دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر :

دکتر محمد معین استاد دانشکدهٔ ادبیات (تا آذر ماه ٤٥)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل : ١٤٤

شمارهٔ حرف « ر » (بخش دوم) : ۲

روح الله - رىينه خم

تهران . مهر و آبان ۱۳٤۷ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسئولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را تا صفحهٔ ۱۶۸ آقایان **جعفر شعار** ، **رسول شایسته** ، **حسن انوری** و از صفحهٔ ۱۶۹ ببعد را آقای **حسن احمدی گیوی** بعهده داشته‌اند ومطالب مندرج درآن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **محمد دبیر سیاقی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد ازهمین حرف یا در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	سلم ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
الف(۱)	افسا . . .	۱۳	۳۱۰۰	۶(تا ۳۰۰۰)	ش	شباب ...	۲	۲۰۰	—
الف(۲)	انسحاب ...	۴	۴۰۰	—	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ب(۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ب(۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ت	توذیف . . .	۱۱	۱۱۰۰	۲(تا ۱۰۰۰)	ع(۱)	عروس جهان ...	۲	۲۰۰	—
ث	ثیه (کامل)	۱	۵۷	—	ع(۲)	علّ - عیینة	۴	۴۹۲	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱	غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
چ	چون ...	۴	۴۰۰	—	ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ح	حیی (کامل)	[illegible]	۸۵۸	۱	ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
خ	خصم تاز...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	ک	کدیور	۴	۴۰۰	—
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۱	[illegible]	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر(۱)	رکیه ...	۶	[illegible]	۲ (ر۱ و ر۲)	ن	نظامی گنجوی ...	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ر(۲)	ریینه‌خم (کامل)	۱	۲۹۲		و	والد	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—	ه	هیماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	جمع	شهریور ماه ۱۳۴۷	۱۴۴	۱۶۹۱۱	جمع ۲۷

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم .	ص ، صم	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج ،	جمع (پیش ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه).
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ‌تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ــ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف‌متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

شده ، و آنرا روح گویند زیرا که مبدع ومخترع حیات است، و «مقدس» گویند زیرا که یکی از کارهای مخصوص او اینکه دلهای مؤمنان را تقدیس میکند ، و بسبب علاقهٔ که بخدا و مسیح دارد اورا روح‌الله وروح المسیح خوانند ، انتهی . ورجوع به حکمت اشراق ص ۲۰۱، ۲۰۵ (حاشیه) و ۲۶۵ و ۲۷۰ وهم روح وجان پاك وجبرئیل دراین لغت‌نامه شود:

برای پرورش جسم وجان چه رنجه کنم
که حیف باشد روح القدس بسگبانی .
رودکی .

روزه کردم نذرچون مریم که‌هم مریم صفات
خاطرروح‌القدس پیوند عیسی‌زای من .
خاقانی .

بربام سدره تا در ادنی‌فکنده رخت
روح‌القدس دلیلش ومعراج نردبان.
خاقانی .

تالیش را لب نخوانی زینهار
زانکه روح‌القدس‌جان‌میخواندش.
خاقانی .

فیض‌روح‌القدس ار بازمدد فرماید
دیگران‌هم‌بکنند آنچه‌مسیحامیکرد.
حافظ .

|| در فرهنگ علوم‌عقلی (ص ۲۸۱) چنین آمده :
آنچه‌را فلاسفه جوهر عقلی نامیده‌اند الهیون روح‌القدس مینامند، بعضی‌گویند : افلاطون جوهرعقلی‌را روح‌القدس نامیده ،درهرحال این‌اصطلاح‌از مختصات‌فلسفهٔ‌اسلامی وعرفان است وگاه مراد ازآن عقل بالمستفاد میباشد و عقل‌را در مرتبت اجمال نیز روح القدس گفته‌اند ،انتهی .
ورجوع به اسفار ملاصدرا ج ۴ ص۸۹ و ۱۶۶ و۷۹ و۱۰۷ و ج۱ص ۷۲ شود .

روح‌الله . [ح ُ ل ْ لا] (اِخ) حضرت عیسی. (غیاث اللغات) .(آنندراج) . لقب عیسی پیغامبر . روح . رجوع‌به «عیسی» و «روح» دراین لغت‌نامه شود :

در اثر خوانده‌ام‌که روح‌الله
شد بصحرابرون‌شبی،ناگاه ...
سنایی .

نه روح‌الله دراین دیراست چون‌شد
چنین دجال فعل‌این‌دیر مینا .
خاقانی .

من چو ...اق شده برآسمان
...ه همچون جمادی درزمین.
خاقانی .

روح‌الله . [ح ُ ل لا] (اِخ) ده‌کوچکی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان‌کرمانشاهان واقع در ۱۲هزارگزی جنوب شرقی مرزبانی و یک هزار گزی گندآباد. سکنهٔ‌آن ۴۰ تن است.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

روح‌الله . [ح ُ ل ْ لا] (اِخ) ابن‌عبدالله قزوینی(متوفی بسال۱۰۴۱ ه.ق) . اوراست، شمس‌المنیرالاعظم‌فی‌اسماءالبدرالمسیرالمعظم. (کشف الظنون چاپ استانبول ج۲ ستون ۱۰۶۲) .

روح‌الله‌رمسه . [رَوْوَ ح َ ل ْ لا هُ رَ مْ س] (جملهٔ دعائی) خوش کناد خدای قبر اورا :
...عالم سعید شرف‌الدین جلال‌الاسلام روح الله رمسه. (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان ص ۳۱).

روح‌الله‌روحه. [رَوْوَ ح َل ْ لا ُ ح َ] (جملهٔ دعائی) شاد کند خدای روح اورا : خدمت خلافت‌پناهی‌روح‌الله‌روحه ...(انیس الطالبین ص ۴) . خواجه علاءالحق والدین روح‌الله روحه ... (انیس‌الطالبین ص۲۷).

روح‌الله . [ح ُ ل ْ لا] (اِخ) (قاضی) قزوینی . عموی میرزا شرف جهان قاضی قزوین (۱) که این شخص شاید همان‌شرف قزوینی است. (الذریعه ذیل دیوان‌روح‌الله). وی بسال ۹۴۲ ه . ق . درگذشت. این مطلع از اوست،

مراست غرقه بخون چشم اشکباراز ت...
بغیر خون دلم نیست درکناراز ...

رجوع به تحفهٔ سامی ص ۲۹ والذر... «دیوان روح‌الله» و فرهنگ سخنوران ذیل روح قزوینی شود .

روح‌الممات . [ح ُ ل ْ م َ] (ترکیب - اضافی).رجوع به روح ممات شود .

روح‌النفسانی . [ح ُ ن ْ ن َ ی ی ا ی] (ع ترکیب وصفی) رجوع به روح نفسانی وحکمت اشراق ص ۱۶۵ و ۱۶۶و۲۵۳و ۲۵۴و۲۸۶ و۲۸۷شود .

روح‌الهی . [ح ِ اِلا](ترکیب‌وصفی) مراد از آن نفس ناطقه است . (از فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی) . رجوع به حکمةالاشراق مصحح کربین ص ۲۶۷ و۲۶۸ وهم‌کلمهٔ روح شود .

روح‌امین .[ح ِ اَ] (اِخ)روح‌الامین. جبرئیل :

برند وخوانند از ابلهی وحمق وجنون
ثنای روح امین را بنزد دیو رجیم .
سوزنی .

ورجوع‌به روح‌الامین‌وجبرئیل‌وروح و روح القدس شود .

روح انسان . [ح ِ اِ](ترکیب اضافی) روح انسانی.در حکمةالاشراق (ص۲۶۷) آمده : روح انسان‌که همان روح الهی‌است در این عالم نیست ، آری او را تعلقی‌ببدن است،چون تعلق ملک [م َ ل ِ] به ملک ، ودرآن‌چنانکه خواهدتصرف کند، ومادام که تعلق‌آن ثابت ماند انسان نیززنده باشدوچون علاقه بریده شود زندگی از میان میرود ... انتهی . ورجوع به روح انسانی‌وروح‌شود.

روح‌انسانی. [ح ِ اِ] (ترکیب‌وصفی) جرجانی در تعریفات‌گوید : روح انسانی، جسمی لطیف و عالم ومدرك از انسان است وبرروح حیوانی راکب ، و از «امر» نازل است . و خردها ازادراك کنه آن ناتوانند ، واین روح گاهی مجرد و گاهی منطبق‌دربدن است انتهی . امر لطیفی است که مستند عالمیت ومدرکیت‌انسان، و راکب و متعلق بروح حیوانی است ونازل از عالم امر است وحقیقت‌وکنه‌آن‌معلوم نیست،گاه ازترکیب «روح انسانی» نفس ناطقه را اراده کنند و گویند امری است نازل از عالم امر الهی و بلحاظ‌مدرکیت عقل مینامند. (ازفرهنگ‌لغات واصطلاحات فلسفی دکترسجادی ص ۱۴۶) ورجوع به همین‌کتاب وحاشیهٔ صفحهٔ ۱۴۶ وکلمهٔ روح شود .

روح‌انگیز. [اَ](نف مرکب) آنچه رو... را بهیجان آورد . دل‌انگیز . مفرح . ...ی آور . روحبخش .

روح بخاری. [ح ِ ب ُ](ترکیب‌وصفی) یا جان ، در اصطلاح طبیبان قدیم به روح اطلاق میشدکه قوهٔ زندگی وحس وحرکت را میپذیرد .رجوع به روح(دراصطلاح‌طب قدیم) ورسائل صدرا ص۲۵۵ واسفار ج ۱ ص ۱۲۲ وفرهنگ علوم عقلی تألیف‌دکتر سجادی شود .

روحبخش . [َ ب](ن ف مرکب)آنچه روح‌می‌بخشد وزنده‌میکند. کنایه‌از روح‌انگیز ومفرح است . روانبخش :

بیاساقی آن راوق روحبخش
بکام دلم درفشان چون‌درفش.
نظامی .

ای عاشق‌گدا چولب روحبخش یار
میداندت‌وظیفه، تقاضا چه‌حاجت‌است .
حافظ .

روح‌بخشیدن . [َ ب دَ] (مص‌مرکب) زنده‌کردن . روح دادن . رجوع به روح شود .

روح‌بلگرامی . [ح ِ ب ِ] (اِخ) یا روح‌الامین خان‌بن قاضی محمد سعید، شاعر فارسی زبان ،متوفی بسال ۱۱۵۱ ه . ق . رجوع به مآثرالکرام تألیف غلامعلی آزاد بلگرامی‌ص۲۸۷-۲۸۹ وفرهنگ سخنوران تألیف دکترخیامپور والذریعه۹ :۳۸۸شود.

روح پرور . [َ پ وَ] (نف مرکب) هرچیزکه‌روح‌را پرورش‌دهد. (ناظم‌الاطباء). آنچه روح‌رامسرت بخشد . مفرح .شادی - بخش . دل انگیز . روح‌انگیز. روح افزا. روانبخش . پرورندهٔ روح :

(۱) نقل از الذریعه ، در تحفه سامی‌آمده : برادر قاضی جهان است .

هزاران درود ودوچندان محبت
زایزد بر آن صورت روح‌پرور.
ناصر خسرو .

تیغش نه تیغ صاعقهٔ دشمن افکن است
دستش نه دست معجزهٔ روح پرور است.
امیرمعزی (بنقل آنندراج).

بطاعت هست خورشیدی که نورش روح‌پرور شد
بهمت هست دریایی که موجش گوهر افشان شد.
امیرمعزی (بنقل آنندراج)

شهری بشکل ارقم با صدهزار مهره
در دیده چون گوزنان تریاق روح‌پرور.
خاقانی .

کانجا به از آن عروس دلبر
هستند بتان روح‌پرور .
نظامی .

یک جهان پرنگار نورانی
روح پرور چو راح ریحانی .
نظامی .

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است .
سعدی .

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است .
سعدی .

دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان .
(بوستان سعدی) .

وغنچهٔ روی محنت عضدی از نسیم روح‌پرور وطرب افزای پیاله بشکفت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۸) .

میخانه‌ایست باغ که گلهاست ساغرش
ترکن دماغ جان زمی روحپرورش .
صائب (بنقل آنندراج).

روح پروردن . [پَ وَ دَ] (مص ـ مرکب) پروردن روح. زنده گردانیدن . حیات بخشیدن :

فراق روی تو آن روز نفس کشتن بود
نظر بروی تو امروز روح پروردن .
سعدی .

روح پیکر . [پَ کَ] (ص مرکب) آنکه پیکرش چون روح باشد :

دردا که از برای شکست وجود من
سوی عدم شد آن خلف روح پیکرم.
خاقانی .

روح توتیا . [رِ ح] (ترکیب اضافی) بمعنی جست که بعد از سوختن آنرا در چشم کشند. (غیاث اللغات) . جست که نوعی از فلزات است وبعربی خارصینی گویند ، پس از کشتن آنرا در چشم کشند ، علامی فهامی در آیین اکبری مینویسد : نزد برخی روح توتیا ، جست است، معلوم میشود که گروهی منکر این معنی اند . (آنندراج) :

از گرد خطش که خضر عیسی نفس است
شد کورهٔ روح توتیا دیدهٔ من .
تأثیر (بنقل آنندراج) .

|| بمعنی شراب نیز آمده است . (ازغیاث ـ اللغات) . (از آنندراج) :

ای ساقی حریفان، در بوتهٔ خمارم
در خاک این جسد ریز، آن روح توتیا را .
علی‌نقی کمرهٔ (بنقل آنندراج).

|| جیوه . (ناظم الاطباء) . و رجوع به روح وروحانی شود . || نوعی از رصاص وقلعی. (ناظم الاطباء) .

روح حساس . [رِ حَ سْ س] (ترکیب وصفی) بقول غزالی از مراتب ارواح نورانیهٔ بشریه است و آن روحی است که محسوسات را بوسیلهٔ حواس پنجگانه تلقی میکند و گویی این اصل واول روح حیوانی است زیرا حیوانیت حیوان بدان است و بچهٔ شیرخواره نیز آنرا دارد . (ازکشاف اصطلاحات الفنون ذیل روح).

روح حسی . [رِ حِ سْ سی] (ترکیب ـ وصفی) جنبهٔ ادراک حسی روح است . و رجوع به مصنفات باباافضل ج ۱ رساله ۱ ص ۳۱ شود .

روح حیات . [رِ حَ] (ترکیب اضافی) بخار رطب است که حیات بدن از آنست. (فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۲۸۱) .

روح حیوانی . [رِ حَ] (ترکیب وصفی) (۱) جان . (ناظم الاطباء) . بخاری است لطیف که از لطافت اخلاط در دل بحسب امتزاجی مخصوص متکون شود ، این روح بواسطهٔ شرایین به اعضا منتشر گردد و اعضا را بدو حیات واستعداد قبول حس و حرکت وتغذیه وتنمیه و تولید حاصل شود ، و بقول معلم اول ومحققان حکما روح واحد است که در هر محلی ومظهری از او صورتی واثری پیدا میشود ، چنانکه اگر بدماغ رسد نفسانی گویند و اگر به جگر رسد طبیعی نامند ، و بحسب ظاهر ، قول اطباء همین است که هر یک بر استقلال روحی علی‌حده است (از ـ غیاث اللغات بنقل از کفایهٔ منصوری و جز آن) . (از آنندراج) . معدن روح حیوانی دل است و معدن روح نفسانی دماغ است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . روح حیوانی جسمی لطیف است که منبع آن تجویف جسمانی است و بوسیلهٔ شریانها بسایر اجزای بدن پراکنده میشود. (از تعریفات جرجانی) . بعقیدهٔ قدما قوهٔ که در قلب است و آنرا نفس غضبیه نیز نامند. و رجوع به «روح» (دراصطلاح طب) وحکمت اشراق ص ۲۰۶ و ۲۰۷ و ۲۶۸ و ۲۸۳ شود:

روح حیوانی ترا وعقل شبکوری دگر
باهمین دیده دلا بینی همان تبریز را .
مولوی .

که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی.
ظهیر فاریابی .

روح خراش . [خَ] (نف مرکب) آنچه روح را بیازارد . جان خراش . دلخراش .

روح خیالی . [رِ حِ خ] (ترکیب وصفی) بگفتهٔ امام غزالی از مراتب ارواح نورانیهٔ بشریه است و آن روحی است که محسوسات را اخذ کرده ، آنهارا نگاه میدارد تا بروح عقلی که بالای آنست عرضه بدارد آنگاه که حاجت افتد ، واین روح در بچهٔ شیرخواره در آغاز نشو وجود ندارد . (از کشاف ـ اصطلاحات الفنون ذیل روح) و رجوع به « روح » (در اصطلاح حکمت) شود .

روحدار . (نف مرکب) جاندار . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . آنکه روح دارد :

هم گرگنی تتبع اخبار بنگری
گشته زمعجزش چه‌قدر مرده روحدار .
خان‌واضح (بنقل آنندراج) .

روح دمیدن . [دَ دَ] (مص مرکب) جان بخشیدن . زنده کردن . دمیدن روح. نفخ روح :

این لطف بین که در گل آدم سرشته‌اند
وین روح بین که درتن عالم دمیده‌اند.
سعدی .

روح راح. [رِ حِ] (ترکیب اضافی) لحنی است از موسیقی قدیم. راح روح .(فرهنگ فارسی معین).ورجوع به روح شود .

روح روان. [حِ رَ] (ترکیب وصفی) جان عزیز . (لغت محلی شوشتر خطی) . || آسایش جان. (ناظم الاطباء) . || کنایه از معشوق وشراب و هرچیز خوب . (لغت محلی شوشتر خطی) .

روح سوخته . [تَ / تِ] (ص مرکب) دشنامی است مرده را .

روح شهرستانی . [رِ حِ شَ رِ] (اِخ) میرزا محمد روح الامین ملقب به میرجملهٔ اصفهانی متوفی بسال ۱۰۴۷ هـ. ق. اوراست، «خمسه» ودیوان غزلیات که مرتب به حروف قوافی است ونسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی هست وقافیهٔ میم و نون وهاء آن افتاده است وبقیه در حدود پنج هزار بیت میباشد . نصر آبادی گوید : روح شهرستانی به خدمت جهانگیر پادشاه رسید و از طرف وی به منصب میر جملگی نایل گردید و پس از آن به خدمت شاه عباس آمد و مجدداً به هند برگشت. این ابیات ازوست :

افتادگی به طالعم هست
دریای خمی چرا نیفتم !

نشان موی میانش کنون توانم یافت
که خضر ره شده دستی که بر کمر دارد .

انتهی. ورجوع به تذکرهٔ نصر آبادی ص ۵۶

(۱) Esprit Animal .

و ۵۷ والذریعه ذیل دیوان روح الامین و فرهنگ سخنوران شود .

روح‌شیرازی . [ـِ ح] (اِخ) رجوع به روح‌عطار شود.

روح طبعی. [ح ِ طَ] (ترکیب وصفی) روح طبیعی. رجوع به روح طبیعی شود .

روح طبیعی. [ح ِ طَ] (ترکیب وصفی) یا روح طبعی ، بعقیدهٔ قدما قوتی که در جگر جای دارد . صاحب غیاث‌اللغات آرد : آنچه‌از روح به جگر رسد اورا کیفیتی‌دیگر حاصل شود وقوت طبیعی‌بدوقایم‌بود ، وازاو تغذیه وتنمیه وتولیدحاصل گردد .(غیاث اللغات وآنندراج بنقل از کفایه) .روح‌حیوانی، و نقیض جسم و باعث زیستن آدمی است . (لغت محلی شوشتر خطی).همان روح‌حیوانی است . روح طبیعی مشترک باشد میان حیوان ونبات ،واز حیوان درکبد باشد و از عروق غیر ضوارب بجمیع بدن منبعث‌گردد و این روح‌را نفس نباتیه ونامیه وشهوانیه نیزگویند هریک را بجای خویش :

روح طبیعیم گشت پاکتراز روح قدس
تاجگر من گرفت پرورش‌ازنان او .
خاقانی .

آن نکته یاد کن‌که در آن قطعه گفته‌ای
کاتش دهم بروح طبیعی بجای نان .
خاقانی .

ورجوع به روح (در اصطلاح طب قدیم) وروح حیوانی وحکمة الاشراق ص ۲۸۴ و ۲۸۷ شود .

روح‌عطار.[ح ِ عَطْ طا] (اِخ)شیرازی. شاعرقرن هشتم هجری معاصر خواجه حافظ شیرازی،متخلص‌به‌روح‌عطار؛ وگاه به«روح» تنها وگاه به روحی عطار، تخلص می کند . وی خواجه قوام‌الدین‌محمد بن علی معروف به صاحب عیار(مقتول به سال ۷۶۴ ه.ق.) را مدح‌گفته است .

نسخهٔ خطی ازدیوان او مورخ بسال ۸۵۵ ه . ق . درکتابخانهٔ‌مجلس‌شورای‌ملی‌محفوظ است. این‌شاعردرقطعه‌ای میان حافظ وسلمان ساوجی محاکمه‌کرده میگوید :

ملوك مملكت نظم و ناقدان سخن
که باد خاطرشان ایمن ازحدوث زمان
زاهل طبع گروهی مخالفت دارند
پی تراجع اشعار حافظ و سلمان
نموده‌اند چنین مالکان ملک سخن
که کرده‌اند مسخر جهان بتیغ بیان
باین‌کمینه ، که از پیر فکر خویش‌بپرس
که نطق حافظ به یا فصاحت سلمان
چوکردم‌این‌سخن ازپیر عقل‌استفسار
که ای‌خلاصهٔ ادواروزبدهٔ ارکان
بگوکه شعرکدامین از این دو نیکوتر
که برده‌اند کنون گوی شهرت ازمیدان
جواب دادکه سلمان بدهر ممتازاست
بلفظ دلکش و معنی بکر وشعر روان
دگرطراوت الفاظ جزل حافظ بین
که شد بلاغت او رشک چشمهٔ حیوان
یکی بگاه بیان طوطی‌است شکربار
یکی بنظم روان بلبلی‌است‌خوش‌الحان
ز برج‌خاطر این، ماه نظم‌رخشنده
زدرج‌فکرت‌آن، لؤلؤسخن‌ریزان...
هزار روح فدای دم چو عیسی این
هزار جان‌گرامی نثار گفتهٔ آن.

قصیدهٔ نیز در مدح خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیارسروده است‌بدین‌مطلع:

کنون که موسم نوروز برفراشت علم
جهان چوباغ جنان گشت‌تازه وخرم...

ورجوع به «بحث در آثار و افکار واحوال حافظ تألیف دکترغنی ج۱ ص «لو» و ۱۶۱ و۲۰۲ و۲۰۳ وتاریخ ادبیات برون ج۳ص ۳۱۸ و ۳۲۰وفهرست کتابخانهٔ مجلس‌تألیف ابن یوسف ص ۶۵۳ - ۶۵۶ و فرهنگ سخنوران شود .

روح‌عقلی . [ح ِ عَ] (ترکیب وصفی) بگفتهٔ امام غزالی از مراتب ارواح نورانیهٔ بشریه است و آن روحی‌است‌که بدان معانی مستخرج از حس وخیال درك میشود و آن جوهر خاص انسانی است ودر چارپا وبچه وجود ندارد ومدرکات آن معارف ضروری کلی است . (ازکشاف اصطلاحات الفنون ذیل روح). ورجوع به روح (در اصطلاح حکمت) شود .

روح‌فرسا. [ف َ] (نف مرکب) آنچه روح‌را فرساید . جان‌فرسا . تلف‌کنندهٔ روح ومهلك . (ناظم‌الاطباء) .

روح‌فزا. [ف َ] (نف مرکب ، مخفف روح‌افزا) یا روح فزای ، بمعنی روح افزا. رجوع به همین‌ترکیب شود ،

تو را همایون دارد پدربفال‌که تو
ستوده‌طلعتی‌وصورت‌توروح‌فزای .
فرخی .

نکتهٔ روح فزا ازدهن دوست بگو
نامهٔ خوش‌خبر ازعالم اسرار بیار.
حافظ .

بگوکه جان عزیزم زدست رفت‌خدارا
زلعل‌روح فزایش‌ببخش‌ازآنکه‌تودانی.
حافظ .

روح فزایی. [ف َ] (حامص مرکب) روح فزا بودن . جانبخشی . روان بخشی:

از روانبخشی عیسی نزنم‌دم هرگز
زانکه در روح‌فزایی چولبت‌ماهرنیست .
حافظ .

رجوع به روح افزا وروح‌فزا شود .

روح‌فکری . [ح ِ ف ِ] (ترکیب‌وصفی) یا روح ذکری فکری ، بگفتهٔ امام غزالی ازمراتب ارواح نورانیهٔ بشریه است و آن روحی است‌که مصارف عقلی را گرفته‌میان آنها تألیفات و ازدواجاتی بوجود میاوردو ازآنها معانی شریفی را نتیجه میگیرد،واگر مثلا دو نتیجه بدست بیاید میان آندو نتیجه را تألیف میکند و همچنین تا بینهایت رو بتزاید میرود . (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل روح). و رجوع به روح (در اصطلاح حکمت)شود .

روح‌قدس . [ح ِ ق ُ د ُ / ق ُ د ْ] (اِخ) یا روح قدسی ، مخفف روح القدس عربی است یعنی جبرئیل :

روح قدس را زفخر روزی صدبار
گرد در ومجلسش‌مجال‌ومداراست.
ناصرخسرو .

نه مرد لافم خاقانی سخنبافم
که روح‌قدس‌تند تاروپود اشعارم.
خاقانی .

و الاجهانیان‌رامقرراست‌که بدیههٔ رای واول فکرت ، شاهنشاه دنیا ...وراهبر روح‌قدس است . (کلیله ودمنه) .

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش‌بگوش.
حافظ .

ورجوع به‌روح‌القدس‌وروح‌وجبرئیل وروح قدسی شود .

روح‌قدسی . [ح ِ ق ُ] (اِخ)جبرئیل. (فرهنگ رشیدی) . (ناظم الاطباء) . || روح فرشتگی در برابر روح حیوانی:

دردسر دادیم‌حضرت را و حضرت روح‌قدس
روح قدسی دردسرها برنتابد بیش از این .
خاقانی .

چون همه روحانیان روح قدسی عاجزند
چون بدانی تو بدین‌رای رزین‌تبریزرا.
مولوی .

بشیراز آی وفیض روح‌قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش .
حافظ .

رجوع به روح‌قدس وروح القدس و«روح» و جبرئیل شود .
|| بگفتهٔ امام غزالی ازمراتب ارواح نورانیهٔ بشریه‌است‌وآن‌روحی است نبوی که‌پیغمبران وبعضی ازاولیا بدان مختص میشوندو لوایح غیبی‌واحکام آخرت‌وقسمتی ازمعارف‌ملکوت آسمانها و زمین بلکه معارف ربانی‌که روح عقلی و فکری از رسیدن بدانها قاصرند در آن تجلی میکنند . (ازکشاف اصطلات - الفنون ذیل روح). و رجوع به روح (در اصطلاح حکمت) شود .

روح قزوینی . [ـِ ح ق] (اِخ) رجوع به روح الله قزوینی وفرهنگ سخنوران‌شود.

روح گداز . [گ ُ] (نف مرکب) جانگداز. توان‌فرسا .

روح گم.[گ ُ](اِخ)دهی‌است ازدهستان باهوکلات بخش دشتیاری‌شهرستان‌چاه بهار واقع‌در۳۰هزار گزی‌خاور دشتیاری‌ونزدیك مرزپاکستان . درجلگه واقع‌است وهوای‌گرم دارد . سکنهٔ‌آن ۸۰ تن است‌که مذهب تسنن دارند وبه بلوچی سخن میگویند . آب آن از چاه تأمین میشود ومحصولش لبنیات ،ذرت

وحبوب، وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است وراه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

روح‌مجرد . [ِ ح مُ جَ رْ رَ] (ترکیب وصفی) روح مطلق. (غیاث اللغات). (آنندراج) رجوع به روح شود || جبرئیل علیه السلام . (غیاث اللغات) . (آنندراج). || عیسی علیه السلام. (غیاث اللغات).

روح‌مجسم. [ِ ح مُ جَ سْ سَ] (ترکیب وصفی) کنایه از انبیا و اولیا. (لغت محلی شوشترخطی) || کنایه ازمعشوق و هرچیززیبا وخوب . (لغت‌محلی شوشتر خطی) .

روح مکرم . [ِ ح مُ کَ رْ رَ] (اِخ) کنایه ازجبرئیل علیه‌السلام است . (از غیاث اللغات) . (برهان قاطع) . (از آنندراج) . رجوع به جبرئیل و روح و روح‌القدس و روح قدس شود .

روح‌ممات . [ِ ح مَ] (ترکیب اضافی) جوهری است که با خروج آن موجود زنده فانی شده وبمیرد و آن مقابل روح حیات است که بوسیلهٔ آن اکل وشرب وحس وحرکت انجام میشود ، توضیح مطلب آنکه فلاسفه برای روح مراحلی بیان کرده‌اند ، بلکه به روح متعدد قائل شده اند که از جمله همان جرم لطیف بخاری ، وهمان روحی است که منشأ حس و حرکت است و در نتیجه مبدأ حرکات و جنبشهای حیوانی است و حیات وممات حیوان بدان بستگی دارد و از این جهت هم روح حیات است وهم روح ممات ، زیراکه با وجودآن حیات برقراراست ورفتن آن موجب مرگ وفنا وتلاشی بدن میباشد . (از فرهنگ علوم عقلی ص ۲۸۱) .

روح‌نامی. [ِ ح] (ترکیب وصفی) رجوع به روح نامیه شود :

گرنه عرق منبر تستی در اشجار عراق
روح نامی اره گشتستی اندرهرشجر .
سنایی .

روح‌نامیه. [ح ِ یَ] (ترکیب وصفی) یا روح نباتی ، قوت نامیه . (آنندراج) . نیرویی درگیاهان که باعث نموآنها گردد . ورجوع به روح نامی شود :

زروح نامیه ماناکه نسبتی دارد
ثنای اوکه فزاید همی بعمرثناش .
سنایی .

من میوه دارحکمتم از نفس ناطقه
وایشان زروح نامیه جزنارون نیند .
خاقانی .

زبس که ریخت ازین‌پیش خون خفچاقان
بهندوی گهری چون پرند چین براق .
خاقانی .

عجب مدار که از روح نامیه زین‌پس
بجای سبزه زگل بر دمد سرخفچاق .
خاقانی .

روح‌نباتی . [ِ ح ِ نَ] (ترکیب وصفی) (۱) آنچه موجب حیات وزندگانی نباتات است .(ازناظم‌الاطباء) . روح نامیه. رجوع به روح نامیه شود .

روحنت . [رَ حَ نَ] (ع مص ل) خوش‌شدن . (لطائف اللغات). خوبی وخرمی :

غیر چستی وکشی وروحنت
حق مراورا داده بد نادرصفت.
(مثنوی مولوی) .

ورجوع به روحنة شود .

روح‌نفسانی . [ِ ح نَ] (ترکیب وصفی) مراد روح حیوانی است . (فرهنگ علوم عقلی ص ۲۸۲) . آنچه از روح حیوانی بدماغ رسد کیفیتی دیگر پذیرد و این روح مفیض حس وحرکت میشود وقوت نفسانی بدان قائم باشد، ومراد از این روح ، نفس ناطقه است چنانکه درکتب الهی مراد ازروح ،نفس است. (ازغیاث اللغات) . (از آنندراج) . روح نفسانی در دماغ باشد واز آنجای بواسطهٔ اعصاب به اندامها درآید. و رجوع به روح (در اصطلاح طب قدیم) وحکمت اشراق ص ۱۶۵ و ۱۶۶ و ۲۵۳ و ۲۵۴ و ۲۸۶ و ۲۸۷ شود .

روحنواز . [نَ] (نف مرکب) آنچه روح را بنوازد . نوازندهٔ روح .دلنواز . شادی‌آور . مفرح . دل‌انگیز .

از من‌آموخته ترنم وساز
زدنش دلفریب وروحنواز
نظامی .

چون محمد زجبرئیل براز
گوش کردآن پیام روحنواز ...
نظامی .

روحنوازی . [نَ] (حامص مرکب) نوازش روح . شادی‌بخشیدن . دل انگیزی. رجوع به روح‌نواز شود .

روحنة. [رَ حَ نَ] (ع مص) جان ـ بخشیدن . تقدس وروح‌دادن به چیزی .بحالت روحانی درآوردن.(از دزی ج۱) ورجوع به روحنت شود .

روح ور . [وَ] (ص مرکب) دارای روح . جاندار :

روحبخش است وروح ورنه چو ما
پرده داراست وپرده در،نه چوما .
سنایی .

روح و روان. [ح ُ رَ](ترکیب عطفی) جان . روح :

سخن‌نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بده بشادی روح و روان حاتم طی .
حافظ .

روح‌وریحان . [رَ ح ُ رَ] (ترکیب‌ـ عطفی) رحمت و رزق . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . آسایش و روزی وبوی خوش . استراحت و رزق . مقتبس ازآیهٔ «فأما ان کان من‌المقربین فروح و ریحان و جنة نعیم»(قرآن کریم ۵۶/ ۸۸ و ۸۹) یعنی اما آن کس‌که ازنزدیک کردگان است ، او را آسایشی‌است وآسانی وزندگانی ،وروزیی وتن‌آسانیی وبویی خوش ، وبهشت‌بازید(۲) وناز وشادی.(کشف‌الاسرار ج۹ ص۴۵۸).

روحة. [رَ حَ] (ع ص) لیلة روحة ، شب خوش . بصورت ترکیب اضافی و گاهی ترکیب وصفی استعمال میشود . (از منتهی‌الارب) . || سرور که بحصول یقین حاصل شود. (منتهی‌الارب). اسم مرت از روح [رَ] واحدهٔ روح [رَ] . آسایش . وفرح وسرور ج ، روحات . (ازاقرب ـ الموارد) .

روحة. [رَ وَ حَ] (ع ص) مؤنث‌روح [رَ وَ] مرغان پراکنده ومتفرق یامرغانی که شبانگاه بسوی آشیانه‌ها باز میگردند . (از متن‌اللغة) . رجوع به‌روح [رَ وَ] شود .

روحة.[رَ حَ] (اِخ)از قرای قیروان، و بگفتهٔ بعضی جزء اسکندریه است. رجوع به‌معجم‌البلدان وروحی [رَ] محمدبن‌ابی ـ السرور شود.

روحی. (اِخ) (یازری خراسانی) رجوع به‌روحی یازری شود.

روحی. (اِخ) شاعر قرن نهم ، وازجملهٔ شاعران سلطان یعقوب بود . این مطلع ازوست :

وه که جانم درغم آن دلستان خواهد شدن
زانچه میترسیدم آخرآنچنان خواهدشدن.

ونیزگوید :

اگر وصف سرزلف تومویی در میان افتد
سخندانان عالم را گرهها در زبان افتد .

(از مجالس‌النفائس ص ۳۰۸) ورجوع‌به فرهنگ سخنوران شود .

روحی. (اِخ) شاعر عثمانی متوفی بسال ۹۶۰ ه .ق . وی پسر کدخدای ابوالسعود افندی بود . رجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی ج۳ شود.

روحی. (اِخ) شاعر عثمانی در قرن دهم هجری . وی پسر شیخ الاسلام علی چلبی بود . رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳ شود.

(1) Âme végétale, âme végétative .

(۲) ن ل : و بهشت نازیدن ! ولی درچند موضع ازکشف‌الاسرار زید ردیف نازوشادی آمده است . (حاشیهٔ کشف‌الاسرار) .

روحی آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۴۰ هزارگزی شمال شرقی کرمان و۶هزارگزی غرب راه مالروشهداد به‌کرمان. سکنهٔ آن ۵ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

روحیات. [ی ی] (ع امنسوب) ج. روحیة ، آنچه‌منسوب و متعلق به‌روح باشد. رجوع به‌روحیة وفرهنگ رازی شود.|| در تداول کنونی به معنی مجموعهٔ اخلاق ورفتار و کیفیات‌نفسانی وحالات‌روانی اطلاق میشود.

روحی اصفهانی. [ی ِ اِ ف َ] (اِخ) محمد علی ، شاعر اصفهانی ، متوفی بسال ۱۳۷۲ ه.ق. رجوع به‌تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان تألیف مهدوی ص ۴۲۴ و ۴۲۵ شود.

روحی انارجانی. [ی ِ اَ] (اِخ) از شاعران نامور آذربایجان، ودرنظم ونثر استاد بود . دیوان و منشآتی دارد . (از دانشمندان آذربایجان تألیف تربیت ص ۱۶۱). سال زندگی اومعلوم نیست.

روحی بخارایی. [ی ِ ب ُ] (اِخ) (ملا...) شاعر نیمهٔ اول قرن دهم (زنده درحدود ۹۲۸) ملازم شیبک خان بود.این دوبیت درتعریف شب ازوست :

شبی همچون مرکب بود تاریک
رهی در وی چو شق خامه باریک
شده طاس سپهر از مشک سوده
سواد اندوده همچون دیگ دوده .

(از مجالس النفائس ص ۱۵۹). ورجوع به تذکرهٔ روز روشن ص ۲۶۱ و فرهنگ سخنوران شود.

روحی بغدادی. [ی ِ ب َ] (اِخ) شاعر عثمانی در قرن دهم هجری متوفی در ۱۰۱۴ ه.ق. وی شاعری استاد ومعتبربود، سفری‌به استانبول کرد وازآنجا به قونیه و پس از آن به شام رفت و در همین شهر درگذشت . رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۳ شود.

روحی‌بك. [ب َ یا ب ِ] (اِخ) رجوع به‌خالدی قدسی ، محمد در این لغت نامه شود .

روحی تبریزی. [ی ِ ت َ] (اِخ) حکاک ماهری بود وگاهی طبع خودرا بشعر میآزمود . این بیت از اوست :

از نگاه غضب‌آلود تو شد معلوم
که‌زمن‌گفته‌حدیثی‌بتوصاحب‌غرضی

(دانشمندان آذربایجان تألیف تربیت ص ۱۶۱ بنقل از مجمع الخواص ص۲۷۶).

روحی خالدی. [ی ِ ل ِ] (اِخ) رجوع به‌خالدی قدسی ، محمد در این‌لغت نامه شود.

روحی دهلوی. [ی ِ دِ ل َ] (اِخ) نام وی شیخ محمدعلی ، و از شاگردان شاه گلشن دهلوی بود . زمان زندگی وی معلوم نیست . رجوع به‌تذکرهٔ روز روشن تألیف صبا ص۲۶۲ و فرهنگ سخنوران شود .

روحی رازی. [ی ِ] (اِخ) برادر «نیستی‌رازی»، شاعر قرن دهم . از شاعران ری بود وشعر خوب میگفت ، واوراست‌این مطلع :

نشان دهند رقیبان من‌مرا ازتو
ندیده‌ام من‌بیدل‌بجزجفا ازتو.

(از تحفهٔ سامی ص ۱۶۳) . و رجوع به فرهنگ سخنوران شود .

روحی رنبیرپوری. [ی ِ رَ] (اِخ) رجوع به‌روحی زنبیرپوری شود.

روحی زنبیرپوری. [ی ِ زَ] (اِخ) (۱) سیدجعفر متوفی بسال ۱۱۵۴ ه . ق. وی‌ازاولادسید محمود وسید مزبور ازاحفاد سید نعمةالله ولی‌کرمانی بود.سید محمود از وطن خود بهند آمد و احفادش در زنبیر (نام‌قصبه‌ای‌درنزدیکی‌لکهنو) اقامت‌کردند. سید جعفر روحی نزد میر لطف‌الله بلگرامی دانش‌فراگرفت سپس‌به‌شاه جهان‌آبادسفرکرد و باعبد القادر بیدل مصاحب شد. پس ازآن به لکهنو آمد واز مصاحبان عبدالرضا متین اصفهانی و عبدالعلی‌تحسین کشمیری و داود اکبر آبادی‌گردید . این اشعار ازاوست :

باغبان نگذاشت تابیرون‌برم‌گل‌ازچمن
نکهتی دزدیدم وآن هم‌صباتاراج کرد.
شکفته جبهه کدام آفتاب میآید
که‌خنده‌چون سحرازگردکاروان‌پیداست.

ورجوع به‌نتایج‌الافکار ص ۲۷۹ وفرهنگ سخنوران و الذریعه‌ذیل‌دیوان روحی‌رنبیری شود .

روحی ساوجی. [ی ِ و َ] (اِخ) یاروحی تاجر ، شاعر قرن دهم هجری . اوراست این مطلع :

من کیستم بکوی بلاخانه ساخته
با نامرادی دل دیوانه ساخته .

(از تحفهٔ سامی ص ۱۵۳). و رجوع به‌ فرهنگ سخنوان والذریعه ذیل دیوان‌روحی ساوجی شود .

روحی سمرقندی. [ی ِ س َ م َ ق َ] (اِخ) از شاعران عهد ازبکیه بود و در سرودن قطعه‌دست داشت این قطعه‌ازوست:

به‌پیرخرد گفتم ای راه دیده
که‌چون‌بگذرم من‌ازاین پرخطرپل
سویم دید از شفقت وگفت با من
پس از فکر بسیار و چندین تأمل
توجه توجه توجه توجه
توکل توکل‌توکل‌توکل.

(از تحفهٔ سامی ص ۱۵۱).

روحی سمرقندی. [ی ِ س َ م َ ق َ] (اِخ) رجوع به‌روحانی سمرقندی‌وریاض‌العارفین ص ۱۹۵ شود.

روحی شارستانی. [ی ِ رِ] (اِخ) شاعر و مداح ابوالمظفر طمغاج خان حاکم ماوراءالنهر بود . درصبح گلشن نسبت او سیوستانی‌آمده‌است . این شعر ازاوست:

چه‌بوسه داد مرایادبامداد پگاه
زهی حلاوت لب لااله الاالله
زتاب حلقهٔ زلفش زهی مذلت مهر
زنورچهرهٔ خوبش‌خهی‌خجالت ماه
درست‌شدکه‌زانوار عکس چهرهٔاوست
فروغ روی عروسان نیلگون خرگاه
هزار سلسله برگرد عارضش‌گویی
بگرد روم درآورده شاه‌زنگ‌سپاه
مراچه‌گفت؟ بگفت ای‌امیرخسته‌دلان
زدست هرکه‌تراخوش‌تراست‌باده‌بخواه
بروی من نگروموی‌من بدان منگر
که‌روی‌صبح‌سپیداست‌وموی‌شام‌سیاه
بسعی همت او ساختم یکی مجلس
که آفتاب همی در میان نهادکلاه
بدست‌جام می‌جانفزای مشکین‌بوی
به پیش دفتر دیوان مدح شاهنشاه
ابوالمظفر طمغاج‌خان که ازعدلش
بصد هراس رود کهربابجانب کاه
جبال حلم‌نمای وبحارگوهر بخش
جهان‌دوست‌فزای وسپهردشمنکاه .

(ازمجمع‌الفصحاء چاپ‌اول‌ج۱ص ۲۴۰) و رجوع به‌صبح‌گلشن شود.

روحی. [رَ ی‌یِ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن سنان‌بن سعد سعدی روحی بصری . قضاءِ دینورداشت‌ومتهم به‌وضع حدیث بود. سبب شهرت او به روحی ، این‌است که وی روایت بسیاری ازروح‌بن‌قاسم‌نقل‌میکرد.از معلی‌بن‌اسد و ابی‌الولید طیالسی روایت‌کرد، و محمدبن محمد سلیمان باغندی و ابوعبدالله محاملی ودیگران ازاو روایت دارند. (از اللباب فی‌تهذیب‌الانساب ج۱).

روحی. (اِخ) علی‌بن‌عبدالله‌بن‌ابی‌السرور بن عبدالله روحی مکنی به‌ابوالحسن، معاصر المستعصم (۶۴۰ ه.ق.) بود. اوراست : بلغة‌الظرفاء فی‌ذکری تواریخ‌الخلفاء . (از معجم‌المطبوعات ج۱ستون ۳۰۱).

روحی فداك. [ف ِ] (ع جملهٔ دعایی) جانم فدای‌توباد، درعناوین نامه‌های دوستانه مینویسند یا بدوست‌خود میگویند، ورجوع به‌آنندراج‌شود:

ای تن تو پاکتر از جان پاك
روح‌تو پروردهٔ روحی‌فداك .
نظامی .

روحی‌فداه. [ف ِ] (ع جملهٔ دعایی) جانم فدای او باد . رجوع به روحی فداك شود .

(۱) در تذکرهٔ نتایج الافکار و نیز درالذریعه رنبیری به راء مهمله آمده است .

روحی کرمانی. [ِی ِكِ] (ِاخ) شیخ احمد(۱۲۶۳-۱۳۱۴ه.ق.) ازمشاهیر ازلیان ودامادمیرزایحیی نوری معروف بصبح ازل ومترجم کتاب حاجی باباازانگلیسی بفارسی (۱) وژیل بلاس(۲)ازفرانسه بفارسی،ویکی از تألیفات مهم اوهشت بهشت است که کتاب مبسوط ومفصلی است درشرح عقاید ازلیان از فرق بابیه وردطریقهٔ بهاییان وعلل واسباب افتراق بابیه بازلی وبهایی وفلسفهٔ آن مذهب جدید که باب آورده، وعلاوه برمباحث مذهبی وجدلی مشتمل است برفواید کثیرهٔ مهمی ازتاریخ وقایع دورهٔ اول بابیه وتراجم احوال « براون » مستشرق معروف انگلیسی بوده است درخصوص کتب عدیدهٔ نفیسهٔ که آن مرحوم راجع بتاریخ بابیه و تعالیم و عقاید ایشان و مجادلات و مناقضات فرق مختلفهٔ این طایفه بایکدیگر تألیف نموده است ازقبیل ترجمهٔ سیاح باحواشی کثیرهٔ مبسوطه، وترجمهٔ (تاریخ جدید)تألیف میرزا حسین همدانی بشرح ایضاً با حواشی مفصلهٔ بسیارمفید و « مواد تحقیق در مذهب بابیه» و مقالات متنوعه دیگر که در مجلات مختلف انگلیسی دراین مواضیع منتشرساخته است و یک نسخهٔ بسیار نفیسی ازاین کتاب یعنی هشت بهشت که از روی نسخهٔ اصلی خط مؤلف ودرحیات اودرتحت نظراواستنساخ شده بوددر کتابخانهٔ ادوارد براون موجودبود که بعدازوفات او برحسب وصیت او باسایر محتویات کتابخانهٔ مشهور او منتقل شد بکتابخانهٔ دارالفنون کمبریج ازبلادانگلستان که مرحوم براون درآنجامدرس بود.

شیخ احمد روحی صاحب ترجمه مردی فاضل ومطلع وهنرمندباذوقی بود وطبع شعرنیزداشته، «روحی» تخلص شعری وی بوده، وازمطالعهٔ ترجمهٔ حاجی بابا بفارسی روان شیوایی که باهتمام او بعمل آمده وبه‌توسط میجر - فیلوت (۳) انگلیسی باتوضیحات وحواشی بانگلیسی در سنهٔ ۱۹۰۵ میلادی در کلکته بطبع رسیده واضح میشود که شیخ احمد روحی علاوه‌برفضایل دیگریکی ازنویسندگان زبردست زبان فارسی بوده است . تولد وی در سنهٔ هزار ودویست وهفتاد ودو درشهر کرمان بوده و تحصیلات اولیهٔ خودرا از علوم عربیه وفقه واصول و حدیث درهمان شهر نزد پدرخود آخوند ملامحمد کرمانی که ازعلمای کرمان بوده باتمام رسانده وسپس درسنهٔ ۱۳۰۲ه.ق. با میرزا آقاخان کرمانی که وی نیز ازمشاهیر ازلیان زمان خود بود باصفهان وتهران و رشت وازآنجا درحدود ۱۳۰۵ قمری باسلامبول سفر کرده‌اند ودر این شهر اخیر بالاخره رحل اقامت افکنده‌اند ودرآنجا شیخ احمد روحی زبانهای انگلیسی وفرانسه وترکی عثمانی رافرا گرفته وبمعاونت میرزاحبیب اصفهانی فاضل وشاعر معروف چندین کتاب ازانگلیسی و فرانسه که از آن جمله حاجی بابا و ژیل بلاس سابق‌الذکر است بفارسی سلیس ترجمه کرده، وپس ازمدتی اقامت دراسلامبول بسفرحج رفت ودرمراجعت مدتی درحلب اقامت داشت بازمجدداً ازآنجابعزم دیدارمیرزا آقاخان کرمانی باسلامبول معاودت نمود ، ودریکی ازآن نقل و انتقالات بود که شیخ احمد روحی ومیرزا آقاخان کرمانی هریک یکی از دختران میرزایحیی نوری معروف بصبح ازل را درحبالهٔ نکاح خود درآورده و باصطلاح امروزی با یکدیگر «باجناق» شده بوده‌اند (٤) .

و این دفعه پس از معاودت باسلامبول برای اولین بار شیخ احمد روحی در آنجا باحاجی میرزاحسن خان خبیرالملک آشنایی پیدا کرد و هرسه نفر بمناسبت اشتراك در مسلك و سنخیت در مشرب از هواداران مخلص سید جمال‌الدین افغانی معروف باسدآبادی که در آن اوقات (سنه ۱۳۰۹ یا ۱۳۱۰؛ قمری) برحسب دعوت سلطان عبدالحمید باسلامبول آمده ودرآنجامقیم بودگردیدند وبهواخواهی وهمراهی بااو به تبلیغات و ارسال مکاتیب باطراف درایران وعراق عرب وتهییج رؤسای روحانی شیعه برضد ناصرالدین شاه ومیرزاعلی اصغرخان امین‌السلطان وحکومت استبدادی ایران مؤسس برظلم وجوروفساد وتحکم در رقاب عباد شروع کردند

اولیای دولت ایران ازاین گونه حرکات مشوش شده بتوسط علاءالملك سفیر ایران دراسلامبول دستگیری آن سه نفر راازدربارعثمانی درخواست کردند. علاء الملك بسلطان چنان وا نمود که در شورش ارمنیان که در سال قبل روی داده بود این سه نفردست داشته‌اند ، لهذا بفرمان سلطان آن سه‌تن را از اسلامبول به- طرابزان تبعیدکرده ودرآنجامحبوس کردند، وچون در اواخر همان سال یعنی ۱۳۱۳ ه.ق. ناصرالدین شاه بدست میرزارضا کرمانی کشته شدسوء ظنی که بواسطهٔ انتشارات نوشته‌های ایشان درایران در حق آنها تولید شده بود قویتر گردید ودولت ایران بتوسط سفیرمزبور رسماً به باب عالی شکایت نموده آنها را قاتل ناصرالدین شاه معرفی کردوجداً تسلیم آنهارا بدولت ایران از باب عالی درخواست نمود لهذا مأمورین عثمانی آنها را از حبس طرابزان بیرون آورده تا سرحدایران همراه خودآوردند ودرآنجا آنهارابمأمورین دولت ایران که برای تحویل گرفتن آنها بسرحد فرستاده شده بودندتسلیم کردند وایشان آنان را به‌تبریز آوردند، وسرانجام بدستور محمدعلی میرزا که بتازگی درآن ایام ولی‌عهد شده بود سرآنان را بریدند . مقبرهٔ آنان درقبرستان محلهٔ ششگلان است. صاحب تاریخ بیداری ایرانیان به‌ازلی بودن وی اشارهٔ نکرده،سهل است میگوید : آن سه نفر یعنی شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان کرمانی وحاجی میرزا حسن خبیرالممالك بهواخواهی سید جمال - الدین اسدآبادی درمقام دعوت به‌اتحاداسلامی برخاسته بودند. (مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ ۱۰ مقالهٔ وفیات معاصرین بقلم محمدقزوینی) . ورجوع به‌مقالهٔ مزبورشود .

روحی. [َ رَ ی ی] (ِاخ) محمدبن ابی‌السرور مکنی به‌ابوعبدالله . وی ازاهل فقه و فرائض و قراآت بود . از ابوالربیع اندلسی وابن ابی‌داود مصری ودیگران حدیث شنید . سلفی گوید : زادگاه پدرش روحة [َ رَ ح] که جزء اسکندریه است میباشد . (ازمعجم‌البلدان ذیل روحة) .

روحی. (ِاخ) مولوی احمد. شاعر نیمهٔ اول قرن چهاردهم هجری معاصر ترك‌علیشاه قلندر (درحدود ۱۳۳۲ه.ق .) .رجوع به فرهنگ سخنوران شود .

روحین. [ ] (ِاخ) نام قریه‌ایست از قرای حلب واقع درجبل لبنان، و دربن کوه زیارتگاهی است که گویند قبر قس بن‌ساعده در آنجاست و قبر شمعون‌الصفانیز گفته‌اند ولی صحیح نیست. (ازمعجم‌البلدان).

روحی‌ولوالجی. [ِی َ وَ لْ ِل](ِاخ) از شاعران قرن ششم است که بعدازعهدقطران (متوفی در بعداز ٤٦٥)وخواجه مسعود سعد سلمان (متوفی در ٥١٥) میزیسته است زیرا دراشعار خود از این هردو استاد نام‌برده و خودرا ازحیث سخا وسخن بمسعود سعد ودر مطلع و مقطع قصاید ، سوم فرخی و قطران شمرده‌است:

بیش‌ازاین نیست کز سخاوسخن
خواجه مسعود سعد سلمانم
مطلع و مقطع قصاید را
سیوم فرخی و قطرانم .

وی ازولوالج ماوراء النهر بوده و از ظاهر ابیات او چنین بر میآید که چندی در بلاد مختلف ماوراءالنهر وخراسان سرگردان بود. وازآنجمله مدتی در خراسان بسر میبرده و قصایدی در مدح بزرگان آن‌دیار میپرداخته است . روحی درهزل یگانهٔ زمان بود ودر این امر بحدی شهرت داشت که بقول خود اگر نام خدای را زیر لب می‌خواند مردم گمان میبردند که وی هجای آنان‌رامیخواند

(۱) درمورد این کتاب بعضی معتقدند که‌مؤلف یا مترجم آن میرزا حبیب دستان است نه‌شیخ احمد روحی .

(۲) Gil blas. (۳) Major O.Phillott,

(٤) رجوع شود به مقدمهٔ انگلیسی ترجمهٔ حاجی بابا طبع فیلوت ص ۷ و به « انقلاب ایرانی » تألیف ادوارد براون ص۹٤ و نیز به «مواد تحقیق درمذهب بابیه » تألیف همو ص ۲۲۱ .

واین امر گاهی برای اوایجاد مزاحمت میکرده است. وی دراشعار عادی خودهم جنبهٔشوخی وگاه تهتک و بیحفاظی را رهانمیکرد، و حتی هنگام وصف وتشبیه‌هم شوخ وبذله گو بود . وصفی که ازاسب کندرو خودکرده و پس ازاین خواهدآمد درعالم‌خود مطبوع و ومقرون‌بتفریح خاطراست. درتشبیهات‌خود بسیاری ازاشیاء عادی‌اطراف را وسیله قرار میداد ودرهمان حال ازراه خلاعت درمیآمد، بااینهمه هنگامی که‌بمدح میرسید، کمال‌فصاحت وحسن انتخاب کلام را رعایت میکرد و از اینجا معلوم میشود که ازبیان مطالب جدی هم عاجز نبود. ازاحوال وآثار او بیش از این فعلا اطلاعی در دست نیست . از اشعار اوست :

من که از دیده ابر نیسانم
بر سر آب دیده منشانم
ورنه ابرم چراکه ناشده پیر
بر جوانی خویش گریانم
عمر نوح است مدت غم من
زان گشاد از دودیده طوفانم
شبه طوسیم بقدر و بسنگ
غیرت گوهر بد خشانم
چون‌زخونی که‌نام‌اواشک‌است
گشت رخسار لعل و مرجانم
تا سخنهای آبدار جهان
چون فرو شد چوخاك ارزانم
گرچه آبی نشد ز آبادی
اندرین خاکدان ویرانم
ورچه از روزگار رنگ آمیز
نیست حاصل گذشت حرمانم
نشکفت از زآتش خاطر
پخته‌گردد به‌عاقبت‌نانم...
چرخ بیدادگر که‌پیکارش
تنگ دارد فراخ میدانم
نگشاید مرا در عیدی
تا نبندد برای قربانم
دهر نکبت رسان کز آسیبش
گاه چون‌گوی‌وگه‌چوچوگانم...
ترشیهای چرخ ناشیرین
کند کرده‌ست تیز دندانم
زین چوگردون واخترگردون
نیست خواب و قرار وامکانم
گه بدریا و گه بهامونم
گه بایران و گه بتورانم
گه به‌ولوالجم ولایت خویش
گه به‌وخس و بگنج و ختلانم
گه بدشت هرات و نیشابور
گه بکوه طروق و طورانم
گه بباخرز وگه بباوردم
گه‌بگرگانج وگه‌بگرگانم
گه بلابین بلخ بامینم
گه‌غم‌آگین‌مروشهجانم...
نه بلشکر چوقیصر وفغفور
نه بکشورچورای‌وخاقانم...
بیش ازاین‌نیست کزسخاوسخن
خواجه مسعود سعد سلمانم...
نیست بیگانگی بحمدالله
با هنر در میان اقرانم
خواجه تاش منست فضل‌که من
بندهٔ افضل خراسانم
لقبم روحی‌است وچون روح‌است
شعر پرداخته به‌دیوانم
مطلع ومقطع قصاید را
سیوم فرخی وقطرانم
در بحور و معانی دشوار
جد وهزل‌است گفتن‌آسانم
بمدیح کریم و طعن لئیم
سعد برجیس‌ونحس کیوانم
مرده را ازمدیح زنده کنم
زنده را از هجابمیرانم...

درقصیدهٔ بمطلع زیر :

دی کرده سوی روز شب تار ترکتاز
درخس کشید روزسرازبیم شب چوراز.

اسب کندرو خودرا وصف کرده گوید:

شبگون هیون من که‌مباداش دورسنگ
مانده درو ز پاردم سمت خویش باز
آن اسب‌ناروان که زبیطاقتی چو آب
تا یافتی نشیب نرفتی سوی فراز
بردی بهر فراز و نشیبی هزار بار
ازدست وپای لنگ‌زمین‌رابسرنماز
خوردی بیک زمان دوجوال اوزکه‌ولیک
کردی ز یک جوال‌تهی بردن‌احتراز ...

(ازتاریخ ادبیات درایران تألیف دکترصفا ج۲ص۶۳۹-۶۴۳باختصار) .
و رجوع بهمین کتاب و لباب‌الالباب چاپ ۱۳۳۵ص ۳۶۴ تا ۳۷۲ و تتمهٔ صوان‌الحکمةص ۱۵۷ (حاشیه)وفرهنگ‌سخنوران شود .

روحیه. [ی َی](ص‌نسبی) مؤنث‌روحی: کیفیات روحیه . (فرهنگ فارسی معین) . || مجموعهٔ کیفیات نفسانی وحالات روانی یک‌فرد. ج،روحیات. (فرهنگ‌فارسی‌معین).

روحی همدانی. [ِی َه َم] (اِخ) شاعر عهد شاه عباس اول. وی شاه را هجو کرد و به امر او زبانش را بریدند. این بیت ازوست :

بروی او نگرستن زما نمی‌آید
من این دودیده برای گریستن‌دارم.

(از صبح گلشن ص ۱۸۴).ورجوع به‌الذریعه ذیل دیوان روحی همدانی وفرهنگ سخنوران شود.

روحی بازری. [ِی ز] (اِخ) (مولانا . . . بازری خراسانی) شاعرقرن‌نهم هجری. درمجالس‌النفائس (ص۱۹۰)آمده، روحی از جملهٔ افاضل خراسان وشاعراست. اوراست « مناظرهٔ گل وبلبل » و « شمع و پروانه». اکثرشاعران‌ولایت سرخس و بازر شاگردان وی بودند . این مطلع ازوست :

نمی‌خواهم که کس‌یابد زسرحالم‌آگاهی
وگرنه عالمی سوزم‌بیک‌آه‌سحرگاهی.

(از مجالس‌النفائس ص۱۹۰).ورجوع به همین‌کتاب ص ۱۵ شود.

روخ. (اِ) درپهلوی روده باشد .(از فرهنگ اسدی ذیل روخ چکاد). گیاهی‌است که از آن بوریا بافند . (فرهنگ رشیدی). گیاهی است که از میان آب بروید و ازآن حصیرببافند ، وآنرا دوخ ورخ نیزگویند . (ازفرهنگ جهانگیری) . (از آنندراج) . (ازانجمن‌آرا) .گیاهی‌است دراز خالی از برگ و بارکه بدان بوریا بافند. (غیاث اللغات) . و در خراسان انگور و خربزه بدان آونگ کنند . (از برهان قاطع) . || (ص)روت. لخت. لوت. روده . برهنه. عریان.عور . درترکیب «روخ‌چکاد » روخ بمعنی لخت و برهنه است . رجوع به‌روخ چکاد شود . || گر و جرب دار. (ناظم‌الاطباء) .

روخ‌چکاد. [چَ] (ص مرکب) اصلع باشد. (فرهنگ‌اسدی) (۱) . کلمتی است فهلوی،روخ‌روده‌باشد وچکاد بالای‌پیشانی، وبپهلوی روخ چکاد اصلع‌بود.(فرهنگ اسدی نخجوانی) . (ازصحاح‌الفرس) . در نسخهٔ ازاین فرهنگ دوخ چکاد بدال‌ضبط شده است. کچل، که میان سرموی نداشته‌باشد و «آدم‌سر» گویند چه‌چکاد بمعنی تارك سر وروخ کنایه‌ازبی‌موست‌ودوخ چکاد بدان‌نیز گفته‌اند. (ازفرهنگ‌رشیدی).(ازآنندراج). (ازانجمن‌آرا). (از فرهنگ خطی) . (از برهان‌قاطع) :

ایستاده بخشم بر در اوی
این بنفرین سیاه روخ چکاد.
حکاك مرغزی (بنقل فرهنگ‌اسدی وصحاح الفرس) .

عجب مدارکه‌فرق سپهر بیموی‌است
که‌شدزسیلی‌تأدیب شاه‌روخ‌چکاد.
شمس فخری.

ورجوع به روخ ودوخ چکاد شود .

روخسن. [سَ] (اِخ) نام زن‌ایرانی که اسکندر پس از فتح بلخ درآنجا اختیار کرد. رجوع به یسناتألیف پورداود ص۸۷ شود .

رود. (اِ) رودخانهٔ عظیم‌وسیال. (برهان قاطع)(۲) رودخانه‌یعنی آب‌عظیم. (آنندراج).

---

(۱) بگمان من روخ چکاد از روت و لخت بمعنی برهنه، و چکاد آمده است . (یادداشت مؤلف) . (۲) پهلوی Rôt (رود) ، پارسی باستان ، Rautah هندی باستان Srôtas (جریان آب.بستررود،رود) کردی Rô ، بلوچی، Rôt . ارمنی، Rôt (رود) .

نهری که عظیم وجاری باشد. (غیاث اللغات). رودخانه. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). نهرعظیم وسیال. (ناظم الاطباء). آب جاری فراوان که لفظ دیگر فارسی آن دریا وعربیش نهر و شط است. (ازفرهنگ نظام). در حدود العالم آمده: رود بردوضرب است یکی طبیعی است ودیگر صناعی، اما رود صناعی آن است که رودکده‌های او بکنده‌اند و آب بیاورده‌اند از بهرآبادانی شهری را یا کشت وبرز ناحیتی را، وبیشترین رود صناعی خرد بود واندروکشتی نتواندگذشتن. و شهرباشد کهٔ اورا ده رودصناعی است کمتریابیشتر، و این آبها اندرخوردن وکشت وبرز وگیاه‌خوارها بکارشود وعدد این رودهای صناعی نه محدود است که اندرآن بهرزمانی زیادت و نقصان افتد. و اما رود طبیعی آنست که آبهایی بود بزرگ که از گداز برف و چشمه‌هایی که از کوه وروی زمین بگشاید و برود و خویشتن را راه کند ورودکدهٔ وی جایی فراخ شود وجایی تنگ، وهمی‌رود تا به‌دریایی رسد یا به‌بطیحهٔ. و ازاین رودهای طبیعی هست که سخت عظیم نیست وآن به‌آبادانی شهری‌یاناحیتی‌بکار شود چون رود بلخ ورودمرو، و بود که ازیک رود طبیعی رودهای‌بسیاربردارد وبکارشود وآن عمود رود همی‌رود تابه‌دریا رسد یابه بطیحهٔ چون فرات.انتهی. جریان طبیعی آب راگویند در سطح زمین که ازجویبار بزرگتر وداربسترپا کانال معین ومشخصی جاری باشد. معمولا رودها به اقیانوس یادریا و یا دریاچه فرو میریزند ولی بندرت بعضی از رودها در زمینهای خلل‌وفرج‌دار بزیرزمین فرومیروند و در بعضی از سرزمینهای خشک ولم‌یزرع بخار میشوند و این‌نوع رودهارا «رودهای ضایع شده» گویند.

در برخی از نقاط زمین آب رودها درزمین فرو میروند و درطی مسیرخود چند بار در سطح زمین ظاهر و باردیگر ناپدید میگردند. رودهایی راکه دارای بستری با برشهای کامل و شیبی منظم باشد رودهای جوان نامند و رودهای پیر رودهایی‌راگویند که دره‌های آن بمرور ایام فرسایش‌یافته ووسیعترشده‌باشد. ورجوع به‌رودخانه‌ودائرةالمعارف‌بریتانیکا وجغرافیای‌عمومی‌تألیف دکتراحمد مستوفی ج اول‌شود:

تاچون بهارگنگ‌شد ازروی او جهان
دوچشم خسروانی چون‌رودگنگ‌شد.
خسروانی.

بدو گفت مردی سوی رودبار
به‌رود اندرون‌شدهمی بی‌شمار.
بوشکور.

سوی رود باکاروانی گشن
زه‌آبی بدواندرون سهمگین.
بوشکور.

هرقطره زجودت رودی‌است همچوجیحون
هر ذرهٔ زحلمت کوهی‌است چون بذیل.
رفیعی.

به جوی‌وبه‌رود آب‌را راه‌کرد
به فر کیی رنج کوتاه کرد.
فردوسی.

به‌جایی که بودی زمین خراب
وگر تنگ بودی به‌رود اندر آب.
فردوسی.

به‌تن ژنده‌پیل و به‌جان جبرئیل
به‌کف ابر بهمن به‌دل‌رودنیل.
فردوسی.

دلش نگیرد از این دشت وکوه وبیشه‌ورود
سرش نگردد از این‌آب‌کند وکوره وخر.
عنصری.

باسرشک سخای تو کس را
ننماید عظیم رود فرب.
عسجدی.

بیارامیدند وبرآن جانب رود... بسیار استر سلطانی بسته بودند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۱). سواری دویست خویشتن در رود افکندند. (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص ۲۵۱). دیگر روز از دو جانب رود ایستاده بودند به نظاره. (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص ۲۶۲).

توآن رودی که پایانت ندانم
چودریا راز پنهانت ندانم.
نظامی.

چنین گفت کافزون‌تر ازکوه ورود
جهان آفرینت رساند درود.
نظامی.

مگر کآب آن رود چون آب رود
به خشکی کشی تری آرد فرود.
نظامی.

این‌جمله رودهای‌عظیم است که سنگهای‌گران بگرداند و به‌سرسوار درآید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۴۰۹).

— رود خون، رودی که درآن بجای‌آب خون جاری باشد، ارباب‌مبالغه گریستن بسیار و جریان خون فراوان را برود خون تشبیه کرده‌اند:

راند بسی رود خون از پی‌خصمان وخصم
زیر پل سکه شد پول به‌سر در شکست.
خاقانی.

خواهی که برنخیزدت‌ازدیده رودخون
دل در وفای صحبت رودکسان مبند.
حافظ.

— تند رود، رودی‌که جریان‌آب‌آن سریع باشد. رودی‌که براثر شیب زیاد بستر‌آب آن‌تندوسریع‌جاری گردد:

چو شبدیز من رفت از ین تند رود
ز من باد بر دوستداران سرود.
نظامی.

— خشک رود، رود خشک، رودی که آب نداشته باشد. رودی که براثر نباریدن باران و کم آبی بستر‌آن خشک شده باشد:

بوالعجب بازی است در هنگام مستی‌بازفقر
کز میان خشکرودی ماهیان تر گرفت.
سنایی.

اگر باران بکوهستان نبارد
به سالی‌دجله گردد خشکرودی.
سعدی.

|| رودخانهٔ‌آمو. (برهان قاطع). رود آمو. (ناظم الاطباء). (فرهنگ جهانگیری). نام‌فارسی جیحون‌است. (نخبةالدهر دمشقی). || فرزند. (برهان‌قاطع). (فرهنگ‌جهانگیری). فرزند وپسر، و آنرا در وقت تصغیر رودک گویند. (آنندراج). فرزند و پسر ودختر (ناظم‌الاطباء). رود بزبان عجم کودک بود. (تاریخ قم ص ۷۸):

چوچشمش به‌رودگرامی رسید
زاسب‌اندرآمدچنان‌چون‌سزید.
فردوسی.

زهی دولت مادر روزگار
که رودی‌چنین‌پرورد درکنار.
(بوستان سعدی).

آسمان از صفت تربیت دولت تو
بمقامی‌است که‌باشدصفت‌مادرورود.
نجیب‌الدین گلپایگانی.

دل بدان رود گرامی چه کنم گرندهم
مادر دهر ندارد پسری بهترازاین.
حافظ.

ازآن دمی که زچشمم برفت رود عزیز
کناردامن‌من همچو رود جیحون‌است.
حافظ.

خواهی که‌برنخیزدت ازدیده رودخون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند.
حافظ.

نه هرشریری پور آورد چوقاآن راد
نه‌هرضریری نغزآوردچویوسف‌رود.
هدایت (بنقل آنندراج).

— رودم ای رود! جمله‌ایست که‌زن یامرد فرزند مرده درنوحه‌گری مرگ‌فرزند گوید. (یادداشت‌مؤلف).

|| نام سازی است که نوازند. (برهان‌قاطع). (آنندراج). نام‌قسمی از ساز است (فرهنگ نظام). آلتی است موسیقی ازذوی‌الاوتار. (یادداشت مؤلف). نوعی از سازهای زهی بوده است:

هیچ راحت می نبینم در سرود و رود تو
جز که ازفریادوزخمت خلق‌راکاتوره‌خاست.
رودکی.

بازتو بی‌رنج باش وجان توخرم
با نی‌ورود وبانبید فنا روز.
رودکی.

گوش توسال ومه‌به رود وسرود
نشنوی مویهٔ خروشان را .
رودکی.

برآمد ابرپیریت از بناگوش
مکن پروازگرد رود وبگماز.
کسایی.

بر آن جامه بر مجلس آراستند
نوازندهٔ رود و می خواستند .
فردوسی .

همه شب ببودند بانای ورود
همی‌داد هرکس به‌خسرو درود.
فردوسی.

بسازید نوحه به آواز رود
به بربط همی‌مویه زد باسرود.
فردوسی.

روزی شراب میخورد برسماع رود .(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۳) .

گسسته ستور وار تاکی
با رود ومی وسرود وساغر.
ناصرخسرو.

زی رود وسرود است گوش سلطان
زیرا که‌طغان خانش مهمان است .
ناصرخسرو.

بس‌کن آن‌قصهٔ رباب‌کزآن
زرد ونالان شدی چورود ورباب.
ناصرخسرو.

مغنی سحرگاه بربانگ رود
بیاد آورآن پهلوانی سرود .
نظامی.

همه آراسته بارود وجامند
چومه منزل بمنزل میخرامند .
نظامی.

گرزخود غافلم به باده و رود
نیستم غافل از سپهر کبود .
نظامی.

لیکن شب وروز درخرابات
بارودوسرود و نقل وجامیم.
عطار.

مغنی بزن آن نوآیین سرود
بگو با حریفان بآواز رود .
حافظ .

— زنگانه رود ، سازی که زنگیان نوازند. (حاشیهٔ شرفنامهٔ نظامی چاپ وحید دستگردی ص۱۳۰) :

چو زنگی درآمد به زنگانه رود
ز شهرود رومی برآمد سرود .
نظامی.

— سه رود ، چنگ و رباب و بربط . (یادداشت مؤلف) .

— شهرود رومی ، ساز رومیان . (حاشیهٔ شرفنامهٔ نظامی چاپ وحیددستگردی ص ۱۳۰). رجوع به زنگانه رود در سطورقبلی شود . || مطلق ساز وغنا .(یادداشت مؤلف).نغمه و سرود.(ناظم الاطباء). (از استنگاس) :

همی بود یک ماه در نیمروز
گهی رود میخواست گه بازوبوز.
فردوسی.

ببودند یک هفته با رود ومی
بزرگان درایوان کاوس‌کی .
فردوسی.

بفرمود تا خوان بیاراستند
می‌ورود ورامشگران‌خواستند.
فردوسی.

|| تاری‌که برروی سازها کشند . (برهان قاطع).(ناظم الاطباء).تار ساز.(فرهنگ نظام). شرعة [شِ رْ عَ] . وتر. (نصاب الصبیان). (السامی فی الاسامی). تارسازچراکه از رودهٔ بچهٔ گوسپند سازندپس‌تار آهنی‌رارووده‌نگویند واز بس‌که در این معنی شهرت دارد مجازاً ساز رانیز نامند . (غیاث اللغات). تار یازه سازهای موسیقی.زه‌تافته .(یادداشت مؤلف):

یک تازیانه خوردی برجان از آن دوزلف
کززخم آن بماندی‌پیچان چورود شیب (۱).
رودکی.

مثال طبع مثال یکی شکافه زن است
که رود دارد برچوب‌برکشیده چهار.
دقیقی.

کار دنیا را همان دانکه کرد
رطل‌پرکن‌رود برکش‌برر باب.
ناصرخسرو .

وطنبوری هشت رودساخته بودند، همی‌زدند وسرود همی‌گفتند.(مجمل التواریخ والقصص).

تابنوای مدیح وصف توبرداشتم
رود رباب من است‌رودهٔ اهل‌ریا.

به بربط چون سرزخمه در آورد
زرود خشک بانگ تر درآورد .
نظامی .

مغنی بیا ز اول صبح بام
بران زخمهٔ پخته بررودخام .
نظامی .

— رودگسستن ، پاره شدن زه ساز :

همی زن این نوا تا نگسلد رود .
ویس ورامین.

پندار ای اخی‌که بمانی توجاودان
گررود نگسلد ره‌جاوید میزنی.
سنایی .

|| مرغ وگوسفندی‌که پروموی اورا تمام کنده باشند و بروغن بریان کرده باشند . (برهان قاطع). مرغ که‌بآب‌گرم پروموی از او دور کنند . (آنندراج) . مرغ یا گوسپندکشته‌که پروموی آنها راکنده‌باشند. (ناظم الاطباء).امروز اروت = آرید = آوروودگویند . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). رجوع به اروت شود . || زه کمان حلاجی . (برهان قاطع) . زه‌کمان حلاجی و جزآن .(ناظم الاطباء) .زه‌کمان . (آنندراج) . ||رودهٔ‌گوسفند وغیره.(برهان قاطع) . (ازغیاث اللغات) . رودگان و رود گانی . (فرهنگ جهانگیری) . صاحب آنندراج آرد ، زه‌کمان و تار ساز همه مجاز از این معنی است . روده ومعا . (ناظم الاطباء). ||سرور و شادمانی . (ناظم الاطباء). (ازاستنگاس). || گفتگوی خوش‌آیند و فرح‌انگیز . (ناظم الاطباء) .(از استنگاس).|| مجلس شادی وعشرت. (ناظم الاطباء).شادی وعشرت مجلس باده نوشی و مهمانی.||گریه وناله ،ودراصفهان این لفظ در تکلم هست وگویند فلان رود میزد یعنی گریهٔ با ناله میکرد . در اوستا رود و در سنسکریت هم رود [ـَد] بمعنی‌گریه وناله است . (فرهنگ نظام).

رود . (مزید مؤخر) جزء ترکیبی برخی ازترکیبات‌بمعانی مختلف رود است، نظیر: اچه رود . ارده رود . از رود . ازن رود . اسپه‌رود استانک‌رود. اسفی‌رود. الم رود. الیشررود . امیر رود. اندرود . انگرود . اهلم رود . او دروه رود . او زرود . اوشیان رود . بریشرود . بزرود پی . بو رود . پادنگ رود . پا رود . پاین‌رودپی . پسند رود . پلنگ رود. پلورود . پهدر رود .پیت رود. تجن رود . ترکرود. توسکارود. تیل‌رودسر. جاجرود. چپک‌رود. چلکرود . چورود. حچه رود.خرک‌رود . خرما رود . خشک رود . خشک رودپی . خمام رود . خواسته رود . خورد رود . خوره تاوه رود . خیرود . خیرود کنار . دارا رود . دار رود . درکلارود . دزدکه‌رود . دزدکه رودسر. دوررود محله .رستم‌رود . زاوم رود . زاغ رود . زاینده رود. زرن رود . زرین‌رود . زنده رود . زنگانه‌رود . زیارت خواسته رود . ساری‌رودپی. سالارودکلا. سبک رود.سرخرود .سرداب‌رود . سفید رود . سلم رود . سلم‌رودسر. سیاه رود . سیاه رودپی . سیاه کلارود . سیگا رود . سیه رود . شاه رود . شمع‌جارود . شیخ رود . شیره رود . شیرود . شیمرود . صفا رود . ضیا رود . طیزنه‌رود . عیسی رود . فیکا رود . کهرود . کاردگرالیشر رود . کاظم رود . کجه‌رود. کچه رودسر . کرک رود . کرک رودسر . کرکو رود . گرگان رود . کلارود پی .

(۱) شیب بمعنی تازیانه است.

کلنگ رود. کلورود پی. کلی رود. کم‌رود. کنسه رود. کهر رود. گرگرود. گرماب رود. گرمرود. گرم‌رودپی. گزاف رود. گلزرود. گنج رود. گنداب رود. گیله رود. لاله رود. لنجرود. لنگرود. لیرود. مکا رود. منزه‌رود. میاندورود. میرانه رود. میر رود. میرود. ناسرود. نسیه رود. نشتارود. نمک آب رود. نو رود. نو رودسر. نیرود. نیسه رود. هاشم‌رود. هرده رود. هردو رود. هلیرود. والا رود. ولا رود. ولم رود. یازر رود. یالو رود.

رود. (ص) لوت. عریان. روت. لخت. (یادداشت مؤلف):

گرباغ بماند ساده بی گل
ور شاخ بماند رود بی بر
ملک ملکه ارسلان جهان را
چون باغ بهشت کرد یکسر.
مسعود سعد.

رود. [ر َ] (ع مص م) جستن. (منتهی‌الارب). طلب کردن. (از اقرب‌الموارد). ریاد [ر ِ]. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). || آب و علف جستن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). راد اهله مرعی اومنزلا، برای اهل خود چراگاه ومنزل جستجو کرد. (از اقرب‌الموارد). || شد آمد کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). صاحب معجم‌متن‌اللغة و اقرب الموارد این معنی را در ذیل رودان [ر َ وَ] آورده و چنین معنی کرده‌اند: آمدن ورفتن بدون اطمینان. || رادت‌المرأة روداً، بسیار رفت آمد کرد زن به خانهٔ همسایگان. (از اقرب الموارد). در یک جای آرام نگرفتن زن و گشتن وی در خانه های همسایگان. (ازمعجم متن‌اللغة). رودان [ر َ وَ]. (معجم متن‌اللغة). (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) || سبک وزیدن باد. (از اقرب‌الموارد). بجنبش آمدن و نسیم وار وزیدن باد. (ازمعجم‌متن‌اللغة). رودان [ر َ وَ]. (اقرب الموارد). (معجم متن‌اللغة). رود. (معجم متن‌اللغة).

رود. [ر َ] (ع ص) ریح رود، باد نرم. (منتهی‌الارب). باد نرم وزش. (از اقرب‌الموارد).

رود. (ع مص ل) به جنبش درآمدن ونسیم‌وار وزیدن باد. (ازمعجم‌متن‌اللغة). رود. [ر َ]. رودان [ر َ وَ]. (معجم‌متن‌اللغة). رجوع به رود [ر َ] و رودان شود || (حامص) آهستگی ونرمی، وگویند: امش علی رود، یعنی آهسته خرام؛ و تصغیر آن روید [ر ُ وَ] است. (منتهی‌الارب). امش علی رود، آهسته برو. (از اقرب‌الموارد).

رؤد. [ر ُ] (ع اِ) زن جوان نیکو. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). رأد [ر َ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به رأد شود. || بن ریش. (منتهی‌الارب). اصل ریش که اززیر گوش بیرون آید. (ازاقرب‌الموارد). رأد [ر َ]. (از اقرب‌الموارد). رجوع به رأد شود. || سهولت و رفق، وگویند: علیک بالرؤد. (از اقرب‌الموارد).

رود. (اِ یونانی) به یونانی ورد است. (فهرست مخزن‌الادویه). گل سرخ.

رود. (اِخ) فرانسوا... (۱) (۱۷۸۴-۱۸۵۵) ازمجسمه سازان معروف فرانسه بود. وی در دیژن (۲) متولد شد و در پاریس دیده فرو بست. مجسمه های بسیاری از آثار او در موزه‌های جهان باقی است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

رود. (اِخ) دهی است ازدهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی شمال نیشابور. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۹۹ تن است که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن می‌گویند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات، وشغل اهالی زراعت وگله داری است. راه مالرو دارد و محل ییلاقی است ودرتابستانها مردم ازشهر باین‌ده میآیند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رود. (اِخ) قصبهٔ درخراسان. صاحب شدالازار آرد: در خراسان دو جا بنام سنگان مشهور است اول قریهٔ سنگان که در نزدیکی قصبهٔ رود حاکم‌نشین خواف واقع است... (شدالازار ص۵۳۹).

رودآب. [دِ] (ترکیب اضافی) رودخانه. رودکده. رجوع به رود و رودخانه شود:

چنین گفت با لشکر افراسیاب
که چون من گذریابم ازرودآب.
فردوسی.
به هومان بفرمود کاندر شتاب
عنان را بکش تالب رودآب.
فردوسی

رودآب. (ص مرکب) صفتی است شهر وده و مزرعه راکه با آب رود مشروب شود نه قنات و چاه، سنگویهٔ بلوچستان سه رشته قنات وشش مزرعهٔ رود آب دارد. (مرآت‌البلدان).

رودآب. (اِخ) یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش فهرج شهرستان بم است. این دهستان درباختر فهرج واقع است وحدود آن به‌شرح زیر است: ازطرف شمال به بخش مرکزی ودهستان پشت رود، از طرف مشرق به دهستان عزیز آباد، از طرف جنوب به شهرستان جیرفت، واز طرف مغرب به بخش مرکزی. منطقه ایست جلگهٔ و تمام آبادیهای آن نزدیک بهم واقع شده‌اند. هوای دهستان گرمسیر است و آب قرای آن از قنوات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حنا وپنبه وخرما ولبنیات و انواع مرکبات؛ و شغل مردان زراعت و گله‌داری، وصنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و کرباس بافی است. زبان مادری ساکنان‌قری فارسی بلوچی‌است. از۲۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل‌شده است‌وجمعیت آن در حدود ۸۰۰۰ تن است. مرکز دهستان آبادی کروک است و راههای آن مالرو وعریض است‌ومیتوان به‌تمام آبادیهای عمده اتومبیل برد. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۸).

رودآباد. (اِخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار از شهرستان رشت واقع در۱۷ هزارگزی شمال شرقی‌رودبار و۵۰۰ هزارگزی‌رستم‌آباد. کوهستانی است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۶۱ تن است که مذهب تشیع دارند و به ترکی و کردی وفارسی تکلم می کنند. آب آن از چشمه وسفیدرود تأمین میشود. محصولش برنج وزیتون، وشغل‌اهالی زراعت ومکاری است وراه مالرو دارد. ده‌کوچک ایلات اوبه جزء رودآباد منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲)

رودآباد. (اِخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب غربی سمیرم و متصل به راه حنا برودآباد. در دامنهٔ کوه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۵۰ تن است که مذهب‌تشیع‌دارند وبه‌لهجهٔ لری سخن میگویند. آب آن ازچشمه تأمین میشود ومحصولش غلات، وشغل‌اهالی‌زراعت است‌وراه فرعی‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رودآبان. (اِخ) دیهی‌بوده است‌در اطراف ساوه، وبنابقول حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب (ص۶۲) صاحب اعظم خواجه شمس‌الدین دورآن‌را بارو کشید وداخل‌شهر گردانید. صاحب تاریخ قم آرد که رودآبان ۴۷ دیه است. (تاریخ قم ص۴۷).

رودآب امجز. [ب ِ اَ ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۴۵ هزار گزی خاور مسکون وسر راه مسکون به کروک. منطقه ایست کوهستانی سردسیر. سکنهٔ آن در حدود ۱۰۰ تن است که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ روداب تأمین میشود. از محصولات عمده‌اش غلات و حبوب ولبنیات قابل ذکر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

(۱) Rude, François. (۲) Dijon

رودآب‌گاوکان . [بِ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال از شهرستان جیرفت واقع در ۹۰ هزارگزی جنوب شرقی مسکون و ۱۲ هزارگزی شمال راه مالرو کروک به سبزواران . دارای ۳۰ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودابه. [بَ یا بِ] (اِخ) نام دختر مهراب کابلی است که زال او را خواست و رستم از او تولد یافت . (برهان قاطع). نام دختر مهراب کابلی بود که زال اورا بدید و بخواست وبگرفت ورستم ازاوبزاد. (آنندراج). (ازفرهنگ نظام). آب در آخر کلمه به معنی تابش وجلوه، ورود بمعنی فرزنداست . رودابه یعنی فرزند تابان یااینکه دارای رشد و نمو وقامت تابان ، چون رود بمعنی نمو و رشد و رویدگی است(؟). (فرهنگ شاهنامه). صاحب فرهنگ نظام آرد : حرکت حرف اول رودابه مشکوک است . در سنسکریت ردس [رُ] بمعنی بهشت است واب بمعنی حاصل کردن ومعنی ترکیبی رودابه دادهٔ بهشت است (؟) انتهی . رجوع به ولف شود .
|| نام قلعهٔ که رودابه در آن توطن و مقام داشته است. (ازبرهان قاطع). (ازانجمن آرا) .

رودادن . [دَ] (مص مرکب). واقع شدن. (آنندراج). پیش آمدن . حادث گشتن . بوقوع پیوستن . اتفاق افتادن . روی دادن. رجوع به روی دادن شود :

تا دراو اشکال غیبی رو دهد
عکس حوری وملک در وی جهد.
مولوی .

پاک طینت راچه باک ازخوب وزشت عالم است
میکنم آیینه خود را هرچه خواهد رو دهد .
خالص (بنقل آنندراج) .

رو بما بیچارگان کی آن جفاجو میدهد
گر ببیند بوالهوس راخنده‌اش رومیدهد.
محمد سعید اشرف (بنقل آنندراج) .

ازدرخت آیینه راخوش دولتی رو داده است
در درون خانه‌اش ماه است وبیرون آفتاب.
صائب (بنقل آنندراج) .

|| حاصل شدن . (آنندراج). (غیاث اللغات). میسر شدن . ممکن بودن :

روی به عاشق آن بت بدخو نمیدهد
قانع به بوسهٔ شده‌ام رو نمیدهد.
کلیم (بنقل آنندراج) .

|| معظم ومکرم داشتن. توجه والتفات کردن. کنایه ازشفقت ولطف نسبت بکسی . (لغت محلی شوشتر) .
|| درتداول عامه ، رو دادن بکسی ، او را بخودگستاخ کردن . به حسن خلق وخوش‌رفتاری ونرمی وی را دلیر و جری کردن : به بچه بسیار رونباید داد . || موافقت کردن وسازش نمودن . (آنندراج):

بادل ما صحبت تیغ توتا چون رودهد
اختیاری نیست کس را کارآب وآتش است.
سلیم (بنقل آنندراج) .

رودار . (نف مرکب). رودارنده. در تداول عامه ، بیحیا . بیشرم . شوخ . شوخ دیده. شوخ چشم . وقح . رجوع به رو و روداشتن شود .

رود آراستن . [تَ] (مص مرکب) آراستن رود . راست و میزان کردن رود برای نواختن آهنگی مخصوص. آماده ساختن وکوک کردن رود برای برآوردن سرود و نغمهٔ تازه :

زننده دگرگون بیاراست رود
برآورد ناگاه دیگر سرود .
فردوسی .

به رامشگری گفت امروز رود
بیارای با پهلوانی سرود .
فردوسی .

روداری. (حامص مرکب). کنایه ازشرم حضور. (آنندراج). رودربایستی . از «رو-داری» آن خواهند که امروز از «رودربایستی» اراده کنند . (از امثال وحکم مؤلف) :

نباشد سخت باطن چشم روداری زاحبابش
بود آیینهٔ فولادکی حاجت به سیمابش .
تأثیر(بنقل آنندراج) .

امثال : هرکه روداری کند خایه‌داری نکند، یعنی هرکه در ادارهٔ امور و دقت درخرج و دخل خانه شرم وحیا را ملاحظه کند قادر به حسن ادارهٔ امور وبرقراری نظم و نسق صحیح وترتیب خانهٔ مرفه وپراسباب واثاث نخواهد بود . رجوع به امثال وحکم شود.
|| پررویی، بیحیایی ، گستاخی ، وقاحت.
|| مرتبه ودرجه وجاه وجلال وشأن .(ناظم الاطباء) .

روداشتن . [تَ] (مص مرکب) کنایه از شرم حضور داشتن . (از آنندراج) . رودربایستی داشتن :

کوبکو دربدر ز بس گردید
گریه در پیش‌ناله رودارد .
کلیم (بنقل آنندراج) .

|| سمج ومصر بودن .(ناظم الاطباء). گستاخ و بیشرم بودن . وقح وبی‌حیا بودن. رجوع به رو شود :

باز دل میبری از خلق عجب رو داری !

|| توجه داشتن . (آنندراج). و روی دیدن وروی نهادن وروی یافتن وروی آوردن و روی ماندن و روی بردن و روی کردن هم به همین معنی است. (آنندراج).
—— رو به چیزی داشتن، بسوی آن گراییدن: حاکم عادل دیوارمستحکم است چون میل کند بدان که روبخرابی دارد. (مجالس سعدی).

بتاراج چمن روداشت سروفتنه بالایش
که ازرنگ حناخون بهارافتاددرپایش .
میرزا بیدل (بنقل آنندراج) .

|| وجه وعلت داشتن :

لیکن از روی طعنهٔ خصمان
آمدن هیچ رو نمی دارد .
خاقانی .

رودامالی. (اِ یونانی) به یونانی شربت ورد است که باعسل ساخته باشند .(فهرست مخزن الادویه) .

رودان. [رَ وَ] (ع مص) طواف کردن همسایگان ،رادت المرأة رودانا . (منتهی الارب). رادت المرأة روداً ورودانا ، بسیار رفت وآمدکردآن زن به خانه‌های همسایگان. (ازاقرب الموارد) || آرام نگرفتن. راد وساده ، لم یستقر.(منتهی الارب). استقرار نیافتن ، (ازاقرب الموارد). || جستجو کردن زمین برای آب وعلف بمنظور فرود آمدن در آن . (از اقرب الموارد). || جنبش خفیف باد . (از اقرب الموارد). رجوع به رود شود .

رودان . (اِخ) شهرکیست [از حدود خراسان] با نعمت، و از وی نمک خیزد . (حدود العالم) .

رودان . (اِخ) دیهی است از دیههای خوارزم. (ازمعجم البلدان) .

رودان. (اِ خ) شهری است در نزدیکی بست . (از معجم البلدان) .

رودان . (اِخ) نام محلی درکنار راه قزوین وهمدان در ۳۲۹ هزارگزی تهران . (یادداشت مؤلف) .

رودان . (اِخ) یارودان واحمدی(۱)، ناحیه‌ایست در جنوب کرمان از دهستانهای بندرعباس. ابن البلخی آرد، رکن شرقی پارس متاخم اعمال کرمان است برجنوب سیرجان،و سرحد آن رودان است واین رودان ازاعمال پارس بوداما بعهد سلطان شهید الب ارسلان قدس الله روحه چون میان پارس و کرمان حد مینهادند این رودان با کرمان گذاشت در روزگار قاورد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۱) . ودر فارسنامهٔ ناصری آمده : رودان واحمدی از گرمسیرات فارس است در اصل دو بلوک بود و سالها ست درتحت کلانتری وضابطی یک نفربرقرارگشته ،میانهٔ جنوب ومشرق شیراز افتاده است . محدود است از جانب مشرق به بلوک بشاگرد وازشمال به نواحی جیرفت کرمان و از جانب مغرب به نواحی سبعه وازسمت جنوب به نواحی بندرعباس. هوای تابستانش گرم است و نخل ونارنج ونارنگی رابسیار نیک پروراند . محصولش گندم و جو وکمی برنج است ونیل را ازگیاه وسمه بعمل آورند وازنیل هندی کم بهاتر است .

(۱) رجوع بجغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۳۶ و ۲۴۰ شود. درکتاب مذکور «رودان احمدی» بی‌واو عطف ودرفارسنامهٔ ناصری باواوآمده است .

آبش ازرودخانه تأمین میشود و بیشتراین نواحی کوهستان است ودوجلگاه مختصری دارد . انواع شکار ها در این دو بلوک [روودان واحمدی] خصوصاً دراج فراوان است و قصبهٔ آن را ده بارز گویند و عموم خانه‌های این دوبلوک از چوب و شاخه و برگ نخل است ، مشتمل بر بیست و یک ده آباد است . (از فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۱۶) .

نام یکی ازدهستانهای هشتگانهٔ بخش میناب از شهرستان بندرعباس که در شمال میناب واقع شده است . قرای این دهستان در دو طرف رودخانهٔ میناب احداث شده است . هوای آن گرم مرطوب است وآبش ازرودخانهٔ میناب تأمین میشود وازمحصولات عمده‌اش خرما و مرکبات و غلات قابل ذکر است . شغل سکنه زراعت، ودارای راه فرعی است . این دهستان از ۱۳۱ آبادی(۱) بزرگ وکوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۱۸۴۹۵ تن و مرکزدهستان قریهٔ ده بارز، وازدیههای مهم آن معزآباد، سکل، برنطین وخراجی قابل ذکر است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) . از بلوکهای چهاردهگانه ولایات خمسهٔ فارس است بطول ۱۸۰ وعرض ۶ هزارگز. جمعیت آن ۹۰۰۰ تن ومرکزش ده بارز و دارای ۲۰ قریه است. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف مسعود کیهان ص ۲۳۶ و ۲۴۰) .

رودان. (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه ازشهرستان جیرفت واقع در ۶۵ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۲ هزارگزی باختر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. دارای ۴ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودان‌واحمدی . [نُ اَ مَ] (اِخ) رجوع به رودان(ناحیه‌ای درجنوب کرمان) و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۳۶ و ۲۴۰ شود .

رودآور. [وَ] (اِخ) نام قصبه‌ایست از همدان که ۹۳ قریهٔ متصل آباد دارد و منسوب بدانجا را رودآوری گویند واصل خواجه شمس از آنجا بوده چنانکه دراین مصراع از رباعی مندرج است : رودآوری ومحمد حافظ‌نام.(ازآنندراج). (انجمن آرا). وشاید همان رودآورتویسرکان باشد.ورجوع به رودآور(مادهٔ بعدی) شود:

زآنست که مرز رودآور

دولتکده‌ایست شادی‌آور .

خاقانی (بنقل انجمن آرا).

رودآور . [وَ](اِخ) دهی است از دهستان کرزان رود شهرستان تویسرکان واقع در ۳ هزار گزی غرب تویسرکان و یک هزار گزی شمال راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه . منطقه ایست جلگهٔ وهوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۱۰۸۹ تن است که مذهب تشیع دارند وبه لهجهٔ کردی وفارسی سخن میگویند. آب آن ازقنات ورودخانهٔ سرابی تأمین میشود. محصولش غلات وپنبه و صیفی ولبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دارای ۵ باب دکان است و راه فرعی به شوسه و دو زیارتگاه بنام پیرنجم‌الدین وامامزاده رودآور و ازآثارابنیهٔ قدیم تپهٔ دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رودآور. [وَ](اِخ) نام رودخانه‌ایست. (فرهنگ جهانگیری) دربرهان قاطع رودآورآمده است . رجوع به رودآورد شود.

رودآورد. [وَ یا وُ](ص مرکب) رود - آورده . آنچه ازچوب وخاشاک و غیره که آب رودی باخود آورد: جفاء [جُ]، رودآورد. (ترجمان علامه تهذیب عادل). غثاء، رودآورد یعنی خاشاک سرآب. (دهار) .فجعلناهم غثاء، کردیم ایشان را غثاء و آن رودآوردبود که سیل برسرگیرد . (تفسیر ابوالفتوح رازی چاپ قمشهٔ طبع دوم ص ۱۷۸).

رودآورد. [وَ](اِخ) نام رودخانه‌ایست ودرمؤید الفضلا بحذف دال آخرنوشته‌اند . (برهان قاطع).رجوع به رودآورشود.

رودآوری . [وَ] (ص نسبی) منسوب به رودآور است که قصبه‌ایست از همدان . رجوع به رودآور (قصبهٔ از همدان) شود .

رودآهو.[دِ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست. (برهان قاطع). (آنندراج).

رودایاک.[اِ] (اِخ) دهی است ازدهستان بهمئی سردسیر از بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۱۸ هزار گزی شرق قلعهٔ اعلا مرکزدهستان و ۶۰ هزار گزی شمال راه شوسهٔ بهبهان . منطقهٔ کوهستانی است و هوایی سرد دارد . سکنهٔ آن ۷۵ تن است که مذهب تشیع دارند و بلهجهٔ لری سخن میگویند . آب آن ازرودخانه تأمین میشود ومحصولش غلات وبرنج وپشم و لبنیات ، وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی از قبیل قالی وقالیچه و جاجیم و پارچه بافی است و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودبار . (اِ) جایی که در آن رودخانهٔ بسیارجاری باشد . (برهان قاطع). جایی که رودهای بسیار دارد . (فرهنگ نظام) . (ازآنندراج) . جایی که درآن نهرها و رودخانه‌های زیادجاری باشد . (ناظم الاطباء). || رودخانه های بزرگ . (برهان قاطع) . رودخانهٔ بزرگ ونهرعظیم. (ناظم الاطباء) :

بدو گفت مردی سوی رودبار

برود اندرون شد همی بی‌شمار.

ابوشکور.

پیاده همی شد ز بهر شکار

خشفسار دید اندرآن رودبار.

فردوسی.

ازآن سوکواران پرهیزگار

بیامد یکی تا لب رودبار .

فردوسی.

ابربینی فوج فوج اندرهوا درتاختن

آب بینی موج موج اندرمیان رودبار.

منوچهری.

فرو ماند آنجا دلش شرمسار

که گرددبرهنه درآن رودبار.

(یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی) .

ز بس رود خیزان لب رودبار

نشانده ز رخسار گیتی غبار .

نظامی.

شب و روز بر طرف آن رودبار

دو اسبه همی راند،برکوه و غار .

نظامی .

از این سیلگاهم چنان ده‌گذار

که پلنشکند برمن از رودبار.

نظامی .

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار

که پیش آمدم بر پلنگی سوار.

بوستان سعدی.

|| لب آب. (شرفنامهٔ منیری). ساحل رودخانه. کنار رود :

سپه بود سر تاسر رود بار

بیاورد کشتی وزورق هزار.

فردوسی.

برفتند هر پنج تا رودبار

زهربوی و رنگی چوخرم بهار.

فردوسی.

|| جدولهای آب.(ازبرهان قاطع) . (ناظم الاطباء). || مزید مؤخرامکنه،اسفیدرودبار. اله رودبار . باب رودبار . ارفه رودبار. ارمک رودبار. پشت رودبار . نوررودبار . چهارده رودبار . خوش رود بار . دوله - رودبار . دیلم رودبار ، رسوم رودبار . سواد رودبار . سیاه رودبار . شش رودبار. فیلده رودبار. کته رودبار . کچه رودبار . کرد رودبار. کرد شاه رودبار. کلاررودبار. گته رودبار . لپه رودبار . لندرود بار . میدان رودبار باقلی‌پزان .

رودبار. (اِخ). ناحیه‌ایست از بلخ . (از معجم البلدان).

رودبار . (اِخ) موضعی است از مرو شاهجان . (ازمعجم البلدان).

رودبار . (اِخ). محله‌ایست به همدان . (ازمعجم البلدان).

(۱) چنانکه در مطالب بعدی آمده درجغرافیای سیاسی کیهان ۲۰ قریه ذکرشده است .

رودبار. (اِخ) ابوموسی اصفهانی گوید : ناحیه ایست از طسوج اصفهان و آن مشتمل بردیههای بسیار است و جماعتی از اهل علم در آنجا سکنی دارند. (ازمعجم البلدان) .

رودبار. (اِخ) دیهی است از دیههای بغداد. (ازمعجم البلدان) .

رودباره. (اِخ) موضعی است در دروازهٔ طابران در طوس. (ازمعجم البلدان) .

رودبار. (اِخ) نام دهستانی است از بخش طرخوران شهرستان اراك . این دهستان در شمال فراهان در طول و طرفین رودخانهٔ قره‌چای واقع است . منطقه‌ایست کوهستانی و هوایی معتدل دارد ،لیکن هوای دیههای کنار رودخانه گرم است. زبان اهالی دهستان ترکی است و اغلب بزبان فارسی نیز آشنایی دارند . این دهستان از ۴۲ ده تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۱۰ هزار تن است . دیههای مهم آن عبارتند از کهلو ، آرزومند ، کندج ، جفتان ، خانك ،فرك و نوبهار .در سالهای اخیر بوسیلهٔ اهالی از طریق گردنهٔ فرك راه فرعی احداث شده است و از طریق فرمهین به دیههای فرك و نوبهار اتومبیل می‌توان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

رودبار. (اِخ) ناحیه‌ایست از شمال قزوین. حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب آرد: رودبار ولایت است که شاهرود برمیانش میگذرد و بدان باز میخوانند و در شمالی قزوین بشش فرسنگی افتاده است، درآنجا قریب به پنجاه قلعهٔ حصین مستحکم است و بهترین آن قلاع الموت و میمون دز ولنبسر (۱) ، بوده و معتبرترین همه قلعهٔ الموت که دارالملك اسمعیلیان ایران زمین بود و صد و هفتاد و یك سال مقر دولت ایشان بود و آن قلعه از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات ۸۵ درجه و ۳۷ دقیقه و عرض از خط استوا ۳۶ درجه و ۲۱ دقیقه . الداعی الی الحق حسن بن زیدالباقری در سنهٔ ست و اربعین ومأتین ساخت ودرسنهٔ ثلاث وثمانین واربعمایة حسن صباح برآن مستولی شد وبدعوت بواطنه مشغول شد و آن قلعه را دراول اله اموت گفته‌اند یعنی آشیانهٔ عقاب که بچگان را بروی آموزش(۲) کردی بمرور الموت شد و حروف الموت بعدد جمل چند سال صعود حسن صباح است برآن قلعه. واین از نوادر حالاتست. در سنهٔ اربع و خمسین و ستمایة بفرمان هولاکوخان آن قلعه‌را خراب کردند. وولایت رودبار اگرچه اکثرش گرمسیر است اما سردسیرش نیز چنان نزدیك است که در دو موضع آواز هم توان شنید و در یکجا جو بدروند و دردیگری هنگام زرع جو باشد وحاصل نیکو باشد و غله و پنبه و انگور و میوه بسیار نیکو بود وازمیوه‌هاش سیب کم بکارآید وامرود کم از اصفهان نبود ونانش نیکو باشد ومردم آنجا مذهب بواطنه داشته‌اند وجمعی‌راکه مراغیان خوانند بمزدکی نسبت کنند .اما اهل رودبار تمامت خودرا مسلمان شمارند واکنون پاره‌پاره براه(۳) دین میآیند. حقوق دیوانیش هشتهزار دینار است . (نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۶۱ - ۶۲). در جغرافیای سیاسی کیهان (ص ۳۷۲) آمده: رودبار در شمال قزوین و در اطراف درهٔ شاهرود درناحیهٔ کوهستانی واقع شده‌است وهوای آن رطوبی و دارای ییلاق و قشلاق است بقسمی که در گرمسیر آن برنج بعمل میآید ودرسردسیر آن گندم بعمل نمیآید. بلوك رودبار مهمتر از الموت و حاصلخیزتر ومحصول مهم آن غلات وبرنج گرده است و اراضی آن از شاهرود و شعب آن مشروب می‌شود. دربعضی از کوههای آن درختهایی دیده می‌شود وگله‌داری آن بی‌اهمیت نیست و محصول گله‌ها بمصرف اهالی میرسد . انتهی .

رودبار. (اِخ) شهری است بین گیلان و قزوین. (برهان قاطع) .بلوکی است بین منجیل و گیلان. (ناظم الاطباء). قصبه‌ایست از بلاد دیلم. (ازمعجم البلدان). درجغرافیای سیاسی کیهان آمده : رودبار درمغرب سفیدرود ودرجنوب موازی واقع شده وبرای تمیزدادن آن از رودبار قزوین آنرا رودبار زیتون میگویند . دراین دره قرای متعددی است که دربالای تپه‌های سبز وخرم بناشده وارتفاع هریك از ۱۲۰ تا ۳۶۰ متر است . مرکز آن رستم‌آباد در ۲۶ هزارگزی منجیل در وسط جنگل زیتونی واقع شده‌است ودرختهای زیتون این ناحیه به ارتفاع ده تا دوازده متر و محیط تنه‌های آنها اغلب ۱۲۰ سانتیمتر است . انتهی. نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان رشت است ودرقسمت جنوبی آن واقع، و منطقه‌ایست کوهستانی وهوای آن به پستی وبلندی متغیر است . قسمتهای کنار رودخانهٔ سفید رود و سیاه رود معتدل ، و قسمتهای مرتفع مانند بلوك پیر کوه ، خور کام و عمارلو سردسیر سالم است . رودخانهٔ قزل اوزن که درنزدیکی پل منجیل بارودخانهٔ شاهرود یکی میگردد وپس ازعبور ازپل منجیل سفیدرود نامیده میشود تقریباً در وسط این بخش جریان دارد. راه شوسهٔ رشت به تهران همه جا در موازات رودخانه احداث شده است . بخش رودبار ازچهار دهستان بنام حومه ورستم‌آباد و رحمت‌آباد و عمارلو تشکیل میگردد . دهستان حومه ودهستان رستم‌آباد در باختر، ودهستانهای رحمت‌آباد و عمارلو درخاور سفیدرود واقع هستند. مرکز بخش ، قصبهٔ رودبار در ۷۷ هزارگزی جنوب رشت قرار دارد و ازسه محله و یا درحقیقت از هشت آبادی بنام نوجو ،کامبرالیزه (بالامحله) خلسرو ،گزن سرخن(میان محله)، دوگاهه، لاکه، تکلیم ودارستان (پایین محله) تشکیل شده‌است وهریك از دیگری تقریباً یکهزار گز فاصله دارد ودر دامنهٔ ارتفاعات و کنار سفید رود در مسیر راه شوسه واقع هستند . جمع مغازه و دکانهای سه‌محل رودبار درحدود ۳۰۰ باب است ، و ادارات بخشداری ، شهرداری، کلانتری،بهداری،دارایی،دادگاه، پست وتلگراف و تلفن ، دستهٔ ژاندارمری، ثبت اسناد ، ادارهٔ بانك کشاورزی ودفتر اسناد رسمی دارد . بنای سلطنتی از بناهای قابل ملاحظه است و در حال حاضر ادارهٔ بخشداری شهرداری است . بنای بیمارستان رودبار بین رودخانه وراه شوسه مقابل پمپ بنزین واقع است . بخش رودبار از ۱۵۵ آبادی بزرگ وکوچك تشکیل شده وجمع نفوس آن درحدود ۶۰ هزارتن است .محصول عمدهٔ بخش برنج از دهستان رحمت‌آباد و غلات از سایر دهستانها وزیتون ازدهستان حومه است وروغن زیتون یکی ازصادرات عمدهٔ این بخش است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودبار . (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش رامیاران از شهرستان گرگان واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب شرقی رامیان و دو هزارگزی غرب راه شوسهٔ گرگان به شاهرود . منطقهٔ کوهستانی است و هوایی سرد دارد . سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن است.آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود .محصولش غلات وبرنج ولبنیات، وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است . بافتن پارچه‌های ابریشمی وکرباس و شال ازصنایع دستی زنان این‌ده است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) . رودبار یا چمن قشلاق از دیههای کوهسار است. (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۲).

رودبار . (اِخ) دهی است از دهستان هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۰ هزارگزی شمال آمل و ۵ هزارگزی شرق راه شوسهٔ آمل به محمود آباد . دشت است و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۳۹۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ هراز و چشمه‌سار تأمین میشود . محصولش برنج ، غلات ، حبوب ، کنف و پنبه ، وشغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رودبار. (اِخ) دهی است از دهستان یخکش بخش بهشهر ازشهرستان ساری واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب شرقی بهشهر . منطقه‌ایست کوهستانی و جنگلی، و هوایی معتدل و مرطوب دارد . سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است و آب آن ازرودخانهٔ نکا تأمین میشود. محصولش برنج ،گندم ،جو ،ارزن، وشغل اهالی زراعت، وکرباس و شالبافی ازصنایع دستی زنان این

(۱) ن . ل: لنبسر. (۲) ن. ل: پرورش. (۳) ن. ل. : پارهٔ براه .

ده است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رودبار. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔشهرستان‌دامغان‌است. این‌دهستان در قسمت شمال دامغان قرار دارد و ومنطقهٔ کوهستانی و هوای‌آن سرد است . آب این دهستان‌ازچشمه سارهاتأمین‌می‌شود ومحصول عمده‌اش غلات ، لبنیات ،سیب‌زمینی ومیوه است واز۹ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده و جمعیت‌آن درحدود ۶۹۰۰ تن‌است. مرکزدهستان قصبهٔ قلعه ودیههای‌مهم‌آن قرای چهارده، تویه وکلاته است. از شهر دامغان باین دهستان راه فرعی وجود دارد و غیراز فصل زمستان ومواقع بارندگی برای اتومبیل قابل عبوراست . زمستانها اکثر سکنه برای تأمین معاش و تعلیف اغنام و احشام خود به حدود مازندران میروند و در فصل بهار مراجعت میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

رودبار . (اِخ) ازنواحی اطراف تهران ودارای‌چشمه‌سارهای‌متعدداست و بهمین‌جهت موسوم به‌رودبار شده است . مرکزآن قریهٔ پشم،ودارای‌سه دره‌است:درهٔ پشم که درآن قرای‌آب‌نیک و لالان وزایکان واقع‌هستند ودرهٔ میگون که قرای‌آن دربندسر وشمشک ومیگون ودرهٔ آهار که قریهٔ آن‌آهارواوشان است.ازاتصال این شعب‌جاجرودبوجودآمده واز درهٔ باریکی گذشته درقریهٔ لشکرک وارد اواسان‌کوچک می‌شود وقریهٔ لشکرک چون آخرین نقطهٔ رودبار و عرض دره در شمال غربی آن ازهمه جاکمتراست درآنجامیتوان سدی در مقابل‌آب بسته ازآن استفاده‌کرد، قرای رودبار اغلب مناظر طبیعی دارد و برای بعمل آوردن درخت مناسب است و مراتع متعدد مانند گاو چر وغیره دارد ولی مهمترین منابع ثروتی آنهامعادن زغال‌سنگ وآهن است که دراطراف شمشک ولانون وروته وکاجره واقع‌است ودرشمشک برای استفاده واستخراج زغال بطرز جدید دالانی حفرشده‌است که‌ازطبقات‌زغال عبور میکند و درآهار معادن سنگ‌گچ‌فراوان وجوددارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان) .

رودبار . (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاور رزاب ودر کنار رودخانهٔ سیروان . منطقهٔ کوهستانی است وهوایی معتدل دارد . سکنهٔ آن ۴۲۴ تن است وآب آناز چشمه تأمین میشود . محصولش‌غلات و انواع میوه، وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس و شالبافی و گیوه‌دوزی‌وکاسبی‌است. راه مالرو وصعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رودبار. (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۶۹ هزارگزی باختر کوهدشت و۶۹ هزار گزی باختر راه خرم‌آباد به‌کوهدشت . منطقه‌ایست جلگهٔ و هوایی معتدل دارد . سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است و آب آن از رودخانهٔ صیمره تأمین میشود ومحصولش غلات ولبنیات ، و شغل اهالی زراعت وگله داری، وسیاه چادر بافی از صنایع دستی زنان است . راه اتومبیل‌رو دارد وسکنهٔ‌آن‌ازطایفهٔ درویش‌سادات‌وچادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

رودبار . (اِخ) دهی است از دهستان رویدر بخش بستک از شهرستان لار واقع در ۱۲۵ هزارگزی شمال شرقی بستک و غرب کوه کرد سیاه . منطقه‌ایست جلگهٔ و گرمسیر،وسکنهٔ‌آن ۲۴۵تن است. آب‌آن از چشمه‌تأمین‌میشود ومحصولش غلات‌وخرما، و شغل‌اهالی‌زراعت است و راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۷).

رودبار. (اِخ) دهی‌است ازدهستان اربعهٔ بالا(علیا)ازبخش مرکزی‌شهرستان‌فیروزآباد واقع در ۲۰هزارگزی جنوب فیروزآباد و در حاشیهٔ شمالی رودخانه فیروزآباد. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی معتدل دارد . سکنهٔ‌آن ۶۶۵ تن است وآب‌آن ازرودخانه وچشمه تأمین می‌شود و محصولش غلات و برنج ،و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه ایست در هفت فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق ده رم ، از بلوك اربعه واقع درجنوب شیراز.(ازفارسنامهٔ ناصری) .

رودبار . (اِخ) نام یکی از دهستانهای نهگانهٔ بخش کهنوج از شهرستان جیرفت . این‌دهستان‌ازشمال‌به دهستان نمداد، ازخاور بدهستان قلعه‌گنج‌وازجنوب‌به‌دهستان‌منوجان و از باختر بدهستان گلاشکرد و رودخانه محدود است . منطقه ایست جلگهٔ وهوایی گرم‌دارد. آب‌آن از قنات ورودخانهٔ هلیل تأمین می‌شود. ازمحصولات عمده‌اش غلات وخرماومرکبات قابل ذکراست . شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری است. این دهستان از۲۹ آبادی‌بزرگ و کوچک‌تشکیل‌شده وجمعیت آن درحدود ۵۲۸۰ تن است. مرکزدهستان و همچنین مرکز بخش قریهٔ شیخ‌آباد مشهور به‌کهنوج‌است. ازدیههای مهم‌آن عباس‌آباد چاه ریگان وزه قابل‌ذکراست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رودبار. (اِخ) نهری‌است شیرین وگوارا از چشمهٔ رود ایج اصطهبانات که آن را چشمهٔ رودبارنیزگویند.(فارسنامهٔ‌ناصری).

رودباران. (اِخ) دهی است از دهستان مشک آباد بخش فرمهین از شهرستان اراك واقع در ۷۰ هزارگزی شرقی فرمهین و ۶ هزارگزی راه شوسهٔ اراك به خمین . ناحیهٔ کوهستانی است و هوایی سرد دارد . سکنهٔ آن ۴۰۶ تن است . آب‌آن از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات وانگور و میوه، وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری‌وقالیبافی است وراه مالرودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۲).

رودباراعلی. [رَ اَ لا] (اِخ)دیهی‌است ازدیههای هزار جریب . (ترجمهٔ مازندران واستراباد رابینوص۱۶۶) .

رودباربست . [بَ] (اِخ) نام یکی‌از دهستانهای بخش‌بابلسرشهرستان‌بابل‌است.این دهستان درجنوب بابلسر ومغرب راه شوسهٔ بابلسر به‌بابل واقع است و شعب رودخانهٔ کاری وبابل ازاین دهستان میگذرد وبرخی ازدیههای‌آنرا مشروب‌میسازد. محصول‌عمدهٔ دهستان برنج وکنجدوکنف وغلات وصیفی است. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل شده وسکنهٔ‌آن درحدود ۳۵۰۰ تن ودیههای مهم آن‌عبارتند از کله‌بست ، گاوزن‌محله، کاری‌کلا واوجاك سر. راه دهستان عموماً مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۳).

رودباردشت.[دَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان دشت سربخش مرکزی از شهرستان آمل واقع دره هزارگزی‌جنوب شرقی‌آمل. دردشت واقع است و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۳۶۰تن است .آب‌آن از رودخانهٔ هراز تأمین می شود و محصولش برنج‌وغلات وصیفی،وشغل‌اهالی زراعت است و راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رود بار زیتون . [رِ زَ] (اِخ) رجوع به‌رودبار (شهری‌بین گیلان و قزوین) شود .

رودبارسرا. [سَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان خشابرطالش‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش‌واقع در۸هزارگزی جنوب غربی رضوانده و۵هزار گزی‌راه شوسهٔ‌پهلوی به آستارا . ناحیه ایست جلگهٔ و هوایی مرطوب دارد . سکنهٔ آن ۲۹۳ تن است آب‌آن از رودخانهٔ چاف رود تأمین می‌شود ومحصولش‌برنج و گردو،وشغل اهالی‌زراعت است ودبستان شش‌کلاسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیا ی ایران ج۲).

رودبار سفلی . [رِ سُ لا] (اِخ) از دیههای نوراست. (ترجمهٔ‌مازندران‌واستراباد ص۱۴۹و۱۵۰) .

رودبارعرب. [رِ عَ رَ](اِخ)دهی‌است از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول از شهرستان ایلام واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب چرداول و در کنار راه رودخانهٔ صیمره. منطقه‌ایست کوهستانی وهوایی گرم دارد . سکنهٔ‌آن ۳۵۰ تن است . آب‌آن از

رودخانهٔ صیمره تأمین می‌شود و محصولش غلات و ذرت وحبوب‌ولبنیات، وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است‌و راه اتومبیلرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رودبارعلیا. [رُ عْ] (اِخ) ازدیهای نور است . (ترجمهٔ مازندران و استراباد ص ۱۵۰).

رودبارک . [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکوربالا از بخش رودسرشهرستان لاهیجان واقع‌در۱۴هزارگزی جنوب‌رودسر و ۵هزارگزی جنوب شرقی سی‌پل ، منطقهٔ کوهستانی‌است وهوایی سرد دارد .سکنهٔ‌آن ۱۶۰تن‌است وآب‌آن‌ازچشمه تأمین‌می‌شود، ومحصولش غلات و بنشن ولبنیات ، وشغل اهالی زراعت وگله داری و شالبافی‌است و راه مالرو و صعب‌العبوردارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

رودبارک . [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش کلاردشت ازشهرستان نوشهرواقع‌در۴هزارگزی جنوب غربی‌حسن‌کیف . منطقه‌ایست کوهستانی و هوایی سرد دارد . سکنهٔ‌آن ۷۷۰تن است وقسمتی ازایل خواجوند هستند .آب‌آن ازرودخانهٔ سردآب رود تأمین‌میشود.محصولش‌غلات و ارزن‌ولبنیات،وشغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری و تهیهٔ زغال وچوب، وقالیچه و شالبافی از صنایع دستی زنان این ده است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رودبارک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نرم آب بخش دودانگه ازشهرستان ساری واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب شرقی سعیدآباد و ۶هزارگزی پرور . منطقه‌ایست کوهستانی و سردسیر . سکنهٔ آن ۵۶۵تن است .آب آن ازچشمه سار تأمین می‌شود . محصولش‌غلات ولبنیات،وشغل اهالی‌زراعت وگله داری، و شال‌وگلیم بافی‌ازصنایع‌دستی زنان این‌ده است. عدهٔ ازسکنه غیرازتابستان در حدودگرگان‌به تهیهٔ‌زغال‌اشتغال‌میورزند. وراه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رودبارک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نایج بخش نور شهرستان آمل‌واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب غربی آمل. منطقهٔ کوهستانی وسردسیرو ییلاقی‌است. سکنهٔ‌دائم آن ۴ خانواراست‌وتابستانها ازاهالی‌جوربند دراین‌آبادی ساکن‌می‌شوند. آب‌آن ازچشمه‌سارتأمین‌می‌شود. محصولش‌غلات،وشغل‌اهالی زراعت است وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رودبارکش. [کَ] (اِخ) ازدیهای آمل است . (مازندران و استراباد رابینو ص۱۱۳ وترجمهٔ‌آن ص۱۵۲) .

رودبارکلا . [کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان کلیجان رستاق بخش مرکزی از شهرستان ساری‌واقع‌در۲۸هزارگزی جنوب‌شرقی ساری و ۱۵۰۰ گزی سفندی کلا . منطقهٔ کوهستانی وجنگلی‌است وهوایی‌معتدل و مرطوب دارد . سکنهٔ آن ۱۵۰تن‌است . آب آن ازرودخانهٔ زارم رود تأمین میشود ومحصولش برنج وغلات وتوتون سیگار و لبنیات، و شغل مردم‌زراعت وگله‌داری‌است وگله داران درتابستان‌به ییلاقات روشن کوه چهار دانگه میروند . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رودبارکنار. [کِ یا کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار واقع در ۷ هزارگزی جنوب غربی شهسوار ویک‌هزار گزی راه فرعی شهسوار به سلیمان آباد . منطقه‌ایست جلگهٔ و هوایی معتدل ومرطوب دارد. سکنهٔ آن ۱۹۰۰تن‌است.آب آن ازرودخانهٔ تیرم تأمین میشود. محصولش برنج ومرکبات ، وشغل مردم زراعت‌است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۳) .

رودبارکی. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان ازشهرستان رشت واقع در ۴ هزارگزی کوچصفهان و درطرفین راه شوسهٔ کوچصفهان به‌لاهیجان . منطقه ایست جلگهٔ و هوایی معتدل مرطوب دارد . سکنهٔ‌آن ۱۴۰۰ تن است .آب آن از نهر توشاجوب تأمین میشود ومحصولش برنج و ابریشم و صیفی، و شغل اهالی زراعت‌است. بازارعمومی لولمان دراراضی این‌ده وده‌پیربست واقع‌است‌وروزهای‌یکشنبه و چهارشنبه بازار عمومی‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۲) .

رودبارگوده. [گَ دَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان گوده‌بخش بستک ازشهرستان لار واقع در ۷۰ هزارگزی بستک و در دامنهٔ شمالی کوه ببیان . هوایی گرمسیر دارد و سکنهٔ آن ۲۱۵ تن است . آب آن از چشمه و باران تأمین میشود . محصولش غلات وخرما، وشغل‌اهالی زراعت است وراه مالرودارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۷).

رودبارمحله.[مَ حَ لِ یالَ لّ](اِخ) دهی‌است ازدهستان حومهٔ بخش کوچصفهان از شهرستان رشت واقع در۳هزارگزی‌باختر کوچصفهان‌ویک‌هزارگزی‌شمال راه شوسهٔ کوچصفهان به‌رشت . منطقه‌ایست جلگهٔ و هوایی معتدل مرطوب دارد . سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است . آب آن از نو رود سفید رود تأمین میشود ومحصولش برنج و صیفی، وشغل مردم زراعت‌است وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۲) .

رودبار محله . [مَ حَ لِ یا لَ لّ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان هزارجریب‌بخش چهار دانگه از شهرستان ساری واقع در۲۷ هزارگزی‌شمال‌شرقی کیاسر ،منطقهٔ کوهستانی و جنگلی است و هوایی معتدل مرطوب دارد . سکنهٔ‌آن ۲۴۵تن است . آب آن از چشمه وزرودخانهٔ ارم‌تأمین‌میشودومحصولش غلات و ارزن ولبنیات و عسل، وشغل اهالی زراعت وگله‌داری ،وشال وکرباس بافی از صنایع دستی زنان این ده‌است و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳).

رودباری.(اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌سگلی [سُ] از شهرستان نهاوند واقع در۲۵هزار گزی شمال باخترنهاوند و۵هزارگزی‌باختر راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه در کنار راه گاماسیاب . منطقه ایست جلگهٔ و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۵۴۰تن است .آب آن از رودخانه تأمین می‌شود ، محصولش غلات وحبوب، وشغل‌اهالی‌زراعت است وراه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۵) .

رودباری . [ی ی یا ی] (ص‌نسبی) منسوب‌است به‌رودبارکه نام مواضع‌متعددی است.

رودباری . [یِ یای] (اِخ) حسین‌بن محمد بن‌محمد بن‌علی رودباری‌طوسی‌مکنی‌به ابوعلی، درطلب‌حدیث مسافرتها‌کردوازابن‌داسة التمار بصری‌سنن ابوداودرافراشنیدواز ابوالحسن محمد بن محمد بن علی انصاری طوسی روایت‌کرد و حاکم ابوعبدالله و ابو بکر بیهقی از اوحدیث شنیدند . وی بسال ۴۰۳ درگذشت . (از اللباب فی تهذیب الانساب) .

رودباری.[ی‌ی‌یای](اِخ) محمدبن‌احمد رودباری‌مکنی‌به‌ابوعلی‌ازمشایخ‌است. وفاتش بمصر درسنهٔ عشر و ثلثمائه (۳۱۰) بزمان مقتدرخلیفه‌اتفاق‌افتاد. ازسخنان‌اوست: تصوف مذهبی‌است همه جدکه‌هیچ هزل بااو نباشد و نیامیزد. (تاریخ‌گزیده چاپ لندن‌ص ۷۷۸).

رودبال . (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان‌بویر-احمد گرمسیراز بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال شرقی راه آرو به بهبهان. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی گرم دارد . سکنهٔ آن ۱۹۳ تن است . شغل اهالی زراعت وگله داری است وقالیچه وجاجیم و جوالبافی ازصنایع دستی‌زنان‌محسوب میشود . راه مالرودارد، وسکنهٔ‌آن‌ازطایفهٔ‌بویراحمدگرمسیری هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رودبال . (اِخ) نام دهستان حومهٔ بخش داراب شهرستان فسا . حدود و مشخصات آن بشرح زیراست :

از شمال بدهستان ایج و مشکان و از مشرق بدهستان قریةالخیر و از جنوب بدهستان هشیوار واز جنوب غربی وغرب‌بدهستانهای شاهیجان وفسارود محدوداست . این‌دهستان در شمال بخش واقع است و هوای آن گرم‌است. آب مشروب وزراعتی‌ازرودخانهٔ رودبال (بارودخانهٔ‌بشار)وچاه‌تأمین‌میگردد. محصولات عمده‌اش غلات وخرما و پنبه و

حبوب وصیفی ولبنیات،وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است وصنایع دستی از قبیل قالی وگلیم‌بافی نیزدرآنجارواج‌دارد. این‌دهستان از۱۳آبادی تشکیل شده است وسکنهٔآن در در حدود ۸۶۰۰ تن است و دیههای مهم آن عبارتند از :

برکان ، بختاجرد، جمسی، شهنان‌ونیدشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

رودبال . (اِخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان‌شهرستان شیراز واقع در ۱۸هزارگزی جنوب شرقی اردکان و۶ هزارگزی‌راه‌شوسهٔ اردکان به‌شیراز.منطقه‌ایست جلگهٔ و هوایی معتدل دارد . سکنهٔ آن ۷۶۵ تن است . آب آن از رودخانهٔ شش پیر تأمین میشود و محصولش غلات و حبوب،وشغل‌اهالی زراعت است. راه مالرو دارد، ودرنزدیک‌آن معدن سنگ‌گچ‌هست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

رودبان. (ص مرکب) پاسبان‌رود.نگهبان ومحافظ رود :

چوآمد بنزدیک‌اروند رود
فرستاد زی رودبانان درود.
فردوسی .

چنان خوار برگشت از اورودبان
که جان را همی‌گفت پدرودمان .
فردوسی .

رودبان . (اِخ) دهی‌است ازبخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب سرباز و در کناراه مالرو سرباز به فیروزآباد . منطقه‌ایست کوهستانی و هوایی گرم‌دارد . سکنهٔ‌آن درحدود۷۰ تن‌است . آب‌آن‌ازرودخانه‌تأمین‌میشود وازمحصولات عمده‌اش غلات وبرنج‌وخرماقابل‌ذکراست . شغل‌اهالی زراعت‌است‌وسکنه ازطایفهٔ سرباز هستند. راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج ۸) .

رودبر . [بَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان‌که در۶هزارگزی‌راه بهقانه رودو۸ هزارگزی راه شوسهٔ قزوین به رشت واقع است و۱۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

رودبرده. [بُ دِ یا دَ][اِخ) دهی‌است از دهستان سنگرکهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت واقع‌در۱۴هزارگزی جنوب شرقی رشت ویک هزارگزی جنوب دوشنبه بازار. منطقهٔ جلگهٔ است و هوایی‌معتدل و مرطوب دارد . سکنهٔ‌آن ۱۷۵۲ تن است. آب آن از نهر خمام‌رودکه ازشعب سفید-رود است تأمین میشود . محصولش برنج وابریشم‌وچای، وشغل‌اهالی زراعت است و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

رود بشار . [بِ] (اِخ) نام یکی‌از دهستانهای بخش اردکان از شهرستان‌شیراز است . حدود ومشخصات‌آن‌بقرارزیراست : از شمال به دهستان کمهر و کاکان واز سه طرف دیگر بدهستان حومهٔ اردکان محدود است . این دهستان در شمال غربی بخش ودرکوهستان قرار دارد ،و درشمال آن ارتفاعات کمهرو کاکان و در جنوبش کوه برم فیروز واقع شده است . هوای آن معتدل و مایل به سردی است وآب مشروب و زراعتی آن از چشمه‌سارهای متعدد تأمین میگردد . محصولات عمده‌اش عبارتست از غلات وحبوب ومیوه ولبنیات، وشغل اهالی زراعت و باغبانی و گله داری است . این دهستان‌از ۸ آبادی‌ومزرعه تشکیل‌یافته است وسکنهٔآن در حدود ۴۵۰۰ تن، ودیههای‌مهم آن عبارتندازتنگ‌سرخ‌و برد زرد . قسمتی از طوایف بویراحمدی علیا در این دهستان ییلاق‌میکنند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

رودبن . [بُ] (اِخ) دهی است ازبخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۲۲هزار گزی جنوب سرباز ودر کنار راه سربازبه فیروزآباد . ناحیه‌ایست کوهستانی‌وگرمسیر و دارای ۷۰ تن سکنه است . آب آن از رودخانه تامین میشود ومحصولات عمده‌اش غلات و خرما وبرنج، وشغل اهالی زراعت است و سکنه از طایفهٔ سرباز هستند . راه مالرودارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۸).

رودبند. [بَ] (نف مرکب) بندی که‌پیش رودی ببندند تاآب‌آن‌براراضی‌اطراف‌نشیند. (یاد داشت مؤلف) .

رودبنه . [بُ نِ یا نَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه‌گانهٔ بخش‌مرکزی‌شهرستان لاهیجان است . این دهستان در قسمت شمال شرقی‌لاهیجان‌واقع‌است‌وسابقاًبنام‌دهستان‌شیر-جوپشت نامیده میشد، ولی‌چون قصبهٔ رودبنه مرکزیت وراه شوسه داشت‌به‌دهستان رود-بنه مشهور شده است .دهستان مزبور از۲۶ آبادی بزرگ‌وکوچک تشکیل شده است‌و جمع سکنهٔ آن در حدود هفده هزارتن است ودیههای مهم آن بدین قرار است: رودبنه، شیرجوپشت ،چاف، بالارود پشت ،بارکو-سرا،ناصر کیاده ،شیخعلی کلایه وبن‌کلایه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۲) .

رودبنه . [بُ نِ یا نَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزدهستان رودبنه است ازبخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری لاهیجان . منطقه‌ایست جلگهٔ و هوایی معتدل مرطوب دارد . سکنهٔ آن۱۷۴۱۱ تن است و آب آن از حشمت-رود که از شعب سفید رود است تأمین میشود. محصولش غلات‌وبرنج و ابریشم و کنف وبادام‌وصیفی، وشغل مردم زراعت و است . از بازکیاگوراب راه شوسه دارد و اتومبیل رفت‌وآمد میکند.بقعهٔ بنام آقا سید حسین دارد که بنای آن قدیمی است .اکبر آباد ،شاده سر و رعیت محله جزو رودبنه منظورشده‌است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۲) .

رودپشت . [پُ] (اِخ) دهی است از دهستان‌خشکبیجار از بخش خمام شهرستان رشت واقع در ۱۸هزارگزی خاورخمام و و۶هزارگزی خشکبیجار. منطقه‌ایست جلگهٔ و هوایی معتدل و مرطوب دارد . سکنهٔ آن۵۹۴تن است. آب‌آن ازرودخانهٔ نوده‌که از شاخه‌های سفید رود است تأمین میشود . محصولش برنج‌وابریشم،وشغل مردم‌زراعت است . راه مالرو و۴ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

رودپشت . [پُ] (اِخ) دهی است از دهستان گیل دولاب بخش رضوانده‌شهرستان طوالش واقع در ۶هزارگزی خاوررضوانده و یک هزارگزی جنوب راه‌شوسهٔ پهلوی . منطقه‌ایست جلگهٔ، و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۳۲۴ تن است . آب آن از رودخانهٔ شفا رود و چاه تأمین میشود ، ومحصولش‌برنج‌وابریشم،وشغل‌مردم‌زراعت و مکاری‌گری است و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

رودپشت . [پُ] (اِخ) دهی است از دهستان زوار شهرستان شهسوار ، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب شرقی شهسوار و دوهزارگزی جنوب‌راه شوسهٔ شهسواربه چالوس. دردشت‌واقع‌است‌وآب‌وهوایی‌معتدل مرطوب دارد . سکنهٔ آن ۲۹۵ تن‌است . آب آن از رودخانهٔ زوار تأمین میشود . محصولش برنج ، وشغل مردم زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

رودپشت.[پُ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان اسفیورد شورآب بخش مرکزی شهرستان ساری‌واقع در۶هزارگزی‌جنوب غربی‌ساری و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ ساری به شاهی . ،هوایی معتدل مرطوب دارد و در دامنه واقع است. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ تجن تأمین میشود . محصولش برنج و پنبه و کنف و کنجد وصیفی،وشغل‌اهالی‌زراعت‌است وراه‌اتومبیل-رودارد. بنای امامزاده سید قاسم آن قدیمی است. این‌ده به‌آسیاب سرنیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۳) .

رودپشت. [ُپ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۲۰ هزارگزی شمال آمل و یک هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کناره. دشت است و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ هراز تأمین میشود و محصولش برنج و غلات و پنبه و کنف و حبوب، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودپی. [پِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان ساری است. این دهستان در شمال ساری و در ساحل غربی رودخانهٔ تجن واقع شده است. آب آن از رودخانهٔ تجن تأمین میشود. محصول عمده‌اش برنج و پنبه و غلات و کنف و کنجد است. راه شوسهٔ ساری به فرح آباد تقریباً موازی با رودخانه از وسط دهستان بطول ۲۵ هزارگز میگذرد.

دیههای مهم آن عبارتند از:

فرح آباد، قاجارخلیل، حمید آباد، آکند و فیروزکنده. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

رودپیش. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی ازشهرستان فومن واقع در ۵ هزارگزی شمال شرقی فومن و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ فومن به رشت. منطقه‌ایست جلگه و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۱۱۳۹ تن است. آب آن از رودخانهٔ شاخ زرتأمین میشود ومحصولش برنج وابریشم و توتون سیگار و مرغابی، و شغل مردم زراعت و صید و کاسبی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

رودپیما. [پَ] (نف مرکب) کشتی...، مقابل کشتی دریاپیما، کشتیی که مخصوص حرکت برروی آب رودها ساخته شده باشد. کشتی رودنورد. (یادداشت مؤلف).

رودتلخ. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سردسیر از بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب غربی قلعهٔ اعلا مرکز دهستان و ۶۰ هزارگزی شرق راه باغ ملک. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و پشم و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی ازقبیل قالی وقالیچه و جاجیم وپارچه‌بافی است. سکنه ازطایفهٔ بهمئی هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

رودتلخی. [تَ] (اِخ) تیره‌ایست از بهمئی از شعبهٔ لیرادی از ایلهای کوه کیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

ورجوع به رود تلخ شود.

رودجامگان. [مَ] (اِ مرکب) ج رودجامه، آلات موسیقی ذوات الاوتار. سازهای زهی. رجوع به رودجامه و رود شود.

رودجامه. [مَ یا م] (اِ مرکب) آلت موسیقی که زه دارد. ذات الاوتار. ساز زهی: طنبور، نوعی از رودجامه‌ها. (صراح). طنبور، نوعی از رودجامه‌هاست. عازف، چغانه که یکی از رودجامه‌هاست. (منتهی الارب). رجوع به رودجامگان و رودشود. ||عود. (منتهی الارب). ونج [وَ نَ]. (منتهی الارب). بربط. (ناظم الاطباء).

رودجوزمی. [ ] (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ جاویدی ممسنی فارس است. (جغرافیای سیاسی کیهان).

رودحله. [حِ لِ لِ یا ل لَ] (اِخ) نام دهستانی است ازشهرستان بوشهر. درفارسنامهٔ ناصری چنین آمده: رودحله درشمال بوشهر واقع است. درازای آن ازقلعه سوخته تارستمی چهار فرسخ است و پهنای آن از نیم فرسخ نگذرد، و محدود است از مشرق به ناحیهٔ انگالی و از شمال به ناحیهٔ شبانکاره وازسمت مغرب و جنوب بدریای فارس. کشت این ناحیه گندم و جو دیمی است. قصبهٔ آن قلعهٔ سوخته است ودرحدود چهار فرسخ ازبوشهر وچهل ویک فرسخ از شیراز دور افتاده است؛ وشکار این ناحیه جز آهو و در زمستان جز آهوبره نیست و این ناحیه مشتمل برده قریه است. انتهی.

نام یکی از دو دهستان بخش گناوه ازشهرستان بوشهر. حدود و مشخصات آن بدین قرار است: از شمال به دهستان شبانکاره و از جنوب به دهستان انگالی واز مغرب به خلیج فارس و از مشرق به دهستان زیارت. این دهستان در جنوب شرقی بخش واقع است و رودحله که از بهم رسیدن دو رودخانهٔ شاپور ودالکی تشکیل میشود ازوسط دهستان جاری است وحد فاصل آن از دهستان حیات داود و رودخانهٔ شور است. این دهستان در جلگهٔ ساحلی قرار دارد و هوای آن گرم مرطوب است و آب مشروب و زراعتی اهالی ازرودخانه وچاه تأمین میگردد. محصولات عمده‌اش عبارت است از غلات واندکی خرما وسبزی. شغل اهالی زراعت است. این دهستان از ۱۵ آبادی تشکیل یافته است و سکنهٔ آن در حدود ۵۲۰۰ تن و دیههای مهم آن عبارتند از: محمدی، احشام احمد، مجنون، قلعه‌سرحان، کره بند، قلعه سوخته و مهرزی. قریهٔ محمدی مرکز دهستان محسوب میشود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رودخار چشمه. [چِ یا چَ مَ] (اِخ) دیهی است در ۷۹ هزارگزی غرب خاش از کشور افغانستان مربوط به حکومت فراه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان).

رودخانه. [نَ یا نِ] (اِ مرکب) (۱) جای رود، وآن زمینی باشد که سیلاب رود در آن جاری شده باشد. (آنندراج) بستر رود. مجرای رود. (ناظم الاطباء). زمینی که برآن رود جاری است و مجازاً خود رود را هم رودخانه گویند. (ناظم الاطباء). رودکده. دکتر مستوفی در کتاب جغرافیای عمومی چنین آرد: باریزش باران در روی دامنه‌ها آب ازهرسو جریان می‌یابد و دربریدگیها متمرکز میشود. این بریدگیها غالباً خشک هستند ولی از شکل رگه رگهٔ آنها میتوان حدس زد که از جریان آب پیدا شده‌اند. پس از چند فصل بارانی، بریدگیها بهم نزدیک میشوند و کم کم جدار از بین میرود وبریدگی بزرگتری حاصل میشود. بیشتر دامنه‌ها در نواحی کوهستانی نشانهٔ از این بریدگیها دارند که اگر آنها را برحسب جهت دنبال کنیم به حوضهٔ سرچشمه یا درهٔ رودخانه میرسیم. بریدگیهای بزرگ و کوچک ودره‌های خشک مجرای سیلاب هستند که خاصه در فصول بارانی آب به خود می بینند ولی در نواحی معتدل غالب این بریدگیها آبدار است و از اجتماع و برخورد آنها رودخانه تشکیل میشود. اگر مسیر رودخانه را از حوالی سرچشمه تا مصب آن دنبال کنیم در آن چند منطقهٔ مشخص می‌بینیم که از لحاظ وضع پستی و بلندی و عمل فرسایشی رودخانه بایکدیگر فرق دارند. در قسمت علیای رود جریان آب نامنظم است و رودخانه هنوز صورت ثابتی بخودنگرفته است، این قسمت را حوضهٔ سرچشمه یا آبگیر(۲) گوییم. در قسمت میانه، رودخانه با آب فراوان در بستری ثابت و در دره جریان دارد و این قسمت آبراهه (۳) است و سرانجام منطقهٔ آخری نواحی مشرف به مصب است که درآن رودخانه با جریانی آرام به دریا می‌ریزد و شکل معمولی آن مخروط افکنه است. (ازجغرافیای عمومی تألیف دکتراحمدمستوفی جلد اول). ورجوع به رود شود:

دولت به‌سوی شاه‌رود یا به‌سوی تو
باران به‌رودخانه شود یابه آبگیر.
منوچهری.

و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۶۲). آن رودخانهٔ خونخوار باآن غزارت ازحکم طهارت بیرون شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۵۵).

ای آنکه خانه برره سیلاب میکنی
برخاك رودخانه نباشد معولی.
سعدی.

چوزین رودخانه فراتر گذشت
گذشتش زسرهرچه درسر گذشت.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

---

(۱) از رود + خانه (لغةً بستر رود) اورامانی ruxânä، گیلکی rûxänä. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).
(۲) Canal d' écoulement. (۳) Bassin de réception.

افتادگی است چارهٔ خصم زیاده رَه (۱)
سیلاب کی خراب کند رودخانه را.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

— سنگ به رودخانهٔ خدا انداختن، [بمزاح وانکار] گناهی بزرگ مرتکب نشدن. رجوع به امثال وحکم مؤلف شود.

رودخانه. [ـِ نِ یا نَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هشتگانهٔ بخش میناب از شهرستان بندرعباس واقع در شمال میناب . از شمال به دهستان گلاشکرد ، از مشرق به دهستان رودان و از مغرب به دهستان احمدی محدود است . ناحیه ایست کوهستانی وهوایی گرم دارد . آب آن از رودخانهٔ دژ ورودخانهٔ «بر» تأمین میشود . از محصولات عمده‌اش خرما و مرکبات قابل ذکر ، و شغل سکنه زراعت است . این دهستان از ۵۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۷۷۲۳ تن سکنه دارد. ومرکز دهستان قریهٔ قلعه‌دزدی، واز دیههای مهم آن آب‌کهور، رهدار و زمینو قابل ذکر است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخانه. [ـِ نِ یا نَ] (اِخ) دهی است ازبخش شهدادشهرستان کرمان واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب شهداد و در سر راه مالرو کشیت بخراسان. ناحیه‌ایست جلگهٔ وهوایی گرم دارد . سکنهٔ آن درحدود ۴۰۰ تن است. آب آن ازقنات تأمین میشود وازمحصولاتش خرما و غلات و حنا قابل ذکر،و شغل اهالی زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رودخانه. [نَ یا نِ] (اِخ) دهی است ازدهستان فارغان بخش سعادت آباد از شهرستان بندرعباس واقع در ۶۰ هزارگزی خاور حاجی‌آباد ودر سرراه مالرو احمدی- فارغان . ناحیه‌ایست جلگه‌ٔوگرمسیر ودارای ۲۵۲ تن سکنه است . آب آن از رودخانه تأمین میشود و از محصولات عمده‌اش غلات و خرما ، و شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخانه. [ـِ نِ یا نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۴۷ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و در سرراه مالروکروک به مسکون . دارای ۱۰ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)

رودخانه. [ـِ نِ یا نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۲ هزارگزی مشرق کدکن و در سرراه مالرو عمومی کدکن به رباط سنگ . کوهستانی است و هوایی معتدل دارد . سکنهٔ آن ۲۱۵ تن است . آب این ده از قنات تأمین میشود ومحصولش غلات ، وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وکرباس‌بافی است . مزار شیخ ابوالقاسم خرقانی دراین ده واقع است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رودخانه‌پل. [ـِ نِ یا نَ پُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه از شهرستان جیرفت واقع در ۲۵ هزارگزی شمال شرقی ساردوئیه ودر سر راه فرعی ساردوئیه به راین . دارای ۲۰ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رودخانه‌ریش. [ـِ نِ یا نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی بخش کهکیلویه از شهرستان بهبهان واقع در ۲۳ هزارگزی شمال شرقی قلعه‌رئیسی مرکزدهستان و ۱۵۲ هزارگزی مشرق راه شوسهٔ باغ‌ملک، وسکنهٔ آن ۳۰ تن است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

رودخانه‌سپید. [ـِ نِ یا نَ سِ] (اِخ) دریاچه‌ایست در عراق . (آنندراج) . در بهار عجم "رودخانه سفید" آمده است .

رودخانه‌ستاد. [ـِ نِ یا نَ سِ] (اِخ) ده‌کوچکی است از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع در ۸ هزارگزی جنوب بزمان و ۶ هزارگزی باختر راه مالرو ایرانشهر به بزمان. دارای ۵۰ تن سکنه است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخانه‌سرخ. [نَ یا نِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان بزنجان بخش بافت از شهرستان سیرجان واقع در ۱۴ هزارگزی شرق بافت و ۲ هزارگزی جنوب شرقی راه فرعی رابر به بزنجان . ناحیهٔ کوهستانی وسردسیر است و ۱۷۴ تن سکنه دارد . آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود . از محصولات عمده‌اش غلات وحبوب قابل ذکر است.شغل اهالی زراعت و صنایع دستی وقالی بافی است و راه فرعی دارد . مزارع بدرهان ، چناران وگورچوئیه جزء این ده است .ساکنان آن از طایفهٔ جبال بارزی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رودخانه‌سلطانی. [نَ یا نِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت آب بخش بافت از شهرستان سیرجان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب غربی بافت و در سرراه فرعی بافت به دشت آب . ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر، ودارای ۱۰۰ تن سکنه است . آب آن از رودخانه تأمین میشود . از محصولاتش غلات و حبوب و لبنیات قابل ذکر است و راه فرعی دارد. مزرعهٔ رودخانه جزء این ده است، و سکنه از طایفهٔ افشار هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رودخانه‌کمال. [نَ یا نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه از شهرستان جیرفت واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۲ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه . دارای ۱۰ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رودخونی. (اِخ) دهی است ازدهستان امجز بخش جبال بارز از شهرستان جیرفت واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب شرقی مسکون و ۶ هزارگزی شمال راه مالرو مسکون به کروک. منطقهٔ کوهستانی وسردسیراست ، ۵۰ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه تأمین میشود واز محصولات عمده‌اش حبوب وغلات و لبنیات قابل ذکر است . شغل اهالی زراعت وگله‌داری است وراه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ امجزی هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخونی. [اِخ] ده کوچکی است ازدهستان حتکن بخش جبال بارز ازشهرستان کرمان واقع در ۵۰ هزارگزی شمال شرقی زرند و ۲ هزارگزی باختر راه مالرو خانوك به راور. دارای ۱۵ تن سکنه است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رودخیز. [نف مرکب] سیل . (آنندراج). (غیاث‌اللغات) :

زباران دشتها را رودخیز است
زسرما دام ودد را زوگریز است .
(ویس ورامین) .

|| موج . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) .

— نالهٔ رودخیز، ناله که بسیار حزین و غم‌انگیز باشد واز شنیدن آن سیل اشک از ازدیدگان جاری شود :

بهزیرو بم نالهٔ رود خیز
گهی نرم زد زخمه وگاه تیز.
نظامی.

رودخیز. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اندوهجرد بخش شهداد از شهرستان کرمان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب شهداد و درسر راه فرعی گوك به شهداد. دارای ۵ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رودخیزان. (اِ مرکب) جِ رود خیز است که بمعنی موج باشد . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . رجوع به رودخیز شود .

رودخین. (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۸ هزارگزی شمال مشهد متصل به کشف‌رود. منطقه‌ایست جلگهٔ وهوایی معتدل‌دارد. سکنهٔ آن ۷۷ تن است. آب آن از رودخانه‌تأمین

(۱) چنین است دراصل ، وشاید زیاده رو .

میشود. محصولش غلات، وشغل مردمش زراعت و مالداری است و راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رودر. [دَ] (اِخ) قریه ایست در ده فرسنگی مغرب فین. (فارسنامهٔ ناصری).

رودر. [دَ] (اِخ) دهی است ازدهستان رابر بخش بافت ازشهرستان سیرجان واقع در ۴۰ هزارگزی خاور بافت وشمال شصت پیچ جواران. منطقهٔ کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولات عمدهٔ آن غلات وحبوب، وشغل اهالی زراعت است. مزارع زمین انجیر، کشکوئیه و باغ شاه جزو این ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودراور. [رَ] (اِخ) قصبه ایست از قصبات سکان (۱) و توی ودیه سرکان با هفتاد موضع دیگر به پنج ناحیت موضع (کذا) چون منه رود وسرکان رودوکرزان رود (۲) ولامجانرود و برزمهین (۳) از توابع آن. هوایش معتدل است و آبش از کوه الوند جاری است و زمینش مرتفع تمام باشد و در آنجا زعفران بسیارباشد وبدین سبب آن زمین را زعفرانی خوانند. حقوق دیوانیش دوتومان وسه هزاروپانصد دینار است. (نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۷۳). ناحیه ایست درنزدیکی نهاوند ازاعمال جبال. دارای ۹۳ قریه است که باغهای پردرخت و نهرهای جاری دارد ودرختان این ناحیه دارای انواع گوناگون میوه هاست ودارای منبر بود وآن درموضعی بود که بدان کرج گفته میشد و آن شهر کوچکی است وابنیهٔ آن ازگل محکم ساخته شده است و دارای چمنزار ها و میوه ها و کشتزارهاست وزعفران بسیارازآنجامی خیزد وببلاد دیگرحمل میگردد ومیان آن وهمدان، وهمچنین نهاوند هفت فرسخ است. جمعی از اهل علم بهرودراورمنسوب هستند. (ازمعجم البلدان). محتمل است همان رود آور کنونی باشد. رجوع به رودآور شود.

رودراوری. [وَ یْ یای] (ص نسبی) نسبت است بهرود راور (۴) که ناحیه ایست از نواحی همدان، وجماعتی از اهل علم بدانجا منسوب هستند. (ازاللباب فی تهذیب الانساب).

رود راوری. [وَ ی یا ی] (اِخ) حمزةبن احمد بن حسین بن سعیدبن علی بن فضل رودراوری مکنی به ابوطاهر صو فی حافظ. ازکثیر استماع حدیث کرد ودرطلب حدیث سفرها پیمود واز احمدبن خلف وجمع دیگر حدیث شنیدوبسال پانصد ودوازدی درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رودراوری. [وَ ی یای] (اِخ) رجوع به ابوشجاع روذ راوری محمدبن حسین شود.

رودربایستی. [دَ ی] (حامص مرکب) مأخوذیت به حیا. (یادداشت مؤلف). حالت شرم ازگفتن گفتاری یا کردن کرداری بملاحظهٔ حرمت شخص حاضر که این گفته یا کرده خلاف حفظ احترام اوست. (یادداشت مؤلف). رودرواسی. رجوع به رودرواسی شود.

— در رودربایستی افتادن، مأخوذبه حیاشدن. رودربایستی کردن. رجوع به همین ترکیب شود.

رودربایستی کردن. [دَ ی کَ دَ] (مص مرکب) مأخوذ بحیا شدن. در رودربایستی افتادن. در رودربایستی گیر کردن. رجوع به رودربایستی شود.

رودربایسی. [دَ ی] (حامص مرکب) مخفف رودر بایستی. رودرواسی. رجوع به رودر بایستی ورودرواسی شود.

رودر کشیدن. [دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) پنهان شدن. غایب شدن. ازنظرناپدید گشتن:

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان رو درکشید.
مولوی.

رو درماندن. [دَ دَ] (مص مرکب) مأخوذ بحیاشدن. دررودربایستی گیر کردن. دچار شرمگینی شدن در مقابل خواهش کسی و پذیرفتن. رجوع به رو و رودربایستی شود.

رودرواسی. [دَ] (حامص مرکب) مخفف رودربایستی. رجوع به رودربایستی شود.

رودرواسی کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) رودر بایستی کردن. رجوع به رودربایستی کردن شود.

رودروایس. [دَ ی] (اِ مرکب). خجالت و انفعال. (لغت محلی شوشتر - نسخهٔ خطی). رجوع به رودربایستی شود.

رودره. [دَ ر / رِ] (اِخ) دهی است ازدهستان عربخانه بخش شوسف ازشهرستان بیرجند واقع در ۵۰ هزارگزی باختر شوسف و۸ هزارگزی جنوب هشتوکان. منطقهٔ کوهستانی است وهوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۰۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود ومحصولش غلات ولبنیات، وشغل اهالی زراعت ومالداری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رودره پور. [ر] (اِخ) قصبه ایست در ایالت بهارس ازکشورهندوستان. درحدود ده هزارجمعیت داردکه هزارتن ازآنان رامسلمانان تشکیل میدهند. خرابه های قلعهٔ قدیمی درآنجا برپاست. (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رو درهم کشیدن. [دَ هَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) چهره را ترش کردن به نشانهٔ قهر و خشم وناخشنودی. چین برچهره افکندن در مقابل عمل یا سخنی که مطابق میل نبوده است.

رودریگ. (اِخ) یا رود ریک (۵) (۷۷۰-۷۷۱ م.) که عربان اورالزریق، ذریق وزریق خوانند؛ وی ازامرای «ویزیگت» پادشاه انتخابی اندلس بودکه درسنهٔ ۹۲ هجری در حروب مسلمین که بسرکردگی طارق مولی موسی بن نصیر باندلس حمله بردند کشته شد و زنش را در شهر طلیطله اسیر کردند وپسر موسی بن نصیر ویرا بزنی گرفت وگویند بیست وپنج تاج از پادشاهان اندلس جزو غنایم بدست لشکریان اسلام افتاده بود که گویا همان بیست و چهار تاج بیت الحکمه بعلاوهٔ تاج خود رودریگ بوده است. (ازحاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص ص ۴۹۷).

رود زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) رود - نواختن. رودزنی کردن. رجوع به رود ورودزن شود: آن زن ایشان را می دادی وساقیگری کردی ورود زدی و سرود گفتی. (تاریخ بلعمی).

گاه گفتی بیا و رود بزن
گاه گفتی بیا وشعربخوان.
فرخی.

چون خداوندرا فتحها پیوسته گردد وندیمان بنشینند ودوبیتها گویند و مطربان بیایند که در مجلس رود و بربط زنند در آن روز شراب خوردن راچه حکم است؟ (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۶۸). || کندن رود کده یارودخانه بطور مصنوعی برای آب بردن بشهری یا موضعی: ورود زدن وآب بردن بدین مواضع... (تاریخ سیستان).

رود زرد. [زَ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش جانکی گرمسیرازشهرستان اهواز است. این دهستان بین بخش هفتگل و دهستانهای قلعه تل، باغ ملک ومیداود واقع شده واز ۱۳ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل یافته است. جمعیت آن درحدود ۱۰۰۰۰ تن است ودیههای مهم آن عبارتند از: آب لشکر، چشمه روغنی، شاه نشین وپرموسی. مرکزدهستان رود زرد است آب مصرفی ده ازرود وچشمه تأمین میگردد ومحصول عمدهٔ آن غلات، وشغل غالب مردان زراعت و گله داری است. راههای دهستان اتومبیل رواست وسکنه ازطایفهٔ مکاوندبالا و بختیاری هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رود زرد. [زَ] (اِخ) دهی است ازدهستان رود زرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب غربی باغ ملک

(۱) ن.ل. شکان، متکان، نسکان. (۲) ن.ل. کرزانه رود. (۳) ن.ل. برزمهن. (۴) دراصل روذراور.
(۵) Rodrigue ou Rodric.

و ٤ هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو باغ ملک به هفتگل. منطقه‌ایست کوهستانی و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است . آب آن ازرودخانهٔ زرد تأمین میشود ومحصولش غلات و برنج ، و شغل اهالی زراعت است. سکنه ازطایفه مکاوند بالاهستند . این دهستان پاسگاه ژاندارمری دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

رود زردماشین. [ـَ ز] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ هفتگل از شهرستان اهواز واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب شرقی هفتگل ودرکنار راه هفتگل به باغ ملک. منطقه‌ایست جلگهٔ و هوایی گرم دارد . سکنهٔ آن ٤۰۰ تن است. آب آن ازرود زرد تأمین میشود و محصولش غلات ، و شغل اهالی زراعت وکارگری در شرکت نفت است. راه اتومبیل‌رو دارد وساکنان آن ازطایفهٔ چهارلنگ بختیاری هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

رودزم. [رُ دَ زَ] (اِخ) رودخانه‌ایست مشهور . رودخانه‌ایست ، وبعضی گفته‌اند نام شهری است که این رود ازپهلوی آن میگذرد. (حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو). رجوع به رودژم شود :

دهن خشک ماند بگاه نظر
اگردردهانش نهی رودزم.
ناصرخسرو .

ترا فردا ندارد سود آب روی دنیایی
اگربررویت ای نادان برانی آب رود زم.
ناصرخسرو.

گر بزمین افتدی هندسهٔ رأی تو
قوس وقزح سازدی طاق پل رود زم.
خاقانی .

رود زن. [ـَ] (نف مرکب) رود زننده. زنندهٔ رود. رود نواز. رودساز . رودسرای. کنایه از مطرب. (آنندراج). ضراب . (دهار). (مهذب الاسماء). رجوع به رود زدن و رودساز و رودسرای ورود شود :

چو شب کرد برآفتاب انجمن
بیاورد می با یکی رود زن .
فردوسی.

وزآن روی سهراب باانجمن
همی می‌گسارید با رودزن .
فردوسی .

زین روی باغ صف بتان ملک پرست
زآن روی صف رود زنان غزلسرای.
فرخی .

زخمهٔ رود زن نه‌پست ونه تیز
زلف ساقی نه کوته ونه دراز .
فرخی.

ملک یوسف کنون درکاخ خود چون رودزن خواند
ندیمان را وخوبان را بنزد خویشتن خواند.
فرخی .

بتان ماهرو باساقیان سیمتن خواند
پریرویان شنگ ومطربان رودزن خواند.
فرخی .

زشادی همی درکف رود زن
شکافه‌شکافنده گشت ازشکن.
اسدی .

گر رودزن رواست امام ونبیدخوار
اسبی است نیز آنکه کند کودک ازقصب.
ناصرخسرو.

هم رود زنان بزخم راندن
هم فاختگان بزندخواندن.
نظامی.

— رودزن فلک، ستارهٔ زهره. (آنندراج).

رود زیر . (اِخ) رجوع به قلعه محمود شود .

رود ژم. [رُ دِ ژَ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست مشهور . (برهان قاطع). (ازآنندراج) . رجوع به رود زم شود.

رودس. [رُ] (اِخ) (۱) جزیره‌ایست مقابل اسکندریه وآن اول بلاد فرنگ است . مسعودی گوید : این جزیره در زمان ما (در سال ۳۳۲) دارالصناعهٔ روم است و درآن کشتیها سازند وجمعی ازاهل روم درآن ساکن هستند وکشتیهای آنها به بلاد اسکندریه وسایرشهرهای مصر نزدیک میشوند. (ازمعجم البلدان) . جزیرهٔ به دریای روم محاذی اسکندریه . (منتهی الارب) . رودس جزء اقلیم چهارم است. (ازمجمل التواریخ والقصص ص ٤۸۰). بمعنی گل است وآن جزیره‌ایست دربحرالروم ودرجنوب غربی آسیای صغیرواقع است وآنرا شهری است که رودس نام دارد. طول جزیره ٤۰ میل و عرضش ۱۵ میل است و بواسطهٔ مدرسه‌ها وصنایع وعلوم معروف بود وتمثالی از برنج به ارتفاع ۱۰۵ قدم درآن جزیره بود که بربالای مدخل آن جزیره نصب کرده بودند وکشتیها از میان پایه‌های آن عبور میکردند . بدین ترتیب مدت پنجاه و شش سال باقی ماند دراین اثنا زلزلهٔ متوالی شدیدی در جزیره حادث شد واین تمثال منهدم گردید وبرنج آنرا بر ۹۰۰ شتر حمل کردند؛ ودرقرن پانزدهم این شهر مسکن رؤسای ماریوحنا بود . بعضی برآنند که لفظ رودس مشتق از ورداست و بعضی تحریفات و تغییرات درآن واقع شده وبدین صورت درآمده است. برسکه‌های رودسی صورت زهره دیده میشود ولی صورت گل بهیچوجه دیده نشده است. اما شهرحالیه بقدر ربع شهر سابق،و محلی در آن باقی است که باسم رودس معروف است لیکن آثاری که دلالت برعظمت وشهرت سابق نماید دیده نشده است. (ازقاموس کتاب مقدس) . ازشهرهای قدیم عالم است ویکی ازهفت چیزعجیب عالم مجسمهٔ عظیم الجثهٔ آپولون بود که از برنج ساخته ودرمدخل خلیج رودس آنرا نصب کرده بودند و این مجسمه بواسطهٔ زلزله منهدم گردید . (ناظم الاطباء). ازبزرگترین جزایر دردریای اژه است. سکنهٔ آن ٦۱۸۰۰ تن است ومرکزآن رودس ۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد . این جزیره درقدیم مشهور بود وبسال ۹۲۹ هـ . ق. سلطان سلیمان خان قانونی آنجارا فتح کرد، وبممالک عثمانی منضم ساخت.

رود سار. (اِمرکب) کنار رود. ساحل رود. سررود :

کرده بدرود وفرامش رامش وعشرت تمام
نه هوای رودسار و نه نشاط میگسار .
مسعودسعد سلمان .

رودساز. (نف مرکب) سازندهٔ رود یعنی نوازندهٔ رود . (آنندراج) . (انجمن آرا). سازنده.(جهانگیری).(برهان قاطع) .مطرب. (برهان قاطع) .رودنواز.رود سرای. رجوع به رود و رود سرای شود :

بفرمود تاپیش اوتاختند
بررودسازانش بنشاختند.
فردوسی .

پری کی بود رودساز وغزلخوان
کمندافکن و اسب‌تاز وکمانور.
فرخی.

می‌نتیوشم زرود سازان نغمه
می نستانم زمیگساران ساغر.
مسعودسعد .

تا به بزم تو منقطع نشود
حلهٔ رودساز ومدحت‌خوان.
مسعودسعد .

گاهی به بزمگاه طرب چشم وگوش تو
زی لحن رودساز ورخ میگسارباد.
مسعودسعد .

ناهید رودساز بامید بزم تو
داردبدست جام عصیراندرآسمان.
سوزنی.

رودسازان همه درکاسهٔ سرهابسماع
شربت جان زره کاسه گرآمیخته‌اند.
خاقانی .

با همه نیکویی سرود سرای
رودسازی به رقص چابک پای.
نظامی.

می ومیوه وررودسازان زپیش
همی خورد بی‌پاکنیزان خویش .
اسدی.

اگرسازوآز است مرخوش ترا
بت رودساز ومی‌خوشگوار .
ناصر خسرو.

رودست خوردن. [دَ دَ] (مص مرکب) درتداول عامه، فریفته شدن . گول خوردن . (یادداشت مؤلف).

رودست رفتن. [دَ رَ] (مص مرکب) درتداول عامه ، در مزایده وحراج بیش از دیگری برقیمت متاع افزودن . (یادداشت مؤلف) .

(۱) Rhodes.

رودست‌زدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) درتداول‌عامه، فریب‌دادن. گول زدن. رجوع به رودست خوردن شود.

رودستی. [دَ] (اِمرکب) قسمی‌دستکش بی‌جای‌انگشتان. (یادداشت‌مؤلف).

رودسر. [سَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان لاهیجان است. این بخش در قسمت شرقی گیلان و یکی از بزرگترین‌بخشهای‌استان‌یکم‌واقع، وحدودآن بدین‌قراراست: ازطرف شمال‌وشمال شرقی‌به دریای خزر و ازطرف جنوب به خط‌الرأس ارتفاعاتی که بین گیلان و شهرستان قزوین قراردارد محدوداست وشهرستان شهسواردر شرق و بخش لنگرود ودیلمان در غرب آن واقع است. قسمت جنوبی بخش کوهستانی خوش‌آب وهوا وسردسیر، وقسمت شمالی که درساحل دریای خزر وجلگه واقع‌است مانند گیلان معتدل ومرطوب است. محصول عمدهٔ قسمت جلگه، برنج وچای و ابریشم‌وکنف، ومحصول قسمت کوهستانی‌غلات‌وفندق‌است. آب قرای‌جلگهٔ آن ازرودخانه‌های پلرود و شلمانرودوخشک‌رود وسیاهکل‌رودوسامان‌رود، وآب دیههای کوهستانی آن‌ازچشمه‌سار و رودخانه‌های محلی‌تأمین میشود. این‌بخش از یازده دهستان‌بشرح زیر تشکیل‌شده‌است: حومه،املش،پلرودبار، رحیم‌آباد،سیارستاق، قشلاقی،سیاهکل‌رود، اوشیان،اشکور وسطی، اشکور پایین ، سیارستاق ییلاقی و سمام . جمع دیههای بخش ۴۰۲ آبادی بزرگ و وکوچک، وجمع‌سکنهٔ آن‌درحدود ۸۷۰۰۰ تن‌است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۲).

رودسر. [سَ] (اِخ) شهری کوچک و مرکز بخش رودسر از شهرستان لاهیجان است. این‌شهردر ۲۸ هزارگزی شرق‌لاهیجان و۶۷هزارگزی‌غرب‌شهسوارودرسرراه شوسهٔ کناره قراردارد ومختصات‌جغرافیایی آن‌بشرح زیراست: طول ۵۰درجه و۱۸دقیقه وعرض ۳۷ درجه و۸دقیقه و۳۰ثانیه. شهرتازه ساز رودسربه‌امررضاشاه بناشده‌وبناهای‌دوطبقه و یک طبقهٔ زیبا در طول خیابان شرقی وغربی آن احداث‌گردیده است. هریک از ادارات بخشداری، شهرداری، دارایی، ثبت‌اسناد ، فرهنگ ، آمار ، کشاورزی ، دامپزشکی ، ژاندارمری‌وشهربانی‌دریکی‌ازبناهای‌دولتی‌واقع است ودرحدود ۳۰۰باب‌مغازه‌ودکان‌دارد. دراین‌شهر دبیرستان‌ودبستانهای‌متعددو نیزیک باب‌مدرسهٔ‌علوم‌دینی که‌هزینهٔ‌آن‌ازطرف‌انجمن خیریهٔ محلی تأمین میشود ، وجود دارد . جمعیت رودسر درحدود ۸ هزار تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

رودسرآب. [سَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان طبس بخش صفی‌آباد از شهرستان سبزوار واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب صفی‌آباد و ۱۱ هزارگزی جنوب مسیر راه‌آهن. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی سرد دارد . سکنهٔ آن ۴۹۷ تن است وآب آن‌از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات وپنبه‌ومیوه و ابریشم، وشغل اهالی زراعت و کرباس و چادرشب وابریشم‌بافی‌است وراه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج۶) .

رودسرای. [سَ] (نف‌مرکب) رود- سراینده. سرایندهٔ رود. رودنواز. رود ساز. رودزن. رود نوازنده :

زهیچ باغ شنیدی نوای عود نواز
زهیچ‌خانه‌شنیدی سرود رودسرای؟
فرخی.

همیشه تادل میخوارهٔ سماع پرست
شودگشاده به‌آواز رودرود سرای.
فرخی.

هنوز رود سرایان نساختند به روم
زبهر مجلس‌اوارغنوان وموسیقار.
فرخی.

و رجوع به رودساز ورودزن ورود شود .

رودسرتازه آباد. [سَ رِ زَ یا زَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان گیل‌دولاب‌بخش رضوانده شهرستان طوالش واقع در ده‌هزار- گزی شرق رضوانده ،درکنارراه شوسهٔ‌آستارا به‌پهلوی . منطقه ایست جلگهٔ و ساحلی و هوایی معتدل و مرطوب دارد . سکنهٔ آن ۵۱۰ تن است وآب آن‌ازرودخانهٔ شفارود وچاه تأمین میشود . محصولش برنج‌وغلات و صیفی، و شغل مردم زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

رودسمه. [سِ مِ یا مَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان بهمئی سردسیر ازبخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع‌در ۱۹هزارگزی قلعه- اعلا مرکز دهستان و۴۸هزارگزی خاورراه شوسهٔ رامهرمز . منطقهٔ کوهستانی است وهوایی سرد دارد. سکنهٔ‌آن ۳۰۰ تن است آب آن از رودخانه اله تأمین میشود و محصولش غلات و برنج وپشم و لبنیات، و شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری و صنایع دستی ازقبیل قالی و قالیچه و جاجیم وپارچه بافی است . راه مالرو دارد و اهالی از طایفهٔ بهمن‌شیرهستند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

رودش. [دِ] (اِخ) رجوع به‌رودس ومعجم‌البلدان ذیل رودس شود .

رودشت. [دَ] (اِخ) یاروشتین ، از دهستانهای بخش‌کوهپایهٔ اصفهان است. (از معجم‌البلدان) .

حمدالله مستوفی‌آرد: ناحیت رودشت شصت پاره دیه است فارفاآن قصبهٔ‌آن و قولطان و ورزنه واسکران وکمندان‌معظم قرای آن، و این دیهها را که معظم قری میخوانند ازآنها است که دردیگر ولایت شهرخوانند زیرا که در هر یک از آن دیهها کمابیش‌هزار خانه باشدوبازارومساجدوخانقاه‌هست‌وحمامات‌دارد. (نزهةالقلوب‌چاپ‌اروپا،ص ۵۱)رودشت‌یا رودشتین بدوناحیهٔ رودشت بالا وپایین‌قسمت میشود . محصول آن‌گندم وپنبه،واراضی‌آن مانندورامین‌حاصلخیزاست‌ودر بعضی ازنقاط برنج کاشته‌میشود . لبنیات‌آن نیز بسیاراست وبخارج حمل میشود . (ازجغرافیای طبیعی کیهان).نام‌یکی از دهستانهای بخش کوهپایه از شهرستان اصفهان‌است ودرقسمت جنوبی قراردارد. حدود ومشخصات‌آن بشرح زیر است : ازشمال بدهستان کوهپایه وازجنوب به دهستان جرقویه و شهرستان شهرضا و از مشرق به‌شهرستان نایین و از مغرب به بخش مرکزی اصفهان . این دهستان در جلگه واقع است وزاینده روداز وسط آن از غرب بسمت شرق جریان دارد . کوه منفردی بنام چیرس درمشرق دهستان واقع شده است که ارتفاع آن ۲۰۰ متراست. هوای‌دهستان معتدل است وآب دیههای‌آن‌از زاینده‌رود و قنات و چاهها تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن عبارت است از غلات و پنبه و حبوب . شغل عمدهٔ اهالی‌زراعت وصنایع‌دستی ازقبیل پنبه‌ریسی وجوالبافی است . این دهستان از ۴۳ آبادی کوچک‌وبزرگ‌تشکیل‌شده وسکنهٔ آن درحدود ۸۹۱۰ تن است. دیههای مهم آن ورزنه واژیه است . پل زاینده رود در نزدیکی این آبادی برروی زاینده رودساخته شده‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۱۰).

رودشت بالا. [دَ تِ] (اِخ) قسمتی‌از بلوك رودشت دراصفهان است. (جغرافیای سیاسی کیهان) . رجوع به رودشت شود .

رودشت‌پایین. [دَ تِ] (اِخ) قسمتی ازبلوك رودشت در اصفهان‌است.(جغرافیای سیاسی کیهان) . رجوع به رودشت شود .

رودشتی. [دَ یی‌یای] (ص‌نسبی) نسبت است به‌رودشت که از دیههای‌اصفهان است . (ازاللباب فی‌تهذیب‌الانساب) . رجوع به رودشت شود .

رودشتی. [دَ ی ی ای] (اِخ) ابو عبدالله محمدبن احمدبن سارةبن جعفر رودشتی اصفهانی . در بغداد سکونت‌گزید وازابوسعدمالینی‌ومحمدبن‌محمدبن مخلد عطار وجزآنان‌استماع‌حدیث کردوابوبکرانصاری‌از او روایت‌دارد.وی‌بسال ۴۶۴ ه.ق. درگذشت. (ازاللباب فی‌تهذیب الانساب).

رودشتی. [دَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان بویراحمد سرحدی‌بخش کهگیلویه ازشهرستان بهبهان واقع در ۹ هزار گزی شمال غربی سی‌سخت و ۸ هزار گزی شمال غربی راه اتومبیل رو سی سخت به شیراز . منطقهٔ کوهستانی‌است وهوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است . آب آن از چشمه تأمین میشود ومحصولش غلات وبرنج ومیوه وپشم

ولبنیات، وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی از قبیل قالیچه وجوال وجاجیم بافی است . راه مالرو دارد واهالی از طایفهٔ رودشتی هستند . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۶).

رودشتین . [ـَ دِ ت] (اِخ) یا رودشت . رجوع به‌رودشت شود .

رود شور . [ـِ د] (اِخ) محلی‌است در ۹۰هزارگزی تهران میان‌شهر وپرندك وآنجا ایستگاه راه‌آهن‌است .

رودشور. (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان‌حیات‌داود بخش‌گناوه ازشهرستان بوشهر واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب شرقی گناوه و درکنار رودخانهٔ شور . منطقه ایست جلگهٔ ، و هوایی گرم مرطوب دارد و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود و محصولش غلات وخرمای‌دیمی ، و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رودشیربالا. [ـِ د] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان جاویدبخش فهلیان‌وممسنی‌ازشهرستان کازرون واقع در۶۹هزارگزی‌فهلیان‌وجنوب رودخانهٔ شیر و در دامنهٔ جنوب شرقی کوه شیره‌آب . هوایی‌گرم دارد و سکنهٔ‌آن ۳۸۶ تن‌است . آب آن ازچشمه وورودخانهٔ شیر تأمین میشود ومحصولش‌غلات‌وحبوب، وشغل‌اهالی‌زراعت و قالیبافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودشیرپایین. [ـِ د] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان جاویدبخش فهلیان‌وممسنی‌ازشهرستان کازرون واقع در ۶۶ هزارگزی شرق فهلیان وغرب رودخانهٔ شیرودردامنهٔ‌شرقی کوه‌شیر. هوایی گرم دارد وسکنهٔ‌آن ۲۰۳ تن است. آب آن از چشمه وورودخانهٔ‌شیرتأمین میشود ومحصولش غلات‌حبوب، وشغل‌اهالی زراعت و قالیبافی است .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷).

رودشیروسط. [ـِ دِ وَ سَ] (اِخ)دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان وممسنی از شهرستان کازرون واقع در ۶۸ هزارگزی شرق فهلیان و در دامنهٔ شرقی کوه شیر . هوایی گرم دارد و سکنهٔ آن ۲۲۱ تن‌است. آب‌آن ازرودخانهٔ شیر و چشمه تأمین میشود ومحصولش‌غلات‌وحبوب،وشغل‌اهالی‌زراعت و قالیبافی‌است .(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج۷).

رودعمار . [ـ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین از شهرستان بیرجند واقع در ۹۷ هزارگزی جنوب شرقی قاین و درسرراه اتومبیل‌رو قاین به شاهرخت .منطقهٔ کوهستانی است و هوایی گرم دارد . سکنهٔ آن ۴۱ تن است و آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولش‌غلات ، وشغل اهالی زراعت است .(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹).

رودعه . [عَ یا عِ] از رودخانه های مازندران است که آب سید محله نیزگویند . (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۲۳ ومتن انگلیسی ص۶).

رودفاریاب. (اِخ) دهی‌است ازدهستان گیسکان بخش برازجان از شهرستان بوشهر واقع در ۳۶ هزارگزی شرق برازجان و در جنوب‌کوه بزپر . منطقهٔ کوهستانی است و هوا یی گرم دارد . سکنهٔ آن ۴۳۲ تن‌است. آب آن از چشمه تأمین میشود ومحصولش غلات وخرما ومرکبات و میوه، وشغل اهالی زراعت و باغبانی وصنایع دستی از قبیل‌گلیم وقالیبافی‌است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۷).

رودفرب. [ـِ دِ فَ رَ] (ترکیب‌اضافی) رجوع به‌فرب‌شود.

رودفغکد. [فَ کَ][اِخ) (۱) دیهی است از دیههای‌سمرقند. (از معجم - البلدان) .

رودفغکدی. [فَ کَ یَ یِ‌یای](ص‌نسبی) نسبت‌است به‌رود فغکد که از دیههای‌سمرقند است . (از اللباب‌فی‌تهذیب‌الانساب).

رودفغکدی. [فَ کَ یِ‌یای] (اِخ) ابوبکرمحمدبن ابی‌حنیفة بن عمران‌بن علی‌بن عبدالکریم‌اسروشی رود فغکدی.وی‌درسمرقند سکونت گزید و از قاضی عبد الرحمن بن عبدالرحیم قصار روایت کرد و بسال ۵۰۸ هـ . ق. درگذشت. (ازاللباب فی تهذیب - الانساب) .

رودقات. [ـِ د] (اِخ)نام‌یکی ازدهستانهای بخش مرکزی شهرستان مرنداست که درقسمت شرقی شهرمرند واقع وازشمال به‌بخش‌ورزقان وزنوز و ازجنوب به‌بخش شبستر و از خاور به‌شهرستان تبریز و از باختر بدهستان یامچی محدوداست. از ۴۰ آبادی کوچك و بزرگ تشکیل یافته است و خط آهن تبریز وجلفا و مرند ازجنوب این دهستان عبورمیکند.مرکز دهستان امند است که دارای ۱۰۳۷ تن‌سکنه است وورودخانهٔ‌بهمین نام‌دارد که دیههای‌واقع درمسیرخودرا مشروب میکند.کلیهٔ سکنهٔ‌این دهستان ۲۷۷۴۶ تن ودارای هوایی ییلاقی و سردسیر سالم‌است . قرای دهستان قسمتی در مسیر خطآهن و راه شوسه واقع‌است وقسمتی بوسیلهٔ راههای مالرو و ارابه رو بهم مربوط میشوند ومهمترین‌آنهاعبارتنداز‌بناب،النجیق، زرقان،گیجان،امند و ایوند . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۴) .

رودقلات. [قَ] (اِخ)دهی‌است‌کوچك از دهستان طیبی گرمسیر از بخش‌کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۹ هزارگزی غرب لنده مرکز دهستان و۷۶هزارگزی راه شوسهٔ بهبهان. سکنهٔ آن ۵۰ تن است .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج۶) .

رودك. [دَ] (اِ) جانوری است که هر- چندش بزنندفربه‌شودوآنرابترکی‌وشق‌خوانند و ازپوستش پوستین سازند . (جهانگیری). وشق را گویند و آن جانوری است که از پوستش پوستین سازند . گویند هرچند او را بیشتر زنند فربه‌تر وپوستش نفیس‌تر گردد . (برهان قاطع) . (ازناظم‌الاطباء). || مرغ یا برهٔ که پروموی او را پاك کنند . معرب‌آن روذق است. جاحظ گوید: یسمون (الفرس) السمیط(۲) الروذق . (البیان‌والتبیین چاپ سندوبی ج۱ ص ۳۲). رجوع به‌وشق‌شود .

رودك. [رَ دَ](ع اِ) (۳)کودك نوجوان خوش‌شکل. (منتهی الارب) . جوان خوش آفرینش، ومؤنث‌آن رودکةاست.(ازاقرب- الموارد) .

رودك. [دَ] (اِخ) از دیههای سمرقند است. (معجم‌البلدان). ناحیتی‌است‌درسمرقند ورودکی نسبت بدانجاست . (ازانساب - سمعانی). نام قریه‌ای است از بخاراکه‌استاد رودکی‌ازآنجا بوده وبعضی گویندازمضافات سمرقند است . (از آنندراج) . رجوع به «رودکی» واحوال واشعار رودکی چاپ‌اول ص ۴۶۲-۴۶۵ شود.

رودك. [دَ](اِخ)قریه‌ای‌است‌درحدود دو فرسنگی‌میانهٔ شمال ومشرق‌خشت.(ازفارسنامهٔ ناصری) . دهی‌است از دهستان کمارج بخش خشت از شهرستان کازرون واقع در دوازده هزارگزی شمال «کنارتخته» و جنوب غربی کتل رودك ودرکنارراه‌شوسهٔ شیرازببوشهر. درجلگه قراردارد وهوای‌آن‌گرم‌است.سکنهٔ آن ۱۰۶ تن‌است. آب‌آن ازرودخانهٔ‌شاپور وچشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و خرما ولیمو ، و شغل مردم زراعت وقالی و گلیم‌بافی‌است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۷).

رودك. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار از بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع در نه‌هزارگزی شمال غربی گلندوك و متصل به‌راه شوسهٔ تهران به شمشك. کوهستانی و سردسیر، و سکنهٔ آن ۳۸۲ تن است . آب آن از جاجرود تأمین میشود وازمحصولاتش غلات و سیب زمینی قابل‌ذکر، و شغل مردم زراعت‌است.دارای راه ماشین‌رو وامام‌زادهٔ قدیمی‌است. مزرعهٔ‌آب نوا جزءاین‌ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

(۱) دراصل روذفغکد . (۲) السمیط هوان یلقی بالحیوان بعد ذبحه‌فی الماء الحار ثم ینتف عنه صوفه اوریشه اوشعره . (البیان والتبیین ص ۳۲) واین همان «اورید» یا«اوریت» کردن است که مرغ‌را درآب‌گرم اندازند وپرهای‌آن‌بکنند.(ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .
(۳) ظاهراً صورت تغییر یافته ای است ازریدك یا رود فارسی . رجوع به ریدك ورود شود .

رودك. [دَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان زهرا ازبخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۱۸ هزارگزی بوئین. درجلگه قرار دارد و دارای هوایی معتدل‌و ۱۳۰۹ تن‌سکنه‌است. آب آن از دو رشته قنات و زهاب رودخانهٔ حاجی‌عرب تأمین میشود . محصولاتش غلات و سردرختی‌گردو و انگور وسیب‌زمینی، و شغل اهالی زراعت وگلیم وجاجیم‌بافی‌است. دبستان دارد وبدانجا ماشین می‌توان‌برد.(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱) .

رودکده. [کَ دَ] (اِ مرکب)(۱) وادی. (مهذب‌الاسماء). رودخانه. بسترِرود: رود بردوضرب‌است یکی‌طبیعی‌است ودیگر صناعی، امارودصناعی آن‌است که‌رودکده‌های او بکنده‌اند وآب بیاورده‌اند.(حدودالعالم). وورودکدهٔ وی جایی فراخ شده وجایی‌تنگ. (حدود العالم) . گوسفندان را شبان در رودکده ای‌بداشت... بارانی عظیم ببارید و سیلی سخت بیامد واندر این رودکده افتاد . (قابوسنامه).

رودکش. [کَ] (اِخ)دهی‌است‌ازدیههای بلوك لیتکوه شهرستان آمل . (مازندران و استراباد رابینو ص۱۱۳).

رودکور. [دِ] (اِخ) نام یکی ازشعب مصب یا دلتای رودکارون‌است وچون‌قسمی از آنراگل ولای فراگرفته بدین نام موسوم شده است . (از جغرافیای غرب ایران ص – ۴۳) .

رودکه. [رَ دَ کَ] (ع اِ) (۲) دختر نوجوان خوب صورت . (منتهی‌الارب) . دخترجوان‌خوش‌آفرینش. (ازاقرب‌الموارد)· رجوع به رودك [رَ دَ] شود . || (مص) زیباگردانیدن. تحسین. (از اقرب‌الموارد).

رودکهکشان. [دِ کَ کَ] (ترکیب اضافی) سفیدیی‌است که درآسمان از کواکب سحابی در شب نمایان باشد و به‌عربی مجره گویند. (لغت محلی شوشترخطی). رجوع‌به مجره و کهکشان شود.

رودکی. [دَ] (ص‌نسبی) نسبت‌است‌به رودك و آن ناحیه‌ای است به سمرقند . (از انساب سمعانی) . رجوع به‌رودك شود.

رودکی. [دَ] (اِخ) جعفربن محمدبن حکیم‌بن عبدالرحمن‌بن‌آدم رودکی سمرقندی مکنی به‌ابوعبدالله از شعرای شیرین زبان – فارسی‌است . وی بسال ۳۲۹هـ.ق. در رودك وفات یافت . (لباب الانساب) . آقای دکترصفا در تاریخ ادبیات درایران آرد : کنیه ونام ونسب‌رودکی درالانساب سمعانی ابوعبدالله جعفربن‌محمدبن حکیم‌بن‌عبدالرحمن ابن‌آدم یادشده ودرتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی وآتشکدهٔ‌آذر بیکدلی‌ومجمع‌الفصحاء هدایت، ابوالحسن‌آمده و قول‌سمعانی‌را بسبب قدمت صحیح‌ترمیتوان پنداشت وویرابه‌سبب‌انتساب به‌رودك سمرقند،رودکی گفته‌اند. مولدرودکی درقریهٔ بنج از قرای رودك سمرقند بود. بنج از قرای بزرگ رودك و مرکز آن بوده و بهمین سبب به بنج رودك شهرت داشته است. ولادت رودکی بحدس باید در اواسط قرن سوم اتفاق افتاده باشد . ازآغاز حیات او و کیفیت تحصیلاتش‌اطلاع دقیق‌دردست‌نیست. عوفی‌گفته است که «چنان ذکی و تیزفهم‌بود که درهشت سالگی قرآن تمامت‌حفظ‌کرد و قرائت بیاموخت و شعرگفتن گرفت ومعانی دقیق میگفت چنانکه خلق بوی اقبال نمودند ورغبت او زیادت شد واورا آفریدگار تعالی آوازی خوش و صوتی دلکش داده بود و بسبب‌آواز درمطربی افتاده بود وازابوالعبك بختیارکه در آن صنعت صاحب اخبار بود بربط بیاموخت و درآن ماهر شد ... وامیر نصربن سامانی او را بقربت حضرت خود مخصوص‌گردانید وکارش بالاگرفت...» . عوفی درمقدمهٔ همین سخنان نوشته است که «از مادر نابینا آمده » لیکن سمعانی ونظامی عروضی و صاحب تاریخ سیستان بکوری او اشارتی‌ندارند. اما از شاعران قریب العهدباو اشارات صریح دراین باره در دست است ، از طرفی دیگر دراشعار شاعر به‌اشاراتی باز میخوریم‌که دلالت بربینایی او دریك زمان میکنند و این اشارات مایهٔ حیرت خواننده می‌شود چنانکه یاباید درصحت این ابیات و یا درصحت نقل آنها تردیدکرد و یاپنداشت که رودکی در قسمتی ازززندگانی خود بینا بود وبعدکورشد. ورودکی بنابتصریح‌سمعانی درالانساب بسال ۳۲۹هـ.ق.درمولد خودیعنی قریهٔ بنج‌درگذشت وهمانجا بخاك سپرده‌شد .

ممدوحان رودکی :

رودکی بدربار آل‌سامان و از میان سامانیان به امیر سعید نصربن احمد بن اسماعیل (۳۰۱–۳۳۱) اختصاص داشت‌اما بعیدنیست که پیش از امیرنصر دربار پادشاه دیگر یعنی مثلا احمدبن اسماعیل(متوفی‌در ۳۰۱) را نیز درك‌کرده باشد . دیگر از ممدوحان رودکی امیرشهید ابوجعفر احمدبن محمدبن خلف‌بن‌اللیث معروف به بانویه از امرای صفاری‌بودکه از سال ۳۱۱ تا۳۵۲ هـ.ق. حکومت‌میکرد. دیگرازممدوحان‌رودکی ماکان‌بن‌کاکی وابوالفضل‌بلعمی‌وزیرمعروف سامانی است. این وزیر دانشمند بنا به‌روایت سمعانی او را در میان عرب وعجم بی‌نظیر میدانست، وانعام جزیل او به‌رودکی زبانزد شاعران بعد بود و ظاهراً مشوق رودکی در نظم کلیله‌ودمنه‌همین‌وزیر دانشمندبوده‌است .

اشعارو‌آثار رودکی :

رودکی‌مسلماًیکی‌ازبزرگترین‌شاعران‌ایران‌است. سمعانی دروصف‌او گفته‌است«قیل‌انه‌اول‌من‌قال الشعرالجید بالفارسیة وقال ابوسعدالادریس - الحافظ :ابوعبدالله‌الروذکی‌کان مقدماً فی– الشعربالفارسیة فی‌زمانه علی‌اقرانه» . توجهی که شعرای بزرگ ایران از قبیل شهید بلخی وکسائی ونظامی عروضی وعنصری وفرخی و سوزنی‌به‌سخن رودکی داشته‌واغلب به‌تضمین اشعار او یاذکرعظمت وی درشاعری‌مبادرت ورزیده‌اند جملگی مؤید سخن سمعانی است . درکثرت اشعار رودکی بحثی‌نیست وحداقل القدر اورا به‌صدهزار بیت تخمین زده‌اند اما اکنون ازآن همه اشعار جز چندقطعه وقصیده چیزی دردست نیست. مهمترین اثر رودکی که اکنون جز ابیات پراکنده‌ای از آن باقی نمانده کلیله ودمنهٔ‌منظوم‌است که بفرمان‌امیر- نصر انجام‌شد وگویا ابوالفضل بلعمی دراین کار بی تأثیر نبود . این منظومه ، مثنوی و ببحر رمل مسدس سروده شده‌است . رودکی غیرازکلیله‌ودمنه مثنویهای دیگری نیزداشت وازآن جمله است یك مثنوی ببحر متقارب ویك مثنوی ببحر خفیف ویك مثنوی‌ببحر هزج مسدس ویك‌مثنوی دیگر ببحر سریع‌که ازهمه آنهاابیات پراکنده‌ای دردست‌داریم . (ازتاریخ‌ادبیات‌درایران تألیف دکترذبیح‌الله صفا جلد اول ص ۳۷۴ - ۳۹۱). رجوع به شرح احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی و رودکی آثار منظوم چاپ مسکو ۱۹۶٤م. ولباب‌الالباب‌عوفی‌وتاریخ سیستان ص ۳۱۷ – ۳۲۳–۱۸۳–۳۴۷– ۳۲۵ ومجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۲۳۷ وچهار مقاله وسخن وسخنوران تألیف فروزانفر و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی شود .

رودگان. [دَ] (اِ) جمع روده‌است. (برهان قاطع) . (آنندراج).جمع روده است که‌به‌قاعدهٔ جمع فارسی ،های آخر لفظ روده در جمع به‌الف‌ونون، تبدیل به‌گاف‌شده مثل بندگان جمع‌بنده و روندگان جمع رونده . (فرهنگ‌نظام). عفج [عِ ـ] .(زمخشری). رجوع به‌روده شود .

رودگانی . [دَ] (اِ) بمعنی رودگان است که جمع روده باشد وبمعنی مفرد روده هم‌گفته‌اند . (برهان قاطع). (ازآنندراج). از رودگان + ی (نسبت). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). رودگان و رودها. (ناظم‌الاطباء). روده‌ای ویایك روده.(ناظم‌الاطباء).امعاء،رودگانیها (دستور اللغةادیب نطنزی) . این کلمه ظاهراً مفرد است بدلیل اینکه آنرا جمع بندند و شواهدی که ذیلا نقل میشود این‌نظررا تأیید میکند : وهرخلط مری که اندر معده و رودگانیها بود باسهال براند (یعنی افستین). (الابنیة عن‌حقایق–

(۱) از «رود» وپساوند«کده». (۲) مؤنث رودك و آن ظاهراً صورت تغییر یافته‌ای‌است ازریدك‌یاورودفارسی. رجوع‌به ریدك ورود شود .

الادویة). المعی والمعاء ، رودگانی، الامعاء جمع. (مهذب الاسماء). [کندر] ریش رودگانی رامنفعت کند. . .(الابنیة عن حقایق الادویة) :

همه رود گانش سوراخ کرد
بمغز سرش راه گستاخ کرد.
فردوسی.

کودک است او ز چه معنی را پشتش بخم است
رودگانیش چرا نیز برون شکم است ؟!
منوچهری .

زحل دلالت کند بردوگونه .... وررودگانی (التفهیم) . حمل سراست ووری وررودگانی ومانندۀاین.(التفهیم). خیم، رندش رودگانی بود. (حاشیۀ فرهنگ اسدی نخجوانی) . قرقرة ، آواز رودگانی.(السامی فی الاسامی). عرب وبعضی دگرجزایشان،خون دررودگانی کردندی و برآتش نهادندی و بخوردندی . (تفسیر ابوالفتوح چاپ قدیم ج ۲ ص ۹۴) .

شکم دامن اندرکشیدش ز شاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ .
سعدی .

رودگر . [گ َ] (ص مرکب) آنکه تارهای سازوزه کمان بسازد . (آنندراج) . سازندۀ تارهای ساز و زه کمان . (ناظم الاطباء) :

گفت هان رودگربیار شتاب
قد صدگزطناب محکم تاب.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

|| مغنی. مطرب . (ناظم الاطباء) .

رودگر. [گ َ] (اِخ) یکی ازقبیله‌های چهارگانه ای است که سکنۀ تلور را تشکیل میدهند وتلور دهی است از دیههای نوکنده. (مازندران و استراباد تألیف رابینو ص ۶۶) .

رودگران . [گ َ] (اِخ) یکی از ابواب زرنج است . (اصطخری بنقل حاشیۀ تاریخ سیستان).

رودل . [دِ] (اِمرکب) درتداول عامه، ثقل معده . امتلای معده . رجوع به رودل کردن شود.

رودلاخ . (اِ مرکب) جایی که در آن رودخانه وچشمه وزهاب بسیارباشد . (برهان قاطع) . (آنندراج) . چه لاخ جای انبوهی وبسیاری چیزی است مانند دیولاخ وسنگلاخ. (آنندراج) . از رود ولاخ (پسوند مکان) ترکیب یافته است . (حاشیۀ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

رودل کردن. [دِلْ ک َ دَ] (مص مرکب) درتداول عامه، مبتلا به تخمه‌شدن. ثقل معده پیداکردن . به امتلای معده دچار شدن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به رودل شود.

رودم . [دَ] (صوت) در تداول محلی ، محبت‌کردن مادران است به اطفال . (لغت محلی شوشتر نسخۀ خطی). ازرود بمعنی فرزند ومیم ضمیرمتصل ترکیب یافته است ومجموعاً معنی «فرزندم» از آن اراده میشود . رجوع به رودم رودم شود .

رودم رودم . [دَ دَ] (صوت مرکب) مقالۀ زنان است در حالت گریه هرگاه وهنی باو از طرف اولاد رسد . (لغت محلی شوشتر نسخۀ خطی) . رجوع به رودم شود .

رودمعجن. [مَ ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان بایگ بخش حومۀ شهرستان تربت حیدریه واقع در ۴۷ هزارگزی شمال غربی تربت حیدریه و۲۲ هزارگزی شمال راه شوسۀ عمومی تربت به کاشمر . کوهستانی است و هوایی سرد دارد . سکنۀ آن ۱۳۵ تن است وآبش از قنات و رودخانه تأمین میشود . محصولات مهم آن غلات وپنبه، وشغل اهالی زراعت و کرباس وقالیچه بافی است . آبشار رود معجن در چهار هزارگزی این ده واقع است که ۱۸ گز ارتفاع دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رودن. [دَ] (مص) مرغ یاگوسفند را پس از کشتن از پروپشم عریان کردن تابرای پختن مهیاباشد.(یادداشت مؤلف). آورید- کردن مرغ وگوسفند و جزآن . (یادداشت- مؤلف). اوروو کردن .

رودن . [دَ] (اِ) رودنیاس باشد . وآن گیاهی است که چیز بدان رنگ کنند . (برهان قاطع). (آنندراج). روناس .(ناظم- الاطبا). رودنگ . روغناس. روین. رجوع به رونیاس وروناس و رودنگ شود .

رودن. [رُ دَ] (اِخ)(۱) مجسمه ساز معروف فرانسوی است (۱۸۴۰-۱۹۱۷م). وی در پاریس چشم بجهان گشود و ازآثار معروف وی مجسمۀ اندیشه و در دوزخ را میتوان نام برد .

رودنگ. [دَ] (اِ) بمعنی رودن است که رودنیاس باشد. (برهان قاطع) . چوبی است سرخ که بدان رنگ کنند و گفته‌اند روناس است. (آنندراج) . بیخهای باریک که جامه‌هارابدان سرخ رنگ رزند. بهندی مجیه نامند . (غیاث اللغات) . فوة [فُ وْ وَ] (نصاب). (منتهی الارب). فوة الصباغین. (یادداشت مؤلف) . رجوع به رودن وروناس و رونیاس وفوة [فُ وْ وَ] شود.

رودنگ کوهی. [دَ گِ] (ترکیب اضافی) خس الحمار (گیاه) . (بحر- الجواهر). رجوع به خس الحمار وشنگار و شنجار شود.

رودنو. [نَ] (اِخ) دهی کوچک است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهگیلویۀ شهرستان بهبهان واقع در ۱۷ هزارگزی غرب قلعه اعلا مرکز دهستان و ۳۰ هزارگزی شرق راه شوسۀ رامهرمز . دارای ۵۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودنواز. [نَ](نف مرکب) نوازندۀرود. آنکه رود نوازد . روساز . رودسرای . سازنده ونوازندۀ رود که نام سازی معروف بوده‌است. رودزن . مطرب . رجوع به رود و رود ساز و رود نوازی و رود نوازیدن شود :

زیغ بافان را باوشی بافان بنهند
طبلزن را بنشانند بررودنواز.
ابوالعباس .

باهزار آوا از سرو برآرد آواز
گوید اورا مزن ای باربد رودنواز
منوچهری .

او هوای دل من جسته ومن صحبت او
من نوازندۀ او گشته و او رودنواز .
فرخی .

مطربان رودنواز ورهیان زرافشان
دوستداران می خوارو بدسگالان غمخور.
فرخی.

گرش پنهانک مهمان کنی ازعامه بشب
طبع ساز و طربی یابیش ورودنواز .
ناصرخسرو.

رودنوازی . [نَ] (حامص مرکب) عمل رود نواز . رودسازی . رود سرایی . نواختن رود. زدن رود. رجوع به رود ورود- نواز ورودنوازیدن شود .

رودنوازیدن . [نَ دَ] (مص مرکب) رود نواختن . رود زدن . مطربی کردن . رجوع به رودنواز ورودنوازی شود :

بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر
بینی آن شعر سراییدن با چندین ناز .
فرخی.

رودنة . [رَ دَ نَ] (ع مصل) مانده- گردیدن. رودن رودنة، مانده گردید.(منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء) . مانده وکوفته- گردیدن مرد . (از اقرب الموارد) . خسته- شدن .

رودنی. [رُ](اِخ) دهی است ازدهستان عقیلی بخش عقیلی شهرستان شوشترواقع در ۷ هزار- گزی جنوب شوشتر و ۱۲ هزارگزی باختری راه شوشتر بمسجد سلیمان. کوهستانی است و هوایی گرم دارد. سکنۀ آن ۱۵۰ تن است و آب آن از رودخانۀ کارون تأمین میشود . محصولش غلات وبرنج، وشغل اهالی زراعت است. سکنۀ آن از طایفۀ بختیاری هستند.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودوزی. (حامص مرکب) دوخت و دوزی که در ظاهر وروی لباس وتوشک و

(1) Rodin.

کفش و امثال آنها بکنند درمقابل تودوزی یا زیردوزی.

رودوشکی. [ـَ ش] (ص نسبی) رجوع به‌روتشکی شود

رودوفیت. [رُ دُ] (اِخ)(۱) یکی از شاخه‌های نهگانهٔ‌نباتات بنا به‌تقسیم‌وتشتاین . (ازگیاه شناسی حبیب الله ثابتی‌چاپ دانشگاه ص ۱۹۳) . رجوع بهمین کتاب شود ،

روده. [دَیا دِ] (اِ) (۲) امعای گوسفند وغیره. (برهان قاطع). سرگین‌دان مردم و جانوران. (شرفنامهٔ‌منیری). لوله‌های درازی که در شکم انسان وحیوان است و مجرای غذا و اسباب هضم آن است . (فرهنگ نظام). روده آلت دفع فضله‌است. آفریدگار تبارك وتعالی این آلت از شش نوع آفرید هرنوعی ازبهرمنفعتی، وچون‌انواع آن‌بسیار بود آنرا رده رده نهاد و نوع نخستین از روده‌ها اثنا عشری است و دوم صائم وسیوم امعاء دقاق گویند و چهارم اعور و پنجم قولون و ششم امعاء مستقیم . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جزئی‌ازآلت هضم درانسان‌که بلافاصله پس ازمعده واقع شده وغذا پس ازخروج از معده درآن داخل‌میگردد. (ناظم‌الاطباء)

رودهٔ انسان بر دو قسم تقسیم میشود :

۱- رودهٔ‌کوچك‌که لوله‌ایست بطول تقریبی ۸متروقطر۳سانتیمتر،وسه قسمت متمایزدارد: اثنی عشر که از معده شروع میشود و قریب ۲۵ سانتیمتر طول دارد ، رودهٔ تهی‌که بعد ازاثنی‌عشر قرار دارد ، رودهٔ درازکه‌دیوارهٔ آن نازکتر است .

۲- رودهٔ بزرگ‌که‌تقریباًیك مترونیم طول و۷ تا ۱۰ سانتیمتر قطردارد وشامل سه‌قسمت متمایز است :

۱ - رودهٔ‌کورکه‌درانتهای آن زایدهٔ‌آپاندیس وجود دارد .

۲- قولون (قولون صاعد ، افقی ونازل) .

۳- راست روده ، بطول‌تقریبی ۲۵سانتیمتر که تا مخرج مستقیماً ادامه دارد ؛

زچوبی‌کمان‌کرد وز روده زه
ز هر سو برافکند برزه گره .
فردوسی .

که همواره‌باشی تو زوتندرست
بباید به‌داروترا روده‌شست.
فردوسی.

به‌طبل نافهٔ مستسقیان بخور جراد
به‌بادرودهٔ قولنجیان‌به‌پشک‌ذباب.
خاقانی.

تا بنوای مدیح وصف تو برداشتم
رودرباب من‌است رودهٔ اهل ریا .
خاقانی .

رودهٔ تنگ به یک نان تهی پرگردد .
(گلستان).

شهله چربش دوله‌گیپا پاچه دست وکله سر
روده‌زیچک‌شش‌حسیبک‌دل‌کباب‌وخون‌جگر.
بسحق اطعمه.

امثال واصطلاحات :

روده برشدن از خنده ، سخت وبسیار طویل خندیدن .

روده بزرگه روده کوچکه را خوردن ، سخت گرسنه‌بودن.

اگرجراحی‌رودهٔ‌خودت‌راجابگذار ،نظیر : اگربابابیل‌زنی باغچهٔ‌خودت رابیل‌بزن ،یعنی اگرکاری توانی‌انجام‌دادن و مصلحتی‌توانی اندیشیدن‌وعیبی‌توانی‌رفع کردن‌خود اولیتراز دیگران‌هستی.رجوع به‌امثال‌وحکم‌مؤلف‌شود.

کلاغ روده‌اش درآمده بود میگفت‌جراحم. رجوع به‌مورد بالا شود .

یك رودهٔ راست در شکمش نیست ، یعنی سخت متقلب‌ودروغگوو‌بسیار نیرنگبازوحیله گر است .

|| تار هرآلتی.(ناظم‌الاطباء). وتریا زه‌آلات موسیقی‌که ذوی‌الاوتار باشند : وتر ،رودهٔ بربط . (زمخشری).

|| مرغ یابره‌ای را گویند که پروموی اورا پاك کرده بروغن بریان کرده باشند و آنرا روده‌کرده هم‌میگویند وبه عربی سمیط (۳) خوانند.(برهان قاطع).گوسپند ومرغ که بآب نیمگرم‌پروموی‌ازوی جداسازندوباپوست‌بریان کنند وبه عربی «سمیط» گویند. (آنندراج). مرغ اریت شده و گوسفند موکنده.(فرهنگ نظام) . رودك، معرب آن روذق. جاحظ گوید : « یسمون (الفرس)السمیط‌الروذق». (البیان والتبیین چاپ سندوبی ج۱ ص۳۲ بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). السمیط ،گوشت روده . (مهذب‌الاسماء). رجوع به روده شود.

|| لخت وبرهنه . اسدی درذیل لغت روخ- چکادگوید: روخ روده (= لخت) باشد و چکاد بالای پیشانی، و بپهلوی روخ چکاد اصلع بود (فرهنگ‌اسدی چاپ‌پاول‌هورن). روت. رُت. لوت. عور. روخ. (یادداشت مؤلف) :

بباغ روده نگر دستباف باد بهوی
بدشت ساده نگر دستبرد ابربیین .
عنصری.

درخت روده‌ازدینار(۴)وازگوهرتوانگرشد
گوزن از لاله اندر دشت بابالین‌وبسترشد.
فرخی (بنقل‌آنندراج) .

در ره سیل چون‌کنم خانه
گربهٔ روده‌چون‌کنم شانه(۵).
سنایی (بنقل‌آنندراج و فرهنگ‌نظام) .

روده. [دَ] (اِخ) شهرکی است [از جبال] انبوه و آبادان و با نعمت بسیار و خرم و هوای درست و راه حجاج خراسان. (حدودالعالم) .

روده. [دَ] (اِخ) محله‌ای بوده است‌به ری.(انساب سمعانی).قریه‌ای بوده است به ری و عمروبن معدی کرب بهنگام بازگشت از ری بدانجا بمرد واین میرساندکه رودهٔ‌نه محله بلکه‌دیهی‌است‌ازدیههای‌ری، وحارث‌بن مسلم روذی رازی بدین دیه منسوب است . (ازمعجم‌البلدان).

رودهٔ باریك. [دِ یِ] (ترکیب وصفی) معاء دقاق (۶). (لغات فرهنگستان). رجوع به‌معاء دقاق وروده شود .

روده‌برشدن. [دَیا دِ بُ شُ دَ] (مص مرکب)... ازخنده، سخت وبسیار طولانی خندیدن‌که درآن‌احتمال‌بریده‌شدن روده‌باشد. رجوع به‌روده شود .

رودهٔ‌بزرگ. [دِ یِ بُ زُ](ترکیب وصفی) رجوع به روده شود.

روده‌بند. [دَ یا دِ بَ] (اِ مرکب) ماساری‌قا (۷). (لغات فرهنگستان). حاویه. رجوع به ماساری قا وروده شود .

روده‌بین. [دَ یا دِ](نف مرکب)فالگو. فالگیر. (ناظم‌الاطباء) .

رودهٔ‌تهی. [دِ یِ تَ] (ترکیب‌وصفی) [معاء] صائم (۸). (لغات فرهنگستان) . رجوع به‌روده ومعاء صائم شود .

روده‌دراز. [دَیا دِ دِ] (ص مرکب) کسی که درتحریروتقریرتطویل بلاطائل‌کند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). پرگوی . پرحرف. بسیارگوی . درازنفس. پرچانه . بسیارسخن. مکثار . || کنایه از صاحب فتق هم هست و آن بیماریی است که بسبب زور بیجا روده دربیضه فرودآید و بیضه بزرگ شود وصداکند وگاهی پرباشد وگاهی خالی، گویند اگراستخوان خرما را در آتش نهند صاحب باد فتق را دردگیرد و بی‌تاب شود. (لغت محلی‌شوشترنسخهٔ‌خطی).

رودهٔ دراز . [دِ یِ دِ] (ترکیب - وصفی) ایلاووس(۹).(لغات فرهنگستان). رجوع به روده وایلاووس شود.

---

(۱) Rodophyta.

(۲) پهلوی rôtîk ،rôt (امعاء و احشاء) ،کردی ruwi ، بلوچی rôth و rôs، سریکلی raud (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

(۳) معنی کامل سمیط در حاشیهٔ ذیل رودك (جانور) آمده است . (۴) ن ل : درخت رود ازدیبا . (۵) در فیشی از مؤلف که دردست است این شعر بصورت زیرنقل‌گردیده وپشم وموی معنی‌شده‌است : رودهٔ گربه چون زنم شانه بره رود چون‌کنم خانه . سنایی.

(۶) Intestins grêles . (۷) Mesentère. (۸) Jéjunum. (۹) iléon.

روده‌درازی. [دَ بادِ] (حامص مرکب) پرگویی. پر حرفی. درازنفسی. پرچانگی. اطالهٔ کلام. کثرت سخن. رجوع به‌روده‌دراز و روده درازی کردن شود.

روده درازی کردن. [دَ بادِ دَ کَ دَ] (مص مرکب) پرگویی کردن. پر حرفی کردن. بسیار سخن گفتن. پرچانگی کردن. کثرت کلام داشتن. اطناب کردن. در سخن گفتن بسیار طول دادن. رجوع به روده‌دراز و روده درازی شود.

روده‌راست. [دَ ی] (ترکیب وصفی) باراست روده، معاء مستقیم (۱). (لغات فرهنگستان). رجوع به‌روده‌ومعاء مستقیم‌شود.

رودهٔ فراخ. [دِ یِ فَ] (ترکیب وصفی) معاء غلیظ (۲). (لغات فرهنگستان). رجوع بمعاء غلیظ شود.

روده‌کردن. [دَ بادِ کَ دَ] (مص مرکب) اورود کردن بره ومرغ وجزآن و سمیط‌نمودن. (ناظم‌الاطباء). کندن وپاک کردن موی گوسفند ومرغ پس از کشتن. مرغ یاگوسفندرا پس از ذبح درآب گرم انداختن وموهای آنراپاک کردن وکندن. آورید کردن. رجوع به‌سمیط و روده وآورید کردن شود: ومرغان‌گردانیدن گرفتند و خایه وکواژه و آنچه لازم روز مهرگان است ملوک را از سوخته و برگان روده میکردند. (تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض و دکتر غنی ص ۵۰۲). ‖ ریختن آب گرم به‌روی آردجهت خمیر کردن. (ناظم‌الاطباء).

روده کرده. [دَبادِکَ دَ یادِ] (ن مف مرکب) اورود کرده. سمیط نموده. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌روده وروده‌کردن و سمیط شود.

رودهٔ کوچک. [دِ یِ چِ] (ترکیب وصفی) رجوع به روده شود.

رودهٔ کور. [دِ یِ] (ترکیب‌وصفی) معاء اعور (۳). (لغات فرهنگستان). رجوع به روده ومعاء اعور شود.

روده‌گشاد کردن. [دَبادِگُ کَ دَ] (مص مرکب) سکسکه کردن. (یادداشت مؤلف).

رودهن. [دِ هِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان سیاه‌رودبخش حومهٔ شهرستان‌دماوند که در ۲۱ هزارگزی دماوند و۴۸هزارگزی تهران، سرسه‌راه تهران‌به‌فیروزکوه وآبعلی واقع‌است. کوهستانی‌وسردسیرودارای ۱۰۰۰ تن سکنه است. آب آن از زهاب رودخانه تأمین میشود وازمحصولاتش غلات ولوبیا و سیب زمینی و میوه وعسل قابل ذکر است. شغل‌مردم زراعت‌وگله‌داری وقالیچه وجاجیم وجوالبافی‌است.

ادارهٔ املاک و باشگاه ژاندارمری و نمایندهٔ کشاورزی و نمایندهٔ بهداری و بنایی قدیمی بنام امامزاده محمد تقی دارد. مزارع نیمر، کافرچال، آهک‌چال، چناردره، شجرک، قارپوز، خرابه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رودهند. [ ] (اِخ) بنا بنوشتهٔ نزهة‌القلوب ازدیههای‌ناحیهٔ رودقات (۴) از نواحی هفتگانهٔ تبریز است. (نزهة‌القلوب چاپ لیدن ص ۷۹).

رودی. [یِ‌یای] (ص‌نسبی) منسوب به‌روده‌که محلهٔ (باقریهٔ) بوده است به ری. (ازانساب سمعانی). رجوع به روده شود.

رودیاب. (اِخ) نام پدر بابک است. (فرهنگ شاهنامهٔ ولف):

شبی خفته بد بابک رودیاب
چنان‌دید روشن‌روانش بخواب...
فردوسی.

رودی. [یِ‌یای] (اِخ) حارث‌بن‌مسلم رودی رازی، ازروات‌است وحسین‌بن علی‌بن مرداس‌ازوی روایت کند. (ازمعجم‌البلدان).

رودی. [یِ‌یای] (اِخ) حسن‌بن مظفربن ابراهیم رازی‌رودی‌مکنی به‌ابوعلی ازروات است وازابی‌سهل موسی‌بن‌نصر رازی روایت دارد و ابوبکربن مقری ازوی روایت‌کند. (ازلباب‌الانساب).

رودین. (ص نسبی) منسوب به رود و رودخانه ونهر. (ناظم‌الاطباء).

رودینه. [نَ‌یانِ] (اِ) مؤلف لغت‌نامه نویسد: این کلمه‌را درهیچیک ازفرهنگها تا کنون نیافته‌ام، تنها در کتاب حدودالعالم مؤلف بسال ۳۷۲ در دوجای این‌لفظ دیده میشود: «وازوی [از موقان] رودینه خیزد» ونیز درشرح ناحیت آذربادگان و ارمینیه و اران می‌نویسد: وازوی [یعنی ازسه‌ناحیت مزبور] رنگ قرمز خیزد وشلوار [بند] و جامه‌های صوف ورودینه و پنبه وماهی و انگبین و موم خیزد و آنجا بردهٔ رومی و ارمنی وبجناکی و خزری و صقلابی افتد. انتهی. دراین‌دومورد چون افراد نوع وسنخ معینی را تعداد نمی‌کند بلکه دانکو تابلاس ورنگ قرمز تاموم رانام میبرد نمیتوان به‌قرینه‌معنی‌کلمه راحدس زد. بااین‌صورتی‌که هست محتمل است کلمه بمعنی انواع زهها باشد ویاسازها که‌روددارندیا رودسازها،ونیز امکان داردکه معنی‌دیگری که دورازاین‌هردو معنی‌باشد بدهد، واللّه‌اعلم. (یادداشت‌مؤلف).

رودیون. [ ] (اِخ) اسم سریانی دفلی‌است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به دفلی شود.

روذ. [رَ] (ع مص‌ل) آمدن و رفتن. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌روذهٔ شود.

روذان. (اِخ) شهری است برحد میان پارس وکرمان، منزل‌کاروان‌است وسردسیر است. (حدودالعالم). شهرکی است نزدیک ابرقویه در سرزمین فارس، ابن‌البناءگوید: روذان ازنواحی کرمان وآنرا سه‌شهر بود: انابی و ادکان وابان. وقصبهٔ روذان حصنی استوارداشته وآنرا هشت‌در بوده است. (از معجم‌البلدان). رجوع به‌روودان (ناحیهٔ در جنوب کرمان) شود.

روذان. (اِخ)شهرکی‌است ازناحیت‌حدود خراسان. رجوع به روذان وحدودالعالم‌شود.

روذان. (اِخ)یا روذان، شهرکی‌است از قرنین‌کوچکتر نزدیک فیروزقند، از طرف راست کسی که از بست بسوی رخد رود. (اصطخری بنقل حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۳۰۴). رجوع به‌روذان شود.

روذان. (اِخ) یاروذان‌ازدیههای خوارزم است. رجوع به‌روذان ومعجم‌البلدان شود.

روذان. (اِخ) شهرکی است [ازدیلمان به‌طبرستان از پادشایی استندار] اندرکوه و و شکستگیها. و از روذان جامهٔ سرخ خیزد پشمین که از وی بارانی کنند و بهمهٔ جهان برند وگلیمهای کبود خیزدکه هم به‌ناحیت طبرستان‌بکاردارند. (حدودالعالم).

روذبار. (اِخ) رجوع‌به‌رودبارشود.

روذباری. [یِ‌یای] (ص‌نسبی) رجوع به‌رودباری شود.

روذدشت. [ذَ دَ] (اِخ) دیهی‌است‌از دیههای‌اصفهان. (ازمعجم‌البلدان).

روذدشتی. [ذَ دَ یِ یای] (ص‌نسبی) نسبت است به دیهی از دیههای اصفهان که آنرا روذدشت گویند و گمان می‌رودکه این همان دیهی است که رویدشت گفته میشود. (از لباب الانساب).

روذدشتی. [ذَ دَ یِ یای] (اِخ) محمدبن‌احمدبن‌سارةبن‌جعفرروذدشتی‌اصفهانی مکنی‌به‌ابوعبداللّه،وی دربغداد سکونت‌گزیدو از ابوسعد مالینی ومحمدبن محمدبن مخلد عطار ودیگران‌استماع حدیث‌کردو ابوبکرانصاری از وی روایت کند. وی بسال ۴۶۴ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی‌تهذیب الانساب).

روذراور. [وَ] (اِخ)رجوع به‌رودراور ومعجم‌البلدان شود.

روذراوری. [وَ یِ یای] (ص‌نسبی) نسبت به روذراور. (ازمعجم‌البلدان). رجوع به‌روذراور و رود راور شود.

روذراوری. [وَ یِ یای] (اِخ) رجوع به‌روذراوری شود.

روذراوری. [وَ یِ یای] (اِخ) رجوع به‌ابوشجاع‌روذراوری‌محمدبن الحسین شود.

روذس. [ذِ] (اِخ) رجوع‌به‌رودس شود.

---

(۱) Rectum. (۲) Gros intestins. (۳) Cœcum.

(۴) درمتن نزهة القلوب رود قاب (!) ودر حاشیه رودقات است.

روذق. [رَ ذَ] (ع اِ) (۱) پوست باز-کرده ازگوشت.(منتهی الارب). پوست باز-کنده شده. (از اقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة). ||برهٔ پاکیزه‌موی پرکنده جهت بریان. (منتهی الارب) . برهٔ سمیط . (از اقرب - الموارد) . (از معجم متن اللغة) . رجوع به رودك و روده شود .
||گوشت پخته بادیگ افزار آمیخته. ج، رواذق [رَ ذِ].(منتهی الارب). گوشت پختهٔ آمیخته باآمیزه‌های آن.(ازاقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة) .

روذك. [ذَ] (اِخ) رجوع به رودك شود .

روذكة . [رَ ذَ كَ] (ع اِ) گوسپندان ریزه ، ج ، رواذك[رَ ذِ]. (منتهی الارب). کوچک ازگوسفندبچگان. (ازاقرب الموارد).

روذکی . [ذَ] (ص نسبی) رجوع به رودکی شود .

روذکی . [ذَ] (اِ خ) رجوع به رودکی شود .

روذمة . [رَ ذَ مَ] (ع اِ)نوعی ازرفتار اسب تاتاری . (منتهی الارب) . راه‌رفتن اسب تاتاری . (از اقرب الموارد) .(از معجم متن اللغة).

روذنة. [رَ ذَ نَ] (ع مص) عاجز ومانده گردیدن. لغتی است دررودنة.(ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد).(ناظم الاطباء). رجوع به رودنة شود.

روذوی . [ذَ وِ ی یای] (ص نسبی) نسبت است به روذویه که نام یکی از اجداد ابواسحاق ابراهیم بن احمد شیرازی است . (از انساب سمعانی) .رجوع به روذویه شود.

روذوی . [ذَ وِ ی یای](اِخ) ابراهیم بن احمدبن منصورشیرازی روذوی مکنی به ابواسحاق. وی ازعلی بن محمد زیاد آبادی و فضل بن عباس وجز آن دو، روایت کردو بسال ۳۱۸ هـ. ق. درگذشت .(از انساب سمعانی).

روذویه. [ذَ وَ] (اِخ)نام یکی ازاجداد ابواسحاق ابراهیم بن احمدبن منصور شیرازی روذوی معروف به ابن روذویه است . (از - انساب سمعانی) . رجوع به روذوی ابراهیم شود .

روذة . [رَ ذَ] (ع مص ل) آمدورفت ، وآمدن ورفتن . (منتهی الارب) . (از معجم متن اللغة) . (از لسان العرب) . در اقرب - الموارد باین معنی روذ آمده است . رجوع به روذ شود .

رور . (اِخ) ناحیه‌ایست از نواحی اهواز یا نزدیک آن . (از معجم البلدان) .

رور. (اِخ)ناحیه‌ایست درسند برساحل رود مهران، و بین آن وملتان چهار منزل است . (از معجم البلدان) .

روراست . (ق مرکب) در تداول عامه ، بی‌پیچانیدن مقصود. پوست کنده. رك وراست. آشکارا وبدون ابهام و کنایه . صریح .

رورفتن . [رَ تَ] (مص مرکب) درتداول عامه ، افتادن اسب واستر وجز آن به سینه برزمین . افتادن اسب وسایرستور واین عیبی است . قسمی سقوط اسب واستر . قسمی سکندری خوردن اسب واستر. افتادن اسب از سوی مقابل برزانو .(یادداشت مؤلف) .

رورمنا .[مَ](اِ)(۲) به لغت زند و پازند بمعنی انار است که به عربی رمان گویند . (از برهان قاطع) . (آنندراج) . رجوع به رومنا شود .

روروك. [رُ رُ وَ] (اِ مرکب)درتداول عامه، مخفف راه روك، چوبی است که در آن دو غلطک بندند و کودکان بالای آنرا بدست گیرند و راه روند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). چرخی که بچه‌ها دست بدان نهند و براه افتند . گردون . آلتی از چوب باچرخها برای براه افتادن بچه‌های نوخیز. (یادداشت مؤلف) .

رورره . [رُ رُ وَ] (اِ) درپارسی قدیم به معنی زنجیر است که به عربی سلسله گویند ودربیان مسئلهٔ دور و تسلسل که اکنون معروف شده فارسیان رورره و کبیرده می گفته‌اند که به پارسی ترجمهٔ این دو لفظ است . کبیرده به معنی گردش ودور است ، و این دولغت از کتب قدیم حکمای پارسی نوشته شد . (آنندراج) . (انجمن آرا) .

روز. (اِ) در پهلوی رچ [رُ](۳)، پارسی باستان رئوچه(۴)، اوستا رئوچه(۵)، هندی باستان رچیش(۶)، ارمنی لئیز(۷) کردی روژ (۸)، افغانی ورج [رَ](۹)، بلوچی رچ(۱۰) و رش[رُ](۱۱)، وخی رئوج[رَ] (۱۲) ، گیلگی روز (۱۳) ، فریزندی و یرنی و نطنزی رو (۱۴)، سمنانی رو(۱۵) وروژ (۱۶) ، سنگسری روژ(۱۷) سرخه‌یی روز(۱۸) لاسگردی روز(۱۹) و رو(۲۰) شهمیرزادی رو(۲۱) و روز (۲۲) اورامانی رو (۲۳) . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . یوم . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء). نهار. (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . آن مدت از زمان که بواسطهٔ نور آفتاب روشن بود ، یعنی مدتی که آفتاب براین کرهٔما می‌تابد . (ناظم-الاطباء) . مدت زمان طلوع آفتاب تاغروب آن . (از بهارعجم) . (از آنندراج). مقابل شب. (بهارعجم) . (آنندراج). بیست وچهار ساعت شبانه روز . (ناظم الاطباء) (۲۴) .

روز را معنیهای مختلف است : نخست روز علمی و آن عبارت است ازگردش زمین بر محور خود . دوم روز سیاسی و آن عبارت از شروع و انتهایی است که بتوسط رسوم و قوانین هرمملکت تعیین یافته‌است چنانکه روز عبرانیان از عصرو روزبابلیان از طلوع آفتاب و روز اروپاییان ازنصف شب شروع میشود. سوم روز عام برحسب عرف و عادت عبارت از مدتی است که آفتاب را توان دید و ظاهر است . (از قاموس کتاب مقدس) .

روزهای بهار و تابستان طولانی و روز های پاییز وزمستان کوتاه است. در اول فروردین و مهر، شب و روزباهم مساوی است . درایران قدیم روزهای ماه هر کدام نامی مخصوص داشته است . کریستنسن می‌نویسد :

ماه زردشتیان سی‌روز داشته و هر روزی بنام خدایی بوده‌است در آخر فصل اول کتاب بندهشن نام این‌سی‌روز درج شده‌است . (از-ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۸۰). نامهای دوازده ماه‌ایرانی ، نیز نام دوازده روز از روزهای ماه‌است. بعقیدهٔ آقای تقی‌زاده‌اسامی روزهای‌ماه نسبت باسامی ماهها بظاهر تازه‌تر است و باحتمال‌بسیار،در دوره‌های بعد معمول‌شده‌است (رجوع به گاه-شماری درایران‌قدیم‌ص۱۲۱ شود). نامهای‌سی روزماه بترتیب‌زیر است :

۱- اوهرمزد یا اورمزد یا هرمز یا هرمزد .
۲- بهمن یاوهمن. ۳-اردوهشت یااردیبهشت.
۴- شهریور . ۵ - سفندارمذ یا سپندارمذ .
۶- خردادیا خورداذ. ۷- مردادیا امرداذ.

---

(۱) معرب رودك و روده است . رجوع به رودك و روده شود . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .
(۲) هزوارش rôrəmnâ, rôrm(a)nâ پهلوی anâr ، انار .
(۳) roc (۴) Raucah (روز) (۵) Raocah (روشنایی)
(۶) Rôcish (رونق‌وجلا، روشنایی) (۷) Lois (روشنایی) (۸) Ruzh (۹) Vraj (۱۰) Rôc (۱۱) Rôsh (روز،آفتاب)
(۱۲) Ráu (شعله) (۱۳) Rûz (۱۴) Rû (۱۵) Rû (۱۶) Rûzh (۱۷) Rûzh (۱۸) Rûz
(۱۹) Rûz (۲۰) Ru (۲۱) Ru (۲۲) Ruz (۲۳) Rô
(۲۴) گاهی منظور از لفظ روز مدت زمان طلوع آفتاب تا غروب آن‌است و این مقابل شب است‌وگاهی بمعنی اجزای روز ،چنانکه گویند : اکثرحیوانات شب می‌خسبند وروز بیدارندوازاین‌لازم نمی‌آید که‌تمام شب‌میخسبند و تمام روز بیدارند بلکه مراد از آن‌اجزای روز و شب است یعنی‌در بعض اوقات روز وشب . (از بهارعجم بنقل آنندراج). اختلاف این دو معنی همان اختلاف یوم و نهار عربی است ، چنانکه در بعض مثالهای روز لفظ یوم ودربعضی‌لفظ نهارمی‌توان برابرآن نهاد. چون حدود این‌دومعنی کاملا مشخص‌نیست شواهد آنها ازیکدیگرجدا نگردید.

۷- دی بآذر یادین بآذر (۱). ۹- آذر (۲). ۱۰ - آبان . ۱۱ - خور یا خورشید . ۱۲- ماه ۱۳- تیریا تشتر . ۱٤ -گوش یا جوش. ۱۵- دی بمهریادین‌بمهر۱٦- مهر . ۱۷- سروش. ۱۸- رشن. ۱۹-فروردین . ۲۰- بهرام یا وهرام یا وهران . ۲۱-رام. ۲۲- باد یاواذ ۲۳- دی بدین‌یا دین بدین . ۲٤- دین . ۲۵ - ارد (۳) . ۲٦- اشتاد . ۲۷- آسمان . ۲۸- زامیاد یا زامداذ ۲۹ - مهراسفند یا مار اسفند یا مانترسفند یا مهر سپند . ۳۰ - انیران.

(از یشتها تألیف ابراهیم پورداود ج ۱ ص ۱٦-۱۷ وگاه شماری درایران‌قدیم‌ص۲۰۱-۲۰۲ و ایران درزمان ساسانیان ص۱۸۱). ورجوع به فرهنگ ناظم الاطباء ونیزبهریک از اسامی مزبور شود :

بچشمت‌اندربالار ننگری تو بروز
بشب بچشم‌کسان اندرون ببینی کاه .
رودکی .

شمازین سخن بسته دارید لب
که‌روز آیدارچه‌درازاست‌شب .
فردوسی .

شب ازحملهٔ روزگردد ستوه
شود پرزاغش چو پرخروه .
عنصری .

زمیغ‌و نزم که بد روز روشن از مه‌تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان .
عنصری.

عیدتو فرخ و روزتو بود فرخنده
روزآن‌فرخ‌و فرخنده که گویدآمین.
فرخی .

ازنشابورحرکت کردیم‌پس ازعیددوازده‌روز، نامه‌رسیدازحاجب‌علی‌قریب . (تاریخ‌بیهقی). این روز تابشب کسانی که بترسیده بودندی می‌آمدندی‌ونثارها می کردند.(تاریخ بیهقی) . روزچهار شنبه...امیرمظالم کرد روزی سخت بزرگ‌وبانام وحشمت تمام. (تاریخ بیهقی).

که روزهای سپیداست در شبان سیاه .
سعدی .

||اعتدال ربیعی . (ناظم الاطباء) . ||بمعنی روزگار است که کنایه از فرصت باشدچنانکه گویند : امروز روز فلانی است یعنی‌روزگار فلانی است و فرصت از اوست . (برهان قاطع) :

بیاموز تابد نباشدت روز
چوپروانه مرخویشتن رامسوز.
ابوشکور.

چه گفت آن سخنگوی مرددلیر
که‌از گردش روز برگشت‌سیر.
فردوسی .

سپاهی زتوران بیامد ببلخ
که‌شدمردم‌بلخ‌را روزتنگ.
فردوسی .

بجمشید برتیره‌گون‌گشت روز
همی‌کاست زو فرگیتی فروز .
فردوسی .

بدانش گرای و در این روز پیری
برون افکن از سرخمار شبانه .
ناصرخسرو .

||وقت . (آنندراج) . زمان . (آنندراج) . هنگام . (آنندراج) :

مفرمای هیچ آدمی را مجرگ
چنین گفت‌هارون‌مراروزجنگ.
ابوشکور.

اگراز من توبدنداری باز
نکنی‌بی نیاز روز نیاز .
ابوشکور.

که فرعون بر ندارد آن روز
که بر تخته برسیاه شودنام .
رودکی .

هرکه ترا هجو گفت و هجوترا خواند
روز شهادت زبان اونشودگنگ .
منجیک .

بتن زورمند و ببازو کمند
چه‌روزفسوس‌است وهنگام‌پند.
فردوسی .

یکی‌نره‌شیر است روزشکار
یکی‌پیل جنگی‌گه‌کارزار .
فردوسی .

خردمند شاهی چو نوشیروان
بهرمزبدی روز پیری‌جوان .
فردوسی .

روزپیکار وروزکردن‌کار
بستدندی زشیر شرزه‌شکار.
عنصری .

بروزکارزار خصم و روز نام وننگ‌تو
فلک درگردن‌آویزد شغاونیم‌لنگ تو.
فرخی .

گفتم‌چگونه بگذرداز ورقه روزجنگ
گفتا چنانکه هر سرسوزن زپرنیان .
فرخی .

جگربیست مبارز ستدن روز مصاف
نیزهٔ‌بیست رش دست گزای توکند .
منوچهری.

من در تو فکنده ظن به نیکو
وابلیس تراز ره فکنده
مانند کسی‌که روزباران
باراني پوشد ازگونده.
لبیبی .

گفتندترا بااین حکایت چکار! چرا نخوانی آنکه شاعر گوید و آن این است . . . گفتم الحق روزاین صوت است . (تاریخ‌بیهقی) .

محمدت خرکه‌روز اقبال است
مکرمت‌کن‌که روز امکان‌است.
مسعود سعدسلمان .

تحمل‌کن ای ناتوان از قوی
که‌روزی تواناترازوی‌شوی.
(بوستان‌سعدی) .

||عمر. زندگی. حیات. (یادداشت مؤلف):

همان‌روز تونا‌گهان بگذرد
در توبه بگزین وراه خرد .
فردوسی .

فراوان غم و شادمانی شمرد
چوروز درازش سرآمد بمرد .
فردوسی .

گرفتند و بردند بسته چو یوز
برو برسر آورد ضحاک‌روز .
فردوسی .

ازو برگشایی یکایک سخن
که‌روز تهمتن در آمد به‌بن .
فردوسی .

چنین‌روز روزت فزون باد وبخت
بداندیشگان را نگون باد بخت .
فردوسی .

می‌آورکه از روز مابس نماند
چنین‌بود تابود و برکس‌نماند .
فردوسی .

ازبوسعید دبیرش‌این باب شنودم پس‌از آنکه روز علی بپایان آمد . (تاریخ‌بیهقی) . دراین منصور شرارتی و زعارتی بود بجوانی روزگذشته شد .(تاریخ‌بیهقی).

وگرجز براین رای رانی سخن
بدان‌کامدت روزروزی به بن .
(گرشاسب‌نامهٔ‌اسدی) .

چوروز پدریکسر آمد بسر
بجایش نشاید کسی‌جز پسر.
(گرشاسب‌نامهٔ‌اسدی) .

چوروز ما همی برما نپاید
دراوبیهوده‌غم‌خوردن‌چه‌باید.
(ویس ورامین) .

چه‌مایه برسراین ملک سروران بودند
چوروز شان بسر آمد در آمدنداز‌پای.
سعدی .

||بمجاز، آفتاب.(ازبرهان قاطع). (ازناظم - الاطباء) . (ازآنندراج) :

چوبرزد سرازکوه‌رخشنده روز
پدیدآمدآن شمع‌گیتی فروز ...
فردوسی .

بگونهٔ شب روزی برآمد از سرکوه
که هیچگونه براوکارگرنگشت‌بصر.
فرخی .

(۱) درفرهنگ ناظم‌الاطباء: دی باورو.
(۲) در فرهنگ ناظم‌الاطباء: اوریاآذر .
(۳) در فرهنگ ناظم‌الاطباء: ارد یا ارشوانگ.

هرروز رسدنامش هرجاکه‌رسد روز
چون مهرسما هست همیشه بسفر بر.
عنصری .

چوروزی‌که بودش بخاور گریغ
هم از باختر برزدش باز تیغ .
عنصری .

روز برآمد بلند ای‌پسرهوشمند
گرم بودآفتاب خیمه برویش ببند.
سعدی(بنقل‌آنندراج) .

|| بمجاز، حال وحالت . (یادداشت مؤلف) :
اومرابابین روزنشاند. (ازیادداشت مؤلف) .
|| مقیاس‌مسافت‌وراه‌درقدیم.(یادداشت‌مؤلف):
ازنیشابورتاقائن‌نه روز راه‌است.(ازیادداشت مؤلف) .
|| بمجاز، مرگ . اجل. (یادداشت‌مؤلف) :
چوروزش فرازآمدو بخت‌شوم
شدآن ترك پولاد برسان موم .
فردوسی .

|| چهره . روی . (ناظم الاطباء) .
|| بمجاز، بخت :
چوبرگرددت‌روز یار توام
بگاه‌چرا مرغزار توام.
فردوسی .

|| نیکبختی. طالع نیک. (ناظم الاطباء) .
|| بمجاز صبح . (یادداشت مؤلف) :
ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ بت‌آلود
گویی‌که‌دوش تاروزبرریش‌گوه پالود.
عماره.

|| توانایی . (ناظم‌الاطباء) . زور و قدرت . (ناظم‌الاطباء) . جرأت و مردانگی . (ناظم‌الاطباء) . || ظاهر وآشکار و روشن . (از برهان قاطع) . (از آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || در اصطلاح صوفیه تتابع انوار راگویند . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .
ترکیبات :
— روز از روز بتر بودن ، افزونی گرفتن بدبختی .
— روز بآخر رسیدن ، بپایان آمدن روز .
|| کنایه از بپایان آمدن عمر .
— روزبرگشتن یا روز بر گشته شدن ، از جاه ومقام افتادن . تیره روز شدن . بخت برگشتن :
برآن‌کو چنین بودبرگشت روز
نمانی توهم شاد وگیتی فروز .
فردوسی .

چودارا برزم اندرون‌کشته‌شد
همه دوده داروز برگشته شد .
فردوسی .

چوجفت‌ترا روز برگشته شد
بدست یکی بنده‌بر کشته شد.
فردوسی .

— روز بشام بردن ، روزرا بپایان‌رسانیدن:
شبی نپرسی وروزی که دوستدارانم
چگونه‌شب بسحرمیبرند، روزبشام.
سعدی .

— روز بشب آوردن ، گذراندن و بسر آوردن روز.(ازآنندراج) . روز را بپایان رسانیدن :
چه روزها بشب‌آورده‌ام در این امید
که‌باوجود عزیزت شبی بروز آرم .
سعدی .

چه روزها بشب آورد جان منتظرم
ببوی آنکه شبی با توروزگرداند.
سعدی .

روزی بهزار غم بشب میآرم
تاخودفلك از پرده‌چه‌آرد بیرون.
ابن یمین (بنقل‌آنندراج) .

— روز بشب‌کردن ، کنایه از گذراندن و بسر آوردن روز است . (از آنندراج) :
جمع بودن زپریشان صفتی‌آسان نیست
روزها در قدم زلف بشب بایدکرد .
میرزابیدل(بنقل‌آنندراج) .

— روز بلند گشتن ، طولانی و دراز شدن روز :
بدان‌گونه تاروزگردد بلند
بطبل‌ودهل در نیارند بند .
نظامی .

— روزبنیمه رسیدن ، فرارسیدن موقع‌ظهر .
— روزتاب ، روزگرم . (ناظم الاطباء) :
سنبل او سنبلهٔ روز تاب
گوهراولعل‌گر آفتاب.
نظامی .

— روزتنگ ، روزجنگ . (ناظم‌الاطباء).
— روزحسین ،ایام‌عزاداری‌حسین‌بن‌علی ع. (از ناظم الاطباء) .
— روز در محنت‌گذار ، کنایه از مسافر (از فرهنگ یوسف و زلیخای جامی بنقل آنندراج)
— روز سیاه ، روزماتم . (ناظم الاطباء) .
|| روز غم‌وزاری . (ناظم‌الاطباء) .
|| روزمحنت و زحمت . (ناظم‌الاطباء) .
— روزکسی بودن ، دورهٔ پیشرفت وترقی کسی‌بودن :
کنون‌این زمان روز اسکندراست
که برتارك مهتران افسر است .
فردوسی .

کنون تخت ودیهیم را روز ماست
سروکاربا بخت پیروز ماست .
فردوسی .

بلشکر چنین گفت هومان شیر
که‌ای رزم دیده یلان دلیر
چوروشن شود تیره شب روزماست
همان اختر گیتی افروز ماست .
فردوسی .

دست‌دست تست‌گیتی‌را بپیروزی ستان
روز روزتست عالم‌را ببهروزی‌گذار .
امیرمعزی (بنقل‌آنندراج).

نگارا روز روز ماست امروز
که‌درکف‌باده و درکام‌قنداست
عطار .

— روزکسی‌سیاه یاسیه‌شدن ،کنایه‌ازبدبخت وبیچاره شدن وی :
هرکه روزش سیه شود بیند
سرخورشید درکنار خطت .
امیر (بنقل‌آنندراج).

— روزنبوتی [زُ نَ بُ وَ] ، عبارت ازیك سال است چنانکه سال نبوتی۳۶۰ سال‌است. (از قاموس کتاب مقدس) .
— آشفته‌روز ، پریشان‌حال . شقی.بدبخت:
که‌برکردت این شمع گیتی فروز
بگفت‌ای‌ستمکارآشفته‌روز ...
(بوستان سعدی) .

— برگشته‌روز ، نگونبخت . تیره روز :
تبه‌کرده ایام برگشته‌روز
بنالید برمن بزاری وسوز .
سعدی .

ورجوع به مادهٔ روز برگشته شود .
— بروز سیاه نشستن ، بدبخت و بیچاره‌شدن .
— بهروزی ، کامیابی ، نیکبختی :
ای‌بلنداختر خدایت عمربی پایان‌دهاد
هرچه پیروزی وبهروزی‌درآنست آن‌دهاد.
سعدی .

— پراکنده روز ، پریشانحال ، بدبخت . تیره‌روز :
پس‌ازگریه مرد پراکنده روز
بخندیدکای بابك دلفروز ...
سعدی .

— پیروز روز ، خوشبخت . کامروا :
خرم صباح آنکه توبروی گذرکنی
پیروز روزآنکه تودروی‌نظرکنی .
سعدی .

— تیره‌روز ، سیه‌روز . بدبخت :
نخواهی که‌گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز .
سعدی .

اگربینوایی بگرید بسوز
نگونبخت‌خوانندش وتیره‌روز
سعدی .

|| روزگار تیره . (در این مورد صفت و موصوف بقلب است) :
مرابهره این‌بود از این تیره روز
دلم چون‌شدی شاد وگیتی فروز .
فردوسی .

— در روز ، برفور . در وقت . در همان روز :
چون جواب برین جمله یافتیم ... درروز از سپاهان‌حرکت‌کردیم . (تاریخ بیهقی) .
آن‌ملك نامهٔ فیروز بقبول تلقی فرمود ودر روز اختیار حکیمی فاضل وطبیبی کامل نمود وبجانب فیروزروانه فرمود .(ترجمهٔ محاسن اصفهان) .
— دگرروز ، رجوع به دیگر روز درهمین ترکیبات شود .

— دیرینه روز ، سالخورده . مسن :

چنین گفت ای پیردیرینه روز
چوپیران نمی بینمت صدق وسوز.
(بوستان سعدی) .

پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز ...
(گلستان سعدی) .

— دیگرروز ، فردا . (یادداشت مؤلف) : پس چون دیگر روز بود قریش نیامدند . (ترجمهٔ تاریخ طبری) . دیگر روز لشکر برگرفت و روی باز مدینه نهاد . (ترجمهٔ تاریخ طبری) .

دگرروز چون گشت روشن جهان
درفش شب تیره شد در نهان .
فردوسی .

دستوری یافت (التونتاش از مسعود) که دیگر روز برود . (تاریخ بیهقی).

شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طائی دگر روز و گفت ...
سعدی .

— ستاره بروز نمودن کسی را ، روزش را شب کردن :

وگراستیزه کنی باتو برآیم من
روز روشنت ستاره بنمایم من.
منوچهری .

— سرآمدن روز ، بپایان رسیدن عمر :

چوشد گستهم کشته در کارزار
سرآمد براو روزو برگشت کار.
فردوسی .

همانا سرآمد کنون روز من
کجا اختر گیتی افروز من .
فردوسی .

— شب بروز آوردن ، شب را بپایان رسانیدن:

وعده که گفتی شبی باتو بروز آورم
شب بگذشت از حساب روز برفت ازشمار.
سعدی .

شبی خوش هر که میخواهد که باجانان بروز آرد
بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهایی .
سعدی .

چه روزها بشب آورده ام در این امید
که باوجود عزیزت شبی بروز آرم .
سعدی .

— شب روز گردانیدن ، رجوع به شب بروز آوردن (ترکیب قبلی) شود.

— مبارک روز ، فرخنده روز . آنکه روزگارش فرخنده باشد :

ای مبارک روز هر روزت بکام دوستان
دولتت اندرترقی باد ودشمن جان دهاد.
سعدی .

— نوروز ، نخستین روز سال که جشن باشد وکنایه از هرروز فرخنده نیز هست . رجوع به «نوروز» شود .

— نیکروز ، بهروز ، نیکبخت :

یکی گفتش ای خسرو نیکروز .
(بوستان سعدی) .

بدان رانیک دار ای مردهشیار
که نیکان خودبزرگ ونیکروزند.
(گلستان سعدی) .

— نیکروزی ، بهروزی ، نیکبختی :

که بد مرد را نیکروزی مباد .
(بوستان سعدی) .

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیکروزی بود خاتمت .
(بوستان سعدی) .

— نیمروز ، ظهر ، وسط روز :

جمالی چو درنیمروز آفتاب
نظامی .

چنین چند راکشت تانیمروز
چوآهوی پی کرده را تندیوز .
نظامی .

درآغوشت کشم تا نیمروزی .
سعدی .

— یک روز ، زمانی ، وقتی :

یک روز بگرمابه همی آب فروریخت
مردی بزدش لج بغلط بردر دهلیز .
منجیک (بنقل فرهنگ اسدی نخجوانی) .

دیوار کهن گشته نه بردارد پادیر
یک روز همه پست شود رنجش بگذار.
رودکی .

اندوهم از آن است که یک روز مفاجا
آسیبی ازاین دل بفتد برجگر آید.
فرخی .

یک روز بشیدایی درزلف تو آویزم
زان دولب شیرینت صد شور برانگیزم.
سعدی.

بقیهٔ ترکیبات :

روزآدینه، روزاروز، روزازل، روزاستفتاح، روز افروز ، روز افزای ، روز افزون ، روز افکن ، روز الست ، روز امیدوبیم ، روزانه، روز آور، روز بآخر رسیدن ، روز باران، روزبازار، روزبازپرس، روزبازپسین، روزباز خواست ، روز بازی ، روز بتر، روز بخش ، روز بخیر ، روزبد ، روزبد ندیده ، روز برات ، روز برآمد ، روز بر گشته ، روز بروز ، روز بزرگ ، روزبه ، روزبهرام، روزبهی، روزبیگاه، روز پسین، روز پیکر ، روز پیکری ، روز تحویل ، روز تعطیل ، روز جزا ، روز جنگ ، روز جوانی ، روز چکا ، روز حساب ، روز حسیب ، روز حشر، روز خسب ، روزخسب شبخیز ، روز خوش، روزخون ، روزداد ، روزدار ، روز درنگ ، روز رستخیز، روز ساختن، روزسوختن ، روز شمار، روزعید، روزفراخ، روزقیامت، روز کار ، روزکشش، روز کوشش ، روز گذرانیدن ، روزمهر ، روزمظالم، روزمبادا، روز میدان، روزنامه ، روزنبرد، روزنجومی، روزننگ ونام، روز ننگ ونبرد ، روز هرمزد ، رجوع بهریک ازترکیبات مذکور شود .

امثال و اصطلاحات

روزآید ارچه دراز است شب .
(شمازین سخن بسته دارید لب که ...)
فردوسی (ازامثال وحکم مؤلف) .

روز ازنو و روزی ازنو . کنایه از توکل وبریدن ازمخلوق . (لغت محلی شوشتر) نظیر یوم جدید رزق جدید ، برگذشته ها صلوات. (ازامثال وحکم مؤلف). بمعنی این مثل «هر چیز که عوض دارد گله ندارد» نیز بکار میرود ومراد این است که اگر خدمتی خواستی انجام ندادم اینک برای انجام دادن همان خدمت یاخدمت دیگری آماده ام . (فرهنگ عوام) .

مرزنان راست کهنه توبرتو
مردرا روزنو و روزی نو .
سنایی (بنقل امثال وحکم مؤلف) .

هرآنچ ازعمرپیشین رفت گورو
کنون روز از نواست وروزی از نو.
نظامی (بنقل امثال وحکم مؤلف).

هرچه داری شب نوروز بمی ساز گرو
غم فردا چه خوری روز نو وروزی نو.
امیرمحمد صالح طوسی (بنقل امثال و حکم مؤلف) .

کهنه مفروش کنون روزنو و روزی نو
دربدیهه غزلی تازه و مستانه بخوان .
قاضی شریف (بنقل امثال وحکم مؤلف).

روزامید بس دراز بود . نظیر الانتظار اشد من الموت . (از امثال و حکم مؤلف) .

— روزبد نبینی ، بعنوان دعا یاتعویذ در موقعی که ذکر مصیبتی یا مشقتی پیش آید گفته میشود مثال :

جدال بین دوطرف درگیرشد ، روزبدنبینی چوب و چماق بود که بسر وکله هم زدند. (از فرهنگ عوام) .

روز بردابرد کسی بودن ؛ روز قدرت و کار یاپادشاهی و ولایت راندن کسی بودن . (از امثال وحکم مؤلف) .

روزبهارهفت بارنهار، درایام بهار مردمان را اشتها بطعام زیادت شود . (امثال و حکم مؤلف) .

روزبهر خروس کی پاید
چون بود وقت، خود برون آید.
سنایی (بنقل امثال وحکم مؤلف) .

روز بی آبی از شاش موش آسیا میگردد . نظیر احتیاج مادر اختراع است . (ازامثال وحکم مؤلف) .

روز بیکاری وشب آسانی
کی رسی در سریر ساسانی.
سنایی (بنقل امثال وحکم مؤلف).

روزپیری پادشاهی هم ندارد لذتی . (لذت ازدر

خاکبازیهای طفلانست وبس...) وحیدقزوینی.
(بنقل امثال و حکم مؤلف) .

روزت این است وروزی این .
(امثال وحکم مؤلف) .

سر آمد جهانت بسر می‌بین
که‌روزت همین است و روزی همین.
اسدی (بنقل امثال وحکم مؤلف).

روز رامنکرشدن در عقل کاری منکر است . (فتح او در مشرق ومغرب چو روز روشن است ...)
امیرمعزی (بنقل امثال وحکم مؤلف) .

روز روشن چراغ سوزاندن ، کاری ابلهانه کردن . (از فرهنگ عوام) .

روز فلان چنان تنگ شد که ستاره دید، یعنی بحد اعلای نکبت و بد بختی رسید . (از - فرهنگ عوام) .

روز قیامت اول از همسایه میپرسند، مراد رعایت حال همسایه است .

[که] روزکهان و مهمان بگذرد
خردمند مردم چراغم خورد .
(سر آمد کنون روز بر بارید
مباداکه باشد ترا یار بد که...)
فردوسی (بنقل امثال وحکم مؤلف).

روزمی‌آید روزی نمی‌آید .

روز نو وروزی نو ، تعبیری دیگر از : روز از نو وروزی ازنو .

روزطوفان باد حزم نکوست
خاصه آن را که خانه خرگاهست.
انوری (بنقل امثال وحکم مؤلف) .

روزکی چند بود نوبت گل
روزه و توبه همه روزه بجاست
(عاشقی خواهی و پس توبه کنی
توبه و عشق بهم نایدراست.. .)
سنایی (بنقل امثال وحکم مؤلف) .

روزمحشر امان بایمان است .(غم ایمان خویش خور که ترا ...)
ادیب صابر (بنقل امثال وحکم مؤلف) .

روز وانفساست ، هرکس بخود مشغول است وبدیگری نمی‌پردازد، نظیر : یوم یفر المرء من اخیه ... (قرآن کریم ۳٤/۸۰)
(امثال وحکم مؤلف) .

روز وفانوس کشی !
(امثال وحکم مؤلف) .

روزها برگرد گل میگرد و شب بر گرد شمع
زندگی جزبره پروانه بسپردن خطاست .
ادیب پیشاوری (بنقل امثال وحکم مؤلف) .

[که] روزهای سپید است درشبان سیاه (شب فراق نمی‌باید از فلک نالید ...)
سعدی .

نظیر :
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست .
(ازامثال وحکم مؤلف) .

روزهای سیاه کوتاه است :
شنیدم این مثل از سالخورده دهقانی
که «کوته‌است بسی عمر روزهای سیاه».
رجوع به امثال وحکم مؤلف شود .

هر روز روز خداست .

هر روز خر (یا گاو) نمیرد تا کوفته ارزان شود. جامع التمثیل (بنقل امثال وحکم مؤلف). نظیر، هرروز عیدنیست که حلوا خورد کسی.
(امثال وحکم مؤلف) .

هرروز عید نیست :
مجوافزون از آن فردا مزیدی
که‌نبود ای اخی هر روزعیدی .
پوریای ولی (بنقل امثال وحکم مؤلف) .

هرروز عیدنیست که حلوا خوردکسی .
(ازامثال وحکم مؤلف) .

هرروز که می‌آید کار خویش می‌آرد . (نگرتا کار امروز بفردا نیفکنی که . . .)
ابوالفضل بیهقی (بنقل امثال و حکم مؤلف).

روز . [رَ] (ع مص م) آزمودن . (تاج المصادربیهقی). آزمودن کسی‌را وآزمودن آنچه نزد اوست . (از اقرب الموارد) .(از منتهی الارب).(از ناظم الاطباء) .(آنندراج). ||سنجیدن سنگی را برای دانستن وزن آن . (از اقرب الموارد) . || سنجیدن وآزمودن دینار را برای دانستن اندازهٔ آن . (ازاقرب‌ـ الموارد) . ||برپای داشتن مرد ضیاع خود راو اصلاح کردن آن‌را. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . (از ناظم الاطباء) . برپای داشتن وبرحرفت خود بودن واصلاح کردن.(آنندراج). ||خواستن وطلب کردن چیزی را.(ازمنتهی الارب) .(ازاقرب الموارد).(از ناظم الاطباء) . (از آنندراج) .

روزآدینه . [زِ نَ یانِ] (ترکیب اضافی) روز جمعه . رجوع به آدینه و جمعه شود.

روزاروز . (قید) روزبروز : المیاومه ، چیزی بروزاروز فرادادن . (تاج المصادر ـ بیهقی) .

روزامارندا . [ ] (اِ یونانی) ابن البیطار گوید :
معنی لغوی آن ریشهٔ گل سرخی (الاصل الوردی) است . دیسقوریدوس گوید : این گیاهی است که در بلاد موسوم به ماقدونیا (مقدونیه) میروید و شبیه قسط[ُق] (نوعی عود) ،ولی سبکتر از آن است . دندانه‌دار است واگر آن را بسایند بوی گل سرخ دهد . جالینوس گفته‌است : قوت آن لطیف و محلل است و ازگرم در آخر درجهٔ دوم واول درجهٔ سوم است . بگفتهٔ دیسقوریدوس اگر آن‌را با ناردین بیامیزند وآب آن را برسر ریزند و برپیشانی و صدغها نهند برای رفع سردرد بسیار سودمند باشد. (مفردات ابن البیطار). از ترجمهٔ لکلرك این گیاه ساقط شده‌است .

روزان . (اِ جِ) روز ، ایام . رجوع به روز شود .

روزان . (اِ خ) ابن صول ، پادشاه گرگان در قرن اول هجری بود. رجوع به سفرنامهٔ مازندران واستراباد را بینوص ۸۸ وترجمهٔ فارسی آن ص ۱۲۲ شود .

روزانه . (ص نسبی) آنچه هرروز یکسی داده شود . (آنندراج) . یومی . (ناظم - الاطباء) . هرروزی . (ناظم الاطباء) . آنچه بیک روز از طعام یا مزد یا پول برای کسی مقرر کرده‌اند . (ازفرهنگ نظام) . یومیه . (یادداشت مؤلف) . هر روز . گویند : فلان روزانه یک نوع اذیت بمن میکند . (از فرهنگ نظام) . || هرروزی یک بار . (یادداشت مؤلف) .

روزآور . [وَ] (ن ف مرکب) کسی یا چیزی که بنیروی روشنایی شب‌را چون روز کند، وبمجاز کسی که دیگری را مشغول کند وشبش را بروزآرد :
بیناکن دل باَشنایی
روزآورشب بروشنایی.
نظامی .

روز ازل . [زِ اَ زَ] (ترکیب اضافی) روزی که زمان با آن آغازشده است . روز الست:
مرا روزازل کاری بجز رندی نفرمودند .
حافظ .

رجوع به ازل شود .

روزاستفتاح. [زِ اِ تِ] (ترکیب اضافی) پانزدهم ماه‌رجب است و وجه تسمیه آن‌است که در رحمت و درهای‌بهشت در این روز گشاده‌میشود ونیزدر کعبه‌بروی زائران‌دراین روز باز می‌شود . وبعضی گفته‌اند زبان‌عیسی ابن‌مریم در این روزگشاده شده بود . (از- آنندراج) :
مثنوی که صیقل ارواح بود
بازگشتش روز استفتاح بود .
مولوی .

رجوع به استفتاح شود .

روزافروز . [اَ یازَ فْ] (ص مرکب) تابناك .روشنگر . روشنی بخش :
ای دریغا نور ظلمت سوزمن
ای دریغا صبح روز افروزمن .
مولوی .

چون نباشم همچو شب بی‌روزاو
بی وصال روی روز افروز او .
مولوی .

روزافزای . [اَ یازَ فْ] (ص مرکب) آنچه روز بروز افزونی یابد :
همه‌ترکستان بگرفت و بخانی بنشست
بشرف روزافزون شد بهنرروزافزای .
فرخی .

||نام ماه چهارم از سال یزدگردی .(ناظم- الاطباء) . ||نام روز چهارم ازماههای ملکی. (از فرهنگ نظام) .

روزافزون. [اَیا زَ فْ] (ص مرکب) چیزی که هر روز بیفزاید و ترقی کند . (آنندراج) . (از فرهنگ نظام). مترقی . (یادداشت مؤلف) :

خرد و مردمیش روز افزون
فضل و آزادگیش مادرزاد .
فرخی .
چه روزافزون و عالی دولت است این دولت سلطان
که روزافزون بدو گشته است ملک و ملت ایمان .
فرخی .
آخرای آفتاب روز افزون
کی دمد صبح این شب دیجور؟
مسعودسعدسلمان .
بامحلی چو مهر روز افزون
باسپاهی چو ابر صاعقه بار .
مسعودسعدسلمان .

نادره‌ای گردد و از این هم زیادت شود که جوان است و روزافزون . (چهارمقاله).

باد عمرش چو جاه روز افزون
عمر اعداش عمر روزسپوز .
انوری .
چون بود دولت تو روزافزون
چه زیان از حسود کارافزای .
انوری .
دل کشته‌ام درپای تو شب زنده دارم لاجرم
خواهم همه شب کاسته زین درد روزافزون بکر .
خاقانی .
آخر چه خون کرد این دلم کامد بناخن خون او
هم ناخنی کمتر نگشت اندوه روزافزون او .
خاقانی .
دخترشاه مغرب آزریون
آفتابی چو ماه روزافزون .
نظامی .
رونقت را روزافزون میکنم
نام تو بر زرو برنقره زنم .
مولوی .
ماه منظور آن بت زیبای من
سرو روز افزون مهرافزای من .
سعدی .
نشان بخت بلند است وطالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روزافزون .
سعدی .
ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم .
حافظ .
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را .
حافظ .
حسن روز افزون نگرکان شاهد زرین نقاب
دی هلالی بود و امشب ماه و امروز آفتاب .
بابافغانی (بنقل آنندراج).

|| در اشعار شاعران صفت پادشاه نیز آمده که گوییا بمعنی مترقی و روز بروز پیشرفت کننده است :

بجمله گفتند ای شهریار روزافزون
خدایگان بلنداختر بلندمکان .
فرخی .
بنام ایزد شاهنشهی است روز افزون
امید خلق همیدون بدو گرفته قرار .
فرخی .
شاه روز افزون خوانند ترا بازامسال
زانکه هرروزفزونی چو شکوفه ببهار .
فرخی .
زهی مظفر پیروز بخت روزافزون
زهی موحدپاکیزه دین ویزدان دان .
فرخی .
ایا مظفر پیروز بخت روز افزون
بگیر گیتی ودروی بساط دین گستر .
مسعودسعدسلمان .

|| خوشبختی. (ناظم الاطباء). || تهنیت دوستانه. (ناظم الاطباء). درود و تهنیت . (ناظم الاطباء). دعا . (فرهنگ شعوری) . || صدقه . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ شعوری) . خیر . (فرهنگ شعوری).

روزافزون. [آیازَ فْ] (اِخ) رجوع به اسکندر... شود .

روزافزون. [آیا زَ فْ] (اِخ) رجوع به رستم ... شود .

روزافکن. [اَ کَ] (اِ) تب یک روز در میان را گویند ، یعنی تبی که یک روز آید و یک روز نیاید. (از برهان قاطع). (از آنندراج). (از فرهنگ شعوری). (از ناظم الاطباء) . آن تب را بعربی غب [غِ بب] خوانند . (از برهان قاطع) .(از آنندراج) .

روزالست . [زِ اَ لَ] (ترکیب اضافی) روزی که خداوند در عالم ذر خطاب بمردم کرد و «الست بربکم» فرمود. (از ناظم الاطباء). روز خلقت آدم . رجوع به الست شود .

روز امیدوبیم . [زِ اُ دُ یا اُمم دُ] (آنندراج) . (غیاث اللغات) . کنایه ازروز قیامت است . (برهان قاطع). (انجمن آرا) :

شنیدم که در روزامیدوبیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم .
سعدی (بنقل آنندراج) .

روزبار . [زِ] (ترکیب اضافی) روزی که پادشاهان دیوان کنند و بارعام دهند :

علی عالی اعلاکه چوب حاجب او
سر ینال و تکین را بروزبار شکست .
سنایی (بنقل آنندراج).
روزبار تو سود کرد جهان
تا جهان است روزبار تو باد .
(؟) .

روزبارج . [زَ] (اِ مرکب) تاجریزی (گیاه) . رجوع به تاجریزی شود

روزبازار . [زِ] (ترکیب اضافی) رونق کاروبار وگرمی بازار . (از برهان قاطع) . رواج و رونق . (فرهنگ رشیدی) رونق بازار وگرمی خریدار . (فرهنگ شعوری) .وقت رونق و رواج . (فرهنگ نظام) . گرمی و رواج بازار . (آنندراج) :

اگر دیده‌بان دود بینه بروز
شب آتش چوخورشید گیتی فروز
بدانید کامد بسر کار گرم
گذشت اختر و روزبازار گرم .
فردوسی .
جشن فرخندهٔ فروردین است
روزبازار گل ونسرین است .
ابوالفرج رونی (بنقل آنندراج) .
ای بزرگی که آستانهٔ تو
روزبازار زمرهٔ فضلاست .
کمال‌الدین اسمعیل (بنقل فرهنگ رشیدی و انجمن آرا) .
ببازاری که جان‌را نرخ خاک است
دلی‌را روز بازاری نباشد .
انوری .
روزعیش وطرب بستان است
روز بازار گل وریحان است .
انوری. (بنقل آنندراج).
زتنین بنور آمده غارها
در او فتنه‌را روز بازارها .
نظامی .
چو در روزبازار اقبال دونان
متاع سخن را بهایی ندیدم
زخود خواهم اقطاع ازاین پس که امروز
توانگر تر از خود گدایی ندیدم .
سیف اسفرنگی.

و کار عالمیان عموماً و بتخصیص روزبازار مسلمانان رونق و طراوت یافت .(جهانگشای جوینی) . || کنایه از دوران ترقی و روز وجاهت کسی :

بترساند مرا امروز وگوید باش تافردا
سروکارمرا بینی چه باشد روزبازارم .
سوزنی .

|| روزی که مردم دریکجا جمع شوند وخرید و فروخت کنند . (از برهان قاطع) . روزی که در برخی جاها بازارهای گردان باشد . (از یادداشت مؤلف) . در بعضی بلاد مانند طبرستان و خوارزم رسم است که هرروزی از هفته در محلی معین روز بازار است و مردم در آنجا جمع شوند و معامله کنند . (از آنندراج) . این رسم اکنون در بعضی از شهرها و دیههای آذربایجان برقرار است :

وبهر پانزده روزی اندر وی (در پریم قصبهٔ قارن) روز بازار باشد . (حدود العالم) .

||جایی که مردم در روزمعین در آن جمع شوند و خرید و فروخت نمایند . (ازغیاث اللغات). || روز قیامت . (از برهان قاطع). (ناظم الاطباء).

روز باز پرس. [زِ پُ] (ترکیب اضافی) روز قیامت .

روز باز پسین ماه. [زِ پَ سی نِ] (ترکیب وصفی) روز آخر ماه . سلخ .

روز بازخواست . [زِ خا] (ترکیب اضافی) روز قیامت . (از برهان قاطع) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (غیاث اللغات) :

ترسم که صرفه‌ئی نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما .
حافظ .

روزبازی . (ترکیب اضافی مقلوب) بازی روز . کنایه از انقلاب زمانه و تحول روزگار . (آنندراج) :

ز خاک ره آن طفل را برگرفت
فروماند زان روز بازی شگفت (۱) .
نظامی (بنقل آنندراج) .

|| روزگار . (ناظم الاطباء) . زمان . (ناظم الاطباء) :

از آن روز بازی (۲) که من زاده‌ام
ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام .
فردوسی .

|| دنیا . (ناظم الاطباء) .

روزبان . (ص) در گاه‌نشین . (صحاح الفرس) . در گاه نشین که نوبتی و دربان باشد . (از فرهنگ اسدی) . آن که هر روز بر درگاه پادشاهان نشیند و احکام سلطان را جاری کند . (آنندراج) . آنکه بر درگاه پادشاه نشیند . (ازبرهان قاطع) . آنکه بر درگاه پادشاه نشیند و پاسبانی کند . (ازناظم الاطباء) . قاپوچی . (ناظم الاطباء) . دربان . (از برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) :

همه روزبانان در گاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه .
فردوسی .

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
پر از آفرین روزبانان دهن .
فردوسی .

کس از روزبانان بدر برنماند
فریدون جهان آفرین را بخواند .
فردوسی .

ز حل بر بام او ازپاسداران
فلک بر درگهش از روزبانان .
شمس فخری .

|| سرهنگ . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) .
|| نگهبان . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) : وبنظر مؤلف دو بیت اخیر بمعنی زندانبان است :

چو آن روزبانان لشکر زدور
بدیدند زخم سرفراز تور . . .
فردوسی .

بخندید وروی از سپهبد بتافت
سوی روزبانان لشکر شتافت .
فردوسی .

بشد روزبان دست قیصر گرفت
ز زندان بیاورد خوار ای شگفت . . .
دو بند گران بر نهادش بپای
ببردش همان روزبان بازجای .
فردوسی .

|| جلاد . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . مردکش . (آنندراج) . مردم کش . (انجمن آرا) . دژخیم . میرغضب . سیاف . (یادداشت مؤلف) :

از آن روزبانان مردم کشان
گرفته دو مرد جوان را کشان .
فردوسی .

شبانگه بدرگاه بردش کشان
بر روزبانان مردم کشان .
فردوسی .

ز من روزبانان همی بستدند
نیام یکی تیغ بر من زدند .
فردوسی .

|| فراش . (آنندراج) . عمله . (آنندراج) .
|| چاوش . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) .
|| شفیع . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) .

روزبانان . (ص) ج روزبان . رجوع به روزبان شود .

روزبتر . [بَ تَ یا بَ تَ تَ] (ترکیب وصفی) متنزل . (یادداشت مؤلف) . بدروز . خلاف روز به . کسی که روزگارش بکام نیست :

گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی
روز بتر نیستی هر روز ابلیس لعین .
منوچهری .

من دگر گفتم ویحک تو دگر گشتی
روزبه بودی چون روزبتر گشتی .
منوچهری .

شغل او باطرب وشغل عدو باغم دل
بخت او روزبه وبخت عدو روز بتر .
فرخی .

اکنون که ترا دید زسهم وخطر تو
باراست بطر برعدوی روز بتربر .
سنایی .

روزبخش . [زِ بَ] (ترکیب اضافی) روز ازل . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . رجوع به روز ازل و «ازل» شود .

روزبخیر . [بِ خَ] (جملهٔ دعایی) سلام یا تعارفی است که در موقع ملاقات یاخدا حافظی در روز گویند . مقابل شب بخیر .

روزبد . [زِ بَ] (ترکیب اضافی) کنایه از روز ماتم وعزا و برگشت زمانه . (لغت محلی شوشتر) .

روزبدان . [بُ] (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد ، واقع در ۴ هزارگزی خاوری فیروزآباد در کنار راه عمومی فیروزآباد به فیروکارزین و ۱۴ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۷) .

روزبدندیده . [زِ بَ نَ دی دِ] (ص مرکب) کسی که روزبدندیده باشد .

روزبرات . [زِ بَ] (ترکیب اضافی) روز پانزدهم ماه شعبان . (ناظم الاطباء) . روزچک . (ازآنندراج) . ورجوع به چک وروز چک وبرهان قاطع ذیل چک شود .

روز برآمد . [بَ مَ] (اِ مرکب) هنگام طلوع آفتاب . وقت برآمدن روز : سیصد مرد را ازشارستان بکشت ازوقت روز برآمد تا نیمروز وغارت کردند ورفت آنچه رفت . (تاریخ سیستان) .

روزبرگشته . [بَ گَ تَ یا تِ] (ن مف مرکب) بخت برگشته . تیره روز . نگون بخت :

وگرنه مرا روز برگشته گیر
سپه رایکایک همه کشته گیر .
فردوسی .

روزبروز . [بِ] (قید زمان) همه روز . (ناظم الاطباء) . چندروز متوالی و ازپی هم . یوماً فیوماً . (ناظم الاطباء) . همیشه :

گل برچنندروزبروز ازدرخت گل
زین گلبنان هنوزمگر گل نچیده‌اند!
سعدی .

روزبزرگ . [زِ بُ زُ] (ترکیب وصفی) قیامت . ظاهراً مأخوذ ازقرآن کریم وترجمهٔ یوم عظیم است : و بیاموزانید ایمان آوردن بوی و به پیغامبران و بفریشتگان وبکتبها و بروزبزرگ . (هدایة المتعلمین) .

وزآنهمه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود وزهره وسرگین وخون وبوکان کن .
کسایی .

روزبه . [زِ بِ] (ترکیب وصفی) (۳) روزخجسته . هنگام خوش ومبارک ومیمون . روز بهتر وخوشتر . (ناظم الاطباء) :

در باغ عمر سوزنی ازصدر روزبه
هفتاد شد تموز وخزان ودی وبهار .
سوزنی .

روزبه . [بِ] (ص مرکب) بختیار . (ناظم الاطباء) . خوشروز و خوشبخت . (فرهنگ شاهنامه) . بهروز . (آنندراج) . سعید . نیکبخت :

توهم پای درمرز ایران منه
چوخواهی که مه باشی وروزبه .
فردوسی .

می لعل پیش آور ای روزبه
که شد سال گوینده برشصت وسه .
فردوسی .

مهان را بمه دارد وکه بکه
بود دین فروزنده و روزبه .
فردوسی .

شغل او باطرب وشغل عدو باغم دل
بخت اوروزبه وبخت عدوروزبتر .
فرخی .

(۱) در بعضی ازنسخ : فروماند زان روزگار شگفت . (ازآنندراج) . (۲) در این بیت ممکن است ترکیب روز باز نظیر دیرباز وسال‌باز و مانند اینها باشد و (ی) نکره . (۳) درناظم الاطباء روزبه بسکون زاء است .

ایزداورا روزبه‌کرده‌ست وروزافزون بملک
کس مباداکو شود بر دولت او بدگمان.
فرخی.

آب و شرف وعزجهان‌روزبهان‌راست
تا روزبهان جمله نیرزند بنانی.
فرخی.

من دگر گفتم ویحک تودگرگشتی
روزبه‌بودی چون روز بترگشتی .
منوچهری .

بغایت‌خوبروی وروزبه. (قابوسنامه).

باز آمدی مظفر وپیروز وروزبه
آری چوتوصنم همه‌جاروزبه‌بود.
مسعودسعدسلمان.

روزی‌که براعدا کنی آهنگ شبیخون
خود روزبه آیی که شه روزبهایی.
خاقانی.

نیکبخت وروزبه آن کس‌بودکزآسمان
برنیاید نام او روزی بدیوان فراق .
مجیربیلقانی.

روزبه. [ب] (اِ خ) پسر ساسان از فرمانروایان‌ایرانی‌عربستان درزمان ساسانیان بوده‌است . رجوع به‌مجمل‌التواریخ والقصص ص۸۰ ۱ شود .

روزبه. [ب] (اِ خ) نام وزیر بهرام گور پادشاه ساسانی . (ازفرهنگ شاهنامه).

روزبه. [ب] (اِ خ) نام اصلی عبدالله ابن مقفع‌مکنی‌به‌ابوعمروابومحمد ومشهور به ابن‌المقفع دانشمند معروف ایرانی بود . رجوع به‌ابن‌المقفع شود .

روزبه. [ب] (اِ خ) نام اصلی سلمان فارسی بوده است . رجوع به سلمان فارسی شود .

روزبه. [ب] (اِ خ) اززنان شاعر در اوایل‌قرن دهم ومعاصرسلطان سلیم‌بوده‌است. ازاشعار اوست:

هرزمان دارم هلاکی باحیات آمیخته
زان تغافلها که‌کردی التفات آمیخته.
تغافل از بتان بی‌وفا مطلوب میباشد
وزین سنگین‌دلان بی‌التفاتی خوب میباشد.
(ازمجالس‌النفائس ص ۴۰۰). ورجوع‌به فرهنگ سخنوران شود.

روزبها . [بَ] (ص مرکب) در شعر خاقانی‌ظاهراًمرکب ازروز وبها بمعنی قیمت یا بهاء عربی‌بمعنی روشنی، به‌معنی کسی است که نیکبخت باشد واعمال درخشان کند :

روزی‌که براعدا کنی آهنگ شبیخون
خود روزبه آیی که شه روز بهایی .
خاقانی.

چون مه‌کاست شب از شب بترم‌پیش شما
کز سر روزبهی روز بهایید همه .
خاقانی .

روزبهان . [ب] (ص) ج روزبه . رجوع به‌روزبه (ص‌مرکب) شود .

روزبهان. [ب] (اِ خ) (شیخ...) معروف به‌فرید از واعظان بوده و در جامع عتیق شیراز بوعظ میپرداخته است . درسال ۶۱۸هـ.ق. درگذشته‌است.رجوع به‌شدالازار ص ۳۹۴ شود.

روزبهان . [ب] (اِ خ) ابن احمد (شیخ‌صدرالدین)،بنابگفتهٔ صاحب شدالازار واعظی ملیح و صبیح وفصیح‌اللسان وعذب ـ البیان وصاحب مقام بوده‌است.درجامع‌عتیق شیراز وعظمیکرده ودرنزد پادشاهان احترام داشته وبسال ۶۸۵ در گذشته‌است. رجوع‌به شدالازار ص۲۴۸شود.

روزبهان. [ب] (اِخ) ابن خورشید. از بزرگان عصرالمکتفی بالله خلیفهٔ عباسی . رجوع به‌تاریخ گزیده چاپ اروپا ص۳۴۸ شود .

روزبهان. [ب] (اِخ) (شیخ ...) بقلی نسوی شیرازی مکنی‌به‌ابومحمد ومشهور بشیخ شطاح از عارفان و دانشمندان بزرگ قرن هفتم هجری‌است. درابتدای‌کار به‌عراق وشام وحجازسفرکرد ودرسماع‌صحیح‌بخاری از حافظ سلفی [س] با شیخ ابوالنجیب سهروردی‌در ثغر اسکندریه شریک بود واز شیخ سراج‌الدین محمودبن‌خلیفه خرقه‌پوشید. کتابهایی تصنیف‌کرد، ازآنهاست: لطائف‌ـ البیان فی تفسیرالقرآن و عرائس‌البیان فی ـ حقائق القرآن درتفسیر و مکنون‌الحدیث و حقایق الاخبار در شرح احادیث والموشح فی المذاهب الاربعة و ترجیح قول الشافعی بالدلیل در فقه والعقاید در اصول و مشرب الارواح درتصوف. ازاشعاراوست:

آنچه ندیدست دوچشم زمان
وآنچه نشنید دوگوش‌زمین
درگل ما رنگ‌نموداست‌آن
خیز وبیادرگل ماآن ببین .

وی درسال ۶۰۶ هـ.ق.وفات‌کرد . و رجوع به نفحات الانس ص ۲۵۵ و شدالازار ص ۲۴۳ و مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۳۵ و فرهنگ سخنوران شود.

روزبهان . [ب] (اِخ) (شیخ... کبیر) مصری ، اوراست تحفة البررة . (ازکشف الظنون ج۱ستون۳۶۴) .

روزبه . [ب] (اِخ) ابن‌عبدالله نکتی (یا نکهتی) لاهوری مکنی به ابوعبدالله از شاعران قرن پنجم هجری‌است وسلطان‌مسعود غزنوی را مدح گفته‌است. عوفی می‌نویسد : نکات لطیف او ازحد وعدافزون‌است ونقود شعر او لطیف وموزون. (لباب‌الالباب ج ۲ ص۵۷).ازاشعاراوست:

روی‌آن ترک‌نه‌رویست وبراونه‌برست
که برین ناربیارست وبرآن گل ببرست
بطراز قدوخرخیزی زلفین دراز
رستخیزهمه‌خوبان طراز وخزرست
وربجای مه وخورشید بود یار مرا
اندرین معنی هم جای حدیث ونظرست
ماهکی سروقدوسیم تن ولاله رخ است
ماه‌کی‌نوش‌لب ونازبروجعدورست؟...
بنرگس بنگری چون جام زرین
بزیر جام زرین چشمه چشمه
تو گویی چشم معشوق‌است‌مخمور
زناز و نیکویی گشته کرشمه.

(ازلباب‌الالباب ج۲ ص ۵۷-۵۸) ورجوع بفرهنگ‌سخنوران‌ذیل‌نکتی‌وروزبه‌نکتی‌شود.

روزبهرام. [زَ ب] (ترکیب‌اضافی) روز بیستم ماه :

روز بهرام ورنگ بهرامی
شاه با هردو کرده هم‌نامی.
نظامی.

ورجوع به روزشود .

روزبهرانان . [؟] (اِ خ) دهی‌است از طسوج رودبار قم . (از تاریخ قم ص ۱۱۶).

روزبه. [ب] (اِخ) (ملا...) شیرازی از شاعران بوده است . رجوع به تذکرهٔ شمع انجمن ص ۱۷۸ و فرهنگ سخنوران شود.

روزبه . [ب] (اِخ) نکتی . اسدی طوسی در ذیل‌کلمهٔ شاشه باین بیت او تمثل جسته است :

ناگاه برآرند زکنج توخروشی
گردندهمه‌جمله‌وبرریش‌توشاشه.
(ازفرهنگ اسدی چاپ دبیرسیاقی ص۶۸).

شاید این شاعر همان روزبه بن عبدالله نکتی باشد. رجوع بهمین نام‌شود.

روزبهی . [ب](حامص مرکب) بهروزی. (انجمن‌آرا).(آنندراج). سعادت. (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . خوشبختی . نیکبختی :

یاربادت توفیق روزبهی باتو رفیق
دوستت باد شفیق‌دشمنت‌غیشه‌ونال.
رودکی.

در چهرهٔ او روزبهی بود پدیدار
در ابر گرانبار پدیدار بود نم.
فرخی.

بتندرستی وشاهنشهی وروزبهی
همی گذار جهان‌را بکام‌وتومگذر.
فرخی.

تندرستیش باد وروزبهی
کامگاری وقدرت وامکان.
فرخی.

هرچندکه من نشان خوبی وروز بهی می‌بینم اندرتو. (قابوسنامه).

چون مه‌کاست شب ازشب‌بترم پیش‌شما
کز سر روزبهی روز بهائید شما.
خاقانی.

گر دولت وبخت باشد وروز بهی
در پای تو سر ببازم ای سروسهی.
سعدی .

هر کسی روزبهی می‌طلبد ازایام
علت آن‌است که‌هرروزبترمی‌بینم.
حافظ.

آثار روزبهی درناصیهٔ ایام مبارکش واضح، (المضاف الی بدایع‌الازمان).
— سرای روزبهی، عالم امرکه تنزل وآفت ندارد. (انجمن‌آرا). (آنندراج):

لاوهو زان سرای روزبهی
بازگشتند جیب وکیسه‌تهی.
سنایی(بنقل‌آنندراج).

روز بی‌فردا. [زِ ف] (ترکیب‌وصفی) کنایه ازقیامت. (یادداشت‌مؤلف):

دل توجفت طرب‌باد وزتعب‌شده فرد
تو در نشاط وطرب تابروز بی‌فردا .
سوزنی.

روزبیکسی. [زِ کَ] (ترکیب‌اضافی) روزگار و زمان بیکسی . روزی که کسان شخص ازدست رفته‌باشند:

چه‌شکر گویمت ای‌خیل غم‌عفاک‌الله
که روز بیکسی‌آخرنمیروی‌زسرم.
حافظ.

بروز بیکسی همسایهٔ من سایهٔ من بود
ولی آن‌هم ندارد‌طاقت شبهای تار من.
؟

روزبیگاه. (ص‌مرکب) یک دوساعت پیش ازغروب‌آفتاب . (ناظم‌الاطباء).

روزبین. (نف مرکب) آنکه نفع روز درنظرگیرد وازسودآینده بازماند. (یادداشت مؤلف).

روز بیننده. [نَ دَ / دِ] (نف مرکب) روزبین.(یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌روزبین شود .

روزبینی. (حامص مرکب) فعل وکردار روزبین . (یادداشت مؤلف) . رجوع به - روزبین شود .

روزپسین . [زِ پَ] (ترکیب وصفی) روز آخرین.(ناظم‌الاطباء) . || روز قیامت. (ناظم‌الاطباء)،

پرستش همان پیشه‌کن یا نیاز
همه‌کار روز پسین را بساز.
فردوسی .

هست یکایک همه برجای خویش
روز پسین جمله بیارند پیش .
نظامی.

مپندار دلها بداغ تو ریش
که روز پسین‌آیدت خیرپیش.
سعدی.

روزپنجاهم . [زِ پَ هُ] (ترکیب - وصفی) یا عید پنجاهم ، همان عید هفته‌های یهودیان‌است که مصادف‌باروز دوم‌فصح‌بود. این عید در ابتدا برای تقدیم حصاد بلاد مقدس اختصاص داشت و هدیهٔ‌آن دوگرده ازآرد حاصل حصاد بود ولی پس‌از آنکه اورشلیم ویران شد وقوم یهود در اطراف پراکنده شدند این عیداهمیت بسیار پیداکرد وبتدریج این فکر درمردم پیدا شدکه شریعت درهمان روزپنجاهم بعد از خروج موسی از مصر بوی داده شده‌است وچون‌قوم یهود در جاهایی مسکن گزیدند که وضع هوای آن با فلسطین یکی‌نبود وحصاد آنها باروزپنجاهم مقارن نمیشد این روز را برای یادگاری نگاه‌داشتند و کلیسای مسیحی نیز آن‌رادر ضمن عیدهای معتبر خود محسوب داشت . (از قاموس کتاب مقدس) .

روزپنجشنبه. [زِ پَ شَ بَ] (ترکیب اضافی)ششمین‌روزهفته. یوم‌الخمیس .رجوع به‌پنجشنبه شود .

روزپیکر . [پَ كَ] (ص‌مرکب)روشن‌رأی.(برهان‌قاطع).(انجمن‌آرا).(آنندراج). راست ودرست و بی‌غل وغش وصاف وپاک. (ازبرهان قاطع). (ناظم‌الاطباء):

ای روز پیکران بمه چارده شبه
ناخن چوماه یک‌شبه ده‌دبرآورید.
خاقانی.

روزپیکری . [پَ كَ] (حامص‌مرکب) روشن رایی. راستی و درستی:

یوسف روز جلوه‌کرد ازدم گرگ و میکند
یوسف گرگ‌مست مادعوی روز پیکری .
خاقانی.

روزتاروز . (قید مرکب)روزهای پیاپی. روزهای متوالی :

روز تاروز ازاین قرارنگشت
کارگربود چون زکارنگشت.
نظامی .

روزتحویل. [زِ تَ] (ترکیب‌اضافی) روزی که درآن آفتاب در برج حمل داخل میشود. (ناظم‌الاطباء).

روزتعطیل. [زِ تَ] (ترکیب اضافی) روزی‌که‌کار تعطیل است. روزی‌که ادارات و مدارس و مؤسسات تعطیل است . || روز تعطیل‌رسمی،روزی که‌برطبق‌قانون تعطیل‌است روزهای تعطیل رسمی کنونی عبارتند از : روز های جمعه . عید نوروز، پنج روز اول سال . سیزده عید نوروز ، ۱۳ فروردین . جشن مشروطیت ، ۱٤ مرداد . قیام ۲۸ مرداد. تولداعلیحضرت‌محمد رضاشاه‌پهلوی، ٤آبان . روز نجات آذربایجان، ۲۱آذر. تاسوعا، ۹محرم .عاشورا، ۱۰محرم. اربعین، ۲۰ صفر . رحلت رسول اکرم و شهادت امام حسن ع ، ۲۸ صفر . میلاد رسول اکرم، ۱۷ ربیع‌الاول. میلادحضرت امیر، ۱۳ رجب . مبعث رسول اکرم ، ۲۷ رجب . میلاد حضرت حسین‌بن علی، ۳شعبان. میلاد حجةبن حسن ع، ۱۵شعبان. ضربت خوردن حضرت امیر، ۱۹رمضان. شهادت حضرت امیر، ۲۱ رمضان. عیدفطر، اول شوال . رحلت امام جعفرصادق ، ۲۵ شوال. ولادت امام رضا ، ۱۱ذیقعده. عید قربان، ۱۰ذیحجه. عیدغدیرخم، ۱۸ ذیحجه .

روزتنگ . [زِ تَ] (ترکیب وصفی) روز مصیبت . (از فرهنگ اسکندرنامه بنقل آنندراج) .

روزجار. (اِمرکب) معرب روزگاراست ومنسوب بدان را روز جاری گویند.رجوع به‌انساب سمعانی شود.

روزجزا . [زِ جَ] (ترکیب اضافی) روزشمار . روز قیامت. روز رستاخیز که جزای اعمال‌دهند.

روزجستن. [جُ تَ] (مص مرکب) درشعر زیر از فردوسی ظاهراً کنایه از جستن بخت واقبال است :

از آن پس که بنمود پنجاه و هشت
بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آزکمتر نگردد بسال
همی‌روزجویم‌بتقویم‌وفال.
فردوسی.

روزجك. [زِ جَ] (ترکیب اضافی) روز پانزدهم شعبان که روز برات باشد . شب آن روز را نیز شب جک وشب برات گویند. (ازبرهان قاطع) . (ازآنندراج) . (ازفرهنگ نظام). رجوع به‌جک وبرات و «روزبرات» شود .

روزجمعه . [زِ جُ مُ عَ] (ترکیب اضافی) (۱) آخرین روز هفته . رجوع به جمعه شود .

روزجوانی. [زِ جَ] (ترکیب‌اضافی) روزگار وایام جوانی :

دریغ روز جوانی وعهد برنایی
نشاط‌کودکی وعیش خویشتن‌رایی.
سعدی .

روزچك. [زِ چَ] (ترکیب اضافی) رجوع به«روزجک» وچک وجک شود.

روز چهارشنبه . [زِ چَ شَ بَ] (ترکیب اضافی) . پنجمین روز هفته. یوم‌الاربعاء .

روزحساب. [زِ حِ] (ترکیب‌اضافی) روز قیامت‌که بحساب اعمال رسند:

دانم که نیست جزکه بسوی توای خدا
روز حساب و حشر مفرو وزر مرا .
ناصرخسرو.

روزحسیب. [زِ حِ](ترکیب‌اضافی)(۲) روز حساب ، روز قیامت:

ای صنم‌گرمن بمیرم ناچشیده زان لبان
دادگرازتو بخواهدداد من روزحسیب.
سعدی .

---

(۱) در تداول فارسی زبانان با سکون میم استعمال شود. (۲) حسیب ممال حساب است، رجوع به اماله شود .

بقدرت نگهدار بالا وشیب
خداوندِدیوان‌وروزحسیب.
سعدی.

روزحشر. [زِ حَ] (ترکیب اضافی) روز قیامت. روز رستاخیز:
هرچه بر الفاظ خلق مدحت رفتست
یا برود تا بروز حشر تو آنی.
رودکی.
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزادهند بمکیال نیک وبدپیمای...
سعدی.
سر زمستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هرکه چون من درازل یک جرعه خورد از جام دوست.
حافظ.
ترسم که روز حشر عنان برعنان رود
تسبیح شیخ وخرقهٔ رند شراب‌خوار.
حافظ.

روزخداوند. [زِ خُ وَ] (ترکیب اضافی) سبت مسیحیان است وازاین‌رو بدین نام خوانده شده که‌تمیزی‌میان‌آن ویوم‌الشمس بت‌پرستان باشد. اعراب یوم‌الاحد ویهودیان یوم‌السبت‌خوانند. این روز درمیان رسولان ومسیحیان قدیم اهمیت و امتیاز مخصوصی داشت. (ازقاموس‌کتاب مقدس). ورجوع به‌سبت شود.

روزخسب. [خُ] (نف مرکب) آنکه درکارهاکاهل وغافل‌وسست باشد(۱). آدم سست وتنبل درکار. (از ناظم‌الاطباء). مدبر. (انجمن‌آرا). کسی‌که به تنبلی روز را درخواب بگذراند:
رای ملک صبح خیز بخت عدو روزخسب
شبروی از رستم است خواب زافراسیاب.
خاقانی.

روزخسب شب‌خیز. [خُ بِ شَ] (ترکیب وصفی) عابد وزاهد شب زنده‌دار. (انجمن‌آرا). (آنندراج). || کنایه ازعابد وزاهد ریائی.(برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). || دزدوراهزن.(برهان‌قاطع). (ناظم‌الاطباء). (انجمن‌آرا). (آنندراج). عیار.(انجمن‌آرا). ||شبرو. (برهان). (انجمن‌آرا). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

روزخوش. [زِ خُ] (ترکیب وصفی) کنایه ازایام جوانی است. (برهان قاطع). جوانی و ایام صحت. (انجمن آرا). (آنندراج).

روزخون. (اِ مرکب) بی‌خبر تاخت بردن در روز برسردشمن. ضد شبیخون. (از برهان قاطع). (ازآنندراج).(ازانجمن‌آرا). (ازناظم‌الاطباء):
کنم آنگه خبردارت‌که چون‌است
شبیخون مصلحت یاروزخون‌است.
نزاری (بنقل انجمن‌آرا).

روزخیز. (نف مرکب) آنکه دیر از خواب شب خیزد. (یادداشت مؤلف). || صفت صبح که روز ازآن خیزد وشروع شود:
یارب این شام دوالک‌باز و صبح روزخیز
چند برجان ودل خاصان‌شبیخون کرده‌اند.
مجیر بیلقانی.

روزداد. [زِ] (ترکیب اضافی)کنایه از روز قیامت:
زگوش پنبه برون‌آر ودادخلق بده
وگرتو می‌ندهی‌داد روزدادی‌هست.
سعدی.

روزدار. (ص مرکب) خدمتکار وبنده. (برهان قاطع). خدمتکاران و بندگان را گویندکه از صبح تاشام حاضر خدمت‌ولی‌نعمت خود باشند. (آنندراج).(انجمن‌آرا). || مزدور. روزمزد. کارگر. (ناظم‌الاطباء).

روز داوری. [زِ وَ] (ترکیب‌اضافی) روز قیامت. روزشمار. یوم‌الحساب:
گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه‌قلب ودغل‌درکارداورمیکنند.
حافظ.

روز درنگ. [زِ دِ رَ] (ترکیب اضافی) کنایه از روز قیامت‌است. (برهان قاطع). (ازآنندراج):
کجا دیده‌ای توجهد روز جنگ
شتاب اندر آرد بروز درنگ.
فردوسی.

روزدگر. [زِ دِ گَ] (ترکیب وصفی). روز قیامت. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). رجوع به‌روز دیگر شود.

روزدن. [زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، خواهش کردن. خواهش و اصرارکردن.

روزدوشنبه.[زِ دُ شَ بَ یا بِ](ترکیب اضافی) سومین روز هفته. یوم الاثنین.

روزدیده. [دَ یا دِ] (ص مرکب) سالخورده.(آنندراج) پیر.(فرهنگ‌شعوری). (ناظم‌الاطباء). معمر. (آنندراج). مسن. (آنندراج). روزگاردیده وروزگارگذرانده. (از فرهنگ شعوری). سالدیده. (ناظم‌الاطباء):

روزدیرشدن. [شُ دَ] (مص‌مرکب) ضایع وتباه‌شدن روز. (از غیاث‌اللغات). (از آنندراج).

روزدیگر. [زِ گَ] (ترکیب وصفی) یا روز دگر، فردا:
روز دیگر ملک بعذر قدومش رفته بود عاید از جای برجست. (گلستان سعدی). || روز قیامت. (ازآنندراج).

روزرخ. [رُ] (اِ مرکب) روشنی و شفافی و سرخی روی. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازانجمن‌آرا). سرخ رویی. || (ص) کنایه ازسرخ‌روی. (برهان قاطع). || کنایه از زیبا و خورشید روی وسرخ روی:
بود آفتاب زردی کان روزرخ درآمد
صبح دو عید بنمود از سایهٔ هلالش.
؟

روزرستاخیز. [زِ] (ترکیب اضافی) روز قیامت. روز حساب. روزشمار. رجوع به‌رستاخیز شود.

روزرستخیز. [زِ رَ] (ترکیب‌اضافی) روزقیامت. (ناظم‌الاطباء). رجوع به روز رستاخیز وهم رستاخیزشود:
حربه را چون بحرب تیز کند
روز را روز رستخیز کند.
نظامی.

روزرو. [رُ یا رَ] (نف مرکب) روز رونده. کسی یاچیزی که روز راه رود:
هواداری مکن شب را چو خفاش
چو باز جره‌خور روزرو باش.
نظامی.

روزروز. (قیدمرکب) روزبروز. (ناظم‌الاطباء). همه‌روز. یوماًفیوماً.(ناظم‌الاطباء). هرروز:
گلی‌کان همی‌تازه شد روزروز
کنون هرزمان می‌فرو پژمرد.
ناصرخسرو.
هرکه بچهٔ مار بدرا پروراند روز روز
زود برجان عزیز خویش اژدرها کند.
ناصرخسرو.
رفتنت سوی شهر اجل هست‌روز روز
چون رفتن غریب سوی‌خانه‌گام‌گام.
ناصرخسرو.
قرعه برهرکو فتادی روز روز
سوی آن شیران دویدی‌همچویوز.
مولوی.

روزروشن. [زِ رُ شَ] (ترکیب‌وصفی) روزخوش. (ازآنندراج).

روزسان. [زِ] (ترکیب اضافی) روز عرض. روزی که سپاه سان میدهد. رجوع‌به سان دادن شود.

روزسپید. [زِ سِ] (ترکیب وصفی) یا روز سفید، کنایه از روز خوش. (از آنندراج).

روزستان. [زِ] (اِمرکب) جایی‌که درآن روزمیگذرانند. مقابل شبستان.(ناظم‌الاطباء). (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج).خانه وعمارتی که پادشاهان روزدر آن نشینند. (انجمن‌آرا). (آنندراج).

روزسفید. [زِ سِ] (ترکیب وصفی). رجوع به‌روز سپید شود.

(۱) در برهان قاطع وبعض فرهنگهای دیگر بمعنی مصدری آمده وظاهراً نادرست است.

روزسوختن. [ـَت] (مص مرکب) کنایه از وقت گذرانیدن و تعلل کردن.

روز سه‌شنبه. [زِ سِ شَ بَ یا بِ] (ترکیب اضافی) چهارمین روز هفته. یوم الثلاثا.

روزسیاه. [زِ سِ] (ترکیب وصفی) کنایه‌ازروزبد. (برهان قاطع). (غیاث‌اللغات). (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). || روزماتم. (برهان قاطع) . (غیاث‌اللغات) . (از انجمن‌آرا). (ازشرفنامهٔ‌منیری). (آنندراج). || روز نحس. (برهان قاطع) . (از غیاث‌اللغات). (از شرفنامهٔ منیری). (آنندراج). || روزآزار و تشویش. (ازبرهان قاطع) . || کنایه‌ازایام عاشقی وهجران . (ازلغت محلی‌شوشتر).

مثل :

پول سفید برای روز سیاه‌است : ازپس‌انداز کردن برای روزهای تاریک زندگی نباید غفلت‌کرد . (ازفرهنگ عوام).

روزشدن. [شُ] (مص‌مرکب) دمیدن صبح. روشن‌شدن صبحگاه :

می نپنداشتم که روزشود
تابدیدم سحرکه‌پایان‌داشت.
سعدی.

سخت بذوق میدهد باد زبوستان نشان
صبح‌دمیدوروزشدخیزوچراغ‌وانشان.
سعدی.

نمیدانم‌آن شب که چون روزشد
کسی بازداندکه باهوش بود .
سعدی.

روزشمار. [زِ شُ] (ترکیب اضافی) روز قیامت . (آنندراج) . روزداوری . روز رستاخیز . روز حساب :

کجا برد خواهی مرابسته‌زار
نترسی زیزدان بروز شمار .
فردوسی .

بیزدان نمایم بروزشمار
بنالم زبدکن بپروردگار .
فردوسی.

بدین‌گیتی اندرنکوهش‌بود
بروز شمارت پژوهش‌بود .
فردوسی.

بسرکشان سپه‌گفت هرکه‌روزشمار
ثواب‌خواهدجستن‌همی‌زایزد بار...
فرخی.

گرایدر نگیردت فرجام کار
بگیرد بپاداش روز شمار .
اسدی.

مرمراگویی‌برخیزکه بد دینی
صبرکن اکنون‌تاروزشمارآید.
ناصرخسرو.

که‌گر پای طفلی برآیدبسنگ
خدای از توپرسد بروزشمار .
سعدی.

اگرمی بترسی‌زروز شمار
ازآن کزتوترسدخطادرگذار .
سعدی .

برضعیفان و زیردستانت
خشم‌بی‌حدمران‌وطیره‌مگیر
که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد وخواجه‌درزنجیر.
سعدی.

روزشمار. [شُ] (نف مرکب) آنکه روزها بشمارد. || تقویم، سالنامه.

روزشماری. [شُ] (حامص مرکب) . نگاهداشتن حساب روزها.کنایه ازانتظارفرا-رسیدن روزی موعود. ورجوع به‌روز شمردن شود .

روزشمردن. [شُ مُ دَ] (مص‌مرکب) منتظر رسیدن وقت بودن . (یادداشت – مؤلف) :

نه‌روزمی بشمردم درانتظار جمالت
که روزهجرترا خود زعمرمی‌نشمردم.
سعدی.

روزشمسی. [زِ شَ](ترکیب وصفی) مدت لازم برای‌اینکه یک‌نصف‌النهاردوبار برخورشید بگذرد و آن‌کمی از روزنجومی درازتراست ، روزهای شمسی با یکدیگر مساوی نیستند. رجوع به روز نجومی‌شود .

روزشمسی متوسط. [زِ شَ مُ تَ وَسْ سِ] (ترکیب وصفی) فاصله بین دو عبورآفتاب مجازی [آفتاب فرضی‌که‌سرعت حرکت آن برروی دایرهٔ خسوف یکنواخت باشد] متوسط برصفحه نصف‌النهاراست.

روزشنبه. [زِ شَ بَ یا بِ] (ترکیب اضافی) . نخستین روزهفته. یوم‌السبت.

روزشیرینی‌خوران. [زِ خ] (ترکیب اضافی) روزی‌که دختری را بنام پسری‌نامزد کنند وآن پیش ازعقد باشد :

ازآن رو دختر رز سرگران بود
که اورا روز شیرینی‌خوران بود.
اشرف (بنقل‌آنندراج).

ورجوع به‌بهار عجم و آنندراج شود.

روزعاشورا. [زِ] (ترکیب اضافی) روز دهم ماه محرم . رجوع به عاشورا و حسین‌بن علی‌شود.

روزعذرآوری. [زِ عُ وَ] (ترکیب اضافی) . روز قیامت. (ازفرهنگ اسکندر-نامه بنقل‌آنندراج).

روزعرض. [زِ عَ] (ترکیب اضافی) روزسان. رجوع به‌عرض وسان شود. || روز قیامت :

پس بود ظلمات بعض فوق بعض
نی‌خریدار ونه‌دولت روزعرض.
مولوی.

روزغدیر. [زِ غَ] (ترکیب اضافی) روز هیجده ذی‌الحجه که درنزد شیعیان‌بسیار محترم‌است. زیرا بعقیده‌آنان درچنین‌روزی بودکه رسول اکرم درغدیر خم واقع درمیان مکه ومدینه موقعی که‌ازحجةالوداع‌بازمیگشت علی‌بن ابیطالب را بامامت منصوب‌کرد . ورجوع به‌غدیر خم شود.

روزفراخ. [زِ فَ](ترکیب‌وصفی) کنایه از بعد طلوع صبح است‌که نزدیک بطلوع آفتاب باشد . (برهان قاطع) . صبح صادق یاروز روشن‌است . (ازآنندراج):

دوش تاروز فراخ آن صنم تنگ‌دهان
لب چون لاله همی‌داشت زمی‌لاله‌ستان.
ازرقی(بنقل‌آنندراج).

روزفروشدن. [فُ شُ دَ] (مص - مرکب) درتداول عامهٔ‌مردم‌گناباد (خراسان) غروب فرارسیدن. غروب شدن . || کنایه از بسرآمدن‌عمر .(آنندراج).

روزفزون. [فُ یا فَ] (ص‌مرکب) روزافزون، چیزی که هرروز بیفزاید:

فربه شده است ورروزفزون‌گنج وملک وجاه
زان نیز کاسته تن بدخواه جاه تو .
فرخی.

همه ترکستان بگرفت و بخانه بنشست
بشرف روز فزون و بهنرملک‌آرای .
فرخی.

ورجوع به‌روز افزون شود.

روزفکن. [فِ کَ] (نف‌مرکب) روز افکن. روز فکننده . || (اِ) تب یک روز درمیان. ورجوع‌به‌روزافکن شود.

روزقربان. [زِ قُ] (ترکیب اضافی) روز عید اضحی. رجوع به اضحی و قربان شود .

روز قیامت. [زِ قِ مَ] (ترکیب - اضافی) روزی‌که مردگان زنده خواهندشد ونیکوکارانوبدکاران درآن روز بپاداش و کیفر اعمال‌خود خواهندرسید. روزرستاخیز، روزشمار، روزحساب ، روز محشر :

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
چوهجرووصل‌تودیدم‌چه‌جای‌موت‌واعادت.
سعدی .

روزکار. [زِ] (ترکیب اضافی) روز کوشش وروزمیدان. (ازآنندراج) . روز جنگ. || روزی که مخصوص کار وکسب است. مقابل تعطیل وبیکاری .

روزکفاره. [زِ کَ فْ فا رَ] (ترکیب اضافی) از روزهای مهم یهودیان ومسیحیان است که مراسم آن با آرامی واستراحت و روزه دردهم ماه تشرین یعنی پنج‌روز پیش‌از عید خیمه‌ها انجام می‌شد . اکنون این عید در دهه اول اکتبر است. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود .

روزکور. (ص مرکب) آنکه در روز نتواند دید. (آنندراج). (از ناظم‌الاطباء) . مقابل شب کور. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). اخفش.اجهر:

من قرین‌گنج واینان خاک بیزان هوس
من چراغ عقل‌وآنها روزکوران‌هوا .
خاقانی.

تاشاهباز چترتو زرین گشادبال
از بوم روزکور نزایدحسود شوم.
بدرچاچی (بنقل آنندراج).
||کنایه ازکسی که چیز عیان‌را نبیند و بغایت بی‌خردباشد. (آنندراج) :
سراپرده وچارپا وستور
بسی بهتر از دشمن روزکور .
فردوسی.

یکی گفت کای ابله‌روزکور
همی‌دست باچرخ‌سالی بروز.
(گرشاسب‌نامه).

چون مردشوربخت شد وروزکور
خشکی و دردسر کند از روغنش.
ناصرخسرو.

نباشم چنین عاجز وروزکور
که برگردم ازجنگ بیدست‌زور.
نظامی.

ای چرخ روزکورنگوبی‌چه‌کینت بود
وز شهریار تخمهٔ حیدر چه خواستی.
(ازراحةالصدور راوندی).

روزکوری. (حامص مرکب) ضعف و نابینایی‌درروز. خفش. جهر:
چوشمع اگر بفروزد عدوت را سرکار
ز روز کوری درکار سرکند همه‌تن .
سوزنی .

بزیبقی مقنع باحمقی کیال
بروزکوری صباح وشبروی‌جناب.
خاقانی .

ورجوع به‌روزکور شود.

روزکوشش. [ـِ شِ](ترکیب اضافی). روزجنگ. (ازبرهان قاطع) . (انجمن‌آرا). (شرفنامهٔ منیری) . روز نبرد:
آن جهانداری که ازآواز کوشش دمبدم
روزکوشش آید اندرگوشش النصرمعک.
سلمان ساوجی (بنقل انجمن‌آرا).

روزکی. [ـَ] (ـِامرکب ازروزوکاف تصغیر ویای وحدت) یک‌روزی. (ناظم - الاطباء). یک‌زمان اندکی. (ناظم‌الاطباء) :
چون بریدند روزکی دوسه راه
توشه‌ای راکه داشتند نگاه . .
نظامی.

امانه‌هنوز روزکی چند
میباید شد بوعده خرسند .
نظامی.

که صابرشو درین غم روزکی چند
نماند هیچکس جاوید دربند.
نظامی.

روزکی چند چون برآسایم
در انصاف وعدل بگشایم .
نظامی.

روزکی چند باش تابخورد
خاك مغز سر خیال‌اندیش.
سعدی.

روزکی. [ـَ] (ـِاخ) نام محلی است . شاه طهماسب صفوی اکراد آنجارا به‌تنکابن گیلان انتقال داد . (از سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۲۳ و ترجمهٔ آن ص ۴۵) .

روزکیاده . [ـِ دَ یا دِ] (ـِاخ) از دهکده‌های هزارجریب مازندران‌است . (از سفرنامه مازندران واسترابادرابینو ص ۱۲۴ وترجمهٔآن ص۱۶۶) .

روزگار. (ـِا) مرکب از روز باضافه‌گار (ازغیاث‌اللغات) در پهلوی روچکار (۱) مجموعهٔ ایام. (فرهنگ فارسی معین). ایام. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ‌فارسی‌معین). زمان. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).وقت. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی معین) مدت:
بتا روزگاری برآید براین
کنم‌پیش هرکس‌ترا آفرین.
بوشکور .

خور بشادی نوبهاری روزگار
می‌گسار اندر تکوك شاهوار .
رودکی.

جهان پهلوان بودش آن روزگار
که کودك بد اسفندیار سوار .
دقیقی.

به‌پنجم فراز آمد این روزگار
شب وروز آسایش آمد زکار.
فردوسی.

بسا روزگاراکه برکوه ودشت
گذشته‌است وبسیارخواهد گذشت.
فردوسی.

همی‌کرد نخجیر بایوز و باز
برآمد برین روزگاری‌دراز
فردوسی.

بدانستم آمد زمان سخن
کنون‌نوشود روزگار کهن.
فردوسی.

نشست و همی راند برگل سرشك
از آن روزگار گذشته برشك .
عنصری.

سپه برده اندردل کافرستان
خطر کرده‌درروزگارجوانی.
فرخی.

بدین خرمی و خوشی روزگار
بدین خوبی وفرخی شهریار .
فرخی.

فرخنده باد برتووبردوستان تو
این‌مهرگان فرخ‌واین‌روز وروزگار.
فرخی.

چوروزگار بودکار چون نگارکنند
بروزگار توان کردکارهاچونگار.
فرخی.

از آن محتشم‌تر درآن روزگار کس نبود .
(تاریخ‌بیهقی). نگاه بایدکرد تااحوال‌ایشان (پادشاهان غزنوی) برچه جمله رفته است و میرود در ... پاکیزگی روزگار ونرم‌کردن گردنها. (تاریخ بیهقی) . وبهیچ‌روزگارمن اورا باخنده فراخ‌ندیدم الا همه تبسم که‌سبب مردی بود. (تاریخ بیهقی).
این روزگار بی‌خطر وکار بی‌نظام
وامت برتوگرخبرت‌هست‌وام‌وام.
ناصرخسرو.

بصحبت باچنین یاری به‌یمکان
بسر بردم به‌پیری روزگاری .
ناصرخسرو.

و سر بریان بر سیری نشاید خورد و جز بر گرسنگی صادق نشاید خورد واندر روزگار گرم نشاید خورد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر پیش از آنکه روزگار فزودن علت و حرکت ماده بگذرد رگ زنند بیم‌باشد که.. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).پس‌ازآن بس‌روزگار نیامد که بمرد وملك از خاندان او برفت . (نوروزنامه) . و کمان وی بدان روزگار چوبین‌بی‌استخوان. (نوروزنامه). اندیشیدکه اگر کشیده بفروشم ... روزگار دراز شود. (کلیله ودمنه) . پس اندکی روزگار فرمان یافت وبمرد . (مجمل التواریخ والقصص) . پیش ازآن بروزگار دراز زنی کاهنه نام وی طریفه بسخنان سجع . . . خبر داده بود . (مجمل‌التواریخ والقصص):
بس وفا پرور دیاری هشتم
بس براحت روزگاری‌هشتم.
خاقانی.

نه هست‌اززندگی‌خوشترشماری
نه ازروز جوانی روزگاری .
نظامی.

سکندر بتدبیر دانا وزیر
بکم روزگاری شدآفاق‌گیر.
نظامی.

آن پری کزخلق پنهان بود چندین روزگار
باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمده‌است .
سعدی.

زهد پیداکفرپنهان بود چندین‌روزگار
پرده از سربر گرفتم اینهمه تدبیر را .
سعدی .

ندانی که من در اقالیم غربت
چراروزگاری بکردم‌درنگی.
سعدی.

روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد . (گلستان سعدی) .
بگذرد این روزگار تلختر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید.
حافظ.

(۱)Rockâr .

پس روزگاری برآن بگذشت . (قصص ـ الانبیاء) .

— روزگاراست، یعنی کارعالم است، شاید نقشی بمراد نشیند. (آنندراج) :

سالک منشین بنامرادی
نومید مباش روزگاراست.
سالک یزدی (بنقل آنندراج).

— روزگار باحور ، ایام باحور. (حاشیهٔ التفهیم مصحح جلال‌الدین همایی). روزگار باحور هفت روز است . اول آنها نوزدهم تموز باشد و یونانیان گفته اند کلب‌الجبار (شعرای یمانی) دراین روزها برآید. در این وقت گرمابغایت‌میرسد ونخستین‌روز ازباحور دلیل تشرین الاول است و روز دوم دلیل تشرین‌الآخر وهمچنین تا بآخر . (ازالتفهیم ص ۲٦٤). ورجوع به‌باحور شود .

— روزگار برآمدن . روزگار گذشتن . مدتی گذشتن . زمانی سپری شدن . ایامی گذشتن :

بسی برنیامد بدین روزگار
که آن شاه وآن‌لشکرنامدار..
فردوسی .

دوهفته برآمد برین روزگار
سوار و پیاده بمانده زکار .
فردوسی .

چون روزگاری برآمد هرون پشیمان شد از برانداختن برمکیان. (تاریخ‌بیهقی). خواجه هنوز دراین‌کارها نواست . مگر روزگاری برآید مرا نیکوتر بشناسد. (تاریخ بیهقی) .

— روزگاربرگرفتن روزگارگرفتن . زمان بردن. طول‌کشیدن :

تا دیدند آنچه دیدند و هنوز می‌بینند وایزد تعالی داندکه چند روزگار برگیرد .(تاریخ سیستان).

— روزگار شمردن، درانتظارکسی یاچیزی دقیقه وساعت شمردن. وقت حساب‌کردن.

— روزگاری شمرد ، یعنی روز معدودی زیست. (آنندراج). || مدت دراز زندگانی کرد. (ازناظم‌الاطباء) .

||دوره ، (فرهنگ فارسی معین) . عهد . (شرفنامهٔ منیری). عصر . (ناظم‌الاطباء) . (ازترجمان‌القرآن) قرن.(یادداشت‌مؤلف). جیل .(یادداشت‌مؤلف) باین معنی‌لازم‌الاضافه است.(ازفرهنگ‌فارسی معین): واز روزگار آدم‌علیه‌السلام‌خدای‌عزوجل این‌خانه(مکه)را عزیزکرده‌است. (حدودالعالم). [وشهربغداد را] منصور کرده است بروزگار اسلام ، (حدودالعالم) . و از روزگار مسلمانی باز پادشاهی این ناحیت اندر فرزندان باوست . (حدودالعالم) . ترا یادکنیم وبگوییم‌پیغمبر به‌پیغمبر وامت بامت و ملک‌بملک. وزمانه هرکسی وروزگار هرکسی . (ترجمهٔ تاریخ طبری) .

بزرگواری‌کز روزگار آدم باز
چواو وچون پدراوملک‌نبود دگر.
فرخی.

بونصرمردی‌بود عاقبت‌نگردرروزگار سلطان محمود...دل‌این سلطان‌مسعود...نگاهداشت. (تاریخ بیهقی) .امیر بفرمود تا خلعت او که راست‌کرده‌بودند . . . برآنچه روزگار سلطان محمودرااورسم بود. (تاریخ‌بیهقی):

از روزگار آدم تا روزگارتو
از بهرروزگاربودانتظارملک.
مسعود سعد سلمان.

بروزگار عمر رضی‌الله عنه بمدینه نزدیک اوشدم. (تاریخ سیستان) آیین ملوک عجم‌از گاه‌کیخسرو تا بروزگار یزدجرد شهریار.. چنان بوده است . (نوروزنامه) . چون روزگار او بگذشت و آن دیگر پادشاه ... (نوروزنامه) واندر اسلام بروزگارمعتضد . (مجمل‌التواریخ) .

بمعنی عصر، دوره. بدون مضاف الیه نیز آید :

فرامش مکن‌کین آن شهریار
که‌چون اونبینی بصدروزگار.
فردوسی .

ابوصادق تبانی ... امام روزگاراست درهمهٔ علوم. (تاریخ‌بیهقی).

گسترده نام نیک چو محمود تاجدار
محمود تاج دین شه احرار روزگار.
سوزنی.

فی‌الجمله پسر درقوت وصنعت سرآمد ... تابحدی‌که پیش ملک آن روزگارگفته‌بود.. (گلستان سعدی) .

— بدروزگار ، پادشاه یا فرمانروایی‌که در روزگاراو بمردم خوش‌نمیگذرد :

نماند ستمکار بدروزگار. سعدی.

— یگانهٔ روزگار، فرید عصر. (یادداشت مؤلف).سرآمد مردم روزگار .

||عمر. (انجمن‌آرا).ایام‌عمر.(انجمن‌آرا) . (آنندراج) . امتداد عمر . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . حیات. زندگی . زندگانی . (یادداشت مؤلف) :

چواز روزگارش چهل‌سال‌ماند
نگر تابسربرش یزدان،چه‌راند
فردوسی.

زگشتاسب وارجاسب بیتی‌هزار
بگفت و سرآمد ورا روزگار.
فردوسی.

چوآمد مرآن‌کینه را خواستار
سرآمد کیومرث را روزگار .
فردوسی.

کنون روزگار من‌آمد بسر
ترابست بایدبشاهی‌کمر.
فردوسی.

هرکه جز روزگار او خواهد
روزگارش مباد نیم زمان .
فرخی.

اگر روزگاریابم‌نخست‌کسی‌باشم که‌باویگروم واگر نیابم امیدوارم که حشر مارا باامت او کنند. (تاریخ‌بیهقی) . این قوم همه رفته‌اند ومرا پیداست که روزگار چند مانده است . (تاریخ‌بیهقی). ملوك روزگار ... چون... بروند فرزندان ایشان ... بر جایهای ایشان نشینند و با فراغت دل روزگاری را کرانه کنند. (تاریخ بیهقی) :

چون من ز بهر مال دهم روزگار خود
ناید بمال باز بمن روزگار من.
ناصرخسرو .

پس‌توکه روزگارت بااولست وآخر
هرچند دیرمانی میرنده همچومایی .
ناصرخسرو.

تراشها ملکاروزگار هست‌بسی
همه مرادبرآیدچوروزگاربود .
قطران.

پیری‌بود روزگار یافته ودوتاشده. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). جهد آن‌کن که آن خواسته نگاهداری . . . که آن خواسته‌ها بروزگار بسیار وقصه‌های عجیب گرد آمده است وتو جنان نتوانی‌کردن‌که ترا نه‌چندین قوت و نه چندین روزگار بود (مجمل‌التواریخ والقصص) .

خون‌خور خاقانیا مخور غم روزی
روز بشب کن که‌روزگارتوگم شد.
خاقانی.

تابدین ساعت‌که رفت ازمن نیاید هیچ کار
راستی‌خواهی ببازی صرف‌کردم روزگار.
سعدی.

قضاروزگاری زمن دربربود
که‌هرروز از وی شب‌قدر بود
سعدی.

بروزگار عزیزان‌که روزگار عزیز
حرام باشد بی دوستان بسر بردن.
سعدی.

از بخت شکر دارم واز روزگار هم .
حافظ .

الا ای دولتی طالع‌که قدر وقت میدانی
گوارابادااین‌عشرت‌که‌داری‌روزگاری‌خوش
حافظ .

— روزگار برآوردن، عمر صرف‌کردن. (آنندراج). ایام بسربردن . (آنندراج):

در روزگار غم ز دویدن سرشک ماست
طفلی که روزگار برآورده بی‌سبب .
آصفی . (بنقل آنندراج) .

— روزگاربردن، عمر ضایع‌کردن .اوقات ضایع‌کردن. (ازبرهان قاطع) (از شرفنامهٔ منیری) (ازانجمن‌آرا) . وقت‌تلف نمودن . (ناظم‌الاطباء) . عمر صرف کردن . (از آنندراج) . ایام بسربردن. (از آنندراج):

هم‌اکنون شب تیره پیشم بیار
فراوان بجستن مبر روزگار.
فردوسی.

مرا زنوشدن مه غرض مه عید است
چوماه بینی بشتاب وروزگار مبر.
فرخی.

چهار ماه روزگار بردند بامید آنکه ذخیره بپایان رسد. (تاریخ طبرستان).

جواب داد که‌چون طاقت فراقت‌نیست
درآن هوس منشین روزگارخویش‌مبر.
انوری.

مده زمانشان زین‌بیش وروزگارمبر
که اژدها شود ار روزگاریابدمار.
مسعودسعدسلمان.

کاری بمنتها نرسانیده درطلب
بردیم روزگار گرامی بمنتها.
سعدی.

با فرومایه روزگار مبر
کزنی‌بوریاشکرنخوری.
سعدی.

دشمنان او را زغیرت میدرند
دوستان هم روزگارش میبرند.
مولوی.

||زمان خواستن. مدت ضرورداشتن:
درهیچ روزگار نباشد چو توکریم
کاندر عطادهی نبرد هیچ‌روزگار.
سوزنی.

— روزگار خوردن عمر صرف کردن. (آنندراج). ایام بسر بردن. (آنندراج):
همه آراسته جنگ و فزاینده کین
روزگاری‌بخوشی‌خورده وناخورده‌مرنگ.
فرخی. (بنقل آنندراج).

— روزگار رفتن، صرف شدن عمر. گذشتن وقت: اورا سی‌سال درحرب ملوك روزگار رفت. (مجمل‌التواریخ‌والقصص).

— روزگار سرآمدن، بپایان رسیدن عمر. بپایان رسیدن‌دورهٔ ترقی کسی یاچیزی:
سرآمد روزگار سعدبوبکر
خداوندش برحمت دررساناد.
سعدی.

— روزگار سیاه شدن. تباه و ضایع شدن. عمر. (ازآنندراج):
ز پرواز دل روشن سیه شد روزگار من
بروشنگر چه از آینهٔ زنگار می‌ماند.
صائب (بنقل آنندراج).

— روزگار سیاه کردن. عمرصرف‌کردن. (ازآنندراج) عمرضایع‌کردن. (ازآنندراج).

— روزگارکردن، زندگی کردن. عمر بسر آوردن:
بزیر سایهٔ عدل تو روزگار کنند
که‌عدل‌تست‌چوطوبی‌جهان‌چوخلدبرین.
سوزنی.

زخود بهتری جوی وفرصت شمار
که با چون خودی کم کنی‌روزگار.
سعدی.

— روزگارهدر کردن، عمر صرف کردن. (ازآنندراج). عمر ضایع کردن. (از آنندراج).

— سر آوردن روزگار برکسی، او را کشتن. (یادداشت‌مؤلف). بزندگی و عمروی پایان بخشیدن:
همی خواست تا برپسر شهریار
سرآرد مگر بی‌گنه‌روزگار.
فردوسی.

|| دهر. (ازترجمان‌القرآن). (مجمل‌اللغة). (ناظم‌الاطباء). زمانه. (انجمن‌آرا). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). فلک. چرخ. گردون. طبیعت. (یادداشت مؤلف). نیرویی که‌بگمان مردم نازل وموجد حوادث وبخصوص حوادث بداست. گردش ایام که ببار آورندهٔ حوادث است: من... از فرزندان ملوکم... روزگار بد اندر من کار کرد ونعمت فانی شد. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

هرآنکس که بد نزدآن شهریار
شب‌وروز ترسان‌بدازروزگار.
فردوسی.

همی‌گفت بازاد فرخ سخن
دلش بدشد از روزگار کهن.
فردوسی.

ببایست ماندن که‌خود روزگار
همیکرد با جان تو کارزار.
فردوسی.

نبد رخش رخشان در آن مرغزار
جهانجوی شد تند باروزگار.
فردوسی.

ای غالیه‌کشیده ترا دست روزگار
بازاین چه غالیه‌است که‌توبرده‌ای‌بکار.
فرخی.

روزگارآنچه توانست برآن روی‌بکرد
بستم جایگه بوسهٔ من کرد سیاه.
فرخی.

روزگار وچرخ وانجم سربسربازیستی
گرنه این روز دراز دهررا فرداستی.
ناصرخسرو.

جان من از روزگار بتر شد
بیم نیاید ز روزگار مرا.
ناصرخسرو.

زیرپای روزگاراندر بماندم شصت‌سال
تا بزیر پای بسپردم سر این مرد شر.
ناصرخسرو.

بنفشه‌زار بپوشید روزگار ببرف
درونه‌گشت چنار وزریرشد شنگرف.
کسایی.

شب‌من‌دام‌خورشیداست گویی‌زلف‌یاراست‌این
شب‌است‌این‌یاغلط‌کردم که‌دام‌روزگاراست‌این.
خاقانی.

بابخت درعتابم وباروزگارهم
وزیار درحجابم وازغمگسارهم.
خاقانی.

زین روزگار بی‌بر و گردون کژ نهاد
یک رنج بازگوی که‌من‌آن نیافتم.
خاقانی.

بازیچهٔ روزگار بیند
بس‌خنده که‌برجهان‌زندصبح.
خاقانی.

هر که ازاین چهارخصلت یکی‌رامهمل‌گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مرادهای او بدارد. (کلیله ودمنه). اگرچنانکه از باژ-گونگی روزگار کاهلی بدرجتی رسد... (کلیله ودمنه):

ز روزگار عزیز تو آن طمع دارم
که داد من بستانی زروزگار لئیم
عبدالواسع‌جبلی.

هرآن طفل کوجورآموزگار
نبیند جفا بیند ازروزگار.
سعدی.

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار.
سعدی.

تودست از وی و روزگارش بدار
که خود زیر دستش کند روزگار.
سعدی.

چوعضوی بدردآورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار.
سعدی.

یکی تیغ داند زدن روزکار
یکی‌را قلمزن کند روزگار.
حافظ.

نه‌کردگار به‌تدبیرخلق کارکند
نه‌روزگاربفرمان‌هیچکس‌باشد.
ادیب صابر.

کرد شاها مهرگان ازدست گشت روزگار
باغ راکوته دو دست ازدامن فروردجان.
ضیمری.

اورا چه زنی که روزگارش زده است.
داعی.

امثال. روزگار آینه را محتاج خاکستر کند. (ازامثال وحکم مؤلف).

روزگاراست‌اینکه گه عزت‌دهد گه‌خواردارد
(چرخ بازیگرازاین بازیچه‌ها بسیاردارد).
(ازامثال وحکم مؤلف).

روزگار و چرخ وانجم سربسربازیستی
گرنه این روزدرازدهر را فرداستی.
ناصرخسرو.

(ازامثال وحکم مؤلف).

||مرور زمان. (یادداشت مؤلف). امتداد زمان. گذشت زمان:

جهان دام‌داریست نیرنگ‌ساز
هوای دلش چینه و دام آز.

ازآن او بجایست ومابرگذار
که‌چون مانکاهد وی از روزگار
اسدی

همان خیره بدخواه راگرچه‌خوار
که مار اژدهاگردد از روزگار .
اسدی.

دولت بروزگار تواند اثر نمود
حصرم بچارماه‌تواند شراب شد.
خاقانی .

بدانکه‌این کتاب پارسی که بروزگارابومنصور علی‌بن احمدالاسدی‌الطوسی رحمةالله علیه از دیوانهای شعرای ما تقدم جمع کرد . (مقدمهٔ فرهنگ اسدی) . تلی ریگ بود که برداشتن آن دروسع آدمی دشواربودی .مگربروزگار. (تذکرةالاولیاء عطار) .

کهن شود همه‌کس رابروزگار ارادت
مگرمراکه‌همان مهراول‌است وزیادت.
سعدی .

پرورده بدم بروزگارش
اونیز چوروزگاربرگشت.
سعدی.

بروزگار سوده‌گردد و خلایق برآن‌گذرند . (گلستان سعدی) .

|| عالم. دنیا. گیتی. جهان . (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی‌معین) : غرض من‌آنست که پایهٔ این تاریخ بلند گردانم ... چنانکه ذکر آن تاآخرروزگار باقی ماند.(تاریخ‌بیهقی). خردمندان و آنانکه روزگار دیده اند .... بدین چه نبشتم عیبی نکنند . (تاریخ‌بیهقی).

غره مشو بدولت و اقبال روزگار
زیرا که بازوال همالست دولتش.
ناصرخسرو .

اهل دلی ز اهل روزگار نیابی
انس‌طلب‌چون کنی که‌یارنیابی.
خاقانی.

عرصهٔ روزگار ازخون‌کشتگان لاله‌زارشد . (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی) :

دشمن جانست ترا روزگار
خویشتن ازدوستیش واگذار.
نظامی.

— نیک وبد روزگاردیده، مجرب،تجربه دیده .

|| فصل . (ناظم‌الاطباء) . موسم . (ناظم - الاطباء) :

جهان ما چویکی زود سیر پیشه‌وراست
چهار پیشه‌کند هرزمان بدیگر زی
بروزگار زمستان کندت سیمگری
بروزگارحزیزان کندت خشت‌پزی
بروزگار خزان زرگری کند شب وروز
بروزگار بهاران کندت رنگرزی .
منوچهری.

همیشه تاچودو رخسار عاشقان‌باشد
بروزگار خزان روی‌برگهای‌رزان.
فرخی .

بدان مقام‌که بامن همی‌نشست‌بمی
بروزگار خزان وبروزگار بهار .
فرخی .

کسی‌که لاله‌پرستد بروزگار بهار
زشغل‌خویش بماندبروزگارخزان.
فرخی.

شاه محمود زاولی بشکار
رفت روزی بروزگار بهار.
سنایی .

واگر روزگارتابستان باشد و مزاج و سحنه احتمال کند... (ذخیرهٔخوارزمشاهی) .

|| موقع. (ناظم‌الاطباء). هنگام.گاه. زمانی اندک‌که اختصاص‌بکاری بابچیزی داشته‌باشد وباین معنی لازم‌الاضافه است :

بدل گفت بیدار مرد کهن
که‌آمدکنون‌روزگارسخن .
فردوسی .

چوگیتی ببخشی میاسای هیچ
که آمد ترا روزگار بسیچ .
فردوسی.

چوخورشید تابان برآرد درفش
چو زر آب‌گردد زمین بنفش .
مرا روزگار جدایی بود
مگر باسروش‌آشنایی بود.
فردوسی.

|| فرصت . (برهان قاطع) . (انجمن‌آرا) . (غیاث‌اللغات).(ناظم‌الاطباء).مدت فرصت. (آنندراج):

از اختر یکی روزگاری گزید
ز بهر سپهبد چنان چون‌سزید .
فردوسی.

چون به غزنین باز آمد [محمود] روزگار نیافت واز کارفروماند. (تاریخ‌بیهقی) وبنده را روزگار آن نبودکه در جهان بگرددکه نباتها و دارو هارا بیند و آزماید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

— روزگار دادن ، فرصت دادن . مهلت دادن :

مخالفان را یکروز روزگار مده
که‌اژدها شودارروزگار یابدمار.
فرخی.

|| مدت . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . (ناظم‌الاطباء) . امتداد . (غیاث‌اللغات). مدت دراز .(یادداشت - مؤلف):

برین نیز بگذشت یک‌روزگار
نخواند ایچکس نامهٔ شهریار .
فردوسی.

برآمد برین گاه یک روزگار
فروزنده شد اختر شهریار .
فردوسی .

سراسر زمانه بدوگشت باز
برآمد برین روزگاری دراز.
فردوسی.

— نه بس روزگار ، مدتی قلیل . زمانی کوتاه : از عمعق پرسید که شعر ... رشیدی راچون می‌بینی گفت ... قدری نمکش در - می‌باید نه بس روزگاری برآمد که رشیدی رسید . (چهار مقاله) .

تاملک اینست نه بس روزگار
زین ده ویران دهمت‌صدهزار.
نظامی .

وفرط معدلت وفیض عاطفت اقتضامیکردکه که تانه بس روزگار تمامی اقالیم جهان در تحت فرمان وضبط بندگان سلطان اعظم آید. (راحةالصدور راوندی).

|| روز. روزها :

پس از نماز دگر روزگار آدینه
نبیذخورکه‌گناهان عفوکندایزد.
منوچهری .

بروزگار دوشنبد نبید خور بنشاط
برسم موبد بنشین وموبدان موبد.
منوچهری.

|| درنگ . (یادداشت مؤلف) :

چنین‌گفت با رومیان شهریار
که چندین چرابودتان روزگار
فردوسی.

— روزگارکردن، درنگ‌کردن: ایشان[دانایان‌جهان] برفرمان او[گرشاسب] بسیار درنگ و روزگار کردند تا وقتی‌که نگاه‌کردند وگفتند ... (تاریخ سیستان) .

|| بخت وطالع . (ناظم‌الاطباء).

— روزگار رفته ، بی‌دولت . بی‌ماحصل . (از برهان‌قاطع). (ازانجمن‌آرا). محروم‌از دولت و اقبال .

— بد روزگار ، بدبخت . ضد به‌روزگار .

— به‌روزگار، خوشبخت .

|| باد وهوا. (ناظم‌الاطباء). ||قتل‌وخونریزی. (ناظم‌الاطباء). || نوکری . (غیاث‌اللغات). (ناظم‌الاطباء) . خدمتکاری . (ناظم‌الاطباء). || شغل.(غیاث‌اللغات).پیشه‌وکسب.(غیاث‌اللغات). || ابد. (لغت‌نامه‌مقامات حریری). || بیهودگی . (ناظم‌الاطباء) .

روزگارآفرین. [َ ف] (نف‌مرکب) باری تعالی. (آنندراج). آفرینندهٔ روزگار:

روزگار آفرین شب و روزت
حافظ و ناصر ومغیث و معین .
انوری (بنقل‌آنندراج).

روزگاران. (ِ ا) ج ِ روزگار . دهور . ازمنهٔ گذشته. (یادداشت مؤلف) . احقاب . (ملخص‌اللغات حسن خطیب).

بزابل نشستند مهمان زال
بدین‌روزگاران‌برآمدوسال .
دقیقی .

بپرسیدم از پیر مهران ستاد
کزان روزگاران‌چه‌داری‌بیاد.
فردوسی.

که‌بود آنکه دیهیم برسرنهاد
ندارد کس ازروزگاران‌بیاد.
فردوسی.

بسی روزگاران شده‌است اندرین
که کردیم باداد بخش زمین.
فردوسی.

بدان روزگاران که بد ازشهان
که‌فرمان ضحاک جست‌ازمهان.
اسدی.

ایزد تعالی . . . روزگارانست که مردم را گفت که ذات خویش‌رابدان.(تاریخ بیهقی). پسرگفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر. . . وتفرج بلدان.. و معرفت یاران و تجربت روزگاران .
(گلستان سعدی).

سعدی بروزگاران مهری نشسته بردل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران .
سعدی.

یکی را اجل درسرآورد جیش
سرآمد براو روزگاران عیش.
سعدی.

غم ازگردش روزگاران مدار
که بی‌ما بگردد بسی‌روزگار.
سعدی.

روز وصل دوستداران یادباد
یاد باد آن روزگاران‌یادباد.
حافظ .

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که‌میپرسی که‌دور روزگاران‌راچه‌شد.
حافظ.

روزگاردیده. [دیا دِ] (ن‌مف‌مرکب) مجرب. (ناظم‌الاطباء). آزموده . (ناظم‌الاطباء). گردش روزگاررا دیده . (ناظم‌الاطباء) : از میان آن قوم سه پیر بیرون آوردند... فاضلتر وروزگاردیده‌تر. (تاریخ بیهقی). آن کارچنان بکرد که خردمندان و روزگار دیدگان کنند . (تاریخ بیهقی) . || رنج‌برده. (از ناظم‌الاطباء).

روزگارشدن. [شُ دَ] (مص‌مرکب) وقت‌گذشتن. صرف‌شدن عمر :

سه روز اندرین‌کار شد روزگار
که جویند ازایران‌یکی شهریار.
فردوسی.

سه‌روز اندر آن جنگ شد روزگار
چهارم ببخشود پروردگار .
فردوسی .

دوروز درآن روزگارشد تاازاین فارغ‌شدند. (تاریخ بیهقی) . نقل است که دوازده سال روزگار شد تابه کعبه رسید.(تذکرةالاولیاء ـ عطار) .

روزگارعجوز. [رِ عَ] (ترکیب اضافی) سرمای پیرزن . (التفهیم‌ص٢٦٢). هفت روزاست اول‌آنها بیست وششم شباط است. این‌روزها خالی ازخنکی وباد وتغییر هوا نیست ، و از این جهت سرمای پیرزن خوانند که درآن روزها عادیان (قوم عاد) هلاک شدند و از آنان پیرزنی ماند وبرایشان مویه میکرد و مردمان لغت عرب گفته‌اندکه این عجوز نیست بلکه عجزاست بمعنی‌آخر، چون‌این‌روزدرآخرزمستان است.(ازالتفهیم ص٢٦٢-٢٦٣) .

روزگارکشیدن. [کَ یا کِ دَ] (مص مرکب) اوقات صرف شدن . زمان بردن . طول‌کشیدن. صرف‌شدن عمر.روزگاررفتن : بدان وقت که مأمون بمرو بود . . . و آن جنگهای صعب میرفت و روزگارمیکشید. (تاریخ‌بیهقی).

روزگارگذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) وقت‌گذراندن، گذراندن روزگار . عمرصرف‌کردن : این شهررا سخت دوست داشتی‌که آنجا روزگاری‌بخوشی‌گذاشته‌بود. (تاریخ بیهقی) .

در بیم وهراس روزگارگذاشتیم .
(کلیله‌ودمنه).

ماهیخواری ... روزگار در خصب ونعمت میگذاشت . (کلیله ودمنه) . شنزبه ... در خصب و نعمت رورگاز میگذاشت .
(کلیله ودمنه).

اگر درحیرت روزگار گذارم فرصت‌فائت گردد. (کلیله ودمنه) .

روزگارگذشتن. [گُ ذَ تَ](مص مرکب) زمان گذشتن. وقت‌گذشتن: واندر آمدن و شدن ما بیست و هشت ماه روزگار گذشته بود . (مجمل‌التواریخ والقصص).

روزگارگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص‌مرکب) زمان بردن . طول‌کشیدن . وقت گرفتن : از چاشتگاه تانماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند .(تاریخ بیهقی).

روزگارگشتن . [گَ تَ](مص‌مرکب) دگرگون شدن روزگار:

و گرگشت خواهد همی روزگار
چه نیکوتر از مرگ در کارزار .

روزگاریافتن . [تَ] (مص مرکب) عمردراز یافتن :

مخالفان را یک‌روز روزگار مده
که اژدها شود ارروزگار یابدمار.
فرخی.

وی را ... نظیرنبود... روزگار یافت ودر کارها نیکو تأمل کرد . (تاریخ بیهقی) .

روزگاریافته . [تَ یا تِ] (ن مف مرکب) سالخورده : مردی روزگار یافته ونیکو تدبیر و صائب اندیشه بود. (تاریخ طبرستان). و گوشت جانوران جوان، تری بیش ازآن دهدکه‌گوشت جانوران روزگار یافته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

روزگانه . [نِ یا نَ] (اِ) وظیفه و مواجب ومزد و اجرت وروزینه . (ناظم‌الاطباء) . || جزء پیشین از سر . (ناظم‌الاطباء) .

روزگذار. [گُ] (ص مرکب) بقدر احتیاج روز. (ناظم‌الاطباء) . باندازهٔ کفاف یک‌روز. (ناظم‌الاطباء).مایهٔ معاش که بیک روز وفاکند . (آنندراج) . قوت روزانه. مخارج‌قلیل روزانه. (یادداشت‌مؤلف). کافی برای یک‌روز. روزمره . قوت روزگذار. اقلّ مایقنع [یُ نَ] . بخور و نمیر. (ازیادداشت مؤلف) . قوت یومیه . علقه، قوت روزگذار. (منتهی‌الارب). علق، علف که روزگذار باشد ستوررا.(منتهی‌الارب):

بهرهٔ تو زین زمانه روزگذاری‌است
بس‌کن ازاواینقدر که باتوشماراست.
ناصرخسرو.

|| شغلی که بدان ایام بسر توان برد . (آنندراج) .

روزگذاردن. [گُ دَ](مص‌مرکب). گذرانیدن روز . روز بسربردن : علاق ، آنچه بوی روز گذارند ازعلف و قوت . (منتهی‌الارب) .

روزگذاشتن. [گُ تَ](مص‌مرکب) وقت‌گذرانیدن. گذراندن روز .

روزگذرانیدن . [گُ ذَ دَ] (مص مرکب) دفع‌الوقت کردن . (ازآنندراج) . وقت‌گذراندن :

امید هیچکس به‌قیامت نمانده است
از بس‌که روز میگذراند بهانه‌اش.
صائب (بنقل آنندراج).

روزگرد. [گَ] (اِمرکب) آفتاب . (ناظم‌الاطباء). (از مجموعهٔ مترادفات) . (ازفرهنگ شعوری). یکی ازنامهای آفتاب است . (از برهان قاطع) . (ازانجمن‌آرا) . (ازآنندراج) :

نه بی رای اوگردد این روز گرد
نه‌بی‌امر اوباشد این‌خواب‌وخورد.
فردوسی.

بروز محنتم یاری نکردی
چراچون روزگرد ازمن‌بگردی.
نزاری قهستانی (بنقل فرهنگ شعوری) .

روزگردک. [گَ دَ] (اِ مرکب) آفتاب‌گردان . (ناظم‌الاطباء) گیاهی که با آفتاب‌گردد. (ناظم‌الاطباء).(مهذب‌الاسماء). تنوم [تَ نو]. (مهذب‌الاسماء) . تنوم که خوردن ثمر آن باسپندان وآب‌کشندهٔ اقسام کرمهاست . (ازمنتهی‌الارب). گلی‌است که آنرابهندی‌سورج‌مکهی گویند. (آنندراج). ||حرباء . (مهذب الاسماء). جنسی است از کرباسک. شقذان . (مهذب‌الاسماء) آفتاب‌پرست . (یادداشت مؤلف).

روزگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب). روزشدن ، روشن شدن:

شب ازفراق تو مینالم ای پریرخسار
چوروزگردد گویی درآتشم بی‌تو .
سعدی.

روشن روان عاشق درتیره‌شب ننالد
داند که روز گردد روزی شب شبانان.
سعدی.

روزگون. (ص مرکب) روشن مانند روز. (ناظم الاطباء):
بردختر آمد پراز خنده لب
گشاده رخ روزگون زیرشب .
فردوسی .

روزلینی. [زِ] (اِخ) (۱) خاورشناس ایتالیایی، درسال ۱۸۰۰ درپیزه تولد یافت درسال ۱۸۴۳ درگذشت. دردارالفنون پیزه معلم زبانهای شرقی وآثار باستانی بود بکار مصرشناسی وخواندن خط قدیم مصر «هیرو-گلیف» پرداخت و در سال ۱۸۲۸ بمصر رفت . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۲۳۲۰).

روزماه. (اِ مرکب). تاریخ . (ناظم الاطباء). حساب روزهای ماه .(ناظم الاطباء).
جمشید... همه خلق جهان را بچهار گروه بکرد... پس دانایان وعالمان برسراین چهار گروه بپای کرد تاهرچه کردندی بروز وشب و ماهیان و سالیان بامداد و شبانگاه صاحب خبران روزماه خبر بوی برداشتندی و اگر کسی ازآن رسم که وی نهاده بودی فراتر شدی هلاک از وی برآوردی. (ترجمهٔ تاریخ طبری). ورجوع به روزمه شود.

روزمبادا. [زَ مَ] (ترکیب اضافی) روز سختی و پریشانی : همیشه در اندیشهٔ روزمبادای خود باش. (از فرهنگ عوام) .

روزمحشر . [زِ مَ شَ] (ترکیب اضافی) روز قیامت. روز رستاخیز. روزی که مردگان همه زنده شوند ودریک جاگرد آیند وپاداش یاکیفر ببینند :
روز محشرامان باایمان است . ادیب صابر.
شبها که بی‌تو ام شب گوراست در خیال
وربی‌تو بامدادکنم روزمحشراست .
سعدی.
گدایان بینی اندر روزمحشر
بتخت ملک برچون پادشاهان.
سعدی.

روزمره. [مَ رْ رَ] (۲) محاوره و هرلفظ مشهور میان مردم . (ازبرهان قاطع). (ناظم الاطباء).(ازآنندراج). مکالمهٔ هرروزه. (ناظم الاطباء). || راتبه‌ووجه معاش. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء). روزینه. حصه و بهرهٔ هرروزه . (ناظم الاطباء) . || (قید) همیشه. (ناظم الاطباء) . همه روزه . (ناظم الاطباء).

روزمزد. [مُ] (ص مرکب) آنکه مزد خود روز بروز ستاند. (ازیادداشت مؤلف). کارگر یاکارمندی که حقوق رسمی و ثابت ماهانه ندارد و در مقابل روزهایی که کار میکند مزد دریافت میدارد .
— روزمزد کردن، بکار گماردن کسی بعنوان روزمزد. میاومه. یوام [یِ] .
— روزمزدی، عمل وخدمتی که بمقاطعه نباشد بلکه مزد هرروز درآخر همان روز بکارگر داده شود . (از یادداشت مؤلف) .
— کارمند روزمزدی، مقابل رسمی وپیمانی. آنکه بطور روزمزد استخدام شود .

روزمظالم. [زِ مَ لِ] (ترکیب اضافی) روز قیامت . (از برهان قاطع) . (از - آنندراج). ورجوع به قیامت شود .

روزمه. [مَ] (اِ مرکب) تاریخ .(برهان قاطع). حساب سال و ماه‌وروز. (از برهان قاطع) . در فارسی ترجمهٔ تاریخ است ، چه عربان درعهد عمربن خطاب خواستند حسابی برای معاملات سنواتی عمال‌ولایات قراردهند که درحساب ایام وماه اشتباهی نشود.هرمزان پارسی گفت در پارس حساب روز ازهرهفته و ماه را نگارند وآن را روز مه و ماه روز گویند وماه روز را به موروخ معرب کردند و گردانیدند و مصدر آن توریخ شد . علی علیه السلام و حضار این قول را پسندیدند و اختیار کردند ، بعد از تصرفات لفظ - توریخ ، تاریخ شد . (از آنندراج) . (از انجمن آرا) :
بسی روز مه را سرآمد شمار
براین سال بدگردش روزگار.
فردوسی.
شدت فرامش آن روزمه که درغزنین
زچوب کرده مرکاب وزلیف کرده عنان.
مسعود سعدسلمان (بنقل آنندراج).
|| تقویم قمری طوماری. (لغت محلی شوشتر ذیل روزنامچه).
ورجوع به‌روزماه‌وماه روز وروزنامچه شود.

روزمیان. (قیدزمان) روز سوم ازامروز وهر روز دیگری. (ازناظم الاطباء). روزبعد [دِ] پس‌فردا ، فردای پس‌فردا.

روزمیدان. [زِ مَ] (ترکیب اضافی) روزجنگ. (ازآنندراج). بمجاز روز نبرد وپیکار:
اسب لاغرمیان بکار آید
روز میدان نه گاوپرواری.
سعدی.
صحبت ناعاقلان درخاک وخونی میکشد
اسب کاهل‌بردرا درروزمیدان دشمن است.
اشرف (بنقل آنندراج) .

روزن. [رَ زَ] (اِ) دراوستا رئوچنه(۳) پهلوی روچن (۴)، هندی‌باستان روچنه(۵). شهمیرزادی لوجن(۶) ، گیلکی لوجنه (۷) (ازحاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین) . هر سوراخ وشکاف و منفذی که در وسط دیوار باشد . (ناظم الاطبا) . (حاشیهٔ - برهان قاطع مصحح دکتر معین). سوراخی که شعاع آفتاب ازاو، آن درون خانه درآید. (از آنندراج) . سوراخ . (آنندراج) . سوراخ دیوار . (غیاث اللغات) . سوراخ هرچیز. (غیاث‌اللغات) . دریچه. (حاشیهٔ - برهان قاطع مصحح دکترمعین). دریچهٔ خانه که ازآن روشنی باندرون تابد . (لغت‌محلی شوشتر). رفیف . (ازمنتهی‌الارب) . کوة [کُ وَ] . باجه .معرب آن نیز روزن است . (از معرب جوالیقی) . (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). جمع عربی آن روازن است . (یادداشت مؤلف) . در اقرب‌الموارد روازن جمع‌روزنة آمده‌است :
قابیل . . . اندر نشسته بود ابلیس بیامد بر شبه یک فرشته و بروزن خانه فرود آمد . (ترجمهٔ تاریخ طبری) . یک روز بوقت قیلوله این وسواس بوی (جمشید) کار کرد ابلیس بروزن فرو شد .
(ترجمهٔ تاریخ طبری) .
ز روزن‌گذشته تن شوم اوی
بمانده‌بدان خانه‌خرطوم‌اوی.
فردوسی .
هان که کنون روشنی گرفت چراغت
چند برد دشمنت چراغ به‌روزن .
فرخی .
مجره چون ضیاکه اندر افتد
بروزن و نجوم اوهبای او .
منوچهری .
بطول وعرض‌ورنگ‌وگوهر وحد
چو خورشیدی که برتابد زروزن .
منوچهری.
دل من خانهٔ‌عشق است وخورشیداست عشق‌او
که‌گر من در ببندم او همی درتابد ازروزن.
قطران .
چندگریزی زحواصل درین
قبهٔ بی‌روزن وباب ای‌غراب
ناصر خسرو .
از روزن خویش سوی من بنگر
هرکس سوی‌خویشتن‌بودمقبل.
ناصرخسرو.

---

(۱) مرکب است ازروزومره که لفظ عربی وبمعنی باراست یعنی آنچه هرروز به یکبار برسدو آنچه بروز یکبار برزبان بگذرد.(ازبرهان قاطع).(ازآنندراج).
(۲) Rosellini . (۳) Raocana (پنجره) (۴) Rôcan . (۵) Rôcana (فقط بمعنی روشنایی ، روشن)
(۶) Lûjan . (۷) Lûjane (روزنهٔ‌بام خانه)

روزن علم‌است زبانم بلی
لحیز و بنه گوش برین روزنم .
ناصرخسرو .

واین بگفت و از روزن خانه بیرون شد . (قصص‌الانبیاء) . روزی درخانه نشسته بود دررا استوارکرد ناگاه ابلیس از روزن‌خانه درآمد. (قصص‌الانبیاء) .

گذشت‌باد سحرگاه وازنهیب فراق
فرو نیارست آمد بر من از روزن.
مسعودسعدسلمان.

خورشید سپهر وکرم وجود وسخایی
نور تو درآینده ز هرروزن وهردر.
سوزنی .

گرآستین تو بالین سرکنم زشرف
رسد بگنبد پیروزه‌گون بی‌روزن.
سوزنی.

هرخانه‌ای‌که آتش‌کینش فروختند
از باد مرگ دود برآیدزروزنش.
سوزنی .

ازروزن فرودآمدمی بی‌رنجی. (کلیله و دمنه) . برمهتاب از روزن برآمدمی . (کلیله ودمنه) . پای در روزن کردن همان بود و برگردن افتادن همان . (کلیله ودمنه).

دیدهٔ من شد سپید از هجر ودل تاریک‌ماند
خانه‌هاتاری شود چون پرده برروزن کنند.
خاقانی.

چشم ما بردوخت عشق وپردهٔ مابردرید
از در ماچون درآمد دلزروزن برپرید.
خاقانی .

روزن جانت چوبود صبح‌تاب
ذره بود عرش درآن‌آفتاب .
نظامی.

باش دراین خانهٔ زندانیان
روزن ودربسته‌چوبحرانیان.
نظامی.

مدان آن دوست را جز دشمن خویش
که یابی چشم او بر روزن خویش.
نظامی.

از هیچ روزن دود برنمی‌خاست . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

عجایب بین‌که نور آفتابی
بشب ازروزن دیده درآید.
عطار .

کجاآیم درون ای تنگ‌روزن
چومن اشتر بدین‌سوراخ سوزن.
سوزنی.

تافت زان روزن‌که از دل‌تادل است
روشنی کاوفرق حق و باطل است .
مولوی .

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار زراز روزن بیرون داشت . (گلستان سعدی) .

نبودی بجز آه بیوه‌زنی
اگربرشدی دودی از روزنی .
(بوستان‌سعدی) .

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه از روزن او میگذرد دوددل‌است .
سعدی .

پریرو تاب مستوری ندارد
چودربندی‌سرازروزن برآرد.
جامی .

|| سوراخی که در سنگر جهت انداختن تیر قرار دهند . (ناظم الاطباء) .

ترکیبات :

— روزن شدن ، سوراخ شدن . صاحب روزن شدن . (از آنندراج) :

بن هم از فریاد خود آزرده‌می‌گردم ولیک
گر ببندم‌لب زافغان‌سینه‌ام روزن‌شود.
نظیری (بنقل‌آنندراج) .

— روزن گرفتن ، بندکردن روزن :

تاکرد خانه از رخ او روشن آینه
گیرد زآفتاب بگل‌روزن‌آینه.
صائب (بنقل‌آنندراج) .

دیده پوشیدم زنیک وبد حضور دلفروز
تاگرفتم روزن این‌خانه را روشن تراست .
کلیم (بنقل‌آنندراج) .

— روزن‌گشودن ، بازکردن روزن :

یکره بهوس روزن باغی نگشودیم (۱)
بر بوی گل‌آغوش دماغی نگشودیم .
طالب آملی .

روزنادیده . [دَ یا دِ] (ن مف مرکب) سخت جوان . (یادداشت مؤلف) :

روان خون از آن چهرهٔ ارغوان
هم‌از روزنادیده چشم جوان .
فردوسی(۲) .

روزنامة . [مَ] (اِ) معرب روزنامه . (از المنجد) . رجوع به روزنامه شود .

روزنامج . [مَ] (اِ) معرب روزنامه. (از الجماهر بیرونی بنقل روزنامه‌نگاری‌در ایران بقلم‌آقای‌تقی‌زاده). رجوع‌به‌روزنامه شود .

روزنامجات . [مَ] (اِ) ج‌روزنامه . (مهذب‌الاسماء).دفترهایی‌که در آنها حساب و وقایع روزانه نوشته شود : و بشرین فرج ازمال صلح... چنانچ من‌درروزنامجات یافتم استخراج کرد وزیاده‌گردانید. (تاریخ‌قم) . وهرگاه روزنامجات‌واسناد پس‌افتد،مبلغهای کلی هرسال بسرکار خاصه نقصان میرسد . (تذکرةالملوک ص ۱۱). تأخیر در نوشتن روزنامجات‌واسنادواقع‌نشودکه‌نقصان‌بسرکار خاصهٔ شریفه‌برسد. (تذکرةالملوک، ص۳۴) ماه بماه روزنامجات رااز مشرفان‌گرفته ... موافق قانون حساب مشخص نماید .(تذکرة الملوک ، ص ۳۵) . و رجوع به‌روزنامه شود .

روزنامچه . [مَ چَ] (اِ) معرب‌روزنامه. (مهذب‌الاسماء)(۳).کاغذیادفتری‌که حساب یا احوال ووقایع‌هر روز در آن نوشته‌شود: وکسورات‌آن‌تا آنگاه‌بودکه‌کاتب‌روزنامچه بقم روزنامجات‌از مال استخراج باهل‌دیوان رفع کند . (تاریخ قم).در حضور مجلس کاتب روزنامچه که از اهل خراج اختیار کرده‌باشند... (تاریخ‌قم). رجوع به‌روزنامه وروز نامچه شود.

روزنامچه . [مَ چَ یا چِ] (اِ) کاغذی‌که در آن‌حساب‌یا احوال هر روزهٔ کسی‌مرقوم باشد.(غیاث‌اللغات) (آنندراج). روزنامچه دفتری‌که در آن محاسبات یومیه‌را نویسند. (لغت‌محلی شوشتر) :
اجناس خوراکی‌که پیشکش می‌آوردند... موافق طومار . . . صاحبجمعان بیوتات و مشرفان در روزنامچه عمل‌می‌نمایند.(تذکرة الملوک ص ۹) . وجه واجبی‌را . . . روز بروز [در] روزنامچه قلمی و بنظر معیر الممالک میرساند . (تذکرة الملوک ، ص - ۳۳) . || تقویم قمری طوماری که آنرا روزمه نیزگویند . (از لغت محلی شوشتر). رجوع به روزنامه و روزنامة و روزنامجه و روزنامجات شود.

روزناموس ونام . [زِ نُ] (ترکیب اضافی). روزجنگ. (از آنندراج).بمجاز روز پیکارونبرد :

که فردا بود روز ناموس ونام
تن‌آسودگی باشد آنجاحرام .
عبدالله‌هاتفی (بنقل آنندراج) .

روز نام‌وننگ . [زِ مُ نَ] (ترکیب اضافی) یاروزننگ‌ونام، روزجنگ‌وجدال. (ازآنندراج) . بمجاز روزنبردو پیکار:

بشکند بانگش دل مردان بروزنام وننگ
بسترد نعلش سرگردان بروز گیرودار .
امیرمعزی (بنقل‌آنندراج).

باوجود دستبرد شاه روز نام وننگ
ننگ بادآن راکه نام پوردستان میبرد.
سلمان (بنقل‌آنندراج) .

---

(۱) دراین شواهدروزن‌مفعول است‌وهنوز بصورت مصدر مرکب درنیامده است . (۲) در فرهنگ‌ولف‌این‌ترکیب نیست .

(۳) همچنین معرب روزنامه ، روزنامج و روزنامة است وممکن است این‌کلمه معرب‌روزنامچه باشد یا مؤنث روزنامج پس از تعریب .

|| روزسازوآواز . (فرهنگ فارسی‌معین). رجوع به روز ننگ ونام شود .

روزنامه . [مَ یا مِ] (اِ) مرکب از روز + نامه (نامک پهلوی) ، معرب‌آن‌روز نامج و روزنامجه . بیرونی در الجماهر(ص ۲۶۰)ازقول ناخدای کشتی‌آرد : « وکتبتها فی‌الروزنامج باسمه » (نام مصلهٔ سرب را باسم شیخی‌که بطلب حاجتی نزد ناخدا آمده بودوی‌درروزنامهٔ خود یادداشت‌کرد.) کلمهٔ روزنامجه درقرنهای‌اول اسلامی مستعمل‌بوده است . ثعالبی دریتیمة الدهر(چاپ دمشق ج ۲ ص ۱۰ - ۱۱) گوید : « ما اخرج من کتاب الروزنامجة للصاحب (ابن عباد) الی ابن‌العمید مما یتعلق بملح اخبارالمهلبی»ونیز درجای دیگرشرحی‌از کتاب‌روزنامجهٔ‌صاحب بن عباد می‌آوردباین عنوان : «فصل‌من‌کتاب الروزنامجة ایضاً» ویاقوت حموی در معجم الادباء (چاپ مارگلیوث ج ۵ ص ۴۴۰) نیز شرحی ازکتاب « کتاب الروزنامجة‌لابی القسم اسماعیل‌بن عباد » آورده‌است ، واز همهٔ اینها مهمتر صریحاً معلوم میشود که روزنامه در آن اوقات بمعنی کتاب شرح گزارش روزانه ویادداشت وقایع هرروزه‌که اکنون بزبان فرانسه ژورنال (۱) میگویند بوده . این اصطلاح ظاهراً بعدها در ایران بهمین معنی باقی مانده و در قرنهای اخیربه معنی « راپورت » های وقایع نگاران دولتی که از ولایات اخبارجاری‌رابدولت مینوشتند و بمعنی مطبوعات یومیه و هفتگی اطلاق‌شد. « از مجله کاوه . دورهٔ دوم ، شمارهٔ ۶ : روزنامه‌نگاری درایران بقلم‌آقای تقی‌زاده » (بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای‌دکتر معین) کتابی‌که در آن روزبروز مطالبی قید وثبت شود و وقایعی یادداشت‌کنند . (حاشیهٔ کلیله ودمنه مصحح‌مجتبی‌مینوی) . دفترقید. (ازفرهنگ‌ولف). کتابچهٔ ثبت . (ازفرهنگ ولف) . ورقه . (از فرهنگ ولف) :

گزیت وخراج‌آنچه بد نام برد
بسه روز نامه بموبد سپرد .
یکی آنکه بردست‌گنجور بود
نگهبان آن‌نامه دستور بود
دکر تا فرستد بهر کشوری
بهر کارداری وهر مهتری
سه دیگرکه نزدیک موبد برند
گزیت‌سروباژها بشمرند (۲)

فردوسی(شاهنامه‌چاپ‌بروخیم‌ج ۸ ص ۴۱).

بدو روزنامه بدژهانهید
یکی نامه‌گنجور مارا دهید .

فردوسی .

یکی روزنامه است مر کارها را
که آنرا جهاندار دادادارد .

ناصرخسرو .

نیک بنگر بروزنامهٔ خویش
در مپیمای خاروخس بجراب .

ناصرخسرو .

وقانون قضاء پارس همچنان‌نهاده‌اند که‌ببغداد است‌که اگر ازصد سال باز حجتی‌نبشته‌باشند نسخت آن درروزنامه‌های مجلس‌حکم مثبت است . (فارسنامه ابن‌بلخی ص ۱۱۸) . تا پای از حد بندگی بیرون نهادند در تدارک کار ایشان رسوم لشکر کشی و آداب سپاه آرایی از نوعی تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت باسم وصیت‌آن مورخ‌گشت. (کلیله ودمنه مصحح مجتبی مینوی ص ۱۰). بدین ظفری که روی نمود و نصرتی‌که دست داد شادمانگی .. افزاید ... که روزنامهٔ اقبال بدین معانی آراسته شود و کارنامهٔ سعادت بامثال آن مطرزگردد .(کلیله و دمنه‌مصحح مجتبی مینوی ص ۱۲۵) .

مدح وزیرگفتم وسلطان ویافتم
روزی زروزنامهٔ سلطان بی وزیر .

سوزنی .

آورده روزنامهٔ دولت در آستین
مهرش‌نهاده سورهٔ والنجم‌اذاهوی.

خاقانی .

زین یک نفس درآمد وبیرون شدحیات
بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه .

خاقانی .

هر کسی روزنامه نو میکرد
جان بتوقیع اوگرو میکرد .

نظامی .

چون در آن روزنامه‌کرد نگاه
روز بروی چونامه گشت سیاه .

نظامی .

مثال دادتا پسررا سیاست کنند وآنرا تاریخ روزنامهٔ عدل و انصاف گردانند . (سندباد نامه ص ۲۲۵). روزنامه شاهی بتاریخ این پادشاه مورخ‌گشته‌است.(سند بادنامه‌ص۹). و عمید ابوالوفاء شیعی بود و او را بحوالت مذهب‌واعتقادهلاک‌کردندواین معنی‌درروزنامهٔ دیوانی‌ظاهراست‌چون مطالعه‌کنند شبهت‌نماند وتهمت ساقط شود. (نقض‌الفضائح‌ص۸۹).

آبی بروزنامهٔ اعمال ما نشان
باشد توان سترد حروف‌گناه ازاو .

حافظ .

|| مجازاً تاریخ.(ازیادداشت مؤلف) .

چه مایه ساخته کار بزرگوار تباه
خزینه‌های بزرگ وسپاههای گران
که نیست شد بخلاف خدایگان عجم
نه خرد ماند از ایشان بعالم ونه‌کلان

بروزنامهٔ ایام در همه پیداست
اگر بخواهی دانست‌روزنامه‌بخوان .

عنصری .

هیچ‌خدمتی‌دراین دولت ورای‌آن‌نیست‌که‌ایام همایون ملک‌را تاریخی سازند وفتوح‌متواتر اورا در روزنامه‌کنند(تا)ناصیت این دولت برتعاقب ایام باقی وموبد ماند. (عقدالعلی) . ||معرب آن ایضاً روزنامهٔ است‌بمعنی‌دفترچه که در آن حساب روزها و ماهها و طلوع ماه و خورشید در عرض سال نوشته شود . (ازالمنجد).تقویم. رجوع به‌روزنامچه‌شود. || دفتری‌که خرید وفروش روزانه را درآن می‌نویسند. || اوراقی‌مخصوص باقطع بزرگ بدون‌جلد که‌دراوقات‌معین‌چاپ میشودوحاوی اخبار روزانه و مباحث سیاسی و اجتماعی و وهنری و جز آن است ، روزنامه باین شکل درنتیجه ارتباط زیاد مردم‌شهروممالک‌ونیاز مردم بکسب اطلاع‌ازاوضاع واحوال‌یکدیگر بوجودآمدوببیداری‌مردم ونشرمعارف‌وادبیات یاری شایانی‌کرد وامروزه ازلوازم ضروری زندگی‌ملل‌متمدن‌دنیامحسوب‌میشود. ||توسعاً‌به نامهٔ‌هفتگی‌نیزاطلاق‌کنند.(فرهنگ‌فارسی‌معین).

تاریخچه‌روزنامه: روزنامه‌همزمان با اختراع چاپ بوجود آمد ولی روزنامه غیر مطبوع پیش از آن وجود داشته است ، در حدود قرن پنجم پیش از میلاد در رم عدهٔ اخبار روزانه‌را برای‌کسانی‌که در خارج‌از پایتخت زندگی میکردند بصورت نامه می نوشتند . شصت سال پیش‌ازمیلادهنگامی که ژول سزار کنسول روم شد بولتن روزانه‌ای دایرکرد‌که درآن اخبار وآگهی‌های‌دولتی‌را می‌نوشتند . نخستین روزنامه و نشریه خبری منظم چاپی دراوایل‌قرن‌هفدهم‌درآلمان ودیگر کشورهای اروپا تأسیس گردید . در آلمان روزنامه فرانکفورترجورنال (درسال۱۶۱۵م)منتشر شد. نخستین‌روزنامه‌فرانسوی‌گازت‌نام داشت و بعد بنام‌گازت دو فرانس نامیده شد . این روزنامه نخستین‌بار درسال۱۶۳۱ با تشویق ونظارت‌کاردینال‌ریشلیوتأسیس گردیدوانتشار آن‌بابرخی‌ازتغییرات‌تاسال۱۸۵۳ ادامه‌داشت نخستین روزنامه منظم فرانسوی بنام ژورنال دوپاری درسال۱۷۷۷ انتشار یافت و تیراژ آن تا بیست‌هزار شماره در روز رسید . در انگلستان نیز از قرن شانزدهم واواخر قرن هفدهم روزنامه‌های خبری انتشار می‌یافت ، درسال ۱۶۴۱ روزنامهٔ درلندن در دوصفحه انتشار یافت که‌عنوان یک صفحهٔ‌آن‌گزارش جریانات پارلمان وصفحهٔ دیگر اخبار روز بود، دانیل دفو نویسندهٔ انگلیسی‌که کتاب‌او بنام روبنسون‌کروزئو درسراسرجهان شهرت دارد نخستین روزنامه‌نویسی است‌که ارزش واهمیت عمومی پیداکرد نخستین روزنامهٔ‌که بوسیلهٔ دفو منتشر گردید رویو نام داشت و

(۱) Journal

(۲) چنانکه از این اشعار فردوسی برمی‌آید روزنامه ورقه یادفتری بوده است که از آن چند رونوشت بر می‌داشته‌اند .

هفتهٔ سه‌بار انتشار می‌یافت. درسال ۱۷۸۵ جودالستر روزنامهٔ بنام تایمزمنتشر ساخت، تیراژ این روزنامه درحدود سال ۱۸۰٤ - به‌پنجاه هزار شماره در روز رسید وهنوزهم انتشار آن ادامه دارد. روزنامه در سایر کشورهای اروپایی نیز ازاوایل قرن هفدهم شروع بانتشار کرد ازمیان کشورهای اروپایی بلژیک از کشورهایی‌است که از نظر انتشار روزنامه‌های قدیمی اهمیت دارد. نخستین روزنامه در این کشور بنام نیوتیدنیگن در سال ۱٦۰۵ انتشار یافت ولی فقط از سال ۱٦۲۱ ببعد بود که انتشار آن منظم گردید. هلندنیزازکشورهایی‌بود که صنعت‌چاپ‌درآن زود رواج‌یافت وهمراه صنعت چاپ‌نخستین روزنامه نیز درحدود سال ۱٦۲۰ منتشر شد. نخستین روزنامه خبری روسیه نیز در سال ۱۷۰۳ بوجود آمد روزنامه درآمریکا نیز دراواخرقرن‌هفدهم بوجودآمددر سال ۱٦۹۰ یک‌تن ناشر و کتابفروش انگلیسی‌به‌آمریکا فرار کرد و درشهر بستن روزنامهٔ بنام‌وقایع عمومی داخلی‌وخارجی منتشر کرد که ازهمان شماره‌اول ، انتشارآن قدغن‌شد دومین‌روزنامه آمریکایی درسال ۱۷۰٤ بنام بستن نیوزلتر منتشرشد و پانزده سال انتشارآن ادامه پیدا کرد. امروز آمریکا ازنظر انتشار روزنامه بزرگترین کشور جهان است. تیراژ انتشار روزنامه این‌مملکت درسال ۱۹۵۰ روزانه پنجاه ملیون‌نسخه بود واین رقم ۲٤٪ تیراژ نشریات روزانهٔ سراسر جهان در آن تاریخ بشمار میرفت. در آسیا ، چین قدیمی‌ترین کشوری است که درآن روزنامه انتشار یافته است‌برطبق روایات چینی، نخستین روزنامهٔ جهان درچین‌منتشرشده‌است درزمان‌حکومت سلسلهٔ‌تانگ (۹۰٦-۹۱۸ م) درآن کشور یک روزنامه در باری برای نشر اخبار میان مقامات رسمی انتشارمی‌یافت. (تلخیص از اطلاعات سالانه ، سال ۱۳٤۱ بخش‌چهارم ص ۱) برای آگاهی از تاریخ روزنامه در ایران رجوع به‌جریده‌نگاری درهمین لغت‌نامه شود.

روزنامه‌چی. [مَ یا مِ] (ص مرکب)(۱) صاحب روزنامه. || روزنامه‌نگار. || روزنامه فروش.

روزنامه‌خوان. [مَ یا مِ خا] (نف مرکب) خواننده روزنامه. کسی که روزنامه میخواند. توده با سواد که روزنامه های روزانه‌را مطالعه میکنند.

روزنامه فروش. [مَ یا مِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ روزنامه. کسی که در دکه روزنامه فروشی ، روزنامه ، می‌فروشد.

روزنامه‌نگار. [مَ یا مِ نِ] (نف مرکب) صاحب برید قدیم را گویند که منصب بزرگی بوده [است]. (حاشیهٔ ترجمه تاریخ یمینی. چاپ ۱۲۷۲). || روزنامه نویس. نویسندهٔ روزنامه. صاحب یا مدیر روزنامه. کسی که در روزنامه مقاله می‌نویسد.

روزنامه‌نگاری. [مَ یا مِ نِ] (حامص مرکب) عمل روزنامه‌نگار. شغل روزنامه‌نگار. روزنامه نویس. رجوع به‌روزنامه‌نویس شود.

روزنامه نویس. [مَ یا مِ نِ] (نف مرکب) روزنامه نویسنده. (فرهنگ‌فارسی معین). آنکه مباشر عمل روزنامه است و اخبار روزنامه را می‌نویسد. (ناظم‌الاطباء). کسیکه مقالات‌یااخبار روزنامه‌راتهیه‌میکند. (فرهنگ‌فارسی‌معین). روزنامه‌نگار. رجوع به‌روزنامه‌نگار شود.

روزنامه‌نویسی. [مَ یا مِ نِ] (حامص) تهیه‌ونوشتن‌مقالات واخبارروزنامه. (فرهنگ فارسی معین). عمل‌روزنامه نویس. شغل روزنامه‌نویس. روزنامه‌نگاری.

روزنبرد. [زِ نَ بَ] (ترکیب اضافی) روزجنگ. (ازآنندراج).

روزنة. [رَ زَ نَ] (اِ) معرب روزن. (ازمعرب جوالیقی) : ج، روازن. (اقرب‌الموارد ذیل‌رزن) دریچه‌وتابدان‌وروشندان. (ناظم‌الاطباء).

روزنجات. [زِ نَ] (ترکیب‌اضافی) روز قیامت. (شرفنامهٔ‌منیری). || روزخلاص ازدست دشمن. (شرفنامهٔ‌منیری).

روزنجومی. [زِ نُ] (ترکیب اضافی) مدت زمان بین دو عبور علیای ستاره ایست (این‌روز برای تمام ستاره‌ها یکی‌است).

روزن داران. [رَ زَ] (اِ ا) (۲) ج. روزن‌دار، رده‌ای از جانوران یک سلولی که بواسطهٔ جلد سختی که بدنشان را احاطه کرده مشخصند ، این جلد سخت دارای روزنهایی است که سیتوپلاسم حیوان از آنها خارج میشود وپاهای کاذب را تشکیل میدهد. (از فرهنگ فارسی معین).

روزندن. [زَ دَ] (مصل وم) افزودن وزیاده‌کردن. (ناظم‌الاطباء). || چکیدن. (ناظم‌الاطباء). || ریختن. (ناظم‌الاطباء).

روزنک‌سر. [رَ زَ نَ کِ سَ] (ترکیب اضافی) قسمت نرم ازسر. (ناظم الاطباء).

روزنک‌سر. [رُ زَ سَ] (اِمرکب) هدهد وشانه‌بسر. (ناظم‌الاطباء). روزنه‌سر. رجوع به‌روزنه‌سر شود.

روز ننگ‌ونام. [زِ نَ گُ] (ترکیب اضافی). بمعنی روزکوشش است که کنایه از روز جنگ و جدال و قتل و کینه خواستن باشد. (برهان قاطع). روز جنگ. (از آنندراج). || روز غنا وساز و صحبت. (از برهان‌قاطع). رجوع به‌روز نام وننگ شود.

روز ننگ ونبرد. [زِ نَ گُ نَ بَ] (ترکیب اضافی). روزجنگ. (ازبرهان قاطع). (ازآنندراج). (ازانجمن‌آرا). روز کوشش. (ازبرهان قاطع):

زبدها ببایست پرهیز کرد
چوپیش‌آیدت روزننگ‌ونبرد.
فردوسی (بنقل‌آنندراج).

رجوع به روز نام وننگ وروز ننگ ونام شود.

روز نو. [زِ نَ] (ترکیب وصفی). نوروز. روزجشن. روزشادی:

به‌جمشید برگوهر افشاندند
مرآن روزرا روزنو خواندند.
فردوسی.

همی گفت هرکس کزایدرمرو
چورفتی کهن گردداین‌روزنو.
فردوسی.

ورجوع به‌نوروز شود.

روزنه. [رَ زَ نَ یا زِ] (اِ) (مرکب از روزن + ه (تصغیر) (ارمغان سال ۱۲ شمارهٔ ۷ : کافنامه بقلم کسروی ، بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). معرب آن : روزنة ، اوستا : رئوچنه (۳) (ایضاً - حاشیهٔ برهان قاطع). روزن. (شرفنامهٔ‌منیری) سوراخ. (برهان‌قاطع). (انجمن‌آرا). منفذ. (برهان قاطع). رخنه. (انجمن‌آرا). کوه. [کُ وَ] باجه. پنجره :

سرطلبی تیغ زبانی مکن
روزنهٔ رازفشانی‌مکن.
نظامی.

دردل من این سخن زان میمنه‌است
زانکه ازدل جانب دل‌روزنه‌است.
مولوی.

موج‌میزد بردلش عفوگنه
کهز هردل‌تادل‌آمد روزنه.
مولوی.

گوییش پنهان زنم‌آتش‌زنه
نی بقلب ازقلب باشد روزنه.
مولوی.

ای درگه اسلام پناه‌تو گشاده
برروی زمین روزنهٔ‌جان‌ودردل
حافظ.

تامهر برسپهرنتابد بدوراو
برخشت وسنگ روزنهٔ‌باختر کنم.
(شرفنامهٔ منیری).

بربام خانه بالا رفتند و چهارگوشهٔ تخت به چهارریسمان بستند و ازروزنه باتخت بزیر آویختند و نهادند پیش عیسی. (ترجمهٔ دیاتسارون). ورجوع به‌روزن شود.

---

(۱) از روزنامه + چی‌پساوند ترکی.
(۲) Foraminiféres. فرانسوی (فرهنگ فارسی معین).
(۳) Raocana.

روزنه. [رُ زَ نِ یا نَ] (اِخ) ده‌از بخش باوی، شهرستان اهواز، ۱۰۰تن‌سکنه آب: چاه ، محصول: غلات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۶).

روزنه‌سر. [زَ نِ یا نَ سَ] (اِمرکب) هدهد وشانه‌سر. (ناظم‌الاطباء). روزنک‌سر. رجوع به‌روزنک‌سرشود .

روزنیان. [نِ] (اِخ) ده از دهستان خفرك بخش زرقان شهرستان شیراز، ۲۰تن سکنه. آب : رودخانهٔ سیوند ، محصول : غلات وچغندر .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۷) .

روزواقعه. [زِ قِ عَ] (ترکیب‌اضافی) روز مرگ:

به‌روز واقعه تابوت ما ز سروکنید
که میرویم به‌داغ بلندبالایی.
حافظ.

به‌خاك پای تو ای سرو ناز پرور من
که‌روزواقعه پاوامگیرم‌ازسرخاك.
حافظ.

روزوانفسا. [زِ نَ] (ترکیب اضافی) روزی که هرکس بفکر خویشتن است .(از فرهنگ عوام) . رجوع به‌امثال روز شود. ||کنایه از روز قیامت.

روزوش . [وَ] (ص‌مرکب) روزمانند. روشن وزیبا چون روز :

ای سروغنچه‌لب زگلستان کیستی
وای ماه روزوش زشبستان کیستی.
خاقانی .

روزولت . [رو][اِخ](۱) (فرانکلن) مرد بزرگ و سیاسی آمریکا ، در سال ۱۸۸۲ میلادی در هایدپارك متولد شد ودر سال ۱۹۴۵ درگذشت.سه‌بار متوالیاًبسالهای ۱۹۳۶و۱۹۴۰ و۱۹۴۴بریاست جمهوری ایالات متحده آمریکا انتخاب شد وروبهم‌رفته بیش از دوازده سال این سمت را در عهده داشت ودراین‌مدت درسازمان اجتماعی وسیاسی‌آمریکا تغییرات بزرگی واردساخت دوران حکومت او دوران تحول فکری آمریکا محسوب میشود ، دراین دوره‌عقاید متضادی درامور سیاسی درجریان بود عده‌ای طرفدار جدایی آمریکا از جریانهای سیاسی دنیا و بخصوص از سیاست اروپاو عده‌ای موافق دخالت آمریکا در امور اقتصادی و سیاسی دنیای خارج بودند . درنخستین دوره ریاست جمهوری روزولت حکومت روسیهٔ شوروی ازطرف آمریکا برسمیت شناخته شد ودردورهٔدوم‌ریاست‌جمهوری‌وی‌آمریکاوارد جنگ جهانی دوم‌شد . روزولت دوهفته‌پیش از پایان جنگ وتسلیم‌قطعی‌آلمان درگذشت وهنوز جسداونیم گرم‌بودکه معاون‌وی‌ترومن مطابق قانون زمام امور را بدست گرفت . (ازلاروس کوچك ومجله آینده شماره ۱۱ و ۱۲ شهریور و مهر ۱۳۲۴) .

روزه. [زَ یا زِ] (اِ) (مرکب از : روز+ ه (نسبت)،منسوب به‌روز: یکروزه دوروزه. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). اغلب بصورت‌مرکب آید :

یك کف پست‌تو بصحرای عشق
برگ چهل‌روزه تماشای عشق.
نظامی.

ریزه ریزه صدق هرروزه چرا
جمع می‌ناید دراین انبار ما.
مولوی.

یکروز خرج مطبخ‌تو قوت سال ماست
یکسال مردمی کن ویکروزه روزه‌گیر.

|| احتراز از خوردن و آشامیدن و مفطرات دیگر از طلوع صبح تاغروب. صوم . کف نفس ازاکل و شرب [و مفطرات دیگر] از آغازطلوع صبح‌تامغرب ودربعض‌امم یکروز ویك‌شب هم هست وبعضی سکوت‌راگویند مانند روزهٔ مریم، ودریهود تا ۶ شبانه‌روزهم باشدکه آب وطعام ننوشند ونخورند وحرف نزنند وبطریقهٔ بت‌پرستان هند عبارت ازکف نفس‌است ازغله‌ها وحبوب وشیرینی ومیوه و آب ، و مباشرت را منعی نیست . (لغت - محلی شوشتر) . رجوع به صوم درهمین لغت‌نامه‌شود. روزه درتمام اوقات در میان طوایف وملل و مذاهب درموقع ورود اندوه وزحمت غیرمترقبه‌معمول بوده‌است درکتاب مقدس بهیچ‌وجه اشاره ای نیست که قبل‌ازایام موسی روزه بطور صحیح معمول بوده‌است. یانه؟ وچهل روزروزه داشتن موسی وعیسی مسیح بطور معجزه‌و خارق عادت بوده است. (ازقاموس‌کتاب مقدس) . و رجوع به‌همین کتاب شود :

روزه بپایان رسید وآمد نوعید
هر روز برآسمانت بادامروا .
رودکی .

همان بردل هرکسی بوده دوست
نماز شب و روزه آیین اوست.
فردوسی.

برآمدن عید وبرون رفتن روزه
ساقی بدهم باده برباغ وبسبزه.
منوچهری.

کارنه‌روزه‌کند ونه‌نماز، کار عجز کند ونیاز.
(خواجه عبدالله انصاری) .

همه پارسایی نه روزه است وزهد
نه‌اندر فزونی نماز ودعاست .
ناصرخسرو.

چون روزه ندانی‌که چه‌چیزاست چه‌سوداست
بیهوده همه‌روز تورا بودن ناهار.
ناصرخسرو.

ازنماز و روزهٔ تو هیچ نگشاید ترا
خواه‌کن خواهی‌مکن‌من‌باتوگفتم راستی .
ناصرخسرو .

چه بود آن نفخ روح و غسل وروزه
که مریم عور بود وروح تنها .
خاقانی.

روزه‌کردم نذرچون مریم که‌هم‌مریم صفاست
خاطر روح‌القدس پیوند عیسی‌زای‌من.
خاقانی.

درروزه بودم از سخن، اوجامهٔ دو عید
برمن فکند و عهد مرا عید وارکرد .
خاقانی.

که سلطان بشب نیت روزه‌کرد .
سعدی.

که سلطان ازاین روزه آیا چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست .
سعدی.

بیاکه ترك فلك خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت‌کرد .
حافظ.

ثواب روزه و حج قبول‌آنکس‌برد
که‌خاك میکده عشق‌را زیارت‌کرد.
حافظ.

— روزه بودن ، صائم بودن .
— ماه روزه، ماه رمضان :

بفال نیك ترا ماه روزه روی‌نمود
تودورباش وچنین روزه‌صدهزارگذار.
فرخی.

و رجوع به ترکیبات زیر شود : روزه باز کردن ، روزبرروزه بردن ، روزهٔ تنفس ، روزه خوار ، روزه خواری ، روزه خور، روزه خوردن ، روزه خوری ، روزه دار، روزه داری ، روزه داشت ، روزه داشتن، روزه‌رفتن، روزه شکستن،روزه شکن ،روزه گشا، روزه گشادن ، روزه‌گشودن . روزهٔ گنجشگی، روزه‌گیر، روزه واکردن .

امثال

روزهٔ بی‌نماز ، عروس بی‌جهاز، قورمهٔبی‌پیاز یعنی چیزی ناقص و امری‌ناتمام .
(امثال وحکم مؤلف) .

روزه خوردنش را دیده‌ایم‌نماز خواندنش را ندیده‌ایم : مثلی مزاح گونه است که بدان بی‌مبالاتی ممثل[مُ مَ ثْ ثَ] را درامرعبادات خواهند . (امثال وحکم مؤلف).

روزه دار وبدیگران بخوران
نه‌مخور روزوشب‌شکم‌بدران.
(رجوع به‌امثال‌وحکم مؤلف شود).

روزهٔشکدار گرفتن : کار مشکوك کردن .
(ازامثال وحکم مؤلف وفرهنگ عوام).

روزه‌گرفتن وباگه(باگه‌سگ) افطارکردن: بامالی،حرام‌یا کاری ناروا رفع‌حاجت کردن.
(ازامثال‌وحکم مؤلف وفرهنگ عوام) .

روزهٔ‌گنجشگی گرفتن :تانیم روزروزه‌بودن. وسپس شکستن .(ازامثال وحکم مؤلف) .

روزهٔ مریم‌گرفتن : دراصطلاح شاعران قدیم بمعنی خاموشی گزیدن است. (ازفرهنگ - عوام). رجوع به روزهٔ مریم شود .

روزه نمازش رادرست نمیکرده است ، یعنی البته‌دراین‌مدت‌طویل‌رنج‌بردن،چیزی‌آموخته است یاعملی را بپایان برده است.
(امثال وحکم مؤلف).

(۱) Franklin Roosevelt ,

||صائم. روزه دار، چنانکه گویند من روزه ام یعنی صائمم . ||طعامی که بعنوان نذر هرساله در روز معینی پزند و به دوستان فرستند . (ازلغت محلی شوشتر) .

||پرده‌ای باشد که برسرموزه می‌باشد. (لغت محلی شوشتر). زیادتی که برسر موزه باشد.

روزه‌باز کردن . [رَ زَ / زِ بازْ کَ دَ] (مص مرکب). روزه گشودن ، افطارکردن.

روزه‌بروزه بردن . [زَ / زِ بِ زَ / زِ بُ دَ] (مص مرکب). فاقه‌برفاقه کشیدن . (آنندراج). روزها وشبها گرسنه‌ماندن :

از غایت امساك بری روزه بروزه
گر کوفته نبود بسرخوان دیوئی.
شفایی (بنقل آنندراج).

روزهٔ تنفس. [رَ زَ / زِ یِ تَ نَ فْ فُ] (ترکیب اضافی) نوعی از زهد فقراست که ازشب نیت میکنند و همه روز باکسی کلام نکنند وگویند که این زهد را مریم کرده‌است و آنرا روزهٔ مریم نیز گویند . (از غیاث‌اللغات). (ازآنندراج) . رجوع به روزهٔ مریم شود.

روزه‌خوار. [رَ زَ / زِ خا] (نف مرکب) آنکه در ماه رمضان روزه میخورد و روزه نمیگیرد. مقابل روزه‌دار. (ازناظم‌الاطباء). روزه خور .

روزه‌خواری. [رَ زَ / زِ خا] (حامص مرکب) . عمل روزه‌خوار. رجوع به‌روزه‌خوار شود .

روزه خور . [رَ زَ / زِ خُ] (نف مرکب) . روزه‌خوار. رجوع به‌روزه‌خوار شود .

روزه‌خوردن . [رَ زَ / زِ خُ دَ] (مص مرکب). روزه‌نگرفتن درماه رمضان. روزه را شکستن .

روزه خوری . [رَ زَ / زِ خُ](حامص مرکب) . روزه خوردن . عمل روزه‌خوردن .

روزه دار. [رَ زَ / زِ] (نف مرکب) . صائم. (منتهی الارب). (فرهنگ فارسی معین). آنکه روزه گرفته. (فرهنگ فارسی معین).

بقدر علم ودانش روزه‌داراست
همان بی‌طاعتی بسیارخواری .
ناصرخسرو.

عاریت برده زکام روزه‌داران بوی‌مشك
درلب خم کرده وزخم‌ضیمران انگیخته.
خاقانی.

عشق آتش است کاتش دوزخ غذای اوست
پس عشق روزه‌دارو تو دردوزخ هوا.
خاقانی.

نوشین چودم صبوح خواران
مشکین چو دهان روزه‌داران.
خاقانی.

ز من پرس فرسودهٔ روزگار
که برسفره حسرت خوردروزه‌دار.
بوستان سعدی.

بازآکه درفراق توچشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار براللّه اکبراست.
سعدی.

وآن روزکه‌روزه‌دار بودی موافقت کردی و روزه راگشادی. (انیس‌الطالبین) .

روزه‌داری. [رَ زَ / زِ] (حامص مرکب) روزه داشتن. عمل روزه داشتن.

روزه‌داشت . [رَ زَ / زِ] (مص مرخم - مرکب). روزه داشتن :

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ را دهدنان وچاشت.
بوستان سعدی.

ورجوع به‌روزه داشتن شود .

روزه‌داشتن . [رَ زَ / زِ تَ] (مص - مرکب) . صوم. (تاج‌المصادر بیهقی) . (ترجمان‌القرآن) . صیام . (تاج‌المصادر بیهقی).(ترجمان‌القرآن). روزه داربودن: رندی که بخورد و بدهد بهاز عابدی که روزه دارد و بنهد. (گلستان سعدی).

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصدمحنت آوردروزی بچاشت.
بوستان سعدی.

روزه دار و بدیگران بخوران
نه مخور روز و شب شکم بدران.
اوحدی .

درتمام عمر زاهد روزه نتوان داشتن
روزی‌خودرا چرابایدازاین امساك‌خورد.
سلیم (بنقل آنندراج).

روزه رفتن. [رَ زَ / زِ رَ تَ] (مص - مرکب) دربعضی لهجه‌ها بمعنی روزه گرفتن است. (ازیادداشت مؤلف).

روزهرمزد . [زِ هُ مُ] (ترکیب - اضافی). روز پنجشنبه . (برهان قاطع) . (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج):

بباشم برین رزمگه پنج روز
ششم‌روز هرمزدگیتی فروز.
فردوسی (بنقل شرفنامهٔ منیری وآنندراج).

|| دراصطلاح ایرانیان باستان، روز اول هر ماه شمسی. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین) .

روزه‌شکستن. [رَ زَ / زِ شِ کَ تَ](مص مرکب) افطارکردن:

نی کارمرد روزه‌ٔهمت شکستن است
گرخضرآبش آرد عیش‌جوان کشد.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

روزه‌شکن . [رَ زَ / زِ شِ کَ] (نف - مرکب) مفطر. مبطل روزه.

روزهٔ عزلت. [رَ زَ / زِ یِ عُ لَ] (ترکیب اضافی) . صوم بیست و چهار ساعتی که در مدت یکشبانه روز هیچ نخورند و نیاشامند. (ازناظم الاطباء).

روزه‌گشا. [رَ زَ / زِ گُ] (نف مرکب اندك چیزی ازخوردنی که بدان افطار کنند. (آنندراج) . افطار. (یادداشت مؤلف):

باز بنای توبه را عشق خراب میکند
روزه‌گشای عشق را از می‌ناب میکند.
نظامی.

گرفوت شد سحورچه نقصان صبوح‌هست
کزمی کنند روزه گشا طالبان یار .
حافظ (بنقل آنندراج).

|| فطر. (مهذب‌الاسماء). افطارکننده :

رمضان آمد وهرروزه‌گشاراگه‌شام
بیکی‌دست نواله‌است ودگردست فقاع.
سوزنی .

تاصبح دمد آمده باخدمتگاران
تاشام‌شوددرشده‌باروزه‌گشایان.
سوزنی.

کنار چشمه‌کوثررسد به‌روزه‌گشای
رحیق مختوم ازحق بگاه شام‌وسحر.
سوزنی.

ترکیبات:

ـــعید روزه‌گشا، عیدفطر:

ای خداوند عید روزه گشای
برتو فرخنده‌شد چوفرهمای.
مسعود سعدسلمان.

روزه‌گشادن. [رَ زَ / زِ گُ دَ] (مص - مرکب). افطارکردن. (آنندراج). افطار . (مصادر زوزنی). فطر. (دهار): نداآمد که یا موسی روزه بگشادی ده روز دیگر روزه بدار. (قصص‌الانبیاء).

بردهان غنچه‌گه‌گه‌میزند بوسی‌نسیم
کان‌شکرلب جزببوسه‌روزه‌نگشایدهمی.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

||تفطیر. (دهار).

روزه‌گشایی. [رَ زَ / زِ گُ] (حامص - مرکب) روزه‌گشودن. افطار کردن . عمل و چگونگی روزه گشودن .

روزه‌گشودن . [رَ زَ / زِ گُ / گِ دَ] (مص‌مرکب). افطار کردن . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌روزه‌گشادن شود.

روزهٔ گنجشکی . [رَ زَ / زِ یِ گُ جِ] (ترکیب وصفی) . روزه‌ای که تانیمه روز می گیرند .

روزه‌گیاه. [رَ زَ / زِ گِ] (اِ مرکب) این ترکیب فقط دربیت زیر از خاقانی آنهم فقط در نسخهٔ عبدالرسولی (ص۲۱۰) آمده معنی آن بدرستی معلوم‌نشد شاید نوعی گیاه یا نوعی غذای‌تهیهٔ شده ازسبزی وگیاه باشد :

روح بروز وصال روزهٔ مریم گرفت
عیدمسیح است خیزروزه‌گیاهی‌بیار.

روزه‌گیر . [رَ زَ / زِ] (نف مرکب) . روزه‌گیرنده . صائم .

روزهٔ مریم. [رَ زَ / زِ یِ مَ یَ] (ترکیب اضافی) کنایه از خاموشی و سکوت است . ازبرهان قاطع). (ازانجمن‌آرا). (ازغیاث‌اللغات). (ازآنندراج). اشاره‌به‌روز صمت

مریم، درسورهٔ ۱۹ (مریم) آیهٔ ۲۷ خطاب بەمریم آمده : « فقولی انی نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم‌الیوم انسیاً. » (حاشیه‌برهان‌قاطع مصحح آقای دکترمعین). || کنایه‌از مرگ و موت . (ناظم‌الاطباء) . (برهان - قاطع) .

روزه وا کردن. [زَ / زِ کَ دَ] (مص‌مرکب). افطار کردن. (آنندراج).

خمار باده‌درچشم سیه‌کرده‌است عالم را
بیاساقی که وقت شام بایدروزه وا کردن.
کلیم (بنقل‌آنندراج) .

خط دمیداکنون‌ازآن‌لب‌کام‌دل خواهم‌گرفت
شام خود شد روزهٔ امیدرا وامیکنم .
کلیم (بنقل‌آنندراج).

روزی. (ص‌نسبی ، اِمرکب) مرکب از روز+ی (نسبت) ، پهلوی رچیک (۱) ، ارمنی رچیک (۲)، دزفولی روزیک(۳). (حاشیهٔ برهان قاطع‌مصحح‌آقای دکترمعین). خوراک روزانه . (فرهنگ فارسی معین) . خوراک هرروزه . (شرفنامهٔ منیری). (ناظم‌الاطباء) . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . آنچه روز بروز بکسی داده شود وقسمت اوگردد. (آنندراج). (انجمن‌آرا). رزق. (منتهی‌الارب) . (ترجمان‌القرآن) . (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی‌معین). غذا و طعام . (ناظم‌الاطباء) . (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح دکتر معین) . ضروریات زندگی . (ناظم‌الاطباء).قوت. (ترجمان‌القرآن).قوت یومیه. (ازفهرست‌ولف). طعمه. (زمخشری) نزل . (ترجمان‌القرآن) . ریحان. (رزق). (ترجمان‌القرآن).(دهار). روزیانه،روزینه. (فرهنگ فارسی‌معین) . (از آنندراج) . وسیلهٔ زندگی، وجه‌معاش:

دگر هرکه‌دارد زهرکار ننگ
بود زندگانی و روزیش تنگ.
فردوسی.

ز من هست روزی وجان ازمنست
همه آشکار ونهان ازمنست .
فردوسی .

روزی دوستان ازو زاید
چون‌زامضاش گردد آبستن.
فرخی .

سال تاسال همی‌تاختمی گرد جهان
دل بەاندیشهٔ‌روزی وتن‌ازغم‌بگداز.
فرخی.

ایا شهریاری که‌کرده است مارا
هرانگشتی از توبروزی‌ضمانی.
فرخی.

همی دوم بجهان اندر از پس‌روزی
دوپای پرشنه و مانده‌بادلی بریان .
عسجدی .

سرایی چنین پرنگار آفرید
تن‌وروزی‌وروزگارآفرید.
اسدی.

وگر راه روزیش بست آسمان
ببرد روانش هم اندر زمان.
اسدی.

کسی‌راکه روزیت بردست اوست
توانایی دست او دار دوست .
اسدی.

ره روزی از آسمان اندراست
ولیکن زمین راه اورا دراست.
اسدی.

گوید همی قیاس که‌درهای روزیند
اینها دو دستهای جهاندار اکبرند.
ناصرخسرو.

روزی وعمر خلق بتقدیرایزدی
این‌دستهاهمی‌بنویسند وبسترند.
ناصرخسرو.

روزی بی‌روزی هرگز نماند
دردریا ماهی‌ودرکوه رنگ.
مسعودسعد.

بمیامن آن درهای روزی برمن‌گشاده‌گشت.
کلیله ودمنه .

روزی تواگر بچین باشد
اسپ‌کسب‌تو زیرزین‌باشد.
سنایی.

دلم آبستن خرسندی آمد
اگرشد مادرروزی سترون.
خاقانی .

خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز بشب کن‌که روزگار توکم شد .
خاقانی.

شرمت نایدکه چون‌کبوتر
روزی‌خوری‌ازدهان مادر.
خاقانی .

بعقل‌آن به‌که روزی خورده‌باشد
که پیشک‌کارکرده باشد.
نظامی.

پیرهن خود ز گیا بافتی
خشت زدی روزی ازآن یافتی .
نظامی.

وکیل شاه جهانی وبندگان ورا
بدست تست کلیدخزانهٔ‌روزی .
سوزنی.

مرسگان را عید باشد مرگ‌اسب
روزی وافر بود بی‌جهد وکسب .
مولوی .

یکی را شنیدم از پیران‌که‌مریدی را همی‌گفت ای پسر چندانکه‌تعلق خاطر آدمیزادبروزی است اگربروزی رسان بودی ... (گلستان سعدی) .

قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود میبرند پشه و عنقا.
سعدی.

هرکه را بینی بگیتی روزی خود میخورد
گرز خوان‌تست نانش ورزخوان‌خویشتن.
ابن‌یمین.

ماآبروی فقر وقناعت نمی‌بریم
باپادشه‌بگوی که‌روزی‌مقدراست .
حافظ.

برآستان میکده خون میخورم مدام
روزی مازخوان قدر این نواله بود.
حافظ.

مشوغافل‌ازگردیدن‌که روزی درقدم باشد
همین آوازه میآید ز سنگ‌آسیا بیرون .
صائب .

از من پرسید که معامله باروزی چون میکنی گفتم اگر می‌یابم شکرمیگویم واگرنمی‌یابم صبرمی‌کنم. (انیس‌الطالبین) .

هرکه‌کار خداکند بیقین
روزیش میشود فراوانا .
عبید زاکانی .

ترکیبات :

— روزی از زخم پراکنده خوردن ، کنایه از بهم‌رسانیدن روزی‌از اطراف‌بتصدیع‌تمام. (آنندراج).

گر همه مرهم دلهای پریشان باشی
روزی اززخم‌پراکنده‌مخورچون‌جراح.
اثر (بنقل آنندراج) .

— بی‌روزی ، آنکه روزی ندارد :

هرکه جز ماهی ز آبش سیرشد
هرکه بی‌روزیست روزش دیرشد.
مولوی .

|| بی‌نصیب :

باکه‌گیرم اُنس کز اهل وفا بی‌روزیم
روزی‌من‌نیست‌یاخودنیست درعالم‌وفا.
خاقانی .

— پراکنده‌روزی،کم‌روزی. پریشان‌حال:

خداوند روزی بحق مشتغل
پراکنده‌روزی پراکنده‌دل.
سعدی.

— پُر روزی، آنکه روزی بسیار دارد یا روزیش فراوان‌است.

— تنگ روزی، کم‌روزی. فقیرحال:

اگر دانش بروزی بر فزودی
ز نادان‌تنگ‌روزی‌ترنبودی.
سعدی.

نه‌آن‌تنگ‌روزی‌است بازارگان
که بردی سرازکبر برآسمان .
سعدی.

نه روزی بسرپنجگی میخورند
که‌سرپنجگان تنگ‌روزی‌ترند.
سعدی .

ونیزرجوع‌به‌ترکیبات زیر شود:
روزی آرنده ، روزی‌بخش ، روزی تنگ ، روزی جستن، روزی خوار، روزی خواره، روزی خور، روزی خوردن، روزی دادن ، روزی ده ، روزی دهنده ، روزی رسان ،

(۱) Rôcîk (۲) Rôcîk (رزق یومیه) (۳) Rûzîk (رزق ، نصیب وقسمت و بهره و حظ)

روزی‌رساندن، روزی رسانیدن، روزی ریز، روزی ستدن، روزی شدن ، روزی طلبیدن ، روزی‌کردن ، روزی گرداندن ، روزیمند ، روزی نوشتن، روزی یافتن .

امثال :

روزی بپاست یاروزی بقدم‌است:

مشوغافل زگردیدن‌که روزی درقدم‌باشد
همین‌آوازه می‌آید زسنگ آسیا بیرون .
صائب.

(ازامثال و حکم مؤلف).

روزی بپای خود از در کس درون نیاید . نظیر ازتو حرکت ازخدا برکت .
(از امثال وحکم مؤلف).

روزی بقدر همت هرکس مقدر است . نظیر مثل بالا . (ازامثال وحکم مؤلف).

روزی تو اگر بچین باشد
اسب کسب‌توزبرزین‌باشد.
سنایی (ازامثال وحکم مؤلف) .

روزی کس‌کس نمیخورد . نظیر خدا میان گندم خط‌گذاشته است .
(از امثال و حکم مؤلف):

از قصهٔ سکندر وآب حیوهٔ خضر
معلوم‌شدکه‌روزی‌کس‌کس‌نمی‌خورد.
کاتبی.

روزی مهمان پیش از خودش می‌آید .
(ازامثال وحکم مؤلف).

اگر زمین وزمان رابهم بدوزی خداوندندهد زیاده روزی. نظیر :

گر زمین وزمان بهم دوزی
ندهندت زیاده از روزی .
(امثال و حکم مؤلف).

اندوه چوروزی است می‌باید خورد . (از امثال و حکم مؤلف) ورجوع‌به همین‌کتاب شود.

حیا مانع روزیست :

بخواه ومدار ازکس ای خواجه‌باك
که مقطوع روزی بود شرمناك .
سعدی.

چون حیا مانع روزی آمد
لاجرم ترك حیاباید‌کرد.
برهان‌الدین تبریزی (ازامثال وحکم مؤلف).

خدا تنگ روزی میکند اما قحط روزی نمیکند. (کلمه قحط دراین مثل بمعنی‌لغوی آن نیست و از آن بریدن روزی اراده شده است). نظیر دهن بازبی‌روزی نمی‌ماند.
(از امثال وحکم مؤلف) .

خون خوری‌گرطلب روزی ننهاده کنی.
حافظ (ازامثال وحکم مؤلف).

دهن‌باز بی‌روزی نمی‌ماند . (ازامثال وحکم مؤلف) رجوع به‌خدا تنگ‌روزی‌میکنداما... در همین امثال شود .

رب النوع روزی کور است ،

بیونان این مثل مشهورباشد
که رب‌النوع روزی‌کور باشد.
جلال‌الممالک (امثال وحکم مؤلف) .

کسب‌کن تا کاهل نشوی روزی ازخداخواه تا کافر نشوی. جامع‌التمثیل (بنقل امثال‌وحکم مؤلف) .

گر زمین را به‌آسمان دوزی
ندهندت زیاده از روزی .
(ازامثال‌وحکم مؤلف). ورجوع‌به‌اگر زمین وزمان را ... درهمین امثال شود.

مهمان روزی خودراخود میآورد . نظیررزق خویش بدست تو میخورد مهمان . سعدی . (ازامثال وحکم مؤلف) .

نخورده است‌کس روزی هیچکس . نظیر :

برسر هر لقمه بنوشته عیان
کز فلان بن فلان‌بن فلان.
مولوی (ازامثال وحکم مؤلف).
و رجوع به همین کتاب شود.

هرکه خواب‌است روزیش‌درآب است. (فیش مؤلف) ورجوع به‌امثال‌و حکم مؤلف شود.

هرکه رفت روزیش‌را هم میبرد. (منظور از رفتن‌مردن‌است). (ازامثال‌وحکم مؤلف).

هیچ‌روزی نبود بی‌روزی . جامی. (ازامثال وحکم مؤلف). ورجوع به‌همین کتاب شود.

هیچکس روزی دیگری را نتواند خورد:

براو داد یزدان زراه نفس
نخورده‌است‌کس روزی‌هیچکس.
نظامی(ازامثال وحکم‌مؤلف). ورجوع به‌همین‌کتاب شود .

|| نصیب‌وقسمت‌وحصه وبهره.(ناظم‌الاطباء). نصیب وقسمت.(درلهجهٔ دزفولی بنقل‌حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح آقای دکترمعین) .نصیب قسمت. حظ. (فرهنگ‌فارسی‌معین). آبشخور. آبخور:

که چندین بورزید مرد جهود
چوروزی نبودش زورزش‌چه‌سود.
فردوسی .

بخندید وآنگه به‌افسوس گفت
که‌ترکان‌زایران نیابندجفت.
چنین رفت روزی نبودت زمن
بدین درد غمگین‌مکن‌خویشتن.
فردوسی.

ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کناد . (تاریخ - بیهقی).

کنون‌کت نیست روزی ازکهن یار
برویاری‌که نوکردی نگه‌دار .
(ویس ورامین) .

اگرروزی‌کند یکروز دادار
خوشا روزاکه‌باشد روزدیدار.
(ویس ورامین).

زروزی مدان‌دورترکان‌گذشت
که‌هرگزنخواهد بدش‌بازگشت.
اسدی .

همین بودکام دل افروزیم
که روزی بود دیدنت روزیم.
اسدی.

بگیتی‌بسی چیززشت ونکوست
بهرکس دهدآنچه‌روزی‌اوست.
اسدی.

بقاش بود نود سال در جهان روزی
عقاب مرگ بکند از تذرو عمرش‌سر.
ناصرخسرو.

روزی من فلک چنان‌کرده است
که بلاها همه مرا باشد .
مسعودسعد سلمان.

وهرکسی را که‌حج‌کردن روزی بودجواب لبیک... [داد]. (مجمل‌التواریخ‌والقصص). خداوند ترا حج‌روزی کناد.(مجمل‌التواریخ‌والقصص).بزیردیوارخراب‌گنجی‌نهاده‌است که روزی فرزندان مرد صالح خواهدبود . (مجمل‌التواریخ والقصص).

در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رأی ثاقب و فکرت صایب روزی‌کرد . (کلیله‌ودمنه) .

ترا هردم غم صدساله روزی است
ذخیره زین فزون نتوان نهادن .
خاقانی .

درحسرت روزی‌که شود وصل تو روزی
روزم همه تاریک بر امید مگر شد .
خاقانی.

غم‌دل مخورکوغم تو ندارد
دل ازروزی خویشتن درنماند.
خاقانی.

یکی ساعت من دلسوزرا باش
اگرروزی بوی امروزرا باش.
نظامی.

«دراینجا روزی بمعنی قسمت است» . (از حاشیهٔوحید دستگردی برخسرو وشیرین ص ۱۴۳) .

گرجهان را پردرمکنون‌کنم
روزی‌تو چون نباشدچون‌کنم.
مولوی.

گفت ای برادر چه‌توان‌کرد مرا روزی نبود وماهی را همچنان روزی مانده بود .
(گلستان سعدی) .

میکند حافظ دعایی بشنو وآمین بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما.
حافظ.

وصال دوستان روزی مانیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی .
حافظ.

میی‌دارم‌چوجان صافی وصوفی میکند عیش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی .
حافظ.

ترکیبات:

—بی‌روزی ؛ بی‌نصیب. بی‌بهره:

بس روشن‌است روز ولیک ازشعاع آن
بی‌روزیند زانکه همه بسته روزیند .
سنایی.

||مشاهره. (شرفنامهٔ منیری). (ناظم‌الاطباء). ماهانه . (ناظم‌الاطباء) . جامگی. (شرفنامهٔ منیری). سالیانهٔ خدمتکار. (شرفنامهٔ‌منیری). نانکار. (شرفنامهٔ منیری) . مواجب. جیره. وظیفه :
هشام بر دست‌خویش لوا بربست سعید را و سی هزار مرد بگزید از مردان مرد و روزی دادشان وگسیل کرد . (ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری). پس مسلمه هر مردی را که بنشاند اندر آن شارستان روزی‌بداد واجرا فرمود.
(ترجمهٔ تاریخ‌طبری) .
حجاج بیست‌هزار مرد بگزید ازبصره ایشان را روزی بداد به‌اعطای تمام.
(ترجمهٔ تاریخ‌طبری).
مهلب بن ابی صفره چون از حرب ازارقه بپرداخت بنزدیک حجاج‌آمد وحجاج اورا وفرزندانش را بنواخت وخلعت داد وروزی بیفزود. (ترجمهٔ تاریخ طبری). بابک سپاه را عرض‌کردن گرفت و روزی همی‌نوشت . (ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری) .

چوروزی ببخشید وجوشن‌بداد
بزد نای وکوس و بنه‌برنهاد.
دقیقی.

درگنج‌بگشاد وروزی بداد
بزد نای رویین بنه برنهاد.
دقیقی .

چو لشکر بیاراست روزی بداد
سپه برگرفت و بنه بر نهاد .
فردوسی.

بلاغت نگه داشتندی وخط
کسی‌کو بدی چیره‌بریک‌نمط.
چوبرداشتی آن سخن رهنمون
شهنشاه‌کردیش روزی فزون .
فردوسی .

چو آگاهی آمد بر شهریار
که داننده‌بهرام چون‌ساخت‌کار
زگفتار وکردار اوگشت شاد
درگنج بگشاد و روزی بداد .
فردوسی.

سرگنجهای پدر برگشاد
سپه‌راهمه‌خواند وروزی بداد .
فردوسی .

وروزی من بدیوان باز پس افتاد. (تاریخ‌بیهقی). خراج بستدن‌گرفت وسپاه راروزی همی‌داد. (تاریخ سیستان). باز همه دل یکی کردند وسپاه‌راروزی داد. (تاریخ سیستان). خزینه‌های برادر برگرفت وروزی سپاه همی داد وهمی‌بخشید (تاریخ‌سیستان) .
بیت‌المال‌رادربگشادند وسپاه را روزی دادند و... (تاریخ سیستان) . هر کجا دیلمی بود سلاح برداشت بطلب روزی پیش شاری شد . (تاریخ‌طبرستان) .

|| ذخیره و توشه. (ناظم‌الاطباء) . توشه . (فرهنگ فارسی معین) . هرمردی را هزار درم فرمودویکساله‌روزی. (مجمل‌التواریخ‌والقصص).

عمر چویکروزه قرارت نداد
روزی صدساله چه‌باید نهاد.
نظامی .

||مال ومتاع وملک واموال‌واسباب.(ناظم‌الاطباء). ||چابکی‌وچیرگی . (ناظم‌الاطباء).

روزی. [رُ] (اِخ) ده ازبخش ورزقان شهرستان‌اهر. ۳۷۹تن سکنه.آب ازچشمه. محصول:غلات و سردرختی و سیب زمینی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۴).

روزی‌آرنده . [رَ دَ / دِ] (نف مرکب) کسی‌که روزی می‌آورد . نان آور خانواده .

روزی‌افزای . [اَ] (اِ مرکب) ماه چهارم از ماههای فلکی یزدجردی . (برهان قاطع) . (آنندراج).(فرهنگ فارسی‌معین).

روزی‌بخش. [بَ] (نف‌مرکب) . روزی بخشنده . رازق . رزاق .

روزی تنگ. [تَ] (ترکیب اضافی) . آنکه روزی او تنگ بود. (آنندراج).

چون‌چنگ سرزلف‌توام درچنگ‌است
هرلحظه دلم را بلبت آهنگ است
شد پستهٔ تنگ تودلم را روزی
یارب چه‌دل‌خستهٔ‌روزی‌تنگ‌است.
حافظ (بنقل‌آنندراج).

در دیوان حافظ مصحح‌محمدقزوینی ودکتر قاسم غنی دیده‌نشد و رجوع به‌تنگ‌روزی در ترکیبات روزی شود .

روزی جستن. [جُ تَ] (مص‌مرکب) (منتهی‌الارب) . استرزاق . (تاج‌المصادر بیهقی). کارکردن برای تأمین وجه‌معاش.

روزی‌خوار. [خا] (نف مرکب) . مرتزق . [مُ تَ زَ] (یادداشت مؤلف) . مردم . خلایق . (شرفنامهٔ منیری در ذیل روزی خواران) .
روزی خورنده . هریک از افراد آدمی:

گوید از دیدن حق محرومند
مشتی‌آب وگل روزی خوارش .
خاقانی.

ووظیفه روزی‌خواران بخطای منکرنبرد .
(گلستان سعدی) .
در بعض نسخه‌های گلستان بصورت مذکور است درنسخهٔ مصحح فروغی « وظیفه‌روزی» است . مؤلف درفیشهای خود به « وظیفه روزی خواری» تصحیح قیاسی‌کرده‌است.

روزی‌خواره . [خا رَ / رِ] (نف - مرکب) روزی خوار . روزی خورنده :
ویکی روزی خواره بود ویکی‌روزی‌دهنده. (قابوس نامه) . روزی آنست که روزی به - روزی خواره دهی. (قابوس‌نامه) . پیره‌زنی زن حاتم را گفت حاتم روزی تو چه‌مانده است‌گفت حاتم روزی خواره بود روزی ده اینجاست‌نرفته‌است .
(تذکرة‌الاولیاء عطار) .
ورجوع به‌روزی‌خوار شود.

روزی‌خور. [خُ] (نف مرکب) . روزی خورنده. روزی‌خوار :

نشاید همه‌کشتن از بهر خویش
که روزی خورانند ازاندازه بیش.
نظامی.

ورجوع به‌ترکیبات مترادف‌آن شود .

روزی‌خوردن. [خُ دَ] (مص مرکب) خوردن خوراک هرروزه که‌باعث ادامهٔ‌زندگی است :

نه شرطست وقتی‌که روزی خورند
که نام خداوند روزی برند .
(بوستان‌سعدی) .

چنان پهن خوان‌کرم گسترد
که‌سیمرغ‌درقاف روزی‌خورد.
(بوستان سعدی).

روزی‌دادن . [دَ] (مص مرکب) . رزق. (تاج‌المصادر بیهقی) . (ترجمان - القرآن) :

آنکه‌جان‌بخشید وروزی دادوچندین‌لطف‌کرد
هم ببخشاید چومشتی استخوان بیند رمیم.
سعدی.

جمله را رزاق روزی میدهد
قسمت هریک به‌پیشش‌می‌نهد.
سعدی.

|| جیره دادن. وظیفه دادن . مواجب دادن: سپاه را بنگریست (انوشیروان) وایشان را روزی ها داد وصلت بخشید . (تاریخ - بلعمی) .

درگنج بگشاد و روزی بداد
بزد نای رویین بُنه برنهاد .
دقیقی .

سر گنجهای پدر برگشاد
سپه‌را همه خواند وروزی‌بداد.
فردوسی .

سپاه‌انجمن‌کرد روزی بداد
سرش پرزکین و دلش پرزیاد.
فردوسی .

درگنج بگشاد وروزی بداد
سپاهی شدآبادوباکام‌وشاد.
فردوسی.

روزیدن . [دَ] (مص ل) بیرون ریختن و خارج شدن آب از ظرف یا از جایی . (از فرهنگ شعوری) .

روزی‌ده . [دِه] (نف مرکب) خدای‌عز وجل و روزی رسان . (آنندراج) . خدا . (از فهرست ولف).
روزی بخش . رازق :

خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی ده رهنمای.
فردوسی .

که اویست جاوید برتر خدای
هم‌اویست روزی‌ده ورهنمای.
فردوسی .

خداوند بخشنده و کارساز
خداوند روزی ده بی‌نیاز.
فردوسی .

جهاندار دادارو داد آور اوست
که‌روزی ده بندگان یکسر اوست .
فردوسی .

دین پرور اعداشکن
روزی ده دشمن فکن.
ناصرخسرو .

و روزی ده خویش رامنت داری . (منتخب قابوس‌نامه ص ۱۵) .

مگو کاسمان میدهد روزیم
که روزی ده‌آسمان‌میدهد.
خاقانی .

مور را روزی ازسلیمان نیست
که ز روزی ده سلیمان است .
خاقانی .

خداوند روزی ده دستگیر
پناهنده را ازدرش ناگزیر.
نظامی .

قسام سپیدی وسیاهی
روزی ده جمله مرغ‌وماهی.
نظامی .

بردر او روکه از اینان به اوست
روزی‌از اوخواه‌که روزی‌ده‌اوست
نظامی .

چندانکه تملق‌آدمیزاده بروزیست اگربروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی . (گلستان سعدی) .

خواجه پندارد که‌روزی‌ده‌دهد
او نمیداند که روزی ده دهد .
؟ .

||کسی که معاش کس یاکسان دیگر راعهده دار است :

ره آموز و روزی ده وچاره‌گر
بود این‌سه مربی پدر را پدر . (گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

خاقانی را تویی همه روز
روزی ده‌وراز دارومحرم.
خاقانی .

||مأمور جیره . (از فرهنگ ولف). متصدی وظیفه وجیره‌دردرگاه پادشاه :

بروزی‌دهان داد یکسر کلید
چوآمدگه کینه جستن پدید.
فردوسی .

بفرمود خسرو بروزی دهان
که‌گویند نام‌کهان و مهان .
فردوسی .

از ایران و توران مهان را بخواند
درم داد و روزی دهان را بخواند
فردوسی .

زهرجای روزی دهان را بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند .
فردوسی .

چنانکه از ابیات‌زیرشاهنامه بر می‌آیدروزی دهان در زمان ساسانیان از جملهٔ صاحبان مقامات بوده اند و در مواقع رسمی جای مخصوصی در حضور پادشاه داشته‌اند:

بنوروز چون برنشستی(خسرو پرویز)بتخت
بنزدیک او موبد نیکبخت .
فروتر ز مؤبد مهان را بدی
بزرگان و روزی دهان رابدی.

||بمجاز : غذا دهنده. مربی. پرورش‌دهنده. محافظ :

روزی دهان پنج حواس وچهار طبع
خوالیگران نه فلک وهفت اخترند.
ناصرخسرو.

فیض توکه چشمهٔ حیاتست
روزی ده اصل امهاتست .
نظامی .

و رجوع به روزی دهنده شود .

روزی‌دهنده. [دَ دَ دَ یا دِ] (نف‌مرکب) رازق . خداوروزی ده :

گفت‌وقتی زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم‌که تو ازکجا خوری گفت این علم بنزدیک‌من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این چه کار . (تذکرة الاولیاء عطار). گفت روزی دهندهٔدرویشان‌را فراموش کرده‌است. تذکرة الاولیاء عطار) .

||کسی که قوت‌کس یا کسان دیگرراتأمین میکند :

واز ایشان روزی نخواهم و روزی دهندهٔ ایشان منم . (تاریخ بلعمی) .
ویکی روزی خواره بود و یکی روزه دهنده (منتخب قابوس نامه ص ۱۴) .

مثل : روزی دهنده خداست . (از امثال وحکم مؤلف) و رجوع به روزی ده شود .

روزی‌رسان . [رَ] (نف مرکب)روزی رساننده . کنایه از ذات باری . (از لغت محلی شوشتر) :

گرم نیست روزی زمهرکسان
خدایست رزاق وروزی رسان.
نظامی .

غم‌روزی مخور تا روز ماند
که خود روزی‌رسان روزی‌رساند.
نظامی .

دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که‌روزی رسان قوت وروزیش‌داد
سعدی .

بمنعم نداده است روزی رسان
مگر بهر آسایش مفلسان .
امیرخسرو دهلوی.

زهر توشه‌کاند ز روزی رسان
مرادی به بی توشهٔ میرسان .
امیرخسرودهلوی .

بی‌مگس هرگز نماند عنکبوت
رزق‌راروزی‌رسان‌پرمیدهد.
صائب .

خدایست رزاق و روزی رسان. ؟

مثل : ضامن روزی‌بود روزی رسان.(جامع التمثیل) .

روزی‌رساندن. [رَ دَ] (مص مرکب). روزی دادن :

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند توچندین‌مسوز .
سعدی .

بناداذان چنان روزی رساند
که صد دانادر آن حیران‌بماند
سعدی .

ورجوع به روزی رسانیدن شود .

روزی‌رسانیدن. [رَ دَ] (مص‌مرکب) روزی دادن :

گفت بار خدایا درآن وقت که پیش زکریا بودم بی‌رنج‌بمن روزی میرسانیدی. (قصص‌الانبیاء). ورجوع به روزی رساندن شود.

روزی‌ریز . (نف مرکب) روزی‌ریزنده. کس یا چیزی‌که روزی مردم از او میرسد:

بفرشه‌که روزی ریز شاخست
کرم‌گرتنگ‌شدروزی‌فراخست .
نظامی .

روزی‌ستدن . [سِ تَ دَ] (مص – مرکب) ارتزاق . (تاج المصادر بیهقی) . روزی‌گرفتن .

روزی‌شدن . [شُ دَ] (مص مرکب). نصیب‌شدن . قسمت شدن :

گفت‌که زکوة مال‌بده تا سلامتی دنیا وعقبی را بیابی‌و تو رابهشت روزی شود .(قصص‌الانبیاء) .

وصل توروزی نشد و روز شد
سود نه ومایه زیان خوشتراست
انوری .

شد حظ عمرحاصل‌گرزانکه با تو مارا
هرگز بعمر روزی ، روزی‌شودوصالی .
حافظ .

روزی‌طلبیدن. [طَ لَ دَ] (مص – مرکب) روزی جستن :

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد خبراز عقل و تمیز .
(گلستان سعدی) .

روزیقین . [زِ یَ] (ترکیب اضافی) . روزقیامت :

یقین بشنو از من که روزیقین
نبینندبد، مردم نیک بین .
سعدی .

دوای‌خسته وجبرشکسته‌کس نکند
مگرکسی‌که یقینش‌بودبروزیقین.
سعدی .

روزی کردن . [کَ دَ] (مص مرکب). قسمت کردن . نصیب دادن :

ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کناد .
(تاریخ بیهقی).

این ضیاع از همه ضیاع بخارا بقیمت تر است و خوشتر و خوش هواتر خدای تعالی روزی کرد تا جمله بخرید .(تاریخ بخارا).

و روزی مکن که دل بیگناهی از من بیازارد. (مجالس سعدی) .

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای
روزی نکرد چون نکشد غل مدبری .
سعدی .

روزیکشنبه . [زِ یِ شَ بَ یا بِ] (ترکیب اضافی) دومین روز هفته. یوم الاحد. و رجوع به یکشنبه شود .

روزی گردانیدن . [گَ دَ] (مص - مرکب) قسمت کردن :

گفت الهی این خانه را شهر ایمن گردان و اهل این شهر را از میوه ها روزی گردان. (قصص - الانبیاء) .

روزیمند . [مَ] (ص مرکب) مرزوق، صاحب روزی .

|| بهره مند . متمتع . فرخ. پیروز :

از دل شاه جهان روزیمند
از تن و جان جهان برخوردار.
فرخی .

شبدیز (اسب) روزیمند و مبارك بود .
(نوروزنامه).

زبخت یافته داد و زتخت گشته بکام
زملك روزیمند و زعمر برخوردار .
مسعود سعد سلمان.

|| روزی دهنده. روزی بخش:

ترا بداده خدا این جهان و نیکو داد
بزرگ کرد ترا زانکه هست روزیمند .
رودکی .

آنکه دستش بدادن روزی
آمد اندر زمانه روزیمند .
انوری(بنقل آنندراج) .

روزی نوشتن . [نِ وِ تَ] (مص - مرکب) . رزق و سهم کسی تعیین کردن . روزی دادن :

پدید آورد نیك و بد و خوب و زشت
روان داد و تن کرد و روزی نوشت.
اسدی .

روزینه . [نَ یا نِ] (اِ مرکب) بهره و حصهٔ هر روزه . (ناظم الاطباء) . روزی . (فرهنگ فارسی معین) . || آنچه از نقد و جنس که هر روزه بشخص میرسد . (ناظم الاطباء) . || معاش یومیه . (ناظم الاطباء) . || جیره ای که هر روزه به مستحقین دهند. (ناظم الاطباء). || روزگار . زمان . دوران :

و آن روزینه شهر (بخارا) همانقدر بود که شهرستان است . (تاریخی بخارای نرشخی).

روزینه دار . [نَ یا نِ] (نف مرکب) آنکه روزینه در یافت می نماید . (ناظم - الاطباء) .

روزی یافتن. [تَ] (مص مرکب) رسیدن به وجه و وسیلهٔ معاش .

روژ . (اِ) (۱) ماده ای سرخ رنگ که زنان به لب مالند . (فرهنگ فارسی معین) || (ص) سرخ . قرمز: پودر روژ . (فرهنگ فارسی معین) .

روژبند . [بَ] (نف مرکب) خوشهٔ خرما در لهجهٔ بلوچی . (از فیش مؤلف) .

روژه دلیسل . [ژِ دُ] (اِ خ) (۲) افسر فرانسوی که در ۱۷۶۰ متولد و در ۱۸۳۶ وفات یافت وی در انقلاب فرانسه سرود مشهور مارسیز(۳) را سرود. رجوع به لاروس بزرگ و قاموس الاعلام ترکی، ج۳ ص ۲۳۲۱ شود .

روژیدن. [دَ](مص ل) چنانکه از شواهد زیر برمی آید بمعنی جوشیدن و تراویدن است :

وسپیدی او چون چشمه شیر را ماند که چشمه چشمه بر میروژد . (کتاب المعارف) .

می اندیشیدم که این اجزای ما چندین هزار همسایه یافته است و این حرف اندیشه های ما چون سبزه و زعفران از کدام سینه ها رسته است و یا چون مورچه از عارض ونگین کدام خوبان روژیده است . (کتاب المعارف) .

اکنون معنی از تو همچون آبیست که بوقت بیداری از دلت بیرون میروژد و در تنت پراکنده میشود. (کتاب المعارف).

ورجوع به روزیدن شود

روس . [رُ و] (اِ) (۴) مخفف روپاس پهلوی . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . روباه . (برهان قاطع) . (ناظم - الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به روباه شود .

روس . [رَ] (ع اِ) انه لروس سوء یعنی بدمرد است . (منتهی الارب) . (از اقرب - الموارد) . || عیبی که در کراع (پایچهٔ گاو و گوسفند) باشد. (از اقرب الموارد) .عیب . (از المنجد) .

|| در شاهنامه عبدالقادر بغدادی بمعنی فریاد آمده است. (ازفرهنگ شاهنامه) .

روس . [رَ] (ع مص ل) بسیارخوردن. (از اقرب الموارد) . (از منتهی الارب) . || خرامیدن . (از منتهی الارب).(ازاقرب - الموارد) . (برهان قاطع) . رفتار بطور خرامان . (ناظم الاطباء) . || گذر . (ناظم الاطباء) . گذشتن . (برهان قاطع) . سبقت گرفتن . (برهان قاطع) . || برداشتن و بردن سیل خس وخاشاك را . (از اقرب الموارد). || نیکوگردانیدن . (از منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

رؤس . [رُؤو] (ع اِ) جِ رأس ، رجوع به رأس شود.

روس . (ع مص م) لغتی در رأس . جدا کردن و بریدن . (از دزی ج۱ ص۵۶۹). || جدا کردن دانه ارزن یا دانه گیاهان دیگر، (از دزی ج۱ ص۵۶۹) .

روس . [رُ وَ] ع ص) اسبی که سر اسبهای دیگر را چون باهم روند بگزد و یا بسر زند آنها را در وقت تقدم و پیشی خود. (ناظم الاطباء) .

روس . [ص] هر فرد از قوم روس . روسی . (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به روسی شود .

روس . (اِ خ) از پسران یافث بن نوح بود (از تاریخ گزیده چاپ لیدن ص۲۸) ورجوع به یافث شود .

روس . (اِ خ) دراستی اوریسگ (۵) در گیلکی اورس (۶) نام قوم ساکن روسیه . بخش اعظم ملت روسیه از لحاظ نژاد به دو دسته بزرگ تقسیم می شوند :

خانواده هند و اروپایی و خانوادهٔ اورال و آلتایی(۷) (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). گروهی که بلاد آنها بسرحد صقالبه و ترك پیوسته است. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

روس. (اِخ) نام ملکی وسیع دراقلیم ششم وهفتم. (غیاث اللغات). ناحیتی است که مشرق وی کوه بجناك است و جنوب وی رود روتا است و مغرب وی صقلاب است و شمال وی ویرانی شمال است واین ناحیتی بزرگ است و مردمانی بدطبع اند و بد رگ و ناسازنده و شوخ روی وستیزه کار وحرب کن وایشان باهمه کافران کزگرد ایشان است حرب کنند وبهتر آیند و پادشاه را روس خاقان خوانند وناحیتی است نعمت وی بغایت بسیار است از هر چیزی که بباید و اندر گروهی از ایشان مروت است وطبیبان را بزرگ دارند و ده یك همه غنیمت ها و بازرگانیهای خویش هر سالی بسلطان دهند واندر میانشان گروهی از صقلابیانند که ایشانرا خدمت کنند وازصدگز کرباس کمتر یا بیشتر یك شلوار دوزند و اندر پوشند همه برسر زانوگرد کرده دارند وکلاههای پشمین بسر برنهاده دارند دم از پس قفا فروهشته و مرده را با هرچه با خویشتن دارد از جامه و پیرایه بگور فرو- نهند وطعام وشراب باایشان بگورنهند.(حدود العالم چاپ دانشگاه ص ۱۸۸) . کویابه مستقر ملك است و شهر صلابه (۸) وارتاب از روس است. (از حدود العالم ص۱۸۹):

بروم اندرون شاه بد فیلقوس
یکی بود بارای او شاه روس
فردوسی .

---

(۱) مأخوذ از rouge فرانسوی. (فرهنگ فارسی معین) .
(۲) Rouge de l' Isle (۳) Marcillaise
(۴) ضبط کلمه در برهان روس بروزن بوس و درناظم الاطباء روس(Rus) وروس (Rovas) ودرفرهنگ فارسی معین روس (Rovas) است
(۵) Urissag . (۶) Urûs . (۷) Ouralo - altaïque .
(۸) در یادداشت مؤلف بخط خود وی صقلابه است .

زچین وماچین تاروس و تا درسقلاب
همه‌ولایت خانست وزیرطاعت‌خان .
فرخی .

خفچاق وروس رسمی ابخاز و روم ذمی
ذمی هزار فرقه رسمی هزار لشکر .
خاقانی .

فتح‌تو به جنگ لشکر روس
تاریخ شد آسمان قران را .
خاقانی .

چون ز سوادشابران سوی خزر سپه‌کشید
روس والان نهند سرخدمت پای شاهرا .
خاقانی .

ندانم که باداغ چندین عروس
چگونه کنم قصهٔ روم و روس،
نظامی .

گفت کز جملهٔ ولایت روس
بود شهری بنیکوی چوعروس
نظامی .

بفرمود تا عبره روم و روس
نبشتند بر نام اسکندروس .
نظامی .

سلطان روم وروس بمنت دهد خراج
چیپال هندوسند بگردن کشدقلاد
سعدی .

ورجوع به‌روسیه‌وروسیه شوروی‌وروسی‌شود.

رؤساء [رُ ؤَ] (ع اِ) ج رئیس ، سران. بزرگان. مهتران: یکی ازرؤسای‌حلب که مرا بااوسابقهٔ‌معرفتی‌بودگذرکرد.(گلستان‌سعدی).

روساختن. [تَ] (مص مرکب)شرمنده شدن وخجالت‌کشیدن.(برهان قاطع).(غیاث‌اللغات) .(از فرهنگ فارسی معین).درمقام انفعال گفته میشود . (آنندراج) . شرمنده کردن‌وخجالت‌دادن . (لغت محلی‌شوشتر). در وقت اعراض و بی‌التفاتی بچیزی رو را بوضعی که آثار ناخوشی از او عیان باشد می‌سازند ودر مقام انفعال گفته میشود . (از آنندراج) . کنایه از شرمنده‌کردن‌وخجالت دادن باشد. (لغت‌محلی شوشتر) . ||تصویر نوشتن . (غیاث‌اللغات) .

روسازی . (حامص مرکب)در مقابل‌زیر سازی در بعض کارها چون اسفالت کردن خیابانها و غیره‌گفته میشود . ساختن قسمت سطحی خیابان وجاده وغیره .

روسان . (اِخ)دهی بوده است از ناحیه النجان اصفهان ، در ترجمهٔ محاسن‌اصفهان است‌که بهرام‌گورازدیه‌روسان‌بود ازناحیت النجان‌ودرقلعه‌ای که‌محاذی‌روسان وآزادوار بود . (ازترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان‌ص۶۷).

روس‌انگرده . [اَ گَ دَ یا دِ]مخفف روپاس‌انگرده . (از حاشیهٔ برهان قاطع ـ مصحح دکتر معین) . روباه تربک است که سگ انگور باشد چه روس بمعنی روباه و انگرده دانهٔ انگور راگویند. (برهان‌قاطع).
(ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج) .عنب‌الثعلب . (برهان قاطع). (انجمن‌آرا). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (فرهنگ فارسی معین). روباه تربک.(فرهنگ‌فارسی معین)(۱).درکرمان آنراروباس گویند.(آنندراج).(انجمن‌آرا).

روسب . [رَ سَ](ع اِ) بلا . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . بلاو سختی و آفت وآسیب . (ناظم الاطباء) . داهیه . (اقرب‌الموارد) .

روسبل . (اِخ) ازدیهای ساوه است . (از تاریخ قم ص ۱۴۰) .

روسبی . (ص) روسپی. این‌کلمه درزمان صحابه و تابعین نیز متداول بوده و به مرد هم اطلاق می‌شده : قال سفیان ابی عثیمه و اسمه سلمة بن مجنون قال کان بینی و بین رجل منازعة فقلت له یا روسبی . (الکنی‌و الاسماء نقل از یادداشت بخط مؤلف). ورجوع به روسپی شود .

روسبی‌باره . [رَ یا رِ] (ص مرکب) روسپی‌باره : زنی چشمهای بغایت خوش و خوب داشت‌روزی از شوهر شکایت بقاضی برد قاضی روسبی باره بود ازچشمهای اوش خوش آمد . (منتخب لطائف عبید زاکانی چاپ برلن ص ۱۴۸) .

روسپی . (ص) در پهلوی رسپیک (۲) (حاشیهٔ‌برهان‌قاطع‌مصحح دکترمعین) . تلفظ قدیم رسپی [رُ]. (ازفرهنگ فارسی معین) زن فاحشه وبدکاره .(برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء) . (از فرهنگ فارسی دکترمعین) . زن قحبه . (از ناظم الاطباء) . (غیاث اللغات) . (از شرفنامهٔ منیری) . زنجه . (شرفنامهٔ منیری) . جنده . زانیه . مخفف روسپید است . واین لفظرا بر زنان بدکاره بر سبیل طعنه اطلاق کرده اند . (از آنندراج) . (از انجمن آرا) . اطلاق این کلمه بر زن بدکاره ازقبیل تسمیهٔ شیء بضد است. (ازیادداشت مؤلف) .
ودر تاریخ سیستان است : پس عباد (ابن‌زیاد) او (ابن مفرغ) را بیاورد وادب کرد ومحبوس، وبدست حجامان داوآن حجامان برفته بودند وخوکان‌اهلی‌راسیکی بارکردند و بیاوردندو این‌شاعر (ابن مفرغ)آن‌بخورد ومست گشت‌دیگرروزاندر مستی اورا اسهال افتادکودکان‌نگاه همی کردند ، ازبس‌سیاهی که آن اسهال او بود و منادی می‌کردند بزبان پارسی‌که : شبست این ... اوجواب کرد ایشان را هم بپارسی که :
آبست و نبیذست
وعصارات زبیب است .
دنبهٔ فربـه و پی است
وسمیه هم روسبی است .
وسمیه نام مادر زیاد بود . (تاریخ سیستان ص ۹۵) :
ای زن او روسپی این شهررا دروازه نیست
نه بهر شهری مرا ازمهتران پروازه نیست .
مرصعی (بنقل فرهنگ اسدی) .

عالم دون روسپی است چیست‌نشانی آن
آنکه حریفش پیش واندگری درقفا ت .
مولوی(دیوان شمس) .

حکما گویند چارکس از چار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز وروسپی از محتسب .
(گلستان سعدی) .

مرا غرمج‌آبی به‌پختی‌به‌پی
به‌پی از چه‌پختی‌توای‌روسپی.
خجسته .

— زن روسپی ، آنکه زن روسپی دارد . دشنامی بوده است چون زن قحبه :
یابکش این‌کافر زن روسپی راآشکار
پادشاهان‌ازبرای‌مصلحت‌صدخون کنند.
انوری .

چگویی درعلی آبی چگویی
که خاك ازخون‌این‌زن‌روسپی‌به
نظامی‌عروضی .

چون نبودش صبرمی‌پیچیداو
کاین‌سگ زن‌روسپی‌ناچیزگو.
(مثنوی مولوی).

نی حلیمی مخنث وار نیز
که شودزن‌روسپی‌زان‌وکنیز .
(مثنوی مولوی) .

روسپی‌بارگی . [رَ](حامص‌مرکب) زناکاری وقحبگی و فاحشه‌گری . (ناظم‌الاطباء). شاهد بازی وفاحشه دوستی.(فیش‌مؤلف) . ورجوع به روسپی شود .

روسپی‌باره. [رَ یا رِ] (ص‌مرکب) زناکار وبدکار وشنیع کار . (ناظم‌الاطباء). زانی‌و بدکار . (آنندراج) .

روسپی‌خانه . [نَ یانِ] (اِ مرکب) محل فسق، فاحشه‌خانه : نونون شهری است [بهندوستان] وگویند که اندر وی بیش از سیصدهزار بت‌است‌واندروی روسپی‌خانه‌های بسیار . (حدودالعالم) . ورجوع به روسپی شود .

روسپید. [سِ] (ص‌مرکب)کسی‌که سر افراز باشد بخوبی‌کاری‌که‌کرده است . رو سفید:
شبی دارم سیاه ازصبح نومید
درین‌شب روسپیدم کن‌چوخورشید.
نظامی .

دو پروانه بینم درین‌طرفگاه
یکی روسپید است ودیگرسیاه.
نظامی .

تانفکندند نرست آن امید
تانشکستند نشد روسپید.
نظامی .

---

(۱) در فرهنگ فارسی معین روس‌انگروه rovas - angoruh است .

(۲) Rōspīk

قدم بتربت عاشق زساق سیمین نه
که روسپید بروز حساب برخیزد .
(آنندراج) .

|| این لفظ را برزنان بدکاره بر سبیل طعن اطلاق کنندکه ای روسپید یعنی روسیاه وبه این معنی روسپی مخفف آنست. (آنندراج) . و رجوع به روسپی شود .

روسپیدی . [رِ س] (حامص مرکب) حالت وچگونگی روسپید. روسپید شدن .

بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی
که تودر خریطه چندین ورق سیاه داری
سعدی .

رجوع به روسپیدو روسفید وروسفیدی شود.

روسپی زاده . [دَ یا دِ] (نمف مرکب) حرامزاده . (آنندراج) . فرزند روسپی که پدرش معلوم نباشد:

وزان پس چنین گفت باسرکشان
که این روسپی زادهٔ بدنشان .
فردوسی .

روسپی زن . [زَ] (ص مرکب) مردی که زن او روسپی باشد.

کس نداند روسپی زن کیست آن
وانکه راند نبودش برخود گمان.
مولوی .

کس چه داندکه روسپی زن کیست
در دل کیست شرم وحمیت وچم .
خطیری .

روسپی را محتسب داند زدن
شادباش ای روسپی زن محتسب.
؟

ورجوع به زن روسپی وترکیبات روسپی شود .

روستا. (اِ) درپهلوی رستاك(۱) (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . معرب آن رستاق. (پورداود : یسنا ج ۱ ص۱۲۲ حاشیه ؛ بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . رزداق . رسداق.(از منتهی الارب) . (فرهنگ فارسی معین) . ده . (برهان قاطع) (غیاث اللغات) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) .(فرهنگ فارسی معین) . قریه. (غیاث اللغات). (آنندراج).(ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین) :

بتو دادم آن شهر وآن روستا
تو بفرست اکنون یکی پارسا .
فردوسی .

چواز شهر یکسر بپرداختند
بگرد اندرش روستا ساختند .
فردوسی .

بگرد اندرش روستاها بساخت
چوآبادکردش کهانرانشاخت.
فردوسی .

یکی روستادید نزدیک شهر
که دهقان وشهری ازاوداشت بهر.
فردوسی .

ودر روستاها بگشتندی . (تاریخ بیهقی) . امیر بسیار پرسیدی از آنجایها و روستاها و خوردنیها . (تاریخ بیهقی) .

داشت زالی بروستای تکاو
مهستی نام دختری وسه گاو.
سنایی .

پس بیش مشنو آن سخن باطل کسی
کزشارسان علم سوی روستاشده است .
ناصرخسرو .

رنج دلم را سبب گردش ایام نیست
فعل سگ گنجه است قدح خرروستا .
خاقانی .

من عزیزم مصر حرمت را واین نامحرمان
غرزنان برزنند وغرچکان روستا .
خاقانی .

اگر در روستاباشی عجب نیست
که جرم ماه درخرمن بیفزود .
خاقانی .

مسلم کرد شهرو روستا را
که بهترداشت ازدنیادعارا .
نظامی .

من هزاران ساله علم آنجا برم
آن زمان ازروستاخواهم رسید(۲).
عطار .

بروستا چورودگه ازپی تذکیر
بهرمقام بزرگی شود دوروزمقیم .
سوزنی.

هرکه روزی باشد اندر روستا
تا بماهی عقل اوناید بجا .
مولوی .

وانکه باشد ماهی اندر روستا
روزگاری باشدش جهل وعمی.
مولوی .

قول پیغمبرشنوای مجتبی
کورعقل آمد وطن در روستا
مولوی .

پسران وزیر ناقص عقل
بگدایی بروستا رفتند .
سعدی .

چه مصروچه شام وچه بروچه بحر
همه روستایند و شیراز شهر .
سعدی .

آورده اندکه انوشیروان عادل رادرشکارگاه صیدی کباب کردند ونمک نبود غلامی بروستا رفت تا نمک حاصل کند . (گلستان) .

مثل :
مگر از روستا آمده ای ، یعنی بسی نادان و ابلهی :

علم در علم است این دریای ژرف
من چنین جاهل کجا خواهم رسید .
من هزاران ساله علم آنجا برم
آن زمان ازروستا خواهم رسید
عطار . (ازامثال وحکم مؤلف) .

|| بمعنی بلوك امروزین است هرروستادارای قراء وقصبات متعدد بوده است . (یادداشت مؤلف) . سواد . (ابوالفضل بیهقی بنقل - فیش مؤلف) . عرض . (منتهی الارب) . مخلاف . (منتهی الارب) (۳):

ونشابور ناحیتی است جدا وآن سیزده روستا است وچهارطان . (حدودالعالم) .

واندروی [اندر بتمان] دهها و روستاهای بسیار است . (حدودالعالم) .

واندر اسبیجاب شهرها وناحیت ها وروستاها بسیار است . (حدودالعالم) .

وامیر مسعود بروستای بیهق رسید درضمان سلامت . (تاریخ بیهقی) .

وی بابوسهل حمدونی بتعجیل برفت بروستای بست. (تاریخ بیهقی) .

فرمود بتعجیل کسان رفتند و بروستای بیهق علوفات راست کردند . (تاریخ بیهقی) .

خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود به روستای نشابور . (تاریخ بیهقی) . وبنواحی فارس روستای فروگرفت وآنجا بنشست خود وسپاه . (تاریخ سیستان) . محمدبن الحصین شهرداشت وخطبه واز روستاها هیچ دخل نبود بسبب خروج خوارج . (تاریخ سیستان) .

این نگر آن حکم باژگونه مصراست
آری مصراست روستای صفاهان .
خاقانی .

|| باشنده ده. (برهان قاطع). دهقان وساکن درده.(ناظم الاطباء).مجازاً دهقان.(آنندراج).

---

(۱) Rustâk .

(۲) رجوع به امثال روستا شود

(۳) رستاق (=رزداق) معرب روستای فارسی است در فرهنگهای عربی رستاق بمعنی سواد (برابر ولایت یا شهرستان) یعنی شهری بـاقرای تابع خودونیزبه معنی قرای مطلق آمده ودر فارسی اغلب در معنی اخیربه کارمی رود یاقوت. (معجم البلدان ج ۱ ص۳۷ «مقدمه،باب سوم ») بنقل از حمزةبن حسن آرد : رستاق مشتق از روذه فستا ، و روذه بمعنی سطروصف وسفره ، و فستا بمعنی حال و وضع ومجموعاً یعنی آنچه به صف ومنظم باشد (این اشتقاق محل تامل است واصل پهلوی روستا، روستاك است) سپس گوید : درزمان مابنابرآنچه مشاهده میشودایرانیان رستاق را برجایی که دارای مزارع و قری باشد اطلاق می کنند و هرگز شهرهایی از قبیل بصره و بغداد را رستاق نمی خوانند و آن معادل سواد مصطلح مردم بغداد، وازکوره واستان اخص است. (ازحاشیهٔ ترجمهٔ صورة الارض ابن حوقل ترجمه و توضیح دکتر جعفر شعار نسخهٔ خطی) .

— بی‌روستای عید : تعیش وجشن بدون‌صدا وهمهمه . (ناظم‌الاطباء) . ||جمعیت ومجمع مردمان خواه برای تماشاو خواه برای کار و مهمی دیگر . (از برهان قاطع) . (ازناظم‌الاطباء) . || میدان غله . (ناظم الاطباء) . ||بازار. (ناظم‌الاطباء) . بازارجای . (ناظم الاطباء) . || شهر . (ناظم الاطباء) . ||اردوگاه‌ترکمنهای‌چادرنشین. (ناظم‌الاطباء). || کشور مزروع که دارای شهرودهات‌باشد. (ناظم‌الاطباء). ||سکنهٔ کشورمزروع که دارای شهرودهات باشد . (ازناظم‌الاطباء). ورجوع به رستاق ورزداق ورسداق وروستایی شود .

روستابك . [؟] (اِ خ) شهری است [بحدود ماوراء النهر] از یک سوی جیحون است ودیگرسو کوه . جایی بسیار نعمت است و بارگاه ختلان‌است . (حدود‌العالم) .

روستاخیز . (اِ مرکب) روز قیامت . (از آنندراج) . رستاخیز . (آنندراج) . (فرهنگ شعوری) . ورجوع به رستاخیز شود .

روستار. (اِ) دهقان. (آنندراج) . روستا. (از فرهنگ شعوری) .

روستارستام . [؟](اِخ) شهرکوچکی است در میان داراگرد وحدود کرمان . (از حدودالعالم‌چاپ دانشگاه ص ۱۳۵) .

روستا زاده . [دَ یا دِ] (ص مرکب) دهقان زاده. (آنندراج). (فرهنگ‌شعوری). کسی که در روستا زاده شده باشد . (از فرهنگ شعوری) :

روستازادگان دانشمند

بوزیری پادشاه رفتند .

سعدی .

روستاق . (اِ) معرب روستا : و تمامت شهر وروستاق‌روی بدو نهادند. (جهانگشای جوینی) . ورجوع به روستاو رستاق شود .

رستاك . [رُ] (اِ) بزبان پهلوی روستا است رجوع به روستا شود .

رستاملجم . [؟](اِخ) ناحیه‌ایست‌در حدود ماوراءالنهربنزدیکی سنگلج. (ازحدود العالم چاپ دانشگاه ص ۱۲۱).

روستانشین . [نِ] (نف‌مرکب) کسی که درروستامی‌نشیند. دهقان. تخته‌قاپو. (یادداشت مؤلف) .

روستای اواس . [یِ اَ](اِخ)نام کوهی است در حد روم و درآن کوه شکافیست بزرگ وبا هول‌گویند که آن جای اصحاب کهف بوده‌است. (ازحدودالعالم‌چاپ‌دانشگاه ص۳۶) .

روستایی. (ص‌نسبی) باشندهٔده یعنی‌دهقان. (آنندراج). (غیاث اللغات) . قروی. (مهذب الاسماء). اهل ده . (از فرهنگ شعوری) . دهاتی و دهقان . (ناظم‌الاطباء) . آنکه در روستا نشیند . (۱)

روستایی زمین چوکردشیار

گشت عاجزکه‌بودبس ناهار.

دقیقی .

طوطی‌بحدیث وقصه‌اندرشد

بامردم روستایی وشهری .

منوچهری .

برآن‌روستایی گره هرکه بود

برآشفت وزیشان‌یکی راربود.

گرشاسب‌نامه .

گرشاه‌تویی ببخش‌ومستان

چیزاز شهری وروستایی .

ناصرخسرو .

یکی روستایی از هررا سلام کرد . (تاریخ سیستان) .

چه‌باید بشهری نشستن‌که آنجا

بجز هفت‌دو روستایی‌نیابی.

خاقانی .

خوش‌بباید برآن‌امیرگریست

که بتدبیرروستایی‌زیست .

اوحدی.

روستایی‌گاودرآخر ببست

شیرآمدخوردوبرجایش‌نشست.

مولوی .

چو دشمن خرروستایی‌برد

ملک باج‌وده‌یک‌چرامیخورد.

(بوستان‌سعدی) .

یکی روستایی سقط‌شد خرش

علم‌کرد برتاك بستان سرش .

(بوستان سعدی) .

نه‌آن شوکت‌وپادشاهی بماند

نه‌آن ظلم برروستایی‌بماند

(بوستان سعدی).

بفریبد دلت بهرسخنی

روستایی وغرچه‌را مانی .

بدیعی .

— روستایی‌طبع ؛ کسی که طبعش چون روستایی است کنایه از تنگ‌نظری و خست طبع است : ابوالحسن عقیلی نام دارد وجاه و کفایت اما روستایی طبع است . (تاریخ بیهقی) .

— روستایی‌گیرشدن ؛ بحیل روستاییان‌دچار گشتن . (یادداشت مؤلف) .

امثال :

روستایی‌اگرولی بودی

خرس‌درکوه بوعلی‌بودی.

سعدی . (از امثال وحکم مؤلف) .

روستایی‌را بگذار تاخودگوید . سنایی (از امثال‌وحکم مؤلف).

روستایی‌را حمام‌خوش آمد.

(از امثال وحکم مؤلف) .

این مثل را در محلی گویندکه کسی بجایی و بکاری‌چنان مشغول شودکه نخواهد که‌بهیچ وجه ترك آن کند یا از آنجا بیرون آید . (ازآنندراج) .

روستایی را عقل از پس میرسد. (از امثال و حکم مؤلف) .

روستایی راکه رو دادی کفش بالا می کند . (جامع التمثیل بنقل امثال وحکم مؤلف).

روستایی‌رسوایی‌است. روستاییان‌بیشتر آبدهان وچغل باشند یاغالباً در کارها هلالوش وهایاهوی را دوست دارند . (امثال و حکم - مؤلف) .

روستایی عید دیده. (جامع‌التمثیل بنقل امثال وحکم مؤلف) .

روستایی وقتی‌گوزید گردمی‌نشیند در مورد کسی گفته‌میشودکه‌وقتی کارازکار گذشت‌تازه بفکر اصلاح یا خطای ازدست رفته می‌افتد. (فرهنگ عوام) .

حاکم بسخن روستایی گیرد اما رهانکند . (جامع‌التمثیل بنقل امثال وحکم مؤلف) .

طاوس وسرای‌روستایی(عشق تووسینهٔ چومن کس ...). (انوری). (امثال‌وحکم مؤلف).

طمع‌روستایی بحرکت آمد . (امثال و حکم مؤلف) .

گرهی راکه یک روستایی زند صد شهری نتواند بازکرد ، یعنی مردمان روستا بسیار گربز ومحتالند . (از امثال‌وحکم مؤلف) . || دهقانی . (لغت محلی شوشتر) . دهگانی که بتازی دهقانی‌شود . (ازشرفنامهٔمنیری). باین معنی منسوب به‌روستا بمعنی‌دهقان‌است. رجوع بروستا شود . || عوام وارباب حرفه وفرومایگان. (لغت‌محلی‌شوشتر). ||جمعیت مردمان خواه برای تماشا وخواه‌برای کاری. (لغت محلی‌شوشتر) .

|| زندگانی وتعیش درروستا. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به روستا شود .

روستره . [سُ تُ رِ یا رَ] (اِمرکب) آلتی که بدان موی صورت‌سترند وتراشند . تیغ صورت‌تراشی : مردی‌دیدم بلند بالا ...

(۱) این کلمه را چادرنشینان ایران بالخاصه بختیاریها بعموم ساکنان قرا و شهرها یعنی تخته قاپوها دهند ، مرادف شهرباش. شهری. قراری. حضری. مدری . مقابل بدوی. بادی. بری . بیابان نشین. چادرنشین . صحرانشین. بادیه نشین. (یادداشت مؤلف) .

سجاده بردوش افکنده و روستره با مسواك بردوش(۱). (اسرارالتوحید چاپ‌بهمنیارص ۵۲) .

روستقباذ. [تُ](اِخ)طسوجی‌ازطساسیج کوفه درجانب شرقی ولایت «استان شاذقباذ» است. (از معجم‌البلدان). و رجوع به همین کتاب‌شود .

روستل.[رُ تِ](اِ)(۲)یا رستل در گیاه شناسی به‌دندانه قدامی کلاله گفته میشود. (از گیاه‌شناسی ثابتی چاپ دانشگاه ص۴۹۱) .

روستم . [تَ] (اِخ) تحریف شده رستم :

فرو برد بگه حمله روستم‌کردار
بزخم گرزگران گردن سواربزین
فرخی .

هم‌گه بهرام‌گورهم‌گه نوشیروان
هم‌بگه اردشیر هم‌بگه روستم .
منوچهری.

آن‌بگه کوشش چون روستم
وان بگه‌بخشش‌چون کیقباد .
مسعود سعدسلمان.

— روستم تن، بمجاز ، تنومندونیرومند . قوی‌هیکل :

درخدمت تواند میان‌بسته چون‌رهی
گردان روستم تن واسفندیار دل .
سوزنی .

در بیت بالا منظور رستم پسرزال است که مظهر شجاعت وتنومندی ونیرومندی است و رجوع به‌رستم شود .

روستنج . [تَ](اِ) دربعضی‌ازنسخه‌ها بمعنی روسختج‌است. (ازفرهنگ شعوری). رجوع به روسختج شود .

روسته . [سُ تَ یا تِ] (اِ) راسخت. مس سوخته . نحاس‌محرق. روسختج . (از انجمن‌آرا) . رجوع به روسختج وراسخته‌و روسوخته شود .

روس خاقان . (اِ) پادشاه روس را روس‌خاقان خوانند . (ازحدود العالم) . و رجوع به‌روس شود .

روسخت. [سُ] (اِ)روسختج. (فرهنگ شعوری).رجوع به‌روسختج‌وراسخت وروسته شود .

روسختج . [سَ تَ] (اِ) (۳) معرب راسخت = روسوخته.(فرهنگ‌فارسی‌معین). مأخوذازروسخته فارسی‌وبمعنی‌آن.(فرهنگ نفیسی).مس‌سوخته .(برهان قاطع). (ازدزی ج۱ص۵۶۹). (لغت محلی‌شوشتر). بعربی نحاس محرق گویند . بهترین‌آن مصری‌بود گرم‌است در دوم . (برهان قاطع). طبیعت آن گرم است درسوم. (لغت محلی‌شوشتر). حدیدالحرکوش. (فرهنگ فارسی معین) . اکسید مس را گویندکه از قدیم بعنوان‌یکی از داروهای اصلی چشم خصوصاً تراخم استعمال میشده‌است . (فرهنگ فارسی‌معین). بترکی راستق‌گویند . (ازفرهنگ‌شعوری) . و رجوع به راسخت و روسوخته و نحاس محرق و حدید الحرکوش و تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن وقانون ابو علی‌سیناکتاب ثالث ص۶۵شود.

روسخت کردن . [سَ کَ دَ] (مص مرکب) اصرار وابرام‌کردن.لجاج‌ورزیدن. مقاومت‌کردن. (یادداشت مؤلف) .

روسری . [سَ] (اِمرکب) پارچه‌ای‌که زنان برسر می‌افکنند و معمولا در زیر چانه گره می‌زنند . چارقد . در گناباد خراسان بمعنی چادرچه وچادرنماز مستعمل‌است .

روسفید . [سِ] (ص مرکب) ممتاز ونامدار وباشرف‌وبرگزیده.(ناظم‌الاطباء). معززو ممتاز ودولتمند . (غیاث اللغات) . (ازآنندراج). ||درست‌کار.(ناظم‌الاطباء). ترکیبات :

— روسفیدشدن، ازعهده کاری‌خوب‌برآمدن وسرافراز شدن .

— روسفیدکردن ، باعث سرافرازی کسی شدن .

روسفیدی . [سِ] (حامص مرکب) روسفیدشدن. ||(اِ) کرداروواعمال‌بطورشرافت. (ناظم‌الاطباء) . عزت و آبرو . معصومی . سادگی.ورجوع به روسفید شود .

روس فیل . (ص مرکب) در اصطلاح سیاسی کسی‌راگویندکه طرفدار نفوذ روسها باشد. (ازفرهنگ فارسی معین). رسوفیل در تداول عامه :

منکه آقای نظام‌الملکم
قلزم بیطرفی را فلکم
نه رسوفیلم ونه انگلوفیل
چس‌فیلم‌چس‌فیلم‌چس‌فیل .

روسل . (اِخ) البرت ... (۴) آهنگ ساز فرانسوی (۱۸۶۹- ۱۹۳۷) یکی از استادان بزرگ ، مفونی‌درقرن‌حاضر.رجوع به لاروس شود.

روسم . [رَ سَ] (ع اِ) (۵) مهری که که بدان سرهای خم را و مانند آنرا مهر کنند.(ناظم‌الاطباء).(ازمنتهی‌الارب) . (از آنندراج). ||مهرچوبی بزرگ که بدان‌غله‌را در انبار مهرکنند. (ناظم‌الاطباء).مهرخرمن. (مهذب‌الاسماء) .
||علامت ونشان. (ناظم الاطباء). (ازمنتهی‌الارب).(آنندراج).||آیین.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . ||بلا.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) .بلاوسختی . (ناظم‌الاطباء) .

روسم . [؟] (اِ خ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده و بعمل اکسیر تام دست یافته. (ابن‌الندیم‌بنقل یادداشت مؤلف).

رو سماوری . [سَ وَ] (اِمرکب) پارچه‌کوچکی‌که برروی سماور می‌افکنند .

روسنجان . [رَ سَ] (اِخ) در تاریخ گزیده (چاپ لندن ص ۶۵۱) در یک‌جا بجای رفسنجان آمده است رجوع به‌رفسنجان شود .

روسنگ . [سَ] (اِخ) ده از بخش بجستان شهرستان گناباد . آب از قنات . محصول‌غلات وارزن. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ، ج ۹) .

روسو . [سُ] پیر . . . (۶) نویسنده فرانسوی در حدود ۱۷۲۵ در تولوزمتولد شد ودر ۱۷۸۵ در بویون (۷) وفات‌یافت. رجوع به لاروس شود .

روسو . [سُ] (اِ خ) تئودر ... (۸) نقاش فرانسوی (۱۸۱۲-۱۸۶۷م)رجوع‌به لاروس بزرگ شود.

روسو . [سُ] (اِخ) ژاك ...(۹)نقاش فرانسوی‌که در ۱۶۳۰ متولد شد و در سال ۱۶۹۳ درلندن درگذشت رجوع به لاروس شود .

روسو.[سُ](اِخ)ژان...(۱۰)موسیقیدان فرانسوی‌که در نیمهٔ دوم قرن هفدم‌می‌زیست رجوع به‌لاروس‌شود.

روسو.[سُ](اِخ)ژان باتیست. . (۱۱) شاعر فرانسوی که در ۱۶۷۱ در پاریس متولد شد ودر ۱۷۴۱در بروکسل‌درگذشت غزلیات‌وهجویات اودرادبیات فرانسه‌مشهور است رجوع به لاروس شود.

روسو. [سُ](اِخ)ژان‌ژاك روسو(۱۲) نویسنده و متفکرمشهور فرانسوی و یکی از کسانی‌که در انقلاب فرانسه و ظهور سبک رمانتیسم مؤثربوده است وی درسال۱۷۱۲ میلادی در شهر ژنو متولد شد مادرش زود از دنیارفت‌وپدرش‌که ساعت‌ساز بودنتوانست از او نگاهداری کند در نتیجه از دوران

---

(۱) کذافی‌الاصل‌وظاهرآبردست .(یادداشت مؤلف). (۲) Rostelle . (۳) بفرانسوی Cuivre brulé گویند.(حاشیهٔ‌برهان قاطع).
(۴) Albert Roussel .
(۵) معرب از فارسی است وگویند روشم با شین است . (ازمعرب جوالیقی ص ۱۶۰) .
(۶) Pierre Rousseau . (۷) Bouillon . (۸) Théodore Rousseau . (۹) Japues Rousseau .
(۱۰) Jean Rousseau , (۱۱) Jean Batiste Rousseau . (۱۲) Jean Jacques Rousseau .

کودکی روزگار در بدری و بی‌خانمانی وی آغاز گردید علت اصلی در بدری روسو پرهوسی و تند مزاجی و غرور وخود پسندی و سوءظن شدید او بود . روسو نتوانست به‌تحصیلات مرتبی بپردازد و در جوانی فضل و کمال فراوانی فرا نگرفت اما مردی حساس و باذوق وپرشور و صاحب قلم بشمار میرفت بیشتر عقاید او با افکار معاصرانش متباین بود اما چون نوشته‌هایش با بلاغت وحرارت واستواری توأم بود مؤثر واقع می‌شد تا نزدیک چهل سالگی اثرمهمی ازاو ظاهر نشد تااینکه انجمن ادبی یکی از شهرهای فرانسه مسئله‌ای میان دانشمندان طرح کرد که در آن باب رساله بنویسند و جایزه بگیرند و مسئله این بود : «آیا تجدیدعهد علم وادب وهنر برای تهذیب مردم سودمند بوده یا زیان رسانیده است؟» روسو در این مسابقه شرکت کرد و جایزه را برد رسالهٔ او مبنی براین بود که علم وادب ظاهر مردم را آراسته می‌کند اما باطن را فاسد میسازد وطبع را منحرف می‌کند وبدل ودماغ حالتی مصنوعی می‌بخشد...» سه سال بعد همان انجمن بازموضوعی طرح کرد باین مضمون که «منشأ نبودن مساوات درمیان مردم چیست و آیا قانون طبیعت آن را روامی‌دارد؟» روسو در این باب نیز رساله‌ای نوشت و در ضمن آن اظهار نظر کرد که علت نبودن مساوات در میان مردم تمدن و هیئت اجتماعی است و انسان هر چه در راه علم و صنعت پیشرفت کند از طبیعت دور می‌افتد ودر فسادغوطه‌ور می‌شود این عقاید با افکار دانشمندان آن عصر که شور وشوقی تمام نسبت بعلم و معرفت و تمدن داشتند بکلی منافات داشت ولتربعد از خواندن رساله روسو باشیوهٔ استهزایی مخصوص خود درضمن نامه‌ای بوی نوشت : «حقایقی که شما بمردم می‌گویید آنها را خواهند پسندید اما عمل نخواهند کرد . زشتی تمدن انسانی راکه ما ازنادانی پناهگاه خودداناسته‌ایم بهتر ازشما کسی جلوه‌گر نساخته و هیچکس این اندازه هوش وفهم بکار نبرده است که مردم را حیوان کند . » با اینکه روسو همه مفاسد وبدبختیهای انسان را ازتمدن وزندگانی اجتماعی می‌دانست متوجه بود که بازگشت بحال طبیعی ممکن نیست ودر پی آن بود که ترتیبی در جامعه داده شود تا در عین بهره‌مند بودن از فواید تمدن بحدی که ممکن است انسان به طبیعت نزدیک باشد بعقیدهٔ روسو این مقصود بدو وسیله حاصل میشود یکی بوسیلهٔ برقرار کردن نظم و ترتیب در جامعه دیگر بوسیلهٔ تربیت افراد. برای منظور اول ، روسو کتاب «پیمان اجتماعی» یا «قرارداد اجتماعی»(۱) را نوشت روسو در این کتاب نظر داد که افراد باید اختیارات خود را به‌جماعت بدهند جماعت یک کل شود که همهٔ افراد جزءجدا نشدنی آن باشندو این کل صاحب اختیارمطلق باشد وجامعه را برابق قانون اداره کند وقانون نمایندهٔ ارادهٔ تمام مردم و متضمن مصالح عموم باشد . برای منظور دوم روسو کتاب امیل (۲) را نوشت .

دراین کتاب داستان‌مانند کودکی باسم امیل موافق اصول و قواعدی که روسومعتقدبدانست پرورش داده شده‌است . دیگر ازکتابهای روسو نوول هلوئیز(۳)(۱۷۶۱) واعترافات(۴)است عقاید روسو بخصوص آنچه درکتاب امیل بیان کرده بود میان ارباب سیاست و اولیای دین مسیح غوغایی برپاکرد کتاب اورا سوزانیدند ونویسنده را تعقیب کردند اوهمچنان متواری ودر بدربود تا درسال ۱۷۷۸ درشصت وشش سالگی وفات کرد هنوز مدتی از وفاتش نگذشته بود که گروه بسیاری معتقداو شدند وبتلافی خفتهایی که درزندگی کشیده بود از او قدردانی و تجلیل کردند تاآنجاکه جسدش را به پانتئون(۵) انتقال دادند . (از لاروس و سیرحکمت در اروپا جلد دوم ص ۱۱۵ و مقدمه قرارداد اجتماعی و امیل) .

روسو . [س‍ُ] (اِخ) ساموئل الکساندر (۶) آهنگسازفرانسوی (۱۸۵۳-۱۹۰۴م) رجوع بلاروس شود.

روسو . [س‍ُ](اِخ) فیلیپ...(۷) نقاش فرانسوی(۱۸۱۶-۱۸۸۶م)رجوع به لاروس شود .

روسو . [س‍ُ] (اِخ) مارسل اوگوست لوئی...(۸)آهنگسازفرانسوی متولد در ۱۸۸۲ رجوع به لاروس شود .

روسو. [س‍ُ](اِخ)هانری ... (۹)نقاش فرانسوی(۱۸۴۴-۱۹۱۰م) رجوع به‌لاروس شود .

روسوخته . [ت‍َ یا ت‍ِ] (اِ) مس‌سوخته روسختج . راسخت . رجوع به روسختج و راسخت شود.

روسودان . (اِخ) ملکه گرجستان که در در بین‌سالهای ۶۲۰ و۶۴۵ هجری قمری در گرجستان حکومت کرد قشون وی درمحلی بنام گرنی(۱۰)با جلال‌الدین خوارزمشاه مقابله کرد و از وی شکست خورد وجلال‌الدین دو تن از سرداران روسودان را دستگیر کرد و تا حدود ابخاز تاخت بعد از جلال‌الدین قشون مغول گرجستان‌ازاو را زیر و رو کردوملکه روسودان گریخت. ورجوع بتاریخ مغول تألیف عباس اقبال چاپ دوم شود .

روسی . (ص نسبی) منسوب بقوم روس. (فرهنگ فارسی‌معین) . رجوع به روس شود || زبان مردم روسیه.(فرهنگ فارسی‌معین) . زبان روسی یکی از زبانهای هند و اروپایی و ازشعب زبانهای اسلاوی است وزبان رسمی ملل اتحاد جماهیر شوروی میباشد خط روسی ازخط کیریلی(۱۱)ناشی شده و آن درزمان پتر کبیر وتاحدی بدستورویتثبیت شد وشامل ۳۶ حرف است که آخرین آنها ایگیتا (۱۲)امروز تقریباً متروک است. (ازحاشیهٔ برهان قاطع - مصحح دکترمعین) .

ورجوع به روسیه شوروی قسمت (زبان) و (سازمان فرهنگی) شود . || نوعی پارچه . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (از شرفنامهٔ منیری).(ازلغت ولف). نوچه پارچه منسوب بروس . (فرهنگ فارسی معین) :

بغیرروسی وکتان ورختهای نفیس
چه چیز همره اوشد بگورتامحشر.
نظام قاری .

سوزن بدرزروسی ووالاوبیت کرد
عمری بسر دوید وبآخر محال یافت .
نظام قاری .

چماق سوزن سرکوب شانزند روسی
چوکاراوفتدش باچهارگزمعجر .
نظام قاری .

|| پیاله‌شراب . (برهان قاطع).(آنندراج) . (فرهنگ شاهنامه) . نوعی پیالهٔ شراب . (فرهنگ فارسی‌معین) .

روسی . (اِخ)نام پهلوانی تورانی.(برهان قاطع) . (آنندراج) . (شرفنامهٔ منیری) . (فرهنگ شاهنامه) .

روسیاه . [س‍ِ] (ص مرکب) کسی که صورت وروی اوسیاه‌باشد. (ناظم‌الاطباء) . آنکه چهره‌اش سیاه باشد. (ناظم الاطباء) . گناهکار. بدکار. عاصی.(فرهنگ‌فارسی‌معین). گنهکار و بد افعال . (فرهنگ شعوری) . کنایه ازعاصی و بدکار وبد طالع وبدبخت. (آنندراج).

گناهکار وصاحب جرم وسیاه‌بخت وبدبخت و مرد ذلیل و فرومایه . (ناظم الاطباء) . کسی که ازعمل بدی که مرتکب شده شرمنده وخجل است :

بشاهان گیتی شوم روسیاه
که برمرز ایران وتوران سپاه.
فردوسی .

---

(۱) Contrat Social . این کتاب بنام قرارداد اجتماعی بفارسی ترجمه شده است . (۲) Emile . (۳) Nouvelle Héloïse .
(۴) Les Confessions. (۵) Panthéon . (۶) Samuel Alexandre Rousseau (۷) Philippe Rousseau
(۸) Marcel Auguste Louis Rousseau (۹) Henri Rousseau (۱۰) Garhni .
(۱۱) Cyrillique (الفبای اسلاو منسوب به‌سیریل قدیس st. Cyrille سالونیکی)(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . (۱۲) Igista

مرا پیش خلق روسیاه مکن. (قصص الانبیاء).

از آمدن تو روسیاهم
عذرت به کدام روی خواهم .
نظامی .

عقوبت مکن عذر خواه آمدم
به درگاه تو روسیاه آمدم .
نظامی .

چو سایه روسیاه آنکس نشیند
که واپس گوید آنچ از پیش بیند.
نظامی .

یا شفیع المذنبین بارگناه آورده‌ام
آستان حضرتت را روسیاه آورده‌ام .
جامی .

|| روسیاه بودن ، گناهکار بودن .
— || شرمنده وسرافکنده بودن. خفیف و بیمقدار بودن .
|| زنگی و آفریقایی. (ناظم الاطباء). زنگی. (آنندراج). || شخص عرب سیاه. (ناظم الاطباء).

روسیاهی . [رِ] (حامص مرکب) سیاه بودن روی . (ناظم الاطباء) . چگونگی وحالت روسیاه .
|| رسوایی و فضیحت . (ناظم الاطباء).
|| جرم وتقصیر خطا وگناه. (ناظم الاطباء):

زممکن روسیاهی در دوعالم
جدا هرگز نشد والله اعلم .
شبستری .

|| شرمندگی ازقصور یاتقصیر. سوادالوجه. (یادداشت مؤلف).
مثل :
زمستان رفت روسیاهی به زغال ماند ،
با اینکه یاری و مددی نکردکار و مقصود چنانکه منظور بود انجام یافت. (امثال وحکم دهخدا) .

روسیس . (اِخ) ولایتی است بین انطاکیه و طرسوس . (ازمعجم البلدان).

روسینی . (اِ مرکب) جامهٔ که برروی سینی کشند .

روسیه . [رِ یَ](ص مرکب)مخفف روسیاه ، کسی که بخاطر کارناروا که مرتکب شده شرمنده است :

گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی
روسیه ترنیستی هرروز ابلیس لعین .
منوچهری .

ای زخجالت همه شبهای تو
روسیه از روز طربهای تو .
نظامی .

زن چو انگور و طفل بی‌گنهست
خام سرسبز و پخته روسیهت .
نظامی .

ورجوع به‌روسیاه شود .

روسیه . [رِ ی یَ یا رِ] نامی است که سابقاً برامپراتوری وسیع تزارها اطلاق می‌شد وآن دراروپا و آسیا ازسواحل دریای بالتیک تا سواحل اقیانوس کبیر ممتد بودو امروزه به‌جمهوری سوسیالیستی شوروی‌روس که قسمتی از اتحادیهٔ جماهیر سوسیالیستی شوروی (١)راتشکیل می‌دهد اطلاق میشود. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . رجوع به‌روسیهٔ شوروی شود .

روسیهٔ شوروی. [رِ یِ یِ یِ رَ] (اِخ) یا اتحاد جماهیر شوروی یا بطور اختصار شوروی کشور بزرگ اروپایی و آسیایی است که از شمال به اقیانوس منجمد شمالی و ازمغرب به‌نروژ و فنلاند و سواحل بالتیک وآلمان وازجنوب به‌رومانی‌ودریای سیاه و ترکیه و ایران و افغانستان و پامیر و منچوکو و چین و از مشرق به اقیانوس کبیر محدود است .

فاصلهٔ مرزهای آن ازمغرب به‌مشرق نزدیک به ١٠٠٠٠ کیلو متر و از شمال به جنوب ٣٠٠٠ کیلومتر و وسعت آن بیشتر از ٢٢ میلیون کیلومتر مربع یعنی $\frac{1}{6}$ خشکیهای سطح زمین است .

کشور شوروی از ٣٥ درجه عرض شمالی تا منطقهٔ قطبی کشیده شده و قسمت عمدهٔ آن در منطقهٔ معتدلهٔ سرد و نواحی شمال آن یخبندان است و چون ارتفاعاتی که جهت شرقی و غربی داشته باشد جزدرمناطق‌جنوبی دیده نمی‌شود آب‌وهوای سرد قطبی تانواحی جنوبی نیز تأثیر می‌کند منتها بمناسبت تغییر عرض جغرافیایی ودوری ونزدیکی به‌اقیانوس شدت سرما درنواحی جنوب کمتروشدت درجهٔ حرارت وخشکی هوادرنواحی شرقی بیشتراست.

رودها و دریاچه‌ها - رودهای روسیه بعلت وسعت کشور و دور بودن سرچشمهٔ آنها از دریاهای اطراف و جلگه‌ای بودن خاک عموماً طویل وجریان آنها ملایم وجزدرایام یخبندان‌زمستان همه وقت‌قابل کشتیرانی است. مهمترین رودهایی که به‌اقیانوس منجمدشمالی می‌ریزد در روسیه اروپا رودهای پچورا(٢) ودوینا (٣) ودر روسیه آسیا رودهای بسیار طویل ابی (٤) وینی‌سئی (٥) ولنا (٦)است رودهای‌دیگرروسیه‌عبارت‌است‌ازدنی‌بستر (٧) دنی‌پیر(٨) ودن(٩)که بدریای‌سیاه ودریای آزوف می‌ریزندونوا(١٠) ودونا (١١)که طول آنها کم‌است وبدریای‌بالتیک‌واردمی‌شوند غیر از رودهای مذکور رودهای دیگری نیز در روسیه جاریست که بدریاچه های داخلی می‌ریزند مانند رود طویل ولگا(١٢)(بطول ٣٦٨٨ کیلو متر) ورود اورال (١٣)که بدریاچه خزر می‌ریزند و رودهای معروف سیحون‌وجیحون که‌واردددریاچه اورال‌میشوند و در جنوب شرقی سیبری نیز رود آمور جریان داردکه به‌اقیانوس کبیر می‌پیوندد :

زبان - ملل مختلف اتحاد جماهیر شوروی به‌زبانهای ملی خود تکلم و با الفبای روسی کتابت می‌کنند ولی آموختن زبان روسی برای عموم افراد ملل مختلف آن کشور اجباری است . ورجوع به‌روسی شود .

تقسیمات - اتحاد جماهیرشوروی‌شامل‌روسیهٔ شوروی، اوکرانی،بیلوروسی(١٤)ارمنستان، آذربایجان ، گرجستان،ترکستان،ازبکستان، تاجیکستان ، قزاقستان ، قرقیزستان است و از ١٩٤٠م . بدین جمهوریها،جمهوریهای ملداوی ، لیتوانی ، لتونی واستونی افزوده شده است .

تاریخ روسیه - تاریخ روسیه در قرن نهم میلادی یعنی هنگام هجوم وارگان (١٥) (ستونهایی از نژاد اسکاندیناو که خوی جنگجویی خود رابه‌اسلاویان منتقل‌ساختند) آغازمی‌شودمردم‌روسیه(روسیان)کاتولیسیسم یونانی را بتوسط مبلغان بیزانسی در زمان سلطنت ولادیمیر (١٦) (٧٢ - ١٠١٥ م) پذیرفتند. یارسلاو(١٧) بزرگ (١٠١٥ - ١٠٥٤ م)بمنزلهٔ شارلمان روسیه بشمار است

(١) U.S.S.R. (٢) Petchora. (٣) Dvina. (٤) Obi. (٥) Iénisséi: (٦) Léna.
(٧) Denister. (٨) Dnie pre. (٩) Don. (١٠) Neva. (١١) Duna. (١٢) Volga. (١٣) Oural.
(١٤) Biélo-Russie. (١٥) Varègues. (١٦) Vladimir (١٧) Iaroslav.

ولی پس از این پادشاه دورهٔ هرج و مرج آغاز شد وجنگهای داخلی پدید آمد و براثر آنها روسیه تحت تبعیت مغولان درآمد.

تاریخ روسیه در قرن جدید ـ با حمله و کشور گشایی مغولان درقرن سیزدهم‌میلادی بسیاری از شهرها و کشورهای آسیا واروپا از نعمت امنیت‌واستقلال وآزادی محروم‌شد و تحت استیلای این قوم وحشی قرارگرفت دشت هموار و وسیع روسیه نیز مانند سایر نقاط ، باین سانحه گرفتار آمد ومردم آنجا تا قرن پانزدهم میلادی به‌حکام مغول باج و خراج می‌دادند ومطیع ایشان بودند .

میان بلاد معتبر در روسیه آن زمان شهر کیف (۱) اعتباری داشت ومردم سایر نقاط آن سرزمین از حاکم آنجا اطاعت میبردند ولی پس از اینکه این شهر به‌تصرف دولت لیتوانی درآمد حکومت و قدرت در شهر مسکو تمرکز یافت .

ایوان سوم (۲) نخستین حاکمی بود که به‌منظور ایجا د وحدت ویگانگی‌میان مردم‌این سرزمین و رهایی این کشور از قید اسارت‌و بردگی از پرداخت باج وخراج‌به‌خانان‌مغول خودداری‌کرد ودولت مستقلی‌پایه‌ریزی کرد. نوهٔ ایوان سوم که مردی سفاك و بد طینت بود درسال ۱۵۳۳م. بنام‌ایوان چهارم به‌سلطنت رسید و متصرفاتی در جنوب ومغرب روسیه بدست آورد وخود را به‌تقلیدقیاصرهٔ روم‌تسار(تزار)نامیدو چون‌بسیار ستمکار بود به‌ایوان مخوف ملقب‌شد. ایوان مخوف در سال ۱۵۸۵م.درگذشت و حکومت مسکوتا سال ۱۶۱۳م.وضع‌روشنی‌نداشت‌تااینکه‌زمام امور این شهر و سایربلاد مهم روسیه بدست میخائیل (۳) ازخانوادهٔ رمانوف (٤) افتاد دراین زمان روسیه از راه ساحل‌شمالی‌دریای خزر با ایران ارتباط پیدا کرد وازراه‌ایران دری بجهان مشرق زمین گشود. ازپادشاهان معروف خانواده رمانوف پترکبیر است .

در زمان پترکبیر روسیه بسیار پیشرفت کرد فنلاند وجزایر آلاند ونواحی دریای بالتیك بتصرف روسیه درآمد .

پتردرراه‌آشنایی‌مردم‌روسیه بتمدن‌اروپاوایجاد روابط سیاسی بادول مغرب زمین وبسط‌امور بازرگانی‌واحداث‌کارخانه‌وساختن‌خطوط‌آهن وترویج فرهنگ واستخدام صنعتگر ، معمار دکتر ، مهندس خارجی‌کوشش فراوان‌مبذول داشت .

وی‌درسال۱۷۲۵م.پس‌ازسی‌وشش‌سال‌سلطنت درگذشت و چون پسر خود آلکسی(۵) را بقتل رسانیده بود زنش کاترین اول بکمك یکی از درباریان زمام‌امور رادردست‌گرفت ومدت شانزده ماه سلطنت کرد بعداز کاترین اول بترتیب پتر دوم(۱۷۲۷ - ۱۷۳۰م.) و آنادوشس دوکوراند دختر ایوان پنجم (۱۷۳۰-۱۷٤۰) وایران ششم و الیزابت و پترسوم بپادشاهی رسیدند بعد از پتر سوم کاترین دوم در سال ۱۷۶۲ به‌تخت‌پادشاهی رسید کاترین دوم‌که زن پترسوم وزنی‌باهوش وپراستعداد بود شوهرش را ازسلطنت‌بر کنار کرد وخودبجای اونشست .

وی در راه عمران‌وآبادی‌شهرها ورونق‌بازار تجارت و توسعه کشاورزی کوشش فراوانی مبذول داشت وروسیه را به‌پنجاه استان‌تقسیم کرد و بهر یك اختیاراتی داد و میخواست بوسیلهٔ نمایندگان طبقات مردم قوانینی برای تأمین آسایش و رفاه حال عامه تهیه‌کند واز آنجا که در اغلب کارها بیشتر قصد تظاهر داشت اقداماتش مؤثر نیفتاد. کاترین‌درامور داخلی لهستان به‌مداخله پرداخت و بادولت عثمانی وارد محاربه شد و بندرآزوف وشبه جزیرهٔ کریمه و سرزمین رومانی را بتصرف آورد . کاترین برای تسخیر قفقاز بر ضد پادشاه ایران،آغا محمدخان‌قاجاربه‌تحریکاتی پرداخت ولی قبل از اینکه به نتیجهٔ برسد درگذشت (۱۷۹۶م.).

پس ازمرگ کاترین‌دوم‌پسرش پل‌اول‌جانشین اوگردید ، سپس پسرش الکساندراول زمام امور آن کشور را بدست‌گرفت .

الکساندر اول درغالب اتحادیه‌هایی که‌برضد ناپلئون در اروپا تشکیل شد شرکت داشت. اقدامات وی در راه زوال امپراتوری‌ناپلئون بیش از دیگران مؤثر افتاد چنانکه با عقد اتحادیه ششم و کشانیدن ارتش‌ناپلئون به‌خاك روسیه موجب سقوط وی‌گردید .

بعد از الکساندر اول برادرش نیکلای اول بپادشاهی رسید درایام امپراطوری وی، مردم روسیه سربشورش برداشتندوگروهی‌ازافسران وسربازان نیز بدسته‌های‌انقلابی پیوستندنیکلا چون‌اوضاع‌را وخیم دید بسرکوبی‌انقلاب‌گران پرداخت و سرانجام موفق شدآرامشی در روسیه بوجود آورد وبزعم خود دستگاه امپراطوری را از خطر نجات داد . ازوقایع مهم دورهٔ نیکلا انقلاب لهستان و جنگهای کریمه است که مدت سیزده ماه‌طول کشیدوبه‌شکست روسیه منجر شد ونیکلا در اثرهمین شکست‌دق کردومرد(۱۸۵۵م.)بعدازنیکلای اول پسرش الکساندر دوم بمنظور اتمام جنگهای کریمه به‌دولت‌های فرانسه و انگلیس وعثمانی پیشنهاد صلح کرد و معاهده پاریس میان ایشان‌منعقد گردید (۱۸۵۶). بعد از‌الکساندر دوم بترتیب الکساندرسوم‌ونیکلای دوم بسلطنت رسیدند الکساندر سوم برای جلوگیری‌ازانقلاب ونهضت‌های‌آزادیخواهی مطبوعات را محدود ساخت ودرزمان‌نیکلای دوم جنگ منچوری‌بوقوع‌پیوست‌وباشکست سپاهیان روس پایان یافت (۱۹۰٤).

ده سال بعد یعنی در سال ۱۹۱٤ م. جنگ جهانی نخست آغازگردید ودولت روسیه‌که به‌متفقین یعنی فرانسه و انگلیس پیوسته بود برضد آلمان ومتحدین این دولت واردمیدان نبرد شد ولی زمانی‌که سپاه‌روسیه‌درجبهه‌های مختلف سرگرم محاربه بودانقلاب‌عظیمی‌که پایهٔ‌آن از زمان‌کاترین دوم استوارشده‌بودو فقروپریشانی مردم وترویج عقایدسوسیالیستی آنرا تقویت میکرد در داخل روسیه بوقوع پیوست. این‌انقلاب درمدتی کوتاه وباسرعتی بسیار سراسرروسیه را فراگرفت‌وبه‌گرفتاری وزندانی شدن نیکلای دوم منتهی شد وچندی بعد نیکلای دوم و خانوادهٔ او که به‌سیبری تبعید شده بودند جملگی‌کشته شدند. در این موقع مجلس دوما حکومت موقتی به ریاست لفوف (٦) تشکیل داد ولی حکومت وی دوامی نکرد و کرنسکی(۷) که‌یکی‌ازاعضای مجلس دوما بود زمام امور کشوررا دردست گرفت. حکومت کرنسکی‌بزودی‌دستخوش‌قیام تروتسکی گردید(۸)تروتسکی‌درنوامبر۱۹۱۷

(۱) Kiev. (۲) Ivan. (۳) Michel. (٤) Romanou. (۵) Alexis.
(٦) Lefof. (۷) Keronski. (۸) Trotskit.

پتروگراد را تصرف کرد و در همین اوقات لنین پیشوای حزب سوسیال دموکرات که از سال ۱۹۱۸م بعد بنام حزب کمونیست یا بلشویک خوانده شد بمساعدت آنها وارد پتروگراد گردید لنین چون میان کارگران نفوذ و محبوبیت فراوان داشت و نیز با شرکت دولت روسیه در جنگ جهانی نخستین مخالف بود بزودی مورد توجه مردم روسیه و انقلابگران قرار گرفت و بکمک افراد بلشویک و سایر هواخواهان خود و نیز با مساعدت معنوی دولت آلمان در پتروگراد حکومت کمونیستی دایر کرد (۱۹۱۷) و کرنسکی از روسیه گریخت و تروتسکی نیز وزارت خارجه را یافت.

لنین در آغاز امر در برسف لیتوسک با دولتهای آلمان، اتریش، عثمانی و بلغارستان وارد مذاکرات صلح گردید. سپس بلشویکها به‌کمک ارتش سرخ که تروتسکی آنرا تشکیل داده بود باعده‌ای از سرداران روسی و هواداران حکومت سابق که از طرف متفقین تقویت میشدند در سواحل دریای سیاه و بحرخزر و مغرب سیبری بجنگ پرداختند و سرانجام بر مخالفان غالب شدند و روسیه را تحت حکومت واحدی درآوردند.

دولتهای فرانسه، انگلیس، اتریش، یونان و آمریکا چون نسبت بحکومت جدید روسیه خوشبین نبودند آن را برسمیت نشناختند. اولین کشوری که قبل از سایر ممالک دولت مزبور را برسمیت شناخت ایران بود بهمین سبب در فوریه ۱۹۲۱ معاهده‌ای میان دولت ایران و حکومت جدید روسیه منعقد گردید که بموجب آن امتیازاتی را که تزاران روس در سایهٔ اعمال زور و سایر اقدامات ناروا و دور از اصول انسانیت در عصر قاجار از پادشاهان آن سلسله گرفته بودند باطل شد و نیز مؤسسات آن دولت از قبیل: راه‌آهن آذربایجان، بانک استقراضی و غیره بایران واگذار گردید.

دولت بلشویکی در مارس ۱۹۲۱ اختلافات خود را با لهستان مرتفع ساخت و همچنین بموجب قرارداد ۱۹۲٤ که با چین منعقد کرد حق حاکمیت آن دولت را در مغولستان خارجی برسمیت شناخت و نیز بر طبق معاهده ۱۹۲۵م. ژاپن بندر ولادی وستک را که بتصرف درآورده بود به روسیه واگذاشت و میان دو دولت مذکور مناسبات سیاسی برقرار گردید.

علاوه براین بموجب معاهده‌ای که دولت جدید روسیه در ژانویه ۱۹۲٤ با دولت آلمان منعقد ساخت، هردو دلت قروض خود را بیکدیگر مصالحه کردند، ازاین تاریخ ببعد سایر دول اروپا که بتدریج بدوام و قوام حکومت جدید روسیه واقف شدند در طی قراردادهای جداگانه دولت مزبور را برسمیت شناختند، آخرین دولتی که حکومت مزبور را برسمیت شناخت ایالات متحده آمریکا (ازازونی) بود (۱۹۳۵) لنین درخلال این اقدامات بطرح واجرای برنامهٔ اقتصادی و اصلاح امور داخلی آن کشور پرداخت و در ژانویه ۱۹۲٤ درگذشت. پس ازمرگ لنین بین تروتسکی و استالین اختلاف پدید شد و استالین بر رقیب خود تروتسکی پیروز گردید و وی را از حزب اخراج و سپس تبعید کرد (۱۹۲۷) دولت شوروی برای اصلاح اوضاع اقتصادی روسیه با وجود مخالفت خرده مالکان از سال ۱۷۲۸ تا ۱۹٤۰ سه نقشهٔ اقتصادی بمرحلهٔ اجرا در آورد نقشهٔ پنجسالهٔ سوم بعلت وقوع جنگ جهانی دوم ناتمام ماند.

در جنگ جهانی دوم ابتدا آلمان و شوروی یک عهدنامه دوستی و عدم تعرض ده ساله با یکدیگر منعقد کردند و در حملهٔ آلمان به لهستان قسمت شرقی این کشور را روسیه اشغال کرد و از آن پس با الحاق کشور های استونی، لیتونی و لیتوانی و همچنین منظم ساختن بسارابی و بوکوین از رومانی خود را آماده دفاع کرد و در سال ۱۹٤۱ آلمان با نیروی شگرف خود خاک شوروی را مورد حمله قرارداد و دراین جنگ اگرچه بروسیه صدمات و خسارات فراوانی وارد آمد ولی سر انجام روسیه با کمک انگلیس و آمریکا در جنگ پیروز گردید و در اشغال و تصرف مشرق آلمان تا رودخانهٔ ادر، کشور های لهستان، چکسلواکی، رومانی، بلغارستان و، مجارستان و مشرق اتریش را نیز بتصرف آورد و رژیم کمونیستی در این کشورها به کمک شوروی مستقر گردید و با اجرای نقشه های اقتصادی پنجساله چهارم و پنجم علاوه بر ترمیم خرابیها اقتصاد کشور را بطوری ترقی داد که نسبت تولید در بسیاری از موارد تا ده برابر افزایش یافت. استالین تا سال ۱۹۵۳م. در روسیه حکومت کرد وبعد از مرگ او و تحولاتی در این کشور بوقوع پیوست و حکومت فردی استالین ظاهراً جای خود را بحکومت دسته جمعی سران حزب داد ومالنکف وبولگانین وخروشف و کاسیکین یکی بعد ازدیگری به نخست‌وزیری رسیدند.

اوضاع اقتصادی ـ کشور روسیه شوروی با وجود منابع سرشار ثروت وجمعیت فراوان تاقبل ازانقلاب سال ۱۹۱۷ ازلحاظ اقتصادی جزء ممالک عقب‌افتاده بود. از زمان بروز انقلاب، اشتراکی کردن کشاورزی وصنعت معمول گردید و ازسال ۱۹۲۸ اجرای نقشه‌های پنجساله اقتصادی عملی گردید وباتصرف تمام منابع ثروت و تولید از طرف دولت با استخدام مهندسان خارجی اجرای اصول علمی در کارهای کشاورزی و صنعتی سطح تولید بسرعت شگفت آوری بالا رفت ولی چون فعالیتهای اقتصادی بیشتر در راه تقویت امورسیاسی ونظامی دولت مصروف میگردید اهالی کشور از اجرای نقشه‌های اقتصادی چنانکه باید برخوردار نگردیدند اماد ولت شوروی از نظر قدرت اقتصادی و نظامی در ردیف ممالک درجهٔ اول عالم قرار گرفت با آنکه درطی جنگ جهانی دوم تلفات وصدمات بسیار باین کشور وارد شد ولی با اجرای نقشه های پنجسالهٔ چهارم و پنجم علاوه بر ترمیم خرابیها سطح تولیدات از زمان جنگ نیز بالا تر آمده وکشاورزی کاملا ماشینی شده وکشت و زرع با اصول علمی انجام می‌شود. مهمترین محصولات غذایی روسیه گندم وبرنج وسیب زمینی وچغندرقند وپنبه و چای وکتان و شاهدانه است. مقدار بعضی ازمحصولات کشاورزی روسیه درسال ۱۹۵۹م. بقرار زیر بوده است:

گندم: ٤۸ میلیون تن اولین کشور تولید کننده
جو: ۱۳ « « دومین « « «
سیب زمینی: « « اولین « « «
پنبه (تصفیه شده) ٤۸۵ر۱ میلیون تن دومین کشور تولید کننده.
کتان: ۱ میلیون تن اولین کشور تولید کننده
چغندرقند ٦۸ « « « « « «

کشور شوروی از لحاظ منابع کانی نیز در ردیف بزرگترین کشورهای جهان وازنظر استخراج زغال اولین کشورجهان وازلحاظ راه آهن دومین کشور عالم است قسمت بیشتر کانهای این کشور در منطقهٔ اورال و سیبری واقع شده وبراثر پیشرفت نقشه‌های اقتصادی روز بروز بر توسعهٔ استخراج مواد معدنی افزوده میشود مقدار بعضی از محصولات معدنی شوروی درسال ۱۹۵۹ بقرار زیربوده است : زغال ولیگنیت (یالیٔنیت) ۵۰۰ میلیون تن (اولین کشور تولیدکننده) .

نفت : ۱۲۲٫۸ میلیون تن (سومین کشور تولیدکننده) آهن : ۸۹٫۸ میلیون تن (دومین کشورتولیدکننده) .

منگنز : ۲٫۹ میلیون تن (دومین کشورتولیدکننده)

مس : ۱٫۳۷۸ هزار « (سومین « « «)

سرب : ۲۹۵ « (دومین « « «)

طلای سفید : — (اولین کشور تولیدکننده)

طلا : ۳۴۹ هزارتن (دومین « « «)

روی : ۳۵۱ هزارتن (« « «)

نقره : ۸۷۳ تن (چهارمین « « «)

آلومینیم : ۵۶۵ هزارتن (دومین « «

کرومیت : ۳۷۳ هزار تن (چهارمین کشور تولیدکننده) .

بازرگانی شوروی درانحصاردولت و داد و ستدکالاها باخارج بوسیلهٔ وزارت بازرگانی آن کشور انجام میگیرد و چون این کشور دارای محصولات کشاورزی وصنعتی متنوع است وتمام مواد مورداحتیاج خود رابااستثنای کائوچو ، کاکائو ، ادویه ، قهوه و سایر محصولات مناطق حاره درداخل کشو رتهیه میکند قسمت عمده داد وستدآن داخلی وبین جمهوریهای تابع و پس از آن با ممالک کمونیستی انجام میگیرد و سطح بازرگانی آن نسبت به کشورهای متحدهٔ آمریکا وانگلیس پایین تراست .

(از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین و ذیل برهان مصحح دکتر معین وکتابهای تاریخ و جغرافیای رسمی

روسیهی . [رُ سی یَ] (حامص مرکب) حالت وچگونگی روسیاه . رجوع به روسیاه وروسیاهی شود .

روش . [رَ وِ] (مص) (۱) طرز . (از برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). طریقه . (آنندراج) . قاعده و قانون . (برهان) . (ناظم الاطباء) . راه . هنجار. شیوه. اسلوب. وتیره [وَ رَ] . نسق [نَ سَ] . منوال . سبک . طریق . گونه . سنت . نمط . [نَ مَ] . رسم وآیین. نهج. قاعده :

چویزدان چنین راند اندربوش
بدین گونه پیش آوریدم روش .
فردوسی .

تو این را دروغ وفسانه مدان
بیک سان روش درزمانه مدان .
فردوسی .

بجای آوردی به روش سلف صالح خود . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۸) . وواقف گردان او را درآنچه جسته‌ای آنرا... ومستقیم بودن خود را برستوده‌تر روشهادر طاعت او . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۴) .

چون به نسبت روش خواجه و درویشان آن جمع هیچ محل اعتراض نیافتند سخنان بیرون ازجادهٔ بسیار گفتند . (انیس الطالبین ص ۱۸۹) . میانه رفتن و روش صالح یک جزو است از ۲۴ جزو پیغامبری . (انیس الطالبین ص ۱۲) .

خاقانی بلند سخن درجهان منم
کازادی ازجهان روش حکمت من است .
خاقانی .

ازطپش عشق تو درروش مدح شاه
خاطرخاقانی است سحرحلال آفرین
خاقانی .

درروش مدح توخاطرخاقانی است
موی معانی شکاف روی معالی نگار .
خاقانی .

همه روزاین شگرفی بودکارش
همه عمراین روش بود اختیارش .
نظامی .

وزان بیمایگان را مایه بخشیم
روان رازان روش پیرایه بخشیم .
نظامی .

دعای صبح وآه شب کلید گنج مقصوداست
بدین راه و روش می‌روکه با دلدارپیوندی .
حافظ .

توبندگی چوگدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده‌پروری داند .
حافظ .

کینه جویی روش احسان نیست
هرکه احسان نکند انسان نیست .
جامی .

— روش احمد داشتن ، پیروی و اطاعت پیغمبرآخرالزمان را کردن . (ناظم الاطباء) .

— نیکوروش ، آنکه شیوه و راه و رسم پسندیده داشته باشد :

تونیکوروش باش تابدسگال
به نقص توگفتن نیابد مجال .
سعدی .

|| راه‌رفتن. (برهان). حرکت وآمد وشد. (ناظم الاطباء) . رفتار . مشی [مَ] . رفتن . عمل رفتن :

که هرچیزکوآفرید ازبوش
بدان سوکشد بندگان راروش .
فردوسی .

هرآن چیزکوخواست اندربوش
به آن است چرخ روان راروش .
فردوسی .

همیشه تا به روش ماه تیزتر ز زحل
همیشه تابه شرف نورپیشتر زظلام .
فرخی .

روش دارد ستاره بآسمان بر
همیدون مهردارد تن بجان بر .
(ویس ورامین) .

خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند
زاغند وزاغ را روش کبک آرزوست .
خاقانی .

نجویند کین تازه دارند مهر
مگر کز روش بازماند سپهر .
نظامی .

کاین روش ازراه قضا دوردار
چون توقضا را بجوی صدهزار .
نظامی .

پای طلب ازروش فروماند
می‌بینم وچاره نیست الاک .
سعدی .

من آدمی بچنین قدوشکل وخوی وروش
ندیده‌ام مگراین شیوه ازپری آموخت .
سعدی .

مکن اندر روش قدمهاست
تابیاری سبوزآب درست .
اوحدی .

(۱) از : رو (رفتن) + ش (پسوند اسم یاحاصل مصدر) .

زاغی روش کبک دری میآموخت
آن‌دست‌ندادوراه‌خودرفت زدست.
(از امثال وحکم) .

– شکم روش ، اسهال. (ناظم‌الاطباء) . || خرامیدن ودرگذشتن . (ازبرهان‌قاطع). طرز ورسم خرامیدن . (ناظم‌الاطباء):

دراین روش که‌تویی گر به مرده‌برگذری
عجب نباشد اگر نعره‌آید ازکفنش .
سعدی.

دراین روش که تویی پیش هرکه بازآیی
گرش به تیغ زنی روی بازپس‌نکند .
سعدی.

|| سبقت گرفتن. (برهان قاطع). (لغت محلی شوشترنسخهٔ‌خطی). ||قضا. (یادداشت‌مؤلف):

نگردد به‌کام تو هرگزروش
روش دیگر وتو دیگرمنش.
ابوشکور.

|| راه‌رومیان‌باغ. (برهان‌قاطع). (ازآنندراج). خیابان. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). (لغت محلی‌شوشترنسخهٔ‌خطی). معبر. (ناظم‌الاطباء) .

چنهای آنرا ز نزهت ریاحین
روشهای آنرا زخوبی صنوبر .
ازرقی (بنقل‌آنندراج) .

|| مثل‌ومانند. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). (لغت محلی شوشتر) .

روش . (ص) مخفف روشن باشد که از روشنائی‌است‌چنانکه‌گویند«چشم شماروش». (برهان قاطع). مخفف روشن. چنانکه گویند چش روشی یعنی چشم روشن. (آنندراج) . || (حامص) روشنایی: «فرخت بادا روش‌خنیده گرشاسب هوش» . (ازفرهنگ فارسی معین) . ||صاحب برهان قاطع و فرهنگهای دیگر یکی از معانی این‌لغت راتندخوی و بد خلق ضبط‌کرده‌اند ولیکن باین‌معنی مصحف زوش بازای معجمه‌است. (یادداشت‌مؤلف) . رجوع به‌زوش شود .

روش . [رَ] (اِ) در تداول محلی‌گناباد بررشته یانخ‌طناب‌مانندی‌اطلاق‌کنندکه‌آنرا از پارچه جدا سازند . چنانکه گویند : پارچه یاجامه را روش روش کرد .

روش. [رَ] (ع‌مص) بسیارخوردن وکم خوردن ازلغات‌اضداداست.(منتهی‌الارب). بسیار خوردن وکم خوردن واز اضداد است و در لسان روش ، خوردن بسیار وورش [وَ] بمعنی خوردن کم آمده است . (از اقرب الموارد) . || سست کردن کسی را بیماری. (ازمنتهی الارب) . ناتوان کردن بیماری کسی‌را . (ازاقرب‌الموارد) . ضعیف وسست کردن‌مرض کسی‌را .(ازمعجم‌متن‌اللغة).

روش . [رَ] (ع‌اِ) سبکی‌عقل . (از معجم متن‌اللغة) .

روَش. [رَ وَ] (ع‌اِ) مرد صاحب گوش بسیار موی. (ازمنتهی‌الارب) . (ازمعجم‌متن‌اللغه) . || مردی‌که موی چهره‌اش بسیار باشد. (ازمعجم متن‌اللغه). || شتری که گوش بسیارموی‌داشته‌باشد. (ازمعجم‌متن‌اللغه). (از اقرب‌الموارد) . || مرد ضعیف. (ازمعجم‌متن‌اللغه) . مرد سست پشت. (از اقرب‌الموارد) .

روش . [رَ] (اِخ) از قدیسان دین مسیح بشمار میرود وی در مونتپلیه فرانسه بدنیاآمد (۱۲۹۵ - ۱۳۲۷م) وقسمتی از عمرخویش را در ایتالیا وقف درمان طاعون زدگان‌کرد وخودنیز به‌وباگرفتار شد و پس از معالجه بوطن خویش بازگشت و باتهام جاسوسی‌درزندان افتاد ودرهمانجادرگذشت. (ازدائرة‌المعارف بریتانیکا) .

روشان . [رَ] (ص)بمعنی روشن است که از روشنایی‌وفروغ باشد. (برهان قاطع). بمعنی روشن است یعنی فروغ و ظهور . (آنندراج). روشن‌راگویندچنانکه پایان‌پایین را خوانند. (جهانگیری).

روشان . (اِخ) نام چشمه‌ای است . (از معجم‌البلدان).

روشانو. [رَ] (اِخ) دهی‌است واقع در ده‌هزار وپانصدگزی‌شمال مرکز غوریان از ولایت هرات در۶۱درجه‌و۲۶ دقیقه و۴۵ ثانیه طول شرقی و۳۴درجه‌و۲ دقیقه و۴۶ ثانیه عرض شمالی . (ازقاموس جغرافیایی - افغانستان، ج۲).

روشانه. [نَ یا نِ] (اِخ) نام یکی از زنهای اسکندر مقدونی‌که روشنا نیزگویند . (ازناظم‌الاطباء).

روش‌بخش. [رَ وِ بَ] (نف مرکب) حرکت دهنده وبه‌جنبش درآورنده . (ناظم الاطباء):

روش بخش پرگار جنبش‌پذیر
سکونت ده نقطهٔ جایگیر .
نظامی.

رجوع به‌روش شود .

روشت . [رِ وِ] (اِخ) دهی‌است از بخش سربند شهرستان‌اراک . سکنه ۲۸۷ تن محصول: غلات وبنشن وپنبه وانگور . آب از چشمه و رودخانه مروار . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج۲) .

روشت. [رِ ش] (اِخ)دهی‌است‌ازبخش بناب شهرستان مراغه.آب ازرودخانهٔ روشت و چاه سکنه ۱۸۶۹تن محصول: غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

روشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) . درتداول‌عامه.خجلت‌نبردن.خجالت‌نکشیدن: چطور روت شد این‌حرف باین زشتی را باو زدی. (یادداشت مؤلف).

روش‌راست. [رَ وِ شِ] (ترکیب وصفی) . حرکت مستقیم . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) .

روشسته. [شُ تَ یا تِ] (ن مف‌مرکب) پاک وپاکیزه :

گرد آن آبدان روشسته
سوسن وزرگس وسمن‌رسته
نظامی.

روشکان. [ ] (اِخ) دهی‌است‌از بخش دستجرد شهرستان قم. سکنه ۲۱۲ تن محصول : غلات وبنشن وگردو وقیسی. آب از قنات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱).

روش کردن . [رَ وِ کَ دَ](مص‌مرکب) رفتن. به‌پیش یابه‌بالارفتن : درسرمزارایشان چناری غریب ومهیب است‌که دستها هرطرف ازسرقبر باباگذرانیده وبه‌بالا رفته ودیگر به پایین‌آمده و ازطرفی دیگر به‌بالا ازروی قبر روش کرده و بالارفته چنانکه هیچ‌شکستی و ضربی بر قبر واقع نشده . (مزارات‌کرمان ص۱۳۲). ورجوع به‌روش شود.

روشم . [رَ شَ] (اِ) جوالیقی در المعرب آرد : روسم فارسی معرب است و روشم‌باشین معجمه‌نیزگویند وآن مهرچوبینی است‌که بدان مهرکنند.(المعرب جوالیقی). مهرچوبین که بدان برسرخم و جز آن مهر کنند. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). تمغا . روسم. وآن مهری است از چوب برکنده‌که آنرا راشوم نیزگویند . (ازیادداشت‌مؤلف). رجوع به‌روسم وراشوم شود .

روشم . [رَ شَ] (اِخ) .. المصری مردی بوده به‌مصر ، قبل ازاسلام‌که در علم کیمیا واصول وتفصیل‌واقامهٔ دلایل برصحت وجود آن مهارت داشته است و اورا دراین رشته کتابهای‌گرانبهای مشهوری است. (از تاریخ‌الحکمای‌القفطی) .

روشن . [رَ شَ] (ص) (۱) . تابناک. نورانی . منور . درخشان . تابان. (ناظم‌الاطبا).(فرهنگ‌دکترمعین).چیزدارندهٔ نور مثل چراغ وآفتاب واطاق روشن. (فرهنگ نظام). مضیء.[مُ] منیر . باهر. بافروغ. مقابل تاریک . (یادداشت مؤلف):

تاهمه مجلس از فروغ چراغ
گشت چون روی دلبران‌روشن
رودکی.

زمین پوشد ازنور پیراهنا
شود تیره‌گیتی بدو روشنا.
فردوسی.

---

(۱) پهلوی roshn ، اوستا raoxshna ، (صفت بمعنی روشن) و هم در اوستا raoxshnu raoxshnâ ، (اسم است بمعنی روشنایی) ، افغانی ع rôxnâi،rôxan ، بلوچی rôshanâîrôshani شغنی roshnagâ (نور،روز) ، سنگلیچی roshnâi (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

چنین داد پاسخ که این‌نیست داد
چنین روز خورشید روشن مباد.
فردوسی.
که روشن شدی‌زوشب تیره‌چهر
چوناهید رخشان بدی برسپهر.
فردوسی.
نور رایش تیره‌شب را روز نورانی کند
دود خشمش روز روشن‌را شب‌یلدا کند.
منوچهری.
آفتاب روشن اندر پیش او
چون به‌پیش‌آفتاب اندرمهی.
منوچهری.
شدم آبستن از خورشید روشن
نه معذورم نه معذورم نه‌معذور.
منوچهری.
آنکه با خاطر زدودهٔ او
تیره باشد ستارهٔ روشن.
فرخی.
چوشب سیاهی گیرد نکو بتابد ماه
بروز، تیره‌شود گرچه‌روشن‌است‌قمر.
عنصری.
بلای زن درآن باشد که‌گویی
توچون خورروشنی‌چون‌مه‌نکویی.
ویس ورامین.

ستارهٔ‌روشن مابودی‌کمارا راه راست‌نمودی. (تاریخ بیهقی‌چاپ‌ادیب ص ۳۳۸). معتمدی چون‌امیرك اینجاست این حالها چون آفتاب روشن‌شد. (تاریخ‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص ۳۰۵).

ازاین روغن دراین هاون طلب کن
که‌بی‌روغن چراغت نیست روشن.
ناصرخسرو.
روز وشب روشن و تاریم زاد
زین‌جسدم‌تاری وجان‌روشن‌است.
ناصرخسرو.
تاخیال آن بت قصاب درچشم من‌است
زین‌سبب چشمم‌چو داسش‌روشن‌است.
سنائی.
فتح او درمشرق ومغرب چوروزروشن‌است
روز را منکرشدن درعقل‌کاری منکراست.
معزی.
چوروز است روشن که بخت‌است‌تاری
به‌شب زین شبانگه لقا می‌گریزم.
خاقانی.
روز روشن ندیده‌ام ماناك
همه‌عمرم بچشم‌دردگذشت.
خاقانی.
به‌آب تیره توان‌کرد نسبت همه‌لؤلؤ
ببین که لؤلؤ روشن بآب‌تیره چه‌ماند.
خاقانی.
خاقانیی که هست سخن‌پروری چنانک
روشن زنظم اوست گهرپرور آفتاب.
خاقانی.
این خردهاازمصابیح انوراست
بیست مصباح ازیکی‌روشنتراست.
مولوی.

— ناروشن ، بیفروغ ، بی‌نور .
ناروشنا چراغ هنر کزتوبازماند
نافرخاهمای ظفر کزتوبازماند
خاقانی.

— نیم‌روشن، حالتی‌بین ظلمت‌ونور.مکانی باانوری ضعیف :
چوآمد شب‌آن نیم‌روشن دیار
سیه‌مشك برعودکرد اختیار.
نظامی.

—روشنان فلك یا فلکی ،کنایه ازستارگان باشد.(ازبرهان قاطع). رجوع به‌همین‌ترکیب شود .

|| مقابل خاموش . (یادداشت مؤلف) . برافروخته . شعله‌ور :
دانش اندر دل چراغ روشن‌است
وزهمه بد برتن توجوشن است .
رودکی.

— روشن‌شدن، برافروخته وشعله‌ورشدن .
یک‌داغ دل بس‌است برای قبیله‌ای
روشن شود هزار چراغ ازفتیله‌ای
(نقل ازامثال وحکم).

|| صافی، صاف. زلال. مقابل تیره‌وکدر:
آن حوض آب‌روشن وآن کوم‌گرد او.
روشن کند دلت چوببینی هرآینه.
بهرامی.
نبید روشن و دیدارخوب وروی‌لطیف
اگر گران‌بدزی من‌همیشه ارزان بود.
رودکی .
همی‌بود یک‌چند بامهتران
می روشن وجام و رامشگران.
فردوسی.
می‌روشن و چهره شاه نو
جهان گشت روشن سرماه‌نو.
فردوسی.
همه‌آبها روشن و خوشگوار
همیشه بروبوم او چون‌بهار.
فردوسی.
می‌روشن آورد و رامشگران
هم‌اندرخورش باگهرمهتران.
فردوسی .
همه زر وپیروزه‌بدجامشان
به‌روشن‌گلاب اندر آشامشان .
فردوسی.
ازجام می‌روشن وز زیروبم مطرب
از دیدهٔ قرقوبی وزنانهٔ تاتاری .
منوچهری .
باده خوریم روشن تاروزگار باشد
خاصه‌کهٔ ماهرویی اندرکنار باشد .
منوچهری.
چواندر آب روشن روی‌پنداری همی‌بینم
غلامان تو اسبان‌کرده همسر بردر رمله.
فرخی.
روز خوش گشت وهواصافی وگیتی خرم
آبها جاری و می‌روشن ودلها بی‌غم.
فرخی.
دست وگوش توجاودان پرباد
از می روشن وشنیدن چنگ .
فرخی.
درریگ جوشان چشمهٔ روشن پدیدآید ترا
آری‌چنین باشدکسی‌کورابودیزدان معین.
فرخی.
در سبزه نشین ومی‌روشن میخور
کاین سبزه بسی‌دمد زخاك من‌وتو.
خیام .

باغبان روزی دید [خم عصیر انگور را] صافی وروشن‌شد، چون یاقوت‌سرخ می‌تافت. (نوروزنامه) .

باخسان درساختی بابادهٔ ودر بزم تو
من‌تب هجران‌کشم وایشان می‌روشن‌کشند.
خاقانی .
آب ماچون نیست روشن ظلمت ماخاکیان
بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش ازاین .
خاقانی .
به‌روشنترین کس ودیعت شمار
که از آب روشن نباید غبار .
نظامی.

اگر چشمه روشن بود به تیرگی جویها زیان ندارد واگرچشمه تاریک‌بود به‌روشنی جوی هیچ امیدنباشد. (تذکرةالاولیاء) .

مرغ‌کاب شورباشد مسکنش
اوچه‌داند جای آب روشنش .
مولوی .

وایمان بس بزرگ‌آب‌است وروشن‌آب‌است و بی‌پایاب است . (کتاب معارف) .

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
باروی نکو شراب روشن درکش .
نظامی.

|| سپید . (یادداشت مؤلف) :
بس نپاید تابه‌روشن‌روی وموی تیره‌گون
مانوی را حجت آهرمن ویزدان‌کند .
عنصری .

وراست‌گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد . (تاریخ بیهقی) . || بینا. بیننده. (یادداشت‌مؤلف).

برآن‌گونه‌گشت آسمان ناپدید
کجاچشم روشن جهان‌را ندید.
فردوسی .
تنت پاینده باد وچشم روشن
دلت پاکیزه باد وبخت مقبل.
منوچهری.
بی‌تماشای چشم روشن تو
چشم‌خورشید درمغاك شده.
خاقانی.
از پی‌آن تاکنم نقش تو برهریکی
همچوفلك‌میخورم‌دیدهٔ‌روشن‌هزار.
خاقانی.

دلت خوش باد وچشم از بخت روشن
بکام دوستان ورغم دشمن .
سعدی.

گرخانه محقر است و تاریک
بر دیده روشنت نشانم .
سعدی.

بگفتا اذن خواهی چیست از من
چه بهتر کوررا از چشم روشن .
جامی.

— چشم کسی روشن شدن، بیناوپرنورگشتن. بمجاز مسرورو شادمان شدن : بزودی اینجا رسد و چشم کهتران بلقای وی روشن شود. (تاریخ بیهقی).

آن کس که گرش اعمی درخواب ببیند
روشن شودش دیده زپرنورجمالش .
ناصرخسرو.

|| ظاهر . معلوم. بین . (برهان قاطع) . مجازاً واضح مثل مطلب روشن . (فرهنگ نظام) . واضح . آشکار . هویدا . ظاهر . (ناظم الاطباء). عیان . پیدا . نمایان. هویدا. بارز. نمودار .

مرا درنهانی یکی دشمن است
که بربخردان این سخن روشن است.
فردوسی.

بگویم ترا هر کجا بیژن است
بجام این سخن مرمرا روشن است.
فردوسی.

گشاده شود زین سخن رازتو
بگوش آیدش روشن آواز تو .
فردوسی .

درهنر تو من آنچه دعوی کردم
حجت من سخت روشن است ومبرهن.
فرخی .

ولیکن روشن و ظاهر است که از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثارمحمودی خواهند دید . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۹۲) خردمندان اگر استخراج کنند تابراین دلیلی روشن یابند ایشان را مقرر گردد که آفریدگار ...عالم اسراراست. (تاریخ بیهقی).آنچه تا این غایت براندم وآنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم . (تاریخ بیهقی) فرمودند احوال که دررفتن وآمدن برتو گذشته است تو بیان میکنی یامن،گفتم همه برحضرت شما روشن است . (انیس الطالبین) .

ساکن وصابرگشتم که مرا روشن شد
که نبود آنکه خداوند جهاندار نخواست.
مسعودسعد .

پس ازسی سال روشن گشت برخاقانی این معنی
که سلطانی است درویشی ودرویشی است سلطانی.
خاقانی.

گر ترا این حدیث روشن نیست
عهده برراوی است برمن نیست.
نظامی.

باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم تاروشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق است . (کلیله ودمنه).روشن شد که بنای سخن ایشان برهوا بود . (کلیله ودمنه) پس ازاین جای، روشن میشودکی...ه (سندبادنامه) . پس این دلیل روشن است که آسمانهارا پیش از زمین بیافرید . (قصص الانبیاء ص۱۲) و هرکلمه تا بر من روشن نگشت از مخبر صادق دراین کتاب ننوشتم . (قصص الانبیاء ص۳) . مجاهرت اوبعصیان پیش سلطان روشن گشت (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۲) بهاسترآباد بخدمت پدر رسید وبرائت ساحت خویش ازآن تهمت روشن کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۸).

روشن است اینکه توخورشیدی وحاجت نبود
که ز خورشیدکسی طالب احسان باشد .
سلمان ساوجی.

— چون روز روشن شدن، واضح وآشکار شدن بکمال :

امروز چو روز روشنم شد
کاندر همه کار ناتمامم .
مجیر بیلقانی.

||صیقل دار . جلادار . (ناظم الاطباء) . صیقلی. مصقول . زدوده. براق:

چوروشن شد وپاک طشت پلید
بکردآن که شسته بدش پرنبید.
فردوسی .

تیغت روشن وکاری بدشمن .
(نوروزنامه) .

تنم زحرص یکی نان چوآینه روشن
چوشانه شد همه دندان زفرق سرتاساق .
خاقانی .

آیینه بزرگ روشن دردست ایشان بود . (انیس الطالبین ص ۲۰۴) .

|| مقابل سیر و تند در رنگها . باز . صبغ خفیف.کم رنگ: قهوهٔ روشن . سبز روشن . (یادداشت مؤلف) :

|| خوش . مسرور . مبتهج . شادمان .سر حال [سَ رِ] :

چو دیدم ترا روشن وتندرست
نیایش کنم پیش یزدان نخست .
فردوسی .

همه شاد وروشن بهبخت توایم
برافراخته سر بتخت توایم .
فردوسی .

همه شاد وروشن به چهر تواند
بنا دیده یکسر بمهر تواند .
فردوسی .

چوبیدارشد روشن وتندرست
بباغ اندرآمد سروتن بشست .
فردوسی .

|| صائب . بابصیرت . ثاقب . مصیب . بصیر. سلیم . دقیق . تیزبین . و رجوع به روشندل وروشن ضمیر وروشن فکر شود:

چواندیشهٔ روشن آمد فراز
یکی نامه بنوشت سوی گراز.
فردوسی .

دل روشن من چوبرگشت زوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی.
فردوسی .

گرایدون که روشن شود رای شاه
از ایدر بهچاچ اندر آرد سپاه .
فردوسی .

هربندهای که خدای عزوجل اورا خردیروشن عطاداد بتواند دانست که نیکوکاری چیست. (تاریخ بیهقی). خردمند باعزم وحزم آن است که وی بهرأی روشن خویش به دل یکی بود باجمعیت. (تاریخ بیهقی). درمهمات ملکی که داریم با رأی روشن وی رجوع کنیم . (تاریخ بیهقی) .

بهازدیناروگوهرعلم وحکمت
کزودل روشن است وچشم بیدار.
ناصرخسرو .

بحراست مرا در ضمیر روشن
درشعر همی در ازآن فشانم .
ناصرخسرو.

شمع خرد برفروز دردل و بشتاب
با دل روشن بسوی عالم روشن .
ناصرخسرو.

عیار شعر مناکنون عیان تواندشد.
که رأی روشن آن مهتراست معیارم.
خاقانی.

سنگ دربرمیدودگیتی چوآب
کاب عیسی بادل روشن کجاست.
خاقانی.

|| مشهور . معروف. نامدار.(ناظم الاطباء).

نوشته سراسر بخط من است
که خط من اندرجهان روشن است.
فردوسی.

گرافزون شود دانش و داد من
پس از مرگ روشن شودیادمن.
فردوسی .

|| (اِ) روشنایی وفروغ. (برهان قاطع) .

روشن. [رَ شَ] (اِ معرب) روزن . (دهار). (منتهی الارب). کوة [کُوَ] ج، رواشن . [رَ شِ] . (ازاقرب الموارد) . مضوی . (یادداشت مؤلف): دود غم واندوه ازموقد دل او بهروشن چشم اوبرآمد. (تاج المآثر) .

روشن . [رَ شِ] (اِخ) یکی ازمفسرین اوستاست که مکرراً نامش در تفسیر پهلوی (زند) یاد شده است. (یسنا تفسیر و تألیف پورداود حاشیه ص ۱۵۹).

روشن. [رَ شَ] (اِخ) دهی است واقع در بیست هزاروپانصدگزی جنوب غربی گرشک درافغانستان در ۶۴ درجه و۲۴ دقیقه و ۱۴ ثانیه طول شرقی و ۳۱ درجه و ۴۲ دقیقه عرض شمالی. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان، ج۲) .

روشنا. [رَ شَ] (اِ) نور. روشنایی. (اشتینگاس). نور وفروغ وشعاع. (ناظم الاطباء). روشنایی. فروغ. (فرهنگ فارسی معین): وخداوند این علت، روشنا وآفتاب کمتر تواندید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). باشدکه مردم پیوسته اندر روشنا وصحرا باشد وزمستان که برف آید نظر او پیوسته بر برف باشد بدین سبب بصراو ضعیف شود.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| شکوه. جلال. درخشندگی. (اشتینگاس). جلال وتابش. (ناظم الاطباء). || سنگ مرقشیثا راگویند وآنرا سرمه کنند. (فرهنگ شعوری). (ناظم الاطباء). حجرالنور (ازاشتینگاس). (ناظم الاطباء). نام قسمی سرمه. (یادداشت مؤلف): و سرمهٔ روشنا و شیاف مرارات کشیدن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

از خیال ماه رویت خانهٔدل روشنا
خاک راهت میکند عالم بدیده روشنا.
ابوالمعانی (بنقل فرهنگ شعوری).

روشن آباد. [رَ شَ] (اِخ) دهی است ازبخش ششتمد شهرستان سبزوار. سکنه ۲۳۲ تن. محصول: غلات و پنبه. آب از قنات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

روشن آباد. [رَ شَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنه ۱۳۷۰ تن. محصول: برنج و پنبه ونیشکر وغلات وکنف وصیفی. آب از رودخانه بابل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۳).

روشن آباد. [رَ شَ] (اِخ) دهی است ازبخش کهکیلویه به شهرستان بهبهان. سکنه ۳۰۰ تن. آب ازچشمه. محصول: غلات و پشم و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

روشن آباد. [رَشَ] (اِخ) دهی است واقع در دوهزار و پانصدگزی جنوب شرقی قریهٔ نوزاد مربوط بحکومت گرشک. (از قاموس جغرافیایی افغانستان).

روشن آباد. [رَشَ] (اِخ). موضعی است در بیست و هشت هزارگزی شرق قلعهٔ شهیدان مربوط بحکومت گرشک افغانستان. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان).

روشنابدر. [ ] دهی است ازبخش طالقان شهرستان تهران. آب از شاهرود وکشرود. سکنه ۲۲۵ تن. محصول غلات و سیب زمینی و لوبیا و ینجه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱).

روشنابسر. [رَ شَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه ۳۶۶تن. محصول برنج وچای. آب از نهر پلرود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

روشنابسر. [رَ شَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه ۳۳۴ تن. محصول برنج. آب از پلرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

روشناس. [رِ] (ن مف) کنایه از شخص مشهور و معروف وآشنای همه کس. (برهان قاطع). مشهور که بتازیش وجیه خوانند. (شرفنامهٔ منیری). کسی که اورا بمجرد دیدن توان شناخت که فلانی است. (آنندراج). کنایه از شخص معروف ومشهور و وجیه. (ازغیاث اللغات). وجیه. (مهذب الاسماء). کنایه از شخص مشهور است که آشنای همه کس باشد. (انجمن آرا). آنکه مردم بسیاری اورا شناسند. کسی که عدهٔ کثیری باحوالش آشنایی داشته باشند. سرشناس: سعد ازقبیلهٔ بنی زهره بود ومردی روشناس بود و بزرگ و باخویشان بسیار و در همهٔ قریش از وی روشناس تربود. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

ندیدم کس از مردم روشناس
کزآن مردمی نیست بروی سپاس.
نظامی.

توآن خورشید نورانی قیاسی
که مشرق تا بمغرب روشناسی.
نظامی.

دعای بی اثرم روشناس عرش نیم
زلب جدا چوشوم ره نمیبرد جایی.
حکیم شفایی (بنقل شعوری).

|| ستاره. کوکب. ج، روشناسان. (فرهنگ فارسی معین).

روشناسان. [رِ] (اِ) مردمان مشهور ومعروف. (از برهان قاطع). (آنندراج). || کنایه از ستارگان. (برهان قاطع). (آنندراج). باین معنی ظاهراً مصحف روشنان است وروشنان مطلق ستارگان وغالباً ثوابت را گویند. (گاه شماری ص ۳۳۴ بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). رجوع به روشنان فلک شود.

روشناس شدن. [رِ شُ دَ] (مص مرکب) معروف ومشهورشدن. شناخته شدن. روشناس گردیدن. رجوع به روشناس و روشناس گردیدن شود.

روشناس کردن. [رِ کَ دَ] (مص مرکب). مشهور ومعروف کردن.

مجنون که خویش را بجهان روشناس کرد
پیداست عاشقی نتوان در لباس کرد.
میرزا شفیع (بنقل آنندراج).

ورجوع به روشناس شود.

روشناس گردیدن. [رِ گَ دی دَ] (مص مرکب). معروف و مشهور شدن.

روی هریک مینگر میدار پاس
بوکه گردی توزخدمت روشناس.
مولوی.

— روشناس کسی گردیدن، درنظراوشناخته و آشناشدن:

عجب درماند شاپور ازسپاسش
فراتر شدکه گردد روشناسش.
نظامی.

روشناسی. [رِ] (حامص). حالت و چگونگی روشناس. معروفیت و شهرت. اشتهار. سرشناسی. رجوع به روشناس شود.

روشن اصفهانی. [رَ شَ اِ فَ] (اِخ) ملامحمدصادق... از شاعران دورهٔ قاجاریه ومردی صافی اندیشه و با ذوق بود واز راه صحافی درتهران امرار معاش میکرده است. رجوع به مجمع الفصحاء و فرهنگ سخنوران شود.

روشنان. [رَ شَ] (اِ) ستارگان. (غیاث اللغات). ج روشن. ستارگان. (اشتینگاس). کنایه از ستاره ها باشد. (انجمن آرا):

روشنان درعهدش ازشروان مدائن کرده اند
زیر پایش افسر نوشیروان افشانده اند.
خاقانی.

روشنان زان حکم کاول کرده اند
دست آفت زو معطل کرده اند.
خاقانی.

تافلک گفتا زنعل مرکبانش من بهم
روشنان خاک سیاهش دردهان افشانده اند.
خاقانی.

باد ازپی کباب جگرهای روشنان
کیوان زگال آتش خورکزتوبازماند.
خاقانی.

کعبه شمع وروشنان پروانه وگیتی لگن
برلگن پروانه رابین مست جولان آمده.
خاقانی.

سیب را گر ز قطع نیم کند
ناخنهٔ روشنان دونیم کند.
نظامی.

روشنان عالم بالا پیشانی برخاک ... خواهند نهاد. (سندبادنامه ص۱۱).

شب مردان خدا روزجهان افروزاست
روشنان رابحقیقت شب ظلمانی نیست.
سعدی.

ورجوع به روشنان فلک شود.

روشنان فلک. [رَ شَ فَ لَ] (ترکیب اضافی). کنایه ازستاره هاباشد. (برهان قاطع). (آنندراج):

ایا شهی که بهرلحظه روشنان فلک
نهند پیش تو برخاک تیره پیشانی.
ظهیرفاریابی (بنقل شرفنامهٔ منیری).

روشنان فلکی را اثری درما نیست
حذرازگردش چشم سیهی باید کرد.
نشاط اصفهانی.

و رجوع به روشنان شود.

روشناوند. [رَ شْ وَ] (۱) (اِخ) . دهی‌است از بخش حومه شهرستان گناباد . سکنه ۱۲۰۲ تن. محصول غلات وابریشم. آب از قنات. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج۹) .

روشناوند . [رَ شْ وَ] دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنه ۶۲۶ تن . محصول: غلات . آب از قنات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹) .

روشن‌ایام. [رَ شَ اَ] (ص مرکب) بهروز. درخشان‌روزگار. سپیدروزو کامروا :

دین‌روشن‌ایام‌است‌ازاودولت نکونام‌است‌ازاو
ملکت باندام‌است ازاو ملت بسامان بادهم .
خاقانی.

روشنایی. [رَ شْ] (حامص) (۲) . معروف‌است که درمقابل تاریکی‌باشد.(برهان قاطع) صاحب غیاث‌اللغات و به تبعیت ازاو آنندراج آرد : مرکب از روشنا که مخفف روشنان است بمعنی روشن بزیادت الف و نون و یای مصدری بمعنی روشنی. (غیاث‌اللغات) .(آنندراج) و بازصاحب غیاث‌اللغات آرد : فقیر مؤلف گوید که روشنایی بمعنی روشن شونده شدن است مرکب از روشن و الف فاعلیت ویای مصدری و همزه برای رفع التقای ساکنین و میتواند که یای نسبت باشد در این صورت روشنایی بمعنی نوری وپرتوی که منسوب‌است به‌شیء روشن شونده‌فافهم.(غیاث‌اللغات). واین گفتهٔ صاحب غیاث‌اللغات براساسی نیست.رجوع به‌حاشیهٔ همین ماده و برهان قاطع مصحح دکتر معین شود . سنا . (دهار).(ترجمان‌القرآن) . ضوء [ضَ]. (دهار) . (منتهی‌الارب) . نور. (ترجمان القرآن) . ضیاء. (منتهی‌الارب) . روشنی :

یکی باد برخاست گرد سپاه
بشد روشنایی زخورشید وماه.
فردوسی .

تو از تیرگی روشنایی مجوی
که با آتش آب اندرآید بجوی ؟
فردوسی .

زشب روشنایی‌نجوید کسی
کجابهره دارد زدانش‌بسی.
فردوسی .

آفتاب‌بدان روشنایی جهان‌را روشن‌گردانید. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۸۵) . من ازتاریکی‌کفر به‌روشنایی آمدم به‌تاریکی باز نروم. (تاریخ بیهقی ص۳۴۰) . وی را به‌روشنایی آوردند یافتندش به‌تن قوی. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱) .

که دانست کافزون شود روشنایی
به چشم اندراز سنگ کوه‌سپاهان.
ناصرخسرو.

دست در روشنایی مهتاب زدمی . (کلیله ودمنه) . باز درعواقب کارهای عالم‌تفکری کردم . . . تاروشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق است . (کلیله و دمنه). وچون آتشی‌است که از سنگ وپولاد جهد و تا سوخته نیابد نگیرد وچراغ نشود که ازاو روشنایی یابند . (نوروزنامه) .

به‌بیت عمادی جوابش بگفتم
چه گفتمش گفتمش کای روشنایی.
انوری .

در سیاهی سنگ کعبه روشنایی بین چنانک
نور معنی درسیاهی حرف قرآن آمده.
خاقانی.

روز بشب کرده‌ای‌به‌تیرگی‌حال
شب‌به‌سحر کن به‌روشنایی باده.
خاقانی.

چوآمد زلف شب درعطرسایی
به‌تاریکی فروشد روشنایی .
نظامی .

بماچشمش دگر کرد آشنایی
دوبه‌بیند زچشمی‌روشنایی.
نظامی .

|| چراغ . مشعل : ازپدر شنید که به‌نزدیک آن حضرموت برلب دریا غاری است ... و شداد مرده بدانجا اندر است پس روشنایی برداشتند و بدانجا اندر رفتند روشناییشان بمرد متحیر شدند ولیکن همچنان همی‌رفتند . (تاریخ بلعمی). || بهبود اوضاع: من (عبد الرحمن قوال) و مانند من که خدمتکاران امیر محمد بودیم ماهی را مانستیم از آب بیفتاده ودرخشکی مانده ... وامید میداشتیم که مگر سلطان مسعود ویرا بخواند سوی هرات وروشنایی بدیدارآید .(تاریخ‌بیهقی). || نام جوهری است که آنرا مرقشیشا گویند و به‌عربی حجرالنور خوانند و در داروهای چشم بکار برند . (برهان قاطع). نام دوای چشم . (آنندراج) .نام سرمه‌ای که در ضعف بینایی وشب کوری وستبری پلک وجرب آن بکاربرند. سرمهٔ روشنایی .کحل روشنایی . (یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌مرقشیشا وحجر النور وروشنا وروشنایا شود .

|| مرکب که بعربی مداد گویند .(لغت‌محلی شوشتر نسخه‌خطی). مرکب وسیاهی دوات. (ناظم‌الاطباء). || کنایه ازدولت وثروت . (لغت محلی‌شوشتر نسخهٔ خطی).جاه وجلال. (ناظم الاطباء) .

روشنایی . [رُ شَ] (اِخ) نام‌شخصی که درافغان که‌ملحدپیداشده‌بودومسلمانان‌بضدآنرا پیرتاریکی گویند.(غیاث‌اللغات).(آنندراج).

روشنایی . [رُ شَ] (اِخ) دهی‌است از بخش وفس شهرستان اراک. سکنه ۲۶۵ تن. محصول: غلات وانگور. آب ازقنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۲) .

روشنایا . [رَ شَ] (اِ) در لغت یونانی‌بمعنی تقویت کننده بینایی است و به مرقشیشا اطلاق میشود . (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). روشنا . روشنایی . حجرالنور . رجوع به مرقش وروشنا وروشنایی وحجر-النور شود .

روشنایی‌بخش. [رَ بَ](نف مرکب). روشنایی بخشنده . روشنایی دهنده . نور-بخش. نوربخشنده . نوردهنده. آنکه‌یاآنچه روشنایی‌ببخشد. آنکه یاآنچه‌بتواندنوردهد:

بنام روشنایی بخش بینش
که روشن‌چشم‌ازاو گشت‌آفرینش .
نظامی.

ای چوخورشید روشنایی بخش
پادشا بلکه پادشاهی بخش .
نظامی.

گرچه خورشید فلک‌چشم وچراغ‌عالم‌است
روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو.
حافظ .

روشنایی‌بخشیدن.[رَ شَ بَ دَ](مص مرکب). روشنایی‌دادن. نوردادن. روشنی دادن. نوربخشیدن. رجوع به‌روشنایی دادن وروشنایی‌بخش شود .

روشنایی‌دادن . [رَ شَ دَ] (مص - مرکب) نوربخشیدن . روشنی دادن . نور دادن:

چنانستم امیدکز روزگار
به‌ما روشنایی دهد کردگار .
فردوسی.

خاکپایت دیده‌هارا روشنایی میدهد
هر سحربوی‌توباجان‌آشنایی میدهد.
خاقانی .

تیره شدکار من ازغم هان‌وهان دریاب‌کار
تاچراغ عمر قدری روشنایی میدهد .
خاقانی .

وجودی دهد روشنایی به جمع
که سوزیش درسینه‌باشد چوشمع.
سعدی.

روشنایی کردن. [رَ شَ کَ دَ] (مص مرکب) . نور افشانی‌کردن. نور افکندن . روشنی وفروغ بخشیدن:

شمع جانم‌را بکشت‌آن بیوفا
جای دیگر روشنایی میکند .
سعدی.

---

(۱) در محل رشناوند [رُ وَ] تلفظ کنند.

(۲) از روشنا (پهلوی Rôshnâk) + ی (حاصل مصدر) . پهلوی rôshanaîh معرب آن «روشنایا». (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

روشنایی گرفتن . [رَ یا رُ رَ شَ یـِ گِ رِ تَ](مص مرکب) . کسب نور کردن . نور گرفتن :
روان اندر او گوهر دلفروز
کز او روشنایی گرفته است روز.
فردوسی.

روشنایی نمای . [رَ یا رُ رَ شَ نُ یا نِ] (نف مرکب) . روشنایی نماینده . نشان‌دهنده روشنایی :
باندیشهٔ روشنایی نمای
دو اسبه سوی ظلمت آورد رای.
نظامی.

روشن بصر . [رَ یا رُ رَ شَ بَ صَ] (ص مرکب) پاک نظر و بینا . (ناظم الاطباء). روشن بین . دانا :
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای
چراغ هدایت تو بر کرده‌ای .
(نظامی بنقل آنندراج) .

روشن بیان. [رَ یا رُ رَ شَ بَ] (ص مرکب) آنکه بیان او روشن است . فصیح .

روشن بیانی. [رَ یا رُ رَ شَ بَ] (حامص) روشن بودن بیان و فصاحت .

روشن بین . [رَ یا رُ رَ شَ] (نف مرکب) بینا . دانا . (فرهنگ فارسی معین) . پاک نظر و بینا . (ناظم الاطباء) .
اشعار زهد و پند بسی گفتست
وان تیره چشم شاعر روشن بین.
ناصر خسرو .
در دلم تا بسحر گاه شب دوشین
هیچ نارامید این خاطر روشن بین .
ناصرخسرو .
مبارزی که مر اورا بروز بار و مصاف
هرآنکه دید ببیند بچشم روشن بین .
سوزنی .
تو آفتاب مبینی برای روشن بین
که هست رای ترا بنده آفتاب مبین.
سوزنی .
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
زیر دستانرا سخن گفتن نشاید جز بلین.
سعدی .
هر غباری کز سم اسپش بگردون بر شود
دولت آنرا توتیای چشم روشن بین کند .
؟(آنندراج) .
|| روشنفکر . (فرهنگ فارسی معین) .

روشن بینی . [رَ یا رُ رَ شَ] (حامص) بینایی . دانایی . (فرهنگ فارسی معین) . || روشنفکری . (فرهنگ فارسی معین) .

روشن پوش . [رَ یا رُ رَ شَ](نف مرکب) پوشندهٔ روشنایی . ||(اِ) برقع : برقع الدابة ، روشن پوش پوشید ستور را . (از زمخشری) .

روشن تاب . [رَ یا رُ رَ شَ] (مص مرکب). آنکه یا آنچه روشنایی از او می تابد . درخشان :
چو بحر ژرف سپهر و چولنگر زرین
فتاده در بن بحر آفتاب روشن تاب .
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .

روشن جبین . [رَ یا رُ رَ شَ جَ](ص مرکب) آنکه جبین او روشن است :
جبههٔ او راگشایشهایی از چین غضب
موج صیقل می کند روشن جبین آیینه را.
صائب (بنقل آنندراج) .
باد ز عدل شه روشن جبین
روی زمین غیرت خلد برین .
؟(حبیب السیر) .

روشن چراغ . [رَ یا رُ رَ شَ چِ] (ترکیب وصفی) . کنایه از خورشید :
چو سرو سهی کژ بگردد بباغ
بروبر شود تیره روشن چراغ.
فردوسی .
چو بر زد سر از کوه روشن چراغ
ببردند بالای زرین جناغ.
فردوسی .
||(اِ) نام نواییست از موسیقی . (برهان قاطع) . (انجمن آرا) . (آنندراج) :
مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم
گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه .
نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی
نوبتی روشن چراغ و نوبتی گاو یزنه .
منوچهری .
||(صفت و موصوف مقلوب) چراغ روشن :
چو خورشید بر زد سر از پشت زاغ
زمین شد بکردار روشن چراغ
فردوسی .
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ
همی تافت هرسو چو روشن چراغ .
فردوسی .
|| (ص) آنکه چراغش روشن است .

روشن چشم . [رَ یا رُ رَ شَ چَ] (ص مرکب) آنکه چشمش روشن است . قریر العین . شاد و مسرور :

روشن چشم شدن. [رَ یا رُ رَ شَ چَ شُ دَ] (مص مرکب) . قرة . (ترجمان القرآن) . کنایه از مسرور و شاد شدن .

روشن خاطر . [رَ یا رُ رَ شَ طِ] (ص مرکب) وقاد . (یادداشت مؤلف) . هوشیار .

روشن خاطری . [رَ یا رُ رَ شَ طِ] (حامص) هوشیاری :
بجویند از شب تاریک تارک
بروشن خاطری روزی مبارک .
نظامی .

روشن خرد . [رَ یا رُ رَ شَ خِ رَ] (ص مرکب) خردمند. بینا دل:
دگر گفت کای مرد روشن خرد
که سرت از بر چرخ می بگذرد .
فردوسی .
که روشن خرد پادشاه جهان
مباد از دلش هیچ رازی نهان .
نظامی .

روشندان. [رَ یا رُ رَ شَ] (اِ مرکب) (۱) منفذ وسوراخی که در خانه‌ها جهت روشنایی گذارند . (ازبرهان قاطع). (ناظم الاطباء).(از آنندراج).(ازغیاث اللغات). روزن و سوراخی که از آن روشنایی داخل خانه گردد.(فرهنگ فارسی معین) : روزنه . (منتهی الارب) . سعرارة صبح و شعاع آفتاب داخل روشندان که بفارسی گرد آفتاب گویند. (ازمنتهی الارب) . کوه :
طالع از طاقهای روشندانت
ماه و مریخ و زهره و کیوان .
مولانا مظهر(بنقل آنندراج) .
|| بمعنی روشنی دان هم هست که چراغدان باشد . (برهان قاطع). چراغدان . (انجمن آرا) (آنندراج) . (فرهنگ فارسی معین) .روشنی دان . (فرهنگ فارسی معین) . جایی که در آن چراغ بگذارند . (فرهنگ فارسی معین). چراغ و روزنهٔ سقف . (ناظم الاطباء) . ||تابدان . (فرهنگ فارسی معین).

روشن درون . [رَ یا رُ رَ شَ دَ] (ص مرکب) چیزی که داخل آن روشن باشد :
روشن درون تفته دل گرم ژاژخای
آتش نهاد خاکی و معمور دودمان.
(در وصف حمام). خواجوی کرمانی .
|| روشن دل .

روشندل . [رَ یا رُ رَ شَ دِ] (ص مرکب) . کسی که خاطروی صاف باشد و مکدر نبود. (ناظم الاطباء). آنکه دارای دل و روانی روشن است . روشن ضمیر . دانا . آگاه .(فرهنگ فارسی معین) . پاکدل . عارف :

(۱) این لفظ من حیث القیاس درست نباشد چراکه خود روشن بمعنی تا بدان آمده . ازاین جهت جمع آن روشان می آید مگر آنکه لفظ دان زاید باشد ... یا آنکه روشندان در اصل روشنی دادن است یاء را بجهت تخفیف حذف کرده‌اند . (غیاث اللغات) . [روشندان] مرادف تابدان است دراینصورت لفظ روشن بمعنی روشنی باشد و کلمهٔ دان بمعنی خانه یا برای نسبت بود و می‌توان گفت که روشن لفظ عربی است بمعنی روزن یا معرب آن و فارسیان در آن تصرف کرده بمعنی تا بدان استعمال کرده اند و برین تقدیر مزید علیه روشن بود مثل زنخدان و زنگ دان مزید علیه زنخ و زنگ . (آنندراج) .

یکی مرد بد پیرخسرو بنام
جوانمرد وروشندل وشادکام.
فردوسی .

نگه کرد روشندل اسفندیار
بدیدآنکه زوسست گشتندوزار.
فردوسی .

یکی بود مهترکتایون بنام
خردمند وروشندل وشادکام .
فردوسی .

خردمند وروشندل وپاکتن
بیامد برسروشاه یمن .
فردوسی .

خسروآل امیران ای امیران سخن
درثنا ومدح توروشندل وروشن ضمیر.
سوزنی .

نه روشندلی زاید ازتیره اصلی
نه نیلوفری روید ازشوره قاعی .
خاقانی .

هست حقیقت نظرمقبلان
درع پناهندهٔ روشندلان .
نظامی .

سرمکش ازصحبت روشندلان
دست مداراز کمرمقبلان .
نظامی .

ارسطوی روشندل وهوشمند
ثناگفت برتاجداربلند .
نظامی .

قوی رأی وروشندل وسرفراز
بهنگام سختی رعیت نواز .
نظامی .

بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند وتخت .
(بوستان سعدی) .

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشندل‌ودوربین دیده داشت .
(بوستان سعدی) .

راوی روشندل ازعبارت سعدی
ریخته دربزم شاه لؤلؤ منضود .
سعدی .

|| روشن‌وتابان(صفت برای آفتاب وماه و ستاره وجزآن):
یکی بکرچون دخترنعش بودم
به‌روشندلی‌چون‌سماکش‌سپردم.
خاقانی.

برآی ای‌صبح روشندل خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب‌هجر .
حافظ .

|| شاد . مسرور :
نبودند روشندل وشادمان
زخنده بیاسود لب یک زمان.
فردوسی .

بیکدست قارن بیکدست سام
نشستند روشندل وشادکام .
فردوسی .

حاسد ملعون چرا روشندل وخندان شود
گرزمانی بخت خواجه تندی وصفراکند .
منوچهری

روشندلی. [رَ شَ دِ](حامص‌مرکب) صفت روشندل . روشن ضمیری . دانایی . آگاهی . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :
سکندر که خورشید آفاق بود
به روشندلی درجهان‌طاق بود.
نظامی .

بخوبی شد این یک چوبدرمنیر
چوشمس آن زروشندلی بی‌نظیر .
نظامی .

همتش ازغایت روشندلی
آمده درمنزل بی‌منزلی .
نظامی .

ورجوع به روشندل شود .

روشن‌دماغ . [رَ شَ دِ](ص‌مرکب) روشن قیاس . روشن رای .کنایه از کسی که فکر صحیح و تدبیرصائب داشته باشد. (ازآنندراج) :
همیدون دربن چشم روشن دماغ
ابوبکرشمع است وعثمان چراغ .
نظامی (بنقل آنندراج) .
|| انفیه و دارویی که به بینی کشند . (ازناظم‌الاطباء) .

روشنده . [رَ شَ دِ] (اِخ)ده از بخش رضوانده شهرستان طوالش . سکنه : ۶۷۳ تن.آب : رودخانهٔ شفارود. محصول عمده: برنج‌ولبنیات.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

روشن دیده . [رَ شَ دِ یا دَ] (ص مرکب)روشن بین،روشن نظر،که دیدهٔ بینا دارد. که دیده پاک وصافی دارد :
باحیا گفت اومرا وچشم من روشن بدو
هرکه روشن دیده ترشد بیشتردارد حیا .
سنایی .

روشن رای . [رَ شَ] (ص مرکب) کنایه‌ازکسی که‌فکرصحیح‌وتدبیرصائب‌داشته‌باشد . روشن بین . صائب‌رای.(آنندراج). روشن‌فکر. لهم[لَ هِ]. (یادداشت مؤلف) . صاف‌دل‌ودارای‌ضمیرنورانی.(ناظم‌الاطباء): هدهدی‌بود داهی وکافی‌وروشن رای ومشکل گشای . (سندباد نامه ص ۳۳۴) . وعاقل روشن رای به ترهات ایشان التفات ننماید. (سندبادنامه ص۲۴۵) . دستور روشن‌رای مشکل گشای گفت. (سندبادنامه ص۲۱۱). بوسهل درراه چندبارگفت: سبحان‌الله‌العظیم چه روشن رای مردی بود بونصر مشکان ! (ابوالفضل بیهقی) .
حکمت آرایان روشن رای‌را عقل صحیح
جزبدین درگاه ننماید صراط‌المستقیم.
سوزنی .
صاحب همت روشن رای را کسب معالی کم نیاید. (کلیله ودمنه) .

سربرآورد گرد روشن رای
کرد خالی زپیشکاران جای .
نظامی .

ندهد هوشمند روشن رای
به فرومایه کارهای خطیر .
(گلستان) .

گه بودکزحکیم روشن رای
برنیاید درست تدبیری .
(گلستان) .

دل‌که آیینهٔ شاهی است غباری‌دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی .
حافظ .

روشن رایی. [رَ شَ](حامص‌مرکب) صفت روشن رای . داشتن تدبیر درست و فکرصائب:
چه بود ازدولت ونعمت وخرد وروشن‌رایی که این مهترنیافت . (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص ۶۱۱) .

روشن روان . [رَ شَ رَ](ص‌مرکب) صاف دل وتابان‌خاطروزیرک‌ودارای‌فراست. (ناظم الاطباء) . روشندل . روشن ضمیر . (یاداشت مؤلف). که درونی روشن‌دارد . که دلی روشن دارد :
گشادند لب کای سپهرروان
جهانداروبادادو روشن روان .
فردوسی .

به شادی برپهلوان آمدند
خردمند وروشن روان آمدند .
فردوسی .

که همواره کارم به خوبی روان
همی داشت آن مرد روشن روان.
فردوسی .

فرستاده‌ای چست روشن روان
فرستاد موبد برپهلوان .
فردوسی .

چنین گفت دانای روشن روان
که شهرآن‌جهانست ودشت این‌جهان.
اسدی .

به شه گفت کای شمع روشن روان
به‌توچشم روشن همه خسروان .
نظامی .

یکی پرسید ازآن‌گم کرده فرزند
که‌ای روشن روان پیرخردمند .
(گلستان) .

شنید این سخن پیر روشن روان
بروبربشورید وگفت ای‌جوان .
(بوستان) .

مرا روشن روان پیرخردمند
زروی عقل ودانش داداین پند.
(گلستان) .

ورجوع به روشندل و دیگر مترادفات کلمه شود .
|| بیدار . آگاه . هوشیار . مواظب . (ازیادداشت مؤلف) :
(یکی ازجاسوسان افراسیاب شبانه به لشکر

گاه کیخسرو آمد همه‌راخفته‌دید...) :

چو آن دید برگشت و آمد دوان
کز ایشان کسی نیست روشن‌روان.
همه خفتگان سربسر مرده‌اند
تو گفتی همه روزمی خورده‌اند.
فردوسی .

یکی آفرین کرد بر ساروان
که بیدار بادی و روشن روان .
فردوسی .

|| باروح روشن . شاد . مسرور :

چنان بد که بی ماهروی اردوان
نبودی شب و روز روشن روان .
فردوسی .

بدو گفت کاووس کان کارتست
که روشن روان بادی و تندرست .
فردوسی .

ستایش گرفتند بر پهلوان
که جاوید بادی و روشن‌روان.
فردوسی .

نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان .
فردوسی .

به رستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن‌روان .
فردوسی .

|| مقلوب روان روشن :

چو پالیزبان گفت وموبد شنید
به روشن روان مرد دانا بدید .
فردوسی .

چو خفتان و چون درع و برگستوان
همه کرد پیدا به روشن روان .
فردوسی .

چنان دید روشن روانم به خواب
که رخشنده شمعی برآمد زآب .
فردوسی .

ز روشن روانی که دارد چو آب
بدو چشم روشن شده است آفتاب .
نظامی .

روشن روانی . [رَ شَ رَ] (حامص مرکب) صفت روشن روان . روشندلی . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
ورجوع به روشن روان و روشندلی شود .

روشن روی . [رَ شَ] (ص مرکب) وضییء . نیکوروی . (زمخشری) . روشن. تابان . درخشان . (از یادداشت مؤلف) :
به صبح چیست ؟ به صبح آفتاب روشن روی
به خشم چیست؟ به خشم آتش زبانه زنان.
فرخی .

|| نیکوروی . خوشرو :

به من پرویز روشن روی بودست
به گیتی درهمه ماراستودست .
نظامی .

||مناسب.خوب.شایسته.موفقیت‌آمیز: عالی :

چشم بد دریافت کارم تیره کرد
گرنه روشن روی کاری داشتم .
خاقانی .

|| مقلوب روی روشن :

بتانی دید بزم افروز دلبند
به روشن روی خسرو آرزومند .
نظامی .

روشن رویی . [رَ شَ] (حامص مرکب) صفت روشن روی . (یادداشت مؤلف) . وضائت . (زمخشری) .
رجوع به روشن روی شود.

روشن‌سواد . [رَ شَ سَ] (ص مرکب) با وقوف ودانای در خواندن خط . (ناظم‌الاطباء). ||صاحب آنندراج کلمه را بمعنی آنکه برخواندن ومطالعه نمودن خط وکتابت قدرت داشته باشد آورده وبیت ذیل را شاهد قرار داده است :

صبحها روشن سواد نسخهٔ آرام نیست
سطر گردی در نظر از مشق رم آورده‌ایم .
بیدل (بنقل آنندراج) .

اما در این بیت روشن سواد معنی سواد وپیش نویس وخط قابل خواندن و تمیز مثل پاکنویس و بیاض دارد .

روشن سینه . [رَ شَ نِ یا نَ] (ص مرکب) روشن ضمیر . روشندل :

بس روشن سینه‌ایم اگرچه
دردیدهٔ توسیه‌گلیمیم .
خاقانی .

روشن شدن . [رَ شَ شُ دَ] (مص مرکب) تابان گشتن . درخشان شدن . مقابل تاریک شدن . (یادداشت مؤلف) :

شمس چون پیدا شود آفاق ازو روشن شود
مرد چون دانا شود دل‌دربرش دریا شود.
ناصرخسرو .

چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن
گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد .
ناصرخسرو .

— روشن شدن انگور ، نیک رسیده و پخته شدن آن . (یادداشت مؤلف) :

چو روشن شد انگور همچون چراغ
بکردند انگور هولک به باغ .
صیدلانی (بنقل اسدی) .

— روشن‌شدن یا بودن چشم یادیده ، قرور. قرة . (دهار) . به نورآمدن آن . ازنابینایی وتاربینایی درآمدن آن:

آنکس که گرش اعمی درخواب ببیند
روشن شودش دیده زپرنور جمالش .
ناصرخسرو .

— || کنایه از رسیدن نشاط و خوشحالی و برق شادی در دیده در نتیجهٔ یک خبر یا پیش آمد یا امرخوش، چون بازگشتن مسافر از غربت و بدنیا آمدن فرزند : چشمها مان روشن . چشمهاتان روشن . رجوع به مادهٔ چشم روشن شدن شود .

— دل ورای روشن شدن ، کنایه ازشادمان گشتن . مسرورشدن :

بجایی بگویم سخنهای تو
که روشن شودزودل ورای تو.
فردوسی .

|| افروختن . فروختن . افروخته شدن . برافروختن . اشتعال . مشتعل شدن. وقود. مقابل خاموش شدن. (یادداشت مؤلف) :

یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای
روشن شود هزار چراغ از فتیله‌ای .
؟

— روشن شدن سواد، روشن کردن سواد. ملکهٔ خواندن بهم رساندن.(آنندراج) .
ورجوع به ترکیب (روشن کردن سواد) در ذیل مادهٔ روشن کردن شود.

|| وضوح .(تاج المصادر بیهقی)(دهار) . آشکار شدن . مقابل پنهان شدن . مقابل مخفی شدن . (از یادداشت مؤلف) . معلوم شدن. پیدا آمدن. پدیدار گشتن. واضح شدن :

گرخاک مرده بازکنی روشنت شود
کاین بادبارنامه نه چیزیست در دماغ.
سعدی .

بیارای شمع اشک ازچشم خونین
که شد سوزدلت برخلق روشن .
حافظ .

— روشن شدن کار یا حال یا وضعی ، از میان رفتن ابهام و اشکال آن . زایل شدن موانع وابهامات آن . آشکار شدن حقیقت وماهیت آن . (یادداشت مؤلف) : معتمدی چون امیرک اینجاست این حالها چون آفتاب روشن شد. (ابوالفضل بیهقی) .

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد.
حافظ .

||صبح‌شدن. روزشدن. (یادداشت مؤلف) :

چوروشن شود نامه پاسخ کنیم
به دیدار تو روز فرخ کنیم .
فردوسی .

چون روشن شد بارداد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۴) .

|| دراصطلاح میخوارگان ، کنایه ازشراب خوردن وحالت خوشی ومستی پیدا کردن است.

روشن ضمیر . [رَ شَ ضَ] (ص مرکب) روشندل . (آنندراج).روشن‌روان. (ناظم الاطباء) . آنکه دارای دل وروانی روشن است . روشن روان . روشن فکر . (یادداشت مؤلف) :

مسند وصدرسری کم دید وکم بیند چنو
صدروالاقدرعالی همت روشن ضمیر .
سوزنی .

خسروآل امیران ای امیران سخن
درثنا و مدح تو روشن دل وروشن ضمیر.
سوزنی .

جهاندیده دانای روشن ضمیر
چنین گفت کای شاه‌دانش‌پذیر.
نظامی .

به سرسبزی شاه روشن ضمیر
به نیروی فرهنگ فرمان پذیر .
نظامی .

زن کارپیرای روشن ضمیر
بدان خواسته گشت خواهش پذیر.
نظامی .

امیرختن جامهٔ ازحریر
به پیری فرستاد روشن ضمیر .
سعدی .

جوان جوانبخت روشن ضمیر
به دولت جوان وبه تدبیر پیر .
سعدی .

بخندید دهقان روشن ضمیر
که پس‌حق‌به دست‌من‌است‌ای‌امیر.
سعدی .

نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بندِدشمن زهنگامه گیر .
(بوستان) .

یکی را زمردان روشن‌ضمیر
امیرختن داد جامهٔ حریر .
(بوستان) .

آن امیر روشن ضمیر جواب داد . (حبیب السیر چاپ سنگی تهران ج ۳ ص ۳۲۴) . صاحبدلی روشن‌ضمیردرتعبیراین خواب تأمل نماید. (حبیب‌السیر ج۳ص۳۲۵). ورجوع به روشندلی شود .
|| مقلوب ضمیرروشن :

برخاطرگشاده وروشن ضمیرتو
پوشیده نیست سری جزسرغیب دان .
سوزنی .

فرستاد شه تا به روشن ضمیر
فلاطون نهد خامه را برحریر .
نظامی .

روشن ضمیر . [رَ شَ ضَ] (اِخ) ازگویندگان استاد و دانشمندان زبان فارسی وتازی وهندی وازموسیقی دانان نامی درهند بود وی با چهارده هزارنوا آشنایی داشت‌و معاصر مؤلف مرآت الخیال بود و به سال ۱۰۷۷ق . درگذشت . ابیات زیرازاوست :

بیا ساقی ای‌دلبری پیشه‌ات
نی بزم دل قلقل شیشه ات
که ماهم برآریم ازین پرده شور
به الحان داودی آریم زور
گل نغمه رنگ‌گدازدل است
چودل آب شد مدعا حاصل است.

(ازمرآت الخیال‌ص۱۵۱-۱۴۹) .ورجوع به فرهنگ‌سخنوران‌ومآخذ مندرج‌درآن‌شود.

روشن ضمیری. [رَ شَ ضَ] (حامص مرکب) صفت روشن ضمیر . روشندلی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به روشندلی وروشن ضمیرشود.

روشن‌فکر. [رَ شَ فِ] (ص‌مرکب) آنکه دارای اندیشهٔ روشن است . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). || کسی که درامورباانظر بازومتجددانه‌نگرد(۱). (فرهنگ‌فارسی‌دکتر معین). نوگرای.تجدد پرست. تجددگرای. آنکه اعتقاد به‌رواج‌آیین وافکارنو ومنسوخ شدن آیین کهن دارد .

روشن‌فکری . [رَ شَ فِ] (حامص مرکب)عمل وحالت روشن فکر . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).صفت روشن فکر . تجدد خواهی. نوگرایی . و رجوع به روشن فکر شود .

روشن فیروز . [رَ یا رُ شَ] (اِخ) یکی ازدوشهری است که بنا بنوشتهٔ مجمل - التواریخ والقصص (ص ۷۱) بوسیلهٔ فیروز پسر یزدگرد پادشاه ساسانی بنا شده است . ورجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص۸۳ وتاریخ گزیده چاپ لیدن ص۱۱۴ شود .

روشنق. [رَ شَ نَ] (اِخ) ده‌ازدهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل . سکنه : ۳۶۰ تن. آب: چشمه . محصول: غلات وحبوب .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

روشن قباذوا .[شَ قُ](اِخ)شهرکی میان خانقین وحربیه. رجوع به‌معجم‌الادباء چاپ مارگلیوث ج۲ ص۵۵ شود .

روشن‌قیاس. [رَ شَ قِ](ص مرکب) روشن رای . کنایه از کسی که فکرصحیح وتدبیر صائب داشته باشد . (آنندراج) . کنایه از صاحب فراست . (انجمن آرا) (ازبرهان) . زیرک و تیز فهم و بافراست . (ناظم‌الاطباء) :

نکوسیرتش دید وروشن قیاس
سخن سنج ومقداروومردم شناس .
سعدی .

روشنک . [شَ نَ] (اِ مصغر) یا روشنگ [رَ شَ نَ]نام دارویی‌است مانند کمای‌خشک شده.(ازبرهان) (ناظم‌الاطباء). شاطل . شاتل . ساتل . ساطل . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . شاطل : روشنک،گرم است مسهل صفرا واخلاط غلیظه . (منتهی‌الارب).ورجوع به مترادفات‌کلمه شود .
|| (دردکن) . ترازو سنگ . (برهان) .
|| (دردکن) :مشعل‌دار. (برهان) (انجمن‌آرا) . مشعل چی . (ناظم الاطباء) .

روشنک . [رَ شَ نَ] (اِخ) دختردارا. (خمسه‌نظامی‌حواشی ج۷).نام‌دختردارااست که اسکندر بموجب وصیت‌دارا اورابه عقد نکاح خوددرآورد.(برهان) (ازانجمن‌آرا) (ازجهانگیری) (ازشرفنامهٔ‌منیری). به‌یونانی رخسانه یارکسانه . (یادداشت مؤلف) . نام‌دختردارا که اسکندرگرفت وتلفظ‌یونانی آن‌روخسنه(۲)است.(فرهنگ لغت‌شاهنامه). رکسانا . درفهرست شاهنامه ولف روشنک (۳) آمده و دریونانی رکسانه (۴) یوستی در نامنامهٔ ایرانی آنرا روشنک (۵) آورده از اوستا راوخشنه (۶) باید دانست‌که دخترداراً (داریوش سوم)که زن اسکندرشد استاتیرا (۷) نام داشت و آریان نام او را برسین (۸) نوشته و اسکندربار دوم که به شوش آمد (۳۲۵ ق . م .) با او ازدواج کرد . اما رکسانه ، زن دیگر اسکندر دختر اکسیارتس (۹) ازنجبای سغد بودکه اسکندر درسفرسغد با اوازدواج کرد وهمین نام است که‌درادبیات مابه «روشنک» تبدیل شده‌واو را دختردارا (داریوش سوم) پنداشته‌اند.(ازذیل‌برهان‌مصحح‌آقای‌دکترمعین). ورجوع به ایران باستان‌ج ۲ ص ۱۴۴۶و ۱۸۸۳ و ج ۳ ص ۱۹۵۴ وفارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲ و۵۶ و حبیب السیر چاپ سنگی ج ۱ ص ۷۴-۷۳ و مجمل التواریخ والقصص ص ۵۶ و مزدیسنا وادب پارسی ص ۳۷۱ وتاریخ‌گزیده چاپ لیدن ص ۹۹ وتاریخ سیستان ص ۱۰ شود :

کجا مادرش روشنک نام‌کرد
جهان‌را بدوشاد وپدرام کرد .
فردوسی .

همان روشنک راکه دخت من است
بدین نازکی دست پخت من است .
نظامی .

که روشن شود روی چون عاج او
شود روشنک درة التاج او .
نظامی .

اگر سردرآرد بدین شغل شاه
سرروشنک را رساند به ماه .
نظامی .

که تا روشنک را چوروشنچراغ
بیارند با باغ پیرای‌باغ .
نظامی .

روشن‌کتاب . [رَ شَ کِ] (اِخ) کنایه ازقرآن مجید است . (ازآنندراج) . کتاب مبین . و رجوع به روشن نامه شود .

روشن‌کردن . [رَ شَ کَ دَ] (مص مرکب) بزدودن.جلادادن . جلا . (مجمل‌اللغة). صقل . صیقل‌زدن . زدودن . جلا

(۱) illuminé = intellectuel . (۲) Roxene . (۳) Rôshanak , Roshanag. (۴) Rôxanâ
(۵) Roshanak (Rushanek) (۶) Raoxshna. (۷) Statira . (۸) Barsine. (۹) Oxyartès .

دادن . صیقل کردن شمشیر وآینه وجزآن . صیقل کردن .صقال. صافی کردن . بزدودن زنگ . (یادداشت مؤلف) . تجلیه . (دهار) . تصفیه . (دهار) (منتهی الارب) :

فرستاد ازآن آهن تیره رنگ
یکی آینه کرده روشن ززنگ .
فردوسی .

چوزنگی که بستر زجوشن کند
چوهندو که آئینه روشن کند .
فردوسی .

آئینهٔ خویش را به صیقل دادم
روشن کردم به پیش خود بنهادم
درآینه عیب خویش چندان دیدم
کزعیب دگرکسان نیامد یادم (۱).

درآن کوره کآئینه روشن کنند
چوبشکست ازآئینه جوشن کنند.
نظامی .

— روشن کردن آهن یا فلزدیگر ، صیقلی کردن آن .جلا دادن به آن. زدودن زنگ آن. (یادداشت مؤلف) .

— روشن کردن سواد . ملکهٔ خواندن بهم رساندن . (آنندراج) :

دردبستان تأمل کرده‌ای روشن سواد
ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا .
صائب(بنقل آنندراج) .

و رجوع به ترکیب (روشن شدن سواد) در ذیل مادهٔ روشن شدن شود .

— روشن کردن سینه، اخلاط آن‌را باسرفه وتنحنح بیرون کردن . تصلیهٔ صوت.صافی کردن سینه و صوت : (یادداشت مؤلف):

توآنی که روشن کنی سینه را
دراوآری آئین آئینه را .
نظامی .

و رجوع به ترکیب (روشن کردن آواز) و (گلوروشن کردن) درذیل همین ماده شود .

— روشن کردن شراب یامطبوخی ، ترویق آن . پالودن آن. صافی وبی‌درد ساختن آن. (یادداشت مؤلف) .

— روشن کردن مغز ، صحیح الفکر کردن مغزرا . (آنندراج) .

— گلو روشن کردن ، سینه صافی کردن . اُح اُح کردن . تأحیح . تنحنح . سرفه‌های سست کردن تا گلوازجزیی خلط پاك شود . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به ترکیب (روشن کردن سینه) درذیل همین ماده شود .

|| تابان کردن. درخشان کردن. اضاءة. تنویر. اناره . مقابل تاریك کردن . (یادداشت مؤلف) . استضائه . (از منتهی‌الارب) . اضائة. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) . انارة . (ترجمان القرآن)(تاج‌المصادربیهقی). تنویر. (تاج‌المصادربیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی):

چوخورشیدوچوایمان‌شو که‌ویرانها کنی‌روشن
برهنه جامها می‌بخش اگرخورشید ایمانی .
خاقانی .

چرا باجوانان نیایی به جمع
که روشن کنی مجلس ما چوشمع .
(بوستان) .

گرشمع نباشد شب دلسوختگان را
روشن کند این غرهٔ غرا که توداری .
سعدی .

— روشن کردن نابینا ، بینا ساختن وی . نور وبینایی بخشیدن به دیدگان وی : آورده‌اند که درآن تاریخ حکیمی از سرندیب آمده‌بود که‌نابینارا روشن همی کرد. (گلستان).

— اختروماه کسی را روشن کردن ، کنایه ازرونق دادن کار کسی . تابان ساختن بخت وی :

بزرگی ببینم به درگاه او
که روشن کند اختر وماه او .
فردوسی .

— خانه روشن کردن یاروشن کردن خانه، در نزع جان کندن افتادن . (آنندراج) . افاقه گونهٔ که میرنده را کمی پیش از مرگ دست دهد. (یادداشت مؤلف) .

|| بر افروختن . افروختن . فروختن . مشتعل ساختن. اشعال . شعل . برگیرانیدن. (یادداشت مؤلف) .

— روشن کردن رادیو یاتلویزیون یایخچال و دیگر وسایل الکتریکی ، به برق وصل کردن آنها. به‌کارانداختن آنها . واداشتن به‌کارکردن آنها را . || آشکارکردن . آشکارساختن. واضح کردن . ظاهرساختن. مقابل مخفی کردن . مقابل پنهان کردن . (یادداشت مؤلف):

گرخواهد کشتن به دهن کافراورا
روشن کندش ایزد برکافهٔ کافر .
ناصرخسرو .

چوآن کس نباشد نکوگوی من
که روشن کند عیب برروی من .
(بوستان) .

— روشن کردن نام کسی ، زنده کردن . آشکار ساختن . بر سرزبانها انداختن . (یادداشت مؤلف) :

که روشن کنی نام سام سوار
به‌گیتی نبوده چواونامدار .
فردوسی .

— روشن کردن نبشته ، اعراب و نقطه گذاردن بدان . (یادداشت مؤلف) .

|| توضیح . شرح . تشریح . شرح‌دادن . بوضوح بیان نمودن . شرح کردن . (از - یادداشت مؤلف). شرح.(دهار) . تفسیر ، روشن کردن‌معنی.(ترجمان‌القرآن) (دهار).

— روشن کردن‌حساب، پس‌ازرسیدگی پیدا کردن مبلغ‌صحیح آن . (یادداشت مؤلف) .

— روشن کردن سبق ، حفظ و ازبرنمودن سبق . (آنندراج) .

— روشن کردن سخن ، بشرح وبسط گفتن سخن . (از آنندراج) .

— روشن کردن مطلب یا سخن یا امر یا وضعی ، آشکار ساختن آن . تبیین آن . ایضاح آن . (یادداشت مؤلف) .

|| به حال‌آوردن. سرحال آوردن. کسالت وسستی را رفع کردن . خمار ومستی‌را بر-طرف کردن :

پس ازمستی سخت ، کمی آب انار خوردم مرا روشن کرد . (از یادداشت مؤلف) .

— روشن کردن جان یاروان ، روشن کردن دل . فرح بخشیدن . (یادداشت مؤلف) . صفا بخشیدن. ازتاریکی‌وکدورت برآوردن. زدودن زنگ کدورت :

اگرشاه روشن کند جان من
فرستد ورا سوی ایوان من .
فردوسی .

کزان مرد داننده جوشن کند
روان را بدان چیزروشن کند .
فردوسی .

گرایدون که آید به نزدیک ما
کند روشن‌این جان تاریک ما .
فردوسی .

ترا رفت باید به نزدیک اوی
که روشن کنی جان تاریک اوی .
فردوسی .

که آیی خرامان سوی خان من
چو خورشید روشن کنی جان من .
فردوسی .

ورجوع به ترکیب (روشن کردن دل) در ذیل همین ماده شود .

— روشن کردن چشم، بربینایی آن افزودن. (یادداشت مؤلف) :

وازخاصیتهای زریکی آنست که دیدار وی چشم را روشن کند ودل را شادمان گرداند . (نوروزنامه). || شادمان ساختن کسی.

— روشن کردن دل ، فرح بخشیدن . (یادداشت مؤلف) :

آن حوض آب روشن‌وآن کوم گرداو
روشن کند دلت چوبینی درآینه .
بهرامی سرخسی .

|| بینا وآگاه کردن دل :

دل زهمت بلند وروشن کن
روی روشن چه سود وقد چوبیل .
ناصرخسرو .

و رجوع به ترکیب روشن کردن جان یا روان درذیل همین ماده شود .

روشن کرده . [رَ شَ کَ دَ یا دِ] (نمف مرکب) صقیل. مصقول. صیقل‌زده. صیقل کرده. زدوده. (یادداشت مؤلف). ورجوع به مادهٔ روشن کردن شود .

(۱) این دوبیت در یادداشتی از مؤلف بنام سلطان محمود غزنوی آمده است اما مشکوك می‌نماید .

روشن کن. [رَ شَ کُ] (ن ف مرکب) روشن‌کننده . روشنایی بخش . روشن ساز. که نورانی کند . که روشن و تابان سازد :
روشن‌کن آسمان به انجم
پیرایه ده زمین به مردم .
نظامی .
— روشن‌کن چشم ، شادکننده :
روشن‌کن چشم مرقدان را
درمرقد تنگ وتار بینند .
نظامی .

روشنکوه . [رَ شَ] (اِخ) ده از بخش چهار دانگه شهرستان ساری. سکنه: ۲۶۰ تن. آب : چشمه . محصول: غلات و ارزن‌ولبنیات. صنایع‌دستی‌زنان: شال‌وکرباس بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

روشنگ . [رَ شَ نَ] (اِ) روشنک. رجوع به روشنک وآنندراج شود .

روشنگر. [رَ شَ گَ] (نف مرکب) صیقل‌وجلا دهنده. (ناظم‌الاطباء) . زداینده. آنکه آهن صیقلی و روشن کند . صقال . جلاء . که زنگ ازشمشیر و آینه بزداید . شحاذ . صاقل. آنکه آینه‌های فلزی واقسام اسلحه را صیقل و جلا دهد . آینه زدای . (یادداشت مؤلف) :
تا تیغ آفتاب چوروشنگری مقیم
بر روی چرخ آینه‌کردارمی‌رود .
سید حسن غزنوی .
به روشنگرچه ازآئینه جززنگارمی‌ماند .
صائب .
|| برهان وواضح‌کنندهٔ مطلب ومعنی وبیان است . (انجمن آرا) (آنندراج) . واضح کننده. توضیح‌دهنده .برطرف‌سازندهٔ ابهام ازسخن.روشن کنندهٔ‌سخن.(ازیادداشت‌مولف):
گرچه تفسیرزبان روشنگراست
لیک عشق بی‌زبان روشن‌تراست .
مولوی .
گفت حق شان‌گرشماروشنگرید (۱)
درسیه‌کاران مغفل منگرید .
مولوی .

روشن گردانیدن . [رَ شَ گَ دَ] (مص‌مرکب)یاروشن‌گرداندن.تنویر.(دهار). نورانی‌ساختن.تابان‌کردن. ازهار . درخشان ودرخشان ساختن . (ازیادداشت مؤلف) : آفتابی بدان‌روشنایی که‌نوزده درجه‌سعادت رسیده بود جهان را روشن‌گردانید . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ۳۸۵) . دستهای راست دادند ... درحالتی‌که روشن گردانیده بود خدای تعالی بصیرتهای ایشان را. (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب‌ص۳۱۲). || جلا دادن . صیقل‌زدن . روشن‌کردن : ذوالقرنین بفرمود تا آن سوزن در جایی بمالایدند تا سیاه شد باز پیش رسول فرستاد رسول آنرا روشن‌گردانید . (قصص‌الانبیاء ص ۱۹۴) . آنگاه سامری آمد وگوساله‌را بیرون‌آورد وروشن‌گردانید . (قصص‌الانبیاء ص۱۱۳) .
— روشن‌گردانیدن آواز ، صافی کردن‌آن. صاف کردن آن : و طعامها که آواز را روشن وصافی گرداند با قلی است و مویز . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و رجوع به روشن کردن شود .

روشن گردیدن . [رَ شَ گَ دی دَ] (مص مرکب) روشن شدن . نورانی شدن . پرنورگشتن. ازدهار .(ازیادداشت مؤلف). ضواء . ضوء . (منتهی‌الارب) .
— دیده روشن گشتن یا گردیدن ، شادمان شدن : دریغ آمدم کـ دیدهٔ قاصد به جمال توروشن گردد . (یادداشت مؤلف) .
|| آشکارشدن . واضح شدن . روشن‌شدن:
کارایشان است زآنسوی پری
گرددت‌روشن چوجویی رهبری .
مولوی .
روشنت‌گردد این حدیث چوروز
گرچوسعدی شبی بپیمایی .
سعدی .
ورجوع به روشن شدن شود .

روشنگری . [رَ شَ گَ] (حامص مرکب) شغل‌وعمل روشنگر. صیقل .صقال. زدودن زنگ‌ازآهن‌وآینه‌وجزآن.(یادداشت مؤلف) . ورجوع به روشنگرشود.

روشن گشتن . [رَ شَ گَ تَ](مص مرکب) روشن‌گردیدن . روشن‌شدن. تابان شدن . نورانی‌گشتن . مقابل تاریک شدن. (یادداشت مؤلف) . صبح شدن :
تیره شد آب وگشت هوا روشن
شدگنگ زاغ وبلبل‌گویا شد .
ناصرخسرو .
|| آشکارشدن . واضح شدن . معلوم شدن. پیداآمدن. روشن شدن. (یادداشت مؤلف): و هرکلمه تا بر من روشن نگشت از مخبر صادق ، درین کتاب‌ننوشتم. (قصص الانبیاء ص ۳) . باز درعواقب کارهای عالم تفکر کردم . . . تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق است . (کلیله ـ ودمنه) .

روشن گهر . [رَ شَ گُ هَ] (ص مرکب) روشن‌گوهر . که دارای ذات پاک و اصیل باشد . پاک اصل . صحیح‌النسب . (یادداشت مؤلف) . آنکه سرشت روشن داشته باشد. روشن نهاد . (آنندراج) :
شبنم غنچهٔ بیداردلان چشم بد است
صیقل‌سینهٔ روشن‌گهران‌دست رداست.
صائب .
چنان‌کزایستادن صاف‌گردد آبها صائب
خموشی می‌کندروشن‌گهرتیغ‌زبانهارا .
صائب (بنقل‌آنندراج) .
ورجوع به روشن نهاد شود .

روشن نامه . [رَ شَ مَ یا مَ] (اِ ـ مرکب) ظاهراً در این بیت نظامی کنایه از قرآن‌کریم است . روشن‌کتاب(۲) :
به هفت اورنگ روشن‌خورد سوگند
به روشن نامهٔ‌گیتی خداوند .
نظامی .
و رجوع به روشن‌کتاب شود .

روشن نظر . [رَ شَ نَ ظَ] (ص مرکب) که نظرروشن دارد. روشن‌دیده.بینا وهوشمند و پاک نظر :
بدان آب روشن نظرکن مرا
وزین بندگی زنده ترکن مرا .
نظامی .

روشن نفس . [رَ شَ نَ فَ] (ص مرکب)که دم و نفس صافی وپاک دارد .که نفس‌گرم وگیرا ومؤثردارد :
درایام سلطان روشن نفس
نبیند دگرفتنه بیدارکس .
(بوستان) .
چوبشنید دانای روشن نفس
بتندی برآشفت‌کای تکله بس .
(بوستان) .

روشن نهاد . [رَ شَ نِ] (ص‌مرکب) روشن‌گهر .آنکه سرشت روشن داشته باشد. (آنندراج) . آنکه خوی و نهاد وی تابان ومنورباشد . (ناظم‌الاطباء) :
برآسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنایی دهاد.
(بوستان) .
غلامش به دست‌کریمی فتاد
توانگردل ودست‌وروشن‌نهاد.
(بوستان) .
درزیرسنگ حادثه‌گم شد زمن کلیم
آن دل که‌همچوآینه روشن نهاد بود .
کلیم کاشی (بنقل آنندراج) .
ورجوع به روشن‌گهرشود .

روشن ویر . [رَ شَ] (ص مرکب) روشنفکر . که فهم و ادراک روشن دارد . که دارای هوش سرشار وقوهٔ تمیزاست :
حیلش‌را شناخت نتواند
جزکسی‌تیزهوش وروشن‌ویر.
ناصرخسرو .

(۱) ایهام به معنی اول هم دارد .
(۲) احتمال هم می‌رود مقلوب نامهٔ روشن (کتاب مبین) باشد چه (مبین) صفت بارز قرآن کریم است .

روشن هوا. [رَ شَ هَ] (ص مرکب) که هوای روشن دارد. که دارای هوای صاف وروشن است:

که شهری خنک بود وروشن هوا
ازآنجاگذشتن نبودی روا.
فردوسی.

روشنی. [رَ شَ] (حامص) روشنایی. مرادف تاب وفروغ وضیاست. (ازآنندراج). تاب وروشنایی وتابناکی. (ناظم الاطباء). ضیاء. سناء. (ترجمان القرآن). فروغ. فروز. نور. پرتو. شرق. شرق [شِ]. شرق [شَ]. بهر. ضوء. ضیا. ضیاء. سنا. (یادداشت مؤلف). مقابل تاریکی:

چه مردی بدوگفت با من بگوی
سوی روشنی آی وبنمای روی.
فردوسی.

به سنگ اندرآتش ازوشد پدید
کزوروشنی درجهان گسترید.
فردوسی.

شهنشه بدان روشنی بنگرید
به یکسودهی خرم آمد پدید.
فردوسی.

بنازگفتمش‌ای ماهروی غالیه موی
که ماه روشنی ازروی‌توستاندوام.
فرخی.

تابباید آسمان را تیرگی وروشنی
تا بباید اختران را اجتماع وافتراق.
منوچهری.

شد روشنی از روز وسیاهی زشبم
اکنون نه شبم‌شب‌است ونه روزم‌روز.
منوچهری.

ورهمی آتش فروزد دردل من‌گوفروز
شمع را چون برفروزی روشنی پیدا کند.
منوچهری.

پرنور وصور شد زشما خاك ازیرا
مایهٔ صور وروشنی وکان ضیایید.
ناصرخسرو.

برره دین حق توپیش ازصبح
خوش همی‌روبه‌روشنی‌مهتاب.
ناصرخسرو.

جان توچون افکند این جوشنت
کی بدهد جوشنت این روشنی.
ناصرخسرو.

که دانست کزنورخورشیدگیرد
همه روشنی ماه وبرجیس وکیوان.
ناصرخسرو.

گرعکس تیغ توبه‌هوا روشنی دهد
ارواح کشتگان بود اندرهوا فکار.
ازرقی هروی (بنقل آنندراج).

برکند زین‌سروسیرظلمت اینک روشنی.
درکندزین خشکسال‌آنت‌اینک‌گلستان.
خاقانی.

از روشنی‌کنون نزدی‌کس بدومثل
گردرضمیرتونشدی مضمرآفتاب.
خاقانی.

روزبه یک قرصه چوخرسندگشت
روشنی‌چشم خردمندگشت.
نظامی.

مهره‌کش رشتهٔ باریک عقل
روشنی دیدهٔ تاریک عقل.
نظامی.

پاکیزه روی راکه بود پاکدامنی
تاریکی ازوجود بشوید به روشنی.
سعدی.

تافت زان روزن‌که ازدل تادل‌است
روشنی‌کوفرق حق وباطل‌است.
مولوی.

شمعی‌که بود زروشنی دور
ندهد به چراغ دیگری نور.
امیرخسرو دهلوی.

تا چشم ترم روشنی روزنشوید
درخنده به صد سحرنشاند سحرم را.
ظهوری ترشیزی. (بنقل‌آنندراج).

صائب دلم پیاده شد ازروی‌گرم چرخ
شمع لئیم روشنی ازخانه می‌برد.
صائب بنقل (آنندراج).

— روشنی بخش، نوربخش. روشنایی‌ده. که نور و روشنی دهد. که روشنایی بخشد. (ازیادداشت مؤلف).

— چشم روشنی، رفتن پیش‌کسی وتبریک گفتن بدوبسبب رسیدن مسافری یابدنیاآمدن نوزاد یا بخاطر ازدواج وجزآن.

— || کادو، چیزی که به عنوان تعارف وخوشامد برای‌کسانی که تازهٔ عروسی‌کرده یا فرزندی آورده یا فی‌المثل خانهٔ خریده‌اند می‌برند. (فرهنگ لغات عامیانه). هدیه‌ای که برای نوزاد یامسافر یا عروس و داماد و مانند آنها برند. و رجوع به مادهٔ چشم روشنی شود.

— خانه روشنی، افاقه‌گونهٔ که پیش ازمرگ به‌می نده‌دست‌دهد. خانه‌روشن‌کردن. ورجوع به ترکیب خانه روشن کردن در ذیل روشن کردن شود.

|| صفا. صفوت. صفاء. لطافت. مقابل کدورت. مقابل تیرگی چنانکه درآب و هوا وجزآن. (یادداشت مؤلف):

بدین خرمی‌جهان بدین تازگی بهار
بدین‌روشنی شراب بدین نیکویی‌نگار.
فرخی.

هوا را بود روشنی ولطیفی
زمین را بود تیرگی وگرانی.
فرخی.

پس تیرگی روشنی‌گیردآب
برآید پس ازتیره شب آفتاب.
اسدی.

طبیب از آب (بول) هفت چیزجوید: یکی رنگ دوم قوام وسوم روشنی وتیرگی... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کاری ازروشنی چو آب خزان
یاری ازخرمی چوباد بهار.
خاقانی.

اگرچشمه‌روشن بودبه‌تیرگی‌جویهازیان‌ندارد واگرچشمه تاریک بود به روشنی‌جوی هیچ امید نباشد. (تذکرة الاولیاء عطار).

|| رقت، مقابل‌غلظت. (یادداشت مؤلف).

|| طروات. شادابی. آبداری. (دهار). شفافی. (یادداشت مؤلف):

ازآنکه بودم درروشنی چوتیغ خطیب
نمی‌کنند سوی من به هیچگونه‌خطاب.
جمال‌الدین‌اصفهانی.

|| صفو. صفاء. (منتهی‌الارب). صفای‌دل. پاکی. راستی. یک رویی:

همه روشنی مردم ازراستی است
زتاری و کژی بباید گریست.
فردوسی.

جهانی سراسر مرا شد رهی
مرا روشنی هست وهم فرهی.
فردوسی.

جهانی سراسرشد او را رهی
که باروشنی بود وبا فرهی.
فردوسی.

کارمردان روشنی‌وگرمی است
کاردونان‌حیله وبیشرمی‌است.
مولوی.

|| بداهت. وضوح. عیانی. آشکاربودن. صراحت. مقابل‌ابهام. (ازیادداشت مؤلف):

تا مگر از روشنی رای تو
سرنهم آنجا که بود پای تو.

|| سفیدی. سپیدی. (یادداشت مؤلف).

|| (اِ) نشان و علامت. (ناظم‌الاطباء).

|| رسم. (ناظم‌الاطباء).

|| فولاد جوهردار. (از ناظم‌الاطباء). سه معنی اخیردرجای دیگر دیده نشده.

روشنی‌گاه. [رَ شَ] (اِ مرکب) محل روشنایی. (ناظم‌الاطباء).

روشو. (نف یا اِ مرکب) روشور. روشوی. رجوع به روشور شود.

روشور. (نف یا اِ مرکب ـ اصطلاح عامیانه) روشو. روشوی. سفید آب که به‌گرده‌های کوچک‌بود. سفیدآب چون‌قرص کرده. سفید آب. گل‌سفیداب. قرص‌سفیدآب‌که به روی وتن مالند تاشوخ وچرك آسانتررود و بیشتر درحمامها استعمال دارد. (یادداشت‌مؤلف).

روشوری. (اِ مرکب) روشویی. رجوع به روشویی شود.

روشوی. (ن ف یا اِ مرکب) روشور. روشو. رجوع به روشورشود.

روشویی . (حامص مرکب) شستن صورت . شستشوی . رخسار . || (اِ مرکب)*(۱)روشویی. ظرف یادوش ودستگاهی که‌برای شستن‌دست وصورت‌نصب کنند .

روشده . [رِش دِه] (اِخ) ده ازبخش مریوان شهرستان سنندج. سکنه : ۳۳۰ تن. آب: چشمه . محصول عده : غلات و لبنیات و توتون. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

روشیانا. (اِ مأخوذ ازیونانی) به یونانی اسم کحلی است و به سریانی اسم مرقشیشا . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

روشیدن . [دَ] (مص) روشن کردن . (یادداشت مؤلف). رجوع‌به روش ومروش دربرهان قاطع شود .

روص . [رَ] (ع مص ل) عاقل گردیدن بعد سفاهت‌ونادانی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) .

روض . [رَ] (ع اِ) جِ ، روضة [رَ ض َ] . (منتهی‌الارب) (دهار) (ناظم - الاطباء) . جِ روضه که بمعنی بوستان و مرغزارباشد . (غیاث اللغات) (آنندراج) . ورجوع به روضة وروضه شود .

— روض الکرام، باغهای کریمان. منظور بخشنده وسخی است که مولانا درصحبت از یک مرد سخی در تبریز بنام بدر الدین عمر ازوی به (روض الکرام)تعبیر کرده است :

وامداران روترش اوشادکام
همچوگل خندان ازآن روض‌الکرام .
مولوی .

روض . [رَ] (عمص) رام‌کردن ستور. (دهار).نرم ورام‌کردن . (یادداشت‌مؤلف).

روضات . [رَ] (ع اِ) جِ، روضة [رَ ض] . (المنجد) (دهار) (ناظم‌الاطباء) . جِ ،روضه‌به معنی‌باغها ومرغزارها. (ازغیاث‌اللغات) (ازآنندراج) :

گر نروید خوشه از روضات هو
پس‌چه واسع باشد ارض‌الله بگو .
مولوی .

و رجوع‌به روضة و روضه شود.

روضات . [رَ وَ] (ع اِ) روضات[رَ] جِ ،روضة[رَ ض] .(ناظم‌الاطباء) .رجوع به روضه وروضات [رَ] شود.

روضة. [رَ ض] (ع اِ) روضه.مرغزار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (دهار) (ترجمان جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص۵۳) (ناظم‌الاطباء):

روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون .
(گلستان) .

در بلاد عرب روضه‌های فراوان یافت شود. معروف‌شان آنها هستند که‌مضاف واقع‌شده‌اند که قریب صدوسی و شش کلمه است و روضة عبارتست اززمینهایی‌است که بواسطهٔ سیراب شدن‌گیاه وسبزه می‌رویاند و وقتی که پر گیاه شد حدیقه‌اش نامند . (از معجم‌البلدان) . || گلخانه وگلستان . (ناظم‌الاطباء) . || فراهم آمدنگاه آب . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || نیم مشک آب . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || آب اندک . (دهار). آن قدر آب که تک حوض‌را فراز گیرد . جِ، روض[رَ] ،ریاض[رِ] ،ریضان[رِ]. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جِ ،روضات.(المنجد). باقی آب‌که درحوض بماند . (مهذب‌الاسماء) .

روضه . [رَ ض َ یا رِ ض] (اِ مأخوذ از تازی) نوحه سرایی‌برمصائب اهل بیت‌رسول (ص) به‌نثرمأخوذ از روضة الشهداء تألیف ملاحسین واعظ‌کاشفی، مقابل‌تعزیه‌که نوحه سرایی به نظم‌است . (ازیادداشت مؤلف) . ذکرمصیبت حضرت حسین . ملاحسین‌کاشفی معاصرسلطان حسین بایقرا وامیرعلیشیرنوایی درقرن دهم‌هجری کتابی درین‌مورد بنام‌روضة الشهدا نوشت‌که در مجالس سوگواری آن حضرت عیناً آن‌کتاب رابرای‌مردم‌می‌خواندند وخوانندگان‌را روضة الشهدا خوان‌می‌گفتند وکم‌کم روضة الشهداخوان راروضه خوان گفتندی وکلمهٔ روضه‌را برذکرمصیبت‌اطلاق نمودندی.(ناظم‌الاطباء) .

— روضهٔ ماه محرم ، مجمعی‌که در ایام عاشورا در آنجا گرد آمده روضة الشهدا می‌خوانند وگریه می کنند و‌ماتم می‌گیرند . (آنندراج) :

ماراکه ازفراق بتان دیده پرنم است
گلگشت باغ روضهٔ ماه محرم است .
اشرف (بنقل آنندراج) .

|| باغ ومرغزار یعنی سبزه زار . (غیاث - اللغات) . مرغزار . (صراح اللغة) . باغچه (التفهیم).چمن . چمنزار :

گرفرازآیند وشعر اوستادم بشنوند
تاغریزی روضه بینند وطبیعی‌نسترن .
منوچهری .

رفت سرماوبهارآمد چون طاووس
بسوی‌روضه برون‌آمد هرمحبوس .
منوچهری .

تنت گورست‌وپاالحد دلت تابوت وجان‌مرده
فراغت روضهٔ خرم مشقت دوزخ نیران .
ناصرخسرو .

وگروهی گفته‌اندکه وی (روی نیکو) . . . باران رحمت است که روضهٔ معرفت را تازه گرداند. (نوروزنامه) .

انسیان را هم ازمصحف انس
روضهٔ انس وجان‌کنید امروز.
خاقانی .

بیضهٔ مهراحمدی جهتش ازگشادگی
روضهٔ قدس عیسوی نکهتش‌ازمعنبری.
خاقانی .

بی‌نسیم رضات روضهٔ عمر
سرنشو ونمونمی دارد .
خاقانی .

وی روضهٔ بوستان دولت
در دخمهٔ پادشات جویم .
خاقانی .

من به چنین شب‌که چراغی نداشت
بلبل آن روضه‌که باغی نداشت .
نظامی .

پیرچوزان روضهٔ مینوگذشت
بعد مهی‌چند بدان سوگذشت .
نظامی .

شدند آن روضهٔ حوران دلکش
به صحرایی‌چومینوخرم وخوش .
نظامی .

من الیف مرغزاری بوده‌ام
درظلال روضه‌ها آسوده‌ام .
مولوی .

چون روضهٔ ربیع پرنقش بدیع‌کردند . (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۱) .
تامراین روضهٔ‌رضا وحدیقهٔ علیا چون بهشت به هشت باب اتفاق افتاد . (گلستان) .

همی‌گفت ودرروضه‌ها می‌چمید
کزان خاربرمن چه‌گلها دمید.
(بوستان) .

گلشن وگل روضه وبستان بهم
سروچمن رستم دستان بهم .
خواجو .

— روضهٔ آتشین ،کنایه از دوزخ :

روضهٔ آتشین بلارک تست
باد جودی شکاف ناوک تست.
خاقانی .

— روضهٔ‌باغ رفیع، باغ بهشت. (از ناظم - الاطباء) (از برهان) (آنندراج) :

ازگل آن روضهٔ باغ رفیع
ربع زمین یافته رنگ ربیع .
نظامی .

— روضهٔ ترکیب، جسدآدمی وقالب‌مردم. (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (از برهان) (ازانجمن آرا) (ازناظم‌الاطباء) :

روضهٔ ترکیب‌ترا حورازوست
نرگس بینای ترانوراز وست.
نظامی .

— روضهٔ جاوید ، کنایه ازبهشت . (از - آنندراج) .
— || کنایه ازذات حق . (آنندراج) .

(۱) Gavabo.

— روضهٔ خلد، روضهٔ رضوان. باغ بهشت. (یادداشت مؤلف) :

یکی راسد مأجوج است دیوار
یکی را روضهٔ خلداست بالان.
عنصری .

— روضهٔ خلدبرین ،کنایه ازبهشت است :

روضهٔ خلدبرین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است .
حافظ .

— روضهٔ خوب ، بهشت . (ناظم الاطباء).

— روضهٔ دارالسلام، کنایه ازبهشت است:

آخورخرکس نکرد روضهٔ دارالسلام
کس جل سگ هم نساخت خلعت بیت الحرام.
خاقانی .

درعیش نقد کوش که چون آبخورنماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را .
حافظ .

برنگاری دلنشین چون قصرفردوس برین
گلشنی پیراهنش چون روضهٔ دارالسلام .
حافظ .

— روضهٔ دوزخ اثر،کنایه ازشمشیراست :

صبح ظفرتیغ اوست حورروش وروضه رنگ
روضهٔ دوزخ اثرحورزبالی عقاب .
خاقانی .

— روضهٔ دوزخ بار ،کنایه ازشمشیر آبدار است. (ناظم الاطباء)(ازآنندراج)(ازشرفنامهٔ منیری) (برهان) (از مجموعهٔ مترادفات) .

— روضهٔ رضوان ، بهشت . باغ بهشت . (یادداشت مؤلف) :

رضای اوبه چه ماند به سایهٔ طوبی
خصال اوبه چه ماند به روضهٔ رضوان.
فرخی .

ولایت توزامن ای امیرچون حرم است
زخرمی وخوشی همچوروضهٔ رضوان.
فرخی .

من زدیدارشه جدا ماندم
آدم ازخلد وروضهٔ رضوان .
فرخی .

گرنسیم کرمش بردردوزخ گذرد
هاویه خوبتر ازروضهٔ رضوان گردد .
منوچهری .

پدرم روضهٔ رضوان به دوگندم بفروخت
ناخلف باشم اگرمن به جوی نفروشم .
حافظ .

— روضهٔ رضوانی ، کنایه ازنوشته هایی که چون بهشت آراسته وزیباست :
وهمه نسختها من داشتم و بقصد نا چیز کردند دریغا وبسیاردریغاکه آن روضه های رضوانی بجای نیست . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۹) .

— روضهٔ رفیع،کنایه ازبهشت است. (از انجمن آرا) . و رجوع به ترکیب روضهٔ باغ رفیع درذیل همین ماده شود .

— روضه رنگ ، سبزرنگ . (از ناظم الاطباء) (آنندراج) . زنگاری :

صبح ظفرتیغ اوست حورروش وروضه رنگ
روضهٔ دوزخ اثر حورزبالی عقاب .
خاقانی .

— روضه روضه ، باغ باغ . باغ درکنار باغ .کنایه ازباغها وروضه های بسیار :

روضه روضه همه ره باغ منوربینند
برکه برکه همه جوآب مصفا شوند .
خاقانی .

— روضهٔ فیروزه رنگ، کنایه ازآسمان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازبرهان) .

— روضهٔ کرم، به احتمالی ضعیف نام باغی ازآن شیخ ابواسحاق بوده وبه احتمالی بسیار قوی «کرم» تصحیف «ارم» است زیراتشبیه جوانمردی به باغ معقول نیست وتعبیر در روضهٔ جوانمردی ، (باغ جوانمردی) اصلا شنیده نشده است و معنی نداردوبه معنی اخیر نیز مراد معنی معروف نیست بلکه باید باز مراد باغی ازشیخ ابواسحاق باشد وشایدهمان «گلستان ارم» باشدکه خواجه در بیت زیر بدان اشاره می کند :

درگلستان ارم دوش چوازلطف هوا
زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت .

وهیچ بعید نیست کهباغ ارم امروزی درشیراز با روضهٔ ارم قدیم یکی باشد یعنی این باغ ارم یادرمحل روضهٔ ارم قدیمی واقع است یا این تسمیه حاکی ویادگارازتسمیهٔ قدیمی می باشد. (ازحواشی دیوان حافظ بقلم علامهٔ قزوینی):

فرشتهٔ بحقیقت سروش عالم غیب
که روضهٔ کرمش نکته برجنان گیرد.
حافظ .

— روضه وار ، مانند روضه . مانند باغ بهشت. باصفا وخرم همچون باغ وگلستان. درصفا ونزهت چون باغ بهشت :

گرگوش تان اشارت غیبی شنیده نیست
برخاک روضه وارفریبرزبگذرید .
خاقانی .

|| گور . قبر. تربت . مزار. (ازیادداشت مؤلف). مقبره. مرقد :
وروضهٔ مقدس پیغمبر(ص)بابسیارصحابه آنجا (درمدینه) است . (حدود العالم) . وهمانجا (مدینه) منبر ومسجد و روضهٔ پیغامبر (ص) است . (مجمل التواریخ والقصص). روضهٔ او (حضرت محمد ص) به مدینة الرسول اندرحجرهٔ عایشه هم پهلوی مسجد . (مجمل التواریخ والقصص) .

وقت قدوم روضه ترا مرحبا زده
صدق دات به حضرت اونورهان شده.
خاقانی .

روضهٔ پاک رضا دیدن اگرطغیان است
شاید اربره طغیان شدنم نگذارند .
خاقانی .

توشب به روضهٔ نبوی زنده داشته
عین اللهت به لطف نظرپاسبا نشده.
خاقانی .

برسرروضهٔ معصوم رضا
شبه رضوان شوم ان شاءالله .
گرد آن روضه چو پروانهٔ شمع
مست جولان شوم انشاء الله .
خاقانی .

کنم درخواستی زان روضهٔ پاک
که یک خواهش کنی درکاراین خاک .
نظامی .

— روضهٔ غرا ، کنایه از بارگاه و مسجد حضرت رسول (ص) :

النبی النبی آرند خلایق به زبان
امتی امتی ازروضهٔ غرا شنوند .
خاقانی .

|| (اصطلاح فقهی) مقدارفاصلهٔ که بین قبر پیغمبر (ص) ومنبر درمسجدالنبی (درمدینه) موجود است . (یادداشت مؤلف) .

روضه . [رَ ضَ یا رِ ضَ] (اِخ) میان نسق شامی و نسق یمانی ازکواکب ثابته را روضه خوانند یعنی باغچه . (از التفهیم).

روضه . [رَ ضَ] (اِخ) نام رودخانهٔ که در دهستان روضه چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه جاری است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). ورجوع به روضه چای شود .

روضه . [رَ ضَ یا رِ ضَ] (اِخ) میان منبر ومقبرهٔ حضرت رسول (ص) مکانی است که نام آنرا روضه گویند به استناد روایتی که از حضرت است . ناصر خسروگوید : ومیان مقبره [مقبرهٔ حضرت رسول ص] و منبر هم حظیرهٔ است ازسنگهای رخام کرده چون پیشگاهی و آنرا روضه گویند و گویند آن بستانی است از بستانهای بهشت چه رسول الله فرموده است: «بین قبری ومنبری روضة من ریاض الجنة » . (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص ۷۴).

روضة السلام . [رَ ضَ تُ س سَ] (ع ترکیب اضافی) مرغزارسلامت.باغ آسایش وراحت، ودر دوشاهد زیر ظاهراً کنایه از بغداد است و موهم معنی لغوی آن نیزهست:

بت ریزه های بدعت تبریزبرگرفت
تبریز شد زرتبت او روضة السلام.
خاقانی .

شاه عجم رکن دین کز آیت عدلش
نام عجم روضة السلام بر آمد .
خاقانی .

روضه چای . [رَ ضَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع درقسمت باختری بخش. هوای آن کوهستانی ومعتدل ومالاریایی است. این دهستان ۲۹ آبادی و ۵۸۱۰ تن جمعیت دارد و مرکز آن قریهٔ زینال لوست . آب آن ازرودخانهٔ روضه وچشمه سارها و قناتها

تأمین می‌شود. زراعت آن دیمی و محصولات عمدهٔ آن : غلات وحبوب وچغندر وتوتون و انگور وخشکبار است . نام این دهستان از-رودخانه (روضه) گرفته شده که درین منطقه جاری است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

روضه‌خوان. [رَ ضَ یا رِ ضِ خا] (نف مرکب) کنایه از کسی که درعاشورا روضة-الشهدا بر سرمنابر بخواند . (ازآنندراج) . کسی که شغل وپیشهٔ وی خواندن روضه باشد. (ناظم الاطباء). آنکه ذکر مصائب حضرت حسین و دیگر افراد خاندان رسول (ص) کند به نثر، مقابل تعزیه خوان که ذکر مصائب به شعر کند. روضه‌خوان مأخوذ است ازخوانندهٔ کتاب روضة الشهداء حسین واعظ کاشفی که حاوی مصائب خاندان رسول (ص) است. (یادداشت مؤلف):

گربه پیری خدا نکرده رسند
روضه خوانان منبر نازند .
شفایی (بنقل آنندراج) .

امثال :
روضه خوان پشمه چال، پشمه چال نام دیهی بوده است که واعظ آن برای هرتازه واردی مجلس وعظ وتذکر را ازسرمی گرفته است و مثل را درنظایرمورد استعمال کنند. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۸۸۱) .
ورجوع به روضه شود .

روضه‌خوانی. [رَ ضَ یا رِ ضِ خا] (حامص مرکب) عمل روضه خوان. سوگواری وعزاداری حضرت سید الشهداء وبرپا داری عزای آن حضرت . (ازناظم الاطباء) . ورجوع به روضه خوان وروضه شود .

روضه‌گاه. [رَ ضَ یا رِ ضِ] (اِمرکب) ظاهراً جایگاه سبزه وچمن. باغستان. چمنزار :

بود درروضه گاه آن بستان
چمنی برکنارسروستان .
نظامی .

روضه گاهی چوصدنگاردراو
سروو شمشاد بیشماردراو .
نظامی .

کردند چنانکه داشت راهی
برتربت هردوروضه گاهی .
نظامی .

چشم اوراکه مهرما زاغ است
روضه گاه برون این باغ است .
نظامی .

ازکوه درآمدی چوسیلی
رفتی سوی روضه گاه لیلی .
نظامی .

روط. [رَ] (ع مص) میل کردن وحشی بسوی پشته وپناه جستن آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

روط . (اِ معرب) نهر وجوی معرب رود. (منتهی الارب) (آنندراج). مأخوذ از رود فارسی وبه معنی آن . (ناظم الاطباء) . ورجوع به رودشود .

روطة. [طَ] (اِخ) موضعی است به اندلس. (منتهی الارب)(آنندراج). دژی است ازاعمال سرقسطه دراندلس وخیلی استواراست. (ازمعجم البلدان) . (۱)

روع . [رَ] (ع مص) بشگفت آوردن کسی را . (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) . || خوش آمدن . (دهار) . ازچیزی خوش آمدن. (ازالمصادر زوزنی). || فایده دادن؛ راع فی یدی کذا، یعنی فایده داد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فایده دادن . (آنندراج). || ترسیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || ترسانیدن . (ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص٥٤) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) .

روع . [ر] (ع اِ) ترس وبیم و خوف وفزع . (ناظم الاطباء) . بیم . (آنندراج) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) . ترس . (دهار) (آنندراج) (منتهی الارب) . باک . رعب . هراس . اذیب . (یادداشت مؤلف). — روعاً اوطوعاً، به میل یاترس . ازروی ترس یا به میل خود . خواهی نخواهی : وتمامت ارکان ملک بنی ایوب امروز روعاً اوطوعاً در سلک عبودیت منتظم اند . (تاریخ جهانگشای جوینی) . || جنگ. (ازاقرب الموارد) .

روع . (ع اِ) دل . (ناظم الاطباء) (از-آنندراج) (منتهی الارب) . نفس . قلب . دل . (یادداشت مؤلف) . || جای ترس وبیم . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج)(منتهی الارب). || خال دل.(منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). سواد قلب.(یادداشت مؤلف). || ذهن و عقل . (منتهی الارب) (ناظم -الاطباء) (آنندراج) .
|| (اصطلاح عرفانی) روح انسان را به‌اعتبار خوف وفزع آن از قهرمبدع قهار خود روع گویند . (فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف آقای دکترسجادی) . || ج ِ، اروع [اَ وَ] وروعاء [رَ] . (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء) . رجوع به اروع و روعاء شود . || ج ِ، رائع [ءِ] . (ناظم الاطباء) . رجوع به رائع ورایع شود .

روع . [رَ وَ] (ع ص) شگفت انگیز. (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). اسم است ازاروع [اَ وَ] آنکه ترابه حسن وروشنی منظریا شجاعت بشگفتی آورد . (ازاقرب الموارد).

روع. [رَ] (اِخ) شهریست به یمن نزدیک لحج . (منتهی الارب) (ازمعجم البلدان) .

روعاء. [رَ] (ع ص) مؤنث اروع [اَ وَ] . (ناظم الاطباء). ناقه واسب مادهٔ تیزهوش. (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ناقهٔ تیزهش و کذلک الفرس ولایوصف به الذکر. (منتهی الارب) . || زن بشگفت آرنده از حسن و جمال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

روعان . [رَ] (اِخ) ده ازبخش کبودر-آهنگ شهرستان همدان. سکنه: ۱۲٤٠ تن . آب : چشمه ورودخانهٔ محلی. محصول عمده: غلات و لبنیات و انگور و حبوب وصیفی. صنایع دستی زنان : قالیبافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

روعانی . [رَ ی یا ی ی] (ع ص نسبی) به معنی دلی وعقلی ، منسوب به روع که به معنی دل و عقل است . (غیاث اللغات - بنقل ازمنتخب اللغات) (آنندراج) .

روعت . [رَ عَ] (حامص مأخوذ ازتازی) روعة . خوف و ترس . (غیاث اللغات) :
چون چشم ناصرالدین بر طلعت ملک افتاد روعت ملک و شکوه پادشاهی زمام اختیار ازدست اوبستد.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰٤). ورجوع به روعة شود . || بهرهٔ اززیبایی : چشم جهان بینی اوداغ کردند و برروعت جمال و طلعت چون هلال او ببخشودند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱٦۷) .
|| دل وعقل. (غیاث اللغات) .

روعة . [رَ وَ عَ] (ع اِ) بیم وهی اخص من الروع . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ترس وخوف . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || بهرهٔ ازحسن وجمال . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) .

روغ . (اِ) آروغ . (ناظم الاطباء) (از-فرهنگ جهانگیری). مخفف آروغ است که ازراه گلوبرمی آید . (آنندراج) (برهان) (از-شعوری ج ۲ ورق ۲٤) . بادی که ازگلوی مردم به خوردن فقاع و یا چیزی گوارا به-آوازبیرون آید وآنراآروغ ورک ورجغک تیزگویند . (از شرفنامهٔ منیری) . و رجوع به آروغ ومترادفات دیگر شود .
||بینی کوه.(ازبرهان)(فرهنگ جهانگیری).

روغ . [رَ] (ع مص) پویه دویدن روباه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ورجوع به روغان [رَ وَ] شود .
|| میل کردن به‌دل.(ازناظم الاطباء).میل به‌دل یاعام است. قال الله تعالی: فراغ الی اهله.(ناظم-الاطباء) . میل کردن وگریختن . (فرهنگ جهانگیری)(ازبرهان)(منتهی الارب)(آنندراج). || برگردیدن ازچیزی وروی آوردن بر کسی به بهانهٔ . (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

(۱) در ناظم الاطباء « شهری در استانبول» آمده است و ظاهراً اشتباه است.

— روغی جعار [جَ رِ] (۱) وفی المثل : روغی جعار اوانظری این المفر . (منتهی الارب) . به صیغهٔ امر کلمه‌ایست که در وقت فرار بددل وخضوع او گویند. (ازناظم الاطباء). || درعربی حیلهٔ روباه وحیله کردن کسی . (فرهنگ جهانگیری) (ازبرهان). روبه بازی کردن . (تاج المصادربیهقی) (المصادر - زوزنی) . پنهان بسوی چیزی رفتن . (از- فرهنگ جهانگیری) (ازتاج المصاد بیهقی).

روغان . [رَ وَ] (ع مص) روغ [رَ]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . روباه بازی کردن . (المصادربیهقی) :

اهل غورچون حال روغان ومداهنت اوبدانستند ... (تاریخ جهانگشای جوینی) . ورجوع به- روغ شود .

روغن . [رَ غَ] (اِ) (۲) هرمادهٔ دسم وچربی که درحرارت متعارفی میعان داشته باشد خواه حیوانی بود مانند روغن گوسپند وگاو وجز آن ویا نباتی مانند: روغن بادام وزیتون وکرچک وجز آن. دهن. (ناظم الاطباء). آنرا از دوغ گوسفند وگاو وامثال آن می‌گیرند ووجه تسمیهٔ آن روان شده غن است وغن سنگ عصاری باشد . (از برهان). موادی که از دوغ گاو وگاومیش و گوسفند گیرند . (لغت محلی شوشتر). دهن. (آنندراج) (انجمن آرا) . سمن . مسکه که بگدازند. کرهٔ آب کرده. اذواب . اذوابه . (یادداشت مؤلف) .علامت شادی وخوشحالی است و نه فقط درایام قدیم از برای تقدیس وتدهین کاهنان وپادشاهان درکاربود بلکه ازبرای تدهین سروریش وتمام بدن درتمام ایام زندگانی مستعمل بود . (از قاموس کتاب مقدس) :

شتروار ارزن بدین هم شمار
همان دنبه ومشک وروغن هزار.
فردوسی .

همچون رطب اندام وچوروغنش سراپای
همچون شبه زلفان وچوبیلسته‌ش آلست .
عسجدی .

چون مردشوربخت شد وروزکور
خشکی ودردسر کند ازروغنش .
ناصرخسرو .

اگرچون ترب بی روغن شدستی
به خیره ترب درهاون میفکن .
ناصرخسرو .

زین خسان خیرچه جویی چوهمی‌بینی
که به ترب اندر هرگزنبود روغن .
ناصرخسرو .

وزخس وزخاربه بیگاه وگاه
روغن وپنیر کن ودوغ وماست .
ناصرخسرو .

روغنی گرشد فدای گل به‌گل
خواه روغن بوی کن خواهی تو گل .
مولوی .

گفت ای کل با کلان آمیختی
تومگر ازشیشه روغن ریختی .
مولوی .

صحن کاچی چوپرازروغن ودوشاب بود
نرساند به‌گلو لقمهٔ آن هیچ آزار .
بسحق اطعمه .

کشید عشق گلاب سرشک ازگل چشم
بدان طریق که روغن برآوری از شیر .
ثابت (بنقل آنندراج) .

امثال :

روغن ریخته نذرامام زاده ، کنایه از دادن حوالجات لاوصولی است به ارباب استحقاق وترجمهٔ : «ویجعلون لله مایکرهون» هم هست. (لغت محلی شوشتر) .

روغن در خمیر ضایع شود . (امثال و حکم دهخدا) . روغن روی روغن می‌رود وبلغور خشک می‌ماند . (امثال وحکم دهخدا) .

— روغن بآب شستن ، معمول اطباست که روغن را به آب شسته برعضومالند لیکن از خوردنش منع کرده‌اند که سمیت می‌آورد (از- آنندراج) :

زدست چرب غنا پیشگان مشومسموم
که شسته‌اند به صد آب روغن‌خودرا.
خان آرزو (بنقل آنندراج) .

— روغن بخودزدن ، ادعای کاری کردن، مأخذ آن روغن بربدن مالیدن کشتی گیراست دروقت کشتی . (آنندراج) :

تاشده درملک امکان رخش فرمانت روان
زد بخود تصویر روغن ازبرای شاطری .
اشرف (بنقل آنندراج) .

— روغن به ریگ ریختن ، کنایه از کار مهم فرمودن به‌مردم بیحاصل ومهمل وضایع باشد . (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر) :

ازین نصیحت بیهوده ای فقیه‌ترا
چه حاصل است که روغن به‌ریگ‌می‌ریزی.
نزاری .

— روغنجوش ، هرچیزی که درتوی روغن جوشانده شود . (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۴).

— || زلنبغ .حلواءصابونی. (زمخشری) .

— روغن‌جوشی، تاوگی . نوعی نان‌روغنی که شبهای برات برای خیرات‌بزرگان پزند. (گناباد خراسان) .

— روغن دادن،به معنی‌روغن مالیدن .(از- آنندراج) :

نمی‌سازد غذای چرب زایل ضعف پیری را
کمان‌راگرچه‌روغن می‌دهی‌قربه نمی‌گردد.
غنی کشمیری (بنقل آنندراج).

ورجوع به ترکیب روغن زدن شود .

— روغن داده ، روغن مالیده .روغن‌زده. مدهون: وشمس آن‌بود که‌انگوررا یک‌هفته به آفتاب نهندوباز کوبند وبه خمهای‌سنگینی روغن داده اندر کنند .(هدایة المتعلمین) .

— روغن‌داغ،روغن‌گداخته.(ناظم‌الاطباء) .

— روغن‌داغ‌کن،ظرفی که‌درآن‌روغن‌داغ کنند وخوراك سرخ کنند. درتداول‌گناباد خراسان آن‌راالغلاغونیزگویند. قسمی‌تابه . تابهٔ‌دسته‌دارکه روغن درآن داغ‌کنند ویا ماهی سرخ کنند . ظرفی مسین بادستهٔ درازکه در آن روغن وغیره جوشانند . تاوه . تابه . (از - یادداشت مؤلف) .

— روغن دان ، ظرف روغن. دبهٔ روغن.

— روغن دردار ، روغن ریز .کنایه از- خانهٔ پاکیزه‌واماکنی باصفاست . (لغت‌محلی شوشتر) .

— روغن دزد ، که روغن‌بدزدد .که‌دزدی روغن‌کند. دزد روغن :

خواجه چون بندگان روغن دزد
دررهش حجرهٔ گرفته به مزد .
نظامی .

— روغن ریخته ، کنایه ازکاری است که وقت آن‌گذشته و ازدست رفته باشد و تدارك آن نشود . (لغت محلی شوشتر).

— روغن ریز ، کنایه از خانهٔ پاکیزه و اماکن باصفاست . (لغت محلی شوشتر) .

— روغن زدن ، مالیدن . (آنندراج) :

داردم درآتش هند این سیه مست وزشوق
می‌زند هرلحظه چون مرغ‌کبابم روغنی .
سلیم (بنقل آنندراج) .

— || روغن مالیدن .(آنندراج) :

جوهر روح از شراب کهنه ماند باصفا
تانگیرد رنگ این‌شمشیررا روغن زنم .
سلیم (بنقل آنندراج) .

ورجوع به‌ترکیب روغن دادن شود .

— روغن زرد، روغن‌گاو. (ناظم‌الاطباء). کرهٔ‌داغ‌کرده وبی‌جرم. روغنی که ازشیرگاو یاگوسفند وغیره بدست آید : مگرروغن‌زرد فروخته؟ (ازیادداشت‌مؤلف) .

— روغن‌سبز ، روغن‌که‌گیاه خوشبوی‌در- آن پخته باشند . (شرفنامهٔ منیری) . میان روغن‌گاو وگوسپندگیاههای خوشبو وریحان وپودنه بپزندتا خوشبوگرددورنگش سبزباشد و اغلب روغن بنگ باشد که آنرا به‌تازی دهن القنب خوانند . (آنندراج) .روغن که گیاههای‌خوشبودرآن‌پخته باشند و درتسکین دردها برمحل دردبمالند . (ناظم الاطباء).

— روغن عقرب ، روغن‌که در آن کژدمی چندانداخته کنند وبرجراحات‌حاصل‌ازگزیدگی

(۱) درناظم‌الاطباء درذیل ماده (روغ) بصورت(روغی‌جعار) آمده‌است . (۲) در لغت محلی شوشتر روغن بضم‌راء نیز آمده ظاهراً لهجهٔ محلی است .

نیش کژدم نهندتاآرامش بخشد چه قدماراحت کژدم زده را در کشتهٔ کژدم یا روغن کژدم می‌دانسته‌اند . (از یادداشت مؤلف) .

— روغن کرمانشاهی، روغنی که در کرمانشاه از شیرگاو و گوسفند بدست می آورند و آن بعنوان بهترین نوع روغن زرد درایران شهرت دارد ودر مقابل روغن نباتی به معنی مطلق روغن زرد نیز استعمال می‌شود .

— روغن گاو ، روغنی که ازشیرگاو بدست آید :

پرازروغن گاوجامی بزرگ
فرستادزی فیلسوفی سترگ .
فردوسی .

— روغن گداز ، مقلاة .(دهار). ظرفی که در-آن روغن ذوب کنند . (یادداشت مؤلف) . روغن داغ کن .

— || روغن گدازنده :

من آن پالودهٔ روغن گدازم
که جزنامی زشیرینی ندارم .
نظامی .

— روغن گوسفند، روغنی که ازشیر گوسفند بدست آید . (ازیادداشت مؤلف) . طثره . (منتهی الارب) .

— روغن مسیح ، روغن مقدس . (از-یادداشت مؤلف) .

— روغن مغز، عقل.(ناظم الاطباء) . کنایه ازعقل.(ازشرفنامهٔ منیری) (ازانجمن آرا) (برهان) :

روغن مغزتو که سیمابی است
سرد بدین فندق سنجابی است .
نظامی .

— || تدبیر.(ناظم الاطباء). کنایه ازفکرسلیم واندیشهٔ صحیح باشد . (آنندراج) .

— روغن ویژه ، روغن خالص . (ازشعوری ج۲ ورق ۲۷) .

|| مسکه . (ازناظم الاطباء) . کره .مسکه. (یادداشت مؤلف) .

|| شحم و پیه وچربی . (ناظم الاطباء) . آنچه ازچربی بدن حیوانات گیرند . (از-برهان) (ازانجمن آرا) :

ایمنی ازروغن اعضای ما
رست مزاج توزصفرای ما .
نظامی .

— روغن حیوانی ، روغنی که ازانساج و پیه‌های حیوانی گیرند. معمولا این نوع روغن را بنام «دنبه» یا «پیه» خوانند.

— || روغنی که ازجوشانیدن وتصفیهٔ کره بدست آورند وبنام روغن زرد به بازارعرضه کنند . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— روغن خاکستری ، روغنی است مرکب ازیک جزوجیوه وچهارجزوپیه گوسفند ، و آن را برای تحلیل اورام غده در روسری پوست مالند. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— روغن دنبه ، روغنی که از ذوب دنبهٔ گوسفند بدست آید :

ازروغن دنبه گشت روشن
درصحن قدح ضمیر تتماج .
بسحاق اطعمه .

— روغن ستور ، چربش حیوانی . (از-ناظم الاطباء) .

— روغن گوشت ، چربش گوشت . (از-ناظم الاطباء) .

— روغن ماهی ، روغنی که از ماهی بدست آید . (از یادداشت مؤلف) . روغنی که از جگرماهی «مورو» استخراج شود ، وبرای تقویت و مداوای برخی امراض بکار رود . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| هرچربی که ازگیاه و جزآن گیرند. (از-یادداشت مؤلف) . دهن . (ازمنتهی الارب) (یادداشت مؤلف) . روغن میوه‌ها ودانه‌ها مانند بادام وپسته وکنجد وامثال آن . (از-لغت محلی شوشتر) . شیره وعصاره برخی ازمیوه‌هاچون بادام وپسته و فندق وگردو یا برخی ازدانه‌ها چون کرچک وغیره :

— روغن آجر ، که آنرا دهن المبارک نامند از ترکیب آجرسرخ آب ندیده بازیت بدست آید . (ازاختیارات بدیعی) .

— روغن ازخاک کشیدن ، روغن از ریگ کشیدن. مرادف ازریگ پیدا کردن چیزی، یعنی حاصل کردن چیزی از چیزی که حصول آن ازآن چیز ممکن نباشد . (آنندراج):

پهلوی چرب غنا ارزانی دون همتان
من زخاک آستان فقرروغن می کشم .
کلیم کاشی (بنقل آنندراج) .

— روغن از خاک گرفتن ، روغن از خاک کشیدن . (آنندراج) . و رجوع به‌ترکیب روغن ازخاک کشیدن شود .

— روغن ازریگ کشیدن ، روغن از خاک کشیدن . (آنندراج) .

— || بمعنی طلب محال کردن وامری غریب هم آمده . (آنندراج) :

روغن ازریگ بکش لب به طمع چرب مکن
سینه برتیغ بنه آب زعمان مطلب .
صائب (بنقل آنندراج) .

مردم ازبسکه خاک مالم دادی
مثل توکسی زریگ روغن بکشد .
باقرکاشی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به ترکیب روغن ازخاک کشیدن شود.

— روغن یا روغن بادام ازریگ گرفتن ، روغن ازخاک کشیدن :

به‌صحرایی که دروی خاک گرد کشتهٔ چشمت
زریگش روغن بادام اگرگیرند جادارد .
داراب بیگ جویا (بنقل آنندراج) .

زتنهایی دل سودا پرستان کام می گیرد
جنون ازریگ صحرا روغن بادام می گیرد.
اسیر (بنقل آنندراج) .

ورجوع به ترکیب روغن ازخاک کشیدن شود.

— روغن از سنگ کشیدن ، روغن ازخاک کشیدن . (آنندراج) :

رحم دارد به دل ما دل بی رحم کسی
روغن ازسنگ کشد جاذبهٔ شیشهٔ ما .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

ازفلک روزی گرفتن آن قدرها کارنیست
ما چراغ لاله‌ایم ازسنگ روغن می‌کشیم.
سلیم (بنقل آنندراج) .

ورجوع به ترکیب روغن ازخاک کشیدن شود.

— روغن ازکدوی خشک کشیدن ، روغن ازخاک کشیدن . (آنندراج) :

زاهدان را می‌دهد جائی که هوش ازسربرد
ازکدوی خشک مرد پیرروغن می کشد .
سلیم (بنقل آنندراج) .

ورجوع به ترکیب روغن ازخاک کشیدن شود.

— روغن افستین ، که ازترکیب افستین رومی با روغن جوزیازیت یابادام تلخ یاکنجد بدست آید . (ازاختیارات بدیعی) .

— روغن بابونه، روغنی که ازبابونه استخراج شود . (ازاختیارات بدیعی) (فرهنگ فارسی دکترمعین) . ورجوع به بابونه شود .

— روغن بادام ، روغنی که از مغزبادام گیرند . عصارهٔ بادام. شیرهٔ بادام :

ازقضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می‌نمود .
مولوی .

جست ازصدردکان جایی گریخت
شیشه‌های روغن بادام ریخت.
مولوی .

سوی من کرد نظرمن همه تن چشم شدم
همچودیباکه برروغن بادام افتاد .
قاسم مشهدی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به بادام شود .

— روغن بادام ازریگ چشم داشتن، آرزوی امری محال داشتن :

زریگ روغن بادام چشم می‌دارم
بروت ازدل اهل زمانه می‌طلبم .
صائب (بنقل آنندراج) .

— روغن بادام کوهی، زیت الهرجان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . زیت السودان . (از مخزن الادویة ص ۳۱۴). رجوع به مترادفات کلمه شود .

— روغن بادام گرفتن ازچیزی، روغن کشیدن ازآن چیز . (ازآنندراج). بدست آوردن عصاره وفشردهٔ آن :

گردش چشم تو آنرا که کند خاک چمن
می‌توان ازگل او روغن بادام گرفت .
قاسم مشهدی (بنقل آنندراج).

— روغن بزرک ، روغن دانه‌های کتان که درنقاشی بکاررود.(فرهنگ فارسی دکترمعین).

— روغن بزیر ، روغن بزرک . رجوع به‌ترکیب روغن بزرک شود .

— روغن بلسان، شیربلسان است. (یادداشت مؤلف). روغنی که از بلسان گرفته شود. برای امتحان آن در قدیم گندنا را بکار می‌بردند؛ روغن‌مصری. رجوع به بلسان و ترکیب روغن مصری شود.

— روغن بنفشه بادام، روغن که ازبدام وبنفشه بدست آید به‌نسبت‌دوبریک‌ومصرف دارویی دارد. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن به، ازترکیب روغن‌کنجدباآب به بدست آید. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن بید انجیر، یا دهن الخروع از جوشاندن کوبیدهٔ کیش‌بریان‌کرده در دیگ حاصل شود. (ازاختیارات بدیعی). ورجوع به‌ترکیب روغن کرچک شود.

— روغن پنبه تخم، روغن که ازپنبه‌دانه گیرند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— روغن تخم، روغنی که‌ازدانه‌های گیاهان مختلف گرفته‌شود. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

— روغن جو، ترکیب و خاصیت روغن گندم را دارد. (از اختیارات بدیعی). رجوع به‌ترکیب روغن گندم شود.

— روغن جوز، روغن‌گردو. (ازاختیارات بدیعی). رجوع به‌ترکیب‌روغن گردوشود.

— روغن حنا، از ترکیب ورق حنا با روغن‌کنجد بدست‌آید. (ازاختیارات‌بدیعی).

— روغن خشخاش، روغنی‌که از دانه‌های خشخاش گیرند وخوراکی‌است. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

— روغن خفاش، که بنقل شیخ درقانون، عرق‌النسا ونقرس و همهٔ دردهای مفاصل را سودمنداست. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن خوش، روغن کنجدی که شیر پخت باشد. (ازلغت محلی شوشتر) (از برهان) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء).

— || روغن گوسفند و گاومیش و گاو. (لغت محلی شوشتر).

— روغن خیری، که از گل خیری ومغز بادام شیرین‌بدست‌آید. (ازاختیارات‌بدیعی).

— روغن دارچین، روغنی که ازدارچین بدست آید. (یادداشت مؤلف).

— روغن درخت ارزن، زیت سودان‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

— روغن زردهٔ تخم‌مرغ، ازترکیب زردهٔ تخم مرغ و نوشادر سوده وغیره بدست‌آید. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن زعفران، از ترکیب زعفران و قصب‌الذریره وغیره باروغن‌کنجدبدست‌آید. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن زفت، قساولان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قساولان شود.

— روغن زنبق، روغن که از زنبق گیرند ومفلوج را نافع‌است. (ازاختیارات‌بدیعی).

— روغن زیت، روغن زیتون. (ناظم‌الاطباء). مهل [مُ]. (منتهی‌الارب).

— روغن زیتون، دهن‌الزیت. روغن که از زیتون بدست آید. سلیط. (یادداشت مؤلف). اسم‌فارسی‌زیت‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). زیت. (دهار) (ترجمان‌القرآن).

— روغن زیتون نارس، زیت‌الانفاق‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به‌زیت‌الانفاق شود.

— روغن ساطع، ازترکیب‌روغن‌گل‌سرخ و زنبق و نرگس به‌نسبت مساوی بدست آید. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن سداب، که ازترکیب ورق‌سداب با روغن کنجد یا زیت بدست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن سدر، آن را از یکنوع درخت بنام ژونی پروس ویرجینیانا (۱) استخراج می‌نمایند. (گیاه‌شناسی ثابتی ص۹).

— روغن سلیخه، که ازترکیب سلیخه و قسط وحب بلسان‌ومصطکی‌وزعفران‌باقرنفل وخرفه بدست آید. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن سورنجان، از ترکیب سورنجان مصری با روغن گل‌سرخ یاروغن کنجدبدست آید. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن سوسن، که ازترکیب‌حب‌بلسان وقسط ومصطکی وگل سوسن با روغن کنجد بدست‌آید. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن سیب، ترکیب و موارد استعمال آن عیناً مانند روغن به است. (ازاختیارات بدیعی). رجوع به‌ترکیب روغن به‌شود.

— روغن‌شاه اسپرم، پاشاهسفرم، ازترکیب روغن‌کنجد وآب‌ریحان به‌نسبت‌یک‌برچهار بدست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن شاهدانه، روغنی که ازدانه‌های شاهدانه گیرند ومصرف صنعتی دارد. (فرهنگ فارسی دکتر معین). ورجوع به شاهدانه شود.

— روغن شقایق، که از ترکیب شقایق و بادام بدست‌آید. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن شونیز، که از ترکیب شونیزو مغز بادام تلخ کوهی بدست‌آید. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن شیرپخت، دهن‌الحل یعنی‌سمسم است. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به‌مترادفات ترکیب شود.

— روغن طلق، حل کردهٔ طلق که همچون روغن باشد:

ژاله برآن شمع ریخت روغن طلق ازهوا
تانرسد شمع را زآتش لاله عذاب.
خاقانی.

صاحب برهان می‌نویسد: هرکه حل کرده طلق را بربدن مالد آتش بربدن او اثر نکند ودرحاشیه برهان این‌بیت ازنظامی آمده‌است:

تا مگر طلق پوشی جسدم
طلق ریزد برآتش حسدم.

— روغن عسل، موم. (منتهی الارب).

— روغن‌فرفیون، ازترکیب‌قسط تلخ‌وپودنهٔ کوهی‌وغیره‌بدست‌آید. (ازاختیارات‌بدیعی).

— روغن قاز، به‌معنی روغن که از بنگ کشند و داخل‌معاجین‌سازند. (ازآنندراج). امثال: مگر این روغن قاز دارد؟ یعنی: ترجیح این را بردیگران علتی نیست. (یادداشت مؤلف).

— روغن‌قازمالیدن، کنایه ازتملق وخوشامد کردن و فریب دادن. (از غیاث اللغات) (ازآنندراج):

ززاهدچرب ونرمی‌چشم‌نتوان‌داشت درمحفل
نمالد تا بط می بربروتش روغن قازی.
قبول (بنقل از آنندراج).

— روغن قسط، که از ترکیب قسطوفلفل وچندمادهٔ‌دیگربدست آید. (ازاختیارات‌بدیعی).

— روغن کاد، (۲) روغنی است که از تقطیرچوب تنه‌های کهن یک نوع کادیر(۳) که درجنوب فرانسه واسپانیا وغیره می‌روید استخراج می‌کنند. روغن‌کاد را نبایدباروغن که از تقطیر ذغال سنگ بدست می‌آید و بغلط روغن‌کاد می‌نامنداشتباه‌کرد. (ازدرمان شناسی دکتر عطایی ج۱ ص۲۵۰).

— روغن کبریت، روغنی که ازکبریت (گوگرد) گیرند وکیمیاگران بکار برند. (ازلغت محلی شوشتر).

— || کنایه ازدنائت و لئامت و خست هم هست ولئیم وخسیس را هم‌گفته‌اند. (لغت محلی شوشتر).

— روغن کتان، روغنی که ازکتان‌بدست آورند. رجوع به‌درمان شناسی دکترعطائی ج ۱ ص ٤٤٦ شود.

— روغن کدو، که از ترکیب آب کدو یا دانهٔ‌کدو باروغن بادام یاکنجد بدست آید و مصرف دارویی‌دارد. (ازاختیارات‌بدیعی).

— || کنایه از شراب. (ازآنندراج).

— روغن کدو مالیدن، تملق و خوشامد خشک کردن. (ازآنندراج):

بامی‌کشان سلوکش باشد به‌چرب ونرمی
مالی به‌زاهد خشک گر روغن کدو را.
اسماعیل ایما (بنقل آنندراج).

— روغن کراث، از ترکیب آب کراث با روغن کنجد بدست آید. (ازاختیارات بدیعی).

(۱) Juniperus Virginiana. (۲) Huile de cade. (۳) Cadier.

— روغن کرچک ، روغن بید انجیر . روغن‌چراغ. دهن‌الخروع. (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به‌روش تهیهٔ موادآلی ص۱۵۷ شود.

— روغن‌کمان، روغنی باشد که‌به‌درد کمان آید.(آنندراج).روغن‌سندروس‌است که‌به‌عربی دهن‌الصوابی گویند . (انجمن آرا)؛

زور بازو طلب که لقمهٔ مرد
چرب از روغن‌کمان باشد .

قبول (بنقل آنندراج).

—روغن‌کنجد، دهن‌الحل و دهن سمسم نیز نامند . (تحفهٔ حکیم مؤمن). حل.(دهار) . سلیط . شیره . شیرج . دهن‌السمسم. دهن‌الحل . دهن‌الجلجلان . (یادداشت مؤلف):

هربرنجی که درو کبک وکبوتر باشد
روغن کنجد وسیروگزرش باید کرد .

بسحق اطعمه .

ورجوع به‌مترادفات کلمه شود .

— روغن‌کندر ، ازترکیب کندر باصبرو مصطکی وزهرهٔ گاو وغیره بدست آید .(از اختیارات بدیعی) .

— روغن کنوپود ، (۱) یا روغن قازیاقی را در امریکا استخراج می‌کنند و آن مایعی است کمی زردرنگ بابویی نظیربوی کافور وتربانتین تلخ مزه ولب‌گزودرده‌قسمت‌الکل ۸۰ درجه‌حل می‌گردد . وزن مخصوص‌آن ۰/۹۴ تا ۰/۹۷ می‌باشد . (ازدرمان‌شناسی دکترعطایی ج ۱ ص ۴۱۴).

— روغن کوکنار ، روغن خشخاش . رجوع به‌ترکیب روغن خشخاش شود .

— روغن گاوشیر(جاوشیر) ، از ترکیب گاوشیر باکندر وچند مادهٔ دیگر بدست‌آید. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن گردو ، روغنی که از مغز دانهٔ گردو گیرند ، هم خوراکی است‌وهم‌استفادهٔ صنعتی دارد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— روغن‌گل ، روغنی که گل سرخ‌در‌آن پخته باشند . (ناظم الاطباء) . و رجوع به روغن‌گل سرخ شود .

— روغن‌گل بادام ، روغنی‌که از پروردن بادام مقشردرمیان ورق‌گل سرخ بدست‌آید. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن گل‌سرخ ،که ازترکیب ورق‌گل سرخ تازه درروغن‌کنجد بدست‌آیدو‌مصرف دارویی دارد .(ازاختیارات بدیعی).

— روغن‌گندم ، ازفشارگندم برروی‌سندان تافته وداغ بدست آید.(ازاختیارات‌بدیعی).

— روغن لادن ، از ترکیب روغن مورد بالادن بدست آید . (ازاختیارات بدیعی).

— روغن لاله ، از ترکیب گل‌لاله‌باروغن زیت بدست آید و با پیه مرغ و پیه مرغابی ترکیب شود . (ازاختیارات بدیعی) .

— روغن اوربه ، (۲) یا روغن درخت غاراست و برای تسریع نمو سم اسب بشکل مالیدنی بکارمی‌برند . (ازدرمان شناسی‌دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۴۶) .

— روغن مار، از جوشانیدن مار درروغن کنجد بدست آید. (ازاختیارات بدیعی) .

— روغن مازریون ، که ازترکیب‌جوشیدهٔ مازریون و روغن بادام بدست آید . (از- اختیارات بدیعی).

— روغن ماشین ، مادهٔ روغنی شکل‌که از محصولات‌نفت‌طبیعی است‌وبرای‌چرب کردن ماشینها بکار رود و آن اقسام مختلف دارد که برخی جامدتر و پاره‌ای مایع‌ترند . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

— روغن مرزنگوش،که ازترکیب برگهای مرزنگوش با روغن کنجد بدست آید . (ازاختیارات بدیعی).

— روغن مصری ، روغن بلسان. (ازناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (ازآنندراج) :

روغن مصری ومشک تبتی را در دو وقت
هم معرف سیر باشد هم مزکی گندناست.

خاقانی .

نیارد جز درخت هندکافور
نریزد جزدرخت مصرروغن .

خاقانی .

و رجوع به ترکیب روغن بلسان شود .

— روغن مصطکی ، مرکب از روغن‌کنجد یاروغن‌گل‌سرخ‌بامصطکی‌است. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن مورد ، از ترکیب آب مورد با روغن کنجدیابادام‌بدست آید. (ازاختیارات بدیعی) .

— روغن ناردین ، که از ترکیب ناردن یعنی سنبل رومی باراسن وبلسان وعودوغیره بدست آید . (ازاختیارات بدیعی).

— روغن نارگیل ، روغنی که از درون برمیوهٔ نارگیل‌گیرندوجزوروغنهای‌خوراکی است . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

— روغن نباتی، روغنی که‌ازگیاهها و دانه‌های آنها بدست می‌آرند . مقابل روغن کرمانشاهی .

— روغن نرگس ، ازکنجد مقشر و زردهٔ تخم نرگس به‌نسبت دو بریک بدست آید. (ازاختیارات بدیعی).

— روغن نیلوفر ، روغنی که از عصارهٔ نیلوفر بدست آید وقویترازروغن بنفشه‌است ومصرف دارویی‌دارد.(ازاختیارات بدیعی).

— روغن وازلین ، روغنی که‌ازنفت‌بدست آید ومصرف درمانی دارد . (از یادداشت مؤلف). رجوع بوازلین شود .

— روغن یاسمین ، زنبق.(دهار)(یادداشت مؤلف). محلل و ملطف است لقوه و فالج وعرق‌النساراانافع . (ازاختیارات بدیعی) :

جزاز بهر مالش نجوید تراکس
همانا که توروغن یاسمینی .

ناصرخسرو .

|| روغن چراغ . روغن بید انجیر یعنی خروع [خ ِ وَ] که درچراغ سوختندی . روغن کرچک‌و گاه روغن بذرکتان‌وروغن کنجد که سابقاً درچراغهای فتیله‌می‌سوختند و چون مطلق‌گویند روغن کرچک‌مرادباشد. دهن‌البزور. چربواز کرچک یاچربی‌بزرک وجزآن که‌درچراغ کنندسوختن‌را.(یادداشت مؤلف).روغن کتان. (شرفنامهٔ منیری) . در تداول گنابادخراسان‌بر‌روغن منداب‌اطلاق‌شود وازتفالهٔ‌آن کنجواره‌برای‌گاوان‌سازندوروغن آنرا درچراغهای فتیلهٔ قدیمی کنند ودرچراغ بصورت ترکیب تلفظ شود نه‌بطریق اضافه :

کنه را درچراغ کرد سبک
پس در او کرد اندکی روغن.

رودکی .

دولت توروغن است وملک‌چراغ‌است
زنده توان داشتن چراغ به روغن .

فرخی .

دست او جود را بکارتر است
زانکه تاری چراغ را روغن .

فرخی .

به کردار چراغ نیم مرده
که هرساعت فزون گرددش روغن .

منوچهری .

به حقیقت چراغ را بکشد
اگر از حد برون شود روغن.

مسعودسعد .

و جز خرما نخیزد وروغن چراغ. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۵۰).

صید چنان خورد که داغش نماند
روغنی از بهر چراغش نماند .

نظامی .

روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی‌راکشد .

مولوی .

ابلهی کوروز روشن شمع کافوری نهد
زودباشد کش بشب روغن‌نماندد‌رچراغ.

سعدی .

از گل چرب ارچه‌که باشد چراغ
کی زیدارهست زروغن‌فراغ .

امیرخسرو .

چراغ کذب را کافروزدش زن
بجز اشک دروغش نیست روغن.

جامی .

(۱) Huile de chénopode . (۲) Laurier.

پارهٔ گوشت وصابون وروغن چراغ به‌من دادند. (انیس‌الطالبین ص۱۹۶) .
امثال :
تا روغن برجاست چراغ نمیرد . (امثال و حکم دهخدا) . چراغ از روغن نورگیرد وبازاز زیادتی روغن بمیرد . (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۶۰۹).
روغن چراغ ریخته وقف امامزاده . (امثال وحکم دهخدا).
— روغن بچراغ دادن ، کنایه از رشوه دادن به ارباب شرع و ارباب مناصب . (لغت محلی شوشتر) .
— || نیکوکاری را نیزگویند.(لغت‌محلی شوشتر).
— روغن برآتش‌زدن ، روغن‌ریختن‌بدان. (ازآنندراج) . کنایه از سخت مشتعل‌نمودن آن . تیز کردن آتش است خواه حقیقی و خواه مجازی که مراد خشم و غضب و گاه شوق ورغبت باشد :

پیرزن هرچه می‌نمود گریز
روغنی می‌زدش برآتش تیز .
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج) .

نغمهٔ توبی‌تو روغن می‌زند برآتشم
پرده‌های ساز دامن می‌زندبرآتشم.
محمد افضل ثابت(بنقل‌آنندراج) .

— روغن پیشکی به‌چراغ دادن ، کنایه از خیرات و مبرات و ایثار به‌مستحقین است . (لغت محلی‌شوشتر).
— روغن خانه ، محل‌عصاری. عصارخانه. جایگاه روغنگیری :

کعبه روغن خانه‌دان وروز شب گاوخراس
گاو پیسه‌گرد روغنخانه گردان آمده .
خاقانی .

— روغن درچراغ کردن ، ریختن روغن درچراغ . کنایه از توجه کردن و محبت نمودن به‌کسی :

نبرد بهره دل از چرب نرمی خوبان
درین چراغ نکردندروغن خودرا.
خان آرزو (بنقل آنندراج).

— روغن منداب ، روغنی که از دانه های گیاه منداب گیرند و مصرف صنعتی دارد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . ورجوع به روغن چراغ شود .
— بی‌روغنی ، نداشتن روغن . عاری از چربی و روغن بودن :

دریغا چراغی بدین روشنی
بخواهد نشستن‌زبی‌روغنی.
نظامی .

ورجوع به‌ترکیب تهی روغنی‌شود .
— تهی روغنی، از روغن خالی بودن. بی‌روغنی :

مدار ازتهی روغنی دل به داغ
که ناگه زبی برفروزد چراغ.
نظامی .

ورجوع به‌ترکیب بی‌روغنی شود .
|| دین . مذهب . (ازفرهنگ فارسی دکتر معین).
— روغن خود، کنایه از مذهب‌ودین خود. (ازناظم‌الاطباء) (برهان) (ازانجمن آرا) (ازآنندراج).

روغناب . [رَ غ] (اِ مرکب)روغن‌آب . روغن داغ کردهٔ ممزوج به‌آب گرم که به سر پلو و چلو ریزند در دیگ . (یادداشت مؤلف). || رنجی ودردی‌بالای بسی رنجها و دردها . (یادداشت مؤلف) .

روغناس . (اِ) روبناس و روناس . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازبرهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴) . روناس . رناس [رُ ن نا] . روین . فوة [فُ و وَ] . عروق حُمر. (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌روناس وروبناس شود .

روغن انگبین . [رَ غ اَ گَ] (اِ مرکب) چنگال . چنگالی ازروغن و انگبین داغ کرده کنند ونان در آن اشکنه کنند ؛ الغمیرة ، نان که در روغن انگبین شکنند . (ملخص‌اللغات).

روغن‌دار . [رَ غ] (ص مرکب) هرچیز چرب وچربی‌دار . (ناظم‌الاطباء) . هرچیز که به‌روغن آلوده باشد. (آنندراج).
— چراغ روغن‌دار ، چراغی که با روغن روشن می‌شود . چراغی که روغن دارد :

کند خیال تو در چشم پرسرشک آرام
که شعله رام شود با چراغ روغن دار .
اشرف (بنقل آنندراج) .

روغن‌دان . [رَ غ] (اِ مرکب) ظرف روغن وحقهٔ روغن . (ناظم‌الاطباء). ظرفی که درآن‌روغن‌نگهدارند.(آنندراج) . مدهن.قرز.(منتهی‌الارب). جای روغن. قرز [قُ] . ظرفی خرد روغن‌دار وآن‌رالحاف‌دوزان ودرودگران برای سوزن و اره‌ومانند آن دارند . (یادداشت مؤلف) . || تابه . (یادداشت مؤلف) . || حقهٔ مرهم . (ناظم الاطباء) .

روغن رفته . [رَ غ رَ تَ یا تِ] (ن مف مرکب) کنایه ازکسی که ازدولت عمرسیرشده باشد . (از ناظم الاطباء) (از-آنندراج) (برهان) (انجمن آرا) .

روغن‌زبان . [رَ غ زَ] (ص‌مرکب) کنایه از نرم‌گفتاروچاپلوس.(ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج) (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء) . چرب زبان. || فریبنده . (فرهنگ فارسی دکترمعین). فریب دهنده . (ازانجمن آرا) (ازآنندراج) (ازبرهان).

روغن زبانی . [رَ غ زَ] (حامص مرکب)صفت‌وعمل‌روغن‌زبان . نرم‌گفتاری وچاپلوسی. (ناظم‌الاطباء) . چرب زبانی :

نیوشنده از گرمی شاه روم
به‌روغن زبانی برافروخت‌موم.
نظامی .

ورجوع به‌چرب زبانی شود .
|| نوازش . (ناظم‌الاطباء) .

روغن سوزی . [رَ غ] (حامص مرکب) عمل‌سوختن روغن. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) . || هرگاه در موتور اتومبیل پیستون یا رینگ بعلتی خراب وازکاربیفتد قسمتی ازروغن موتورکه میل‌لنگ ویاطاقانها درآن‌کارمی کنندازطریق روزنهایی که براثر خرابی مذکور بوجود آمده وارد سیلندرشده درآنجا همراه بابخار بنزین می‌سوزد . این عیب اتومبیل ازتغییررنگ دودموتوربخوبی معلوم می‌شود ودیگراینکه میلهٔ شاخص‌روغن موتورکم شدن‌آنرا نشان می‌دهد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
— به روغن‌سوزی‌افتادن ، وقتی که موتور اتومبیل روغن‌کم کند ، می‌گویند به روغن سوزی افتاده . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

روغن فروش . [رَ غ فُ] (ن ف مرکب) کسی که هرمادهٔ دسم وچربی خواه نباتی یا حیوانی بفروشد. (ناظم‌الاطباء) . سمان . دهان . (یادداشت مؤلف).فروشندهٔ روغن است‌اما برای خواربار فروش‌علم‌شده‌است . (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۴) .

روغنکاری.[رَ غ] (حامص مرکب) اندودن ماشین (اتومبیل ، قطار وغیره) با روغن مخصوص . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

روغنکده . [رَ غ کَ دَ یا دِ] (اِ مرکب) عصارخانه . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . روغن خانه :

گردن من به‌طناب است که چون‌گاوخراس
سوی روغنکده مهمان شدنم نگذارند .
خاقانی .

روغن‌کش . [رَ غ کَ] (ص یا اِ مرکب) عصارخانه . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). اما ظاهراً با روغن‌کشی اشتباه شده است . || صاحب عصارخانه . روغن فروش . (لغت محلی شوشتر). || روغن سنج را که وزان باشد نیزمی‌گویند. (لغت محلی‌شوشتر).||جماعتی در شوشتر . (لغت محلی شوشتر).

روغن‌کشی . [رَ غ کَ] (حامص مرکب) عمل وشغل روغن‌کش . عصاری . ذوب وتهیهٔ روغن . (ازیادداشت مؤلف). || کارخانهٔ‌روغن‌کشی.آنجاکه روغن‌بدست می‌آورند . (ازیادداشت مؤلف) . کارگاه عصاری . روغن خانه . روغنکده .

روغن‌کشیدن . [رَ غ کَ دَ](مص مرکب) بدست آوردن روغن‌ازدوغ‌یاماست یا کره یا پیه و چربی حیوان یانبات‌ودانه. (ازیادداشت مؤلف) :

دوغم ای دوست درآئین‌تومی‌خواهم‌ریخت
تاکشم روغن ازآن دوغ همی جنبانم .
طیان .

روغن کشد زدانهٔ دلها هزار بار
این خال نیلگون که به کنج دهان تست.
بابا فغانی (بنقل آنندراج).

روغنگر. [ـَ رَ غ گَ ـَ] (نف مرکب) دهان. روغن گیر. عصار. آنکه از تخمها روغن گیرد. (یادداشت مؤلف). عصار و و کسی که از حیوانات روغن می گیرد. (ناظم الاطباء). عصار. (آنندراج):

فلک روغنگری گشتست برما
به کار خویش در جلد و خیاره
زما اینجا همی کنجاره ماند
چو روغنگر گرفت از ما عصاره.
ناصرخسرو.

نیست حاصل از مه روغنگرم جزسوزوداغ
گرچه انگشت ازوفا سازم به پیش او چراغ.
سیفی (بنقل آنندراج).

|| آنکه روغن مسکه می سازد ومی فروشد. (ناظم الاطباء).

روغنگری. [ـَ رَ غ گَ ـَ] (حامص مرکب) عمل وشغل روغنگر. روغن سازی وعصاری وعمل روغن گرفتن وروغن ساختن. (ناظم الاطباء).

روغنگیر. [ـَ رَ غ] (ن ف مرکب) عصار دهان. افشرگر. (یادداشت مؤلف). روغن کش. ورجوع به روغن گروروغن گیری شود.

روغنگیری. [ـَ رَ غ] (حامص مرکب) عمل وشغل روغن گیر. فشردن چیزی برای بیرون کردن عصاره وروغن آن. || گرفتن روغن بقدر لزوم برای ماشین و دوچرخه و چراغ و جزآن. (ازیادداشت مؤلف). بقدر نیاز روغن درماشین ریختن.
— روغنگیری کردن چرخ وغیره را، برای روانی وسهولت گردش چرخها ومیله ها وغیره به روغن آلودن. آنرا به روغن اندودن.

روغن مالی. [ـَ رَ غ] (حامص مرکب) تدهین. باشدن و کردن صرف شود. (یادداشت مؤلف).
— تمریج، روغن مالی کردن پوست را. (منتهی الارب).

روغنی. [ـَ رَ غ] (ص نسبی) منسوب به روغن. (ناظم الاطباء). عصار وروغن فروش. (آنندراج) (انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). عصار و روغنگر. (برهان) (ازآنندراج). روغنگیر. مسکه فروش. (ناظم الاطباء). ||هر چیزآلوده به روغن. (ازآنندراج) (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۸). با روغن. آلوده به روغن. (یادداشت مؤلف). هرچیزکه به روغن آلوده باشد چون نان روغنی و لباس روغنی وجامهٔ روغنی. (آنندراج):

دل عالمی را نمودست داغ
ازآن جامهٔ روغنی چون چراغ.
میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج).

|| نانی که خمیرآنرا با روغن سرشته باشند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ازانجمن آرا) (برهان) (لغت محلی شوشتر)(ازشعوری ج ۲ ورق ۲۸). ورجوع به روغنینه شود. || دراصطلاح نقاشان به نوعی رنگ که با مواد روغنی ترکیب شده باشد گفته می شود. مقابل رنگ لعابی که فقط از مخلوط رنگ و گل بدست آید.
— رنگ روغنی، کنایه از رنگی که با ترکیب نوعی روغن صنعتی بدست آید.
— رنگ روغنی زدن، دراصطلاح نقاشان رنگ آمیزی کردن در وپنجره ومنازل را با رنگ روغنی.
|| جماعتی درشوشتر. (لغت محلی شوشتر).

روغنی. [رَ غ] (اِخ) ده از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه: ۵۸۹ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات ولبنیات و چغندر وپنبه. راه: اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

روغنی. [رَ غ] (اِخ) ازملازمان اکبر شاه هند و متوفای سال ۹۸۰ق (۱) وشاعری لاابالی ولی دارای طبعی خوش بود دو بیت زیر از اوست:

از جفای او نمی نالم که می ترسم رقیب
داندازتأثیر فریادم که از بیداد کیست.
...
بود چون اخگری در خاک راه او دل گرمم
که بردارد به بازی طفل وازدست افکندزودش.

(از آتشکده آذر چاپ آقای دکتر شهیدی ص ۱۶۵) (از فرهنگ سخنوران). ورجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

روغنین. [رَ غ] (ص نسبی) برشته و بریان شدهٔ با روغن. (ناظم الاطباء) (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۵). چرب. روغنی. (یادداشت مؤلف):

زبان روغنینم زآتش آه
بسوزد چون دل قندیل ترسا.
خاقانی.

|| لقمهٔ قاضی که خمیر آن باروغن آغشته و پخته باشد. (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۵).

روغنینه. [رَ غ نَ یا نِ] (ص نسبی ویا اِ) نانی که در روغن خمیر آن را پهن کرده پزند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازانجمن آرا) (ازبرهان). نانی که خمیر آنرا درروغن پزند وروغنی نیزگویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷). و رجوع به روغنی شود. || نانهای گرمی که روی هم چینند و لابلای آنها روغن ریزند. (از آنندراج) (ازبرهان) (ناظم الاطباء).

روف. [رَ] (ع مص) آرمیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سکون و از رأفة نیست. (ازاقرب الموارد). (۲) || بخشودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || مهربانی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || (حامص) مهربانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

روف. (اِ) به زبان سمرقندی اسفرزه و بزرقطونا. (ناظم الاطباء). به زبان سغدی سمرقندی بذر قطونا، وآن تخمی است معروف. (برهان) (آنندراج) (لغت فرس اسدی). بذرقطونا که امروزه بین پزشکان معاصر به تخم اسپرزه یا اسفرزه معروف است. (یادداشت مؤلف). || ماست باشد. (لغت فرس اسدی ص ۲۴۶).

روفانیدن. [دَ] (مص م) پاک کردن دندانها و خلال کردن. (ناظم الاطباء). پاک نمودن دندان (آنندراج).

روفت روب. (حامص مرکب) رفت روب. رفت وروب. رفت ورو. رجوع به مترادفات کلمه ورفتن وروفتن شود.

روفتگر. [گَ] (ن ف مرکب) یا روفته گر. سپور. رفتگر. شوله روب. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفتگر شود.

روفتگری. [تِ یا تَ گَ] (حامص مرکب). یا روفته گری. رفته گری. رفتگری. عمل و شغل رفتگر. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رفتگر و روفتگر شود.

روفتگی. [تَ یا تِ] (حامص) رفتگی. [رُ تَ] (از یادداشت مؤلف). رجوع به رفتگی شود.

روفتن. [تَ] (مص) جاروب کردن وپاک کردن. (از ناظم الاطباء). رفتن. مصدر دیگر (حامص) غیر مستعمل آن رویش، یا روب است. روبیدن. پاک کردن. جاروب کردن. خاشاک جایی را بیرون کردن. با جاروب یا باجامهٔ همه را بردن. (یادداشت مؤلف):

به نیم گرده بروبی به ریش بیست کنشت
به صد کلیچه سبال تو شوله روب نرفت.
عمارهٔ مروزی.

چه بایدت کردن کنون بافدم
مگر خانه روبی (۳) چوروبه بدم.
ابوشکور.

به شبگیرسر گینش بیرون بری
بروبی (۳) و خاکش به هامون بری.
فردوسی.

بساط زرکش او را به روی روبدماه (۳)
زمین همت او را به سر کشد کیوان.
فرخی.

---

(۱) صاحب قاموس الاعلام ترکی دو شاعر بنام روغنی یکی (استرآبادی) و دیگری (از ملازمان اکبرشاه) آورده ولی در فرهنگ سخنوران و آتشکده یکی است. (۲) از راف یراف لغتی درراف یراف. (ازاقرب الموارد). (۳) از رفتن و روبیدن هردو توان گرفت.

به چوب ولگد راه راکوفتند
به نیرنگها برف را روفتند .
نظامی .
به فرمان شه راه می‌روفتند
گریوه به پولاد می کوفتند .
نظامی .
خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب .
(گلستان) .
— شوله روب، رفته گر. (یادداشت مؤلف) :
به نیم گرده بروبی به ریش بیست کنشت
به‌صد کلیچه سبال توشوله روب نرفت .
عماره مروزی.
—فروروفتن، رفتن. روفتن. پاک کردن. زایل کردن:
به سلطانی چوشه نوبت فروکوفت
غبار فتنه از گیتی فروروفت .
نظامی .
|| سودن و مالیدن. (ناظم الاطباء).

روفتنی . [تَ] (ص لیاقت) رفتنی . [رُ تَ] .(یادداشت مؤلف) .
رجوع به رفتنی و رفتن شود .

روفت وروب . [تُ] (حامص مرکب) رفت و روب . روفت روب . رفت ورو . (ازیادداشت مؤلف). ورجوع به رفت وروب ومترادفات دیگر شود .

روفته. [تَ یا تِ] (ن مف) رفته [رُ تَ]. روبیده . پاک کرده شده. جاروب شده . صاعه، جایی که زنان برای پنبه زدن روفته وآماده کرده باشند. (منتهی الارب) . رجوع به رفته شود .

روفته . [تَ] (اِخ) شهریست بناحیت پارس از داراگرد آبادان و بانعمت. (حدود العالم) .

روفچاه .(اِخ) ده ازبخش خمام شهرستان رشت. سکنه : ۳۹۵ تن . محصول عمده : برنج و ابریشم. آب : نهرگیشه دمرده .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

روفراخ . [فَ] (ص مرکب) گشاده‌رو. کنایه از شاد و خندان :
چوآمد حجابی میان‌دو کاخ
یکی تنگدل شد یکی روفراخ.
نظامی .

روفرشی.[فَ] (ص نسبی مرکب) آنچه روی فرش اندازند تازه وتمیزماندن فرش را . (یادداشت مؤلف). پارچهٔ از پشم و کتان یا پنبه که برروی فرش اطاق گسترند تا فرش گرانبها از نورآفتاب و پا خوردگی حفظ شود یا عیب فرش پوشیده ماند ، و آن به‌مقتضای فصل تغییر پذیر است . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || کفش راحتی که در خانه پاکنند .

روفرمودن . [فَ دَ] (مص مرکب) شرمنده کردن . (غیاث اللغات) (آنندراج) :
روی فرمود مشکمویان را
عنبرین خامهات به‌حسن رقم .
ظهوری ترشیزی (بنقل آنندراج) .

روفس. [فُ] (اِخ) (۱) نام حکیمی است یونانی (۲) (برهان) (از آنندراج) . طبیب یاگیاه شناس که ابن البیطار درمفردات فراوان ازو نقل آورد از جمله درشرح کلمهٔ رمان وخیزوحاشا . اوراست : کتاب التدبیر. (یادداشت مؤلف) .
ابن ندیم آرد : روفس طبیبی یونانی ازمردم شهر افس و اوپیش ازجالینوس بوده ودر روفسیان اوبرهمه افضل است(۳) واوراست : کتاب تسمیة اعضاء الانسان . کتاب فی العلة التی یعرض معها الفزغ من الماء. کتاب الیرقان و المرار. کتاب الامراض التی تعرض فی المفاصل. کتاب تنقیص اللحم. کتاب تدبیر من لایحضره طبیب. کتاب الذبحة. کتاب طب بقراط. کتاب استعمال الشراب. کتاب علاج اللواتی لایحبلن. کتاب فی وصایا حفظ الصحة . کتاب الصرع. کتاب التریاق. کتاب الحمی الربع. کتاب المرة السوداء. کتاب ذات الجنب وذات الرئة. کتاب التدبیر. کتاب الباه. کتاب الطب. کتاب فی اعمال التی تعمل فی البیمارستانات. کتاب البن. کتاب الفرق . کتاب فی الابکار . کتاب فی التین . کتاب فی تدبیر المسافر. کتاب فی البخر. کتاب فی القیء . کتاب الادویة القاتله . کتاب علل الکلی و المثانة. کتاب هل کثرة شرب الدواء فی الولاء نافعة. کتاب فی الاورام الصلبة. کتاب فی الذکر. کتاب فی علة دیونوس وهوالقبح . کتاب الجراحات . کتاب تدبیر الشیخوخة . کتاب وصایا الاطباء . کتاب الحقن . کتاب الولادة . کتاب الخلع. کتاب اقتباس الطمث . کتاب الامراض المزمنه علی رای بقراط . کتاب فی مراتب الادویة. (الفهرست ابن الندیم).
و رجوع به فهرست علوم عقلی درتمدن اسلامی وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ و حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکترمعین شود.

روفکندن . [فَ کَ دَ] (مص مرکب) عجز والحاح نمودن. (آنندراج) (غیاث اللغات) .

روفوس. (اِ) (۱) یاروفس [فُ] درلسان قدیم روم به معنی زردفام بوده است و خانوادهٔ چند ازخانواده‌های قدیم آن سرزمین بدین نام ملقب بوده‌اند. (قوستیل). ورجوع به روفس شود.

روفة. [رَ ءَ فَ] (ع حامص) مهربانی. (ناظم الاطباء)(ازآنندراج) . به معانی روف [رَ]. (منتهی الارب) . و رجوع به روف شود .

روفین.(اِخ) نام یکی ازشش پسرحضرت یعقوب پیغمبر بنی اسرائیل از دختر عموی خود نه از مادریوسف و ابن یامین . رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۱ و ۳۷ شود .

روفیون.(اِ) نوعی از عنب الثعلب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

روق . [رَ] (ع مص) صاف و روشن گردیدن . (از ناظم الاطباء). روشن گردیدن آب وجزآن. (منتهی الارب) (از آنندراج). صاف شدن آب . (از اقرب الموارد) . صافی شدن آب . (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) . || نیکوآمدن. (المصادرزوزنی) (تاج المصادربیهقی) (از دهار). خوش آمدن. (منتهی الارب)(آنندراج) (از اقرب الموارد) . به‌اعجاب آوردن . (ازاقرب الموارد) . بشگفت آوردن کسی را جمال کسی. (ازناظم الاطباء) . || زیادشدن برکسی در فضیلت وخوبی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ریخته‌شدن.(المصادرزوزنی).

روق . [رَ وَ] (ع مص) دراز شدن دو دندان علیا ازدندانهای سفلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) . دراز گردیدن ثنایای بالایین ازثنایای زیرین. (ناظم الاطباء). درازشدن دندانهای کسی. (ازاقرب الموارد).

روق . [رَ] (ع اِ) شاخ، ج، اوراق [اَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . شاخ ستور. (دهار). سرون . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || پارهٔ ازشب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || طرف پائین خانه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .
|| آغاز جوانی. (ازناظم الاطباء)(آنندراج) (منتهی الارب) (از دهار) . آغاز و رونق جوانی . (از اقرب الموارد) . || اول هرچیزی . (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). اول هر چیزی درحسن. (مهذب الاسماء) . || عمروز ندگانی ، واز آنست: فلان اکل روقه : یعنی کلانسال گردید تاهمه دندانهای وی بریخت . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| اسب نیکو خلقت. (ناظم الاطباء)(ازمنتهی الارب) (آنندراج) . اسب نیک آفرینش که بیننده را بشگفت آورد. (ازاقرب الموارد).
|| پرده . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || پردهٔ که در زیر آسمان خانه کشند . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || جای صیاد.

---

(۲) در برهان و به تبع او در آنندراج به کسر فاء آمده است .
(۳) از ظاهر عبارت چنین مستفاد میشود که روفسیان یک سلسله از اطباء بوده اند از خانواده، همین روفس و این روفس سر آن سلسله است. (یادداشت مؤلف) .
(۱) Rufus.
(٤) Rufus.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || کاشانه وپیشخانه . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . رواق [رَ] .(اقرب‌الموارد) . || دلاوری که کسی با او نتواند در افتد . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || خرگاه . حدیث : حین ضرب‌الشیطان روقه ومداطنابه . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب). خرگاه . (آنندراج) . خیمه (دهار). ||جثه‌وبدن.(ازمنتهی‌الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج).جثه. (اقرب‌الموارد). || باران . (المنجد) . || دوستی‌بی‌آمیغ . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . دوستی خالص.(ازاقرب‌الموارد) . || بدل چیزی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||شگفت‌ازچیزی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || جماعت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || نزع و کشش.(منتهی-الارب) (ناظم الاطباء) . || عزم مردو کار و همت او. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || مهتر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . سید. (اقرب-الموارد) . || صاف و بی آمیغ از آب و جز آن . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . پالوده . (شرفنامهٔ منیری). || خوش‌آیند ازهرچیز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || روق‌الفرس، نیزهٔ‌که سوار آنرا میان دوگوش اسب دراز کرده باشد . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) .

روق. (ع اِ یا ص) ج ِ،اروق[اَ وَ]وروقا [رَ] . (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) . ورجوع‌به‌اروق‌وروقاء شود.
|| ج ِ، رائق. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . ج ِ،رائق بمعنی خوبروی وچیزخوب.(آنندراج).ورجوع‌به‌رائق‌شود .

روق . [رَ] (اِ خ)دهی درگرگان. (ناظم الاطباء). دهیست‌بجرجان. (منتهی‌الارب).

روقاء . [رَ] (ع ص) مؤنث اروق [اَ وَ] یعنی آنکه ثنایای زبرینش بلندتر اززیرش باشد . ج، روق . (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به اروق شود. || گوسپند مادهٔ شاخ‌دار . (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم - الاطباء).

روقان . (اِ خ) یارودگان شهری است . صاحب تاریخ قم آرد: اردشیر بابک آنرا بناکرده ونام‌آن بفارسی رودگان بوده‌است بعد از آن معرب گردانیدند وگفتند روقان. (تاریخ قم ص ۷۰).

روقوری . [قَ] (اِمرکب) پارچهٔمدور و بزینت که بر روی قوری‌فکنند تاچای زود دم‌کشد . (یادداشت بخط مؤلف).

روقة .[رَ قَ] (ع اِ)یاروقة[رَوَقَ]. زیبایی شگفت انگیز . (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). حسن وجمال خوب. (منتهی الارب) (آنندراج) .

روقة. [قَ] (ع ص) خوبروی ویستوی فیه‌المذکر و المؤنث ؛ یقال : غلام روقة و جاریة روقة.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). خوبروی و مذکرو مؤنث دروی‌یکسانست. (آنندراج).ج ِ،رائق(کفاره‌وفرهة،وصاحب وصحبة) . (منتهی الارب) . برگزیدهٔ‌مردم و آن ج ِ، رائق است گویند : غلام روقة جاریة روقة و جواد روقة ایضاً .(ازاقرب-الموارد) . رجوع به رائق شود . || چیز اندك . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . اندك و آن لغت یمانی است . (ازاقرب‌الموارد). || نیك خوبروی . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

روقی. [رَ] (ص‌نسبی)منسوب‌است‌به‌روق که انتساب‌اجدادی‌است. (ازانساب‌سمعانی).

روقی . [رَ وَ] (ص نسبی)منسوب‌است به روقه که قریه‌ایست به نواحی طوس. (از-انساب سمعانی).

روقین . [رَ] (ع اِ) داهیة ذات روقین ، بلای سخت بد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . ||جنگ‌سخت. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

روکاء. [رَ] (ع اِ) روکة. آواز بوم نر . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به روکة شود.

روکار. (اِمرکب) مقابل توکار،دربنایی ونقاشی و راهسازی وسیم‌کشی.(ازیادداشت بخط مؤلف) . روی بنا . نمای عمارت . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

روکاری . (حامص مرکب) مقابل زیر کاری . مقابل توکاری درکشیدن سیم برق در دیوار. در اصطلاح بنایی و راهسازی ، اعمال رویین بنایی یا راهی، مانندکاهگل و سفیدکاری و رنگ‌کردن در بنا؛ وسیمان و اسفالت‌کاری درراه وجاده‌سازی. (یادداشت بخط مؤلف) .

روکرت . [کِ] (اِخ)(۱) ازدانشمندان وخاورشناسان نامی آلمان‌که دربارهٔ شعرهای غنایی‌مطالعات‌وتحقیقات فراوانی کرده‌است. (ازتاریخ‌ادبی‌ایران‌تألیف‌براونج ۲ص۵۹۲).

روکرد خنامان . [کِ خ ِ] (اِخ) ده ازشهرستان رفسنجان.سکنه : ۳۰۰تن . آب: قنات. محصول عمده: غلات وپنبه ولبنیات. بنای‌زیارتگاه بنام‌پیرسیاه پوشان قدیمی‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روکردن . [کَ دَ] (مص مرکب) پیش آمدن. واقع‌شدن. حادث‌شدن؛ بدبختی‌به‌مارو کرد.دولت‌به‌ماروکرد.(یادداشت‌بخط‌مؤلف). حاصل‌شدن.ظهورکردن. (ازغیاث‌اللغات) . || توجه‌کردن.(غیاث‌اللغات).روی‌آوردن. (یادداشت بخط مؤلف) . متوجه به کسی شدن . (آنندراج) :

چون محمد پاك شد ازناردود
هرکجا روکرد وجه‌الله بود .
مولوی.

— روکردن به ، توجه‌کردن به ، متوجه کسی شدن : روکرد به من‌وگفت . . . (یادداشت بخط مؤلف) :

رو به‌آتش‌کرد شه‌کای تند خو
آن‌جهان سوزطبیعی‌خوت‌کو؟
مولوی.

اکنون‌که تو روی بازکردی
روباز به خیرکرد حالم .
سعدی.

از روی دوست تانکنی روبه‌آفتاب
کزآفتاب روی به دیوارمی‌کنی .
سعدی.

یکبار روچرا به در دل نمی‌کنند
این ناکسان‌که زحمت درها همی‌دهند.
صائب.

جزبه سختی نکند وصل بتان روبه‌کسی
بادهٔ آینه در شیشهٔ سنگ است اینجا.
صائب (بنقل‌آنندراج).

چوبستی در بروی من به‌کوی صبررو کردم
چودرمانم نبخشیدی به دردخویش‌خوکردم.
؟

||روبروکردن. (غیاث‌اللغات). ||دراصطلاح قمار بازان‌بازکردن دست ونشان دادن ورقها دربازی.

روکرسی .[کُ] (اِمرکب) پارچهٔ مربع شکل‌که بر روی‌کرسی اندازند . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به‌کرسی شود.

روکش . [کَ] (اِ مرکب) ورقهٔ ازطلا یامتال‌که روی دندان‌کشند. پوشش یاجامه یا ورقهٔ‌که روی چیزی کشندچنانکه نجاران‌بر-روی میزیادروغیره‌فورمیکارا . (ازیادداشت بخط‌مؤلف). کاغذ یا پارچهٔ‌که بدان چیزی‌را بپوشانند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— روکش‌کردن ، ورقهٔ از چوب‌گردو یا چوب دیگررا برچوبی‌ازجنس پست‌کشیدن. پوشانیدن نجار روی درومیزوغیره را باورقهٔ ازچوب‌گرانبهاتر.(ازیادداشت‌بخط مؤلف).
— || زیردست یاخردی رابه بی ادبی نسبت به بالادست وبزرگی وادارکردن. کسی رابه برابری و مقاومت‌کسی داشتن . (یادداشت بخط‌مؤلف). || آنچه‌که‌ظاهرآن باباطن‌یکی

(۱) Rückert.

نباشد . (۱) (فرهنگ فارسی دکتر معین) . هرچیزی که ظاهر آن با باطنش یکی نباشد و مختلف بود.(ازبرهان) (ناظم الاطباء). نوعی از زرقلب. (آنندراج) . || چادرونقاب :

دل شد اسیر زلف تو برروی مکش نقاب
سودابهم رسیده به روکش چه احتیاج .
تائب تفرشی (بنقل آنندراج).

|| شرمنده کننده. (غیاث اللغات).

روکش. [رَ کَ] (اِ)(۲) دنیا وعالم و دهر.(ناظم الاطباء) (ازبرهان). ||حریف ومقابل.(آنندراج)(ازغیاث اللغات):

به هرداغی که لاله ماند روکش
نهاد ازمردمک نعلی برآتش .
زلالی خوانساری (بنقل آنندراج).

||چیزی که قماش را درآن نگاهدارندچنانچه پارچهٔ خوب را درپارچهٔ دیگرپیچند وآنرا درعرف هند بیهن خوانند . (ازآنندراج).

روکش. [کِ](اِخ) ده ازبخش مرکزی شهرستان آمل . سکنه:۱۱۰تن .آب: نهرشل بت هراز . محصول : برنج ونیشکروغلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

روک شهر.[شَ](اِخ) ده ازبخش قصرقند شهرستان چاه بهار.سکنه : ۲۰۰تن.آب: رودخانه . محصول عمده : غلات وبرنج و خرما و لبنیات . ساکنان از طایفهٔ بلایی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روکة. [رَ کَ] (ع اِ) روکاء،آوازبوم نر. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ورجوع به روکاء شود. ||موج، لغت بغدادی است. (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب)(ازناظم الاطباء)(ازآنندراج).

روکة. [رَ کَ] (اِخ) از بطنهای هواره است، که قبیلهٔ ازبربراست . (ازصبح الاعشی ج ۱ ص۳۶۳) .

روکی. (اِخ) ده از دهستان سلطان آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار.جمعیت: ۴۰۰ تن.آب: قنات . محصول : غلات و میوه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روگاه. (اِمرکب) سرلوح کتاب. (ناظم الاطباء). دیباچه . (برهان) (صراح اللغة) . دیباچهٔ کتاب. (آنندراج)(انجمن آرا). || طرف بالای جامه.(ناظم الاطباء).دست بالای جامه. (ازبرهان). || حاشیه وسجاف جامه. (ناظم الاطباء). علم جامه . (آنندراج) (از انجمن آرا) . || مشهور. معروف. پیشوا. مقتدا. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن آرا) . پیشوای قوم و پیشوای ملت. (ازبرهان) :
ادم ، پیشوای قوم و روگاه آنها که شناخته شوند به او. گویند هوادم اهله ، او روگاه اهل و مقتدای آنهاست . (منتهی الارب) . || سرهنگ. (ناظم الاطباء) .

روگردان. [گَ] (ن ف مرکب) روگرداننده. نافرمان وسرکش ومخالف وباغی. (ناظم الاطباء).روی گردان. و رجوع به روی گردان شود . || آنکه ازچیزی برگردد وترک آنرا کند.(ناظم الاطباء). معرض. ترک کننده . (یادداشت بخط مؤلف) .
— روگردان شدن ازکاری یاچیزی،منصرف شدن ازآن . ترک گفتن آنرا . (از یادداشت بخط مؤلف) . روی برگرداندن: بضرورت روگردان شده ،میل سمرقند نمود . (تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۶٤).

شوندلاله وگل چون چراغ روگردان
زمن به گلشن ایام اگرنسیم شوم .
سلیم (بنقل آنندراج).

— روگردان نبودن ازکاری ، اعراض نکردن ازآن. ترک نگفتن آنرا. امتناع واباء نداشتن ازآن:
ازیک لنگری پلو،ازیک قرابه شراب روگردان نیست . (ازیادداشت بخط مؤلف). ورجوع به روی گردان شود . || درهندوستان قماشی را گویند که پشت و رویکسان داشته باشد و چون از طرفی مستعمل شود آنرا بازگونه کرده ازطرف دیگربدوزند. (آنندراج).

روگرداندن. [گَ دَ] (مص مرکب) روگردانیدن . روگردان شدن . ترک کردن چیزی را. (ازیادداشت بخط مؤلف) . روی برتافتن. برگشتن:

گرمن ازسنگ ملامت روبگردانم زنم
جان سپر کردند حوران ناوک دلدوز را.
سعدی.

گرتو از من عنان بگردانی
من به شمشیر رونگردانم .
سعدی.

دوستان هرگزنگردانند روازجوردوست
من معاذالله قیاس دوست بادشمن کنم.
سعدی.

ورجوع به روگردانیدن وروی گردان شود.

روگردانی. [گَ] (حامص مرکب) برگشتگی . (ناظم الاطباء) . روی گردانی . اعراض. و رجوع به روی گردانی شود. || ترک. (ناظم الاطباء). ورجوع به روگردان وروگردانیدن وروی گردانی شود. ||مهاجرت. (ناظم الاطباء).

روگردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) روگرداندن. گذاشتن وترک کردن . (ناظم الاطباء).اعراض کردن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ٤٤). روی گردانیدن. اعراض، لهیان[لَ]. (یادداشت بخط مؤلف):ذأر، روگردانیدن ازچیزی. (منتهی الارب) . فجر، فجوره ، فجره ، روگردانیدن ازحق.(منتهی الارب). ورجوع به روگرداندن وروگردانی و روی گرداندن شود.

روگرفتن. [گِ رِ تَ](مص مرکب) حجاب داشتن (زنان مسلمه) . پوشیدن روی باچادر یاروبند یا نقاب برسم مسلمانان. در حجاب بودن . پوشیدن زن چهره را از [illegible] . حجاب کردن زن . پرده کردن زن . حجاب چون زنان مسلم پیش از اعلیحضرت رضا شاه کبیر داشتن . (ازیادداشت بخط مؤلف) . پوشیدن رخ ازشرم وحیا ومحجوب شدن. (آنندراج) . پوشیدن رو. (غیاث اللغات):

دیدم به جانبش زحیاروی خودگرفت
مردی گمان نداشت که ازوی نهان شود .
وحید (بنقل آنندراج).

— روی کسی گرفتن ، کنایه از قبول مؤال کردن و روی اونگهداشتن. (آنندراج):

آخرگرفت ازما آن روی دلگشارا
ازماگرفت وارانگرفت روی مارا .
محسن تأثیر(بنقل آنندراج).

— || تسخیرکردن. (آنندراج):

چون زلف روی ماه لقایی گرفته ایم
برپای او فتاده وجانی گرفته ایم.
مفید بلخی (بنقل آنندراج).

روگشا. [گُ](ن ف مرکب)روگشاینده.

روگشادگی. [گُ دِ یا دَ] (حامص مرکب)گشاده رویی. کنایه ازخوشرویی:

آفرین برحلال زادگیت
برلطیفی وروگشادگیت .
نظامی.

و رجوع به گشاده رویی شود .

روگشادن. [گُ دَ](مص مرکب) روگشودن . بازکردن رو. برداشتن حجاب و روبند ازچهره درپیش کسی. مقابل روگرفتن. (ازیادداشت بخط مؤلف). ورجوع به روگرفتن شود . || بازکردن رخسار کسی.حجاب ازروی کسی برداشتن. نقاب ازچهرکسی افکندن.

روگشاده. [گُ دِ یا دَ](ن مف مرکب) گشاده رو. (یادداشت بخط مؤلف).||کنایه از خوشرو. رجوع به گشاده رو شود.

روگشایی. [گُ] (حامص مرکب) روگشائی.عمل روگشا. رجوع به روگشادن شود .

روگوشوئیه. [یِ] (اِخ) ده ازبخش شهربابک شهرستان یزد.سکنه:۲۲۶ تن.آب:قنات. محصول عمده: غلات.صنایع دستی زنان :کرباس و قالی بافی.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

---

(۱) بدین معنی در آنندراج به فتح راء آمده است . رجوع به روکش [رَ کَ] شود.

(۲) از لغات دساتیری است . (حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکتر معین) .

روگیری. (حامص مرکب) شرم. احتجاب زنان. حجاب زنان. حجاب کردن زن. روگرفتن. روگرفتن زنان‌مسلمه. روبند، نقاب، یا چادر برروی داشتن زن تا غیر شوی و پدر و برادران اورا نبیند. (یادداشت بخط‌مؤلف). ورجوع به روگرفتن شود.

رولان. [رَ] (اِخ) زمینی‌است در مدینه درمیان جرف و رعانه؛ ومشرکان درعام‌الخندق بدانجافرودآمدند. (ازمعجم‌البلدان).

رولت. [رُ لِ] (اِ مأخوذازفرانسه) (۱) غلتک. (لغات‌فرهنگستان). چرخی کوچک که به همه جهات حرکت‌کند وشیئی را که بدان متصل‌است باخودبرد. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین). || چرخ رنده‌ایست دسته‌دار که جهت انتقال‌طرح از الگوبه‌پارچه مورد استفاده قرارمی‌گیرد. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین). || نوعی‌بازی‌که درآن‌برنده بوسیلهٔ توقف گلولهٔ روی یکی ازنمره‌های لوحهای متحرک تعیین‌شود.(فرهنگ‌فارسی دکترمعین). || حربهٔ آتشین‌دستی کوتاه‌وخودکارکه بدان چند تیر می‌توانند درکنند بدون آنکه پس‌از هربار آنرا پرنمایند؛ شش لول. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || نوعی شیرینی‌است ووجه‌تسمیه‌آنست که خمیراین‌شیرینی رابشکل مستطیل ببرند و برسطح‌آن خامه مالند و پس لوله‌کنند و بقطعات‌که یک یا دوسانتی متر عرض داشته باشند ببرند.

رولحافی. [لِ] (اِ یاص‌نسبی‌مرکب) پارچه که کیسه مانندوزندودرون‌آن‌ازپنبه‌یاپشم‌یاپر بیاکنند. || پارچه‌که‌رقمی‌ازیک‌سوی‌لحاف کشند و آسترلحاف از هرجانب آنرا احاطه کرده باشد. || ملحفه. ملافه. لفاف سفید که بریشت لحاف کشند. (یادداشت بخط مؤلف).

رولن‌سن. [رَ لِ سُن] (اِخ) سرهانری راولنس(۲) مستشرق‌وایران‌شناس‌نامی‌انگلیسی که موفق‌به‌خواندن‌سنگ‌نبشتهٔ میخی‌بیستون شد و خواندن این‌کتیبه‌کلیدکشف خطوط میخی گردید واساس‌علم‌آسیروشوری(آشورشناسی) را تشکیل داد. (ازجغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران ص ۲۶۶). و رجوع به ص ۱۴۰ و ۲۴۶ و ۲۵۶ و۲۶۰ همان کتاب شود.

رولول. (اِ) (۳) مرغی شبیه به بلدرچین که درهندوچین و مالزی هست. (یادداشت بخط مؤلف).

رولوه. [رِ وُ وِ] (اِ مأخوذازفرانسه) (۴) درتداول عامه رولور. پیشتاب. شش لول. طپانچه. آلتی‌آچلان. حاجت. (یادداشت بخط مؤلف).

روم. [رَ] (اِ) درختی‌که مقل صمغ آنست و این ماده‌را ازآن می‌گیرند. (ناظم الاطباء). نام درختی‌است‌که مقل مکی ثمر آنست و بعضی‌گویند: آن درخت است. (برهان).

روم. (اِ) موی زهار. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). به معنی رم است که موی زهار باشد. (انجمن‌آرا) (ازآنندراج).

روم. [رَ] (ع اِ) روم. نرمهٔ گوش. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). و رجوع‌به روم شود.
|| (اصطلاح تجویدی) حرکتی است خفی یعنی حرکتی‌راجهت‌تخفیف میان دوحرکت خواندن و هی‌اکثر من‌الاشمام لانها تسمع و هولا یسمع. وهی بزنة الحرکة وان کانت مختلة کهمزة بین‌بین. (منتهی‌الارب). در- اصطلاح تجوید یکی از اقسام نهگانه وقف مستعمل است که در موقع وقف ثلث حرکه تلفظ می‌شود. (یادداشت بخط مؤلف). آنچه با حرکهٔ خفیف آید بطوری‌که شخص کر آنرا نشنود. (از تعریفات‌جرجانی). و رجوع به‌نفایس‌الفنون‌قسم اول ص۱۶۶و ادغام و اظهار شود.

روم. [رَ] (ع‌مص) خواستن وجستن. (منتهی الارب). طلب‌کردن و خواستن‌چیزی را. (ناظم الاطباء). جستن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادربیهقی) (یادداشت‌بخط مؤلف).

روم. (ع اِ) روم [رَ] نرمهٔ گوش. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). ورجوع‌به‌روم[رَ] شود.

روم. (اِخ) ده از بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنه: ۶۷۱ تن. محصول: غلات وزعفران. آب:قنات. راه: ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

روم. (اِخ) سورهٔ سی‌ام از قرآن‌کریم، مکیه. وآن‌شصت آیه است، پس ازعنکبوت و پیش از لقمان. (یادداشت بخط مؤلف).

روم. (اِخ) ج رومی. (ناظم‌الاطباء). برحسب روایات داستانی روم نام رومیان. (ترجمان‌القرآن جرجانی). گروهی‌است‌از- اولاد روم بن عیصو، و رومی منسوب‌است به آن؛ گویند، رجل رومی و قوم روم؛ و میان مفرد و جمع جز یاء فرقی نیست. (ازمنتهی‌الارب). نام‌گروهی از اولاد روم بن عیصو. (ناظم‌الاطباء). ملت معروف‌که پادشاهان قسطنطنیه از آن ملت است. برخی آنها را از بنی‌کیتم بن یونان‌دانسته‌اندو آن یابان بن‌یافث بن نوح است و برخی از نسل رومی بن یونان بن علجان بن یافث بن نوح و بعضی دیگر از نسل رعویل‌بن عیصوبن اسحاق بن ابراهیم علیه‌السلام؛ وجوهری‌آنان را از نسل روم بن عیصو بن اسحاق شمرده‌است. (از صبح‌الاعشی ج۱ص۳۶۷).

روم. (اِخ) رُم. در تداول مورخان اسلامی شهر پایتخت ایتالیا و مقر پاپ واقع در کنار رود تیبریس که ۱۱۷۸۰۰۰ تن جمعیت دارد. (ناظم‌الاطباء). نام پایتخت کشورایطالیاکه درقدیم پایتخت‌رومیان‌بوده‌است. این‌کلمه‌را بجای‌کلمهٔ رم [رُ] که نام شهر کرسی کشورایتالیاست وتوسعاً به تمام‌آن کشور اطلاق می‌شده‌است بکاربرده‌اند امادر- اصطلاح مسلمین ومورخان اسلامی مراد از- روم آسیای صغیر و توابع آن است بدین توضیح‌که دولتهای جمهوری و امپراطوری روم چون وسعت پیداکردو تا حدود آسیای صغیر مسخر آنان شد از قرن پنجم میلادی به آنطرف منقسم به غربی‌و شرقی شد غربی همان ایتالیا بود به پایتختی شهر رم و شرقی آسیای صغیر به‌پایتختی‌استانبول؛ بدین‌مناسبت آن قسمتهای آسیای صغیر و استانبول‌راحتی بعد ازورودسلجوقیان وترکان‌هم روم‌ورومیه می‌گفتند چنانکه مولانا جلال‌الدین بلخی را بمناسبت‌اقامت‌درلارنده و قونیهٔ آسیای صغیر رومی نام دادند. بیزانس نام خود قسطنطنیه بوده‌است بعد بر همهٔ مملکت روم (آسیای صغیر) اطلاق‌شد. (ازیادداشت‌بخط‌مؤلف). در حدودالعالم مشخصات و حدود روم قدیم به تفصیل آمده‌که خلاصهٔ آن چنین‌است: حدود: ازخاور به ارمینیه وسریر و الان- از جنوب: حدود شام و دریای مدیترانه و حدوداندلس - از باختر: دریای اوقیانوس مغربی - از شمال: ویرانی شمال و حدود صقلاب و برجا ودریای خزران.
این‌کشور دارای شهرها و دهها و آبادیهای پر نعمت و دریا یکها وکوهها و حصارها و قلعه‌هاوجمعاً دارای‌چهارده‌ناحیه‌است‌سه‌ناحیه پس ازخلیج قسطنطنیه ویازده ناحیه درخاور خلیج، قسطنطنیه پایتخت‌روم‌است و ناحیت دیگر مقدونیه‌است‌که اسکندر از آنجاست. درگذشته در روم شهر زیاد بود ولی اکنون ده فراوان است. انتهی:

یکی روم و خاور دگر ترک و چین
سوم دشت‌گردان ایران زمین.
فردوسی.

(1) Roulette. (2) Sir Henry Rawlinson. (3) Rouloul. (4) Revelver.

که میرین شیران سرافراز روم
زگرگ دلاور تهی کرد بوم .
فردوسی .

به‌گور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت مملکت از حد روم تا خزراست .
کسائی .

تا روم ز هند لاجرم شاها
گیتی همه زیر باج‌وساکردی .
عسجدی .

ابر شد نقاش چین و باد شد عطار روم
باغ‌شد ایوان نور و راغ شد دریای‌گنگ .
منوچهری .

شاه‌را سر سبز باد و تن جوان تا هر زمان
شاعران آیندش از اقصای روم و حدچین.
منوچهری .

با یکدیگر مشغول شوند و به روم و یونان نپردازند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۷۳) .

گر روم بدو سپاری وگر ترک
شاهنشه ری‌کنی غلامش را .
ناصرخسرو .

روز وشب‌راکه‌به‌اصل از حبش و روم آرند
پیش خاتون عرب جوهر ولالا بینند .
خاقانی .

چه باید رفت تا روم از سر ذل
عظیم‌الروم عزالدوله اینجا .
خاقانی .

وگر حرمت ندارندم به ابخاز
کنم زانجا به راه روم مبدا .
خاقانی .

خفچاق و روس رسمی ابخاز وروم ذمی
ذمی هزار فرقه رسمی هزار لشکر .
خاقانی .

من آن روم سالار تازی هشم
که چون دشنهٔ‌صبح‌زنگی‌کشم.
نظامی .

سلطنت اورنگ خلافت سریر
روم ستانندهٔ ابخازگیر .
نظامی .

در سفرگر روم بینی یاختن
از دل تو کی رود حب‌الوطن.
مولوی .

ای موی تو شاه زنگ و رویت مه‌روم
شاهی و مهی حسن تراگشته رسوم
گفتم که غلام هر دوام‌گفتی نه
یا زنگی زنگ باش یا رومی‌روم.
انصاف .

و رجوع‌به رم [رُ] شود.

—روم‌پرور ، پرورندهٔ روم یعنی سر زمین سفید پوستان و مردم سفیدپوست . پرورندهٔ سپید روی و سپید پوست :

ای چاوش سپید توهم خادم سیاه
خورشیدروم‌پروروماه حبش‌نگار.
خاقانی .

— روم و حبش ، روزگار و عالم به‌اعتبار روز و شب یا سپیدی روز و سیاهی شب. (ازناظم‌الاطباء).

— روم و زنگ ، کشور روم و مملکت زنگبار یا مردم آن دو ، مجازاً سپیدی و سیاهی :

بر آمیخته لشکر روم و زنگ
سپیدو سیه چون‌گراز دورنگ .
نظامی .

— بحر روم ، یا بحرالروم ، دریای‌روم. (یادداشت بخط مؤلف) . مدیترانه . (ناظم‌الاطباء) :

وز بهر خز وبزو خورشهای چرب و نرم
گاهی به بحررومی وگاهی به‌کوه‌غور.
ناصرخسرو .

ورجوع‌به بحرروم‌ومدیترانه وترکیب دریای روم شود .

— دریای‌روم ، بحرالروم. بحرالمتوسط. بحرالابیض المتوسط . دریای مدیترانه . (یادداشت‌بخط‌مؤلف).ورجوع‌به‌مدیترانه‌شود.

— دیبای‌روم ، نوعی دیباکه از روم قدیم می‌آورده‌اند :

بردر هر دکان طوائف بغداد وخزهای کوفه‌و دیبای‌روم.(ترجمهٔ‌محاسن اصفهان ص۵۳).

— سپاه روم ، کنایه از روز است:

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
سپاه روم زد برلشکر زنگ .
نظامی .

و رجوع به کتابهای تاریخی و جغرافیایی و فرهنگهای اعلام و مادهٔ بیزانس شود.

|| در تداول شعرا مقابل زنگ و حبش . (یادداشت بخط مؤلف) :

سپید،سپیدپوست درمقابل سیاه و سیاه‌پوست. مثل ؛ یا زنگی‌زنگ یا رومی روم.

|| علاوه بر معنی معروف مدتها به‌معنی‌دولت عثمانی متداول بوده‌است ،چه،این دولت‌مانند جانشین روم شرقی استانبول را پایتخت داشت و بیش وکم متصرفات روم شرقی را نیز متصرف بودگاه از آن مملکت ترکیهٔ قدیم اراده‌کنند. (یادداشت بخط مؤلف) .

|| گاه روم‌گویند وازآن‌یونان اراده‌کنند. (یادداشت بخط مؤلف) .

روم . (اِخ) کوه معروفی است در بلاد واسعهٔ که آنرا بصورت بلاد الروم آرند . (از معجم‌البلدان) . و رجوع‌به روم شود.

روما . (اِخ) مملکت روم.(ناظم‌الاطباء). رجوع‌به روم شود .

روماتیسم . (اِمأخوذ از فرانسه) (۱) بیماری درد مفاصل . (ناظم‌الاطباء) .رثیه. ریاح‌طیاری . (یادداشت بخط مؤلف) . مرضی که بسبب دردهای عارض در مفاصل مشخص است . عامل‌این مرض می‌تواندیک ویروس ویا استرپتوك (۲) درنوع رماتیسم حاد مفصلی باشد ولی امروزه معتقدند حتی عامل رماتیسم حاد مفصلی هم ویروس (۳) است ؛ باد مفاصل . وجع متحرك . ریاح طیاری . روماتیسم اقسام مختلف دارد . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

رومارن . [رَ رِ] (اِمأخوذازفرانسه) (۴) اکلیل است از تیرهٔ لابیه وقسمت قابل مصرف‌آن :سرشاخه‌های‌گلدار . مادهٔمؤثره: اسانس . موارد استعمال : سر شاخه‌های گلدارتازه-الکاولته‌رسرشاخه‌های خشك: اسپس وولته‌رو .
(از کارآموزی داروسازی ص ۲۱۲) .

رومال . (اِمرکب) پارچهٔ‌که بدان‌روی را پاك‌کنند . دستمال و ابزاری و بشگیر . (ناظم‌الاطباء) . مندیل . دستمال . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . پارچهٔ که بدان روی را از غبار و جزآن پاك‌کنند . (آنندراج) . دستمال . دستمال بزرگ: سری که درد نمی‌کند رومال چرا باید بست . در لهجهٔ ،مردم چهار محال و پاکستان ، دستمال . (یادداشت بخط مؤلف) .

— رومال سیاه ، چون پردهٔ مشکین و پردهٔ نیلوفری که بستن آن بر چشم آشوب گرفته معمول است . (آنندراج):

بست رومال سیه بر چشم آن آرام جان
گشت آهوی درون خیمهٔ لیلی نهان .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

|| چارقد. (یادداشت‌بخط‌مؤلف). دستار . (لغت محلی شوشتر) . || نوعی ازکبوتر . (ناظم‌الاطباء). || (نف) امردباز .(ناظم‌الاطباء) .

رومالی . (اِمرکب) دستمالی‌که دور سر بندند. (ناظم‌الاطباء) .

رومان . (اِخ) موضعی درری . (ناظم‌الاطباء) .

رومان . (اِخ) شهری در طبرستان . (ناظم‌الاطباء) . اما ظاهراً همان رویان باشد که تحریف شده است. رجوع‌به‌رویان شود.

رومان (اِخ) نام فرشتهٔ‌که در قبربرمرده ورود می‌کند وروی آن مانند آفتاب می‌درخشد . (ناظم‌الاطباء).

(1) Rumatism. (2) Streptocoqne. (3) Virus filtrant. (4) Romarin.

— امرومان، مادر عایشه رضی‌الله عنهما . (آنندراج).

رومان . (اِخ) رومان بن سرحان از- قاتلان عثمان بن عفان ، که به‌دست غلامان عثمان به قتل رسید . (از حبیب‌السیر چاپ سنگی ج ۱ ص ۱۷۴) . و رجوع به تاریخ سیستان ص ۸٤ شود.

روماندن . [ـَ د] (مص‌مرکب) مأخوذ به‌حیا شدن . ازروی حجب و حیا به‌کاری تن در دادن یاکاری‌را پذیرفتن . (یادداشت بخط مؤلف) . تورودرماندن، ملاحظه‌کردن بسبب حیا و شرم.

رومانی . [ص نسبی] لعل‌گون وسرخ گون . (ناظم‌الاطباء).

رومانی . (اِخ) (۱) یکی ازکشورهای اروپای‌شرقی واقع‌بین‌اتحادجماهیرشوروی ، مجارستان ، یوگوسلاوی ، بلغارستان و بحراسود ، و آن ۲۳۷۳۸٤ کیلومتر مربع مساحت و ۱۷۵۷۹۶۰۰ تن جمعیت دارد. رومانی‌شامل‌نواحی ذیل‌است :

۱ - کارپات (۲) سلسله‌جبالی‌که بشکل دایره ترانسیلوانی را احاطه می‌کند .

۲ - در مشرق و درجنوب کارپات جلگه وسیع والاشی و مولداوی گسترده شده‌است که رومانی‌را کشوری کشاورزی میسازد . گندم و ذرت محصول اصلی این‌کشوراست ودر روی تپه‌های‌مرتفع‌تر درختان‌میوه‌کاشته‌ می‌شود.دردامنهٔ کوهها گله‌های‌متعددگوسپندان تربیت و نگهداری می‌شوند. ازکانهای‌اصلی آن نفت است که‌روز بروزبراستخراج آن می‌افزایند و ازاین‌حیث در ردیف دول‌درجه اول بشمارمی‌رود.دردامنه‌کوههای کارپات، کانهای آهن بوکسیت و غیره نیز اهمیت دارد . از صنایع رومانی ساختن ماشینهای صنعتی و فلاحتی وپارچه‌بافی است.پایتخت رومانی بخارست است ، وشهرهای اصلی و مهم آن‌کلوج (۳)یاشی(٤) ،پلوئشتی (۵)، تیمی‌شوآرا(۶)وبندرمعروف‌آن‌کنستانتا(۷) در ساحل بحراسود است.

تاریخ - اولین قسمت قدیمی کشور رومانی ناحیه داسی(۸) میباشد که‌بتوسط طراایانوس (ترازان) درقرن دوم میلادی فتح شد و از نژاد داس‌که مخلوطی از نژاد ژتها (۹) و سلتها (۱۰)میباشدمسکون‌گردید. و مهاجر نشین‌کشور روم شد و زبان لاتینی در آنجا تقریباً متداول‌گردید. درمدت شش‌قرن‌محل تاخت وتاز قبایل‌گتها(۱۱) هون،ها(۱۲)، آوارها، اسلاوها و تاتارها قرارگرفت ، مخصوصاً اسلاوها در این‌کشور آثار عمیقی باقی‌گذاشتند . در قرن ۱٤م. کشور رومانی با ایالت مولداوی متحد شد تحت نظر سلسلهٔ‌بنام بوگدان (۱۳)وولایت‌دیگری بنام والاشی هم بتوسط همین خاندان ضمیمه آن شد حتی ناحیهٔ‌بسارابی نیز بدان ملحق‌گردید هجوم قبایل ترك این‌کشور را تحت تسلط سلاطین عثمانی قرارداد.از ۱۶۹۶م.کشور رومانی تحت تسلط اتریشیان واقع شد و از آن پس مرتباً تحت اشغال‌کشورهای روسیه، اتریش،آلمان،یونان،بود تا سال ۱۸۸۱ . که شارل اول پادشاه آن کشورگردید و پس از مرگش برادرزادهٔ او فردیناند از- ۱۹۱٤تا۱۹۲۷ رومانی را اداره می‌کردند در ابتدای‌جنگ دوم جهانی‌پادشاه آن‌کشور شارل دوم (کارول) بود که در ۱۹٤۰ م. به‌نفع پسرش میشل از سلطنت استعفا داد . رومانی در طی‌جنگ اخیرابتدابتوسط‌آلمانها و سپس روسها اشغال شد و امروزه یکی از کشورهای‌جمهوری‌توده‌ای(جزواقمارروسیه) بشمارمی‌آید. (ازفرهنگ فارسی‌دکترمعین).

رومانیا . (اِخ) (۱٤)کشور رومانی . رومانی . رجوع‌به رومانی شود.

رومایی . (ص‌نسبی)یا رومانی . منسوب به روم . (ناظم‌الاطباء) .

روم‌ایلی . (اِخ)(۱۵) نام «روم» زمانی به سرزمینهایی‌گفته می‌شدکه‌تحت تصرف امپراطوری‌روم‌شرقی‌بود وبخصوص به‌آناطولی اطلاق می‌شد ولی پس از ظهور دولت عثمانی قسمت بزرگی از آناطولی به تصرف ترکان در آمد و جزء کشورهای اسلامی محسوب می‌شد عثمانیان ممالکی راکه ازاروپا به‌دست آورده بودند به نام «روم ایلی» نامیدند بیان مفهوم‌روم‌ایلی وتعریف حدود آن‌بطورکامل دشوار است زیرا حدود آن با توسعهٔ‌ممالك عثمانی تغییر می‌یافت ، همین قدر می‌توان گفت که‌روم ایلی علاوه بر داشتن مفهوم‌عام مذکور ، مفهومی‌خاص‌نیز دارد: کشورهای افلاق، بغدان ، بلغارستان،صربستان،بوسنه، هرسك ، قره‌طاق ، آرنائو دلق (آلبانی) موره و نظایر آنهاکه در تصرف عثمانیان بودند‌نام خاصی داشتند، و نام روم ایلی بطورتخصیص‌به‌نواحی‌گفته می‌شدکه بیرون ازکشورهای مذکور بودند یعنی تراکیهٔ‌قدیم و مقدونیه و تسالیه و قسمت بری یونان (جز شبه جزیرهٔ موره)،وگاه تنها به‌تراکیه و مقدونیه یعنی ولایتهای ادرنه و سلانیك‌و نواحی مناستیرواسکوب اطلاق می‌شدیونانیان به‌قسمت بری از زمین خود (جزموره) روم- ایلی می‌گفتند کنگرهٔ برلین با توجه به‌معنی خاص روم ایلی به‌ایالت متشکل‌از سنجاقهای فلیبه‌واسلیمیه‌نام‌روم‌ایلی‌شرقی‌داده‌است‌جغرافی دانان‌نام‌روم‌ایلی‌رابسیاراستعمال‌نمی‌کنند وبه اروپای عثمانی‌عنوان‌شبه‌جزیرهٔ بالکان‌می‌دهند که بنا به معنی عام شبه جزیرهٔ بالکان و بنا به‌معنی خاص تراکیه ، مقدونیه ، ادرنه ، سلانیك ومناستراست.(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

روم‌ایلی‌شرقی . [ـَ ش] (اِخ)(۱۶) ایالت قدیم‌عثمانی که‌امروزه ضمیمهٔ بلغارستان شده‌است شهر عمده فیلی‌پوپلی (۱۷) است که امروزه‌آنرا پلودیو (۱۸) گویند ، وآن در کنار رودماریتسا(۱۹) شعبهٔ‌دانوب قراردارد این‌ناحیه‌بواسطهٔ‌کوههای‌بالکان (که درشمال آن‌قراردارد) ازبلغارستان‌جداگردیده وازشمال شرقی نیز به بلغارستان واز جنوب به‌ولایت ادرنه و از مشرق به‌دریای سیاه محدوداست. مساحت آن ۳۵۹۰۰ کیلومتر مربع است که قریب ۹۷۵۰۳۰ تن جمعیت دارد بلندترین قله‌کوههای بالکان که درین ناحیه واقع‌است ۲۳۷۵ گزارتفاع‌دارداین‌ناحیه‌بواسطهٔ سلسله کوههای‌بالکان آب‌وهوایی‌بسیارملایم‌ومعتدل دارد و به همین سبب محصولات آن ازقبیل گندم،ذرت، و میوه(ازجمله انگور وتوت) فراوان است و چراگاههای متعددی نیز در- آنجا هست و روغن‌گاو به مقدار زیاد تولید می‌شود . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

رومبا . (اِ مأخوذازفرانسه)(۲۰)رقصی که اصل آن ازامریکای جنوبی است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

روم‌دشت . [ـَ د] (اِخ) ده از بخش رودسر شهرستان لاهیجان . سکنه:۱۵۳تن. آب : چشمه . محصول : غلات و بن‌شن و ارزن وگردو و فندق و لبنیات و عسل . صنایع دستی : کرباس‌بافی . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲) .

رومر . [ـِ م] (اِخ) منجم مشهور دانمارکی‌است. به سال ۱۶٤٤م. درکپنهاك به دنیا آمد و در سال ۱۷۱۰م. درگذشت .

(۱) Roumanie . (۲) Karpates . (۳) Cluj . (٤) Iashi . (۵) Ploeshti . (۶) Timishoara . (۷) Constanta . (۸) Dacie . (۹) Gétes . (۱۰) Celtes . (۱۱) Gothes. (۱۲) Huns. (۱۳) Bogdan. (۱٤) Rūmāniya. (۱۵) Roumélie. (۱۶) Roumélie - orientale. (۱۷) Phlippopoli (۱۸) plovdiv (۱۹) Maritsa. (۲۰) Rumba.

وی دوربینی برای کشف سرعت نور و تعیین محل اجرام آسمانی اختراع کرد.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رومرز . [ـَ م] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان جیرفت. سکنه : ۲۹۸ تن. آب: چشمه و رودخانهٔ هلیل. محصول عمده: خرما .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رومشته . [ـِ مَ تَ] (اِخ) ده از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. سکنه: ۳۰۰ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات ولبنیات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

روم‌شرقی . [ـِ مِ شَ] (اِخ) (۱) بیزانس .(یادداشت بخط مؤلف). قسمت شرقی روم بزرگ یا بیزانس (بوزنطیه) که از ۳۹۵ م . پس از مرگ تئودسیوس اول بوجود آمد ، و پایتخت آن قسطنطنیه بود. امپراتوران آن بنام امپراطوران روم شرقی یا بیزانس شهرت دارند که سلسلهٔ آنان در ـ ۱۴۵۳ م . توسط سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی منقرض گردید .(فرهنگ فارسی دکتر معین) . و رجوع به آسیای‌صغیر و بیزانس شود .

رومشکان . [ـِ م] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. حدود ـ شمال: دهستان کوهدشت. جنوب و باختر : رودخانهٔ صیمره . خاور :رودخانهٔ کشکان . آب : چاه و رودخانهٔ کشکان وماديان رود وپیران نهر و پرویز. جمعیت: درحدود ۷۹۰۰ تن.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

روم غربی . [ـِ مِ غَ] (اِخ) (۲) قسمت غربی روم بزرگ که براثر تجزیهٔ روم پس از مرگ تئودسیوس اول بوجود آمد (۳۹۵ م.) . روم غربی در ۴۷۶ م .بدست ژرمنها بکلی منقرض شد . پایتخت روم غربی شهر روم پایتخت کنونی ایتالیا بوده است. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . و رجوع به روم و ایتالیا شود.

روم‌قلعه . [قَ عَ] (اِخ) نام قلعه‌ایست تاریخی واقع درسنجاق اورفه شهرستان حلب ساحل غربی شط فرات که از آثار باستانی رومیان است.(یادداشت بخط مؤلف).

رومگان. [ـَ م] (اِخ)(۳)همان شهرویران مداین است که اعراب رومیة می خوانده‌اند و آن از بناهای خسرو اول است (۴). (از ایران در زمان ساسانیان ص ۴۰۹) . و ورجوع به رومیة و مآخذ بالاص ۴۰۹ ومابعد ص ۴۴۸ شود.

روم‌ل . [ـِ م] (اِخ) (۵) رودیست در الجزایر که شهر قسطنطنیه را مشروب میسازد و به‌بحرالروم (مدیترانه) میریزد، ۲۰۵ کیلومتر طول دارد.
(فرهنگ فارسی دکتر معین).

روم‌ل . [ـِ م] (اِخ) (۶) (اروین) . مارشال آلمانی(متولد ۱۸۹۱ متوفی ۱۹۴۴ م.) وی در جنگ جهانی دوم فرمانده سپاهیان آلمانی در افریقا و در جبههٔ نرماندی بود و فتوحات درخشان نصیب او شد؛ ولی چون با هیتلر در ادارهٔ امور جنگ همعقیده نبود به‌امراو انتحار کرد .
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

روملو . (اِخ) ده از بخش کاغذ کنان شهرستان خلخال . آب: دو رشته چشمه. محصول: غلات وحبوب. صنایع‌دستی‌زنان : گلیم وجاجیم بافی .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

روملوس . (اِخ)(۷) یاروم. شهر رم یا روم که به‌نام بانی آن(روملوس) بدین‌نام شهرت یافته است.
رجوع به رُم ورروملوس (نام‌بانی....)شود.

روملوس . (اِخ) (۷) فرهنگها پس‌از نقل این کلمه آنرا نام پسر نمرود دانسته‌اند و بر اساسی نیست . نام بانی‌شهر رم است که نام خود را بدان شهرداده است.ورجوع به روملوس ورُم شود .

روملی . (اِخ) روم ایلی . رومیلی . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) . رجوع به‌روم ایلی شود .

رومنا.[ـَ م][اِمأخوذ ازژند)(۸)به لغت زند انار و رومان است . (از برهان) (از انجمن آرا).

رومنجان . [ـَ م] (اِخ) ده از بخش خوسف شهرستان بیرجند . سکنه: ۲۴۵ تن. آب: قنات . محصول عمده: غلات و میوه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رومنی . [ـَ م] (اِخ) ده‌از بخش شهر بابک شهرستان یزد . سکنه : ۳۵۰ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات. صنایع دستی زنان : کرباس‌بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۱۰) .

رومة . [ـَ م] (عِ اِ) سریشم . (ناظم ـ الاطباء) . سریشم که بدان پر بر تیر چسبانند. (منتهی‌الارب) . || لغتی است در رؤمة . (منتهی‌الارب). رجوع به رؤمة شود .

رومه . [ـِ م] (اِ) موی‌اندام . (ناظم ـ الاطباء) (از برهان). موی اندام نهانی . (یادداشت مؤلف) . رنبه . (از شرفنامهٔ منیری) . || موی‌زهار. (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) :

شد جای جای ریخته از ننگ روی او
ریشی که ننگ دارد ازورومهٔ زهار .
سوزنی .

جان‌کن ای کوروجگرسوز و سخن‌نیکوگو.
مژه ورومه‌چه‌کردند ترا می‌دانی .
سوزنی .

رومه سوزی مژه بر می کنی از نادانی
ای به هر کندن و هر سوختنی ارزانی .
سوزنی .

سرش همچون سر ماهیست لغزان
به بن بر ، رومهٔ مرغول چون شصت.
سوزنی .

رومه . [ـِ م] (اِخ) ده از بخش‌شوسف شهرستان بیرجند . سکنه : ۲۱۹تن. آب: قنات . محصول : غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رومه.[ـَ م][اِخ)مسقط‌الرأس ندایه‌پدرمادر بهو یاکیم بود وکاندر برآنست که همان رومه‌ایست که در شمال سامره واقع ودیگری برآینکه همان رومه می‌باشد که در نزدیکی حبرون است. (از قاموس‌کتاب مقدس) .

رومی . [ص نسبی] منسوب به روم . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) . منسوب به روم و به این معنی اخیر جمع آن روم است. گویند : رجل رومی وقوم روم ولیس بین‌الواحد و الجمع‌الاالیاء . (ناظم‌الاطباء).
|| ساخت روم :

سکندر بیامد میان دوصف
یکی تیغ رومی‌گرفته به‌کف .
— رومی کلاه ، آنکه کلاه رومی در سر دارد :

وگرنه یکی ترک رومی‌کلاه
به هندوبه چین کی زدی بارگاه .
فردوسی .

— || کلاهی که در روم ساخته شود :

سپهبد بیامد به میدان شاه
اباجوشن وگرز و رومی‌کلاه.
فردوسی .

سپهبد بیامد زنزدیک شاه
کمرخواست و خفتان ورومی‌کلاه.
فردوسی .

(۱) Empire romain d'orient (۲) Empire romain d'occident . (۳) Rumaghân .
(۴) در فارسنامهٔ ابن بلخی بنای آن‌به شاپور اول نسبت داده شده‌است .
(۵) Rummel. (۶) Rommel . (۷) Rumlus.
(۸) هزوارش rom (a) nâ ، املایی است از rôromnâ به معنی انار. (ازذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .

— رومی کمر ، که کمرساخت روم دارد :
که رومی کمرشاه چینی کلاه
نشست ازبرگاه روزی پگاه .
نظامی .
— رومی نورد ، کنایه از آراسته وزیبا :
که درباغ این نقش رومی نورد
گل سرخ رویانم ازخاك زرد .
نظامی .
|| مردم روم . اهل روم . بمناسبت سفیدی رنگ پوست وآن راشعرا مقابل زنگی آورند بمناسبت سیاهی پوست: یا رومی روم باش یا زنگی زنگ. (یادداشت مؤلف) ومراد از روم غالباً آسیای صغیراست خاصه دردوران حکومتهای اسلامی چنانکه جلال الدین محمد بلخی را بعلت اقامت درآنجا رومی گفته اند:
ابا هریکی مرد شاگرد سی
ز رومی وبغدادی و پارسی .
فردوسی .
چوکرسی نهاد از برچرخ شید
جهان گشت چون روی رومی سپید.
فردوسی .
از پارسی وتازی واز هندو واز ترك
وزسندی و رومی وز عبری همه یکسر.
ناصرخسرو .
رومیان چون عرب فروگیرند
قبلهٔ رومیان کنید امروز .
خاقانی .
خلعت اسکندر رومی مگر
درشه هندوستان پوشیده اند .
خاقانی .
— رومی بچگان ، کنایه از اشك چشم . (یادداشت مؤلف) (ازناظم الاطباء) :
خون گریم ازدوهندوی چشم
رومی بچگان روان ببینم .
خاقانی .
— || کنایه ازگلهاست. (آنندراج). کنایه از شکوفه و گل است :
ابراز هوا برگل چکان ماند به زنگی دایگان
درکام رومی بچگان پستان نور انداخته .
خاقانی (بنقل آنندراج) .
— رومی پرست ، پرستنده رومی . مراد فیلسوف هندی است که نظامی داستان مباحثات اورا با اسکندر رومی آورده است :
دگرباره هندوی رومی پرست
بر آورده پولادهندی به دست .
(اقبالنامه ص ۱۱۸) .
— رومی رخ ، آنکه مانند رومیان روی زیبا دارد . زیبا روی :
زرومی رخ هندوی گوی او
شه رومیان گشته هندوی او .
نظامی .

— رومی سران ، کنایه ازپهلوانان وسرداران رومی است :
پس پشت ایشان ز رومی سران
زره دارومردان جنگ آوران.
فردوسی .
— رومی گروه ، گروه رومیان . سپاهیان روم :
یکی حمله بردند ازآن سان که کوه
بدرید ازآواز رومی گروه .
فردوسی .
— رومی نژاد ، رومی نسب . (یادداشت مؤلف) :
مباداکه این مرد رومی نژاد
درآن قالب افتدکه هرگزمباد.
نظامی .
— ماه رومی، دوازده ماه زیرهمان ماههای بابلی است و سریانیان از بابلیان گرفته اندو پیش ما به ماههای رومی مشهور شده است و ظاهراً سبب آن اینست که ترکان عثمانی که روم شرقی را متصرف شدند تا امروز هم بعضی همسایگان آنان را رومی گویند و آنان یعنی عثمانیان بجای محرم وصفر و... ماههای قمری عرب، این ماههای شمسی بابلی را درامور یومیهٔ تواریخ خویش معمول می داشتند و گویا هنوز هم همین گونه است . (یادداشت مؤلف) :
دو تشرین و دوکانون و پس آنگه
شباط وآذر ونیسان ایار است
حزیران و تموز وآب وایلول
نگهدارش که از من یادگار است .
(نصاب الصبیان).
|| خط روم . خط مردم روم :
نبشتن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی.
فردوسی .
|| زبان مردم روم :
زبانها نه تازی و نه خسروی
نه رومی نه ترکی و نه پهلوی.
فردوسی .
کس فرستاد وخواند زان بومش
هم به رومی فریفت ازرومش.
نظامی .
— رومی خطاب، که به زبان رومی خطاب کند . که به رومی سخن گوید :
خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست
شاه مربع نشین تازی رومی خطاب (۱).
خاقانی .
|| غالباً از این کلمه یونانی و افریقی اراده کنند . (۲) (یادداشت مؤلف) .
|| آهنگهایی که از مملکت عثمانی به ایران آمده واغلب وزن دوضربی دارد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| نوعی ازجامه. (ناظم الاطباء). جامه ایست. (شرفنامهٔ منیری). نوعی اطلس:
بیاراستم خانه از نعمت تو
به کاکویی ورومی وخسروانی.
فرخی .
ازبخشش تو عالم پرجعفری و رکنی
و زخلعت تو گیتی پررومی و بهایی .
فرخی .
رومی فرستی اطلس مصری دهی عمامه
ختلی براق ابرش ترکی وشاق احور.
خاقانی .
پانصد غلام از ممالیك خاص نزدیك مجلس بایستادند باقباهای رومی .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۳).
— رومی باف، پارچه که در روم بافته باشند:
ارمك و قطنی و عین البقر و رومی باف
ملهٔ میلك ولالایی بی حد و شمار .
نظام قاری .
خطی کان خوانی از مخفی قاری
زرومی باف مولانا نیابی .
نظام قاری .
— رومی پرند ، پرند رومی . ابریشم که در روم بافته شده . (از یادداشت مؤلف) .
— || شمشیر . (یادداشت مؤلف) . تیغ رومی . شمشیر ساخت روم.
— رومی پوش ، که از پارچهٔ رومی لباس پوشد . که لباس رومی به تن کند:
دخت سقلاب شاه نسرین نوش
ترك چینی طراز رومی پوش .
نظامی .
— رومی طراز ، که زینت و سجاف رومی دارد :
چوازنقش دیبای رومی طراز
سرعیبه زینسان گشایند باز .
نظامی .
— رومی قبا ، که جامهٔ رومی بر تن کند . که جامهٔ سپید دربردارد :
شاه رومی قبای چینی تاج
جزیتش داده چین وروم خراج.
نظامی .
— دیبای رومی ، حریر رومی . پارچهٔ ابریشم رومی :
به دیبای رومی بیاراستند
ز گنج مهی جامها خواستند .
فردوسی .
— قماش رومی ، پارچهٔ رومی . پارچه بافت روم :
مدح قماش رومی و حسن ثبات آن
بر طاق جامه خانهٔ قیصر نوشته اند.
نظام قاری .

(۱) ن ل : طناب . نقاب .
(۲) Grecque .

|| دشمن . عدو. (یادداشت مؤلف) . ||شمشیر برنده . (یادداشت مؤلف) . || رنگ سرخ . (ناظم الاطباء). اما استوار نمی‌نماید .

|| در اصطلاح بنایان سقفی است محدب همانند گنبد . (یادداشت مؤلف) .

— طاق رومی ، طاق بطول خشت . مقابل طاق ضربی که قطر آن قطر خشت است . (یادداشت مؤلف) .

|| کنایه از سفید است:

این عجب ترکه تو وقتی حبشی بودی
رومی خاستی ازگور بدین زودی .
منوچهری .

روز رومی چو شب شود زنگی
گر برونش کنی به سرهنگی.
نظامی .

چون شب و چون روز دو زنگی بدار
صورت رومی رخ زنگی مدار .
نظامی .

— رومی وحبش ، رومی و زنگی . کنایه از خوشبخت و بدبخت :

اصل آب نطفه اسپید است و خوش
لیک عکس جان رومی و حبش .
مولوی .

— رومی وزنگی،یازنگی‌ورومی، رومی و هندی .کنایه‌از روزوشب . (ازانجمن آرا) (آنندراج)(ازبرهان) (ازشرفنامهٔ منیری) :

تا پی ازین زنگی و رومی تراست
داغ جهولی وظلومی تر است .
نظامی .

برین دورومی وزنگی گراعتمادکنی
زروم تابه دم زنگبار بگشاید .
ظهیرفاریابی (بنقل انجمن آرا) .

— || سیاه و سفید . (ناظم الاطباء) :

رومی و زنگی‌اش چوصبح دو رنگ
رزمهٔ روم داد و بزمهٔ زنگ .
نظامی .

ورجوع به‌ترکیب رومی وهندی درذیل همین ماده شود .

— رومی وش ، کنایه از روشن وتابان :

بیا ساقی آن می که رومی وش است
به من ده که طبعم چو زنگی خوش است .
نظامی .

— رومی وهندو ، رومی و زنگی .کنایه‌از روز و شب . (از انجمن آرا) (آنندراج) (ازبرهان) :

فرمود به‌خاتون جهان ازشب وازروز
دو خادم چالاک لقب رومی و هندو .
خواجه عمید لومکی (بنقل انجمن آرا) .

ورجوع به‌ترکیب رومی وزنگی درذیل‌همین ماده شود .

رومی . [ی‌ی] (ع‌ص‌یا اِ) بادبان کشتی خالی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رومیانه . [نِ یا نَ] (ص‌یاقید) همانند مردم روم.همچون رومیان . رومی . (ناظم‌الاطباء) . || بطور و بطرز رومی . (ناظم‌الاطباء) :

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب .
سعدی .

|| یونانی . (ناظم الاطباء).

رومیانی . (اِخ) ایل کرد طراهان . (جغرافیای سیاسی کیهان‌ص ۶۵) .رجوع به‌طراهان شود .

رومیانی . (اِخ) ده از بخش طراهان شهرستان خرم‌آباد . سکنه: ۹۰۰تن.آب : چاه . محصول : غلات و لبنیات . صنایع دستی زنان : سیاه چادر بافی و طناب‌بافی . راه : اتومبیلرو .ساکنان : از طایفهٔ امرایی و چادرنشین .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

رومی بچه . [بَ چَ . یا چ ِ] (اِ مرکب) اشک چشم . ج ، رومی بچگان. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

رومی‌خوی .(ص مرکب) یا رومی‌خو. آنکه به هرکس وهرجارسد به‌رنگی وخویی جلوه‌گرشود . متلون المزاج . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . کسی‌را گویند که دو-رنگ و متلون مزاج باشد وبه هرکه‌رسدبه‌رنگ وخوی اوشود. (برهان)(ازآنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) :

هوا چون خاک پای و آزخوک پایگاهت شد
خراج از دهرذمی روی رومی‌خوی بستانی.
خاقانی (بنقل جهانگیری) .

رومی زن . [زَ] (اِ مرکب) زنی کهاز اهل روم باشد . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

— رومی زن رعنا ، کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا) (آنندراج) (ازبرهان) .

رومیزی .(اِیاص‌نسبی‌مرکب)منسوب به «روی‌میز»: چراغ‌رومیزی .(فرهنگ فارسی دکترمعین) . || جامه‌که میزرا بدان پوشند. پارچه‌یامشمع‌یا نایلون‌که بروی میزگسترند. (یادداشت مؤلف) .

— ساعت رومیزی ، ساعت‌که درروی میز جا دهند. (یادداشت مؤلف) .

رومیله . [مَ لِ] (اِخ) ده از بخش لنگه شهرستان لار . سکنه : ۱۱۷ تن . آب : چاه و باران . محصول : غلات و خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

رومیلی . (اِخ) یکی از ایالات سابق مملکت عثمانی واقع دراروپاکه اکنون‌جزو بلغارستان است و دارای ۹۷۵۰۰۰ تن جمعیت وشهر حاکم نشین آن فیلیپوپولی که فلبه نیزگویند . (ناظم‌الاطباء) . روم‌ایلی . و رجوع به روم ایلی و تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج ۳ ص ٤٥٤ شود .

—رومیلی شرقی، روم‌ایلی شرقی.(فرهنگ فارسی دکتر معین) .رجوع به روم‌ایلی‌شرقی شود .

رومینا .(نَ‌مف مرکب) زدوده و صیقل کرده شده و جلا داده و پاک‌و پاکیزه‌کرده. (ناظم‌الاطباء) (برهان) .

رومیة .[یَ‌یَ](اِخ)نام یکی ازشهرهای مداین‌که ویران شده. (ازمنتهی‌الارب) (از-آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . رومیةالمدائن . درفارسی رومیه‌گویند . (یادداشت مؤلف) . رومیه یا رومیهٔ مدائن ، گویند آنرا اسکندر ذوالقرنین کردبصورت انطاکیه. (ابن‌خلکان درترجمهٔ حال ابومسلم مروزی) .
نام شهری که‌نوشیروان به نمونهٔ انطاکیه بر-ساحل دریای روم بنا کرده ، میان وی و قسطنطنیه یکسال راه است.(شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (از برهان) :
این شهرهاوبندها و پولها . . . او (شاپور) بنا کرده است: . . . رومیه ، انبار و آنرا فیروز شاپورگفتندی . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۷۲) . و شهری برمثال آن[انطاکیه] در پهلوی مداین بنا کرد و مردم انطاکیه را که بیاورده بود درآن شهرنشاندوآنرا رومیه نام‌کرد . (فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص ۹٤) .

قیصر رومی پیش تودرآید به سلام
قلعهٔ رومیه را پیش توبگشاید در.
فرخی .

دوبدره زربگرفتم به فتح نارائن
به فتح رومیه صد بدره‌گیرم وخرطال .
غضایری .

به روم اندرون بدشه نامجوی
که دررومیه بود آرام اوی .
اسدی .

و رجوع به‌رومیةالمدائن وورومگان شود.

|| مؤنث رومی. زن اهل روم . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) . مؤنث رومی؛گویند : جاریةرومیة. (ناظم‌الاطباء) . || زبان‌لاطینی. وگاه رومیةگویند و ازآن لغت یونانی‌اراده کنند. (یادداشت‌مؤلف) .

رومیة . [یَ یَ] (اِخ) یارومیة [یَ]. کشورروم.رومیةالصغری.ورومیةالکبری؛که رومیةالصغری‌آسیای‌صغیراست‌ورومیةالکبری ایتالیاست . (ازیادداشت‌مؤلف) . نامی‌است که عرب به‌کشور روم قدیم (روم‌شرقی‌وروم غربی) اطلاق‌کرده.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). || قسطنطنیه .استانبول. (یادداشت‌مؤلف). رومیه شهریست برکران دریا نهاده از-افرنجه و مستقر ملک روم اندر قدیم اندرین رومیه بودی . (حدودالعالم) .

رومیة الصغری. [یَ تُ ص صُ را] (اِخ) همان روم شرقی مراداست که قسطنطنیه پایتخت آن بود. رجوع به روم و روم شرقی شود.

رومیة الکبری. [یَ تُ ل کُ را] (اِخ) ممکت روم. (ناظم الاطباء). رومیة العظمی. || شهر رُم که بانی آن رموس و رومولوس بوده. (یادداشت مؤلف). ورجوع به روم و رُم شود.

رومیة المدائن. [یَ تُ ل مَ ءِ] (اِخ) رومیه. شهرکیست نزدیک انبار بر ساحل غربی دجله و این شهرک یکی از شهرهای مدائن است. (یادداشت مؤلف). ورجوع به رومگان و رومیة شود.

رون. (اِ) باعث وسبب. (آنندراج) (انجمن آرا) (از برهان)، سبب. (ازفرهنگ جهانگیری). || بهر. برای. (یادداشت مؤلف). چنان بود که گویی بسبب آن. (فرهنگ اوبهی) :

به چشم اندرم دیدن (۱) از رون تست
به جسم اندرم جنبش ازبون تست(۲).
عنصری (بنقل اسدی).

رون. [رَ وَ] (اِ) آزمایش بود. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی). آزمایش و امتحان. (ازآنندراج) (ازانجمن آرا) (برهان) :

کرد باید مرمرا و او را رَوَن
شیرتا تیمار دارد خویشتن.
رودکی.

|| آرنج. رونک. (یادداشت مؤلف).

رون. [رَ] (ع اِ) نهایت مشارة که کرد زمین باشد. (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج). اقصای مشارة (۳). (از اقرب الموارد)

رون. (ع اِ) سختی وشدت. ج، رون [رَ]. (منتهی الارب)(آنندراج). شدت. ج، رُؤون. (اقرب الموارد). رجوع به رؤون شود.

رون. [رَ وِ] (اِخ) ده از بخش کهنوج شهرستان جیرفت. سکنه: ۱۰۰تن. آب : رودخانه. محصول عمده : خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رون. (اِخ) بنا به نوشته مؤلف تاریخ سیستان ازنواحی سیستان بوده است ولی محل دقیق آنرا معلوم نکرده است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۴۰ و ۱۵۶ و ۳۷۵ و ۳۷۸ و ۳۹۱ شود.

رون. (اِخ) نام قصبه ایست از هند که زادگاه ابوالفرج رونی است. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). این قول خطاست واواز اهل رونه است که ازقرای نیشابوراست. رجوع به مادهٔ رونه شود.

رُوناس. (اِ)(۴) روغناس. رناس. روین. روینک. عروق الصباغین. عروق ضمر. فوه. نباتی است رنگی که بیشتر درآذربایجان و حوالی یزد روید و رنگرزی را بکارآید. (یادداشت مؤلف). به معنی همان رودنک که جامه بدان سرخ کنند. (انجمن آرا) (آنندراج) (ازشرفنامهٔ منیری) (ازغیاث اللغات). روین. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی). گیاهی است معروف که بدان جامه و ابریشم رنگ کنند و به عربی فوه و عروق الخمر خوانند. (برهان). اسم فارسی فوة الصبغ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گیاهی است ازتیرهٔ روناسیان بسیار شبیه به شیر پنیر، دارای برگهای نوک تیز و گلهای کوچک وزرد. ارتفاع آن بدومتر می رسد ولی برگهای آن درشت تراست، واز ریشهٔ آن مادهٔ قرمز رنگی بدست می آید که در - رنگرزی بکار می رود. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

واز شهر بردع ابریشم خیزد و استران نیک وروناس وشاه بلوط وکرویا. (حدودالعالم).

تن زسرما چونیل وچون روناس
منجمدگشته در عروق و دماء.
سپاهانی (بنقل شرفنامه).

و رجوع به روین شود.

رونج. [رَ یا رِ وَ] (اِ) روده و - امعای گوسفند راگویندکه با گوشت وبرنج و مصالح پرکرده باشند و به عربی عصیب خوانند. (برهان) (آنندراج). امعای گوسفند که به گوشت وبرنج و ادویه پرکنند و آنرا جرغند و جگرآگند و زونج نیز گویند. (فرهنگ خطی). لکانه. لقانق. زونج. عصیب. سختوبا. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رونج. [رَ] (اِخ) ده از بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنه : ۱۶۱۷تن. آب: قنات. محصول: غلات و پنبه. صنایع دستی : قالیچه وگلیم وجوراب بافی. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رونجو. [رَ وَ] (اِ) کرمی باشد. چوبخوار و به عربی ارضه گویند. (برهان) (ازآنندراج). نام کرمی است که از زمین بروید و هر چه از زمین افتاده باشد بخورد و تباه سازد و پشمینه را ضایع کند و آنرا دیوچه و دیوك وریونجو نیزگویند و به تازی ارضه خوانند. (فرهنگ جهانگیری). در تداول محلی گناباد رونجوك [رَ وَ جُ] گویند. اورنگ. (درتداول مردم قزوین).

روند. [رَ وَ] (حامص یااِ) چنانکه روال درین اواخر اختراع به غلط شده و منشی هاو نویسندگان عامی درنوشته های خود می آورند و از آن روش و طریقه اراده می کنند روند نیز به معنی طریق و روش و ترتیب بکار می رود. سبک. وتیره. روال. روش. طریقه. طریق. (یادداشت مؤلف).

|| راههای تنگ وکج ومعوج کوهستانی. (یادداشت مؤلف). || پیاپی. مستمر. دمریز. متصل. گویند : این بچه روندگریه می کند. (فرهنگ لغات عامیانه).

— یک روند، یک ریز. پیاپی.

روند. [رِ وَ] (ع اِ) یا روندصینی دوایی است معروف و اطباء الف زیاده کنند پس راوند چینی گویند. (منتهی الارب). ریوند. راوند. (یادداشت مؤلف). ورجوع به راوند وریوند شود.

روند. [رَ وَ] (اِخ) ده از بخش صومای شهرستان رضائیه. سکنه: ۱۲۳تن. آب :رودنازلو وچشمه. محصول عمده:غلات وتوتون. صنایع دستی زنان : جاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

روندك. [رَ وَ دَ] (ص یا اِ مصغر) وروروك. (دولابچهٔ که درآن بالا و پایین رود). (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

روندگی. [رَ وَ دِ یا دَ] (حامص) عمل رفتن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || سرعت حرکت. چالاکی در رفتار. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

رونده. [رَ وَ دِ یا دَ] (نف مرکب) نعت فاعلی از رفتن. آنکه رود. راهی. آنکه راه رود. (فرهنگ فارسی دکترمعین). عموم روندگان را نیز گویند چه پیاده چه سواره چه اسب و چه استر. (انجمن آرا) (آنندراج). روان شونده. (یادداشت مؤلف). ماشی. (منتهی الارب):

چه چیز است آن رونده تیر خسرو
چه چیز است آن بلالک تیغ یران.
عنصری.

رسول علیه السلام گفت رونده ترین اسبان اشقر بود. (نوروزنامه).

وان سرورونده زان چمنگاه
شد روی گرفته سوی خرگاه.
نظامی.

به گلگون رونده رخت بر بست
زده شاپور برفتراك اودست.
نظامی.

|| سایر. متحرك. مقابل ساکن :

این گویهای هفت ستاره رونده اند. (التفهیم).

سپهری است نو پر ستاره بپای
جهانی است کوچک رونده زجای.
اسدی.

(۱) به خشم اندرم دیده ...
(۲) به چشم اندرم جنبش از سون تست
(۳) مشارة به معنی دبرة [دَ رَ] است که در فارسی آن را کرد زمین زراعتی گویند. رجوع به دبرة شود.
(٤) Rubiatinctoria.

الا تا بود فریزدان پاک
روندهاست گردون و استادهخاک .
اسدی .
گردنده و رونده به فرمان حکم اوست
گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر .
سوزنی .
رونده ماه را بر پشت شبرنگ
فرستادم به چندین رنگ و نیرنگ .
نظامی .
— روندگان آسمانی ، سیارگان .
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .
— روندگان عالم ، کنایه از سبعهٔ سیاره باشد که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه است. (برهان) .کنایه ازسبعهٔ سیاره باشد . (آنندراج) (ازمجموعهٔ مترادفات ص۲۹۵) .
|| ذاهب. مقابل آینده. (ازیادداشت مؤلف):
عمر خداوندم پاینده باد
درد ، رونده ، طرب، آینده باد .
منوچهری .
اندر رهند خلق جهان یکسر
همچون رونده خفته و بنشسته .
ناصرخسرو .
— رونده کوه ، کنایه از اسب تیز رفتار درشت اندام است :
رونده کوه را چون باد میراند
به تک در باد را چون کوه میماند .
نظامی .
|| روان که به تازی جاری و مایع باشد . (از شعوری ج۲ ورق ۲۷) . روان. جاری. جری . سایل . (یادداشت مؤلف) :
آب رونده به نشیب و فراز
ابر شتابنده بسوی سماست.
ناصرخسرو .
|| راهگذر . عابر . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :
در مغاکی خزید و لختی خفت
روی خویش از روندگان بنهفت .
نظامی .
من از شراب این سخن مست ...که روندهٔ برکنار مجلس گذر کرد . (گلستان) .
|| مسافر . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . نشراه . (ترجمان القرآن) :
روندگان مقیم از بلا بپرهیزند
گرفتگان ارادت به جور نگریزند .
سعدی .
|| سوارانی که به حکم پادشاه درهر راه و هر منزل با اسبهای معین مأمور بودند که اخبار اطراف ملک را به پادشاه به تعجیل برسانند و نوند نیز به همین معنی است اکنون چاپار واسکدار گویند و هر دوترکی است . (انجمن آرا) (آنندراج) .

رونده بر شاه برد آگهی
که تیره شد آن روزگار بهی .
فردوسی .
|| سالک . (یادداشت مؤلف) :
تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و روندهٔ بی معرفت مرغ بی پر . (گلستان) . تنی چند از روندگان در صحبت من بود ظاهر ایشان به صلاح آراسته . (گلستان) .
تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند. (گلستان) .
روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد ازنشیب وفراز.
حافظ .
|| جاری شونده. آینده. گذرنده. موردذکر: سوی همه چیز راه بنماید
این نام رونده بر زبان ما.
ناصرخسرو .
|| جاری . نافذ . روان . رایج . روا :
دگر آنکه بسیار نامش بود
رونده به هرجای کامش بود .
فردوسی .
رونده بدانگه بود کار من
بر افروخته تیز بازار من .
فردوسی .
نویسد به نامه درون نام او
رونده شود در جهان کام او .
فردوسی .
که آیی خرامان سوی خان من
رونده است کام تو برجان من .
فردوسی .
از درازی دست و فرمان رونده مرترا
دست برکیوان رسد گردست برکیوان کنی.
عنصری .
فرمانت رونده در همه عالم باد
بدخواه ترا دم زدن اندر دم باد .
منوچهری .
که حکم تو بر چارحد جهان
رونده است بر آشکار و نهان .
نظامی .
رونده. [رَ وَ دَ یا دِ] (اِخ) دهازبخش کرج شهرستان تهران . سکنه ۱۰۷تن. آب: قنات و رودگردان . محصول عمده : غلات و بنشن وصیفی وچغندر وانگور و لبنیات . راه : ماشین رو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .
روندیان. [رَ وَ] (اِخ) یا راوندیان در اصل روندیان و معروف راوندیان است. (مجمل التواریخ و القصص ذیل ص۳۲۹): به کوفه اندر جماعتی بودند که ایشان را روندیان خواندندی وبه ربوبیت منصورهمی گفتند واصل ایشان ازعبدالله رونده برخاست و تناسخ داشتند.(مجمل التواریخ والقصص). ورجوع به راوندیه شود .

رونش. [رَ نِ] (حامص) رانش . در تداول عامه اسهال ؛ اسم ازرفتن به معنی اطلاق واسهال . (یادداشت مؤلف). پیچا. ورجوع به رانش شود .
رونق. [رَ نَ] (ع اِ) آب کار. (منتهی الارب) (آنندراج) . روایی . نیکویی . (مقدمهٔ لغت جرجانی ص۲) . پیشرفت امر. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . تیزی بازار . گرمی بازار . معرب از روایی . (یادداشت مؤلف) : ونظام مملکت ورونق دولت . . . بازگشت . (سندبادنامه ص ۱۰) .
یارب چه رو نقشتی بازار ساحری را
گر چون دوچشمت اورا یک گیرودار بودی.
خاقانی .
دشمنش داغ کردهٔ زحل است
از سعادت چه رونقش دانند .
خاقانی .
حواصل چون بود در آب چون رنگ
همان رونق در او از آب وازرنگ .
نظامی .
کردمی کوشکی که تا بودی
روزش از روز رونق افزودی .
نظامی .
نه ز ایمانم نشانی نه ز کفرم رونقی
در میان این وآن درمانده حیران چون کنم .
عطار .
گفت : تا رونق اولین بر جای ماند . (گلستان) .
شب پره گر نور آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد .
سعدی .
سالها دفتر ما درگرو صهبا
رونق میکده ازدرس و دعای ما بود.
حافظ .
— رونق از چیزی ربودن یا رونق چیزی را بردن ، نیکویی وروایی آن را ازبین بردن. از رواج و رونق انداختن آن :
بر بود خزان زباغ رونق
بستد زجهان جمال بستم .
ناصرخسرو .
این گنبد بی قرار ازرق
بر بود زمین جمال و رونق .
ناصرخسرو .
آتش عیارهٔ آب عیارم ببرد
سیم بناگوش او رونق کارم ببرد .
خاقانی .
گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی .
سعدی .

بر حاشیهٔ دفتر حسن آن خط زشت
منویس که رونق کتیبت ببرد .
سعدی .

رونق ز کعبه بسکه خرابات برده است
یکبار هر که رفت به آنجا دگر نرفت .
سلیم (بنقل آنندراج).

— رونق انگیز ، رواج بخش .رونق آور:

به هر جایگه رونق انگیز کار
بجز در شبستان و جز در شکار .
نظامی .

— رونق‌انگیز کار بودن ، با نهایت کار بودن . (آنندراج) .

— رونق پذیر ، پذیرای رونق . پیشرفت دارنده . رواج یافته . روا . رایج :
فضل و هنر در ساحت دولت او رونق‌پذیرو رواگرداناد و از کساد و ناروایی محفوظ و مصون داراد . (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۰) .

— رونق چیزی را شکستن ، سبق‌بردن‌از آن . برتری‌داشتن بدان . از رواج واعتبار انداختن آن بسبب داشتن امتیاز و برتری بدان :

رخ تو رونق قمر بشکست
لب تو قیمت شکر بشکست .
خاقانی .

گر رخ همچو ماه بنمایی
رونق برگ نسترن بشکنی .
عطار .

افروختی ز باده و رنگ بتان شکست
یک گل شکفت رونق صد گلستان شکست .
قدسی (بنقل آنندراج) .

— رونق چیزی رفتن ،از رواج‌افتادن‌آن:

رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیمشب
برسر پالیزبان کمتر زند پالیزبان .
ضمیری .

— رونق‌کسی رفتن ، ارجمندی و اعتبار و آبروی او رفتن :
و چون شاپور وهنی چنان بر قسطنطین‌ملک الروم افکند آب و رونق او برفت .. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۶۹) .

—رونق‌شکن،که ازرواج‌بیندازد .که‌روایی و رونق چیزی را بشکند :
نسق تصنیف‌د کاکین‌آن رونق‌شکن رستهٔ‌لؤلؤ خوشاب . (ترجمهٔ‌محاسن اصفهان ص۵۴).

— رونق‌فزا ، یا رونق‌افزا ،که بررونق و رواج چیزی بیفزاید . که روایی چیزی را افزون‌کند :

از مدح تو اشعار من رونق‌فزا درکار من
دولت همیشه یار من با بخت بیدار آمده .
خاقانی .

— رونق‌گری ، از عالم جلوه گری . (آنندراج) . جلوه‌بخش :

درین فصل از آب رونق‌گری
شده کهربا غنچهٔ جعفری .
طغرا (بنقل‌آنندراج) .

— رونق‌یافتن ، حسن و تازگی و آب‌کار یافتن :
از مدد باران فضل او رونق و طراوت‌یافت. (سندبادنامه ص ۱۱۴) .

پیک جهانروچو چرخ پیرجوان‌وش‌چوصبح
یافته پیرانه سر رونق و فصل شباب .
خاقانی .

— || رواج یافتن . رواج پیداکردن . تیز بازار شدن . گرم بازاری‌گرفتن .

— از رونق بردن‌کار کسی ، رواج او را بردن . آب‌کارآنرا از بین بردن . ازرونق انداختن :

آنراکه درکار آورد کارش زرونق چون‌برد
کان کوبجان‌گوهرخرد حالی به دندان‌نشکند.
خاقانی .

— برونق ، با رونق . (یادداشت‌مؤلف) . روبراه . موفقیت‌آمیز:

کارم از جود او برونق شد
هم خوهم تا شود برونق‌تر .
سوزنی .

— بی‌رونق ، بدون رواج . راکد .که‌رونق و رواج‌ندارد. کاسد :

ببخشای کانانکه مرد حقند
خریدار بازار بی‌رونقند .
سعدی .

|| اول هرچیزی.(شرفنامهٔ منیری) (دهار) .

— رونق شباب ، اول‌جوانی . (یادداشت مؤلف).جلوه‌وطراوت شباب:

رونق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان‌را .
حافظ .

|| جلا . درخش.صفا.(ازیادداشت‌مؤلف). رونق‌السیف ، آب تیغ وخوبی ودرخش‌آن. فروغ شمشیر و آب وی . وکذلک رونق - الضحی و رونق‌الامر . (ازمنتهی الارب) . خوبی و آب‌کارد و تیغ و جزآن و با لفظ شکستن و بردن و گرفتن و داشتن و دادن مستعمل . (آنندراج). رونق‌الضحی، روشنی چاشتگاه . (از شرفنامهٔ منیری) (از دهار) (از مهذب الاسماء) .

|| فروغ . روشنایی. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

دو منزل گر شوند از شهر خود دور
نبینی هیچکس را رونق و نور .
نظامی .

رونق . [رَ نَ] (اِخ) ده ازدهستان‌بالا شهرستان اردستان.سکنه : ۱۸۸تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات و پنبه . راه: فرعی .(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱۰).

رونق . [رَ نَ] (اِخ)میرزا عبدالله‌رونق کردستانی یا سنندجی شاعر ، اصلش از همدان ونیاگانش بسنندج آمده ودرآنجامسکن گزیده‌اند. وی‌صاحب تذکرهٔ «حدیقةالشعراء» است .(ازمجمع‌الفصحاء ج۲ص۱۵۰).
و رجوع به مادهٔ رونق سنندجی در فرهنگ سخنوران شود.

رونق . [رَ نَ] (اِخ) اسم‌چندتن‌از گویندگان زبان‌پارسی‌است. رجوع‌به‌فرهنگ سخنوران و قاموس‌الاعلام ترکی شود .

رونق‌دادن . [رَ نَ دَ] (مص مرکب) حسن و جلوه و صفادادن :

بتهٔ شاسپرم تا نکنی لختی‌کم
ندهد رونق و بالنده و بویا نشود .
منوچهری.

رسم تورونق دهد رسم بزرگان‌را همی
همچو یاقوتی که او رونق دهد اشباه را .
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .

|| بازار دادن . مقابل‌کاسد و راکدکردن.

رونق‌داشتن . [رَ نَ تَ] (مص‌مرکب) رواج داشتن . جلوه‌داشتن . روایی داشتن :

ز مشرق تا حد مغرب شناسد هر که دین دارد
که دین رونق به تأیید امیرالمؤمنین دارد .
امیرمعزی (بنقل‌آنندراج) .

|| گرمی بازار داشتن . تیزبازار بودن . مقابل کساد ورکودداشتن .

رونق کرمانی . [رَ نَ قِ کِ] (اِخ) یا رونق علیشاه‌کرمانی . میرزا محمدحسین رونق‌کرمانی از گویندگان قرن ۱۲و۱۳ و از مریدان نور علیشاه اصفهانی بود و نظام علیشاه‌کرمانی از پیروان او بود و سه‌کتاب بنام : مثنوی‌جنات ،کتاب مرآت‌المحققین، مثنوی غرایب؛ ازاوست.وی‌بسال ۱۲۲۵ق. درگذشت. بیت زیراوراست :

در دام نفس و در قفس تن اسیر چند
یارب مددکه وارهم از دام واز قفس.
(از ریاض العارفین ص ۲۶۰) .

و رجوع به فرهنگ‌سخنوران ومآخذمندرج درآن و مجمع الفصحاء ج۲ص۱۴۶ شود .

رونق گرفتن . [رَ نَ گِ رِ تَ](مص مرکب) رواج یافتن . رونق‌یافتن . رواج پیداکردن: سنهٔ ۴۴۹ درپیچیدندش‌تااشراف اوقاف غزنین بستاندوازآن خواستند تارونقی تمام گیرد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۵۵) . || صفا وجلاوگرمی‌گرفتن :

گرفت حسن تو رونق ز آه سرکش ما
کشیده سرمه به چشم‌تو دود آتش‌ما.
ملا مفید بلخی (بنقل‌آنندراج) .

رونقة . [رَ نَ قَ] (ع اِ) آب مکدر ، یقال : صارالماءرونقة،یعنی گل سنگ غالب شد بر آب . ج ، ربانق.(منتهی‌الارب).

رونقی . [رَ نَ] (اِخ) نام‌چند تن از- گویندگان زبان فارسی . رجوع به فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی شود .

رونکی . [نَ] (اِمرکب) رانکی. پاردم. تلفظی ازرانکی . منسوب‌به ران. نواری‌پهن از چرم یا پارچه‌های‌ضخیم پشمی که درپشت ران و زیر کفل چارپایان (خر ، استر ، یابو) بندند و صحیح آن (رانکی) است یعنی مربوط به ران. (فرهنگ لغات‌عامیانه).

رونما . [نِ] (نف‌یا‌امرکب) یاروی‌نما . رونمای. نمایندهٔ‌رخسار. پیداکنندهٔ رخ. نشان دهندهٔ‌چهره. کاشف عارض. || (اِ مرکب). رونما . روی‌نما . هدیهٔ که عروسان‌رادهند. (شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج) .کنایه از- هدیه‌ایست که دروقت دیدن‌روی‌عروس‌دهند . (انجمن‌آرا) (ازبرهان) . هدیهٔ که داماد یا پدرداماد عروس را دهندگاه دیدار روی او بار اول . (یادداشت‌مؤلف) :

بدوگفت سیندخت کای پهلوان
همان‌رونمایش بده این زمان.
فردوسی .

عروسی کآسمان بوسید پایش
دهی ویرانه باشد رونمایش .
نظامی .

بروسی که این سنت آرد بجای
دهد بوسه آینه را رونمای .
نظامی .

دید مشاطه روی تو آینه داد رونما
آینه‌کیست تا بود روی‌نمای(۱)روی تو .
سلمان‌ساوجی .

آن ماه ،روی اگر بنماید شبی بما
در وجه رونهیم دلو جان به رونما .
سلمان ساوجی .

کردم اگر چه هردو جهان رونمای تو
ازبی بضاعتی خجلم از لقای تو .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

ورجوع‌به رونما شود .

رونمودن . [نِ دَ] (مص‌مرکب)روی نمودن . نشان‌دادن رخسار . نمایاندن‌چهره چنانکه عروس ، داماد و پدر و مادر اورا . (ازیادداشت مؤلف) :

روی بنماو وجود خودم از یاد ببر .

|| واقع‌شدن . حدوث . وقوع. روکردن . (از یادداشت‌مؤلف) :

شمارا چه رو می‌نماید درین
که بی‌نیکمردان مبادا زمین .
نظامی .

— رونمودن چیزی ، آشکارشدن و بظهور آمدن . (آنندراج) :

چه دیده ای‌که بر آئینه مایلی شب وروز
زما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا .
آصفی (بنقل‌آنندراج) .

|| روی آوردن . روکردن . آمدن بسوی چیزی . (از یادداشت مؤلف) :

یک شه دیگر زنسل آن جهود
در هلاک قوم عیسی رو نمود .
مولوی .

درمیان گریه خوابش در ربود
دید درخواب آنکه پیری رونمود.
مولوی .

رونوشت . [نِ وِ] (اِ مرکب)(۲) نسخهٔ که از روی نوشتهٔ بردارند . نوشتهٔ‌که از روی نوشتهٔ دیگری می نویسند . (لغات فرهنگستان). نسخه. سواد . کپیه. (یادداشت مؤلف) .

رونویس . [نِ] (اِمرکب) مستنسخ [مُ تَ سِ] سواد . (یادداشت‌مؤلف) . نسخه. کپیه. سواد وباکردن وشدن مستعمل.

— رونویس کردن ، نسخه برگرفتن . از روی نوشته‌ای نوشتن .

|| بجای‌کلمهٔ ثبات پذیرفته شده است.(لغات فرهنگستان) . مستنسخ [مُ تَ سِ] .

رونویسی . [نِ] (حامص مرکب) عمل رونوشت برداشتن . استنساخ کردن . کپیه‌کردن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . استنساخ . نسخه برداری . مثل نوشتهٔ‌نوشتن. (یادداشت مؤلف) .

— رونویسی‌کردن، سوادبرداشتن. استنساخ کردن . نسخه برداشتن. (یادداشت‌مؤلف).

رونة . [نَ] (ع اِ)معظم چیزی.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || سرگین . (دهار) .

رونه . [نَ یا نِ] (اِخ) نام دیهی در نزدیکی‌نیشابورکه ابوالفرج رونی شاعر معروف‌بدانجا منسوب‌است. رجوع به دیوان ابوالفرج‌رونی‌مصحح چاپکین ص۱۷۱ ومادهٔ ابوالفرج بن مسعود وفرهنگ فارسی دکتر معین بخش اعلام شود .

رونهادن . [نِ دَ] (مص مرکب) روگذاشتن. قرار دادن چهره روی چیزی . گذاشتن رخسار . || روکردن.روی‌آوردن. متوجه شدن‌وبسوی‌عزیمت‌کردن. به سوی حرکت کردن : و آن چنان بودکه کسری پسر سالار بود . . . هرکجا رونهادی کس نیارستی پیش او ایستادن . (قصص الانبیاء ص ۲۲۵) .

بگفت و درآمد ککٔ کوهزاد
چوشراژدها سوی او رو نهاد .
فردوسی .

سوی هندستان اصلی رونهاد
بعد شدت‌ازفرج دل‌گشته شاد.
مولوی .

هرکه دارد حسن خود را برمراد
صد قضای بدسوی او رو نهاد .
مولوی .

بوسه دادندی بدان نام شریف
رونهادندی بدان وصف‌لطیف.
مولوی .

زنجیر درگردن شیخ‌کرده رو بشهر نهادند . (گلستان) .

ورجوع به روی نهادن شود .

رونهان کردن . [نِ کَ دَ] (مص مرکب) روپنهان‌کردن . روبستن . کنایه از روپوشیدن. مقابل روگشادن و روبازکردن. (ازآنندراج):

دل از من برد و رو ازمن نهان‌کرد
خدا را با که این بازی توان‌کرد .
حافظ(بنقل‌آنندراج).

رونهفتن . [نُ هُ تَ] (مص‌مرکب) روپنهان کردن . رونهان‌کردن. (ازیادداشت مؤلف) . رجوع به رونهان‌کردن شود .

رونی . (اِخ) ابوالفرج ابن مسعود ، شاعر نامی. رجوع‌به‌ابوالفرج‌بن‌مسعود شود.

رونیزبالا . [زِ] (اِخ) ده‌ازبخش مرکزی شهرستان‌فسا.سکنه: ۱۹۵۵تن.آب: قنات وچشمه.محصول عمده : غلات و پنبه وحبوب ومیوه وصیفی.صنایع دستی زنان : قالیبافی. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷).

رونیزپایین . [زِ] (اِخ) ده از- بخش مرکزی شهرستان فسا.سکنه ۳۴۰تن. آب : قنات. محصول عمده: غلات وحبوب ومیوه . صنایع دستی زنان : قالیبافی. راه: فرعی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رونیزجنگل . [زِ جَ گَ] (اِخ) یکی از دهستانهای پنجگانه بخش مرکزی شهرستان فسا . حدود- شمال: دهستان خیرو دریاچهٔ بختگان . خاور : دهستانهای خیرو حومهٔ اصطهبانات . جنوب : دهستان حومهٔ فسا. باختر: بخش سروستان. بیشترزمینهای آن‌کوهستانی وجنگلی وهوای آن معتدل‌سرد است . آب : چشمه‌ها و قنوات . محصول عمده: غلات وپنبه ومیوه وبادام.صنایع‌دستی زنان : قالی وگلیم باقی . آبادی: ۲۰پارچه. سکنه : ۴۵۰۰ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

رو وار . (اِ) این‌کلمه دربیت ذیل از نظام قاری آمده‌است اما معنی‌آن روشن نیست شاید نام نوعی پارچه باشد :

آنکه خیاط برد پارچه از رو وارش
پنبه حلاج چراکم نکند ازکارش .
(نظام قاری ص۸۶).

رو وارو . (اِ مرکب) ازهٔ بیل تقابل است . مواجهه . تصاریف : دنیا یاروزگار هزار رو وارو دارد . (یادداشت مؤلف).

(۱) موهم معنی اول نیز هست .

(۲) Copie.

رؤوف. [رَ ءو] (ع ص) رؤف. یارئوف . مهربان وسخت بسیارمهربان. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب). رئف [رَ ءِ]. رأف[رَ]. رئف[رَ ءُ]. رائف.(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) . مهربان . (آنندراج) (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) . مشفق . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . بخشایش‌گر. بسیار رحمت . بسیار مهربان. رحیم . رحمان . بسیار بخشنده . عطوف . (یادداشت مؤلف) .
|| نامی ازنامهای خدای تعالی. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به مترادفات کلمه شود .

رؤوم . [رَ ءو] (ع ص) ماده‌شترمهربان بر بچه و بر پوست آن .(ناظم الاطباء). شتر مادهٔ مهربان بر بچه و بر آن پوست . (منتهی‌الارب). || گوسپند انس گرفته که جامه و هر چیزی رالیسد و مهربانی نماید . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . گوسفند که هرکه بروبگذرد جامهٔ اوبلیسد .ج ، روم . (مهذب‌الاسماء) .

رؤون. [رُ ءو] (ع ا) جِ رِ، رون . (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (۱) . رجوع به رون شود.

رووه. [رَ] (اِ) (۲) رووهٔ یک کفش . مقابل تخت وزیره. (یادداشت مؤلف).

روه . (ع مص ل) جنبیدن برروی زمین. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد) .

روه . [رَ] (ع مص ل) جنبیدن‌آب بر-روی زمین . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

روه . (اِ) سیرت نیک و پارسایی و - روهبان مرکب ازین‌است . (ازناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) .

روه . (اِخ) نام کوهی است در توابع کابل . (برهان) (آنندراج) .

روهبان . (ص مرکب) به معنی رهبان و پارساست . (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . رجوع به رهبان شود .

روهبانی . (حامص مرکب) تقدس و - پارسایی . (ناظم‌الاطباء). || نیک سیرتی . (ناظم الاطباء) . ||گوشه‌نشینی. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به روهبان شود .

روهر . (اِخ) (۳) رودیست در آلمان شعبهٔ رود رن (۴) که ۲۳۵ کیلومتر طول دارد . (از فرهنگ فارسی دکترمعین) .

روهر . (اِخ) (۵) ناحیه‌ای از آلمان که رود مزبور از آن‌عبورمی کند و دارای‌معادن زغال‌سنگ بسیار غنی است بوسعت ۴۰۰۰ کیلومتر مربع ، و بهمین علت ناحیه مزبور حوزهٔ صنعتی آلمان بشمار میرود ، شهرهای عمده آن عبارتست از اسن(۶) مولهایم (۷) دویسبورگ(۸) گلسن‌کیرشن (۹) درتموند (۱۰) بوشوم (۱۱) ووپرتال(۱۲) رمشاید (۱۳)زلینگن (۱۴)ناحیه روهراز۱۹۲۳ تا ۱۹۲۵ م . بموجب معاهدهٔ ورسای تحت تصرف فرانسه قرارگرفت ودرجنگ جهانی دوم قسمت مهمی ازشهرهای حوضهٔ رود روهر ویران گردید (فرهنگ فارسی دکترمعین).

روهنا . [هَ نْ نا] (اِ) روهینا. فولاد و شمشیر آبدار . (از انجمن‌آرا) (آنندراج) ورجوع به روهنی وروهیناشود.

روهنده [هَ دِ یا دَ] (ص) کشت بالیده‌پرقوت وآن دراصل‌روینده‌است که‌یاءها تبدیل شده‌است.(ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج) (از برهان) .

روهنی . [هِ] (اِ)آهن وپولادجوهر-دار وآنچه‌ازآن سازند.(برهان)(آنندراج). آهن گوهردار. (فرهنگ سروری) (فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس اسدی) : این بیت (بیت فردوسی) گذشته از اینکه معنی آن روشن نیست درولف هم‌نیامده ولی ولف در کلمهٔ روهنی که شاهد هم ندارد می‌نویسد . (یادداشت مؤلف) :

سه مغفر زدر(۱۵) چون مه‌ازروشنی
بزرسد پرند آور روهنی (۱۶).
فردوسی .

از آن آهنی لعلگون تیغ چار
هم از روهنی و بلالک هزار .
(لغت‌فرس اسدی‌ص۱۴۸) .

روهیله . [ل] (اِخ) نام طایفهٔ که در قدیم در هند سکنی داشته‌اند. گلستانه‌گوید : ونجیب‌الدولهٔ افغا... با پانزده هزار سوار روهیله‌که باشندهٔ هندوستان بود از ورودشاه درانی به‌نزدیکی دهلی...ملازم‌رکاب‌می‌بود... واحکام بنام سرداران روهیله و افغان که‌در-هندوستان‌سکنی دارند ازحضور شرف‌صدور یابد.(مجمل‌التواریخ ص۹۷و۹۸).ورجوع به فهرست همان مأخذ شود.

روهینا . (اِ) به معنی روهنی است که آهن و ولاد جوهردار باشد و آنچه از آن سازند روهنی‌گویند نه‌روهنایی،وروهینیا بدو یای حطی هم به نظر رسیده است. (انجمن‌آرا) (ازبرهان) (آنندراج) . جنسی از پولادقیمتی‌که بغایت‌پرآب بود. (شرفنامهٔ منیری)(غیاث‌اللغات)(ازفرهنگ جهانگیری). آهن‌گوهردار.(فرهنگ‌سروری) :

نعل اسپان شد آنچه ریماهن
تیغ شاهان‌شدآنچه‌روهینا .
مسعودسعد .

ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ
جواب نامه بود تیغهای روهینا .
مسعود سعد .

دل دوزدنوک نیزهٔ خطی
جان سوزد حد تیغ‌روهینا.
مسعودسعد .

بتزد چون تو بی‌جنسی‌چه دانایی چه‌نادانی
بدست چون تونامردی‌چه‌نرم آهن‌چه‌روهینا.
سنایی .

آب‌گردد زخجلت‌ازنطقش
گوهراندر مسام روهینا .
سیف‌اسفرنگ .

وان هوا راکه بودچون شب‌دیجورازگرد
پرکواکب‌کندازگوهر آن روهینا .
عثمان مختاری .

وزپی تعظیم سکه‌اش را زروهینای هند
شاه‌چین‌را چینیان دیهیم وکرکر ساختند .
خاقانی .

بلارك روهینا را گوهربسیار بزرگ‌باشد... و بلارك شاهی و روهینا در... سازند . (معرفةالجواهر) . و رجوع به روهنا شود .
|| گوهر شمشیر.(ازانجمن)(ازآنندراج). گوهر آهن.(فرهنگ سروری).

روهینی. (اِ) به معنی روهیناست که‌آهن وفولاد جوهردار باشد و آنچه ازآن سازند. (برهان). رجوع به روهنی وروهنا شود.

رؤی . [رُ ءْ] (ع اِ) نیک تاریکی . (ناظم‌الاطباء) .

رؤی . [رُ ا ءی] (ع اِ یا ص) نیک منظر و دیدار نیک.(ازناظم‌الاطباء).

رؤی . [رُ ءا ن] (ع اِ) جِ رؤیا . (منتهی‌الارب) . رجوع به رؤیا شود.

روی. (اِ)چهر. چهره.رخ.رخسار.وجه. صورت . محیا.مطلع. طلعت. معرف. منظر. دیدار . گونه.سیما. رو.(یادداشت مؤلف) . رو و رخسار است‌که به عربی وجه گویند . (ازبرهان).نقبه.جبله.عارض.(منتهی‌الارب). ترعه . (منتهی الارب) (از تاج العروس) . صورت . روی‌آدمی.(السامی فی‌السامی) :

خوشا وقت صبوح ، خوشا می‌خوردنا
روی نشسته هنوز ، دست به‌می‌بردنا .
منوچهری .

روی هرچند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دیددرآیینه‌که‌نورانی‌نیست.
سعدی .

---

(۱) در تاج العروس جِ رِ، رون ، رؤون و درمنتهی‌الارب رؤن آمده است . (۲) Des sus. (۳) Ruhr. (٤) Rhin .
(٥) Ruhr. (٦) Essen. (٧) Mülheim. (٨) Duisburg. (٩) Gelsenkirchen . (١٠) Dortmund.
(١١) Buchum . (١٢) Wuppertal (١٣) Remscheid (١٤) Solingen
(۱۵) ن ل : زراو (۱۶) نل : بزرشد = بکفها درون ناچخ روهنی .

لشکر زنگ زراه مژهٔ دریا بار
دم بدم برطرف روم(۱) کند تاختنی .
سلمان‌ساوجی(بنقل شرفنامه).

صفای هر چمن از روی باغبان‌پیداست
صائب‌تبریزی.

—روی‌آور کردن، به رخ کشیدن . چیزی‌را به‌کسی‌یادآوری‌کردن برای متنبه‌ساختن‌او. (فرهنگ لغات عامیانه) .

— روی بازپس‌کردن ، برگشتن . روی برگرداندن :

درین روش که تویی، پیش هر که‌بازآیی
گرش به تیغ زنی روی بازپس نکند .
سعدی .

ورجوع به ترکیب روی برگرداندن شود.

—روی‌باز کردن ، روی‌گشادن. نقاب افکندن:

به تیغ گر بزنی بیدریغ و برگردی
چو روی‌باز کنی‌بازت‌احترام کنند.
سعدی .

—|| متبسم وخندان شدن . چهره‌گشادن .

—روی برآستان کسی مالیدن، اظهارنهایت تواضع وخضوع و بندگی کردن:

سر امید فرود آر وروی عجزبمال
برآستان‌خداوندگار بنده نواز .
سعدی .

— روی برتافته، روبرگردانده. روگردان شده . اعراض کرده:

ای دل وهوش وخرد داده به‌شیطان‌رجیم
روی برتافته از رحمت رحمان‌رحیم .
ناصرخسرو .

— روی برداشتن، روی‌آوردن. رو کردن. متوجه شدن:

همی بود تا رود بگذاشتند
به‌خشکی‌بدان‌روی‌برداشتند .
فردوسی .

ورجوع به روی‌آوردن وروی‌کردن شود.

—روی بردن، پس را نگریستن . (ناظم ـ الاطباء) .

— روی بردن از چیزی ، ظاهراً شرمسار کردن و زایل کردن آن :

سپیده برد روی از چشم درد
برد تیغ من سرخی‌ازروی‌زرد.
نظامی .

—روی برروی‌دیوارداشتن،قطع‌رابطه‌کردن بامردم. ازآمیزش‌ومعاشرت‌مردم‌دست‌کشیدن:

یکی خلق و لطف پریوارداشت
دگر روی بر روی دیوار داشت .
(بوستان) .

— روی برگاشتن، روی برگرداندن . رو گردان شدن. بازگشتن:

از آوردگه روی برگاشتند
چنان خستگان‌خواربگذاشتند.
فردوسی .

و رجوع به ترکیب روی برگرداندن شود .

— روی‌برگرداندن،روی‌گردان‌شدن. اعراض نمودن . (یادداشت مؤلف).

— روی بستگان سپهر ، رازهای آسمانی . (گنجینهٔ‌گنجوی) :

آگه از روی بستگان سپهر
از شبیخون ماه‌و کینهٔ مهر .
نظامی .

— روی به خاك مالیدن ، کنایه از نهایت عجز و خواری‌نمودن‌و پست‌کردن شخصیت خود در مقابل شخصی یا چیزی:

نقدخود را نسیه‌کردن صائب ازعقل‌است‌دور
پیش‌دونان‌چند مالی روی‌چون‌زر رابخاك .
صائب‌تبریزی.

— روی برروی‌آوردن، مواجه شدن‌باکسی. روبروشدن باکسی. دیدار کردن:

روی برخاك‌دردوست ببایدمالید
چون‌میسرنشودروی بروی‌آوردن.
سعدی .

ورجوع‌به‌ترکیب‌روی‌درروی‌کسی‌کردن‌شود.

— روی بروی اندر آمدن ، مواجه شدن . (یادداشت‌مؤلف):

پذیره شدش اهرمن جنگجوی
سپه را چوروی اندرآمدبروی.
فردوسی .

سپه را چو روی اندرآمدبروی
بی‌آرام شد مردم کینه جوی .
فردوسی .

— روی به راه‌اندرآوردن، رفتن. (یادداشت مؤلف):

که هرسه براه اندرآرند روی
نهان از دلیران پرخاشجوی .
فردوسی .

— روی به روی کسی آوردن، با او مواجه شدن . با اومقابله‌کردن. با اوجنگ کردن. (یادداشت مؤلف) :

که باشد که‌آرد به‌روی‌تو روی
اگر کوه‌و دریاشود کینه‌جوی.
فردوسی .

— روی به‌کسی باز کردن،بدو روی‌آوردن. متوجه اوشدن. یار شدن با وی :

هر که به‌نیکی عمل آغاز کرد
نیکی اوروی بدو باز کرد .
نظامی .

— روی به‌کسی گرفتن، روی‌آوردن. اقبال کردن . مواقق او شدن. مطابق میل‌او گشتن: عمروبن اللیث به جندی‌شاپور فرا رسید و خشنود گشتند با یعقوب به نامه‌ای که ازپس وی فرستاده‌بودویعقوب به‌آمدن عمروشادمان گشت پس یعقوب آنجا بیمار شد و علتی صعب پیش آمد او را ؛ چون کارجهان همه روی بدوگرفت نقص اندر آمد . (تاریخ سیستان ص۲۳۳) .

— روی بهم آوردن، با هم روبرو شدن . مقابل یکدیگر آمدن :

چو لشکر ازهردوجانب روی بهم آوردند . (گلستان) .

— روی پنهان کردن، مخفی‌شدن. دراختفا بسربردن . متواری‌شدن:

فضل ربیع روی پنهان کرد وسه سال و چیزی پنهان بود. (ابوالفضل بیهقی) .

— روی ترش کردن، ترشرویی کردن . تند خویی‌نمودن :

تیغ جفا گرزنی ضرب‌تو آسایش‌است
روی ترش گرکنی تلخ تو شیرین‌بود.
سعدی .

و رجوع به ترکیب ترشرویی شود .

— روی تنك (بدون اضافه) ، روی‌نازك ومحجوب و شرمگین.(آنندراج).

ورجوع به ترکیب روی نازك شود.

— روی چیزی در چیزی بودن.توجه بدان بودن :

روی وعظی که درپریشانیست
عین‌شوخی ومحض پیشانیست.
اوحدی .

— روی‌خندان شدن،خندان روی‌شدن.خنده روی‌گشتن.شادمان‌گردیدن:

کشانی پیاده شود همچومن
بدو روی خندان شود انجمن .
فردوسی .

و رجوع به ترکیب خنده روی‌شود.

— روی خودآوردن، یادآوری کردن‌چیزی است برای‌آنکه‌حریف بداندکه شخص فلان مطلب را دیده یا شنیده یا فهمیده است .(از فرهنگ لغات عامیانه). و اغلب (بروی‌خود آوردن) بکارمی‌برند.

— روی خود نیاوردن ، یا بر روی خود نیاوردن ، به‌روی‌خود نیاوردن . خود را به نادانستن و نادیدن وناشنیدن زدن .چیزی را ندیده وندانسته نمودن . نمودن که نمی‌داند با آنکه می‌داند . (یادداشت‌مؤلف). تجاهل نسبت به رفتار بد یا خطای گذشتهٔ خود :

شکنج شرم در مویش نیاورد
حدیث رفته بررویش نیاورد .
نظامی .

— روی درجایی‌یاچیزی داشتن ، بدان‌چیز یاآن‌جای‌متوجه‌شدن. روی‌آوردن‌بدان. متوجه آن‌بودن. اقبال‌بدو کردن. (یادداشت‌مؤلف): و فصل خزان روی درزمستان دارد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . شدت نیکان روی در فرج دارد ودولت بدان‌سردرنشیب . (گلستان) .

—روی در چیزی کشیدن، متوجه‌آن شدن. روی بدان‌آوردن:

بس‌که دنیا را کمربستم چومورودانه کش
مدتی‌چون موریانه روی‌درآهن کشم.
سعدی .

(۱) مخفف رویم و به روم (کشور روم) هم ایهام دارد .

—روی در کسی بودن، متوجه وی بودن . اقبال به وی داشتن:

تا خود کجا رسد به قیامت نماز من
من روی در تو و همه کس روی در حجیز.
سعدی .

کجا در حساب آورد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست .
سعدی .

چو روی پدر در پسر بود وقوم
نهان خورد وپیدا بسر بردصوم .
(بوستان) .

—روی در نقاب خاک یا تراب کشیدن، کنایه است ازمردن. (یادداشت مؤلف) .

— رویدرهم کشیدن، کنایه ازخشمگین شدن. گره بر جبین زدن. ترشرویی کردن:

چوحجت نماند جفاجوی را
به پرخاش درهم کشد روی را.
(بوستان) .

ملک روی ازین سخن درهم کشید.
(گلستان) .

— روی دل نمودن، جوانمردی و سخاوت داشتن و احسان کردن. (ناظم الاطباء) .

— روی رستگاری وسعادت وجز آن دیدن، بدان رسیدن . دست یافتن بدان. به‌فوز رسیدن:
کفشگر درغصه می‌پیچید و روی رستگاری نمی‌دید .(سندبادنامه ص۲۳۶).

— روی سخن باکسی یابر کسی یادر کسی بودن ، مخاطب بودن آن کس. گفتن سخن بدو:

سخن را روی درصاحبدلان است
نگویند از حرم الا به محرم.
سعدی .

برای روشن صاحبدلان که روی سخن برایشان است پوشیده نماند.(گلستان) .

— روی سیاه گردیدن ، کنایه ازشرمسار و خجل و بدنام شدن:

سیه نامه‌ترزان مخنث مخواه
که پیش ازخطش روی گرددسیاه .
(بوستان) .

—روی شستن ازچیزی، کنایه از متجلی شدن ورونق وصفا گرفتن ازچیزی است:

به آیین عروسی شوی جسته
وزآئین عروسی روی شسته.
نظامی .

— روی فراهم کشیدن ، روی پنهان کردن. روی برگرداندن :

شاهدان زاهل نظر روی فراهم نکشند
باردرویش تحمل نکندمرد کریم .
سعدی .

— روی کسی دیدن ، رو داری او کردن . ازاو شرم حضور داشتن. (آنندراج) :

میان یوسف و معشوق من نسبت نمی‌گنجد
من اندر راست گویی روی پیغمبرنمی‌بینم.
سلیم (بنقل آنندراج) .

که استغنا گهی رو دیده‌ام من
چه‌هاازان طفل بدخو دیده‌ام من.
جلال اسیر(بنقل آنندراج) .

آنکه گوید روی اوخورشید را مانده‌به‌نور
روشنم گردیدکو خورشید را رودیده‌است.
کاتبی(بنقل آنندراج).

— روی کسی را به خاک مالیدن، رغم انف. برخاک مالیدن بینی او . کنایه از خوار و ذلیل کردن اوست :

سیل از ویرانه بارخسار گردآلود رفت
زود می‌مالد فلک روی ستمگر رابخاک.
صائب تبریزی.

—روی کسی را به خود بازکردن ، او را به خویش گستاخ کردن . (یادداشت مؤلف).

— روی کسی گذاشتن، طرف وی نگهداشتن. مقابل روی کسی گرفتن. (آنندراج):

رفت سخن روی چمن راگذاشت
زانکه خزان روی نگاهش نداشت .
امیرخسرو دهلوی(بنقل آنندراج).

— روی کسی گرفتن ، تسخیر کردن . (آنندراج) :

چون زلف روی ماه لقایی گرفته‌ایم
برپای اوفتاده و جایی گرفته‌ایم .
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج) .

— || قبول التماس کردن وروی اونگهداشتن؛ گویند : پیش اوبر انداختم روی مرانگرفت یعنی از او درخواست مطلبی کردم قبول نکرد و روی من ندید و تحقیق آنست که تنها لفظ گرفتن به معنی مأخوذ است درین صورت لفظ روی را دادن دخلی نباشد .(آنندراج).

— || جانبداری وحمایت کردن.(آنندراج).

— روی گران داشتن ، بی اعتنایی کردن . خوشرویی نبودن. رویدرهم کشیدن :

روی نداردگران از سپه و جزسپه
مال ندارد دریغ ازحشم وجزحشم.
منوچهری .

— روی گرفتن ازکسی ؛ پرده بررو برگرفتن از شرم و حیا.(مجموعهٔ مترادفات ص۷۶). روی پوشیدن از وی.

—روی گرفتن بر کسی، ظاهراً اقبال کردن و رویخوش نشان دادن:
باز محمدبن الحصین برخوارج رویگرفت و بدیشان تقویت جست و بیرون شد و ازحمزه سپاه خواست . (تاریخ سیستان).

— رویگرفته ، با حجاب. پوشیده‌رخسار:

وان سرورونده زان چمنگاه
شد روی گرفته سوی خرگاه .
نظامی .

— روی معبس کردن، رو ترش کردن. ترش رویی نمودن:

تا بعد نبی کیست سزاوار امامت
بیهوده مخاژاژ ومکن روی معبس.
ناصرخسرو .

ورجوع به ترکیب روی ترش کردن شود.

— روی مفتول کردن، کنایه ازروی پیچیدن و روگردان شدن است :

کمند عشق نه بس بودو زلف مفتولت
که روی نیز بکردی زدوستان مفتول.
سعدی .

— روی نازک (بدون اضافه) روی تنک ، محجوب و شرمگین . و روی نازک داشتن کنایه از شرم داشتن. (آنندراج).
ورجوع به ترکیب روی تنک شود .

— روی نکو (به اضافه) ، صورت خوب و زیبا . (به فک اضافه) کنایه، از معشوق زیبا روی.(یادداشت مؤلف):

امروز به اقبال توای میرخراسان
هم نعمت وهم روی نکودارم وسناد.
رودکی .

چون خدا در دو جهان روی نکوداردو دوست
من که پور حسنم دوست ندارم چه کنم .
پورحسن اسفراینی .

—رویهم ریختن ، توافق کردن دو یا چند نفر در امری . توطئه وکنگاش کردن برای پیش بردن کاری . (فرهنگ لغات عامیانه).

— || رابطهٔ عاشقانه و جنسی پیدا کردن . (فرهنگ لغات عامیانه) .

— آتش روی ، که رخساری برافروخته و تابان چون آتش دارد . کنایه از زیبا روی . ورجوع به مادهٔ آتش روی شود.

— آشناروی، روشناس. معروف. که آشنا وشناخته شده باشد:

ازاین آشنا رویتر داستان
خنیده نیامد بر داستان .
نظامی .

—ارغوان روی، گلروی. که روی مثل ارغوان دارد . زیباروی :

خوش بود عیش با شکردهنی
ارغوان روی یاسمن بدنی .
سعدی .

ورجوع به ترکیب گلروی در ذیل همین ماده شود .

— انگبین روی، که روی مطبوع و دلپسند دارد . ورجوع به انگبین شود .

— اهرمن روی، شیطان صفت.

— بت روی، زیباروی. که چون بت رخساری زیبا وآراسته دارد. رجوع به مادهٔ بت روی شود.

— به روی آمدن یا اندرآمدن، به‌روی افتادن. بر زمین خوردن :

زدر اندرآمد تکاور به روی فردوسی .

— || پیش آمدن. برسرآمدن. (ازیادداشت مؤلف) :

اگر خواهم از شاه تو زینهار
چو تنگی به‌روی آیدم نیست عار.
فردوسی .

بسا رنج وسختی کت آمد بروی
زبهر من ای مهربان چاره‌جوی.
فردوسی .
درآمد از ایران سپه پیش اوی
بدان تا گزیدش بیامد بروی .
فردوسی .
چه خواریهاکزونامد به رویم
بیا تاکج نشینم راست گویم .
نظامی .
— به‌روی‌آوردن،ببارآوردن. پیش‌آوردن. ظاهرساختن . برسرآوردن . (از یادداشت مؤلف) :
زن بدکنش خواری آرد بروی
به‌گیتی بجز پارسایی مجوی .
فردوسی .
بدوگفت سرخه‌که اینها مگوی
چه دانی که گیتی چه‌آرد بروی .
فردوسی .
مرا چون پدر باش وباکس مگوی
ببین تا زمانه چه آرد به روی .
فردوسی .
— به روی یا در روی افتادن یا درافتادن یااندر افتادن ، مقابل ستان افتادن . در - خوابیدن . دمرخوابیدن . مکباً علی وجه . کپو . اکباب. انسداج. (یادداشت‌مؤلف):
زناگه به روی اندر افتاد طوس
توگفتی زپیل ژیان یافت‌کوس.
فردوسی .
آن یکی دیگر در روی افتاد می‌گریست . (کتاب‌المعارف) .
— به روی افکندن ، تکویس . (مصادر اللغة زوزنی) .
— به روی رساندن محنت و جزآن ، پیش آوردن :
هرچه مرا روی تو بروی رساند
ناخوش خوشدل به روی خویش‌نشاند(۱).
هست به رویت نیازم از همه رویی
گرچه همه محنتی بروی رساند .
انوری .
— به روی کسی چیزی چون‌بدیایلاآمدن، برسراو آمدن . او را رخ دادن . برای او پیش آمدن . (ازیادداشت مؤلف) :
جوان تاش پیری نیاید به‌روی
جوانی بی‌آمرغ نزدیک اوی .
ابوشکور .
کنون یافت بادافره ایزدی
چوبد ساخت آمد برویش بدی.
فردوسی .
که ازنیکویی با سیاوش چه‌کرد
چه‌آمد به رویش زتیمار و درد .
فردوسی .

— بهشتی روی،یابهشت روی، زیباروی :
نه‌آن چنان به‌تومشغولم ای بهشتی‌روی...
سعدی .
بهشت روی من آن لعبت پری‌رخسار ...
سعدی .
— بهی روی ، خوشروی :
طبیب بهی روی با آب و رنگ   نظامی .
— به روی کسی می ، یا نبید خوردن یا اندر کشیدن ، در حضور او وبه شادی او می‌خوردن . باصطلاح امروزه به سلامتی وی نوشیدن. به شادی کسی آشامیدن :
به روی شهنشاه جام نبید
به یک دم همانگاه‌اندرکشید.
فردوسی .
می زابلی سرخ درجام زرد
تهمتن به روی زواره بخورد .
فردوسی .
— برروی یکدیگر بیرون آمدن،برخلاف و ضد یکدیگر برآمدن درجنگ . (ازناظم الاطباء) .
— پاکیزه روی، زیبا روی :
کنیزی سیه‌چشم وپاکیزه روی .   نظامی .
رجوع به مادهٔ پاکیزه روی شود .
— پوشیده روی، نقاب پوش . رجوع به مادهٔ پوشیده روی‌شود.
— تاریکروی ، سیه روی بدخوی :
همچو این تاریکرویان روی من
تیره بود وتارفام و بی‌صقال .
ناصرخسرو .
و رجوع به مادهٔ تاریکرو شود .
— تازه روی ، خندان روی . بشاش .
— تازه رویی ، صفت تازه روی :
چون صبح‌ز روی تازه رویی
می کرد نشاط مهرجویی .
نظامی .
رجوع به ترکیب ومادهٔ تازه روی شود .
— ترشروی، ترشرو . تندخو . بدخوی .
رجوع به‌مادهٔ ترشروی شود .
— ترشرویی، صفت ترشرو . بدخویی .
ورجوع به ترشروی شود .
— تیره روی ،کنایه از عبوس و ترشروی و بدخو . رجوع به مادهٔ تیره روی شود .
— خنده روی ، خندان روی . که همیشه خنده‌برلب‌دارد.رجوع به‌مادهٔخنده‌روی‌شود.
— خوبروی، زیباروی. رجوع به مادهٔزیبا روی شود .
— خورشید روی ، کنایه از زیبا روی . رجوع به مادهٔ خورشید روی شود .
— خوشرویی،خنده روی. مقابل‌ترشروی.
— خیره روی ، بیحیا . جسور :
برون تاخت خواهنده وخیره روی .
(بوستان).

— دربه‌روی‌خودبستن،گوشه‌نشینی گزیدن. از معاشرت وآمیزش با مردم‌دوری جستن :
در بسته به روی خود زمردم
تا عیب نگسترند ما را .
سعدی .
— در روی در افتادن یاافتادن، سر برخاک نهادن. سجده‌گزاردن.فروتنی و تذلل‌کردن : شیران را چون چشم بر موسی (ع) افتاد در روی درافتادند.(قصص‌الانبیاء ص۹۹). خواهر بیامد وپیش اصفهبد درروی افتاد. (تاریخ‌طبرستان) .
— دژم‌روی، زشت‌روی.بدچهره.ترشروی. تند خوی :
چرا نقشبندی در ایوان شاه
دژم روی‌کرده است وزشت وتباه.
(بوستان).
ورجوع به ترکیب زشت روی شود .
— دشمن روی ، دشمن خوی . بد خواه . رجوع به دشمن روی درحرف دال شود .
— دو روی ، دورو . منافق . (یادداشت مؤلف) .
— || اطاق دو رو ، که درها دارد دردو جهت مخالف به دو صحن . (از یادداشت مؤلف) . رجوع به مادهٔ دوروی شود .
— دو رویی ، نفاق . منافق بودن. صفت دو رو . (یادداشت‌مؤلف) . رجوع به مادهٔ دورویی‌شود .
— زرد روی، زرد رخسار.که دراثر درد و رنج چهره‌اش به زردی گراید . بمجاز- محروم . نومید . خجل:
نرفتم به محرومی از هیچ کوی
چرا از درحق شوم زرد روی .
(بوستان)
و رجوع به مادهٔ روی زرد شود .
— زرد رویی، صفت زرد روی . رجوع به مادهٔ زرد روی شود .
— زشتروی،که رخسارزشت دارد :
برآشفته شد شاه ازآن زشتروی
چوتیغ ازتنش سربرآورد موی .
نظامی .
فقیهی دختری داشت بغایت زشتروی . (از- گلستان) .
ورجوع به مادهٔ زشتروی شود .
— زشت رویی، صفت زشتروی . صورت زشت ونا زیبا داشتن :
توگویی تاقیامت زشترویی
بروختم است وبریوسف نکویی .
(گلستان) .
ورجوع به مادهٔ زشترویی وزشت روی‌شود.
— سخت رویی کردن ، پررویی کردن . مقاومت نشان دادن . ازرونرفتن :

(۱) ن ل : فشاند .

چوسندان کسی سخت رویی نکرد ...
(بوستان) .
— سرخ روی ، که رخسار سرخ دارد:
دربوستان سرای تو بعد از تو کی بود
خندان انار و تازه به و سرخروی سیب .
سعدی .
— || بانشاط . شادمان :
مرو تا به خون سرخرویت کنم
مسلسل ترا زجعد مویت کنم .
نظامی .
ورجوع به مادهٔ سرخروی‌شود .
— سرخرویی ، صفت سرخروی . رجوع به سر خروی شود .
— سرکه اندوده روی ، کنایه از ترشروی وبدخوست :
چه حلوا خورد سرکه ازدست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی .
(بوستان) .
و رجوع به ترکیب (سرکه بر روی مالیده) و ترشروی درذیل همین ماده شود .
— سرکه برروی مالیده، کنایه ازترشروی وبدخو :
ازآن خفرقی موی کالیده‌ای
بدی سرکه برروی مالیده‌ای .
(بوستان) .
— سهمگین روی،دارای صورت‌سهمگین. که روی وحشتناکی دارد :
ترا سهمگین روی پنداشتند
به‌گرمابه درزشت بنگاشتند .
(بوستان) .
— سیاه‌روی، روسیاه.رجوع‌به مادهٔروسیاه وسیاه روی شود .
— سیه روی ، سیاه روی . روی سیاه . رجوع به مادهٔ سیاه روی وروی‌سیاه شود.
— شاهد روی ، زیبا روی :
درین سماع همه ساقیان شاهد روی ...
سعدی .
— صبحروی ، که رویی چون صبح تابان دارد :
شب همه شب انتظارصبحرویی می‌رود...
سعدی .
— عرق کرده روی ، خوی بر عارض. که رویش عرق‌کرده باشد :
نشست ازخجالت عرق‌کرده روی
(بوستان) .
— فرخنده روی ، خوشروی :
غلط‌گفتم ای یارفرخنده‌روی . (بوستان) .
رجوع به مادهٔ فرخنده روی شود .
— کسی‌را به روی کسی بر کشیدن ،فضیلت وبرتری وی را بدیگری‌گوشزدکردن :
ازعراق گروهی را باخویشتن بیاورده بودند. وایشان را می‌خواستندکه به روی استادم‌بر- کشندکه فاضلترند . (ابوالفضل بیهقی) .

— گستاخ رویی ، جسارت.بیشرمی . ورجوع به مادهٔ گستاخ‌رویی‌شود.
— گشاده روی، روی‌گشاده، غیرمحجوب. که درنقاب‌نیست. که.روی‌بازو گشاده دارد.
— || بمجازخندان دربرابر گرفته روی :
گشاده روی‌کنی همچوگل وداع مرا
شکسته دل نکنی پیش عندلیبانم .
صائب تبریزی .
— گلروی ، که رخساری زیبا چون گل دارد . رجوع به‌مادهٔ گلروی شود .
— ماه را به روی‌کسی دیدن ، به تفأل باز اول هلال ماه نو را دیدن وبه روی معشوق نگریستن تا آن ماه به بیننده خوش گذرد . (یادداشت مؤلف) :
ای من‌مه نو به روی تودیده
وندرتوبه ماه نوبخندیده .
سنایی .
ماه منی وعید من ومن مه عیدی
زانروی ندیدم‌که به روی‌تونه‌دیدم.
خاقانی .
— ماه روی ، کنایه اززیبا روی . رجوع به مادهٔ ماه روی شود .
— مدبرروی، که روی ازدیگران برتابد. که روی خوش به دیگران نشان ندهد :
مدبرروی وپلید جامه وترشروی مباش.
(منتخب قابوسنامه ص ۲۱۶) .
— مه روی ، ماه روی .
— نکوروی ، نیکوروی . خوشروی . رجوع به مادهٔ نکوروی ونیکو روی شود .
— نگاریده روی ، روی آراسته . چهره زیباکرده به آرایش :
جوان چون بدید آن نگاریده روی
بکردارزنجیر فرعون موی .
رودکی .
— نگارین روی ، زیبا روی . که رویی چون نگاردارد :
نگارین روی شیرین خوی‌عنبربوی سیمین‌تن.
سعدی .
— نیمه بربسته روی ، که نیمی ازصورتش را پوشیده باشد :
بگشتی دراطراف وبازاروکوی
به رسم عرب نیمه بربسته روی .
(بوستان) .
— یاسمین روی ، که رویی زیبا چون یاسمین دارد. رجوع به‌مادهٔیاسمین‌روی‌شود.
— یکروی ، که یک رخ دارد. بمجاز راستگو وبی غل‌وغش . رجوع‌به مادهٔیکروی شود .
|| حضور.مقابل‌غیبت. (یادداشت‌مؤلف). برابر . مقابل :
نبایدکه باشی فراوان سخن
بروی‌کسان پارسایی‌مکن .
فردوسی .

بدو گفت مؤبد چه خواهی بگوی
توشاه‌جهان را نبینی بروی .
فردوسی .
چو نیکی فزایی به روی‌کسان
بود مزد آن سوی تونارسان .
فردوسی .
مکن نیکمردی به روی‌کسی
که پاداش نیکی نیابی بسی.
فردوسی .
مودت اهل صفا چه درروی و چه در قفا نه آنکه‌ازپست‌عیب‌گیرند وپیشت میرند . (از- گلستان) .
گاه می‌گویم چه بودی‌گرنبودی روزحشر
تا نگشتندی بدان‌درروی نیکان شرمسار .
سعدی .
برادر زکاربدان شرم دار
که درروی‌نیکان‌شوی‌شرمسار.
(بوستان) .
تودرروی سنگی شدی شرمسار
مرا شرم ناید زپروردگار .
(بوستان) .
— ازروی راندن ، دورکردن ازحضور . ازپیش راندن :
بترسید رستم زگفتاراوی
یکی بانگ برزد براندش زروی .
فردوسی
— بر،یا درروی‌کسی‌خندیدن ، به‌وی‌ابراز مهرو دوستی‌کردن :
چودرروی بیگانه خندید زن
دگرمردگولاف مردی مزن .
(بوستان) .
ندیدم درین مدت ازشوی من
که باری بخندید برروی من .
(بوستان) .
— به روی یاباروی‌یابرروی‌کسی‌آوردن ، گفتاری راجع به رازهای پوشیدهٔ کسی را صریح‌گفتن. به اوگفتن وفهمانیدن‌که من‌آن را می‌دانم. خطا یا زشتی‌کسی را به اوگفتن وغالباً درنفی استعمال‌کنند : او هزاربدی‌به- من کرد و من یکبار به روی او نیاوردم . (یادداشت مؤلف) :
نیارم‌کسی را همان بدبه روی
وگرچند باشد دلم‌کینه جوی .
فردوسی .
زبان دادسیندخت را نامجوی
که رودابه‌را بدنیارد به‌روی .
فردوسی .
علیشاه درج براوعرض‌کرد وگفته‌های او با روی اوآورد . (تاریخ طبرستان) .
باخدای تعالی نذرکردکه . . . انتقام نکشم‌و باروی نیاورم .(تاریخ طبرستان) .
شرمم آید بروی اوآوردن
آنچ ازغم اوبه روی من می‌آید.
سمایی مروزی .

— به روی یا درروی کسی گفتن ، آشکارا و بی شرمی بوده را بدو گفتن . (یادداشت مؤلف) :

روزم سیاه کردی روزی زروی حرمت
درروی تونگفتم آخر که توجه کردی.
خاقانی .

چنان گوی سیرت به کوی اندرم
که گفتن توانی به روی اندرم .
(بوستان) .

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت
بگویند خصمان بروی اندرت .
(بوستان) .

— || رویا روی . در مقام مواجهه . در حضور. مواجهه گفتن :

مردم را درغیبت همان گوی که درروی توانی گفت . (خواجه عبدالله انصاری) .

درروی توگفتم سخنی چند بگویم
روباز گشادی ٔ ودر نطق ببستی .
سعدی .

— سخن درروی گفتن ، خطاب . مخاطبه. (یادداشت مولف) .

|| سطح . رویه . ظاهر . برون . بیرون . بسیط . رو . (یادداشت مؤلف) . بساط . (ناظم الاطباء) : وبه وقت ملوک عجم هردو روی درم پیکرملک نگاشتندی . (ازترجمهٔ طبری بلعمی) . مساحت روی او (زمین) ازبیرون . . . یک ارش مکسرباشد. (از- التفهیم) .

همه روی دریا شده قیرگون
همه روی صحرا شده رودخون.
فردوسی .

به یک روی برنام شاه اردشیر
به روی دگرنام فرخ زریر .
فردوسی .

چواز چرخ گردنده بفروخت مهر
بیاراست روی زمین را به چهر .
فردوسی .

ازبادروی خوید چوآب است موج موج
وزندبه پشت ابرچوجزع است رنگ رنگ.
خسروانی .

امسال که جنبش کند آن خسروچالاک
روی همه گیتی کند ازخارجیان پاک .
منوچهری .

فرمود تا زررا چون قرصهٔ آفتاب گرد کردند و بر هردوروی صورت آفتاب مهرنهادند . (نوروزنامه) .

چوبرروی آب او فتد آفتاب
زگرمی مقبب شود روی آب .
نظامی .

کرد احیاء ربیعی روی صحرا لاله زار
بست اجسام عبادی براعادی صبح وشام.
سلمان ساوجی .

— روی داریه ریختن، امری را برملا کردن. اسرارپنهانی یامعایب ونقایص کسی را آشکار کردن و اورا در برابر کسان که پیششان رودربایستی دارد رسوا و بی آبرو کردن . (فرهنگ لغات عامیانه) .

— روی کمان ، جای دورتر ازآنجایی که کمان دارتیراندازد. (ناظم الاطباء).

|| بالا . بر . فراز. فوق. زبر. اعلی. علو. مقابل زیر. مقابل تحت. سر . قسمت زبرین چیزی . (یادداشت مؤلف) :

همه دامن کوه تا روی شخ
سپه بود برسان مورو ملخ .
فردوسی .

زروی عداوت به بازوی زور
یکی تخته برکندش ازروی گور.
سعدی .

مثل ؛ روی پوست خربزه پا نمی گذارند. (یادداشت مؤلف) .

— روی پابند نبودن، پایش روی پایش بند نبودن. رجوع به همین ترکیب درذیل پاشود .

— || قرار و آرام نداشتن در اثر رسیدن شادی وخوشی فراوان : فلانی روی پایش بند نیست . (یادداشت مؤلف) .

— || آرام نداشتن. تعجیل وشتابزدگی .

— || ناراحت وبی آرام بودن دراثرعارض شدن هیجان .

— || دریکجا ساکن وآرام نشدن. توقف نکردن دریکجا . هرلحظه ازجایی به جایی رفتن .

— روی چیزی ، (بصورت اضافه)بالای. فوق . (یادداشت مؤلف) . بالای. برزبر . فوق « کتاب را روی میزمیگذاشت» . (از- فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— روی دل داشتن، به امتلای معده مبتلابودن. (ناظم الاطباء) .

— روی دوش کسی سوار شدن ، کنایه از- مسلط شدن براو (یادداشت مؤلف) .

— روی کارآمدن ، صاحب شغل یامنصبی رسمی شدن . (یادداشت مؤلف) .

— رویهم رفته ، مجموعاً. (یادداشت مؤلف). من حیث المجموع . بر روی هم . جمعاً . (فرهنگ لغات عامیانه) .

— برروی کارآوردن، به ریاست و امارت رساندن. شغلی یامقامی را بدوتفویض کردن: سیف الدوله محمود را بابیست هزار سوار ترتیب داد به بخارا فرستاد تا طوعاً اوکرهاً ملک نوح را به روی کار آرند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۶) .

|| ظاهر . صورت. اوضاع واحوال . (از یادداشت مؤلف) . نمایش . (ناظم الاطباء) .

— به روی کار ، مقدمه . (ناظم الاطباء) . ابتدای کار . بظاهر امر : من به روی کار بدیدم این قوم نوساخته نخواهند گذاشت که از پدریان یکتن بماند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۷) . چنانکه به روی کار دیدم این گروهی مردم . . . هریکی چون وزیری ایستاده و وی نیز سخن می شنود . (ابوالفضل بیهقی) .

— || حقیقت کار. جریان کار. روال کار:

ببایدت کردن زاخترشمار
بگویی همه مرمرا روی کار .
دقیقی .

— || پیش ونزدیک . (ناظم الاطباء) .

— || صورت کار .

— روی کاری ، راستی . خلاف دغل . خلاف ناراستی ونیرنگ . تسلیم:

چودرحرب پشت کمانت به خم شد
عدورا چه رویست جزروی کاری.
رضی الدین نیشابوری.

|| طرف بیرون چیزی . مقابل پشت . مقابل ظهر . (یادداشت مؤلف) :

این دهرهمه پشت وملک اوروی
این خلق صفرجمله واومحرم .
ناصرخسرو .

— پشت وروی کردن، قسمت آستررا به- رویه تغییردادن .

— روی پای، پشت پای وطرف بالای پای. (ناظم الاطباء) .

— روی دست، پشت دست.(ناظم الاطباء).

— || نام فنی ازکشتی.(ناظم الاطباء) .

— روی دست خوردن، یارودست خوردن، ناگهان وبی اطلاع قبلی مغلوب عملی یافکری شدن چنانکه کشتی گیربسبب فنی مغلوب حریف شود . فریب خوردن .خام شدن. (یادداشت مؤلف) .

— روی دل گشادن ، باز کردن و گشودن سینه . (ناظم الاطباء) .

— روی کار ، طرف خوب قماش که در- پوشیدن واستعمال کردن بالا باشد. رخ کار. مقابل پشت کار ، و بالفظ بافتن مستعمل (ازآنندراج)ٔ :

دمی بافد زیوسف روی کاری
که در پوشد زلیخا دیده زاری.
زلالی خوانساری (بنقل آنندراج).

|| مقابل زیر ، روی میز . روی فرش ، (یادداشت مولف) .

|| ابره. مقابل آستر. آنچه برروی چیزدیگر کشند. رویه. مقابل ظهاره: وازوی[خوارزم] روی مخده وقزاکندو . . . خیزد . (حدود العالم) . و از حدود وی [وخان] روی نمد زین وتیر وختی خیزد . (حدود العالم) .

آنکه ظاهر کدورتی دارد
بتر ازروی باشد آسترش .
سعدی .

مرا سردارپشمین جبه ای داد
نه آنرا آستر بود ونه رویی .
یغمای جندقی.

آن روی باشدم که بود رویش آستر
آن روی از که جویم واین آستر کجاست.
نظام قاری .

|| رویه. آنچه برسطح چیزی پدیدارگردد، چون پوستهٔ چربی که برسطح شیرپدید آید یا ریمی که برسطح جراحت پدیدارشود .
— روی بر آوردن زخم وداغ ، به شدن زخم وداغ . (آنندراج) . بهبود یافتن آن :
داغ دل روی برآورد ومرا رسواکرد
یارب این آینه دررنگ چرا شدغماز.
قدسی (بنقل آنندراج) .
|| سطح. درسهاو کتابهای کلاسیک . مقابل خارج . (یادداشت مؤلف) .
— ازروی خواندن ، دربرابر ازبرخواندن یا ازخارج خواندن .
|| صفحه ؛ یک روی کاغذ ، یک صفحهٔ آن . (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) :
زکارنامهٔ اوگردوروی برخوانی
به خنده یادکنی کارهای اسکندر .
فرخی .
|| طرف. جانب . سوی . جهت . سمت؛ ازروی مغرب ، از جهت ، از جانب ، از سوی مغرب.(یادداشت مؤلف) :
که کشتی وزورق هم‌اندرشتاب
گذارید یکسربراین روی‌آب .
فردوسی .
وزان روی آتش همه دختران
یکی جشنگه ساخته برکران .
فردوسی .
ازآن روی سهراب با انجمن
همی می‌گسارید بارود زن .
فردوسی .
سپه را همه بیشترخسته دید
وزان روی پرخاش پیوسته دید .
فردوسی .
وزان روی‌گرسیوزنیکخواه
بیامد برشاه توران سپاه .
فردوسی .
و حجاج بن یوسف از روی دیگر درآمد . (ابوالفضل بیهقی).
مجوازدوسورزم کایدگزند
زیک روی بگشای دیگرببند .
اسدی .
وزان روی مهراج برتیغ کوه
به دیدارایرانیان باگروه .
اسدی .
وزان روی‌کابل شد ازمرغ ومای
جهان‌کرد پرگرد رزم آزمای .
اسدی .
عنایت دوم [ایزد تعالی] آنست‌که این‌جای راکه ازآب برهنه‌کرد بیشتر از وی ازروی شمال‌کرد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
— دوروی ، دوجانب ؛ دوروی سپاه یا لشکر؛ دولشکر مخاصم ، دولشکرمحارب. دولشکر رویاروی درآمده :
هردولشکرفرازیکدیگرشدند . . . وازهردو روی خلقی کشته شدند . (تاریخ بلعمی) .
هرکه مخالف اسلام‌بود وآنگاه شهادت‌آورد وشمشیرزند درروی مشرکان پس‌اگرکشته‌شود اوبهشتی بود . (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بزدبرسرشانهٔ پیلتن
خروشنده‌گشت ازدورروی‌انجمن.
فردوسی .
برافروختند آتش ازهردوروی
جهان شدزلشکرپرازگفتگوی.
فردوسی .
چوبرخاست آوازکوس ازدوروی
زقلب اندرآمدگونامجوی .
فردوسی .
خلقی ازدورروی‌کشته شدند وما . . . چنین جنگی ندیده بودیم . (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ ادیب‌ص۴۸). چندان کشته شد از دوروی که سوارانرا جولان‌دشوار شد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۲) . دشمن‌سخت چیره شد چنانکه از هردوروی بسیارکشته‌شد. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۳۵۲).
بدین سان نظاره دوشاه ازدوروی
میان دولشکربه هم کینه جوی .
اسدی .
|| هریک ازبخش‌های پنجگانهٔ سپاه . (از یادداشت مؤلف) :
بیاورد لشکرسوی میسره
چوگرگ اندرآمد به پیش‌بره
چویک روی لشکرهمه برشکست
سوی قلب بهرام شد همچومست .
فردوسی .
|| لب . دم . دمه . (یادداشت مؤلف) . کنارتیزشمشیر . (ناظم‌الاطباء) :
نبیند زمن دشمن بدگمان
بجزروی شمشیروپشت کمان .
فردوسی .
روزی که توبه‌جنگ شوی روی‌تیغ تو
باغی‌کند پرازگل سوری وارغوان .
فرخی .
|| صف وردیف ، دورویه ، صاحب دو صف . به دوصف . (ازیادداشت مؤلف) .
|| ریا . (برهان) (شرفنامهٔ منیری) . ریا . نفاق . دورنگی. (ناظم‌الاطباء) . ساختگی. (برهان) . نفاق . (شرفنامهٔ منیری) . باریا بصورت اتباع آید به معنی ریا . (یادداشت مؤلف) . ریا عطف تفسیری است .
— روی وریا ، تظاهر وخود نمایی . ریا کاری. ظاهرسازی :
بخشش اوطبیعی وگهراست
بخشش دیگران به روی وریاست.
فرخی .
به روی وریاکارکردن ندانی
ازیرانه تومرد روی وریایی .
فرخی .
. . . گفتند پدر یان به روی و ریای خود نخواهندکه این‌مال خداوند بازخواهد .(از-ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۸) .
روزوشب هرچه‌گویم وشنوم
همه بی روی وبی ریا باشد .
مسعود سعد .
چواین رسمها را ببینی بدان
که‌این‌بیشتربهرروی ورياست.
ناصرخسرو .
پس نام آن‌کرم‌کنی ای خواجه برمنه
نام‌کرم به دادهٔ روی وریای خویش .
خاقانی .
به روی وریا خرقه سهل است دوخت
گرش باخدا درتوانی فروخت .
(بوستان) .
روی تومگرآیینهٔ لطف الهی است
حقاکه چنین‌است ودرین روی وریانیست.
حافظ (بنقل شرفنامه) .
باده نوشی که‌دروروی وریایی‌نبود
بهترازرهد فروشی که درو روی وریاست .
حافظ .
عمریست تا به راه غمت رونهاده‌ایم
روی وریای خلق به یکسونهاده‌ایم .
حافظ .
و چون روزه بدارید مباشید چون اصحاب روی وریا . (دیاتسارون ص ۳۰) .
— باروی وریا ، دورو . ریاکار . اهل ریا وتظاهر :
گرروی بتابم زشما شاید از یراک
بیروی و ستمکاره و باروی وریایید .
ناصرخسرو .
|| شرم وحیا واین‌درکلام تازه‌گویان‌بسیار دیده شد . (آنندراج) :
انده چرا برم چوتجلی ببایدم
روی ازکه بایدم که‌کسی نیست‌آشنا .
مسعود سعد .
— روی نگاهداشتن، شرم نگاهداشتن .(از آنندراج) :
رفت سمن روی چمن راگذاشت
زانکه خزان روی نگاهش‌نداشت.
امیرخسرودهلوی (بنقل آنندراج) .
— روی‌نداشتن، بیحیا بودن. (آنندراج) :
گوید سخن مهربه هربی ره وروبی
هیچش زهم‌آوازی این طایفه‌رونیست.
وحشی (بنقل آنندراج) (۱) .
— || چاره نداشتن . صلاحیت نداشتن : جزجنگ ومقاومت روی‌ندارد. (کلیله‌ودمنه).
— بیروی، بیشرم وبیحیا :

(۱) شاید برای رونبودن است نه‌روی داشتن .

گرروی بتابم زشما شاید ازیراك
بیروی وستمکاره وباروی وربایید .
ناصرخسرو .

— بیرویی ، بیشرمی :
بیرویی اربه روی کسی آری
بیشك به رویت آید بیرویی.
ناصرخسرو .

ورجوع به‌ترکیب بیروی درذیل‌همین‌ماده‌شود. || (اصطلاح عامیانه) پر رویی . و قاحت. بیشرمی . بیحیایی . (یادداشت مؤلف).
— روی داشتن، وقیح وپررو وبیشرم‌وحیا بودن . من روی این کارها را ندارم . (از-یادداشت مؤلف) . چه‌رویی دارد .
— ازروی‌بردن، خجول ومحجوب کردن . (یادداشت‌مؤلف).به‌بیشرمی ووقاحت کسی‌را ازنیتی یاگفتاری یامطالبه‌ای منصرف‌ساختن.
— ازروی نرفتن،محجوب وشرمسارنشدن. (یادداشت‌مؤلف). ازپای ننشستن ، ازجای نرفتن باوجود ابرام وبیشرمی وپررویی کسی.
— پررو ، بیشرم ووقیح .
|| اساس. بنا. شالوده. (یادداشت‌مؤلف).
|| زبده ونخبه‌وبرگزیده وممتازوامیروسر-کرده. (ازیادداشت مؤلف):

خواجهٔ سید وزیرشاه ایران بوعلی
قبلهٔ‌احراروپشت لشکرو‌روی گهر.
فرخی .

روی شاهان جهان یوسف بن ناصردین
میرعادل عضدالدولهٔ سالارسپاه .
فرخی .

ای آبروی ملوك عالم
ای روی دین و پشت اسلام .
فرخی .

به شرف تاج ملوکی به‌سخن فخرملك
به لقا روی سپاهی به هنر پشت سپاه .
فرخی .

ازآنکه روی سپه باشد اوبه هرغزوی
همی گدازد شمشیرش ازیمین وشمال .
زینبی .

شرع را پشتی چون روی به هیجا کردی
ملك‌را رویی چون پشت به‌گاه‌آوردی.
سید حسن‌غزنوی .

کاین شاهسوارشیرپیکر
روی عربست وپشت لشکر .
نظامی .

آری چه کنم چگونه باشم
بی‌روی توچون توروی کاری.
سعدالدین حمویه .

— روی خاندان ، اشرف خیل خانه . (شرفنامهٔ منیری) . بهترین واشرف دودمان. (ناظم الاطباء) .
— روی نسل آدم ،کنایه از اشرف خلایق وپیغمبران باشد . (آنندراج) (ازانجمن‌آرا) (برهان) (ناظم‌الاطباء). پیغمبران. (ازناظم-الاطباء) .
— || قرار وآرام. (آنندراج) (ازانجمن آرا) (ازبرهان) (از ناظم‌الاطباء) .
|| سبب وجهت را نیزگویند چنانکه ازین روی و زان روی یعنی : بدین سبب و بدان سبب وزیرا وابرا مخفف ازین روست . (از آنندراج) . سبب وباعث . (از برهان) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری) . علت. قبل[قِ بَ] . باب . بابت . دلیل :
ناحیتی از ناحیتی به چهار روی جدا گردد یکی به اختلاف آب وهوا . (حدودالعالم).

کفن فروشی ای جوهری ومرثیه گوی
به مرده‌ای یك ، سوداست مرترابه‌دوری.
سوزنی .

هست به رویت نیازم ازهمه رویی
گرچه همه محنتی بروی رساند .
انوری .

ازروی عزیزی است بسته باز
وزخواری باشد گشاده خاو.
مسعود سعد .

ای که روی توبه صدروی زگل تازه‌تراست
ازحیایت به عرق روی‌گل تازه‌تراست.
سلمان ساوجی (بنقل شرفنامه).

نیست پیدا دهنت بررخ و بردولت شاه
فتنه آن به به همه‌روی‌که پنهان باشد.
سلمان ساوجی .

که روی‌آن‌برمصلحتی‌بودوبنای این‌برخبثی. (گلستان) .
— ازاین روی ، یا زین روی ، یا از آن روی ، یا زان روی ، لذلك . لهذا . بدین سبب.بناءً علی ذلك . بناءً علیه. بناءعلیهذا. بهر. برای . ازبهر . از قبل . از جهت . ازیرا. چه.بدان جهت.ازبرای. ازاین‌جهت. (یادداشت مؤلف) :

زاب است هرآن چیزکه آلوده‌نباشد
زان روی تراگویم کآزادهٔ نابی .
فرخی .

تابناکند ازآن روی‌که علوی‌گهرند .
منوچهری .

اگرچه ویس بی آهووپاك است
مرا زین روی دل اندیشه ناك است .
(ویس ورامین) .

هردوجهان ونعمتش ازبهرمردم است
زین‌روی جان وتنت دوگون ودوتاشدست.
ناصرخسرو .

ماناجناب بستی بامنمان دهر
زین روی باشد ازهمگان اجتناب تو .
مسعود سعد .

ماه منی وعید من ومن مه عیدی
زانروی ندیدم‌که به روی تونديدم .
خاقانی .

— ازچه روی ، ازچه جهت . (ازمؤید-اللغات) . ازچه بابت . از چه جهت . بچه سبب . (از ناظم‌الاطباء) .

مردم اگرجان وتنست ازچه روی
فتنه توبرجان نیی وبرتنی .
ناصرخسرو .

تفاوت دراحوال ما ازچه روی
هنرورچرا سال ومه درشقاست .
ناصرخسرو .

— به چه روی ، چرا . به چه علت :
بندیش‌که مردم همه بنده به چه رویست
تا مولا بشناسی وآزاد ومدبر .
ناصرخسرو .

نفحات صبح دانی به چه روی دوست دارم
که به روی دوست ماندکه برافکند نقابی .
سعدی .

— به هرروی، خلاصه. فی‌الجمله. مخلص. الحاصل.به هرصورت . (یادداشت مؤلف):
زفرمان شه تنگ و بیغاره نیست
به هرروی‌که را زمه چاره نیست.
اسدی .

مبرگفت غم‌کان‌کنم‌کت هواست
به هرروی فرمان ورایت رواست.
اسدی .

— به هیچ روی،یاازهیچ روی، بهیچوجه. بهیچ طریق . مطلقا :
من اورا نیازردم ازهیچ روی
زدشمن بود این زمان‌کینه‌جوی .
فردوسی .

به هیچ رویی‌وباروی آن نگارمرا
اگربهاربود ورنه‌گل نیایدکم.
فرخی .

منت ننهد زهیچ رویی برکس
گربدهد مال وملك خویش همیدون .
فرخی .

به هیچ روی توای خواجه برقعی نه خوشی
به‌گاه نرمی‌گویی‌که آب داده تشی .
منجیك .

سنگی زدست پیری برطاس عمرتو
کان را به هیچ روی نیارد کسی‌لحام.
ناصرخسرو .

بروکزهیچ رویی درنگنجی
اگرمویی‌که مویی درنگنجی .
نظامی .

به هیچ روی نشاید خلاف رای توکردن
کجا برم‌گله ازدست پادشاه ولایت .
سعدی .

مرا اگرهمه آفاق مهربانانند
به هیچ روی نمی‌باشد ازتوخرسندی .
سعدی .

مگردرآینه بینی وگرنه درآفاق
به هیچ روی نپندارمت‌که مانندی.
سعدی .

|| طرز . (فرهنگ لغات ولف) . نوع . (شرفنامهٔ منیری) . سبیل . لحاظ . طریقه . وجه . حال . صورت. قسم . طور. شکل. (ازیادداشت مؤلف) . راه. سبیل . طریق . منوال . (ازناظم‌الاطباء) :

امانکاح کردن برروبهاست . (ترجمهٔ تفسیر طبری) .

که آزرده شد پاک یزدان ازاوی
بدان درد درمان ندید هیچ روی .
فردوسی .

سپاهی نباید که با پیشه‌ور
به یک روی جویند هردوهنر .
فردوسی .

وگربرچنین روی تان نیست رای
ازایدرمجنبید یک تن زجای .
فردوسی .

معلوم نیست که . . . امیر ماضی با خلیفه سخن برچه روی گفت . (ابوالفضل بیهقی). حرام است برمن آنکه برگرددهمهٔ آن یابعضی از آن به ملکیت من به حیلتی از حیله‌ها یا رویی ازرویها . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۸) .

ولیکن گیا را بباید شناخت
ازیراسخن‌را درین روی‌هاست.
ناصرخسرو .

دریغ است ازاین روی برتافتن
کزین روی دولت توان یافتن .
(بوستان) .

— روی بقا ، راه پایندگی‌واستواروومحکم وبرقرار . (از ناظم‌الاطباء) .

— || صحت وعافیت‌وتندرستی . (ازناظم الاطباء) .

— روی تردد ، راه تردد . (از شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) .

— روی راست داشتن ، طریقه وراه‌راست داشتن :

هرکه را روی راست بخت کژاست
مارکژبین که بررخ سپراست .
خاقانی .

— از روی یا زروی، برحسب . این کلمه مثل نصب ودوزبرعربی‌است؛ شرعاً. ازروی شرع . عرفاً ، از روی عرف . مجازاً ، بر حسب مجاز . ازروی طیبت واز روی‌مزاح، از مرشوخی و بر سبیل مزاح . (یادداشت مؤلف) :

هرکه قیاسش کند به‌آصف وحاتم
واجب گردد براوزروی خردحد .
منوچهری .

خوری وبپوشی زروی خرد
ازآن به که بینی که دشمن برد .
اسدی .

به حکمت است وخرد برفزود مردان‌را
وگرنه ما همه ازروی شخص همواریم .
ناصرخسرو.

نفس مردم را خداوندان عقل ازروی‌هوش
برکشد تا باکرام الکاتبین همتا شود .
ناصرخسرو .

مه که ازروی تواضع ننهد پیشانی
پیش روی توزهی روی وزهی پیشانی .
قطران .

آتشی ازروی والاهمتی
خلق عالم درامان ازحرق تو .
سوزنی .

روزم سیاه کردی روزی زروی حرمت
درروی تونگفتم آخرکه توچه کردی .
خاقانی .

گنبدگردنده زروی قیاس
هست به نیکی وبدی‌حقشناس.
نظامی .

بلی مردآن‌کس است ازروی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید .
(گلستان) .

— به روی دیگرنهادن ، واژگونه‌کردن . برعکس نمودن . بصورتی دیگر تلقی‌کردن وتعبیرنمودن . طوردیگر تفسیرکردن : من سخت کارهم رفتن این لشکر را وزهره نمی‌دارم‌که سخنی‌گویم که به‌روی‌دیگرنهند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۹۰) . || وجه وقصد و غرض ونظر . (یادداشت مؤلف) . مقصد . (فرهنگ لغات ولف) . توجه ومیل . (آنندراج) :

چنین‌گفت رستم‌که این است رای
جزاین روی پیمان نیاید بجای .
فردوسی .

هرچه‌خواهی‌کن که‌مارا باتوروی‌جنگ‌نیست
پنجه بازورآزما افکندن ازفرهنگ نیست .
سعدی .

— روی‌به کاری‌داشتن،آهنگ وقصدکاری داشتن :
و بیش کس نبود از پیران دولت که کاری برگزاردی . . . و روی به کاری بزرگ داشتیمی . (ابوالفضل بیهقی) .

— روی ریا، قصد ریا. طریق وشیوهٔ‌ریا :

باخداوند زبانت به خلاف دل تست
باخداوند جهان‌نیزترااروی ریاست .
ناصرخسرو .

هفتاد زلت ازنظر خلق‌درحجاب
بهتر زطاعتی‌که زروی ریاکنیم .(۱)
حافظ .

|| چاره. علاج. صواب. خوب . پسندیده. راه . (یادداشت‌مولف) . صلاح . مصلحت. شایسته . مناسب : رهگذر مابربنی تمیم است . . . پس ماراجز جنگ کردن روی نیست.(ترجمهٔ طبری بلعمی) . ابوبکر از ما بیازرده است و خالد را سوی مافرستاده وما را امروز جزمدارا روی نیست . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

نگه کردگرسیوز جنگجوی
جزازجنگ جستن ندید هیچ روی.
دقیقی . .

ببایدت رفتن چنین است روی
که هرچ اوکند پادشاه است‌اوی .
فردوسی

کنون‌کارما را جزاین نیست‌روی
که من دل‌پرازکین شوم پیش‌اوی.
فردوسی .

به لشکردرافتد ازآن‌گفتگوی
که این‌کارما را جزاین‌نیست روی .
فردوسی .

صورت پیران‌را زشت می‌کنند وجزخاموشی روی نیست . (ابوالفضل بیهقی). امیرگفت یا ابا سعید چه گویی وروی این‌حال‌چیست. (ابوالفضل بیهقی) .
اما چون‌خداوند ضجرشد . . . جزخاموشی روی نبود . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۹۸) .
بسیارفریادکردم‌که برطبرستان‌وگرگان‌آمدن روی نیست. (ابوالفضل بیهقی) .
البته روی نیست دربن‌باب دیگرسخن‌گفتن. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹) .

کجا نامورگفت کای جنگجوی
بدین لشکر آنجا شدن نیست روی .
اسدی .

برآسای یک هفته تاروی‌کار
ببینیم وپاسخ‌کنیم آشکار .
اسدی .

نیست جزآن روی‌که دل زین خسیس
خوش خوش بی رنج وجفا برکنم .
ناصرخسرو .

وان مرغ را بجزغم چون دانهٔ دگرنیست
برخیزوپای اوگیرگرهست روی‌گرنیست .
ناصرخسرو .

باعامه‌که جان را خدای‌گوید
ای پیرچه رویست جزمدارا.
ناصرخسرو .

زپس نهادم‌گامی ازآنکه روی نبود
سپوختند به دوزخ فرونگونسارم .
سوزنی .

چونکه ترا محرم یک موی نیست
جزبه عدم رای زدن روی نیست .
نظامی .

تجسس گری شرط این‌کوی نیست
درین پرده جزخامشی روی نیست .
نظامی .

ای باد سحربگوی آن سلسله موی
احوال دلم بگوی اگرباشد روی .
مولوی .

درساختمام باغم توروی همین است
چون جززغم من نفزاید طرب تو .
اثیرالدین اخسیکتی.

(۱) به معنی برحسب نیزایهام دارد .

جزانتصار وطلب ثاروی ندید وجزحر کة المذبوح چاره ندانست . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶) .
به نوع دگرروی وراهم نبود
جزاوبردربارگاهم نبود .
(بوستان) .
بتنها ندانست روی ورهی
بیفتاد ناکام‌شب دردهی .
(بوستان) .
|| امکان . (یادداشت مؤلف) (فرهنگ لغات ولف) . طاقت . (غیاث اللغات) (شرفنامهٔ منیری). مصلحت . وسیله . راه . ممکن . میسر. مقدور .(یادداشت مؤلف) . متصور . مقتضی. صلاح:
گریزندگان را درآن رستخیز
نه روی رهایی نه راه‌گریز .
فردوسی .
زمین بماند برین روی وآب پیش آمد
به هیچ روی از این آب نیست روی‌گذر.
فرخی .
نه وقت بازگشتن سوی‌معشوق
نه جزبارازداران‌روی‌گفتار .
فرخی .
اباویژگان ماند وامق به جنگ
نه روی گریزونه جای درنگ .
عنصری .
آنرا ناپسند می‌نمودیم اما روی‌گفتارنبود . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶) . ماجمله‌گمان بردیم که سخت بزرگ خبری است وروی پرسیدن نبود . (از ابوالفضل بیهقی).درنهان سوی ماپیغام فرستادکه‌امروز البته روی‌گفتارنیست . (ابوالفضل بیهقی).
برمرکب زمانه نشستستی
زوهیچ روی نه‌که فرود آیی.
ناصرخسرو .
درآب وآذرم ازچشم ودل به روزوبه‌شب
نه هیچ روی مقام ونه هیچ جای مقر .
مسعود سعد .
اگرنیستی روی پیوند او
همی دیدمی‌چهر دلبنداو .
(ازیوسف‌وزلیخای منسوب‌بفردوسی).
بیایدت رفتن به نزد پدر
زفرمان اونیست روی‌گذر .
(ازیوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).
بی‌گفت وگوی زلف تودل را همی‌کشد
بازلف دلکش توکه را روی گفتگوست .
حافظ (بنقل شرفنامه) .
نه‌روی‌گریزونه‌طاقت ستیز. (ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان) .
— روی تعارف، قوهٔ‌کشف اشیاء پنهانی . (ناظم الاطباء) .
— روی چیزی راندیدن ، بدان نرسیدن . ازوصول بدان محروم ماندن :
امیریکی را . . . چنانش بخوابانید که‌دیگر روی برخاستن ندید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۱) .
— روی نبودن،ممکن‌نبودن. مقدورنبودن. مصلحت نبودن .امکان نداشتن . جانداشتن. اقتضا نداشتن:
بدوگفت بهرام با اوبگوی
کزایدرگذشتن مرا نیست روی .
فردوسی .
ازین مرزرفتن ترا روی نیست
مکن‌گرترا آرزوشوی نیست .
فردوسی .
تا این‌گل دوروی همی روی نماید
زین‌باغ برون رفتن مارا نبوددروی.
فرخی .
خروشیدکای مرد جنگی بایست
که ازجنگ برگشتنت‌روی نیست.
اسدی .
دهقان‌برپشت‌قصه‌توقیع کردکه‌این‌قدرازتودریغ نیست‌وافزون‌ازین‌راروی‌نیست.(چهارمقاله).
خوشدلی درکوی عالم روی نیست
زانکه رسم خوشدلی یک موی‌نیست .
عطار .
شنیدم‌که راهم درین‌کوی نیست
ولی هیچ راهی دگرروی نیست .
سعدی .
— || چاره نبودن . علاج نبودن. (یادداشت مؤلف) .
— روی و راه نبودن یا نداشتن ، چاره و علاج نبودن یا نداشتن .
|| امید . (آنندراج) (برهان) (غیاث‌اللغات) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (یادداشت مؤلف) . احتمال . (یادداشت مؤلف) :
عدوی ملک وضد دولت باد
به دردی‌کش نباشد روی درمان .
عنصری .
ومدت سه سال مهره درحصاربماند چون‌روی هیچ پیروزی نبود سربی فرمود کندن . (از مجمل التواریخ والقصص) .
چومی خواهی‌که یابی روی درمان
مکن درد ازطبیب خویش پنهان .
نظامی .
|| تفحص وتجسس نمودن وپیداکردن. (از برهان). تفحص‌وتفتیش‌ازاستفساروباتحریک وترغیب برآن . (ناظم الاطباء).

روی . (اِ) (۱) فلزی‌ازمس به قلع آمیخته که به تازی صفر وشبه خوانند چه در رنگ شبیه‌به‌طلااست. (ازانجمن آرا) (ازآنندراج). فلزی است به رنگ خاکستری متمایل به‌آبی وآنرا برای ساختن ظروف وغیره بکاربرند شمارهٔ آتمی آن ۳۰ ووزن آتمی ۶۵٫۳۸. چون روی را با مس ترکیب کنند ورقه‌های نازک حلب حاصل شود . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :
توگفتی که ازآهنش کرده‌اند
به سنگ و به رویش برآورده‌اند .
فردوسی .
بفرمودکاآهنگران آورند
مس وروی وپتک‌گران آورند .
فردوسی .
می‌زردکف برسرش تاخته
چو روی ازبرزربگداخته .
اسدی .
آهنم ازآهن ورویی وگر
آب شوی آب ترا آهنم .
ناصرخسرو .
— روی سوخته ، سولفورمس . (۲) (از فرهنگ فارسی دکترمعین) .
— روی‌گداخته ، یعنی روینه . نحاس . (ترجمان القران) .
|| خودکه برسرپوشند . (آنندراج).

روی . (ن ف یا مف) مخفف روییده و روینده . (یادداشت مؤلف) . روییده . (از آنندراج) . و اغلب بصورت ترکیب آید :
— خود روی ، خود رو . که خودش روییده باشد.که‌کسی‌آنرا نکارد :
خواب ازخماربادهٔ نوشین بامداد
بربسترشقایق خود روی خوشتراست .
سعدی .
ورجوع به همین‌کلمه درحرف خ شود .
|| امربه روییدن . (آنندراج) . رجوع به روییدن شود .

روی . (حامص) . یا رو. یا روب. اسم مصدرازرفتن [رُ] ، در رفت وروی . (از یادداشت مؤلف) .

روی . [رَ ی ی] (ع اِ) دیدار . (از ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). || دیدارخوب. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) .

روی . [رَ ی یا ی ی] (ع اِ) حرف قافیهٔ شعر. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). نام اصلی قافیه‌که مدارقافیه برآن است وآن در اصل به تشدید یاء است اما در فارسی به تخفیف خوانند.(آنندراج)(ازغیاث‌اللغات). آخرین حرف اصلی قافیه راکه در آخرهٔ ابیات تکرار شود مانند حرف «ر» درقافیهٔ «مدار وغدار» وحرف«ز» در «آغازوآواز» وحرف لام‌در«د ل» و«مشکل»درابیات‌زیر:
یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار .
ای براحدیتت زآغاز
خلق ازل وابدهم آواز .
غمت درنهانخانهٔ دل نشیند
به نازی‌که لیلی به محمل نشیند .

(۱) Zinc= reuy یا ruy (۲) Sulfure de Cuivre .

روی ظاهراً مأخوذ ازروا [رِ] است به‌معنی رسنی که بدان بار شتر بندند پس چون بنای جملهٔ ابیات اشعار برین حرف است همچنان است که‌گویی جملهٔ ابیات برین حرف بسته می‌شود آنرا به رواء شتر مانند کرده‌اند :

قافیه دراصل‌یک حرف‌است وهشت آنراتبع
چارپیش وچارپس این نقطه‌آنها دایره
حرف‌تأسیس ودخیل وردف وقید آنگه روی
بعدازآن وصل وخروج است ومزید ونایره.

(ازالمعجم).

|| (ص) دنباله‌رو . عقب درآینده :

جهدکن تا مست نورانی شوی
تا حدیثش‌را شود نورش‌روی.
مولوی .

صدهزاران همچنین در جادوی
بوده‌است واونبوده چون‌روی.
مولوی .

چون حیات ازحق بگیری ای‌روی
بس غنی‌گردی ز گل‌در دل روی .
مولوی .

|| آب بسیار و شیرین وسیراب کننده.(منتهی الارب)(ازاقرب‌الموارد) . || شرب تمام ، یقال : شربت شربا رویا . (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). || سیراب‌و تازه (مأخوذ از تازی) :

سوی دشت از دشت نکته بشنوی
سوی باغ آیی شودنخلت‌روی .
مولوی .

|| ابربزرگ‌قطرهٔ سخت بار. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). ||مخفف راوی.(فرهنگ فارسی دکتر معین):

نام هرچیزی چنانکه هست آن
از صحیفهٔ دل‌روی گشتش‌زبان.
مولوی .

|| (اصطلاح عرفانی) نزد صوفیه تجلیات را گویند ازمعانی نوری وصوری وبه ذوقی منتهی‌گردد وهوالبقاء بالله .ودرکشف‌اللغات گوید : روی دراصطلاح صوفیان عبارتست ازانوارایمان وفتح ابواب عرفان ورفع‌حجب ازجمال حقیقت . شیخ جمالی فرموده‌اند که روی عبارت‌ازوجه حقیقی‌است . (ازکشاف اصطلاح الفنون) .

روی . [رِ وَ نْ] (ع مص) ری [رَ یْ]. ری [رِ ی ی] . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . رجوع به ری [رِ ی ی] و[رَ ی ی] شود.

روی . [رِ وا] (ع اِ) آب‌بسیاروسیراب کننده . (ازاقرب الموارد) .

رؤیا . [رُ ءْ] (ع اِ) خواب دیدن. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) خواب که دیده شود . ج ، رؤی [رُ ءا نْ] . (منتهی‌الارب). آنچه درخواب بینند . ج ، رؤی . (ازآنندراج)(ازغیاث‌اللغات) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . هرآنچه درخواب بینند ، بخجج ، تیناب . بوشپاس .گوشاسب . (ناظم الاطباء).حلم . واقعه . درعالم خواب دیدن . گوشاسب . بوشاسب . آنچه در خواب دیده شود . (یادداشت بخط مؤلف).

— رؤیای صادقه، یعنی خوابهایی که‌درست ومطابق با واقع است و بالجمله آنچه انسان درخواب بیند اگرمطابق با واقع باشدرؤیای صادقه‌گویند .کاشانی گوید: نفس دراتصال به نفوس فلکی‌نقوشی دروی مرتسم می‌گردد وبه‌حوادث‌آینده علم پیدامی‌کند واین‌معنی‌هم درعالم خواب دست می‌دهد وهم در بیداری آنچه در خواب باشد رؤیای صادقه و آنچه دربیداری باشد مکاشفه و آنچه مابین نوم و یقظه دست دهد خلسه گویند و این‌نقوش‌اگر درعالم خواب منقش‌گردد آنچه معلول‌امور مزاجی ومادی باشد نه‌بواسطهٔ‌اقتباس ازمبادی عالیه‌آنرا اضغاث‌واحلام‌نامند وآنچه‌ازمبادی عالیه باشدکشف وشهودگویند وروایت است که « اول مابدء برسول‌الله من‌الوحی الرؤیا الصادقة فی‌النوم » واین رؤیا جزیی از - نبوت است ودرمورد حضرت‌ابراهیم‌فرمود: « قد صدقت‌الرؤیا » . (فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف‌آقای‌دکترسجادی‌به‌نقل‌ازکشاف ومصباح‌الهدایة) .

|| نیک تاریکی . (ناظم الاطباء) . جاء حین جن [جَ ن نَ] رؤیا و رأیا ، یعنی هنگامی که تاریکی در آمیخته و او را از دیدن پوشیده بود . (از اقرب‌الموارد) .

رویا . (نف) رونده وهرچیزکه اززمین روید . (ناظم‌الاطباء) (برهان) . رونده . (انجمن آرا) (آنندراج) :

قیاس از درختان رویا چه‌گیری . خاقانی.

زیک چشمه رویا شده دانه شان
دو چشمه شده آسیا خانه شان .
نظامی .

رویا . (اِ سریانی) اسم سریانی عنب - الثعلب است . (ازاختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به‌عنب‌الثعلب‌شود.

رویا . (اِ مأخوذ ازتازی) رؤیا.(ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) . رجوع به رؤیاشود .

رؤیاء . [رُ ءْ](ع اِ)رؤیا. آنچه‌درخواب بینند . ج ،رؤی. [رُ آ]. (ناظم‌الاطباء). درمتون دیگر دیده نشد .

رویاروی. (قیدمرکب)مواجه‌وروبروی ومقابل . (ناظم الاطباء) (از یادداشت بخط مؤلف) :

یا بزرگی وعزو نعمت و جاه
یا چو مردانت مرگ‌رویاروی .
حنظلهٔ بادغیسی .

خوبیش از بهار زیباروی
خانه و باغ برده رویا روی .
نظامی .

رؤیان . [رُ ءْ] (ع مص) رؤیة . دیدن‌کسی‌را .(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). || دانستن کسی را دانشمند ، رآه عالماً . (منتهی الارب).ورجوع به‌رؤیة شود .

رویان . (نف) روینده.(فرهنگ فارسی دکتر معین)(انجمن‌آرا). || جنین.(فرهنگ فارسی‌دکترمعین). نخستین‌دورهٔ‌رشتهٔ‌تخم(۱) (لغات فرهنگستان).

رویان . (اِخ) شهررویان ، شهرعمده ناحیهٔ رویان وبزرگترین شهر جبال طبرستان بشمار می‌آمد . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین). شهر بزرگی بود در جبال طبرستان و در- ناحیهٔ وسیع به همین نام قرارداشت .گویند: بزرگترین شهر جبال طبرستان رویان بود . رویان در اقلیم چهارم بود و بین آن‌وگیلان دوازده فرسخ مسافت بود . جبال رویان به جبال ری متصل است . (از معجم‌البلدان) . ورجوع‌به سرزمینهای خلافت شرقی‌ص۲۹۸ و تاریخ طبرستان و گیلان و آنندراج و انجمن آرا شود .

رویان . (اِخ)ولایت‌وسیعی ازکوههای طبرستان دربخش غربی مازندران . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . و رجوع به رویان (شهررویان . . .) شود.

رویان . (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان‌شاهرود.آب : قنات.سکنه:۱۳۰۰ تن . محصول عمده:غلات وپنبه و بن شن و انواع میوه وصیفی.راه:فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رویاندن. [دَ](مص مرکب)رویانیدن. (یادداشت‌بخط‌مؤلف) رجوع‌به‌رویانیدن‌شود.

رویانده . [دَ / دِ] (ن مف) رویانیده. رجوع به‌رویانیده شود .

رویان‌شناسی. [شِ](حامص‌مرکب) جنین‌شناسی. معرفةالجنین . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . امبریولوژی (۲) . (لغات فرهنگستان) . شناخت‌جنین .

رویاننده . [دَ / دِ] (ن ف) که رویاند. که نمودهد . (فرهنگ فارسی دکتر معین). آنکه‌برویاند.(یادداشت‌بخط مؤلف). ورجوع به رویانیدن شود .

رویانیدن . [دَ] (مص م) رویبدن کنانیدن. سبب‌روییدن شدن. (ناظم‌الاطباء) . نمو دادن (تخم یا دانهٔ‌کاشته‌شده‌ومانندآن).

(۱) Embryon. (۲) Emlryologie .

رشد دادن . (فرهنگ فارسی دکتر معین):

کشت امید چون فرویاند
گریه کوفتح باب هرظفراست.
خاقانی.

|| پیدانمودن. (ناظم الاطباء). || برانگیختن وتحریک نمودن . (ناظم الاطباء) .

رویانیده . [دَ یا دِ] (ن مف) نمو داده شده . رشد داده .(فرهنگ فارسی دکتر معین)٬ ورجوع به رویانیدن شود .

روی آور . [وَ] (ن ف مرکب) روی آورنده . روکننده . توجه کننده . (فرهنگ فارسی دکترمعین). ورجوع به روی آوردن شود .

روی آوردن. [وَ دَ](مص مرکب) متوجه شدن . توجه کردن .(ناظم الاطباء). اقبال . روکردن . حرکت کردن به. (یادداشت بخط مؤلف):

یکایک بپذیرفت گفتار اوی
ازآن پس سوی راه آوردروی.
فردوسی .

امیرنماز با مداد بکرد وروی به شهر آورد . (ابوالفضل بیهقی) . لشکر ازچهار جانب روی به رخنه آورد . (ابوالفضل بیهقی) . عامهٔ شهر ... سلاح برداشتند وروی به جنگ آوردند. (ابوالفضل بیهقی). محمود حسنک را دستوری داد تا به حج رود حج بکرد و روی به بلخ آورد. (ابوالفضل بیهقی) .امیر روی به من آورد وسخن از من خواست . (ابوالفضل بیهقی) .

تا روی بسوی من نیارد
من روی بسوی او نیارم .
ناصرخسرو .

به هرجانب که روی آری به تقدیر
رکابت باد چون دولت جهانگیر.
نظامی .

ورجوع به روآوردن شود .

|| عارض شدن . (ناظم الاطباء) . ||پناه آوردن . (ناظم الاطباء) .

روی اندود . [اَ] (ن مف مرکب) اندوده به روی . رنگ کرده به روی.(ناظم الاطباء) . مخفف روی اندوده . ورجوع به روی اندوده شود .

روی اندوده .[اَ دَ یا دِ](ن مف مرکب) اندوده به روی. به روی انداییده. ورجوع به روی اندود شود .

رویئة . [رَ ءَ] (ع اِ) رویة . فکر واندیشه . (ناظم الاطباء). باقلب همزه به یاء وادغام یاء گویند اسم است از روأ [رَ وَ ءَ] ، به معنی تفکر و نظر کردن در کارها وآن حالتی است بین بداهت و تصمیم یعنی اندیشیدن امری را پس از تصورآن وپیش از تصمیم گرفتن به آن . (از اقرب الموارد).

روی بدیوار . [بِ] (ص مرکب) مشوش وپریشان وحیران . (ناظم الاطباء) .

— غریب روی به دیوار ، غریب پریشان و مشوش .

روی بر تافتن.[بَ تَ](مص مرکب) روی برگردانیدن . اعراض کردن.(فرهنگ فارسی دکترمعین) :

بیچاره پدر چوزو خبر یافت
روی از پدر وقبیله برتافت .
نظامی .

دریغ است ازین روی برتافتن
کزین روی دولت توان یافتن.
(بوستان) .

ورجوع به روبرتافتن شود .

روی بروی . [بِ] (ق مرکب) روباروی . روبرو. مقابل. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . ورجوع به مترادفات کلمه شود.

رویبضة . [رُ وَ بِ ضَ] (ع اِ مصغر) مصغر رابضة . (ناظم الاطباء) . مرد حقیر و عاجز وازطلب معالی امور باز مانده. (ناظم الاطباء).ورجوع به رابضة شود .

روی بند .[بَ] (اِ یا ن ف مرکب) که روی خود یا دیگری رابگیرد .که روی بنند . || روبند و نقاب و برقعی که زنان برروی اندازند . (ناظم الاطباء). و رجوع به روبند شود .

روی پوش.(نف یا اِ مرکب) روپوش. آنچه روی راپوشد .(یادداشت بخط مؤلف). ورجوع به روپوش شود. || روپوش وبرقع. (ناظم الاطباء). || لباس که برزبردیگرجامه‌ها پوشند . (ناظم الاطباء). || پرده . (ناظم الاطباء). || ملمع . (ناظم الاطباء) . || مطلا . (ناظم الاطباء) . || کسی که ظاهر و باطن وی یکی نباشد . (ناظم الاطباء).

روی پوشیده . [دِ یا دَ] (ن مف مرکب) . زن مستور . مخدره . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

روی پیچیدن . [دَ] (مص مرکب) روی برگرداندن .روی گردان‌شدن .اعراض کردن :

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
سعدی .

من از تو روی نپیچم که شرط عشق آنست
که روی درغرض و پشت بر سلام کنند.
سعدی .

رؤیت . [رُءْ یَ] (اِماُخوذ از تازی) رؤیة . دیدار وزنشت.(ناظم الاطباء).دیدار. دیدن .(یادداشت بخط‌مؤلف). دیدن به چشم واین متعدی به یک مفعول است .(آنندراج). || بینش.مشاهده .(ازناظم الاطباء). بینش . دریافتن . (یادداشت بخط مؤلف) . دانستن واین متعدی به دومفعول است .(آنندراج). شکل وترکیب وهیکل . (ناظم الاطباء) .

— بدرؤیت ، بدشکل وبد ترکیب .(ناظم الاطباء).

— خوش‌رؤیت ، خوش شکل . (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح عرفانی)رؤیت عبارت ازمشاهده به بصر است خواه‌در دنیا و خواه‌درآخرت. و مراد از رؤیت دراصطلاح صوفیان رؤیت حق و لقاء اوست که «ومن کان یرجوا لقاء الله فان‌اجل‌الله‌لات» . رؤیت‌عیان دراین‌جهان متعذر است اما درآخرت مؤمنان را موعود است به حکم : «وجوه‌یومئذ ناضرة‌الی‌ربها ناظرة » وکافران را ممنوع است به حکم : «کلا انهم عن‌ربهم‌یومئذ لمحجوبون» مؤمنان حق را در دنیا به دیدهٔ ایمان بینند و درآخرت به نظر عیان «انکم سترون ربکم یوم القیمة کماترون القمر لیلة‌القدر» . (فرهنگ اصطلاحات عرفاء آقای دکتر سجادی) :

هر که دیدست مصحف رویت
دیگراز منکران‌رؤیت نیست.
قبول (به نقل آنندراج) .

رویت . [رَ وی یَ](اِماُخوذ ازتازی) رویة. رویت عبارت ازمعرفت است بعد از فکر وتدبرزیاد وبالجمله‌معرفتی‌راکه منشأآن فکر و تأمل‌زیاداست‌رویت‌گویند.(ازفرهنگ علوم عقلی آقای دکترسجادی‌بنقل‌ازاسفار).

روی تابیدن . [دَ] (مص‌مرکب)روی تافتن . اعراض . (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به رو تافتن وروی‌تافتن شود .

روی تافتن .[تَ](مص‌مرکب) روی تابیدن.اعراض کردن.(یادداشت‌بخط‌مؤلف). روی‌گردان شدن . روی‌گردانیدن . (ناظم الاطباء) :

گر روی بتابم ز شما شاید از ایراک
بیروی وستمکاره و با روی وریایید.
ناصرخسرو.

خلاصی ده که روی از خود بتابیم
به خدمت کردنت توفیق یابیم .
نظامی.

دگر ره‌گفت ازاین ره روی برتاب
روا نبود نمازی در دو محراب .
نظامی.

ماهرویا روی خوب از من متاب
بیخطا کشتن چه می‌بینی صواب .
سعدی .

ورجوع به رو تافتن شود .

رؤیتی . [رُءْ یَ] (ص‌نسبی) منسوب به رویت ، دیداری .

رویجل. [رُ وَ جِ](ع‌اِمصغر) مصغر رجل بر غیر قیاس یعنی‌مرد کوچک.(ناظم‌الاطباء) . رجوع‌به رجیل ورجل‌شود.

رویحة . [رَ حَ] (ع اِ) سرورکه به یقین حاصل شود . (ناظم‌الاطباء). سرورکه پس از غم حاصل شود. (ازاقرب‌الموارد). || مصغر ریح . (متن‌اللغة) .

رویخی . [ـَ ی] (اِ مرکب) فرنی ، خوراکی که از شیر و آرد و برنج پزند. (رقیق) و روی یخ گذارند تا خنک شود و شیرهٔ شهد روی آن ریزند و در تابستان بعنوان تنقل بخورند. (فرهنگ لغات عامیانه). نوعی دسر که ازنشاسته و شکر ساخته شود. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . فیرنی که درسینی‌های کوچک روی یخ گذارند به تابستان . (یادداشت بخط مؤلف).

روید . [رُ وَ] (ع اِ مصغر) مصغر رود که به معنی آهستگی و نرمی است. (ناظم الاطباء). مصدر ارْوَد که تصغیر ترخیم شده است باطرح همه زواید .گویند رویداً ، ای مهلا ورویدک زیداً ای امهله. و رُوید متعدی به زیداست وکاف برای بیان کردن مخاطب. صاحب لسان گوید : تفسیر (رُوَیدَ) مهلا وتفسیر(رویدک):امهل. (ازاقرب الموارد) . روید بر چهار وجه آید : اسم فعل : روید عمرواً،ای امهله ، و صفت نحو: ساروا سیراً رویداً ، ای لیناً ، وحال وقتی که به معرفه متصل شود نحو: سارالقوم رویداً. ومصدر، نحو: رویدعمروبالاضافة علی حد قوله تعالی : فضرب الرقاب و یقال رویدکی [کِ] در واحد مذکورورویدکنی [کُنْ] درواحدمؤنث ورویدکمانی درتثنیهٔ مذکرومؤنث ورویدکمونی در جمع مذکر ورویدکنی در جمع مؤنث . (منتهی الارب) .

|| رویداً ای ارود [اَ وِ] رویداً؛ ورویدک عمرواً ، ای امهله فالکاف للخطاب لامحل لها من الاعراب وروید غیرمضاف الیها وهومتعد الی عمرولانه اسم بمعنی فعل و انما تدخله الکاف بمعنی افعل دون غیره وحرکت الدال لالتقاء الساکنین ونصبت نصب مصدر. (از- منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

رویداء . [رُ وَ] (ع مص) نرم رفتن و نرم راندن . (ناظم الاطباء). ورجوع به ارواد [اِ] شود.

روی داد . (ن مف مرکب) مخفف روی داده . بیان کار وکردار . (ناظم الاطباء) . سرگذشت و اتفاق وعارضه و سانحه وحادثه. (ناظم الاطباء) . ماجرا . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

روی دادن. [دَ] (مص مرکب) اتفاق افتادن ،حادث شدن . رخ دادن . پیش آمدن. (یادداشت بخط مؤلف) .

|| گستاخ کردن . اجازه و امکان گستاخی به کسی دادن . رودادن . (از یادداشت بخط مؤلف). رجوع به رودادن شود .

|| روی آوردن ،آمدن بسویی . (ازیادداشت بخط مؤلف):

و دشمن انبوهتر روی بدیشان داد و بیم بود که همگان تباه شوند . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۲). در باب لشکر پایمردیها کردی تاجمله روی بدو دادند .(ابوالفضل بیهقی) .

سوی شاه باسام می‌داد روی
چو آگاه شد زوکی نامجوی.
اسدی .

بشد تافته دل یل رزمجوی
سوی رهزنان رزم را داد روی.
اسدی .

رسیدند پیلان از آن جنگجوی
سوی لشکر خویش دادند روی .
اسدی .

روی داده . [دا دَ / دِ] (ن مف مرکب) حادثه و اتفاق. (از یادداشت بخط مؤلف) . ورجوع به روی داد شود .

روی داری . (حامص مرکب) التفات و تکریم . (ناظم الاطباء). || معاونت و یاری. (ناظم الاطباء).

روی داشتن . [تَ] (مص مرکب) روداشتن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). جسارت و پر رویی داشتن . پررو بودن . خجالت نکشیدن .

— روی چیزی داشتن ، جسارت روبروی شدن با آن داشتن بدون شرم و غیره :

رخ از آب زمزم نشویم ازیرا
که آلوده‌ام روی زمزم ندارم.
خاقانی .

هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان
بیاگر روی آن داری که طعنت در قفا ماند.
خاقانی .

|| روی آوردن به . متوجه شدن به . رفتن بسوی . (از یادداشت بخط مؤلف).قصد و آهنگ کاری کردن :

کنون مرد بازاری و چاره‌جوی
زکلبه سوی خانه دارند روی .
فردوسی .

مباداکه تنها بود نامجوی
بویژه که دارد سوی جنگ روی .
فردوسی .

بدوگفت سهراب کین خود مگوی
که دارد سپهبد سوی جنگ روی .
فردوسی .

سوی جنگ دارم کنون رای و روی
مگر پیش تیغ من آید گروی .
فردوسی .

امیر سخن لشکر همه با وی گفتی . . . تا جمله روی بدودارند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳۸). ونامه نوشتند که ما روی به برادر داریم اگر امیر درین جنگ با ما مساعدت کند . (ابوالفضل بیهقی) .و حسنک بوصادق را گفت که این پادشاه روی به کاری بزرگ دارد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۷) .

نیکو ببین که روی کجا داری
یکسو بکن ز چشم خردکونین .
ناصرخسرو .

این روی به صحراکند آن روی به بستان
من روی ندارم مگر آنجاکه توداری .
سعدی .

|| امکان داشتن . صلاحیت داشتن . مصلحت داشتن . جاداشتن. صلاح بودن . (یادداشت بخط مؤلف) . صواب بودن امر . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

چون فرمانی رسیده‌است و حکم جزم شده تغافل کردن به هیچ وجه روی ندارد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۵۲) . بر اشتران نشیند فردا اسبان به شما داده آید این منزل روی چنین دارد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۹) . احمدگفت روی ندارد مجروح به جنگ رفتن . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۳) . البته هیچ سخن نگفتم از آنچه رفته بود که روی نداشتی . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۶۷) .

روی در . [دَ] (اِخ) نام یکی از- دهستانهای ششگانه بخش بستک شهرستان لار . حدود - شمال : دهستان درزوسایبان. شمال خاوری : شهرستان سیزجان . جنوب خاوری : شهرستان بندر عباس . باختر : دهستان حومهٔ لار . آب : چشمه و باران . محصول عمده : غلات و خرما. آبادی : ۹ پارچه . سکنه : حدود ۲۵۰۰ تن . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

روی در . [دَ] (اِخ) ده مرکزدهستان روی در بخش بستک شهرستان لار . سکنه: ۱۱۱۶ تن. آب: چشمه . محصول :غلات وخرما . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

روی دربایستی . [دَ یِ] (حامص مرکب) رودربایستی . رودرواسی . شرم حضور . مأخوذ بحیا شدن . (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) .

روی دردیوار. [دَ](قید مرکب) غیبت و رحلت . (ناظم الاطباء) . (ازاستینگاس) .

روی درروی . [دَ] (قید مرکب) روبرو . مقابل .(فرهنگ فارسی دکترمعین) . و رجوع به روبرو شود .

روی در کشیدن . [دَ کَ دَ] (مص مرکب) پنهان شدن . مختفی گشتن . روی برتافتن . (یادداشت بخط مؤلف) : رسول گفت یا فاطمه . .. این نه آن کس است که روی از وی درکشند . (قصص الانبیاء ص ۲۴۳) . و [حقه] به خزانه‌دار شاه سپرد و روی درکشید و پنهان شد . (نزهت نامهٔ علایی) .

برون رفت و روی از جهان در کشید
چو عنقا شد از بزم شه نا پدید .
نظامی.

به نفرت ز من در مکش روی سخت.
(بوستان).

روی‌دست . [َد] (اِ مرکب) مقابل پشت‌دست. بردست. || مکردر کشتی گیری. (ناظم الاطباء) . رودست. || مکر وفریب و نیرنگ . (ناظم‌الاطباء) .
— روی‌دست خوردن ، فریب حریف و مدعی را خوردن . (ناظم‌الاطباء) .
— روی دست زدن ، حریف و مدعی را گول‌زدن . (ناظم الاطباء) . || طپانچه . (ناظم‌الاطباء) .
— متاع روی دست ، متاع حقیرو خواری که درمکانی بیرون‌ازدکان می گذارندومتاعی که در کف دست نهاده در کوچه و بازار می‌فروشند . (ناظم‌الاطباء) .

روی‌دل . [ِد] (ص مرکب) متواضع و متبسم و ملایم و حلیم . (ناظم‌الاطباء) .

رو یدن . [َ َد] (مص) رفتن و روان شدن . (ناظم‌الاطباء) . || سیر کردن و سفر کردن و سیاحت کردن . (ناظم‌الاطباء) .

روی‌دیدن . [َد] (مص‌مرکب)صلاح دیدن . مصلحت‌دیدن .مناسب‌دانستن .ممکن دیدن. (از یادداشت بخط مؤلف) :
مراگفت بشتاب با او بگوی
که‌گر زانکه‌گفتم ندیدی توروی.
فردوسی .

بگویش که از من تو چیزی مجوی
که فرزانگان آن نبینند روی .
فردوسی .

چنان روی دیدند یکسر سپاه
که آیند با هدیه نزدیک شاه .
فردوسی .
جزز نهار واعتذار واستغفارروی ندیدتاش را شفیع ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۲). هیچ روی ندیدند جز آنک قاضی ممالک رکن‌الدین علی بن ابراهیم . المغیثی‌را ... (تاریخ جهانگشای جوینی) .
|| جانبداری کردن .(فرهنگ رشیدی) . طرفداری وجانبداری کردن . (ناظم‌الاطباء).

رو یدیة . [ُ َ َ ی یا ی َ] (ع مص) رویداء.(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌رویداء شود.

رو یز . [َز] (اِ) ظن وگمان ووهم. (ناظم‌الاطباء).
— رویز غالب ، ظن‌غالب. (ناظم‌الاطباء).

روی‌زرد . [َز] (ص مرکب) زرد روی . (یادداشت مؤلف). ترسان .بیمناک . کنایه ازپریشان وزارو ناتوان است :
من از بینوایی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد .
(بوستان) .
|| شرمسار وشرمنده وخجل.(ناظم‌الاطباء):
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که‌گرفاش گردد شود روی زرد .
(نقل ازجنگ زهرالریاض).
|| تباه وناسازگار :
زگفتار او هیچگونه مگرد
چوگردی شود بخت توروی زرد.
فردوسی .

روی زردی . [ز َ] (حامص مرکب) خجالت‌وشرمساری‌وشرمندگی.(ناظم‌الاطباء). حالت وصفت روی زرد . زرد رویی .

رو یس. [ُ ِ] (اِ خ)قصبه مرکز دهستان‌رویس‌بخش‌مرکزی‌شهرستان‌خرمشهر. آب : شط العرب . سکنه : ۳۵۰۰ تن . محصول : خرما. ساکنان : ازطایفهٔفیصلی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رو یس . [ُ ِ] (اِ خ) نام یکی‌از دهستان‌های بخش مرکزی‌شهرستان‌خرمشهر. جمعیت : ۷۳۰۰ تن . آبادی : ۶ پارچه. حدود : جنوب خاوری خرمشهر .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

روی‌سخت. [َس] (اِ یاص‌مرکب) وسمه و ماده‌ای که بدان موی سر و ابرو را سیاه می کنند . (ناظم الاطباء) .

روی سخته . [َس َت یا ِت] (اِ مرکب) روسخته وانتیمون. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به روسخته وانتیمون‌شود.

رو یش . [ِی] (اِ مص)عمل‌روییدن. نمو . (فرهنگ فارسی دکتر معین) (لغات فرهنگستان) . ورجوع به‌جنگل شناسی‌ج۱ ص۱۶۲ و۱۶۶ و ۱۷۲ شود .

روی شناخته . [ِش َت یا ِت] (نمف مرکب) آشکار ومشهور ومعروف و محترم ومعتبر . (ناظم‌الاطباء).روشناس . و رجوع به‌روی‌شناس شود .

روی‌شناس . [ِش] (ص مرکب) مشهور ومعروف ومحترم . (ناظم‌الاطباء). روشناس . معروف‌ومشهور.(شرفنامهٔمنیری). و رجوع به‌روشناس شود. || آشنا.(ناظم‌الاطباء) (ازشرفنامهٔ منیری) .

روی‌شناسی . [ِش] (حامص‌مرکب) روشناسی . صفت و حالت روی شناس . (یادداشت‌بخط مؤلف). رجوع به روشناسی وروی شناس شود .

رو یشند . [َ َش] (اِ) به‌لغت‌زند جنت وسپر. (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (۱) || راس وسر.(ناظم الاطباء) (از برهان) .

روی‌شو یه . [َی یا ِی] (اِ مرکب) روشوی . روشو . نوعی از سفید آب که با آن صورت را می‌شویند . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌روشو وروشور شود .

رو یشی . [ِی] (ص نسبی) منسوب به‌رویش.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). رجوع به‌رویش شود .
— دستگاه رویشی ، مجموعهٔ اندامهایی که جهت رشد و نمو گیاهان بکارمی‌افتد، وآنها عبارتند از : ریشه ، ساقه ، برگ ؛ مقابل دستگاه زایشی . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

رو یغة . [ُ َ َغ] (ع اِ) مکر و حیله . (ازناظم‌الاطباء).

رو یفع . [ُ َ ِف] (اِ خ)مولای رسول (ص) ورویفع بن‌ثابت صحابیان‌اند . (ازمنتهی الارب) . یکی ازغلامان‌آن‌حضرت (ص) . (ازناظم‌الاطباء).

رو یك . [َی] (اِ مصغر)مصغرروی. روی کوچک . روی ظریف وزیبا :
تا تو نیابی ننمایند هیچ
دخترکان رویکها ازحجاب .
ناصرخسرو .

روی‌کردن . [َک َد] (مص مرکب) روکردن . توجه . اقبال . استقبال . (از- یادداشت مؤلف) :
سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی .
ابوشکوربلخی .

تهمتن سوی‌آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی.
فردوسی .

چوبشنید شاه این سخن را از اوی
سوی‌نامداران چنین کرد روی.
فردوسی .

سوی نامدارن خودکرد روی
که بودندگردان پرخاشجوی.
فردوسی .
امیر روی سوی او کرد وگفت سپاهسالارمارا بجای برادر است . (ابوالفضل‌بیهقی) .
روی جان سوی امام حق‌بایدکردن
گاه طاعت چه کنی‌روی جسدروی‌حجاز.
ناصرخسرو .

هر که سوی حضرت اوکرد روی
زهره بتابدش وسهیل از جبین .
ناصرخسرو .

ز مقدونیه روی در راه‌کرد
به اسکندریه‌گذرگاه‌کرد .
نظامی .

نیم شبی پشت به همخوابه‌کرد
روی درآسایش گرمابه‌کرد .
نظامی .

(۱) هزوارش vaêshman (a) ‹r Rôishman پهلوی sar .(از ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .

دوست گویارشو وهردو جهان دشمن باش
بخت گوروی کن و روی زمین لشکر گیر.
حافظ .

— روی از جایی یا چیزی کردن ، از آن روی گردان شدن :
این خلق بکردند به یک ره چو ستوران
روی از خرد و طاعت حق یارب زنهار.
ناصرخسرو .

— روی با کسی کردن ، نشان دادن چهره و رخسار بدو . روی نمودن به او :
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس توبجز راحت نفسانی نیست .
سعدی .

— روی برروی یا در روی یا به روی کسی کردن ، قراردادن چهره بر چهرهٔ وی . کنایه از: روبا روی ومواجه اوشدن.ومجازاً اقبال . توجه کردن . معانقه و رخساره بر رخساره برنهادن نیز معنی می‌دهد :
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می‌خاید .
سعدی .
روی اربه روی ما نکنی حکم ازآن تست
بازآکه روی در قدمانت بگستریم .
سعدی .

— روی به دیوار یادردیوار کردن، کنایه از-پشت کردن است به اشیاء واشخاص.پشت پازدن بمظاهرحیات.روی گردان شدن ازدنیاومافیها:
سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد
تا بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی .
سعدی .
همه شب روی کرده در دیوار
تا نبایست دیدن آن دیدار .
سعدی .
ماروی کرده از همه عالم به روی او
وآن سست مهر روی به دیوار می کند .
سعدی .

— روی کننده ،مستقبل. (یادداشت مؤلف).
|| توجه کردن. متوجه شدن . روی آوردن. متوجه گشتن. بدان طرف توجه کردن . (یادداشت مؤلف) :
نشست از بر رخش رخشان چوگرد
به خوان دوم پهلوان روی کرد .
فردوسی .
بازگشتم ورروی کردم به محلت وزیر و تنی چند ... باخود بردم . (ابوالفضل بیهقی) .
شرع را پشتی چون، روی به هیجا کردی
ملک را رویی چون پشت به‌گاه آوردی .
سیدحسن غزنوی .
روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت
بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی .
ناصرخسرو .
روی صحرا را بپوشد حلهٔ زربفت زرد
چون به‌شب‌زین گوی‌تیره روی زی‌صحرا کند.
ناصرخسرو .
ز دنیا روی زی دین کردم ایراک
مرا بی دین جهان چه بود و زندان .
ناصرخسرو .
روی از جمال دوست به‌صحرا مکن که‌روی
در روی همنشین وفا جوی خوشتر است .
سعدی .
من که روی از همه عالم به وصالت کردم
شرط انصاف نباشدکه بمانی فردم .
سعدی .
روی از خدا به هرچه‌کنی شرک خالص‌است
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم .
سعدی .

— روی به‌سویی کردن، بدان طرف رفتن . آمدن. کنایه ازعزیمت کردن بدانجاست :
بر آمد بسی روزگاران بروی
که خسرو سوی سیستان کرد روی.
فردوسی .
دل روشن من چو برگشت زوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی .
فردوسی .
بپرسید وگفتش چه مردی بگوی
چرا کرده‌ای سوی این مرز روی.
فردوسی .
سوی باختر کرد شب روی و برزد
سپاه سپیده دم از کوه سربر .
ناصرخسرو .

— روی در روی کسی یاچیزی کردن . باوا روبرو شدن . بدوروی نمودن :
چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد.
نظامی .
دانی که روییم از همه عالم به روی تست
زنهار اگر توروی به روی دگر کنی .
سعدی .

روی گر . [~ گ] (ن ف مرکب) سفیدگر. آنکه با قلعی ظروف مسین‌را انداید و سفید کند . (از یادداشت بخط مؤلف) . صفار و قلعین گر . (ناظم الاطباء) . آنکه ظروف فلزی را سفید کند . (فرهنگ فارسی دکترمعین): یعقوب‌لیث پسرروی گری بود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۷).

روی گردان . [~ گ] (ن ف‌مرکب) کسی که‌ازکاری‌اعراض کند وازآن‌روی‌تابد. (ناظم الاطباء) . معرض[مُ رِ] . (یادداشت مؤلف). متماری . (منتهی الارب) .اعراض کننده و بیدماغ . (آنندراج).
— روی‌گردان‌گشتن ، روگردان‌شدن:
در دماغ عشق از دل روی‌گردان گشته است
این صف برگشته رابرگشته مژگانی کجاست؟
صائب (بنقل آنندراج) .
و رجوع به ترکیب روی برگرداندن شود.
|| نا فرمان . سرکش . مخالف . یاغی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| در هندوستان قماشی راگویندکه پشت و رو یکسان‌داشته‌باشد و چون‌از طرفی‌مستعمل شودآنرا بازگونه کنند وازطرف‌دیگربدوزند واین درسقرلات وآنچه بدان ماندمستعمل ، و اصطلاح سراجان است . (آنندراج) .

روی گرداندن . [گ دَ] (مص مرکب) روگردان شدن . روی‌گردانیدن . اعراض‌کردن . پشت‌کردن :
سفله‌گو روی مگردان‌که اگر قارون‌است
کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود .
سعدی .
گر بندهٔ خود خوانی رفتیم به سلطانی
ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی .
سعدی.
یک روی زمین دشمن گر روی به من‌آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم .
سعدی.

— روی‌گرداندن‌ازکسی یاچیزی ،اعراض کردن‌ازآن . روی برگردانیدن.پشت کردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :
به‌گردوی‌گویید خونم از وی
بخواه و مگردان ازین کارروی .
فردوسی .
ای دوست مرا دید همی نتوانی
بیهوده چرا روی ز من‌گردانی .
فرخی.
کاین سفله جهان به‌گردآن‌گردد
کاو روی زروی او بگرداند .
ناصرخسرو.
عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من
کی بترسم که بدوزم نظرازروی‌تومن .
سعدی.
طالب آنست که از شیر نگرداند روی
تا نبایدکه بشمشیر بگردد رایت .
سعدی .

روی گردانی . [~ گ] (حامص مرکب) روگردانی . عمل روی گرداندن . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین) .

روی گردانیدن. [گ دَ] (مص‌مرکب) روی‌گرداندن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). (یادداشت‌مؤلف) . اضراب . لفت . لفته . (یادداشت مؤلف) . ضرب . تلوی. کصوم. طی . هت . (منتهی‌الارب).اعراض.تصبیر. (ترجمان‌القرآن) . رجوع‌به روی‌گرداندن شود .

روی گری . [گ] (حامص‌مرکب) سفیدگری . شغل و پیشهٔ روی‌گر . (ناظم‌الاطباء) . عمل و شغل‌روی گر . صفاری .
|| دکان روی‌گر . (یادداشت‌مؤلف) .

روی‌گشادگی. [ُگ َدیا ِد] (حامص مرکب) عمل و حالت روی‌گشاده . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . ورجوع‌به روی‌گشاده شود .

روی‌گشادن . [ُگ َد] (مص‌مرکب) بازکردن روی . رفع نقاب از چهره . رخ گشادن. || گشادن روی . گشادگی روی . گشاده‌رویی. کنایه ازخندان رویی:

کند آفرین کیانی بدوی
بدان شادمانی که بگشاد روی.
فردوسی .

روی‌گشاده . [ُگ َدیا ِد] (ن مف مرکب) آنکه چهره‌اش بی‌حجاب باشد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . طلق الوجه . برهنه روی . (یادداشت‌مؤلف) :

روی‌گشاده‌ای صنم طاقت خلق می‌بری
چون پس پرده می‌روی پردهٔ‌صبرمی‌دری.
سعدی .

|| خندان . بشاش . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . گشاده روی .

روی‌گشایان . [ُگ] (حامص‌مرکب) **نحله** . (ملخص‌اللغات‌حسن‌خطیب کرمانی). کابین . مهر . صداق . (یادداشت‌مؤلف).

رویم . [ُر َو] (ِاخ) ابو محمد رویم ابن احمد زید بن‌رویم‌بغدادی. صاحب‌تألیفات درتصوف وعرفان‌وازبزرگان‌این‌طریقه‌است. (یادداشت‌مؤلف) . رجوع‌به ابو محمد رویم و اعلام زرکلی شود .

رویمال . (ِامرکب) دستمال و رومال‌و پارچهٔ‌که بدان‌دست و روی را پاك و خشك کنند . (ناظم الاطباء) :

حضرت خواجهٔ ماقدس‌الله روحه رویمال بر دوش مبارك خود انداخته‌بودند . (انیس ـ الطالبین ص ۱۱۵) . و پیراهن و شیوجامه ورویمال آوردندکه اینها را خاتون‌ملك به‌ـ نیاز تمام بدست خود رشته است . (انیس ـ الطالبین ص ٤٤).می‌خواهم ... این‌رویمال را به او دهم . (انیس‌الطالبین ص ۱۱٦) . و رجوع‌به رومال ودستمال شود .

روین . [َی] (ِا مأخوذ از یونانی) اسم‌یونانی‌فوةالصبغ‌است.(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن). عروق‌الخمر . (منتهی الارب) . روناس . (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی)(برهان) (شرفنامهٔ‌منیری) . به‌هندی‌مجیهته . (ازغیاث اللغات) :

زین هردو زمین‌هرچه‌گیاه رویدتاحشر
بیخش همه روین بود و شاخ طبرخون .
عنصری .(۱) .

آنجاکه حسام او نماید روی
از خون عدو شودگیاروین .
عسجدی (بنقل‌اوبهی).

یکی پله است زین منبر مجره
زده‌گردش نقط از آب روین .
منوچهری.

با جان من اگر نه هوای ترا رگیست
خون خشك باد در رگ جان همچوروینم.
انوری .

آن‌کز نهیب‌تف سموم سیاستش
خون در عروق فتنه زخشکی چوروین‌است.
انوری .

اینجا ز نهیب زرد چون شمشاد
آنجا ز نشاط سرخ چون روین .
مسعودسعد .

فرو زدند یکایك به صیدگاه بلا
بساط خاك به روین ردای روزبه‌قار .
مسعودسعد .

پر است در آن تو فضل و مرد می و خرد
چو بوی درگل سوری‌ورنگ در روین .
سوزنی .

بر روی من زدیده چکان آب روین است
بی آن رخی که شسته مگر زآب روینش .
سوزنی .

زتف هیبت او در دلش ببندد خون
چنانکه بر تن عناب و در دل روین .
تاج‌مآثر (بنقل‌شرفنامه منیری).

هر لحظه مرا به‌کام دشمن توکنی
خون درتن‌من خشك چوروین‌توکنی.
سیدحسن غزنوی .

آری ز هند هود قماری برم به روم
گر حمله‌ها به هند ز روین درآورم .
خاقانی.

کمند افکنم در سرژنده پیل
زخون بیخ روین برآرم‌زنیل .
نظامی.

فرو داشت چون باره لختی زتك
چو روین بیفسرد خونها به رگ .
رضاقلی‌خان هدایت .

و رجوع‌به روناس شود .

روین. [ِی](ص‌نسبی) صورت‌مخففی‌از رویین . (یادداشت مؤلف) . رویین . (ناظم الاطباء) :

سکندر بدوگفت من روینم (۲)
از آزار سستی نگیرد تنم .
فردوسی.

|| برنجین.(ناظم‌الاطباء).

روین . [ ] (ِاخ) شهری‌است‌به‌ـ ناحیت‌کرمان با چاههای بسیارکه آب ازآن خورند و کشت و برز بر آب چاه کنند و نعمتی فراخ‌و هوایی معتدل . (حدودالعالم). || قریه‌ایست از قراء جرجان . (معجم‌البلدان) .

رویناز. (ِا) روناس . (ناظم‌الاطباء) . رجوع‌به روناس شود.

روییناس . (ِا)روناس . گیاهی‌است که جامه بدان رنگ‌کنند . (فرهنگ خطی) . روناس . (ناظم الاطباء) (از برهان) (از ـ فرهنگ‌جهانگیری)(ازشعوری ج ۲ ورق ٢٤):

خون در عروق بفسردم‌همچو رویناس .
نزاری‌قهستانی (بنقل‌جهانگیری) .

رجوع‌به روناس شود .

رویندز . [َی ِد] (ِاخ) دژ محکمی است از اعمال آذربایجان در نزدیکی‌تبریز. (از معجم‌البلدان) . رویین دز . رجوع به رویین دز شود .

رویننده . [َی َدیا ِد] (نف) هرچیزی که روید و بالدو نموکند. (ناظم‌الاطباء) . || کشت‌بالیده و پر قوت.(آنندراج):

اگر نیستی‌کوه غزنین توانگر
بدین سیم روینده وزرکانی .
فرخی .

کوه غزنین ز پی آنکه ببخشی به‌مراد
زر روینده پدید آورد از سنگ‌جبال.
فرخی .

گر تو بندهٔ اولیایی روسوی ایشان‌خرام
تا همی‌روینده سنگت خارچون‌خرماشود.
ناصرخسرو.

در او نیست روینده را آبخورد
که‌گرماش‌گرم است و سرماش سرد.
نظامی.

که تا سبزه‌روینده باشد به باغ
گل سرخ تابد چو روشن چراغ .
نظامی.

روینگ . [َی] (ِا) یا روین.روناس. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(از‌ـ برهان). فوه . روین. روناس . رویناس . روغناس . فوةالصبغ . (یادداشت‌مؤلف) . رجوع‌به روناس شود.

روی‌نما . [ِن] (ِامرکب) روی‌نمای. رونما .(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) :

بازو جز بازگنون روی نیارند نمود
گاه آنست‌که سیمرغ شود روی‌نمای .
فرخی .

ندارد این زمی وآب هیچ کارجزآنك
بجهد روی نما را همی دهند اجری .
ناصرخسرو.

جان پیشکشت سازم اگرپیش من آیی
دل روی نمایت دهم ار روی نمایی .
خاقانی.

---

(۱) به مسعودی رازی نیز نسبت داده‌اند .

(۲) نل : روشنم .

برسرخاقنی اگردست فروکنی سزد
کاوست دلی‌ونیم‌جان روی نمای چون‌تویی.
خاقانی .

بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ
هرساعتش به روی نماصدجهان دهد.
(انجمن‌آرا) .

و رجوع به رونما شود .

روی‌نمودن. [نِ دَ] (مص‌مرکب)رخ نمودن . نشان دادن چهره ورخسار. آشکار و پیدا شدن. ظاهرشدن . (یادداشت مؤلف):

شب تیره چون چادرمشکبوی
بیفکند و بنمود خورشید روی .
فردوسی .

چوشاه جهاندار بنمود روی
زمین را ببوسید وشدپیش‌اوی.
فردوسی .

چنین تا شب تیره بنمودروی
فرستاده آمد همی زین‌بدوی .
فردوسی .

تا این‌گل دو روی همی روی‌نماید
زین باغ برون رفتن‌مارانبودروی.
فرخی .

به‌فال نیک‌ترا ماه روزه روی‌نمود
تودیرباش وچنین‌روزه صدهزارگزار.
فرخی .

آنجا که حسام او نماید روی
از خون عدوگیا شود روین .
عسجدی .

و صبح یقین از شب شبهت روی نماید . (سندبادنامه‌ص ۲۸۰). تاجمال منافع آن هر چه تابنده ترروی‌نماید. (کلیله ودمنه) .

روی ننمود خوب‌درمجلس
تا ندیدندرمصاف‌شکست.
مسعود سعد .

نمونهٔ زجلالت به دهرپیدا شد
ستارهٔ زسعادت به خلق‌روی نمود .
مسعود سعد.

خرامان روز روشن‌روی بنمود
بسان نوعروسان چهره‌بگشود.
نظامی .

روزوشب‌می‌باشد آن ساعت که همچون‌آفتاب
می‌نمایی روی و دیگر بار روزن می‌بری .
سعدی .

امیدوار تو جمعی که روی بنمایی
اگرچه فتنه نشایدکه روی بنماید .
سعدی .

ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی
خود چنین‌روی‌نبایست نمودن‌به‌کسی.
سعدی .

|| توجه کردن‌به.(فرهنگ‌فارسی دکترمعین). || روی نمودن . روکردن. روی‌آوردن . قرار دادن چهره بسوی . (از یادداشت مؤلف) :

روی به محراب نمودن چه سود
دل به بخارا و بتان طراز .
رودکی .

و به دولت عالی ظفر ونصرت روی خواهد نمود . (ابوالفضل بیهقی). ملک را دشمنی صعب روی نمود. (گلستان) .
|| کنایه‌از حاصل‌شدن.(انجمن‌آرا)(آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (ازفرهنگ رشیدی) . پدید آمدن . اتفاق افتادن . (ناظم‌الاطباء) . وقوع . حدوث . پیش آمدن. بدست‌آمدن . (یادداشت‌مؤلف):
چون از این دواهی و شداید خلاص یابم و نجات روی نمایدحقوق مناصحت و موافقت ترا به ادا رسانم . (سندبادنامه ص ۲۰۷) . وشرح آنچه‌روی‌نموده بودباز گفت. (سندبادنامه ص ۱۲۷) . تا تدبیر آن چنانکه وقت اقتضا کند و مصلحت روی نماید تقدیم کنم. (سندبادنامه‌ص ۲۳۹). وخاتمت‌مرضی‌وعاقبت محمود روی نمود.(سندبادنامه ۲۷۵) .

هرآن سختی که باتو روی بنمود
گر آسان گیریش آسان‌شودزود .
ناصرخسرو .

تا آنگاه که ایشان را این اتفاق خوب روی نمود . (کلیله ودمنه) .

جز که آن قسمت که رفت اندرازل
روی ننمود از شکال واز عمل .
مولوی .

واین معنی‌عجم را دروقت غیبت‌احوص‌ازقم و...روی نمود. (ترجمهٔ‌تاریخ‌قم‌ص ۲۵٤).
|| در خاطر گذشتن . (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان) . گذشتن :

به خاطرم غزلی‌سوزناك روی نمود
که دردماغ‌خیال‌من این قدرمی‌گشت.
سعدی .

|| راه نمودن . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن‌آرا) (برهان) .

روینه . [یَ نِ‌یانَ] (اِ) فوه. روین . (زمخشری) . روناس . رجوع به روین و روناس شود.

روینه. [یِ نَ یا نِ](ص‌نسبی) روییته. هرچیزکه ازروی ساخته شده‌ویاازروی‌اندود شده باشد . (ناظم‌الاطباء) .رجوع به روییته شود . || حلبی‌ساز ودیگ‌سازو کسی که‌دیگ سفید کند . (ناظم‌الاطباء) . || رنگ‌سرخ. (ناظم‌الاطباء).

روی‌نه . [نِ] (نف‌یاامرکب) روینه. نقابی‌که بر روی اندازند . (ناظم الاطباء) . ورجوع به رویوانه شود .

روی‌نهادن . [نِ دَ] (مص مرکب) روی‌گذاشتن.روی آوردن . متوجه شدن. راهی‌شدن. متوجه‌گشتن . رفتن . (یادداشت مؤلف). توجه . (ترجمان القرآن) :

نهاده روی به حضرت چنانکه روی‌به پیر
به تیم وانگران آید از درتیماس .
ابوالعباس .

همی فزونی‌جویداراده برافلاك
که توبه طالع‌میمون‌بدونهادی‌روی.
شهید بلخی .

به درگاه کاوس بنهاد روی
همان گورپیش اندرون راهجوی .
فردوسی .

بدان کاخ‌بهرام بنهاد روی
همان‌گورپیش‌اندرون‌راهجوی.
فردوسی .

پیاده بدو تیز بنهاد روی
چوتنگ‌اندرآمدبنزدیک‌اوی .
فردوسی .

ودیگر روز که ازعبادت فارغ شدند روی‌به‌فرعون نهادند. (قصص‌الانبیاء ص۹۹) . موسی‌ترسان ازپیش مادربیرون‌آمد وروی به دروازه نهادند.(قصص‌الانبیاءص۹۲).بارها برگرفت‌وروی‌به‌شهرنهاد.(سندبادنامه‌ص۳۰۳).

درسرای گشاده‌ست بروضیع و شریف
نهاده روی جهانی بدین مبارك در .
فرخی .

مگر امسال ملك باز نیامدزغزا
دشمنی‌روی‌نهادست‌برین‌شهرودیار.
فرخی .

بدان زمان‌که دو لشکربه جنگ روی‌نهد
جهان بتابد چون‌گلستان برنگ علم .
فرخی .

ملك همه آفاق بدو روی نهادست
منوچهری .

هرگز به‌کجا روی نهاد این‌شه عادل
با حاشیهٔ خویش و غلامان سرایی .
منوچهری .

که به کتف برفکند چادر بازارگان
روی به مشرق نهادخسرو سیارگان .
منوچهری .

خوارزمشاه و قلب ازجای برفتند و روی به‌قلب علی تکین نهادند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۲).

ای علم جوی روی به جیحون نه
گرجانت برهلاك نه مفتون است .
ناصرخسرو .

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب
مرتراخوانده وخودروی نهاده‌به‌نشیب.
ناصرخسرو .

روی تازه‌ت زی سراب اومنه
تافریزد زان‌سراب‌ازرویت‌آب.
ناصرخسرو .

به غزو روی نهادی و روی روزبکرد
کبود کرده چونیل وسیاه کرده چوتار.
مسعودسعد .

شیری از آن دوگانه روی بدو نهاد پس روی بدان شیر دیگر نهاد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۷۷). چون این مصاهره کرده بودند به اتفاق روی به هیاطله نهادند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹٤) . فرخی را برنشاند و روی به امیر نهاد . (چهارمقاله).

خرم و تازه شهر و کوی به من
اهل دانش نهاده روی به من .
نظامی .

بالشکر بسیار از ترک وعرب و دیلم روی به جرجان نهاد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٤٤).

گفتم از آسیب عشق روی به عالم نهم
عرصهٔ عالم گرفت روی جهانگیر او .
سعدی .

سلطان ازل گنج غم عشق بهما داد
تاروی درین منزل ویرانهٔ نهادیم.
حافظ .

و رجوع به رونهادن شود .

— روی برخاك یا بخاك یا بردر نهادن ، کنایه ازفرمانبری کردن. تسلیم شدن. فروتنی وتذلل نمودن :

روی به خاك می‌نهم گرتو هلاك می‌کنی
دست به بند می‌نهم گرتو اسیر می‌بری.
سعدی .

برپاد بناگوش توبرباد دهم جان
تا باردگر پیش توبرخاك نهم روی.
سعدی .

سزد که روی اطاعت نهند بردر حکمش
مصوری که‌درون رحم نگاشت جنین را .
سعدی.

— روی زی یا سوی جایی یا کسی یاچیزی نهادن ، بدان سوی متوجه شدن. بسوی کسی روی آوردن :

همه تاجداران بفرمان او
سوی شهرکشمر نهادند روی .
دقیقی .

چو روشن شود دشمن چاره‌جوی
نهد بیگمان سوی این کاخ روی .
فردوسی .

سوی سیستان پس نهادند روی
همه راه شادان وباگفتگوی .
فردوسی .

زهامون سوی او نهادند روی
دو پیل دژآگاه ودوجنگجوی.
فردوسی .

اگرخشم نیافریدی هیچکس روی نهادی سوی کینه کشیدن . (ابوالفضل بیهقی).

کس نمی‌خرد رحیق وسلسبیل
روی زی غسلین نهادند وحمیم .
ناصرخسرو .

پاك فرو خوردشان نهنگ زمانه
روی نهادست سوی مایه‌تعامل.
ناصرخسرو .

خلق یکسرروی زی ایشان نهاد
کس به بت زآتش کجایابدنجات .
ناصر خسرو .

|| آغاز کردن . اقدام کردن. شروع نمودن. نیت کردن . پرداختن :

به‌تاراج وکشتن نهادند روی
برآمد خروشیدن‌های وهوی .
فردوسی .

پس از پشت میش‌بره پشم و موی
برید وبه‌رشتن نهادند روی.
فردوسی .

به نخجیر کردن نهادند روی
نکردند کس یاد پرخاشجوی .
فردوسی .

تا روی به جنبش ننهد ابرشغب ناك
صافی نشود رهگذر سیل زخاشاك .
منوچهری .

آباد به توست خانه چون رفتی
اوروی نهد بسوی ویرانی .
ناصرخسرو .

وچون اتابک چاولی به پارس آمد وابوسعد را برداشت آنجا «نوبیخان» روی به‌عمارت نهاد.(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱٤۷-۱٤٦). || حمله کردن . (یادداشت مؤلف) . هجوم بردن:

چون به کفار می‌نهادم روی
بس کس ازتیغ من همی بنرست .
مسعودسعد .

برمن نهاد روی و فرو برد سربسر
نیرنگ وسحرخاطر وطبعم چواژدها.
مسعود سعد.

وگفته‌اند مرد شجاع چنان باید که به اول جنگ چون شیر باشد به دلیری ورروی نهادن و به میانهٔ جنگ چون پیل باشد به‌صبر کردن. (نوروزنامه).

|| واقع شدن . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

رویوانه. [نِ یا نَ] (ص نسبی) برقع وپرده وحجاب ونقاب.(ناظم الاطباء). برقع وروبند. (آنندراج) .

روی وروای. [یِ رُ] (ترکیب عطفی) مرکب از روی فارسی به معنی وجه ورواء عرب به معنی منظر ودیدار. (یادداشت مؤلف):

فرخج کوری بد طلعتی چنانکه به است
کلنج ...یر خرمغ ازوبه روی وروای.
سوزنی .

رویوری . [وَ] (اِخ) ده ازبخش رزاب شهرستان سنندج . آب : چشمه . سکنه : ۱۰۰ تن . محصول : انواع میوه ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

روی ووارو . [یُ] (ترکیب عطفی) زیر و رو. رو و وارو. دنیا هزار روی و وارو دارد .(یادداشت مؤلف).

رؤیة. [رُ ءْ یَ] (ع مص) رؤیت. دیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . دیدن به چشم در هرکجا باشد خواه دردنیا خواه در آخرت. (از تعریفات جرجانی) . || دانستن. (المصادر زوزنی)(تاج المصادر زوزنی) . || پنداشتن . (المصادر زوزنی) (دهار) . ورجوع به رؤیت شود .

رویه. [یَ یَ] (ا یاص نسبی) صفحه وروی صورت. چهره. روی .(فرهنگ فارسی معین). || سوی و جانب . (ناظم الاطباء).

— دو رویه ، دارای‌دوروی ودووضع ودو روش. (ناظم الاطباء) . رجوع به دوروشود.
— || دوطرف. دوجانب. دوسو. دوصف:

به پیمان که از هر دورویه سپاه
به‌یاری نیاید کسی کینه خواه.
فردوسی .

— || متلون‌المزاج. (ناظم الاطباء).
— || دو رنگ و منافق . (ناظم الاطباء) .
— || کنایه از: موافق و مخالف .مساعد و نامساعد . خوب و بد :

وگرنه سران شان برآرم به دار
دورویه بود گردش روزگار .
فردوسی .

ورجوع به مادهٔ دورویه شود.

— سه‌رویه ، ازسه‌طرف . از سه‌سو:

شما برسه‌رویه بگیرید راه
بدارید لشکر زدشمن نگاه.
فردوسی .

به مرده شویان مانی زروی بد بینی
اگرسه‌رویه همی‌سودخیز ومزده شوی .
سوزنی .

— یکرویه ، یک روی ویک وضع.دارای یک طوروروش. (ناظم الاطباء) :

چه گویی که یکرویه هستیم یار
چرا زیروبالادرآری بکار.
نظامی .

ورجوع به مادهٔ یکرویه شود .

— یکرویه‌شدن ، یک طرفه شدن . خاتمه یافتن . فیصله‌یافتن :

چون بی‌جنگ و اضطراب کاریکرویه شد. (ابوالفضل بیهقی) .

— یکرویه‌کردن، خاتمه دادن . یک‌طرفه کردن :

شمشیردورویه‌کاریکرویه می‌کند. (یادداشت مؤلف) .

|| سطح. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) (لغات فرهنگستان). || ظاهر هرچیز.نما. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . قسمت بالای هرچیز ، چون کفش ؛ مقابل زیره وگاهی رویه‌مقابل آستر گویند . ابره : رویهٔ لحاف . خلاف آستر.ظهاره. مقابل‌بطانه.(یادداشت‌مؤلف).
— رویهٔ جامه (لباس) ، پارچهٔ روی‌لباس. ظهاره ؛ مقابل آستر ، بطانه . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— رویهٔ کفش ، سطح ظاهری کفش؛ مقابل زیره . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
— رویهٔ مغز ، غشاء دماغی (۱) (لغات فرهنگستان) .
|| شکل‌وهیأت. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) .
|| روبرو ومقابل . (ناظم‌الاطباء) .
|| وضع وطریقه و طرز و منوال‌و دستور و روش.(ناظم‌الاطباء) .

رویه . [ی] (اِ یا ص نسبی) روی . (ناظم‌الاطباء) . || برنج . (ناظم‌الاطباء) .

رویه . [رَ یْ یَ] (اِ مأخوذازتازی) فکر و تأمل در کارها . (ناظم الاطباء) (غیاث‌اللغات) . اندیشه. فکر . (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۵) . فکر . (آنندراج) . فکر درکار. (دهار). نگرش. فکر . اندیشه . خرد . عقل. شأن . امر. صلاح . تفکر. نظربتأنی ؛ بلارویه ، ناسگالیده .نیندیشنده.(یادداشت مؤلف) .
|| (حا مص جعلی) طریقه و دستور . (ناظم‌الاطباء). از«رو»، روش‌به سیاق‌عربی: «وضع و رویهٔ آرام زندگی یک‌نواخت آنها وکارهای جدی‌ومعمولی‌ازیک‌طرف‌واضطراب و شور وهیجان ...ازطرف دیگردر نظر او می‌آمد...»توضیح:استعمال این کلمه به این معنی‌نادرست‌است.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). اینکه‌برخی ازمردم آنرابمعنی روش‌استعمال می‌کنند غلط است‌که بدین‌معنی‌نه فارسی‌است ونه عربی . (یادداشت‌مؤلف). اغلب به‌معانی طرز و اسلوب استعمال می کنندد‌راصل‌بمعنی فکر و اندیشه است و بجای آن کلمهٔ روش وامثال آنرا باید بکاربرد. (نشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۵) . بمعنی طریقه و دستور مجازاست به اطلاق سبب‌بر مسبب و در تشریح الحروف نوشته‌که رویه به معنی طریقه و دستور فارسی است مرکب از (رو) که امر است از رفتن وکلمهٔ (یه) که در آخر امر معنی حاصل مصدر دهداول اصح است . (غیاث‌اللغات).
|| حاجب . (غیاث‌اللغات).

روی‌هم . [یِ هَ] (ق مرکب) جمعاً. مجموعاً. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). مجموع. (یادداشت مؤلف) (لغات فرهنگستان) .
|| چیزی بالای‌چیزدیگری . (فرهنگ‌فارسی دکتر معین).
— روی‌هم‌رفتن، متراکم شدن. (یادداشت مؤلف) .

روی‌هم‌رفته . [یِ هَ رَ تَ / تِ] (ق مرکب) من‌حیث‌المجموع. کلا. (فرهنگ فارسی دکتر معین) (یادداشت مؤلف) .

رویی . (ص نسبی)منسوب‌به رو (روی) آنچه در ظاهر و سطح چیزی جای گیرد : لاستیک رویی. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).
منسوب‌به‌روی ؛ ودرترکیب باکلمات دیگر حاصل مصدر تشکیل دهد؛ خوبرویی . تازه رویی . خوشرویی . زشترویی. آدم رویی . (ازیادداشت‌مؤلف). و رجوع به روی‌شود.

روییدگی . [دِ یا دَ] (حامص) بالیدگی و انبات و نمو . (ناظم‌الاطباء) . حالت و چگونگی روییده . (از یادداشت مؤلف) . دلیک . دماغ . (از منتهی‌الارب). ادلاس، در بقیهٔ روییدگی‌افتادن قوم.(منتهی‌الارب). ادیاس، ظاهر کردن‌زمین‌روییدگی‌را.(منتهی‌الارب) . دلس، باقیماندهٔ روییدگی.(منتهی الارب) . || ترقی و فزونی. (ناظم‌الاطباء).

روییدن . [دَ] (مص) رستن‌ونموکردن و سبز شدن و بالیدن و ترقی‌کردن . (ناظم‌الاطباء).نموکردن‌نباتات . بالیدن.(فرهنگ فارسی دکتر معین) . بردمیدن نبات . سبز شدن . رستن. سرزدن اززمین . برآمدن‌از‌زمین.(از یادداشت مؤلف) :

هند چون دریای‌خون شد چین چو دریاباراو
زین قبل روید به چین برشبه‌مردم استرنگ .
عسجدی .

گیاهی‌که روید ازآن بوم و بر
نگون دارد از شرم خورشید سر .
فردوسی .

همیشه تا زدرخت سمن‌نروید‌گل
برون نیاید از شاخ نارون‌نارنگ.
فرخی .

زین هردو زمین‌هرچه‌گیا روید تاحشر
بیخش همه روین‌بود وشاخ طبرخون .
عنصری .

بلارویدنبات اندر زمینی
که‌اهلش‌قوم‌هامانندوقارون .
ناصرخسرو .

زخاری‌کز درخت شرک روید
چه نقصان ذوالفقار حیدری را .
ظهیرفاریابی .

گندم ازگندم بروید جوزجو
سعدی .

مکن درین چمنم‌سرزنش به‌خودرویی
چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم
حافظ .

ورجوع به رستن شود .
|| متعدی هم آمده است (به معنی دمیدن) . (از آنندراج) . رویانیدن . سبزکردن . انبات :

باران‌که در لطافت طبعش خلاف نیست
درباغ لاله روید و در شوره‌زار خس .
سعدی .

|| رشدکردن‌بعضی‌ازانساج‌حیوانی: روییدن دندانها، روییدن مویها .(فرهنگ‌فارسی‌دکتر معین). اطلاق‌آن در غیر نباتات مجاز است. (ازآنندراج). برآمدن چیزی‌ازچیزی‌چنانکه دانه‌ها براندام‌آدمی وغیره تولید شدن:دیگر [ازسده‌ها] آنچه درمنفذ چیزی‌چون‌ناولول یا غیرآن بروید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

چو کوهساری خیزد زآب و آتش‌گرم
که مرگ روید ازآن کوهسارآتش‌وآب .
مسعود سعد.

ترا چوشمع زتن هرزمان سری روید
سری‌که دردسرآرد بریدن است دوا .
خاقانی .

صورت مهر زآینهٔ ما می‌روید
عشق درسینهٔ بی‌کینهٔ ما می‌روید
مفلسان غم او را برسانید خبر
کەزرعشق زگنجینهٔ مامی‌روید
گر بمیریم درین‌گوشهٔ محنت‌غم نیست
جان ما ازره جانانهٔ ما می‌روید .
علی‌خراسانی (بنقل آنندراج) .

رویدنگاه . [دَ] (اِ مرکب)محل‌انبات و روییدگی و فزونی. (ناظم‌الاطباء) منبت. رستنگاه؛مورم [مَ رِ]،رویدنگاه دندان؛ مشجر [مَ جَ] رویدن گاه درخت . (یادداشت مؤلف) . قصیص . قصقص ، رویدنگاه‌وی سینه. (منتهی‌الارب).قصباء ، رویدن‌گاه نی‌وکلک .(منتهی الارب) .

رویدنی . [دَ یا دِ](ص‌لیاقت) نبات وگیاه وهر چیزکه بروید و ببالد . (ناظم - الاطباء) . نامیه .نبات.رستنی.گیاه. عشب. کلأ. نبت . (یادداشت مؤلف) .

روییده . [دِ یا دَ] (ن مف) رسته و ونموکرده و سبز شده و برآمده . (ناظم - الاطباء) .

روئیل . (اِخ)پسریعقوب وبرادرمادری یوسف . (ناظم‌الاطباء). نام‌پسر مهتریعقوب علیه‌السلام نه از مادر یوسف علیه السلام . (شرفنامهٔ منیری) . نام پسری از یعقوب و آن‌مصحف روبین‌باشد. (یادداشت مؤلف).

روین . (ص‌نسبی)منسوب به روی‌بمعنی بروفوق . زبرین. برین. مقابل‌زیرین. آنچه برىالاست . خلاف زیرین . (یادداشت مؤلف) : گفت لطف کن ولحاف روین را بردار که هزار دانه عرق‌کردم. (ازلطائف عبید زاکانی) .

روین . (ص نسبی) منسوب به روی‌که فلزی است . هرچیزکه از روی ساخته شده باشد . (ناظم الاطباء) (از برهان) (از- انجمن‌آرا) . ازروی. رویینه. که‌ازروی‌ساخته شده باشد . (یادداشت مؤلف) :
ذکرشهرستان‌روین که‌آنرامدینةالصفرخواندند. (مجمل‌التواریخ و القصص).و از عین‌القطر شهرستانی روین کرد که آنرا مدینة الصفر خوانند . (مجمل التواریخ و القصص).

(1) Méninges .

رده برکشیدند هر دو سپاه
غونای رویین برآمد به ماه .
فردوسی .
چو برزوی ازخواب سر برکشید
خروشیدن نای رویین بدید .
فردوسی .
و اندر بتان بسیارند زرین و روین .
(حدودالعالم) .
این بدرد ترک رویین را چوهیزم راتبر
وآن شود درسینهٔ جنگی چودرسوراخ‌مار.
منوچهری .
تختی همه از زر سرخ بود... وچهارصورت رویین ساخته برمثال مردم. (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص۵۰۰) .کوس رویین که برجمازگان‌بود فروکوفتند. (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص ۶۱۷) .
جام بلور درخم رویین رستم‌است
دست ازدهان خم به‌مدارابرآورم.
خاقانی .
چوآن طبل رویین گرگینه چرم
به ماهی رسانذیک آواز نرم.
نظامی .
دل دوزد نوک نیزهٔ خطی
جان سوزدحد تیغ رویینا(۱).
ناصرخسرو .
ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ
جواب نامه بود تیغهای رویینا .
مسعود سعد.
|| برنجین. (ناظم‌الاطباء) :
یکی دیگ رویین به باراندرون
که‌استاد بود او به کاراندرون.
فردوسی .
||محکم. استوار. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).
— رویین حصار ، کنایه از حصار محکم و استوار :
عروسی را بدان رویین حصاری
زبازوساختی سیمین عماری .
نظامی .
— رویین‌روان ،که روانی استوار دارد . که روحیهٔ قوی و محکم دارد:
بزودی سوی پهلوان آمدند
خردمند و رویین روان‌آمدند.
فردوسی .
— دژرویین، دژمحکم واستوار:
گویی اینک بردژ رویین روس
رایت شاه اخستان برکرد صبح .
خاقانی .
|| رنگ‌سرخی که به‌روی می‌مالند. (ناظم‌الاطباء) . سرخی. (ناظم‌الاطباء) . اماظاهراً محرف رونی باشد که منسوب به رون یا روناس‌است .

رویین . (اِخ) نام پهلوان ایرانی که داماد طوس‌وپسرپشنگ‌بود.(شرفنامهٔ‌منیری) (ناظم‌الاطباء) (از برهان) .

رویین . (اِخ) نام پسر پیران که از پهلوانان توران بود . (فرهنگ‌لغات ولف) (آنندراج) (از انجمن آرا) .

رویین . (اِخ) نام پسر افراسیاب . (ناظم‌الاطباء) . نام‌پسرافراسیاب‌که درجنگ دوازده رخ بردست بیژن پسرگیوکشته‌شد . (برهان)(شرفنامهٔ‌منیری)(فرهنگ‌جهانگیری):
بنزد سیاوش فرستاد یار
چو رویین‌وچون‌شیدهٔ‌نامدار .
فردوسی .
باد قهرش تا وزیده‌گشت‌بر روی مصاف
درتن‌رویین‌همه خون‌خشک‌همچون‌رویین‌است.
شهاب‌الدین(بنقل‌انجمن‌آرا) .

رویین . (اِخ) ده از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد . سکنه : ۲۹۵۳ تن . آب: چشمه . محصول عمده : غلات و بن‌شن و میوه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹) .

رویین. (اِخ) نام ولایتی. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). لقب شهربیکند : وقتیبةبن‌مسلم بسیار رنج دید به‌گرفتن‌او [بیکند] که‌بغایت استواربود واوراشهرستان رویین‌خوانده‌اند. (تاریخ بخارا ص۲۲).

رویین‌تن . [تَ] (ص یا اِ مرکب) آنچه از روی یا برنج ساخته شده باشد:
ازمن چه عجب که هاون رویین‌تن
ازیار جفا دیده به آواز آید .
سعدی .
|| که اندامی چون روی دارد . استوار . که ازاستواری حربه‌بدان کارنکند. آنکه بدنی نیرومند ومحکم‌دارد وضربت اسلحه‌بربدنش کارگر نباشد . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین):
اگر نیزه‌برکوه رویین زنم(رستم‌فرخزاد)
گذاره‌کند زانکه رویین تنم .
فردوسی .
دلاور بدوگفت من بیژنم
بجنگ‌اندرون‌دیورویین‌تنم.
فردوسی .
سه‌تن راگزید اندرون انجمن
بزرگان رویین تن‌ورای زن .
فردوسی .
زن ارسیم تن نی‌که رویین تن‌است
زمردی چه لافد که‌زن هم‌زن است .
نظامی .
به‌سختی‌کشی سخت‌چون آهنم
که از پشت شاهان‌رویین تنم .
نظامی .
قصدکمین کرده کمندافکنی
سیم زره ساخته‌رویین‌تنی.
نظامی .
|| صفتی بوده‌است‌اسفندیارپسرکی‌گشتاسب‌را وبدین مناسبت‌گاهی‌درمقام‌موصوف‌خودیعنی اسفندیار نیز بکاررود. (ازیادداشت‌مؤلف). لقب‌اسفندیار. (برهان) (فرهنگ‌جهانگیری). لقب اسفندیار است گویندکه به دعای یکی از صاحب کمالان عصر خود برجلد بدن او تیغ و تیر کار نمی کرد . (غیاث اللغات) . لقب اسفندیار پسرگشتاسب است‌و معنی این لقب‌آنست که‌گویی تن اوازروی بوده است وبرآن تیرو شمشیرکار نمی نموده و گویند به تدبیروتعویذزردشت این‌معنی‌تن اوراحاصل شده بود وبالاخره به تیررستم‌کشته‌شد واورا رویین‌نیزگفته‌اند. (آنندراج)(ازانجمن‌آرا):
چرا رزم‌جستی زاسفندیار
که‌اوهست‌رویین‌تن‌ونامدار .
فردوسی .
بدوگفت بهمن‌که من بهمنم
زپشت جهاندار رویین تنم .
فردوسی .
بدوگفت رویین تن اسفندیار
که ای پرفتن پیر ناسازگار .
فردوسی .
رویین‌تن عالم است و قصدش
هرهفته به هفتخوان ببینم .
خاقانی .
چو رویین تن اسفندیار است‌هردم
براو فتح رویین دژ آسان نماید .
خاقانی .
جمشید کیان‌که دین جز او را
رویین تن هفتخوان ندیدست .
خاقانی .
و رجوع به اسفندیار شود .
|| معده . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر معین) (ازبرهان) . || معزول. (ناظم‌الاطباء) . کنایه از معزول است. (برهان) .

رویین‌تنی . [تَ] (حامص مرکب) صفت و حالت رویین تن . تن نیرومند و محکم داشتن :
به من می‌رسد بازوی بهمنی
که اسفندیارم به رویین‌تنی .
نظامی .
ورجوع به رویین‌تن شود.
|| کنایه از معزولی . از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) . ورجوع به‌رویین‌تن شود .

رویین چنگ . [چَ](ص مرکب) کسی‌که پنجهٔ اورویین باشد. (ناظم‌الاطباء) که چنگال وسرپنجه ازروی دارد وآن‌کنایه از قدرت نیروی سرپنجه است :
گرچه شاطر بود خروس به‌جنگ
چه زند پیش باز رویین چنگ .
(گلستان) .

(۱) ف ل: روهینا .

روبین‌خم. [خ ُ](اِمر کب) روبینه‌خم. کوس و دمامه و نقارهٔ بزرگ. (ناظم‌الاطباء) (برهان). کوس. (ازانجمن‌آرا) (آنندراج). دمامه. کوس. (شرفنامهٔ منیری):

نالهٔ کرنای و روبین خم
درجگر کرده زهره‌ها را گم.
نظامی.

زفریاد روبین خم از پشت پیل
نفیر نهنگان برآمد زنیل.
نظامی.

روبین‌درق. [د َ ر َ](اِخ) ده‌ازبخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه: ۷۶۳ تن. آب: رودخانه کند و چشمه. محصولات عمده: غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

روبین‌دز. [د ِ] (اِخ) یاروبین‌دژ. نام‌قلعهٔ. (ناظم‌الاطباء). قلعه‌ایست ازولایت توران؛ گرویندارجاسب والی آنجا دختران گشتاسب راگرفته درآن قلعه‌محبوس داشت واسفندیار از راه هفتخوان رفت آن قلعه را گرفت و ارجاسب راکشت و خواهران خودراخلاص کرد. (برهان) (ازآنندراج) (غیاث‌اللغات) (فرهنگ جهانگیری). نام قلعه‌ایست که ارجاسب والی‌آنجا بوده است:

بدوگفت روبین‌دز اکنون کجاست
که آن مرز ازمرز ایران جداست.
فردوسی.

شمیران و روبین دزوراد کوه
کلات ازدگردست ودیگرگروه.
فردوسی.

دزدگنج ازحصار او عاجز
کاهنین قلعه بد چوروبین‌دز.
نظامی.

زروبین دز و درع اسفندیار
براورنگ زرین‌منم یادگار.
نظامی.

ورجوع به تاریخ مغول ص ۱۲۶ و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۵۲ و مزدیسنا و ادب پارسی ص ۳۶۵ ویشتها فهرست ج ۲ و فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۲ شود.

|| درهفت‌اقلیم آمده که بدین نام‌قلعهٔ‌محکمی بوده در سه فرسخی مراغه در فضای ارضی و آب چشمه و آبادی داشته مؤلف گوید: در چمن دو فرسخی مراغهٔ قلعهٔ کهنهٔ دیده شد که آثار آبادی آن قدری ظاهر است وسر سنگ‌آن‌قلعه‌خطی‌بمانند خطوط قدیم پارسیان که بر میخ تشبیه می‌نمایند بوده و معلوم می‌شودکه پیش از هزار سال بنای آن شده. (ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج):

میخ زرین ومرکز زمی‌است
نام روبین دزش‌زمحکمی‌است
نظامی.

درادا کردن زرجا از
وامدارمن‌است روبین دز.
نظامی.

روبین‌دژ. [د ِ](اِمر کب) کوس‌روبین. (ناظم الاصباء). || قلعه ودژاستوار ومحکم:

چو روبین تن اسفندیار است‌هردم
براو فتح روبین دژ آسان‌نماید.
خاقانی.

روبین‌دژ (۱) آزرا گشادم
آوازهٔ هفتخوان شکستم.
خاقانی.

زیراین روبین دژ(۱) زنگارخورد
هرسحرگه هفتخوان‌خواهم‌گزید.
خاقانی.

روبین‌ساز. (ن ف مرکب) روی ساز و صفار. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌روی‌گر شود.

روبین‌سم. [س ُ](ص یا اِمر کب)روبینه سم که سم چون‌روی دارد. محکم وسخت. || اسب. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۷). و رجوع به روبینه‌سم و اسب شود.

روبینه. [ن َ یا ن ِ] (ص نسبی)هرچیز که از روی‌ساخته شده باشد. (ناظم‌الاطباء). روبین. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). ازروی، چنانکه روبینه خم و غیره. (از یادداشت مؤلف):

زروبینه آلت به خروارها
زسیمینه چندان‌که انبارها.
اسدی.

ورجوع به روبین‌شود.
|| برنجین. (ناظم‌الاطباء).

— روبینه استخوان، که استخوان‌محکم و استواری دارد. که ستون وبنیاد آن‌استوار است:

ای پیکر منور محرور خون‌چکان
ثعبان آتشین دم وروبینه استخوان.
خواجوی کرمانی.

— روبینه‌طاس، طاس روبین. طاس که‌از روی یا برنج ساخته شود:

زبس شورش برق روبینه‌طاس
به‌گردون‌گردان درآمدهراس.
نظامی.

— روبینه کاس، دارای کاسهٔ روبین. که کاسهٔ آن از روی یا برنج باشد:

خروشیدن‌کوس روبینه‌کاس
نیوشنده را داد برجان‌هراس.
نظامی.

— روبینه‌کوس، کوس که از روی کرده باشند:

زدند ازبرپیل روبینه‌کوس
جهان‌شدزگردسپه آبنوس.
فردوسی.

روبینه‌تن. [ن ِ یا ن َ ت َ](اِمر کب) که تن ازروی دارد. برنجی بدن. برنجین. (فرهنگ لغات‌ولف). کنایه از نیرومند و آنکه دارای‌تنی سخت واستوار است:

حکیمان رومی شدند انجمن
یکی‌گفت کای‌پیل روبینه تن.
فردوسی.

برون رفت روبین روبینه تن
اباده‌هزار از یلان ختن.
فردوسی.

همه پشت پیلان روبینه تن
پرازناوک اندازوآتش‌فکن.
اسدی.

|| معده. (ناظم‌الاطباء)(ازبرهان) روبین‌تن. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). رجوع به معده وروبین تن شود.

|| لقب اسفندیار. (ناظم الاطباء). همان روبین تن لقب اسفندیار است. (برهان) (ازفرهنگ جهانگیری):

اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و روبینه تن اسفندیار.
سعدی.

ورجوع به روبین تن شود.

روبینه‌خم. [ن َ یا ن ِ خ ُ] (اِمر کب) کوس‌ونقاره‌بزرگ. (ناظم‌الاطباء) (ازانجمن آرا) (از برهان). روبین خم. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

بزد نای روبین و روبینه خم
خروش آمد و نالهٔ‌گاو دم.
فردوسی.

برآمد خروشیدن‌گاودم
دم نای روبین‌وروبینه‌خم.
فردوسی.

بریده سمند سرافرازدم
دریده‌همه کوس وروبینه خم.
فردوسی.

برآمد خروشیدن گاودم
جهان شدپرازبانگ‌روبینه‌خم.
فردوسی.

برآمد دم مهرهٔ‌گاو دم
خروشان‌شد ازخام روبینه‌خم.
اسدی.

خروش آمد زدز روبینه خم را
درای نای‌وکوس وگاودم را.
(ویس‌ورامین).

زفریاد خرمهره و گاودم
علی‌الله‌برآمد زروبینه‌خم.
نظامی.

(۱) به قلعهٔ روبین دژ مقرارجاسب و زندان خواهران اسفندیار نیز ایهام دارد.

درآمد به شورش دم‌گاودم
به‌خمبک زدن‌خام‌روبینه خم.
نظامی .

و رجوع به روبین خم شود.

روبینه‌دژ . [َن یا نِ دِ] (اِخ)روبین دز . روبین‌دز که قلعه‌ایست ازتوران. (از- برهان) . رجوع روبین‌دز شود.

روبینه‌سم . [ن َیا نِ س ُ] (اِ مرکب) روبین سم . قوی سم . اسب و مرکبی که دارای پای وسم نیرومند باشد :

برانگیخت پس رخش روبینه سم
برآمد خروشیدن گاو دم .
فردوسی،

نشست از برابلق مشک دم
جهنده سرافراز روبینه سم .
فردوسی .

ورجوع به روبین سم شود .

روبینه مال . [نِ یا نِ] (اِ یا ص مرکب) تیز. (ناظم‌الاطباء) .
||صدایی که از دهن برآرند.(ناظم‌الاطباء) .
||جراد.(منتهی‌الارب) (یادداشت مؤلف) .

روبینه‌نای. [ن َیا ِن](اِ مرکب)بوق برنجین . (ناظم‌الاطباء) . سازونی که‌ازروی سازند .

ره . [رَ هْ] (اِ مخفف) مخفف راه . (یادداشت مؤلف) . ره که مخفف راه است بامصادر: نمودن که نعت آن‌رهنماست ورفتن بانعت رهرو-بردن بانعت رهبر- زدن بانعت رهزن - سپردن با نعت رهسپار - نوردیدن بانعت ره نورد - آوردن بانعت ره آورد - داشتن بانعت رهداراست صرف و ترکیب شود . واز نمودن رهنمون نیز آمده است . وباتوشه:ره توشه‌استعمال شده وبصورت‌مزید مؤخرهم بدینسان‌آید: آبره - آبرهه- بیره- سر بره - شاهره - سه ره - چهار ره- دوره- دورهی ؛ و برخی از این ترکیبات بایای حاصل‌مصدری هم‌آید: همرهی‌وگمرهی و... (ازیادداشت مؤلف) .

— ره بسیج ، همراه . هم‌سفر :

جهانداربارہ بسیجان خویش
ره آورد چشم ازره آورد پیش .
نظامی .

— ره پاییدن ، راه پاییدن . کشیک‌دادن. نگهبانی راه نمودن :
وآنراکه ره پاید ونگهبانی کند دیده بکنند. (تفسیرابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۱۵۷) .

— ره تافتن‌بسویی،بدان جانب رفتن.راهی شدن بدانسوی . روکردن بدانجا :

گرت خوش آید سخن من‌کنون
ره زیابان بسوی شهرتاب .
ناصرخسرو .

— ره رفته ، عزیمت کرده . راهی شده :

به ره خفتگان تا برآرند سر
نبینند ره رفتگان را اثر .
(بوستان) .

|| مزیدمؤخرامکنه : قهره. قاصره . باره. دیره . دیوره . آره . سیمره . بویره .(از- یادداشت مؤلف) .ورجوع به‌راه درهمهٔمعانی وترکیبات شود .

ره . [رَ ه] (رمز)رمز است رحمه‌الله را . مانند (رح) مختصر رحمه الله تعالی . مخفف رحمة الله علیه ، یا رحمه‌الله. رمز است از رضی‌الله عنه (درکتب اهل سنت) ورحمةالله علیه(درکتب شیعی).(یادداشت بخط‌مؤلف) .

ره .[رُ ه] (اِ) روه وپارسایی وتقدس و پاکی وطهارت . (ناظم الاطباء) . نیکی . (شرفنامهٔ منیری) (برهان) .
|| سیرت زهاد و پارسایان . (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری) . سیرت زهاد و عباد و پارسایان باشد و رهبان مرکب ازین است و آنرا روهبان هم می‌گویند . (برهان) . ورجوع به رهبان شود .

ره . [رَ هْ ه] (ع‌ص) طست ره، طشت فراخ نزدیک تک . (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

رها.[رَ](ص)(۱) خلاص.(ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات) (ناظم‌الاطباء) . جدا.آزاد :

زشادی مبادا دل اورها
شدم من زغم دردم اژدها .
فردوسی .

رها نیست ازمرگ پران عقاب
چودربیشه شیروچو ماهی درآب .
فردوسی .

رهانیست ازچنگ ومنقارمرگ
سرپشه ومورتاپیل وکرگ .
فردوسی .

بیخردگرچه رها باشد دربند بود
با خردگرچه‌بود بسته چنان‌دان که‌رهاست.
ناصرخسرو .

|| رهایی . (ازآنندراج) :

به هرخیردوجهانی امیدوار
گرازبند آزت امید رهاست .
ناصرخسرو .

|| (صفت مفعولی) آزاد . (ناظم الاطباء). رهیده .رسته. مقابل گرفتار وبالفظ کردن و شدن مستعمل . (آنندراج) . نجات یافته . خلاص شده (ازقید وبند) . (فرهنگ فارسی دکترمعین). خلاص شده .آزاد شده . (از- ناظم‌الاطباء) . مستخلص . یله . طالق.مطلق [مُ لَ]. از رستن یارهیدن. رسته. رهیده . (ازیادداشت مؤلف) .

رها . [رُ] (اِخ) رهاء . شهری است در جزیره مابین موصل و شام که اکنون معروف به ادسا می‌باشد . (ناظم الاطباء) . رها شهری است خرم [ازجزیره] و بیشتر مردمان وی ترسایان‌اند واندروی یکی کنیسه- است که اندرهمهٔ جهان کنیسهٔ‌ازآن بزرگترو آبادان‌تر وعجب‌تر نیست وسوادی خرم‌دارد واندروی رهبانان‌اند. (حدودالعالم).شهرقدیم وپرثروتی‌بود دربین‌النهرین‌شمالی،ویونانیان آنرا ادس (۲) می‌نامیدندوامروزه‌به «اورفا» معروف‌است. (ازفرهنگ‌فارسی‌دکتر معین). شهری است در جزیره موصل وشام درشش فرسخی،ونام آن ازنام بانی‌اش گرفته شده و اورهاء بن‌بلندی... است.(ازمعجم‌البلدان) .

رهاء . [رَ] (ع اِ) زن فراخ شرم . (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| جای فراخ ووسیع . (از منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) .

رهاء . [رِ] (ع مص) مراهات . (ناظم- الاطباء) . رجوع به مراهات شود .

رهاء . [رِ] (ع اِ)جِ ، رهو . (منتهی- الارب)(ازاقرب‌الموارد).رجوع‌به‌رهو شود.

رهاء . [رُ] (اِ خ) رها . رجوع به‌رها [رُ] ومعجم البلدان شود .

رهاء . [رُ] (اِ خ) نام قبیله ایست و رهاوی بدان منسوب است . (آنندراج) (از اقرب الموارد). قبیلهٔ‌کوچکی است از- مذحج واز آن قبیله است : مالک رهاوی‌بن مرارة ویزید رهاوی‌بن شجرة‌که صحابیان‌اند وعمیرةبن‌عبدالمؤمن‌رهاوی.(ازمنتهی‌الارب).

رهاء .[رُ] (اِ خ)ابن‌بلندی بن مالک‌ابن وعر،بانی‌شهررهاءدرجزیره.(ازمعجم‌البلدان). و رجوع به رهاء (شهری است ...) شود .

رهاآمدن . [رَ مَ دَ] (مص مرکب) رها شدن. خلاص شدن .(یادداشت مؤلف): بدان تا جهان ازبد اژدها

به فرمان وگرزمن آید رها .
فردوسی .

مگرزنده ازچنگ این اژدها
تن یک جهان مردم آیدرها .
فردوسی .

نهان بود چند ازدم اژدها
نیامد به فرجام هم زورها.
فردوسی .

خورش ساخت آن مغز را اژدها
نیابد یکی تن زچنگش رها .
فردوسی .

رهائن . [رَ ءِ] (ع اِ) رهاین . جِ. رهینه . (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء)

(۱) صفت‌دائمی ازرستن. [رَ تَ] از بن مضارع (ره) + (الف) یاازمصدر رهیدن .

(۲) Edesse .

(اقرب‌الموارد). ج ِ ، رهینه به معنی گروی. (آنندراج) . رجوع به رهینه شود .

رهاب . [رَ] (اِ) رهاوی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به رهای شود .

رهاب . [رَ] (اِ مرکب) (ره + آب) راهاب. راه‌آب . (یادداشت مؤلف). رجوع به راه آب شود .

رهاب . [رَ] (ع اِ) ج ِ رهابة . (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد) . رجوع به رهابة شود .

رهاب . [رِ](ع اِ) ج ِ ، رهب [رَ]. (اقرب الموارد) (از آنندراج) (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).رجوع به‌رهب.شود.

رهابنة . [رَ بِ نَ] (ع اِ) ج ِ رهبان [رُ] . (ازاقرب الموارد) (تاج العروس) (ناظم‌الاطباء).ج ِ ، راهب. (منتهی‌الارب). پارسای ترسایان . (آنندراج) . رجوع به رهبان شود .

رهابة . [رَ بَ] (ع اِ) یا رهابة [رُ بَ] یا رهابة [رَ هـ ها بَ] یا رهابة [رُ هـ ها بَ] استخوان دامن سینه که استخوان خنجری گویند. (ناظم‌الاطباء).استخوان دامن سینه . (از صراح اللغة) (از آنندراج) . غضروفی چون استخوان زیرسینه مشرف به‌شکم آویخته . (ازترجمه‌قاموس).رهابة.حرمازی ها را مشدد گفة استخوان دامن سینه است . ج ، رهاب [رَ] . (منتهی الارب) (از - اقرب‌الموارد) .

رهابة .[رُ بَ](ع اِ) رهابة [رَ بَ]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رهابة [رَ بَ] شود .

رهابة . [رَ هـ ها بَ] (ع اِ)رهابة [رَ بَ].(اقرب الموارد) (از منتهی‌الارب) . رجوع به رهابة [رَ بَ] شود .

رهابة . [رُ هـ ها بَ] (ع اِ) رهابة [رَ بَ] . (اقرب الموارد) (ازمنتهی‌الارب) . رجوع به رهابة [رَ بَ] شود .

رهابین . [رَ] (ع اِ) ج ِ ، رهبان [رُ] (تاج العروس) (یادداشت مؤلف) . رجوع به رهبان شود .

|| ج ِ رهبان [رَ]. (اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب). رجوع به رهبان شود .

رهاجر . [رَ جِ] (اِ خ) ده از بخش بافت شهرستان سیرجان.سکنه : ۳۲۵ تن . آب: چشمه. محصول عمده : غلات‌وحبوب. صنایع دستی : قالیبافی بدون نقشه. ساکنان ازطایفهٔ قزنوهستند و مزارع : باغ احمد - باغ خشک - خانیکو ، جزء این ده بشمار است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رهاجستن . [رَ جُ تَ](مص مرکب) رهایی جستن . خلاصی خواستن :

چونتنگ اندرآمد برش اژدها
همی جست مردجوان زورها .
فردوسی .

گرنشد غره بدین صندوقها
همچوقاضی جوید اطلاق ورها.
مولوی .

رهاد . [رَ] (اِ) آبگذر و آبراهه . (از ناظم الاطباء) . || مسافر و سیاح . (ناظم‌الاطباء) . || نوایی ازموسیقی. (ناظم‌الاطباء) .

رهادن . [رَ دَ] (مص م) آزادکردن . (استنگاس) . آزادکردن ورها نمودن.(از- ناظم الاطباء) .

رهادن . [رَ دِ] (ع اِ) ج ِ ، رهدن . [رَ و رِ و رُ دَ].(منتهی الارب) . رجوع به رهدن شود . || ج ِ ، رهدنة . (ناظم الاطباء) . رجوع به رهدنة شود . || ج ِ ، رهدون . (از ناظم‌الاطباء). چون رهادن جمع رهدن‌است و(رهدنة) و(رهدون) را کتابهای لغت به معنی رهدن آورده‌اند ظاهراً ناظم الاطباء در ذکررهادن بمعنی جمع (رهدنة) و (رهدون) اشتباه‌کرده است . رجوع به رهدون شود .

رهادة . [رَ دَ] (ع‌حامص یااِ) نازکی. (منتهی الارب) (آنندراج) . نازکی‌ونرمی. (ازاقرب الموارد) .

رهاشدن . [رَ شُ دَ] (مص مرکب) نجات یافتن . خلاص‌گشتن (ازقید و بند) . (یادداشت‌مؤلف)(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین) . آزاد شدن . یله‌گشتن . (یادداشت مؤلف) . طلاق ، رها شدن ازقید نکاح . (از منتهی - الارب) . رها شدن زن ازشوهر . (ترجمان‌القرآن) (ازدهار) (ازتاج المصادربیهقی):

گفتم چونامشان علما بود وکارجود
کزدست فقرجهل چوایشان رهاشدم .
ناصرخسرو .

رهاشد ازشکم ماهی وشب دریا
به یک سخن‌چوشنیدیم یونس بن متی.
ناصرخسرو .

ایشان دواند جان وتن دین سوی‌حکیم
باطل زحق به حکمت‌ایشان‌رهاشدست.
ناصرخسرو .

به بند دهرچه ماندی بمیرتا برهی
که طوطی‌ازپی این مرگ شد زبندرها.
خاقانی .

دل هر که صیدکردی نکشد سرازکمندت
نه دگرامید دارد که‌رها شود زبنات .
سعدی .

دیوی‌که خلق عالمش ازدست عاجزند
عاجزدرآن که چون شود ازدست اورها .
سعدی .

|| جدا شدن . خلاص یافتن :

چوشب تیره شدقارن رزمخواه
رها شد زسالارتوران سپاه .
فردوسی .

|| بیرون شدن . بدررفتن :

کجا بودم اکنون فتادم کجا
عنان سخن شد زدستم رها .
فردوسی .

تا زلف اوبه باد صبا آشنا شدست
ازدست دل عنان صبوری رهاشدست.
صائب (بنقل‌آنندراج) .

— رها شده ، طلیق . مطلق . مستخلص . (یادداشت مؤلف) .

رهاص . [رِ] (ع مص) مراهصة . (ناظم الاطباء) . رجوع به مراهصة شود .

رهاص . [رَ هْ ها] (ع ن ف) دیوار گلین ساز . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).دیوارگلین‌سازوچینه‌کش. (ناظم الاطباء) . بنا . گلکار . چینه‌کش . پاخیره زن. والادگر. آخیزگر. مهره زن. دیوار زن . (یادداشت مؤلف) . پاخره‌گر. (دهار).دیوارگر . (مهذب الاسماء) .

رهاط . [رِ] (ع اِ) رخت خانه. (از- اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم - الاطباء) (آنندراج) .

|| پوست پارهٔ باندازهٔ ازناف تا زانو که دوطرف آنرا پاره‌کنند تا بتوان با آن راه رفت وزنان حایض وکودکان برخودبندند. (ناظم الاطباء) . || پوست پارهٔ که آنرا دوال کنند و برروی ستورانداززند . ج ، ارهطة [اَ هِ طَ] (ناظم‌الاطباء).

|| ج ِ ، رهط [رَ].(اقرب الموارد) (از- منتهی‌الارب). ج ِ، رهط [رَ هَ] . (منتهی- الارب) . رجوع به رهط شود .

رهاط . [رُ](اِخ) موضعی‌است مرنصف را ازمکه. (منتهی‌الارب) (ازمعجم‌البلدان). ورجوع به نزهة القلوب‌ج ۳ ص ۱۵ شود.

رهاط . [رُ] (اِ خ) موضعی‌است در- ینبع . (منتهی‌الارب) . گویا نام جایگاهی است در ارض ینبع که سواع صنم هذیل نیز درین مکان بوده است . (ازمعجم البلدان) .

رهافة . [رَ فَ] (ع‌مص)تنک‌گردیدن. (ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب)(آنندراج) . ورجوع به رهف شود .

رهاق . [رِ] (ع اِ) رهاق [رُ].بمعنی مقدار . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).ورجوع‌به‌رهاق [رُ] شود .

رهاق . [رُ] (ع اِ) مقدار. یقال :القوم رهاق مأة ، ای زهاء مأة ، یعنی‌آنان‌نزدیک صداند .(ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) . || ابتدای بلوغ. (غیاث‌اللغات)(آنندراج).

رهاق . [رِ] (ع مص) مراهقة . (از - ناظم‌الاطباء) . رجوع به مراهقة شود .

رهاکردن . [رَ کَ دَ] (مص مرکب) آزادکردن‌وخلاص کردن ونجات دادن ورها کردن . (ناظم الاطباء) :

به دوبوسه رهاکن این دل ازگرم وخباک
تا به منت احسان باشد(۱) احسن‌الله‌جزاک.
رودکی .

رها کرد ازبندکاوس را
همان‌گیووگودرزوهم‌طوس‌را.
فردوسی .

چوازدژرهاکردکاوس را
همان‌گیووگودرزوهم طوس را .
فردوسی .

زدام بلایم تو کردی رها
بجستم زچنگ‌ودم اژدها .
فردوسی .

به امید آن تاکنم خدمت تو
رهاکردم از محنت این جهانی .
منوچهری .

نه به پرورد نشان باشد آژیرهمی
نه رهاشان کند ازحلقهٔ زنجیرهمی .
ناصرخسرو .

هرکه دربند مثلهای قران بسته شدست
نکند جزکه علی کس‌زچنان بندرهاش .
ناصرخسرو .

به دانش مراین پیشکارتنت را
رهاکن ازین پیشکاری وخواری .
ناصرخسرو .

سعد ذابح سربریدی هرشکاری راکه شاه
سوی اومحور زخط استواکردی رها .
خاقانی .

برعروسیش داد شیربها
باعروسش زبندکرد رها .
نظامی .

پادشاهان ملاحت چوبه نخجیروند
صید را پای ببندند ورها نیز کنند .
سعدی .

رسمی است بس قدیم‌که صیادوش بتان
صیدی‌که پربکارنیاید رهاکنند .
باقرکاشی (بنقل آنندراج) .

مثل :
به سخن ابله ، یا به‌گفت غمازگیرند امارها نکنند. (امثال وحکم دهخدا) .
اطلاق،رهاکردن‌ازبند. (تاج‌المصادربیهقی). رهاکردن بندی را . (منتهی‌الارب) .
— رهاکردن بنده ازقید بندگی ، تحریر . آزادکردن . (یادداشت مؤلف) .
|| ترک دادن وول‌کردن . (ناظم‌الاطباء). ترک . (دهار) (ترجمان القرآن). هلیدن. رفض . بازداشتن . اطلاق .ترک‌گفتن. سردادن . فکندن . ماندن .گذاشتن. آزاد کردن . (یادداشت مؤلف) . آزادگذاشتن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . تخلیه . (از- المصادرزوزنی) (ترجمان‌القرآن) . تخلیه. سراح . (ترجمان القرآن) . فروگذاشتن :

پسر کاورهاکرد رسم پدر
توبیگانه‌خوان ومخوانش‌پسر.
فردوسی .

به ترکی چوآن نامه بشنید هوم
پرستش رهاکرد وبگذاشت‌بوم .
فردوسی .

رهاکن مرا وبه ترکم بگوی
که ما را بسی سختی آمد به روی.
فردوسی .

عنان بازکشیدند و او را برهمان جایگه رها کردند. (سند باد نامه ص ۲۵۳) .
وهرجانوری‌که دارم از اسب نعلی واستر و خر واشتر وآنچه خواهم‌داشت‌رهاکرده‌شده‌ است بسرخود درراه خدا. (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص۳۱۸) .

اگرعامه بدگویدم زان چه باک
رهاکرده‌ام پیش موشان پنیر .
ناصرخسرو .

آزتودیواست چندین جورها جویی زدیو
تورهاکن دیورا نازوبباشی خود رها .
ناصرخسرو .

کدخدایی همه غم وهوس است
کدرهاکن ترا خدای بس است .
سنایی .

نخورد شیرصید خود تنها
چون شود سیرمانده‌کرد رها .
سنایی .

نیست بی رنج راحت دنیا
خنک آن کس‌که‌کرد هردورها .
سنایی .

وجامهٔ توزی‌کمی‌کنند چوب کتان بیارند و رسته‌ها ببندندوآنرا درحوضهای‌آب اندازند ورهاکنند تا بپوسد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۵) .

گربایدت که قبلهٔ آزادگان‌شوی
یکباره راه دوستی ما رهامکن.
عبدالواسع جبلی (بنقل‌آنندراج) .

جولانگه تو زانسوی الاست‌گر کنی
هژده هزار عالم‌ازین سوی لارها .
خاقانی .

دگرنقد شاهانه آنجا نیافت
ستوران رهاکرد وبیرون‌شتافت .
نظامی .

ملک رهاکن‌که غرورت دهد
ظلمت این سایه چه نورت‌دهد.
نظامی .

درکرم آویزورهاکن‌لجاج
ازده ویران‌که ستاند خراج .
نظامی .

که همچون پدرخواهد این سفله مرد
که نعمت رهاکرد وحسرت ببرد .
(بوستان) .

ازنظرت‌کجا رود ورنرود توهمرهی
رفت وورها نمی‌کند آمد وره نمی‌دهی.
سعدی .

این قاعدهٔ خلاف بگذار
وین خوی معاندت رهاکن .
سعدی .

طریق خدمت وآیین بندگی کردن
خدای را تو رهاکن به ما وسلطان‌باش.
حافظ .

وگرخواهی ثواب نیکمردان
طمع ازجان بیراورا رهاکن .
ابن یمن .

تن رهاکن تاچوعیسی برفلک‌گردی سوار
ورنه عیسی می‌نشاید شد زیک خرداشتن .
قاآنی .

— رهاکردن سنگ ، افکندن آن . (از- یادداشت مؤلف) .
|| گذاشتن . (ناظم‌الاطباء) (یادداشت مؤلف) . هشتن . اجازه‌دادن. اجازت‌دادن. بگذاشتن اجازهٔ دخول‌دادن.ماندن؛ رهاکن؛ اجازت ده . بمان . (یادداشت مؤلف) : و چون سلطان محمود او را بدید و علم و ورع و نیکو سیرتی‌او بیازمود رها نکردکه بازگردد . (فارسنامهٔ‌ابن بلخی ص ۱۱۱۸). و نامهٔ فرستاد [عمر] سوی عثمان بن ابی - العاص‌که مغیره برادرش را با حفص رابه- عمان و بحرین رهاکنی‌و خویشتن به پارس روی . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۱۴) . شاه در آن دو روز بار نداد و کس را در- سرای پرده رها نکرد . (اسکندر نامهٔ نسخهٔ نفیسی) . خواست‌که دست بر پشت من نهد ومرا ممزی‌کند رها نکردم وگفتم تومردی بزرگی و پیر . (اسرار التوحید ص۵۰) .

تن چون رسد به خدمت‌کی زیبدازمسیح
کو خوک را به مسجد اقصی رهاکند .
خاقانی .

بر پای بندمت زر چهره‌که حاسدان
بی رنگ زر رها نکنندت بسوی من .
خاقانی .

آن مهره دیدهٔ توکه در ششدر او فتاد
هر چندخواست‌رفت حریفش رهانکرد.
خاقانی .

رهاکن‌که خواب خوشم می‌برد
زمین آب و باد آتشم می‌برد .
نظامی .

رهاکن تا درین محنت‌که هستم
خدای خویشتن را می‌پرستم .
نظامی .

وگر خواهی‌که اینجاکم نشینم
رهاکن کز سر پایت ببینم .
نظامی .

رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام .
سعدی .

(۱) ن ل : تا به من احسانت باشد .

چرا درد نهانی خورد باید
رهاکن تا بگوید دشمن‌ودوست.
سعدی .

من بعد بیخ صحبت اغیار برکنم
در باغ دل رها نکنم جزجمال‌دوست.
سعدی .

معتقدان ودوستان ازچپ وراست منتظر
کبررها نمی‌کندکزپس وپیش بنگری .
سعدی .

آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفاکرد . (گلستان) .

|| تفویض کردن . مفوض کردن . واگذار کردن . واگذاشتن . (یادداشت‌مؤلف) :

این‌راه با ستور رهاکن که عاقلان
اندرجهان دنیی بر راه دیگرند.
ناصرخسرو .

و در آن هفت‌سال خراج به مردم رهاکردو بسیار مالهای دیگر بذل‌کرد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۸۲) .

باز قفس چنگل اوکن جدا
یا قفس خویش بدوکن رها .
نظامی .

سخن چون بسر برد برداشت رخت
رهاکرد بر مادر آن تاج و تخت .
نظامی .

چو دانی کز تو چوپانی نیاید
رهاکن گوسفندان را بەذئبان.
اسدی .

چند آید این چنان و رود در سرای دل
تاکی مقام دوست به دشمن رهاکنیم .
سعدی .

به جد و جهد چوکاری نمی‌رود از پیش
به‌کردگار رهاکرده به مصالح خویش .
حافظ .

|| طلاق . (دهار) . مرادف طلاق‌دادن . (یادداشت‌مؤلف):

وچون آن حال معلوم‌خاقان‌شد غمناك گشت وزن‌را رها کرد و خواست تا خواهر بهرام چوبین را زن کند . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۲) .

|| برطرف کردن و دفع کردن.(ناظم‌الاطباء). || بیرون‌کردن : بیرون راندن :

نشاطی‌کز غم یارش جداکرد
به صد قهر آن نشاط ازدل رهاکرد .
نظامی .

|| صبرکردن . انتظارکشیدن . (یادداشت مؤلف) . || جاری ساختن . روان کردن . (یاداشت مؤلف):

همی‌گفت ازین سان و برکهربا
همی‌کرد خون از دو نرگس‌رها.
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی) .

رهاکردنی . [رَ کَ دَ] (ص لیاقت) دست برداشتنی . شایستهٔ رها کردن . قابل آزادکردن . لایق یله‌کردن .

رها گردیدن . [رَ گَ دی دَ] (مص مرکب) رهاگشتن . خلاص‌شدن .رهاشدن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به رهاگشتن و رها شدن شود .

رهاگشتن . [رَ گَ تَ] (مص‌مرکب) رهاگردیدن . خلاص‌شدن . رهایی یافتن . (یادداشت‌مؤلف) . ول‌گشتن . آزادشدن:

که پیل سپید سپهبد زبند
رهاگشت و آمد به‌مردم‌گزند.
فردوسی .

چنان چون بباید بسازی نوا
مگر بیژن از بندگردد رها .
فردوسی .

زگردان بپرسیدکاین اژدها
بدین‌گونه از بندگشته رها .
فردوسی .

بدان ساعت‌کزان تنگی رهاگشتی
شنودستی‌که چون بسیار بگرستی .
ناصرخسرو .

— رهاگشته ، نجات‌یافته . خلاص‌شده . (یادداشت‌مؤلف) :

پلاش آن زمان دید روی قباد
رهاگشته از بند پیروز شاد .
فردوسی .

رهال . [رَه ها] (ع‌ص) کلمهٔ رهال در این بیت آمده‌و اگر تحریفی در آن‌روی نداده‌باشد(۱)ظاهراً به‌معنی‌سست‌وخرفت‌است :

بدان منگرکه رهالم به‌کار خویش محتالم
شبی تاری به دشت‌اندر ابی صلاب‌فرکالم .
طیان .

رهال . [رَ] (اِخ)نام‌یکی‌از دهستانهای هفتگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان خوی ، واقع در جنوب باختری بخش .
حدود ـ شمال : دهستان فرورق . جنوب : بکره‌سنی و حومهٔ شاهپور ـ خاور:بولدیان. باختر : قطور. موقع‌طبیعی ـ قسمت شمالی و خاوری : جلگه و معتدل‌و مالاریایی.قسمت جنوبی و باختری : کوهستانی و سالم . آب : رودخانهٔ قطور و چشمه‌ها . محصول عمده : غلات و حبوب وزردآلو وکرچک و توتون و پنبه .
این دهستان‌دارای۲۶ آبادی کوچک‌وبزرگ و در حدود ۴۴۹۰ تن‌جمعیت‌است ودیه‌های مهم آن : رهال ـ خویمن‌ـیزیدگان‌ـسیوان‌ـ سلمکده ـ امیربیگ‌ـخان‌دیزه است . مرکز دهستان قریهٔ رهال است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

رهال . [رَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان رهال از بخش‌حومهٔ شهرستان‌خوی. سکنه : ۳۱۹ تن . آب : رودخانهٔ قطور . محصول‌عمده : غلات و حبوب و زردآلو و کرچک. صنایع‌دستی زنان : جاجیم‌بافی .
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴) .

رهام . [رَ] (ع اِ)گوسپند لاغر.(از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

رهام . [رُ] (ع اِ) عدد بسیار .(از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || مرغی که شکار نکند . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) .

رهام . [رِ](ع اِ) جِ رهمة [رَ مَ]. (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) . رجوع به رهمة شود .

رهام . [رُه ه] (۲) (اِخ) پسر گودرز که در جنگ دوازده رخ بارمان را کشت . (برهان) (فرهنگ جهانگیری) .
نام پسر گودرز و بعد از کیخسرو بملازمت لهراسب شاهنشاه ایران معزز بوده از جانب او به حکومت ری و اسپهان و فارس تا حدود شوشتر و اهواز ممتاز شد وحکمرانی همدان‌را به داریوش فارسی‌داده واورا برسر پادشاهان کلدانیون که‌در بابل تا ارمن وعمان حکمران بودند فرستاد وی بلشازارحاکم را کشت وآن‌ولایت‌را مسخرکردوبه حکم‌شاه سلطنت بابل تا بیت‌المقدس به وی مفوض‌شد چون لهراسب به سعی دانیال علیه‌السلام دین موسوی داشت و رعایت بنی‌اسرائیل می‌نمود از نو بیت‌المقدس ومسجد اقصی راآبادکرد و خرابیهای بخت‌النصر را تعمیر نمود.رهام از شجاعان گیتی بود ودر زمان کیخسرو جنگهای مردانه نمود . (ازانجمن‌آرا)(از آنندراج) :

به پنجم چو رهام‌گودرز بود
که بابارمان او نبرد آزمود .
فردوسی .

چنین‌گفت رستم به رهام‌شیر
که ترسم‌که رخشم شداز کارسیر .
فردوسی .

چوبهرام ورهام گردن فراز
چو شیدوش شیر اوژن رزمساز .
فردوسی .

گه سخاوت معن است و حاتم وافشین
گه شجاعت رهام و رستم و بیژن .
سوزنی .

و رجوع‌به شاهنامهٔ فردوسی‌ومجمل‌التواریخ

(۱) از رهل به معنی سست وجنبان شدن‌گوشت بدن . (۲) در برهان بدون تشدید هاء آمده است .

والقصص ص ۵۰ و ۹۱ و ۹۲ و ۳۱۵ و ۴۳۶ و ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۳ و تاریخ سیستان ص ۸۵ شود.

ره‌آموز. [رَ] (نف مرکب) راه‌آموز. استاد. راهنما. رهبر. تعلیم‌دهنده. (ازیادداشت مؤلف) :

ره‌آموز تو اندر کارها روح‌الامین بادا.
فرخی.

ره‌آموز و روزی‌ده و چاره‌گر
بود این سه مربی پدر را پدر.
اسدی.

تا چون توکله دوختن آموختی ازما
بر دست وگریبان تو باشیم ره‌آموز.
سوزنی.

و رجوع به راه‌آموز شود.
|| کتابهای گید. (یادداشت مؤلف).

رهان. [رِ] (ع اِ) ایام‌الرهان ، روز اسب دوانی یعنی روزی که در تاختن اسبها باهم گرو می‌بندند. (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || خیل‌الرهان، اسبی که درمسابقهٔ اسب دوانی بر سبقت گرفتن آن برسر پول و غیره گرو می‌بندند و صاحب اسب سبقت گیرنده برنده می‌شود. و در مثل است : «هماکفرسی رهان» در موردی گویند که‌دوتن درفضل وجزآن برابر ونزدیک‌اند. ونیزبرای دومسابقه‌دهنده‌دردویدن. (ازاقرب‌الموارد).
|| جِ رهن [رَ]. (منتهی‌الارب) (ترجمان‌القرآن جرجانی) (اقرب الموارد). (از آنندراج) (از غیاث اللغات). رجوع به رهن شود.

رهان. [رِ] (ع مص) گروبستن به‌تاختن‌اسب. (ازآنندراج)(ازغیاث‌اللغات). مصدربه‌معنی مراهنة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باکسی‌گرو بستن. (مصادر اللغة‌زوزنی). شرط‌بستن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). نذربندی و شرط :

نوبت زنگی است رومی شد نهان
این شبست و آفتاب اندر رهان.
مولوی.

صد هزاران زین رهان اندر قرآن
بر دریده پرده‌های منکران.
مولوی.

— همرهان ، همگرو ، هم‌نذر ، دوتن که باهم گروبندند :

باکوکبهٔ مظفرالدین
این همره و همرهان ببینم.
خاقانی.

|| بردوباخت و گروبندی به‌هرنحوکه باشد؛ مراهنة. (ازفرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).ورجوع به مراهنة شود.

رهانا. [رُ] (اِ) راهون. رهن [رُ]. فرع‌آدم. (۱) (یادداشت‌مؤلف).

رهاندن. [رَ دَ] (مصم) رهانیدن. آزادکردن و نجات‌دادن و خلاص‌نمودن و آزادی دادن. (ناظم‌الاطباء). آزادکردن‌ازبند. (آنندراج). جداکردن. نجات‌دادن :

وین فره [پیر] زبهر تو مرا خوارگرفت
برهاناد ازو ایزد جبار مرا.
رودکی.

تبهای دیرینه رامنفعت کند و از یرقان‌برهاند. (الابنیه).

ترا دین و دانش رهاند درست
ره رستگاری ببایدت جست.
فردوسی.

از آن آمدم سوی میدان تو
که از تن رهانم مگر جان‌تو.
فردوسی.

رهاندم زتن همچنان جان اوی
که ویران‌کنم‌کشور وخان اوی.
فردوسی.

رهاند خرد مرد را از بلا
مباداکسی در بلا مبتلا.
فردوسی.

زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن
ای بر خطا و زلت جز رحمت‌خدایی.
ناصرخسرو.

ایزد برهاندت از بلاهاش
به زین سوی من ترا دعا نیست.
ناصرخسرو.

که به آل رسول خویش مرا
برهاندی ازین رمهٔ نسناس.
ناصرخسرو.

که از سایهٔ غیر سر می‌رهانم
که از خود چو سایه جدامی‌گریزم.
خاقانی.

چو جان‌کار فرمایت به باغ خلد خواهد شد
حواس کار کن درحبس تن مگذار وبرهانش.
خاقانی.

جز ساقی و دردی و سفال و می
از ششدرغم مراکه برهاند ؟
خاقانی.

شه آن کاردان راکه‌کشتی رهاند
بفرمود تاکشتی آنجا رساند.
نظامی.

به هرجاکه او تاختی بارگی
رهاندی بسی‌کس ز بیچارگی.
نظامی.

گفتم‌که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم‌که شکن برشکن‌است‌آن.
سعدی.

رمقی بیش نماندست گرفتارغمت‌را
چند مجروح توان داشت بکش تابرهانی.
سعدی.

گرباردگر دامن‌کامی به‌کف آرم
تا زنده‌ام از چنگ منش‌کس‌نرهاند.
سعدی.

— باز رهاندن ، وارهاندن . رهانیدن . رهاندن . خلاص‌کردن . آزادساختن :
مردم ... نخست ترا باز رهانند.
(کلیله و دمنه).

خوی بدش‌که باز رهاند مرا زمن
آن خوی بدزهرچه‌نکوتر نکوتراست.
خاقانی.

یارب ازین حبس‌گاه باز رهانش‌که هست
شروان شرالبلاد خصمان شرالدواب.
خاقانی.

— وارهاندن ، آزادساختن . رهانیدن :

وارهان زین دامگاه غم مرا
کارزوی آشیان می‌آیدم.
خاقانی.

جان یوسف‌زاد راکازادکردهٔ همت‌است
وارهان زین چارمیخ هفت زندان وارهان.
خاقانی.

و رجوع‌به وارهاندن شود.
|| رهاکردن دست وپای‌ستورومرغ رااز‌بند. (ناظم‌الاطباء). || ربودن. (ناظم الاطباء).

رهانده. [رَ دَ / دِ] (نمف) رهانیده. نجات داده شده. خلاص‌کرده. (فرهنگ فارسی دکتر معین). و رجوع به رهانیده ورهاندن شود.

رهاننده. [رَ نَ دَ / دِ] (نف) نجات دهنده. خلاص کننده. (فرهنگ فارسی دکتر معین). ناجی. مخلص. مجیر. منجی. (یادداشت‌مؤلف). آزادی‌بخشنده. آزادکننده:

رهانندهٔ ماست از اژدها
نه‌کشتن بود رنج اورا بها.
فردوسی.

ستایش‌گرفت آفریننده را
رهاننده از بندتن بنده را.
نظامی.

رسانندهٔ ما به‌خرم‌بهشت
رهاننده ازدوزخ تنگ زشت.
نظامی.

چو در طاس لغزنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور.
(بوستان).

راستی پیشه‌گیر ایمن باش
کاو رهانندهٔ تو بس باشد.
سعدی.

رهانیدن. [رَ دَ] (مصم) رهاندن. متعدی‌ازرهیدن‌ورستن. تخلیص. نجات‌دادن.

---

(۱) Pict adam.

خلاص. رهاندن. (یادداشت مؤلف). خلاص کردن. (آنندراج) (غیاث‌اللغات). افلاط. (منتهی الارب). استنقاذ. (منتهی‌الارب) (دهار) (ترجمان القرآن). انقاذ. (دهار) (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). تخلیص. (منتهی‌الارب). تفلیص. (منتهی الارب). تنجیة. (ترجمان‌القرآن) (منتهی‌الارب) (المصادر زوزنی) (دهار):
این‌چندین هزارجان‌را ازروی زمین‌رهانیدم. (قصص الانبیاء ص۱۱۸).

جهانی رهانیدی از این ستم
زچنگال این اژدهای دژم.
فردوسی.

مرا این که آید همی با عروس
رهانید زاسکندر فیلقوس.
فردوسی.

کنیزک که اورا رهانیده بود
برآن کامگاری رسانیده بود.
فردوسی.

چو مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چه کنم
رهی آموز رهی را و ازین غم برهان.
فرخی.

تو شیری و شیران بکردار غرم
برد تا رهانی دلم را زگرم.
عنصری.

خلیفه گفت: خواستیم تراازحال‌تنگ‌برهانیم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۲۴).

جهدکن تازئیست هست شوی
برهانی روان زبارگران.
ناصرخسرو.

جزکه یمگان نرهانید مرا زینها
عدل باراد برین شهره زمین‌یزدان.
ناصرخسرو.

تاخلق‌را ازظلمت جهل وضلالت‌نفس‌برهانید. (کلیله و دمنه). گفت‌پنداری این همانست که ما اورا از دست آن مار برهانیدیم. (نوروزنامه).

مهرهٔ جان ز مششدر برهانید مرا
که شما نیز نه زین ضربه رهایید همه.
خاقانی.

شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و چنگ گرگی.
(گلستان).

ولیکن میل خاطر من به رهانیدن این یک بیشتر بود. (گلستان).

غمگنان را زغم رهانیدن
به مراعات خلق کوشیدن.
حافظ.

|| تفکیک. (منتهی‌الارب) تمییز. (منتهی‌الارب). جداکردن. ||سردادن. ول کردن. احتجاف. دست بازداشتن. (یادداشت‌مؤلف). || شفادادن. (یادداشت‌مؤلف).

رهانیده. [رَ دَ / دِ] (نمف) رهانده. نجات‌داده شده. خلاص گردانده. (ازیادداشت مؤلف). نقذ [نَ قَ]. (منتهی‌الارب).
ورجوع به رهانده ورهانیدن شود.

رهاو. [رَ] (اِ مرکب) رهاب. آبراهه. (ازیادداشت مؤلف). آبگذر وممر آب. (ناظم الاطباء). آبراهه. (آنندراج). || نهر. (ناظم الاطباء). || قنات وکاریز. (ناظم‌الاطباء). || مسافر ازروی آب. (ناظم‌الاطباء). سیاح و مسافر بحر و دریا. (آنندراج).

رهاو. [رَ] (اِ اصطلاح‌موسیقی) نغمه‌و آهنگی است از موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی دکتر معین) (از آنندراج). (۱)
و رجوع به رهاوی شود.

ره‌آور. [رَ وَ] (نمف یا اِمرکب) مخفف ره‌آورده‌وره‌آورد. (یادداشت‌مؤلف) (ازبرهان) (از آنندراج). مسافر و سیاح. (ناظم الاطباء). || ره‌آورد. (ناظم‌الاطباء). به معنی راه آورداست که ارمغان‌گویند. (انجمن‌آرا) (از شرفنامهٔ منیری). ورجوع‌به ره‌آورد شود.

ره‌آورد. [رَ وَ] (نمف یا اِمرکب) راه‌آورد. سوغات و ارمغان و هرچیزی که چون‌شخصی از جایی‌بیایدبرای کسی‌بیاوردا گرچه‌چند بیت از نظم و نثر باشد. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). کنایه‌ازچیزی است که چون‌کسی ازجایی‌آید بطریق‌تحفه‌آورد وسوغات نیزگویند. (انجمن آرا) (از غیاث‌اللغات). راه‌آورد. عراضه. سوقات. سوغاتی. سوقاتی. لهنه. ارمغان. هدیه‌که مسافر آورد از سفر. نورهان. (یادداشت‌مؤلف):

به هشتم ره‌آورد پیش‌آورید
همان هدیه‌ها سر بسرچون سزید.
فردوسی.

چو می‌دانی کزین جا رهگذاری
ره‌آوردت ببین تا خود چه داری.
ناصرخسرو.

کار روزی چو روز دان بدرست
که ره آورد روز روزی تست.
سنایی.

گفتم آن مرد راکه بهر دلت
نپذیرم یکی ره آوردی.
خاقانی.

اخوان‌که زره آیند آرند ره آوردی
این قطعه ره آورداست از بهردل اخوان.
خاقانی.

شد پرستنده سوی بانوی خویش
وان ره آوردرا نهاد به پیش.
نظامی.

کنون کامد از آسمان بر زمین
رهاوردش آن بود و رهبردش‌این.
نظامی.

چون سفرکردم مرا راه‌آزمود
زین سفرکردن ره‌آوردم چه بود.
مولوی.

و رجوع‌به راه‌آورد شود.

رهاوی. [رَ] (اصطلاح‌موسیقی) نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی و وقت سراییدن آن از صبح تا طلوع است و به‌هندی آنرا للت‌گویند. (ازغیاث‌اللغات). نام‌نوایی از موسیقی. (ازشرفنامهٔ‌منیری) (از فرهنگ جهانگیری). آوازی‌است که‌در آخرافشاری نواخته می‌شود، نصیحت آمیز و حالتش برعکس افشاری است. سوز وگداز و ناله و ندبه ندارد، بلکه به پیر تجربه دیده شبیه است که می‌خواهد آب خنکی بردل داغدیدهٔ مصیبت دیدگان بریزد و آنان را با نصایح دلپذیر امیدوارکند و در ضمن بگوید که آرزوی بشر تمام شدنی نیست، پس برای اینکه آسوده زیست کنیم باید دامان آرزو را فراکشیم تا ادامهٔ حیات که گاه با رنج وناکامی وزمانی باشادی وکامرانی توأم‌است سهل وآسان‌باشد. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). نام آوازی که‌آنرادرحصن رهاوکه‌ازحصون قدیمهٔ روم بوده صاحب صوتی وضع کرده منسوب به رهاو بوده از این روی رهاوی خوانده‌اند و به راهوی که مقلوب آن است نیز معروف شده. (از آنندراج) (ازانجمن‌آرا). نام یکی ازدوفرع مقامهٔ زیر افکند باشد. (یادداشت‌مؤلف):

کبک غزلخوان مگر پرده رهاوی‌گرفت
ورنه چرا چاک‌زد لاله صوفی شعار.
شمس طبسی.

لاجرم از سهم آن بربط ناهید را
بندرهاوی برفت رفت بریشم‌زتاب.
خاقانی.

ورجوع به راهوی شود.

رهاوی. [رُ یای‌ی] (ص‌نسبی) منسوب به شهر رهاء. (از انساب سمعانی) (از معجم‌البلدان) (ناظم‌الاطباء). رجوع به رهاء شود. ||منسوب‌به قبیلهٔ رهاء. (ناظم‌الاطباء) (از انساب‌سمعانی). رجوع‌به رهاء شود.

رهاوی. [رُ] (اِخ) ابوعبدالله محمد بن یزید بن سنان رهاوی امام مشهور، منسوب به شهررهاء، از راویان است وی به سال ۱۳۰ ق. تولد یافت و به سال ۲۲۰ ق. درگذشت. (ازلباب فی تهذیب‌الانساب).

رهاوی. [رُ] (اِخ) شرف‌الدین ابو زکریا یحیی‌رهاوی حنفی. اوراست: حاشیة بر شرح‌المنار تصنیف ابن مسلک. (از معجم‌المطبوعات مصر).

(۱) در آنندراج بدین معنی و معنی آبراهه به‌کسر (راه) آمده است.

رهاوی. [رُ] (اِخ) مالک بن یزید ابن حرب . منسوب به‌قبیلهٔ رهاء ، ازصحابه است . (از لباب فی تهذیب الانساب) .

رهایافتن. [رَ تَ] (مص مرکب) نجات یافتن و آزاد شدن و خلاص گشتن . (ناظم‌الاطباء) :

نباید که او یابد از تو رها
که اومانده از تخمهٔ اژدها .
فردوسی .

چنین گفت دژخیم نر اژدها
که از چنگ من کس نیابد رها .
فردوسی .

ندانم که شیرند یا اژدها
که از رزمشان کس نیابد رها ،
فردوسی .

اگر دیو و شیر آید ار اژدها
ز چنگ درازش نیابد رها .
فردوسی .

چو خواهی که یابی ز هر بد رها
سر اندر نیاری به دام بلا .
فردوسی .

زهر است نعمتش چو نیابد همی رها
از مرگ هر کسی که چشیدست نعمتش.
ناصرخسرو .

ابلیس رها یابد از اغلال گرایدونک
در حشر شما ز آتش سوزنده رهایید .
ناصرخسرو .

دانم که رها یابد از دوزخت ابلیس
گرز آتش این قوم بدین فعل رهایند .
ناصرخسرو .

|| نگاهداشته شدن .(ناظم الاطباء) .

رهایش. [رَ یِ] (اِمصدر) اسم‌مصدر از رستن و یا رهیدن (مادهٔ مضارع ره) . (ازیادداشت‌مؤلف).رهادن . (ناظم‌الاطباء). || نجات و خلاص و آزادی و خلاصی . (ناظم‌الاطباء) :

چو ماهی به سینه درون جان تو
چنان می ز بهر رهایش طپد .
ناصرخسرو .

بر آسمان زکسوف سیه رهایش نیست
مر آفتاب درخشان و ماه تابان را .
ناصرخسرو .

اندرین زندان سنگین چون بماندم بی زوار
از که جویم جز که ازفضلت رهایش راسبب.
ناصرخسرو .

— رهایش‌بخشیدن،رهایی بخشیدن. نجات دادن . (یادداشت‌مؤلف) :
تنفیس،رهایش‌بخشیدن ازغم.(منتهی‌الارب).
— رهایش جستن ، رهایی‌جستن ، خلاص طلبیدن . (یادداشت‌مؤلف). مؤائلة .وئال . وأل.وؤول . وئیل.(منتهی‌الارب) .
— رهایش‌یافتن ، رهایی‌یافتن . (یادداشت مؤلف) :

چون از آن سختی رهایش یافتم . . .
(مقامات‌حمیدی) .

رهاین. [رَ یِ] (ع اِ) یا رهائن [رَ ءِ]. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به رهائن شود .

رهایی. [رَ] (حامص) رهائی . آزادی و خلاص و نجات . (ناظم‌الاطباء). مقابل گرفتاری ،و بالفظ دادن مستعمل‌است. (ازآنندراج):

مراگرز ایدر رهایی بود
ترا در جهان پادشایی بود.
فردوسی .

سر پر ز شرم و تباهی مراست
اگر بیگناهم رهایی مراست .
فردوسی .

چنین گفت کای کردگار ارمرا
رهایی نخواهد بدن زایدرا .
فردوسی .

چو هرمس بدین ژرف دریا رسید
رهی دیدکز وی رهایی ندید .
نظامی .

چوخونی دید امید رهایی
فزودی شمع شکرش روشنایی .
نظامی .

چوگیرد نا امیدی مرد راگوش
کند راه رهایی را فرامرش .
نظامی .

چونکه خرگوش از رهایی شادگشت
سوی نخجیران روانشد تا به‌دشت .
مولوی .

دل چو غنی شد ز فقیری چه غم
روز رهایی ز اسیری چه غم .
خواجو .

چه بودی که دوزخ زمن پر شدی
مگر دیگران را رهایی بدی .
(بوستان) .

چون بدانست که در بند تو بهتر که رهایی .
سعدی .

— روی رهایی بودن ، امکان سرپیچی و خلاص داشتن.راه‌ووجه خلاص‌بودن. به ترک چیزی توانایی داشتن :

لب و دندان سنایی همه توحید توگوید
مگرازآتش دوزخ بودش‌روی رهایی .
سنایی .

مراگفت چون بارگیری نخواهی
چو از خدمتت نیست روی‌رهایی،
انوری .

|| خلاص و آزادی از بند و حبس .(ناظم‌الاطباء). || رستگاری . (ناظم‌الاطباء). || فراغت .(ناظم‌الاطباء). || اجازه‌ورخصت. (ناظم‌الاطباء) . || معانی . (ناظم‌الاطباء). || طلاق . (ناظم‌الاطباء) .

رهایی. [رَ] (اصطلاح موسیقی) لهجهٔ در رهاوی‌است که نام مقامی از موسیقی‌است. (از یادداشت‌مؤلف) . رجوع‌به رهاوی‌شود.

رهایی. [رَ] (اِخ) ملا رهایی ، از ماوراءالنهر است ، در صورت قلندری به هرات آمد و از آنجا به کعبه رفت . این مطلع از اوست :

غنچه را در سخن آورده دهن می‌گوید
می‌فشاندگهر از لعل و سخن می‌گوید .
(از مجالس‌النفائس ص ۱۵۹) .

و رجوع‌به روز روشن ص ۲۶۵ و فرهنگ سخنوران شود .

رهایی. [رَ] (اِخ) مولانا سعدالدین رهایی از گویندگان قرن دهم هجری ایران بودوبسال ۹۸۰ق. درگذشت. بیت زیراوراست:

نیست در عشق تو چون من درد پروردگر
این که دردم رانمی‌دانی بود درد دگر .
(از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳) .

و رجوع‌به فرهنگ سخنوران‌و مآخذ مندرج در آن شود .

رهایی آمدن. [رَ مَ دَ] (مص‌مرکب) آزادی‌رسیدن . خلاص و نجات پیداشدن:

بند تواست این جسد چرا خوری اندُه
گرت بیاید زبند تنگ رهایی .
ناصرخسرو .

زین بندگران که این تن تست
چون هیچ نیایدت رهایی .
ناصرخسرو .

رهایی‌بخش. [رَ بَ] (نف‌مرکب) آزادکننده و معاف کننده . (ناظم‌الاطباء) . آزادکننده و رهایی‌دهنده . (آنندراج) . خلاص‌بخش .

رهایی‌جا. [رَ] (اِ‌مرکب)یارهایی جای. پناه و ملجأ و ملاذ و محل نجات و رستگاری . (ناظم الاطباء) . منجاة. (اقرب الموارد) . مُعصر . مُعصرة . (منتهی‌الارب) .

رهایی‌جستن. [رَ جُ تَ] (مص مرکب)استخلاص.(منتهی‌الارب) (ترجمان القرآن). رهایی‌خواستن.(یادداشت‌مؤلف). و رجوع به رهایی خواستن شود .

رهایی‌خواستن. [رَ خا تَ] (مص مرکب) خلاص‌خواستن . آزادی خواستن . استخلاص.طلب‌رهایی. (ازیادداشت‌مؤلف):

همه مرغان خلاص از بند خواهند
من از قیدت نمی‌خواهم رهایی .
سعدی .

رهایی خواهی از سیلاب اندوه
قدم برجای باید بود چون‌کوه .
؟ .

و رجوع به رهایی جستن شود .

رهایی‌دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) آزادی‌دادن و خلاص‌کردن و نجات‌دادن. (ناظم‌الاطباء) :

مگر کم رهایی دهد دادگر
ز سودابه و گفتگوی پدر.
فردوسی.

جان خاقانی به رشوت می‌دهم ایام را
گرمرا زین روز غم روزی‌رهایی‌می‌دهد.
خاقانی.

هم فضل و عنایت خدایی
دادم ز چنان غمی رهایی.
نظامی.

گر راست سخن‌گویی و دربند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی.
(گلستان).

محال عقل است... که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ من رهایی‌دهد. (گلستان).

ترا با حق آن آشنایی دهد
که ازدست خویشت رهایی دهد.
(بوستان).

ازبدی نتوان رهایی داد ظلم اندیش‌را
بسته با چندین‌گره‌بر خویش عقرب نیش‌را.
کاظمای تبریزی (بنقل‌آنندراج).

رهایی‌یافتن. [رَ تَ] (مص‌مرکب) خلاص‌شدن و آزادشدن و نجات‌یافتن. (ناظم‌الاطباء). تخلص. (منتهی‌الارب). تملس. جستن. [جَ تَ]. خلاص شدن. مستخلص‌شدن. رستن. (یادداشت‌مؤلف) :

بجویید تا قارن رزم‌زن
رهایی نیابد از این انجمن.
فردوسی.

بدامم نیاید بسان تو گور
رهایی نیابی بدینسان مشور.
فردوسی.

امروز کیابوسه دهد برلب دریا
کز دست شهنشاه بدویافت‌رهایی.
منوچهری.

رهایی بدو یابد از مرگ خویش
مبارز چو عاجز شود از قتال.
ناصرخسرو.

بوالعباس خلیلی رحمه‌الله ازآن اسیران یکی بود بازور رهایی یافت. (تاریخ‌سیستان).

چو در خاکم نبود از غم جدایی
شوم در خاک تایابم رهایی.
نظامی.

رهایی نیابدکس از دست‌کس
گرفتار را چاره صبر است و بس.
(بوستان).

تو چراکار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی. (گلستان).
|| معاف شدن. (ناظم‌الاطباء).

ره‌افتادن. [رَ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از ریختن دزدان بر سر مردم وغارت کردن مال‌ایشان باشد. (برهان). || زیان و نقصان رسیدن. (ازبرهان).
و رجوع به راه افتادن شود.

ره‌انجام. [رَ اَ] (اِ مرکب) زاد و راحله و اسباب‌سفر از مرکب و مال سواری و جزآن. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان):

به منزل رسانده ره انجام را
گرو برده هم صبح و هم‌شام‌را.
نظامی.

|| مرکب و مال سواری. (ناظم‌الاطباء). مرکب. (غیاث اللغات). بعضی‌گویند به معنی مرکب است مطلق چه، معنی انجام به نهایت رساننده و به آخر آورنده است و مرکب راه را به نهایت می‌رساند پس این معنی بهتر باشد. (برهان).
|| پیک وقاصد.(ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). قاصد چرا که راه را به انجام می‌رساند (غیاث اللغات). || تیزرفتار. تیزپا. که بسرعت ره درنوردد :

دگر ره‌گفت با رخش ره انجام
نهی رخشا همی بر چشم من‌گام.
(ویس‌ورامین).

ببار آن باد پای‌کوه پیکر
زمین‌کوب وره انجام و تکاور.
مسعودسعد.

آباد بر آن بارهٔ میمون همایون
خوشگام چو یحموم وره انجام‌چودلدل.
عبدالواسع جبلی.

بر آورد از افکندنش‌کام خویش
سپردش به نعل ره انجام خویش.
نظامی.

|| اسب‌تیزرفتار. (ناظم‌الاطباء)(غیاث‌اللغات):

برفت از پیشم و پیش من آورد
بیابان بر ، ره انجامی مشمر.
منوچهری.

ره انجام دل اندر خرمی دار
که روز خرمی این دیاراست.
مسعودسعد.

از پشت ره انجام ببینندکه شه را
پیروزی‌و تأیید و ظفر بر سر راه‌است.
سوزنی.

ره انجام را زیر زین رام کرد
چو انجم در آن ره‌کم آرام کرد.
نظامی.

تنوری چنین‌گرم در بندمان
ره انجام راگرم‌ترکن عنان.
نظامی.

— ره انجام روحانی ، براق یعنی مرکب سواری شب معراج آن حضرت (ص).(از- برهان) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء). کنایه ازبراق حضرت‌رسول(ص). (انجمن‌آرا).
— || نفس مطمئنه. (ناظم الاطباء) (از- برهان) (ازآنندراج) :

ره انجام روحانی او دادمان
ره آورد عرش او فرستادمان.
نظامی.

رهب. [رَ] (ع‌مص)رهب [رَ هَ]. (ناظم الاطباء). ترسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان‌جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۵۴) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). و رجوع‌به رهب [رَ هَ] شود.

رهب. [رَ هَ] (ع‌مص) رهب[رَ]. رهب [رُ]. رهبان [رُ]. رهبان [رَ]. ترسیدن. (دهار) (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).
ورجوع به رهب [رَ]ورهب [رُ] شود.

رهب. [رُ] (ع مص)رهب [رَ هَ]. (ناظم الاطباء). ترسیدن. (صراح اللغة) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (دهار) (ترجمان‌القرآن) (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (المصادر زوزنی). و رجوع به رهب [رَ هَ] شود.

رهب. [رَ] (ع اِ) شتر مادهٔ لاغر یا شتر نر قوی کلان جثه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتر مادهٔ لاغر، و به شتری‌که در سفر بکارمی‌رود وخسته می‌شود نیزاطلاق شده‌است. (ازاقرب‌الموارد).
|| مردم نزار. (مهذب الاسماء).
|| پیکان تنک و باریک. ج، رهاب[رِ]. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). پیکان تنک. (مهذب الاسماء).

رهب. [رَ هَ](ع اِ) رهب [رُ]. آستین. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). آستین ؛ وفی‌الصراح قال‌السجاوندی فی‌عین‌المعانی‌الرهب [رُ]،الکم فی قوله‌تعالی : و اضمم جناحک من‌الرهب ، ای من‌الکم و هی لغة بنی ضیعة و حمیر. (منتهی‌الارب). به لغت حمیر آستین راگویند. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع‌به‌رهب[رُ]شود.

رهب. [رُ] (ع اِ) رهب [رَ هَ]. به لغت بنی ضیعة و حمیر آستین است. (از- ناظم‌الاطباء).
ورجوع به رهب [رَ هَ] شود.

رهباء. [رَ] (ع اِ) رهباء [رُ]. ترس. (ناظم‌الاطباء). لغتی است در رهبی [رُ با] به معنی ترس. (منتهی الارب). اسم است از رهب. (از اقرب الموارد).
ورجوع‌به رهب درمعنی مصدری شود.

رهباء. [رُ] (ع اِ) رهباء [رَ].(ناظم الاطباء). ورجوع‌به رهباء [رَ] شود.

رهبان. [رَ] (ص مرکب) خداوند راه. (ناظم‌الاطباء) (برهان). راهرو. (شرفنامهٔ منیری). نگهبان و حافظ راه. (ناظم‌الاطباء):

گرفته راه امید نشسته رهبان عقل
که کاروان سخاش نگسلد از کاروان.
مسعودسعد.

رهبان و رهبرند درین عالم و در آن
نه آبشان بکار و نه کاری به آبشان.
خاقانی.

اگر رَهبان این راهی وگر رُهبان این دیری
چو دیارت نمی‌ماند چه رَهبانی چه رُهبانی.
خواجو (بنقل شرفنامه).

|| راهروی ؟ (شرفنامهٔ منیری).

رهبان. [رَ] (ع ن ف) صیغهٔ مبالغه است در ترس از رهب [رَ هَ ب] مانند خشیان ازخشی [خَ ش ی]. ج، رهابین و رهابنة و رهبانون. (از اقرب‌الموارد). ترسنده. (از غیاث‌اللغات) (ازآنندراج).

رهبان. [رُ] (ع اِ) پارسای ترسایان. ج، رهابین [رَ] و رهابنة [رَ بِ نَ] و رهبانون [رُ]. (ناظم‌الاطباء). فی‌الفارسی اصله روهبان، مرکب معناه صاحب‌الزهد ثم خففوه و قالو رهبان. (تاج‌العروس). ترسکار. ظاهراً معرب ازرهبان [رَ] فارسی. (یادداشت مؤلف). زاهدترسایان. (شرفنامهٔ منیری). زاهدوپرهیزکارباشد ووجه‌تسمیه‌اش محافظت‌کنندهٔ نیکی‌وسیرت نیک باشد چه، ره به معنی نیک، و بان به معنی محافظت کننده‌است چنانکه باغبان و گله‌بان. (از برهان). ج رُ، راهب (عربی) یعنی از خدا بترس، و آن لقب روحانیون عیسوی‌است. ترسا مقابل‌همین کلمه است. (فرهنگ لغات شاهنامه ص ۱۵۰). پارسای‌ترسایان. برخی آنرا مفردوبرخی ج رُ، راهب وبرخی‌به‌هردو معنی‌نوشته‌اند. (ازغیاث‌اللغات)(ازآنندراج):

و اندروی [اندر شهرها از ناحیت جزیره] رهبانان‌اند. (حدودالعالم).

سکوبا وقسیس ورهبان روم
همه سوگواران آن مرزوبوم.
فردوسی.

برفتند ازآن سوگواران بسی
سکوباورهبان زهر در کسی.
فردوسی.

سکوبا و رهبان سوی شهریار
برفتند با هدیه و با نثار.
فردوسی.

عاقل دانست کوچه گفت ولیکن
رهبان گمراه‌گشت و هرقل‌جاهل.
ناصرخسرو.

به امید آن عالمست ای برادر
شب‌و روز بی خواب وباروزه‌رهبان.
ناصرخسرو.

انجیل آغازکرد بلبل بر گل
چون ز بنفشه بدید حالت رهبان.
مختاری غزنوی.

نفس‌عیسی‌جست‌خواهی رای‌کن سوی فلک
نقش عیسی درنگارستان رهبان کن‌رها.
خاقانی.

رخ صبح قندیل عیسی فروزد
تن ابر زنجیر رهبان نماید.
خاقانی.

طبال نفیر آهنین‌کوس
رهبان‌کلیسیای افسوس.
نظامی.

به خود بس زارگریم تاگه روز
زمن رهبان و زاهد زاری آموز.
نظامی.

فرس می‌راند تا رهبان آن دیر
که‌راند از اختران با او بسی‌سیر.
نظامی.

اگر رَهبان این راهی وگر رُهبان این‌دیری
چو دیارت نمی‌ماند چه‌رَهبانی چه رُهبانی.
خواجو (بنقل شرفنامه).

هین مکن خود را خصی رهبان مشو
زانکه عفت هست شهوت راگرو.
مولوی.

چوزلفت نیز زناری به صدسال
نه رهبان و نه راهب می‌نماید.
عطار.

یکسال رهبانی‌چندبفرستادند تا بادانشمندان بحث کنند. (تذکرة‌الاولیاء عطار).

چو رهبان شد اندر لباس‌کبود
بنفشه مگر دین عیسی‌گرفت.
تاج‌مآثر (بنقل شرفنامهٔ‌منیری).

|| ج رُ، راهب. (ترجمان القرآن) (ناظم‌الاطباء) (دهار) (اقرب الموارد). ج رُ، راهب؛ و رهبان به معنی مفرد نیز آید. ج، رهابین ورهبانون ورهابنة (ازمتن‌اللغة) (ازمنتهی‌الارب). ورجوع‌به‌راهب‌شود.

رهبان. [رُ] (ع‌مص) رهبان [رَ هَ]. مصدر به معنی رهب [رَ هَ]. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ترسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث‌اللغات). ورجوع به رهب شود.

رهبان. [رَ هَ] (ع‌مص) رهبان [رُ] مصدر به معنی رهب [رَ هَ]. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به رهب [رَ هَ] شود.

رهبان‌خانه. [رُ نَ / نِ] (اِ مرکب) صومعه و منزل رهبان‌ترسایان. (ناظم‌الاطباء). رجوع به رهبان شود.

رهبانون. [رُ] (ع اِ) ج، رهبان [رُ]. (منتهی‌الارب) (تاج‌العروس) (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به رهبان شود.

رهبانیت. [رُ نی یَ] (حامص‌مأخوذ از تازی) زهد ترسایان که بازداشتن نفس باشد از حظوظ ولذات چنانکه نکاح‌نکنند وغذای لذیذ وخوب نخورندبلکه‌گاه برای‌رفع‌شهوت آلت تناسل را می‌برند. (از غیاث‌اللغات) (ناظم الاطباء). ورزیدن راهبی. (السامی فی‌الاسامی). زاهدی ورزیدن. راهبی ورزیدن. ورجوع به رهبانیة شود.

رهبانیة. [رُ نی یَ] (ع حامص یامص) رهبانیت. طریقهٔ‌راهب. گوشه‌نشینی. (یادداشت مؤلف). و آن عبارتست از برآوردن‌تخمها جهت دفع شهوت و نخوردن‌گوشت‌وپوشیدن پلاس و لباسهای خشن و رو پنهان‌کردن از مردم وگوشه‌نشینی‌و خود را در زنجیربستن و ترک‌دنیاوهمهٔ‌لذایذآن‌کردن. (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء). طریقهٔ‌رهبان، ودرحدیث‌است: «لارهبانیة فی‌الاسلام». (ازاقرب‌الموارد). مصدر است ولا رهبانیة فی‌الاسلام، هی کالاختصاء واعتناق‌السلاسل ولبس‌المسوح، یعنی: بیضه برآوردن و در زنجیر گردن داشتن و پلاس پوشیدن. (ازمنتهی‌الارب). زاهدی. (دهار). زاهدی‌ورزیدن. (ترجمان القرآن جرجانی‌چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۱۴):

و جعلنا فی‌قلوب‌الذین اتبعوه رأفةً و رحمةً و رهبانیةً ابتدعوها ماکتبناها علیهم‌الاابتغاءَ رضوان‌الله. (قرآن‌کریم سورة الحدید آیهٔ ۲۷). ترجمه:

وگردانیدیم دردلهای کسانی‌که پیروی‌کردند او را مهربانی‌ورحمتی و رهبانیتی‌که‌اختراع کردند آنرا ننوشتیم آنرا برآنها مگربجهت خواستن خشنودی خدا... (از تفسیر ابوالفتوح ج۹ ص ۳۳۵). و رجوع به سفینة‌البحار ج۱ ص۵۴۱-۵۴۰ شود.

|| ترسکاری. (دهار) (مهذب الاسماء).

|| جهاددر راه خدا. فقال [رسول‌القدس] لهیا عثمان ان‌الله تبارك وتعالی یکتب علینا الرهبانیة انما رهبانیة امتی‌الجهاد فی‌سبیل‌الله. (از سفینة‌البحار ج۱ص ۵۴۰). درحدیث است: «علیکم بالجهاد فانه رهبانیة امتی». (از اقرب‌الموارد).

رهبت. [رَ بَ] (حامص یا اِ مأخوذاز تازی) بیم. ترس. خوف. (یادداشت مؤلف). فزع:

امیران غور بخدمت آمدندگروهی به رغبت وگروهی به رهبت. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۰۹).

رهبر. [رَ بَ] (نف‌مرکب) راهبر. قائد. دال. راهنما. رهنما. هادی. مرشد. قلاووز. قلاوز. پیشرو. پیشوا. قدوه. امام. لیدر. (یادداشت‌مؤلف). خفر. هادی و رهنما و بدرقه. (ناظم‌الاطباء). رهنما. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

به شاه جهان گفت پیغمبرم
ترا سوی یزدان همی رهبرم .
دقیقی .
بخت من رهبری خجسته پی است
کس ندارد چو بخت من رهبر.
فرخی .
ازیرا نظیرم همی کس نیابد
که بر راه آن رهبر بی‌نظیرم.
ناصرخسرو .
دو رهبر به پیش تو استاده‌اند
کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست.
ناصرخسرو.
چون صدهزار لام الف افتاده یک‌بیک
از دور دست و پای نجیبان رهبرش .
خاقانی .
رهبر جانت درین تاریک جای
جوهر عام است علمت جان فزای .
عطار .
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید .
حافظ .
و رجوع به راهبر شود .
— رهبر پیشاهنگی ، فرمانده‌پیشاهنگان . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
— رهبرشدن ، راهبر شدن :
مگر به شود هیچ بهتر نشد
کسی‌سوی آن درد رهبر نشد.
فردوسی .
|| لیدر ؛ راهبر حزب ، رهبر حزب . (یادداشت‌مؤلف) .
|| برهان و حجت و دلیل . (ناظم‌الاطباء) . به معنی دلیل و برهان باشد . (برهان).(۱)
— رهبر خردی ، برهانی‌که عقل پسندد . (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). (۲)

رهبر . [رَ بُ] (نف‌مرکب) ره‌برنده. رهزن . راهزن ، راهبر. قاطع طریق. قطاع الطریق . (یادداشت‌مؤلف). رجوع‌به راهبر [بُ] شود.
|| برندهٔ راه . راه‌سپار .رهسپر . رهنورد:
زلزله در زمین فتاد و خروش
از تکاپوی آن‌که رهبر .
فرخی .
رهبر و شخ شکن و شاد دل و تیز عنان
خوشرو و سخت سم و پاکتن و جنگ‌آغاز.
منوچهری .
شکیب‌آوری رهبر و تیزگام
ستوری‌کش وکمخور و پرخرام .
اسدی .
و رجوع به راهبر شود .

رهبرد . [رَ بُ] (نِ مف مرکب) زاد سفر . (گنجینهٔ گنجوی) :
کنون‌کآمد از آسمان بر زمین
ره‌آوردش آن بود ورهبردش این .
نظامی .

ره‌بردار . [رَ بُ] (نف‌مرکب) راه برنده. کنایه ازپی‌برنده. (ازیادداشت‌مؤلف).
— ره بردار بجایی نبودن ، بدان‌جای راه نبردن . راه نیافتن و دسترسی پیدا نکردن بدانجای .

ره‌برداشتن. [رَ بَ تَ] (مص‌مرکب) راه برداشتن . طی‌طریق کردن . راهی‌شدن. عازم‌شدن :
به چونین بیابان و ریگ روان
سپه برد و برداشت ره پهلوان .
اسدی .
و رجوع‌به راه برداشتن شود .

ره‌بردن . [رَ بُ دَ] (مص مرکب) راهی‌شدن. عازم‌شدن. رفتن (یادداشت‌مؤلف):
من ره نمی‌برم مگر آنجاکه‌کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آنجاکه پای یار .
سعدی .
|| راه پیدا کردن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :
اندر بیابانهای سخت ره برده‌ای بی‌راهبر
وین از توکل باشدای‌شاه زمانه وزیقین.
فرخی .
رهی‌نمی‌برم و چارهٔ نمی‌یابم
بجز محبت مردان مستقیم احوال .
سعدی .
— ره‌بردن به‌کسی یا جایی ، بدو یابدانجا دسترسی‌یافتن‌بدان‌پی‌بردن. بدان راهنمایی‌شدن:
چراغی است در پیش چشم خرد
که دل ره به نورش به‌یزدان برد .
اسدی .
— || راهنمایی کردن بدانسوی:
گرت رای باشد به حکم کرم
به جایی‌که می‌دانمت ره برم.
(بوستان) .
و رجوع‌به راه‌بردن در همهٔ معانی شود .

ره‌برگرفتن. [رَ بَ گِ رِ تَ](مص مرکب) راه برگرفتن . عازم شدن . به رفتن آغازیدن . حرکت‌کردن . راهی‌شدن :
نپذرفت از ایشان و ره برگرفت
جهان مانده از کار او درشگفت.
فردوسی .
به دستوری شاه ره برگرفت
جهان مانده ازکار او درشگفت .
فردوسی .
به دستوری شاه ره برگرفت
به قنوج شد ماه در برگرفت .
فردوسی .
و رجوع‌به راه برگرفتن شود .

رهبری . [رَ بَ] (حامص مرکب) راهبری. دلالت وهدایت وراهنمایی‌وارشاد. (ناظم‌الاطباء):
هرکه را رهبری کلاغ‌کند
بیگمان دل به دخمه داغ‌کند .
عنصری .
کسی راکند سجده داناکه یزدان
گزیدستش از خلق مر رهبری‌را .
ناصرخسرو .
راهبر تو چو یکی‌گمرهست
از تو نیابد دگری رهبری .
ناصرخسرو .
و رجوع‌به راهبری شود .

رهبری . [رَ بُ] (حامص مرکب) راه‌بُری . رجوع‌به‌راه‌بری شود .

ره‌بریدن . [رَ بُ دَ] (مص‌مرکب) راه بریدن . راهزنی کردن . دزدی کردن . (یادداشت‌مؤلف). || راهی‌شدن . عازم‌شدن. ره‌نوردیدن . رفتن :
از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل
بر هفت مرکبان فلک ره بریده‌ایم.
خاقانی .
و رجوع‌به راه بریدن شود.

رهبری کردن. [رَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) هدایت‌کردن وارشادنمودن . (ناظم الاطباء) :
گلت از خار و خارت‌از پای بدر آمدوبخت بلندت رهبری‌کرد . (گلستان) . گفت اورا ندانم گفت منت رهبری‌کنم . (گلستان) . طالع میمون و بخت همایون درین بقعه‌ام رهبری‌کرد. (گلستان) .

رهبریار. [رَ بَ](اصطلاح‌پیشاهنگی) معاون رهبر پیشاهنگی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

ره‌بستن . [رَ بَ تَ] (مص مرکب) راه‌بستن . سد طریق کردن.
— ره‌بستن برکسی ، سد راه او شدن . (یادداشت‌مؤلف) . جلو راه و حرکت اورا گرفتن . و رجوع‌به راه‌بستن شود.

ره‌بسته . [رَ بَ تَ یا تِ] (ن‌مف‌مرکب) که راهش بسته‌باشد. || متعلقان‌و وابستگان به راه . که وابسته به راه باشد :

(۱) به معنی برهان ازدساتیراست . (ازذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .
(۲) «رهبرخردی» به معنی «برهان عقلی» مجعول است . (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین) .

چو زین ره بستگان یابی رهایی
بدانی خود که چونی وزکجایی .
نظامی .

رهبل . [رَ بَ] (ع اِ) سخنی که فهمیده نشود . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

رهبلة . [رَ بَ لَ] (ع اِ) نوعی از رفتار . (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

رهبنة . [رَ بَ نَ] (ع مص) رهبان گردیدن . (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) . رهبانیت . (یادداشت مؤلف) :
فلما کبراحب الرهبنة . (معجم الادبا ج ۲ ص ۲۴) .
ورجوع به رهبان ورهبانیت شود.

رهبوت . [رَ هَ](ع مص) رهب. ترسیدن. (المصادر زوزنی چاپ بینش ص۲۸۲) . و رجوع به رهب [رَ هَ] شود .

رهبوت . [رَ هَ](ع اِ) ترس؛ رهبوت خیر لک من رحموت، ای لان ترهب خیر لک من ان ترحم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء) . ترس . (دهار) (آنندراج). ترس بزرگ . (ازاقرب الموارد) . || (ص) رجل رهبوت، مرد ترسناک . (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) .

رهبوتی . [رَ هَ تا] (ع اِ) ترس . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ترس بزرگ. (ازاقرب الموارد) .
ورجوع به رهبوت ورهب [رَ هَ] شود .

رهبة . [رَ بَ] (ع مص) رهب[رَ هَ]. (ازاقرب الموارد) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ترسیدن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتردبیر سیاقی ص۵۴) (منتهی الارب)(آنندراج) (دهار) (المصادرزوزنی) (تاج المصادربیهقی) . ورجوع به رهب شود.

رهبة . [رَ بَ] (ع اِ) ترس . (ناظم الاطباء) (دهار) : رهبة لارغبة آن جماعت را در ترشیز بگذاشت . (تاریخ جهانگشای جوینی) . || الرهبة فی الدعا : ان تلقی کفیک فترفعهما الی الوجه . (ناظم الاطباء) .

رهبة . [رَ بَ] (اِخ) جرجی ابراهیم. اوراست :نزهةالطلب فی علم المغانی والطرب؛ در۲۲ باب، وحواشی جامعی دربارهٔ موسیقی مصر و شام و بغداد بدان کتاب نوشته است. (از معجم المطبوعات مصر) .

رهبی . [رَ با/ رُ با] (ع اِ) ترس. (ناظم الاطباء). اسم است ازرهب [رَ هَ بَ] (ازاقرب الموارد) . ترس، اسم است رهبة را. (منتهی الارب)(آنندراج).
و رجوع به رهبوت و رهبة شود .

ره بین . [رَ] (نف مرکب) راه بین . راه شناس :
اندرین بحث ارخرد ره بین بُدی
فخر رازی رازدار دین بدی .
مولوی .
و رجوع به راه بین شود.

ره پرست . [رَ پَ رَ] (نف مرکب) راه پرستنده :
آب گل خاک ره پرستانش
گل کمربند زیر دستانش .
نظامی .
پس مسافر آن بود ای ره پرست
که مسیرو روش در مستقبل است .
مولوی .
و رجوع به راه پرست شود.

ره پیما . [رَ] (نف مرکب) راه پیمای. راهرو . روندهٔ طریق . || مسافر و سیاح . (ناظم الاطباء) . || اندازه گیرندهٔ راه. (ناظم الاطباء) . و رجوع به راه پیما و راه پیمای شود .

ره توشه . [رَ شَ/ شِ] (اِ مرکب) توشه وآزوغهٔ راه مسافر . (ناظم الاطباء) . زاد مسافر :
ره آورد عدم ره توشهٔ خاک
سرشت صافی آمد گوهر پاک .
نظامی .
سرشک و آه را ره توشه بسته
ز مروارید برگل خوشه بسته .
نظامی .
برداشت بدو که خوردم این است
ره توشه وره نوردم این است .
نظامی .
نهادم عقل را ره توشه از می
زشهر هستی اش کردم روانه .
حافظ .
و رجوع به راه و توشه شود.

رهج . [رَ یا رَ هَ] (ع اِ) گرد . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . گرد و غبار . (غیاث اللغات) . غبار و آنچه از آن پراکنده شود . (ازاقرب الموارد) . گرد حرب . (مهذب الاسماء) . || ابر بی آب . (آنندراج) . || برانگیختگی شر و فتنه . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . فتنه و فساد . (ازاقرب الموارد) . شور و غوغا . (غیاث اللغات).

رهج . [ ] (ع اِ)(۱) رهج الفار شک است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مرگموش. سم الفار . تراب هالک . شک [شَ]. هالوک . ارسانیقوس . زرنیخ . چرقفان . (یادداشت مؤلف) .

رهج الفار . [ ] (ع ترکیب اضافی) رهج . مرگموش . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به رهج شود .

ره جامه دران . [رَ مِ یا مَ دَ] (اِ مرکب) راه جامه دران . نوایی از ساخته های نکیسا . (از برهان) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). ورجوع به ترکیب راه جامه دران در ذیل راه شود .

ره جرد . [رَ جِ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان جیرفت . سکنه : ۲۴۳ تن. آب: قنات . محصول عمده : برنج . راه : فرعی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رهجوج . [رُ یا رَ](ع ص)(۲) رهجیج. سست . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ضعیف. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || نرم . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).ناعم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . ورجوع به رهجیج شود .

ره جوی . [رَ] (نف مرکب) ره جو . راه جوی. که راه را بجوید . که در جستجوی راه باشد :
سپه دشمن او را رمه دان که در او
نه چرانده شبانست و نه ره جوی نهاز .
فرخی .
از اندیشهٔ دل سبک پوی تر
زرای خردمند رهجوی تر .
اسدی .
و رجوع به راه جو و راه جوی شود .

رهجیج . [رِ] (ع ص) رهجوج. سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ضعیف . (اقرب الموارد). || نرم . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ناعم. (ازاقرب الموارد). و رجوع به رهجوج شود .

رهجة . [رَ جَ] (ع اِ) واحد رهج . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . رجوع به رهج شود .

رهد . [رَ] (ع مص) رهد [رَ هَ] سخت سائیدن چیزی را . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

رهد . [رَ هَ] (ع مص) رهد [رَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به رهد [رَ هَ] شود.

ره دادن . [رَ دَ] (مص مرکب) راه دادن . اجازه دادن . (یادداشت مؤلف) . باردادن . اجازه ورود و وصول دادن بحضور پذیرفتن :
شکر خدای راکه سوی علم و دین خویش
ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا .
ناصرخسرو .
صورت بد را چو در دل ره دهند
از ندامت آخرش هم ده دهند .
مولوی .

---

(۲) در اقرب الموارد بضم ودرمنتهی الارب بفتح راء آمده است.

(1) Arsenic .

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
باهمه سعی اگر به خود ره ندهد چه‌حاصلم.
سعدی .

ماراکه ره دهد به سرا پردهٔ وصال
ای بادصبحدم خبری‌بر به ساحتش .
سعدی .

و رجوع به راه دادن در همهٔ معانی شود .

رهدار . [رَ] (اِ یا نِ ف مرکب) راهدار . (ناظم‌الاطباء) .گمرکچی.راهبان. (یادداشت‌مؤلف) :

ز بیم تیغ رهداران بهرام
ز ره رفتن نبودش یکدم آرام .
نظامی .

گاه دزدیم وگهی‌شحنه وگه دامغاچی
گاه رهدار وگهی‌رهزن وگه‌طراریم .
مولوی .

ورجوع‌به راهدار درهمهٔ معانی شود.

رهدار . [رَ] (اِخ)ده از بخش‌میناب شهرستان بندرعباس . سکنه : ۲۳۰ تن . آب : قنات . محصول‌عمده : خرما .مزارع آلی‌زنده ـ گزچشمه ـ گلشور ـ سربند . جزء این ده است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رهدارخانه . [رَ نَ/ نِ] (اِ مرکب) راهدارخانه . (یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌ راهدارخانه شود .

رهداری. [رَ](حامص‌مرکب)راهداری. (یادداشت‌مؤلف) . رجوع‌به راهداری‌شود .

ره‌داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب) راه داشتن. اجازه داشتن . اجازهٔورود داشتن :

مرغ با بام تو ره‌دارد و من بر سرکوی
حبذا مرغ‌که آخر پرو بالی دارد .
سعدی .

من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندارم
تو می‌روی بسلامت سلام من برسانی .
سعدی .

|| انتظار بردن . (از غیاث اللغات) (از- مجموعهٔ مترادفات ص ۳۴۳) .
و رجوع‌به راه داشتن در همهٔ معانی شود.

رهدان. [رَ] (نف‌مرکب) راهدان . داننده و بلدراه .(یادداشت‌مؤلف).رجوع‌به راهدان شود.

رهدانی. [رَ] (حامص‌مرکب)راهدانی. صفت‌راهدان. رجوع‌به‌راهدانی‌ورهدان‌شود.

رهدل. [رَ دَ] (عِ ا یاص)گول وناتوان و ضعیف . (ناظم‌الاطباء) .گول . ناتوان . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .
|| یک نوع مرغی که رهدن نیزگویند . (ناظم‌الاطباء) .مرغی است . (منتهی‌الارب) (آنندراج).مرغی‌است‌شبیه‌حمرة با این‌تفاوت که رنگ حمرة سرخ وسیاه است ونیزرهدل از حمره بزرگتراست. آن لغتی‌ازرهدن‌است. (ازاقرب الموارد) . ورجوع‌به رهدل[رِ دِ] ورهدن شود .

رهدل . [رِ دِ] (عِ ا)رهدل [رُ دُ]. یکنوع مرغ که رهدن نیزگویند . (ناظم ـ الاطباء) . رهدل [رَ دَ].(منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد) .و رجوع به رهدل [رَ دَ] شود.

رهدل . [رُ دُ] (عِ ا) رهدل [رَ دَ]. رهدل [رِ دِ].(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . رجوع‌به رهدل [رَ دَ] و رهدل [رِ دِ]شود.

رهدلة . [رَ یا رُ یا رِ دَ لَ] (عِ ا) واحد رهدل . (اقرب الموارد) . رجوع‌به رهدل شود .

رهدن . [رَ دَ یا رِ دِ یا رُ دُ] (عِ ا) مرد بددل وگول. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . احمق.(مهذب‌الاسماء) .
|| رهدل. (ناظم‌الاطباء).ج،رهادن [رَ دِ]. (اقرب الموارد) . مرغی‌است به مکه مانند گنجشک . (منتهی الارب) (آنندراج) . ورجوع به رهدل‌شود.

رهدنة . [رَ دَ نَ] (ع مص) درنگ کردن و تأخیر کردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . همان رهدلة است که لام به نون قلب شده است. (از ـ نشوءاللغة ص ۵۲-۵۱) .
|| گرد شدن در رفتن .(ازاقرب‌الموارد). گرد شدن در رفتن و بازماندن . (از منتهی‌ـ الارب) (ازناظم الاطباء) (از آنندراج) .

رهدنة . [رَ دَ نَ] (عِ ا) رهدنة [رُ دُ نَ].رهدن.(منتهی‌الارب).به‌معنی‌اخیر رهدن . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .
|| مرغی‌است.(مهذب‌الاسماء) . ورجوع به‌ـ رهدن شود .

رهدنة . [رُ دُ نَ][عِ ا] یا رهدنه [رَ دَ نَ] به معانی رهدن . (منتهی‌الارب) . به معنی اخیر رهدن .(ناظم الاطباء) (ازاقرب‌ـ الموارد).رجوع‌به‌رهدن‌ورهدنة[رَ دَ نَ]شود.

رهدون . [رُ](عِ ا یاص)نوعی‌گنجشک در مکه . ج ، رهادن . (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) . به‌معنی‌های رهدن . (منتهی‌الارب).ورجوع‌به‌رهدن‌شود.
|| (ص) دروغگوی.(منتهی‌الارب) (ناظم‌ـ الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

رهراه. [رَ] (ع ص یا اِ) به‌معنی رهره . (منتهی‌الارب).تن‌نازک‌سرخ‌وسپید نازپرورده. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . جسم . (آنندراج).ورجوع‌به‌رهروه[رُ]ورهره‌شود.
|| طشت فراخ نزدیک تک . (از اقرب ـ الموارد) (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی الارب).

رهرو . [رَ رَ] (ن ف مرکب) راه رونده . سالک و مسافر . (ناظم الاطباء) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۱) (آنندراج). راهرو . (یادداشت‌مؤلف) :

ازین بسان ستاره به روز پنهانیم
ز چشم خلق و به‌شب رهرویم‌وبیداریم.
ناصرخسرو .

به زاد وراحله ماندن طریق رهرو نیست
همیشه سختی ره بر خرگرانباراست.
ظهیرفاریابی .

اخترش رهبر است و رهرو ملک
رأی با رأی رهبر اندازد .
خاقانی .

رهروم مقصد امکان به خراسان یابم
تشنه‌ام مشرب احسان به خراسان‌یابم.
خاقانی .

سگالش‌گریهای خاطر پسند
که از رهروان باز داردگزند .
نظامی .

و رجوع‌به راهرو شود.
ـــ رهروان آخرت ، طالبان آخرت‌که به دنیای دون بی اعتنا باشند. (ناظم‌الاطباء) .
ـــ رهروان ازل ، طالبان حق و سالکان دین . (از برهان) (از آنندراج) (ناظم ـ الاطباء) . طالبان حق و سالکان راه. (انجمن‌آرا) .
ـــ رهروان سحر ، کنایه ازسالکان شب ـ زنده‌دار . (آنندراج) (انجمن‌آرا) (برهان) (از ناظم‌الاطباء) .
ـــ رهروان طریقت ، اهل سلوک . (ناظم‌ـ الاطباء) .
ـــ || عناصر چهارگانه .(ناظم‌الاطباء) .
ـــ رهروان فلکی ، کنایه ازستارگان سیار است .
ـــ رهروان گردون ، هفت سیاره . (از ـ ناظم‌الاطباء) . کنایه از سبعهٔ سیاره‌است. (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).
|| پس رو . (ناظم الاطباء) .
|| مرید . (ناظم الاطباء) . || مبدع و اهل بدعت. (ناظم الاطباء). || راهرو. گذرگاه. معبر . دهلیز گونهٔ که میان دو اطاق یا دو سرای‌کنندآمدوشد را . (ازیادداشت‌مؤلف). ورجوع به راهرو درهمهٔ معانی شود .

رهروه . [رُ] (عِ ا) تن نازک سرخ سپید نازپرورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ورجوع به رهراه شود .

رهروی . [رَ رَ] (حامص مرکب) سیر وحرکت و راه رفتن :

بازماندن زراه روی نداشت
ره نه ورهروی فرونگذاشت .
نظامی .

رهروی درگرفت وراه نوشت
سوی شهر آمدازکرانهٔ دشت .
نظامی.

کعبه کجا ورهروی نی سوارها
با خامه کی توان ره وصف توقطع کرد .
واعظ قزوینی.

سحرگه رهروی درسرزمینی
همی‌گفت این معما با قرینی .
حافظ .

|| هدایت وارشاد . (ناظم‌الاطباء) . || سلوك وسیر ورفتار . (ناظم‌الاطباء) ؛ || روش . (ناظم‌الاطباء). || گام وخطوه. (ناظم الاطباء) . ورجوع به راهروی درهمهٔ معانی شود .

رهره . [رَ رَ](ع اِ) رهراه . (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . طشت فراخ . (منتهی الارب) . طشت فراخ که قریب القعربود . (دهار) . || تن‌ترو تازه سرخ وسپید نازپرورده . (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به رهراه ورهرهة ورهروه شود .

رهرهة. [رَ رَ هَ](ع‌مص) درخشیدن‌رنگ کسی . (ناظم الاطباء) . || فراخ‌کردن و وسعت‌دادن خوان خودرا ازجود وسخاوت. (ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

رهرهة. [رَ رَ هَ](ع حامص) خوبی درخش رنگ بشره وبشاشت چهره وجزآن. (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . || نعومت ونازکی بدن ونزاکت آن . (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

رهز . [رَ] (ع حامص) حرکت‌وجنبش. (ناظم‌الاطباء) . جنبش برای رفت وآمد؛ و آن ازرهس مبدل است. (از اقرب‌الموارد). ورجوع به رهس شود .

رهز . [رَ] (ع مص) یا رهزان. جنبیدن و حرکت کردن آنکه بازنی آرمیده است ازروی‌نشاط وخوش‌آیندی.(ازناظم‌الاطباء). جنبیدن . (دهار) . جنبیدن در مجامعت . (تاج المصادر بیهقی) .

رهزا . [رَ] (اِخ) شعبهٔ ازطایفهٔ عالی انورهفت لنگ . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴) . رجوع به طایفهٔ عالی انورشود .

ره زدگی . [رَ زَ دَ یا زِ] (حامص مرکب) حالت وصفت ره زده . ره سوده. (ازیادداشت مؤلف) . رجوع به‌ره زده‌شود.

ره زدن . [رَ زَ دَ] (مص مرکب) راه زدن . (یادداشت مؤلف).دزدی کردن .قطع طریق‌کردن.سرراه‌برکسی گرفتن‌به‌قصددزدی:

برپلهٔ پیر زنان ره مزن
شرم بدارازپلهٔ پیرزن .
نظامی .

دل به عیاری ببردی ناگهان ازدست‌من
دزددر شب ره زند تو روز روشن می‌بری .
سعدی .

ورجوع به راه زدن درهمهٔ معانی شود .

ره زده. [رَ زَ دَ یا زِ دَ] (نمف‌مرکب) مانده . خسته . مانده شده از راه . صدمه دیده ازبسیاری راه. رنج سفر دیده . (از - یادداشت مؤلف) :

جوانی دژم ره زده بردراست
که‌گویی به چهرازتونیکوتراست .
اسدی .

هرچند ره زدست ببینش‌کز آنچه رفت
چون نوچه ماه خوبتر وخوشترآمد است .
فتوحی‌مروزی.

|| مورد دستبرد دزدان واقع شده .

رهزن . [رَ زَ] (ن ف مرکب) دزد راه وغارتگر راه وقطاع الطریق وراهزن . (ناظم الاطباء) . قاطع طریق :

بشد تافته دل یل رزمجوی
سوی ره زنان رزم را داد روی .
اسدی .

قافله هرگزنخورد وراه نزد باز
بازجهان رهزن است وقافله‌خوارست .
ناصرخسرو .

حکم غالب راست چون اغلب بدند
تیغ راازدست رهزن بستدند .
مولوی .

چومردانگی آید ازرهزنان
چه مردان لشکرچه خیل‌زنان .
(بوستان) .

رهزن دهرنخفتست مشوایمن ازو
اگرامروز نبردست که فردا ببرد .
حافظ .

|| فریب دهنده . از راه برنده :

خال سبزی که برآن عارض گندم گون است
سرآن دانه که شد رهزن آدم با اوست .
حافظ .

ورجوع به راهزن شود .

رهزنی. [رَ زَ] (حامص‌مرکب)راهزنی. عمل و صفت راهزن و رهزن . (یادداشت مؤلف) :

نه مردی است این دزدی ورهزنی
بدین‌کار واپس‌ترازهرزنی .
فردوسی .

ورجوع به رهزن وراهزنی شود .
— رهزنی کردن ، دزدی کردن در راه . (ازناظم‌الاطباء).

رهس . [رَ] (ع مص) سخت پا سپر کردن راهی‌را . (ازاقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء). سخت سپردن . (منتهی الارب) . سخت پایمال کردن و سخت سپردن . (از - آنندراج) .

ره ساختن . [رَ تَ] (مص مرکب) راه ساختن.رجوع به راه ساختن وراه سازی شود . || ظاهراً کنایه ازراه پیمودن وطی طریق کردن :

زیک روزه دوروزه ره ساختن
به ازاسب‌کشتن زبس تاختن .
اسدی .

رهساز . [رَ] (ن ف مرکب) راهساز . (یادداشت مؤلف) .رجوع به راهسازشود .

رهسازی . [رَ] (حامص مرکب) راهسازی . (یادداشت مؤلف) . رجوع به راهسازی شود .

رهسپار . [رَ سِ] (ن ف مرکب) راه سپار. راهی.عازم روانه .(یادداشت‌مؤلف).
— رهسپارجایی بودن ، رفتن بدانجای . (یادداشت‌مؤلف) .ورجوع به راهسپارشود.

رهسپارشدن . [رَ سِ شُ دَ] (مص مرکب) عزیمت‌کردن . روانه‌گشتن . عازم شدن . رفتن . (یادداشت مؤلف) .
— رهسپاردیار عدم یا نیستی یا آن جهان شدن ، مردن.(یادداشت مؤلف) . و رجوع به رهسپار و راهسپار شود .

ره سپر . [رَ سِ پَ] (ن ف مرکب) راه سپار . رهسپار . راه سپر . (یادداشت مؤلف) :

دوستان همچوآب رهسپرند
کابها پایهای یکدگرند .
سنایی .

ورجوع به رهسپار وراه سپارشود .

ره سپردن . [رَ سِ پَ دَ] (مص مرکب) راه سپردن . درنوشتن راه . در- نوردیدن‌راه. کنایه‌ازرفتن.(یادداشت‌مؤلف):

فتنه ره تقدیر وقضا هرگزنسپرد
تافکرت اوپایهٔ تقدیر وقضا شد .
مسعود سعد .

ورجوع به راه سپردن شود .

ره سپر شدن . [رَ سِ پَ شُ دَ] (مص مرکب) رهسپارشدن .کنایه از رفتن. (از یادداشت مؤلف) . ورجوع به رهسپار شدن وره سپرشود .

ره سودگی . [رَ دِ یا دَ] (حامص مرکب) خستگی و ماندگی از رنج راه . ره زدگی . رنج و صدمه دیدن از راه . (از - یادداشت مؤلف) . خستگی راه :

شه ولشکرازرنج ره سودگی
رسیدند لختی به آسودگی .
نظامی .

ورجوع به ره زده وره زدگی شود .

رهسة . [رَ سَ] (ع اِ) از عیوبی است که براسب عارض می‌شود ، وآن عیبی‌است که ازصدمه وامثال آن درسم پیدا می‌شود و عامه آنرا باصاد (رهصة) گویند . (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۸) .

رهش . [رَ هِ] (اِ مص) اسم مصدراز رهیدن و رستن . عمل رهیدن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به رهیدن ورستن [رَ تَ] شود .

رهش. [رَ رِ هَ] (اِ) کنجدکوفته (۱) ارده. سمسم [سِ سِ] کوفته. سمسم مطحون. (یادداشت مؤلف). کنجدآس کرده. (از دهار). ورجوع به رهشه ورهشی شود.

ره شاه. [رَ] (اِ مرکب) شاهراه و راه گشاده وبزرگ. (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (آنندراج). و رجوع به راه شاه و شاهراه شود.

ره شناس. [رَ شِ] (ن ف مرکب) راه شناس. شناسندهٔ راه. آشنا به راه. بلد. (ازیادداشت مؤلف):

درآبی چنان کشتی آسان نرفت
وگررفت بی‌ره شناسان نرفت.
نظامی.

دگرگونه دردش برآرد دبیر
زره نامهٔ رهشناسان پیر.
نظامی.

|| شناسندهٔ حق. شناسندهٔ راه حقیقت. اهل معرفت. (ازیادداشت مؤلف):

نکردی خدای جهان را سپاس
نبودی بدین‌پروری ره شناس.
دقیقی.

ولیک ازدگر ره شناسان هند
شنیدم هم ازفیلسوفان هند.
اسدی.

همی جستم ازخسرو ره شناس
که نیکیش را چون‌گزارم سپاس.
اسدی.

بدانش چنین می‌نماید قیاس
دگر رهبری هست بر ره شناس.
نظامی.

ورجوع به راه شناس شود.

رهشوش. [رُ] (ع اِ) شتر بسیار شیر. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). || مردجوانمرد باحیا. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد).

رهشوشة. [رُ شَ] (ع اِ) کرم. (از ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (ازآنندراج). || حیا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ورجوع به رهشة شود.

رهشوشیة. [رُ یَ] (ع اِ) کرم. (ازاقرب الموارد). || حیا. (از اقرب الموارد). ورجوع به رهشوشة شود.

رهشة. [رَ شَ] (ع اِ) کرم. (ناظم الاطباء). سخا. (اقرب الموارد). || حیا. (از ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). ورجوع‌به رهشوشة شود.

رهشه. [رَ شَ یا رِ شِ] (اِ) ارده که کنجد آسیا کردهٔ نرم ساییده باشد. (از ناظم‌الاطباء). ارده راگویند وآن کنجد سیاه آسیاکرده است که با عسل وشیره و دوشاب خورند. (ازآنندراج) (انجمن آرا) (از برهان). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۵ ونیزرهش [رَ رِهَ] ورهشی [رَ] شود.

رهشی. [رَ] (اِ) ارده که با عسل وشیره ودوشاب مخلوط‌کرده خورند. (آنندراج) (ازیادداشت مؤلف) (ناظم‌الاطباء). بفارسی ارده نامند و آن کنجد بو دادهٔ مقشراست که از ساییدن بسیار مایع گردد و روغن از آن جدا نکنند مصلحش عسل وسرکه است. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن).
ورجوع به‌رهشه ورهشی‌شود.

رهص. [رَ] (ع مص) سخت گرفتن کسی را به تقاضا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || دیوار گل ساختن وچینه‌گذاشتن. (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). به‌گل‌دیوار گرفتن وبعض آنرا بربعض نهادن. (از آنندراج). بنیاد نهادن. (از تاج المصادر بیهقی). بنیاد واکندن. (المصادرزوزنی).
|| سخت فشردن‌چیزی‌را. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیک انشردن. (تاج المصادربیهقی).
|| ملامت ونکوهش‌کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). نکوهیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب).
|| درپیش شدن وشتابانیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتابانیدن کسی را. (ازاقرب الموارد) (۲).

رهص. [رِ] (ع‌اِ،معرب) چینهٔ‌بن دیوار. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بیخ و بنیاد دیوار. (از غیاث اللغات). آخیز. باخز. مهرهٔ دیوار. (یادداشت بخط مؤلف). || گل که بدان دیوار سازند و بعض آنرا بربعض نهند وبه فارسی پاخیره‌گویند. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). سنگریزه. (غیاث اللغات). گل که بدان بنا سازند وروی هم می‌گذارند معلوم نیست‌که تازی یا دخیل است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۶۰) (۳).

رهص. [رَ هَ] (ع مص) (مجهولا) سوده سم گردیدن اسب ازسنگ و جزآن و کذلک الابل وغیرها. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). لنگیدن ستور ازرفتن. (ازدهار) (از تاج المصادربیهقی).

رهصة. [رَ صَ] (ع اِ) سودگی سم ستور ازسنگ وجز آن. (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء). آب که درسم ستورافتد. (مهذب الاسماء). و رجوع به رهسة و رهص وصبح الاعشی ج۲ ص۲۸ شود.

رهض. [رَ] (ع مص) جامه شستن. (از المصادر زوزنی چاپ بینش ص ۲۳۸).
|| رهض المحموم (۴)، اذا اخذته الرهضاء. (المصادر زوزنی چاپ بینش ص۲۳۷).

رهط. [رَ] (ع اِ) مردان ازسه یاهفت تا ده یا ازسه تا چهل بدون زنان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گروه جماعت مردان. گروه. (ترجمان‌القرآن چاپ آقای دکتردبیرسیاقی‌ص ۵۴)(دهار)(مهذب الاسماء). جماعتی قددوازده. (دهار).
در اصطلاح رجال و درایه جماعتی ازمردان راگویندکه‌کمترازده و بیشتر از سه ویاهفت تا ده ویابین ده و چهل باشد. (یادداشت مؤلف):

همچنان‌کان زاهد اندرسال قحط
بود اوخندان وگریان جمله‌رهط.
مولوی.

|| نفر. تن: واذا اضیف‌الی‌الرهط عددیرادبه النفس و الشخص؛ ومنه فی‌القرآن: «و کان فی‌المدینة تسعة رهط» ای تسعة انفس. (ازاقرب الموارد).
|| قوم و قبیلهٔ مرد، جمع است واحد از لفظ خود ندارد. ج، ارهط [اَ هُ] وارهطة [اَ هِ طَ] و ارهاط [اَ] و رهاط [رِ] وجج، اراهط [اَ هِ] واراهیط [اَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ازلفظ خود جمع ندارد. ج، ارهط وارهاط وجمع آندو اراهط واراهیط. (از اقرب الموارد). دوده. (مهذب‌الاسماء) (دهار): واز آن رهط درپای ناحیت بعضی مانده‌اند. (تاریخ بیهقی).
|| دشمن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد).
|| نوع. نوعی ازانواع؛ درحدیث است: لولانه [ای الکلب] رهط لامرت بهدمه. (ازیادداشت مؤلف).
|| پوست پارهٔ برشکل میزرکه زنان حایض وکودکان برمیان بندند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || پوست پارهٔ‌که دوال دوال آنرا تراشند وبرروی ستور اندازند. ج، ارهاط [اَ] ورهاط [رِ]. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). || مجمع درختان طلق خاردار. (ناظم‌الاطباء). || نحن ذورهط، یعنی‌فراهم‌شوندگانیم. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد).

(1) Sésame.
(۲) مؤلف دریادداشتی این معانی را نیزذیل رهص‌آورده‌است: ریسمان‌کار. شاقول. رشتهٔ‌بنا. رسنی که برگونیا پیوسته بود.
(۳) این کلمه از رَز و رزهٔ قدیم است ورج امروزین ورگ نیز همین است. (از یادداشت مؤلف برحاشیه المعرب جوالیقی).
(۴) معنی: تبدار عرق‌کرد.

رهط . [رَ] (ع مص) دویدن. (ناظم الاطباء). || لقمهٔ بزرگ برداشتن . (ناظم الاطباء). لقمهٔ بزرگ برداشتن وگویند : «هویرهط ای یأکل شدیداً»؛ وعامه بالام بصورت «یلهط» تلفظ کنند . (ازاقرب الموارد) . || نیک بسیار خوردن . (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) .

رهط . [رَ هَ] (ع اِ) قوم وقبیلهٔ مرد که درآن زن نباشد وکمتراز ده نفربود . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || رهط [رَ]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ورجوع به رهط[رَ] شود.

رهطاء . [رُ هَ] (ع اِ) رهطة[رُ هَ طَ]. یکی ازسوراخهای کلاکموش که از آن خاك خانهٔ خود را بیرون کشد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج).راهطاء. (ازاقرب الموارد) . ورجوع به رهطة وراهطاء شود.

رهطة . [رُ هَ طَ] (ع اِ) رهطاء . (ناظم الاطباء). به معنی رهطاءاست که یکی از سوراخهای کلاکموش است.(ازتاج العروس). راهطاء. (ازاقرب الموارد) . یکی ازسوراخ های کلاکموش که ازآن خاك خانه را بیرون کشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ورجوع به رهطاء وراهطاء شود .

رهطی . [رَ طا] (ع اِ) مرغی است . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . مرغی است که آنرا عیرالسراة گویند . (از اقرب الموارد) .

رهف . [رَ] (ع مص) تنک کردن شمشیر وتیزکردن آن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) . تنک کردن شمشیررا . (ازاقرب الموارد) .

رهف. [رَ هَ](ع مص)رهافة. تنک گردیدن. (منتهی الارب) . نازك و لطیف گردیدن. (ازاقرب الموارد).

رهق . [رَ هَ] (ع مص یا حامص) فرو پوشیدن چیزی را ؛ قوله تعالی : ولاترهق وجوههم قترولاذلة . (منتهی الارب) (از آنندراج)(ناظم الاطباء). فروپوشیدن . (از غیاث اللغات) (ازاقرب الموارد) . || نزدیك شدن به چیزی و یانزدیك شدن گرفتن چیزی ویا نزدیك شدن به چیزیاعم ازاینکه شخص آنرا بگیرد یانگیرد .(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . برنشستن گرد هر چیزی.(غیاث اللغات). ||دررسیدن.(ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دبیرسیاقی ص ٥٤). در رسیدن ودرآمدن برچیزی . (ازالمصادر زوزنی) (دهار) . || خود را برحرام و تباهی داشتن وارتکاب منهیات کردن. (ازغیاث اللغات) (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) . || تباه شدن . (از دهار) (تاج المصادربیهقی) (المصادر زوزنی) :

آتشی باید نشسته زآب حق
همچویوسف معتصم اندررهق .
مولوی .

|| دریافتن چیزی را . (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازغیاث اللغات) . || تکلیف دادن برکسی مافوق طاقت آن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || ستم کردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) . شروستم مرتکب شدن . (ازاقرب الموارد). || نادانی وگولی وسبکی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . نادان وگول شدن . (ازاقرب الموارد) . || فتنه انگیزی . (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بدی وظلم وستم وطغیان ونافرمانی . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بزه . گناه . اثم . (یادداشت مؤلف) . || دروغ . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . دروغ گفتن . (غیاث اللغات) . || شتابزدگی . (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . شتافتن . (از غیاث اللغات) (ازاقرب الموارد) .

رهق . [رَ هَ] (اِخ) ده از بخش قمصر کاشان . سکنه : ۱۳۵۰ تن . آب : ۱۶ رشته قنات . محصول عمده : غلات میوه و حبوب . صنایع دستی زنان : قالیبافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رهقی . [رَ قا] (ع اِ یا حامص) شتاب روی؛ گویند : هویدعوالرهقی، ای یسرع فی مشیته حتی یرهق طالبه . (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء).شتاب روی. (آنندراج) .

رهك . [رَ] (ع مص) کوفتن وشکستن چیزی را درمیان دو سنگ و یاسخت سودن آنرا . (منتهی الارب)(ازآنندراج)(ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) . || اقامت نمودن درجایی. (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). || سخت آرمیدن بازن . (از منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) .

رهك . [رَ] (ع اِ) کارنیك وصالح . (منتهی الارب) (آنندراج) . عمل صالح . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

ره کردن . [رَ كَ دَ] (مص مرکب) هدایت کردن . راهنمایی کردن . (یادداشت مؤلف) :

به گفتا مرا زود آگه کنید
روان را سوی روشنی ره کنید .
فردوسی .

|| راه کردن . نفوذکردن . راه یافتن :

دگر کاین تهمتش برطبع ره کرد
که خسرو چشم هرمز را تبه کرد .
نظامی .

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
دردل دوست به هرحیله رهی باید کرد.
نشاط اصفهانی .

و رجوع به راه کردن درهمهٔ معانی شود .

ره کوبیدن . [رَ دَ] (مص مرکب) راه کوبیدن . طی طریق کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . ورجوع به راه کوفتن و راه کوبیدن شود .

ره کوفتن . [رَ تَ] (مص مرکب) ره کوبیدن .رجوع به ره کوبیدن و راه کوفتن شود .

رهکة. [رَ كَ](ع اِمص) سستی.ناتوانی. (منتهی الارب) (آنندراج) . سستی و ناتوانی وضعف. (ناظم الاطباء) . ضعف . (اقرب الموارد) .

رهکة . [رَ هَ كَ] (ع اِ)ماده شترسست وناتوان که گرامی نژاد نباشد .(منتهی الارب). || مرد بی خیر . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).ورجوع به رهکة[رُ هَ كَ]شود .

رهکة . [رُ هَ كَ] (ع اِ) رهکة[رَ هَ كَ].مردبی خیر.(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ورجوع به رهکة [رَ هَ كَ] شود .

رهگذار. [رَ گُ] (ن ف مرکب)راه. (ناظم الاطباء) . رهگذر . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

— رهگذاردادن،راه دادن. گذرکسی رابجایی قرار دادن :

این عدوی عمر بود رهبرمن
سوی خردداد رهگذارمرا .
ناصرخسرو .

|| راه تنگ . (ناظم الاطباء) . ممر . معبر . گذرگاه . رهگذر . (یادداشت مؤلف) :

بره کشتی وخورد ورفت این سوار
چه آید ترا زودرین رهگذار .
فردوسی .

همه هرچه بد لشکر ترك خوار
بکشت وبیفکند بررهگذار.
فردوسی .

که گر پر برآردیل اسفندیار
نیاردگذشتن برآن رهگذار.
فردوسی .

مشو در ره تنگ هرگز سوار
زدزدان بپرهیز دررهگذار .
فردوسی .

سخن شریفتر وبهتراست سوی حکیم
زهرچه هست درین رهگذاربیمعنی.
ناصرخسرو .

گرآگاهی که اندر رهگذاری
چه افتادی کنون درکاروباری.
ناصرخسرو .

چون برگریز دولت توشد روان ملك
آراست چون بهار همه رهگذارملك.
مسعود سعد .

||مجری. مسیل.

— رهگذر آب ، مجرای آن. رهگذرسیل؛ مسیل . (یادداشت مؤلف):

ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل
چندین امل چه پیش نهی مرگ از قفا.
سعدی.

|| محل بهم برخوردن دو راه و یا بیشتر. (ناظم الاطباء). || عابر. که از راه بگذرد. که از راه عبور کند. (یادداشت مؤلف). سیاح. (ناظم الاطباء):

چو میدانی کز اینجا رهگذاری
ره آوردت ببین تا خود چه داری.
ناصرخسرو.

چو زر و سیم و سرب و آهن است و مس مردم
ز ترک و هندی و شهری و رهگذار و رهی.
ناصرخسرو.

روزی ز روزها به سر کوی او گذر
کردم برسم و سیرت مردان رهگذار.
سوزنی.

برو بره بپرس از رهگذاران
که آن همراه جان افزا کجا شد.
مولوی.

بسکه می افتاد از پری شمار
تنگ می شد معبره بر رهگذار.
مولوی.

ره است اینجا و مردم رهگذارند
مبادا بر سرت پایی گذارند.
پروین اعتصامی.

|| سایر. متحرک. در حرکت. روان:

پای آن به که رهگذار شود
روی آن به که پایدار شود.
نظامی.

|| پاسبان و نگهبان. گزمهٔ شب و شبگرد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به رهگذر و راهگذار در همهٔ معانی شود.

رهگذر. [رَ گُ ذَ] (اِ یا نف مرکب) مسافر و سیاح. (ناظم الاطباء). || عابر. کسی که از جایی گذرد. آنکه از جایی عبور کند. (یادداشت مؤلف). گذرندهٔ راه. (از انجمن آرا) (از آنندراج):

گیتی سرای رهگذران است ای پسر
زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا.
ناصرخسرو.

وقف رشیدی را بر باد داد
داد به هر شهری و هر رهگذر.
سوزنی.

جز بر تن من نیست گذر راه بلا را
گویی که بلا را تن من رهگذر آمد.
مسعود سعد.

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد.
حافظ.

|| راه گذر. گذرگاه. ممر. مجری. گذر. گذار. گدار. (از یادداشت مؤلف). معبر. (از نصاب الصبیان). راه که از آن گذر کنند. (انجمن آرا). شاهراه. (آنندراج):

بفرمودشان تا بریدند سر
فکندند جایی که بد رهگذر.
فردوسی.

ببست رهگذر دیو و بیخ کفر بکند
بجای بتکده بنهاد مزگت و منبر.
عنصری.

بر رهگذر بلاست وصلت
در رهگذر بلا نبردم.
خاقانی.

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست.
حافظ.

— رهگذر آب، مجری. (یادداشت مؤلف).
— رهگذر سیل، مسیل. (یادداشت مؤلف):

تا روی به جستن ننهد برق شغب ناک
صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک.
منوچهری.

|| راه. (یادداشت مؤلف): و گفت ای مادر مرا چگونه قرار بود که دوزخی است که رهگذر همه کس بروی است. (قصص الانبیاء ص ۱۸۱).

زین سخن مگذر و این کار به خواری مگذار
گر خرد را بدل و جان تو بر رهگذر است.
ناصرخسرو.

در حدیث آمدست کز دل دوست
به دل دوست رهگذر باشد.
تاج الدین آبی.

|| کنایه از دنیاست. (یادداشت مؤلف):

برمرگ درویش و سر تاج زر
یکی بود خواهد درین رهگذر.
فردوسی.

بپوش و بپاش و بنوش و بخور
ترا بهره این است ازین رهگذر.
فردوسی.

نگر تا نباشی جز از دادگر
میاویز چنگ اندرین رهگذر.
فردوسی.

از هرچه حاجت است بدو مر مرا خدای
کردست بی نیاز درین رهگذر مرا.
ناصرخسرو.

باقی شود اندر نعیم دایم
هرچند درین رهگذر نباشد.
ناصر خسرو.

کیسه برانند درین رهگذر
هر که تهی کیسه تر آسوده تر.
نظامی.

|| سوی. جانب. (یادداشت مؤلف): عبدالله به جواب گفت... از رهگذر ایشان بدیشان چندین خرابی واقع می شود. (تاریخ قم ص ۳۱).
|| به معنی سبب نیز مجازاً استعمال میشود. (آنندراج) (غیاث اللغات):

گفتم ستاره و فلک از چه مدورند
گفتا جهات لفظ چنین یافت رهگذر.
ناصرخسرو.

از چه رهگذر است که لباس حداد در بر گرفته اید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۵).

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود.
حافظ.

|| مراد. مطلوب. مقصود. موضوع. (یادداشت مؤلف).
— از این رهگذر، ازین معنی. ازاین امر. ازین موضوع. ازین مطلب. ازاین پیش آمد؛ خاطر عالی ازین رهگذر آسوده باشد. (یادداشت مؤلف): ازین رهگذر جماعت بختیاری را تاب نمانده غریق لجهٔ اضطراب... (مجمل التواریخ گلستانه).
|| سرگذشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به رهگذار در همهٔ معانی شود.

رهگذر کردن. [رَ گُ ذَ کَ دَ] (مص مرکب) گذر کردن. (یادداشت مؤلف). عبور کردن. گذشتن:

هر آنکس که دانش نیابی برش
مکن رهگذر تا زیی بر درش.
فردوسی.

تو گفتی روی خاقانی است آن طشت
که خون دیده بروی رهگذر کرد.
خاقانی.

رهگذری. [رَ گُ ذَ] (ص یا اِ مرکب) راه تنگ. (ناظم الاطباء). || محل بهم رسیدن دو راه یا بیشتر. (ناظم الاطباء). || عابر. مار. رهگذر. راهگذار. مسافر. ماره. (یادداشت مؤلف). نغل، کنده بود که رهگذریان جهت چارپایان در کوه و دشت بکاوند تا شب آنجا آرام گیرند. (لغت فرس اسدی): زنهار تا درین رباط بساط نشاط بسته ای که رهگذری را بر بساط رباط نشاط نرسد. (قصص الانبیاء ص ۲۲۹).

ای رهگذری مرد گرت رغبت باشد
در میوه و در نعمت این نادره بستان.
ناصرخسرو.

میلی برسر آن چاه برآوردند چنانکه از پنج شش فرسنگ پدیدار بود تا رهگذریان که آنجا آیند دانند که آنجا آب است. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

ماخود از کوی عشقبازانیم
نه تماشاکنان رهگذری.
سعدی.

|| گذرگاه موقتی:

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود.
حافظ.

|| ابن السبیل. ابن سبیل.
و رجوع به راهگذری در همهٔ معانی شود.

رهگرای. [رَ گَ] (ن ف مرکب) رهگرا. راهگرا. راهگرای. راهرو. عازم. (یادداشت مؤلف): لشکر افغان و اوزبک که

ازقزلباش محسوب بودند بعد از قتل نادرشاه ره‌گرای قندهار گردیدند . (مجمل التواریخ گلستانه) . ورجوع به راه‌گرای‌شود .

ره‌گرفتن . [رَ گ ِ رِ تَ] (مص مرکب) روانه‌شدن.راهی شدن . روان‌گشتن. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به راه‌گرفتن در همهٔ معانی شود .

— راه‌اندرگرفتن، راه گرفتن.روانه‌گشتن. راهی شدن :

درم داد وازسیستان برگرفت
سوی بلخ نامی ره اندرگرفت.
فردوسی .

— ره‌خویش‌گرفتن، به‌کارخویش‌پرداختن. به راه خویش رفتن. کنایه از دست برداشتن از دخالت درکار و امرکسی:

به آوازگفتند ما را دبیر
نباید زایدر ره‌خویش‌گیر .
فردوسی .

ره‌گشادن . [رَ گ ُ دَ] (مص‌مرکب) راه‌گشادن . بازکردن راه. کنایه ازراهنمایی کردن :

زی مشکلات دین نگشاید رهت کسی
گاو اززمین دین بهوا برهبا شدست .
ناصرخسرو .

ورجوع به راه‌گشادن شود.

ره‌گشای . [رَ گ ُ] (ن ف مرکب) ره‌گشا . آغازندهٔ راه وگشایندهٔ راه. (ناظم الاطباء) . و رجوع به راه‌گشای شود.
|| نام روز هفدهم از هر ماه یزدجردی . (ناظم الاطباء) (از برهان) (ازآنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) .

ره‌گشودن . [رَ گ ُ دَ](مص‌مرکب) ره گشادن . راه گشودن . راه گشادن . (یادداشت‌مؤلف).رجوع به‌مترادفات کلمه‌شود.

ره‌گوی . [رَ] (ن ف مر کب) ره‌گوی [رَ گ ُ] ره‌گو.مطرب‌وخواننده وخنیاگر و نغمه سرای . (از انجمن‌آرا) (از برهان) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) :

حریف آمده مهمان و مطرب و ره‌گوی
برون ماه صیام و درون ماه صیام .
سوزنی (بنقل جهانگیری) .

ره‌گیر. [رَ](ن ف مرکب)سیاح‌ومسافر. (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) . || راهزن . قطاع‌الطریق.(فرهنگ فارسی دکتر معین) :

جهان آسوده شد از دزد وطرار
زکرد ولورو از ره‌گیر وعیار .
(ویس‌ورامین) .

ورجوع به راهگیر شود .

رهل. [رَ هَ] (ع‌مص) سست وجنبان‌شدن گوشت‌یکی وآماسیدن‌آن بی‌علت‌بیماری.(۱) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). سست شدن گوشت. (ازتاج - المصادر بیهقی)(المصادر زوزنی) .

رهل . [رَ هَ] (ع اِ) زردابی که با بچه از زهدان برآید. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

رهل . [رَ هِ] (ع ص) سست وجنبان گوشت. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

رهل . [رِ] (ع اِ) ابرتنک که به‌شبنم‌ماند. (ازاقرب‌الموارد)(منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء).

رهم . [رَ](ع‌مص)باران‌آمدن. (دهار). باران اندك آمدن . (تاج المصادر بیهقی).

رهم . [رِ هَ] (ع اِ) جِ ،رهمة[رِ مَ]. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . (غیاث- اللغات).رجوع به‌رهمة شود .

رهما. [رَ](کلمهٔرمز)رمزاست رحمهماالله را . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به‌مقیاس الهدایة ص ۲۰۳ شود.

رهمان . [رَ هَ](ع اِ) نوعی‌ازرفتارشتر که درآن تمایل باشد. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب الموارد) .

رهمج . [رَ مَ] (ع اِ)فراخ‌ازهرچیزی. (منتهی‌الارب) (از آنندراج) (از اقرب - الموارد) (ناظم الاطباء) .

رهمج. [رمَ](اِخ)رهمج‌بن‌محررالبصری. از فصحای عرب و از نصر بن مصر از بنی اسدبن خزیمة. از اوست : کتاب النوادر ، و آن نزدیک صد و پنجاه ورق است . (ازابن‌ندیم) .

رهمسة . [رَ مَ سَ] (ع مص)باهم راز گفتن . (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم - الاطباء) (ازاقرب الموارد). || به‌بدی‌تعرض کردن . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

رهمة . [رِ مَ] (ع اِ) باران نرم‌پیوسته، ج، رهام [رِ] ورهم [رِ هَ] . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . باران نرم . (غیاث - اللغات) .

رهمة . [رِ یا رَ مَ] (ع‌حامص) نرمی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

رهن . [رَ](ع‌،ص)گرو کردن چیزی را نزدکسی . (منتهی الارب) (ازاقرب - الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . گرو کردن وگرودادن . (غیاث‌اللغات) .
|| بلندکردن زبان را و بازداشتن از ذکر خیر آنرا . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).
|| ثابت و برقرارماندن چیزی . (ازاقرب- الموارد) (ناظم الاطباء) . ثابت و دایم گردیدن. (آنندراج). دایم شدن .(المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد) . || لاغر شدن . (آنندراج). ||ثابت ودایم‌داشتن.(آنندراج).

رهن . [رَ] (ع اِ) گروی . ج ، رهان [رِ] و رهون[رُ] ورهن [رُ]ورهین[رَ] و رهن [رُ هُ] . (از منتهی الارب) (از - آنندراج) (ناظم الاطباء) . آنچه در مقابل اخذ چیزی نزد کسی گذاشته شود . ج ، رهان و رهین و رهن . (از تاج العروس) گرو (۲) . (ترجمان القرآن) (ناظم - الاطباء) (دهار) (از کشاف زمخشری) (از مهذب‌الاسماء). || در لغت به معنی‌مطلق حبس است . (از تعریفات جرجانی) (از- اقرب‌الموارد) (از فرهنگ‌علوم آقای دکتر سجادی) . || به مرهون نیز اطلاق شود به اعتبار نامگذاری مفعول را به اسم مصدر آن . (از تعریفات جرجانی) .
|| (اصطلاح‌فقهی) عقدی‌است که‌بموجب‌آن مدیون مالی را جهت وثیقه به داین می‌دهد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . در اصطلاح شرع نگهداری شخص است چیزی را در- قبال آنچه ازاوگرفته شده‌است مانند قرض . (از تعریفات جرجانی) .
رهن عقدی است که بموجب آن مدیون مالی را برای وثیقه به داین‌می‌دهد. رهن‌دهنده را راهن و طرف دیگر را مرتهن می گویند . (ماده ۷۷۱ قانون‌مدنی -نقل از کتاب‌حقوق مدنی عدل ص ۴۸۵) .
رهن عبارتست‌ازدادن وثیقه از طرف مدیون به داین که در خاتمه موعد اگر دین را رد نکند داین از قیمت آن دین خودرا بردارد و باید زاید بر مقدار دین را به مدیون رد کند . مال‌مرهونه باید عین‌خارجی‌باشد .عقد رهن‌ازعقودلازم‌است .(فرهنگ‌حقوقی‌تألیف جعفری‌لنگرودی).ورجوع به مآخذبالاشود.
|| (اصطلاح حقوق‌بین‌الملل) رهن عبارتست ازواگذاری موقت قسمتی ازاراضی کشوربه- دولت طرف برای تضمین اجرای مقررات عهدنامهٔ منعقد که درصورت تخلف‌ازاجرای آن ، مال مرهونه به تملک مرتهن درآید . حق حکمرانی براراضی مرهونه درایام رهن با مرتهن می‌باشد . (ازفرهنگ حقوقی‌تألیف جعفری لنگرودی) .

رهن . [رِ] (ع اِ) برابر ؛ هو رهن مال ، آن‌برابر‌مال است . (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) .

رهن . [رُ] (ع اِ) جِ ،رهن [رَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به رهن شود .

---

(۱) دراقرب الموارد بصورت سه معنی‌آمده است .

(۲) Mantissement .

رهن. [رُ هُ] (ع اِ) جِ رهن [رَ]. (منتهی‌الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به رهن [رَ] شود.

رهن. [رَ] (اِخ) ده از بخش جویمند شهرستان گناباد. سکنه : ۶۳۰ تن. آب : قنات. محصول عمده : غلات و زعفران. راه : ماشین‌رو.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رهن. [رَ هَ](اِخ) ده از بخش قمصر شهرستان کاشان. سکنه : ۲۶۰ تن. آب : دو رشته قنات. محصول‌عمده : غلات و حبوب و میوه، خربزه و هندوانه. صنایع دستی زنان : قالیبافی. راه : فرعی. عدهٔ برای تأمین معاش کارگری به تهران می‌روند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رهنامج. [رَ] (اِ معرب) راهنامج. معرب رهنامهٔ پارسی، کتابی که کشتی‌بانان بدان ره‌سپرند و بسوی لنگرگاه و جز آن پی ببرند. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به معنی راهنامج. (منتهی‌الارب). معرب رهنامه. راهنامه. رهنامه. (یادداشت مؤلف).
و رجوع به راهنامج و رهنامه شود.

رهنامه. [رَ مَ / مِ] (اِ مرکب) راهنامه. راهنامج. رهنامج. کتابی که بدان کشتیبانان راه سپرند و بسوی لنگرگاه و جز آن پی برند معرب آن رهنامج و راهنامج. (یادداشت مؤلف). کتاب شناسانندهٔ راهها:

دگرگونه در دفتر آرد دبیر
ز رهنامهٔ ره‌شناسان پیر.
نظامی.

زرهنامه چون باز جستند راز
سوی باز پس‌گشتن آمد نیاز.
نظامی.

ز خاقان بپرسید کاین شهر کیست
به رهنامه در نام این شهر چیست.
نظامی.

ورجوع به مترادفات کلمه شود.

رهن‌الافاعی. [رَ نُلْ اَ] (ع ترکیب اضافی) اخیون. (۱) (یادداشت مؤلف).
رجوع به اخیون شود.

ره‌نرفته. [رَ نَ رَ تَ یا تِ] (ص مرکب) بی‌تجربه، تجربه نادیده. (از فرهنگ فارسی دکتر معین) :

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
حافظ.

رهنشك. [رَ نِ] (اِخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنه : ۹۹ تن. آب : قنات. محصول عمده : غلات ولبنیات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ره‌نشین. [رَ نِ] (اِ یا ن‌ف مرکب) گدای سرراه. (از آنندراج) (از برهان) (از انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء) :

ای به‌درگاه تو قصه‌برسان صاحب‌رای
ره‌نشین سرکوی کرمت حاتم طی.
انوری (بنقل انجمن آرا).

به خواری منگرای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد.
حافظ.

صاحب غیاث‌اللغات این ترکیب را بکار برده است: طبیب ره‌نشین. || مردم غریب بی‌خانمان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). || مسافر و قاصدی که پیوسته در راه باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). || دزد قطاع‌الطریق. (ناظم الاطباء) (برهان).
|| باج‌ستان. (ناظم الاطباء) (برهان). و و رجوع به راه‌نشین در همهٔ معانی شود.

رهن کاریز. [رَ] (اِخ) ده از بخش قدیشه شهرستان نیشابور. سکنه : ۱۷۴ تن. آب : قنات. محصول عمده : غلات. راه: اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رهنما. [رَ نِ] (ن‌ف مرکب) راه‌نما. رهنمون. رهبر. ره‌نمای. ره‌نماینده. (یادداشت مؤلف). دلیل وهادی ونمایندهٔ راه ومرشد. (ناظم الاطباء). رهبر و هادی و دلیل. (آنندراج):

خیال تو همه شب ره به کوی من دارد
اگر چه بخت مرا رهنما به کوی تو نه.
خاقانی.

ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا.
مولوی.

و رجوع به رهنمای وراهنما شود.
|| ناخدا و ملاح و بدرقه. (ناظم الاطباء).
و رجوع به رهنمای و را هنما شود.

رهنما. [رَ نِ] (اِخ) غلامحسین بن محمد، دانشمند مشهور عصر حاضر و متخصص در فنون ریاضی (تولد شیراز ۱۲۹۹ ه.ق. وفات : تهران ۱۳۶۵ ه.ق. = ۱۳۲۵ ه. ش). پدر غلامحسین، میرزا محمد از علمای روحانی عهد ناصرالدین شاه قاجار بود. وی پس از کسب تحصیلات مقدماتی در شیراز همراه پدر بتهران آمد و بنزد نجم الدوله عبدالغفار علوم ریاضی را تکمیل کرد و در آن رشته متخصص گردید. رهنما از سال ۱۳۲۱ ه.ق. تا پایان عمر درمدارس مختلف تهران (علمیه، دارالفنون، مدرسه ایران و آلمان، مدرسهٔ علوم سیاسی، دارالمعلمین مرکزی، دانشکدهٔ فنی) بتدریس ریاضیات، هیئت، فیزیک و شیمی اشتغال داشت، و مدتی هم ریاست دانشکده فنی را بعهده داشت. درسال ۱۳۲۴ ه. ش. در سه کابینه سمت وزارت فرهنگ بعهدهٔ او بود. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

رهنمای. [رَ نِ] (ن‌ف مرکب) رهنما. راهنمای. راهنما. رهنما. دلیل. هادی. رهبر. (یادداشت مؤلف). نمایندهٔ راه. (شرفنامهٔ منیری) :

خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی ده رهنمای.
فردوسی.

گرفتند نفرین برآن رهنمای
به زخمش فکندند هریک ز پای.
فردوسی.

هرجایگه که رای کند دولتش رفیق
هرجایگه که روی کند بخت رهنمای.
فرخی.

سپاس از خدا ایزد رهنمای
که از کاف و نون کرد گیتی بپای.
اسدی.

ورجوع به راهنمای ورهنما و راهنما شود.

ره‌نماینده. [رَ نِ مایَ دَ / دِ] (ن‌ف مرکب) ره‌شناس. هادی. راهنما. رهنما. (یادداشت مؤلف) :

کنون شهر ایران سرای تو است
مرا ره نماینده رای تو است.
فردوسی.

ورجوع به ره‌نما و ره‌نمای و راهنما شود.

رهنمایی. [رَ نِ] (حامص مرکب) راهنمائی. هدایت و دلالت و ارشاد. (ناظم الاطباء). راهنمایی. رهنمونی. راهنمونی. (یادداشت مؤلف) :

چه طرفها که نبستم ز رهنمایی دل
دلیل رهزن من مست خواب وراه خطیر.
خاقانی.

گمراه و سخن ز رهنمایی
درده نه و لاف کدخدایی.
نظامی.

— رهنمایی کردن، ارشاد. هدایت :
سخن ار دل شکن نباشد و سخت
رهنمایی کجا کند سوی بخت.
اوحدی.

و رجوع به رهنمای و راهنمایی شود.

ره‌نمودن. [رَ نِ / نُ دَ] (مص مرکب) راه‌نمودن. ارشاد. دلالت. هدایت. راهنمایی کردن. رهنمون بودن. (یادداشت مؤلف):

خدایم سوی آل او ره‌نمود
که حبل خدایست خیرالرجال.
ناصرخسرو.

بدین ره که رفتی مرا ره‌نمای (بوستان).
و رجوع به راه‌نمودن و مترادفات کلمه شود.

رهنمون. [رَ نِ] (ص مرکب) نمایندهٔ راه. (ناظم الاطباء). نمایندهٔ راه که به‌تازیش

(۱) echiume.

هادی خوانند . (شرفنامهٔ منیری) . رهبر . راهبر . مرشد . راهنمون . راهنما . رهنمای . (یادداشت مؤلف) :
گر دیده بد است رهنمون دل من
درگردن دیده باد خون دل من .
(سندبادنامه ص۳۲۵) .
چه گفتند در داستان دراز
نباشد کس از رهنمون بی‌نیاز .
ابوشکور .
همی‌رفت و پیش اندرون رهنمون
جهاندیدهٔ نام او شیرخون .
فردوسی .
خجسته زوفنونی رهنمونی
که درهر فن بود چون مردیکفن .
منوچهری .
چنین گفت گشتاسب با رهنمون
که روزی به پیشه نگردد فزون .
اسدی .
زرهنمون بدی نیک ترس خاقانی
که رهنمون چوبدآید رهت نمونه شود .
خاقانی .
|| ناخدا و ملاح . (ناظم‌الاطباء) . || بدرقه . (ناظم‌الاطباء) . || حاجب . (ناظم‌الاطباء) . || نقیب . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به راهنمون شود .

رهنمون‌شدن . [رَ نُ شُ دَ] (مص مرکب) راهنمون‌شدن . رهنما گشتن . راهنمایی کردن :
ز موسیقی آورد سازی برون
که آن‌را نشد کس جز او رهنمون .
نظامی .
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشیم .
حافظ .
و رجوع به رهنمایی و رهنمون کردن شود .

رهنمون کردن . [رَ نُ کَ دَ] (مص مرکب) راهنمایی کردن . هدایت . (یادداشت مؤلف) :
برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی .
فرخی .
آن کاو ترا به سنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی درآمدی .
حافظ .
و رجوع به راهنمایی و رهنمون شدن شود . || رهنمون و راهنما قراردادن . به راهنمایی و هدایت گرفتن :
بسی کردم اندیشه را رهنمون
نیاوردم این بستگی را برون .
نظامی .

رهنمونی . [رَ نُ] (حامص مرکب) عمل و صفت رهنمون . (ناظم‌الاطباء) . رهنمایی . راهنمایی . راهنمونی . ارشاد . (یادداشت مؤلف) . استهداء . (منتهی‌الارب) :
چه چاره است و درمان این کار چیست
درین رهنمونی مرا یار کیست .
فردوسی .
کسی را که یزدان فزونی دهد
خردمندی و رهنمونی دهد .
فردوسی .
بدان رهنمونی منت ساختم
چو بستیش بردوش من تاختم .
اسدی .
پیش یونس آمدند به رهنمونی بز .
(مجمل‌التواریخ و القصص) .
مرا این رهنمونی بخت فرمود
که تا شه باشد از من بنده‌خشنود .
نظامی .
و رجوع به راهنمونی و مترادفات کلمه شود . || بدرقه . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

رهنمونی کردن . [رَ نُ کَ دَ] (مص مرکب) رهنمایی کردن . رهنمایی کردن . ارشاد . هدایت . (یادداشت مؤلف) :
به آنکس ترا رهنمونی کنیم
به هنگام یاری فزونی کنیم .
فردوسی .
به داد و به بخشش فزونی کند
جهان‌را بدین رهنمونی کند .
فردوسی .
برین رنجها بر فزونی کنید
مرا سوی او رهنمونی کنید .
فردوسی .
و دهموس شبان بود که ایشان را [اصحاب کهف‌را] به غار رهنمونی کرد . (مجمل‌التواریخ و القصص) . و ابلیس ایشان را رهنمونی کرد برمعادن جواهر . (مجمل‌التواریخ والقصص) . بعد از آن اورا [بخت النصر را] به دانیال رهنمونی کردند . (مجمل‌التواریخ والقصص) .
پیری و ضعیفی و زبونی
کردش به رحیل رهنمونی .
نظامی .
کاغذین جامه به خونابه بشویم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد .
حافظ .

رهنورد . [رَ نَ وَ] (نف مرکب) هرچیز که راه درهم نوردد وبپیچد و غلطد . (ناظم‌الاطباء) (برهان) (آنندراج) . || قاصد . (آنندراج) . || اسب . (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) . کنایه از اسب . (انجمن‌آرا) :
رسول شاه و دستور برادر
هم او هم ره‌نوردش کوه پیکر .
(ویس‌ورامین) .
به آخر بسته دارد ره‌نوردی
کزو در تک نیابد بادگردی .
نظامی .
ره‌نوردی که چون نبشتی راه
گوی‌بردی ز مهر و قرصهٔ ماه .
نظامی .
و رجوع به راهنورد شود . || طی‌کنندهٔ راه . ره‌پیما . راهرونده . (ازیادداشت مؤلف) . رونده که به تندی و چلدی و اشتلم به راه رود خواه انسان باشد و یا حیوان . (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (برهان) . رونده بچستی و چابکی . (شرفنامهٔ منیری) . کنایه از پیادهٔ تیزرو که راه نورد نیز گویند . (از انجمن‌آرا) :
که آمد سواری ز ایران چوگرد
به زیر اندرش بارهٔ رهنورد .
فردوسی .
که اندام و مه تازش و چرخ‌گرد
زمین‌کوب و دریا بر و رهنورد .
اسدی .
درآمد بهنجار ره‌نورد
ززین گوهرآویخت گرزنبرد .
اسدی .
سپس برد یک کیسه دینار زرد
ابا توشه و بارهٔ ره‌نورد .
اسدی .
همه ابر است هر چت رهنورد است
همه نور است هر چت رهگذار است .
مسعودسعد .
جبرئیل ایستاده چون اعرابی اشتر سوار
کز پی حاجش دلیل رهنوردان دیده‌اند .
خاقانی .
به جولان اندیشهٔ ره نورد
ز پهلو به پهلو شده‌گردکرد .
نظامی .
پیمبر برآن خنگی ره نورد
برآورد ازین آب گردنده گرد .
نظامی .
نشست از بر بارهٔ ره نورد
برآراست لشکر برسم نبرد .
نظامی .
بشرطی که چون آید آن رهنورد
کشد گوهر سرخ ویاقوت زرد .
نظامی .
|| باد . (یادداشت مؤلف) . || گداوگدایی کننده . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان) . ورجوع به راهنورد درهمهٔ معانی شود .

ره‌نوردی . [رَ نَ] (حامص مرکب) راه‌نوردی . عمل رهنورد . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ره‌نورد وراهنوردی شود .

ره‌نوردیدن . [رَ نَ وَ دَ] (مص مرکب) راه نوردیدن . (یادداشت مؤلف) .

طی طریق کردن . راه پیمودن . رجوع به راه نوردیدن وره نورد شود .

ره‌نوشتن. [رَ نَ وَ تَ] (مص مرکب) راه نوشتن . راه نوردیدن . ره‌نوردیدن . (ازیادداشت مؤلف). رجوع به‌ره‌نوردیدن شود .

رهنه . [رَ نِ] (اِخ) ده از بخش طبیات شهرستان مشهد . سکنه ۳۵۴تن. آب: قنات. محصول عمده : غلات . صنایع دستی : قالیچه‌بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رهو . [رَ هْ وْ] (ع مص) گشاده شدن میان دوپای کسی . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || گستردن مرغ بال خودرا. (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). گستردن مرغ بال را وآرمیدن. (منتهی الارب)(آنندراج). || آرمیدن دریا . (ناظم الاطباء)(المصادر زوزنی)(ازاقرب الموارد). آرمیده‌شدن دریا. (منتهی الارب) (آنندراج) . آرامیدن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ٥٤) (دهار) . || به‌آرامی سیر کردن . (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). نرم رفتن . (آنندراج)(دهار) . رفتن به‌رفق. (المصادرزوزنی). ||پیوسته‌ودایم‌بودن‌طعام. (ناظم الاطباء) .

رهو. [رَهْ وْ] (ع اِ یا حامص یا ص) گشادگی میان هر دو پای و هردو پای گشاده رفتن . (منتهی الارب) (آنندراج) . گشادگی میان هردوپای . (ناظم الاطباء) . || رفتار نرم ؛ گویند : جاء الخیل رهواً. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتارآهسته. (دهار). || طریقه ، روش، قاعده. (فرهنگ فارسی دکترمعین). (۱) ||سکون وآرامیدگی دریا. (ناظم الاطباء). || ساکن، وقوله‌تعالی: واترك البحر رهواً . (ازمنتهی الارب) (از-اقرب الموارد)(ازآنندراج)(ازناظم الاطباء). ساکن . (مهذب الاسماء). || جای بلندوپست که در آن آب ایستد (از اضداد است) . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب - الموارد)(ناظم الاطباء). زمین‌پست‌وزمین‌بلند. (ازغیاث اللغات). جای بلند. (دهار). || زن فراخ شرم . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || کلنگ که‌یکنوع مرغی است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)(ازآنندراج). مرغی است مانند کرکی. (یادداشت مؤلف). کلنگ .(دهار). کرکی. (اقرب الموارد). ورجوع به‌کلنگ وکرکی شود . ||جماعت مردم . (منتهی الارب) (آنندرا ج) (ناظم-الاطباء) (ازاقرب الموارد). || آب‌راه میان محله . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم-الاطباء). || گوی درمیان محله که‌آب باران درآن جمع شود ج ، رهاء [رِ] . (ناظم-الاطباء) . || چاه‌فراخ .(دهار).

رهو . [رُ] (اِ) طرزو روش . (ناظم الاطباء) . || قاعده و قانون . (ناظم-الاطباء)||پی ونشان . (ناظم الاطباء)(برهان) (آنندراج) . || سیاهی‌ازدور.(ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) .

رهو . [رُ یا رَ] (اِخ) نام کوهی در سراندیب که آدم چون از بهشت‌بیرون آمد به‌آن‌کوه افتاد . (برهان) (ازلغت‌فرس اسدی) (ازفرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی) :

به‌کوه رهو برگرفتند راه
چه‌کوهی‌بلندیش برچرخ‌وماه.
اسدی .

رهواج . [رَ] (اِ معرب)اسب‌خوش راه . (ناظم الاطباء).معرب رهوار که به‌معنی مرکب روندهٔ فراخ گام و خوش‌راه باشد . (آنندراج) (ازبرهان).ورجوع به‌رهوارشود.

رهوار. [رَ](ص‌مرکب)مرکب‌روندهٔ فراخ‌گام وخوش راه ونجیب.(ازآنندراج) (ناظم الاطباء) :

یکی اسب رهوار زیر اندرش
لگامی بزرآژده برسرش .
فردوسی .

نیکخوی را به ره عمر در
زیرخرد مرکب رهوارکن .
ناصرخسرو .

کیسهٔ زرچون زناردانه بیاگند
کسوت دیبا گرفت ومرکب‌رهوار.
سوزنی .

— سمندرهوار ، اسب خوش‌راه . (ناظم-الاطباء). ورجوع به‌راهوار شود .

رهواری. [رَ](حامص‌مرکب)راهواری. صفت وعمل رهوار . نرم روی وخوشگامی مرکب . مقابل‌لنگی. (یادداشت مؤلف) .

— به‌رهواری لنگی پوشیدن ، کنایه از به چابکی و زرنگی عیبی را نهان داشتن.عیب خویش به‌مهارت وجلدی پنهان‌کردن :

بخنده می‌نهفت از دلش تنگی
به رهواری همی پوشید لنگی .
(ویس و رامین).

ورجوع به‌ترکیب (لنگی‌رابرهواری‌پوشیدن) در ذیل لنگی و نیز رجوع به‌امثال و حکم دهخدا شود .

رهوب . [رُ] (ع مص) ترسیدن . (تاج المصادر بیهقی) .ورجوع‌به‌رهب شود.

رهوج . [رَ] (ع ص)سست‌وضعیف و نرم و نازك . (ناظم الاطباء) .

رهوج . [رَ وَ] (اِ معرب)راهوار. (دهار) (مهذب الاسماء) . معرب رهوار . (یادداشت مؤلف) (ازالمعرب جوالیقی ص ۱٥٦). ومماخذوه [ای العرب]من الفارسیة الرهوج الهملاج واصله رهوار . (ابن‌درید درجمهره بنقل‌سیوطی درالمزهر).ورجوع‌به رهوه و رهوار شود .

رهوجة . [رَ وَ جَ] (اِ معرب) خوشراهی‌اسب . (ناظم الاطباء).نوعی‌ازرفتار که‌رهواری‌باشد معرب‌است . (منتهی الارب) (آنندراج).نوعی‌ازرفتار.(ازاقرب الموارد). و رجوع به‌هواری شود .

رهودیة . [رَ وَ یَ] (ع‌حامص) نرمی وملایمت. (ازمنتهی الارب).(ازاقرب-الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || ملاطفت‌ومهربانی.(ناظم الاطباء). ||یاری واعانت . (ناظم الاطباء) .

رهور. [رَ وَ] (اِیاص مرکب) مسافر وسیاح . (ناظم الاطباء) . || اسب کوچک خوشراه. (ناظم الاطباء). مخفف رهواراست که اسب‌خوشراه‌باشد. (آنندراج) (برهان):

جهان گردد از خون مردان چودریا
توچون نوح وکشتی توچون خنگ رهور.
عمعق‌بخارایی.

ورجوع به‌راهوار ورهوار شود .

رهور . [رُ] (ع مص) روشن شدن چراغ و آتش و جزآن . (المصادر زوزنی چاپ بینش ص ۲۳٤). درمتون دیگر دیده نشد و ظاهراً مصحف زهور است .

رهورد . [رَ وَ] (اِخ) ده ازبخش حومهٔ شهرستان قوچان . سکنه : ٤١٨ تن. محصول عمده : غلات ومیوه . صنایع دستی زنان : کرباس بافی وجوال‌بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رهوس . [رَ وَ] (ع ص) بسیار خوار . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء). اکول . (ناظم الاطباء) (اقرب - الموارد). شکم‌خواره. شکم‌باره.(یادداشت مؤلف). فراخ‌شکم.(مهذب الاسماء).

رهوق . [رَ] (ع اِ) ماده‌شترنجیب فراخ گام ورام نرم عنان.(ازمنتهی الارب) (ازآنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد).

رهوك . [رَ وَ] (ع اِ) بزغالهٔ‌فربه و آهوی فربه . (ازمنتهی الارب) (ازاقرب-الموارد). آهوی فربه. (مهذب الاسماء). || جوانی خوش ونرم . (ناظم الاطباء) . جوانی خوش . (منتهی الارب) (آنندراج). ناعم . (اقرب الموارد).

(۱) دربرهان به این معنی به‌ضم راه و واو آمده است .

رهوکة. [رَ وَ كَ] (ع حامص) فروهشتگی و سستی بندهای اعضا در رفتن و مضطرب شدن. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

رهوم. [رَ] (ع ص) گوسپند لاغر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || مرد سست رای سست کار که به‌وی گمان رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رهون. [رُ] (ع ا) ج رهن [رَ]. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به‌رهن شود.

رهون. [رُ] (ع مص) ثابت و دایم گردیدن و لاغر شدن کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ثابت وبرقرارماندن چیزی. (ناظم الاطباء). ثابت ودایم داشتن چیزی را. (منتهی الارب). و رجوع به‌رهن شود.

رهون. [رُ] (اِخ) رهو. ظاهراً صورتی از «رهو» است که مهبط حضرت آدم باشد. مؤلف اخبارالصین والهند گوید: و فی ارضها [ارض سرندیب] جبل یدعی الرهون وعلیه هبط آدم علیه السلام. (ص ٤). ورجوع به‌رهو شود.

رهونی. [ ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن احمدبن محمدبن یوسف، معروف به‌رهونی ازدانشمندان قرن سیزده. وراست:
١- اوضح المسالک واسهل المراقی الی سبک ابریز الشیخ عبدالباقی، وآن حاشیه‌ایست بر شرح عبدالباقی زرقانی برمختصرشیخ خلیل.
٢- التحصن والمنعة ممن اتخذ السنة بدعة (درفقه مالکی). (ازمعجم المطبوعات مصر).

رهوة. [رَ وَ] (ع اِ) جای بلند و یا پست که درآن آب فراهم آید (ازاضداد است). (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد).

رهوه. [رَ وَ] (اِ معرب) فارسی به معنی رفتار نرم و معرب آن رهوج است. (ازذیل ص ١٥٦ المعرب بنقل ازلسان العجم). صاحب تاج العروس می‌گوید: کلمهٔ فارسی است وعرب رهوج را از آن گرفته وبه‌معنی رفتاری نرم وآهسته است. وظاهراً با رهوار یارهور اشتباه کرده است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به‌راهوار و رهور ورهوج شود. || آب راه میان محله. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). || جوبهٔ یعنی گوی درمیان محله که آب باران درآن جمع گردد. ج، رهاء [رِ]. (ناظم الاطباء). و رجوع به‌رهو شود.

رهوی. [رَ وا] (ع ا یا ص) زن فراخ شرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

رهوی. [ ] (اِخ) محمد. وراست: اللؤلؤ المنظوم فی علم الطلاسم و النجوم. (ازمعجم المطبوعات مصر).

رهه. [رَ هَ یا هِ] (ص نسبی) منسوب به‌راه. آنچه به‌راه نسبت داده‌شود: — همه رهه، یک رهه. (یادداشت مؤلف):

حرکاتش همه رهه هنراست
برم از جان من عزیز تراست.
عنصری.

— یک رهه، یکسر. یکسره. بالتمام. یکباره. یکبارگی. (یادداشت مؤلف):

دگر نخواهم گفتن همی ثنا وغزل
که رفت یکرهه بازار و قیمت سرواد.
لبیبی.

و رجوع به‌ره درهمهٔ معانی شود.

رهی. [رَ] (ص نسبی) (١) رونده. (برهان) (٢) روان. (فرهنگ فارسی دکتر معین). مسافر. (یادداشت مؤلف).
|| غلام. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج) (فرهنگ اوبهی). چاکر. (فرهنگ خطی) (برهان). به‌معنی بنده از رهیدن است به‌معنی رهیده شده وآزاد کرده، نه از راه‌وره؛ اکنون‌هم گویند من آزاد کردهٔ شما هستم. فدایی. برخی. (ازیادداشت مؤلف). عبد. (آنندراج) (غیاث اللغات):

رهی کز خداوند شد بختیار
برآیدش بی‌رنج بسیار کار.
ابوشکور بلخی.

یکی رهی است امیر مراگنه‌کاراست
گناه او را با عفو میر پیکاراست.
ابوشکور بلخی.

ای من رهی آن روی چون قمر
وان زلف شبه رنگ پرزماز.
شهید بلخی.

من رهی آن ترگسک خرد برگ
برده به‌کنبوره دل از جای خویش.
شهید بلخی.

رهی سوار و جوان وتوانگر ازره‌دور
به‌خدمت آمد نیکو سگال وخیراندیش.
رودکی.

فرمان ترا که هست نافذ
برجان رهی کشد به‌پیشت.
(سندبادنامه ص ٣٨).

اما علم دیگرعلم تدبیرخانه است تا آن انبازی که اندریک‌خانه‌افتد... خداوند ورهی رابرنظام بود. (دانشنامهٔ علایی).

بت ترک خوبروی گرفته به‌چنگ چنگ
همه‌ساله‌می‌کندزدل بارهیش‌جنگ.
(ازترجمان البلاغه).

نگیرد ازوراه ودین بهی
مراین دین به‌رانباشدرهی.
دقیقی.

رهی کز خداوند سربرکشید
از اندازه پس سرش بایدبرید.
دقیقی.

زرنج و زبد شان نبود آگهی
میان بسته دیوان بسان رهی.
فردوسی.

من اکنون رهی سرای توام
به‌هرجا که باشم برای توام.
فردوسی.

زدینار و دیبا و اسب و رهی
زچینی و زربفت شاهنشهی.
فردوسی.

خوارم برتو خوار چه داری تورهی را
من بندهٔ میرم نبود بندهٔ او خوار.
فرخی.

بندگان و رهیان ملک اندر آن کاخ
دست برده به‌نشاط ودل پرناز و بطر.
فرخی.

ایزد کام تو به حاصل کند
ما رهیان را شب وروزاین دعاست.
فرخی.

دل چوکنی راست با سپاه ورعیت
آیدت از یک رهی دو رستم دستان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

ای نگارین زتو رهیت گسست
دلش‌را گو بیخس وگوبگداز.
آغاجی.

اگر همه بندهٔ حبشی بود یا رهی سندی... بدو سپارد. (کشف المحجوب سجستانی).

ای من رهی دست وخط وکلکت
ازپوست رهی سلم کن که شاید.
فرالاوی.

چنین گفت کای بخت پیشت رهی
تو دانی که ناید زمن بی‌رهی.
اسدی.

توزان سان میاور زکارآگهی
که باشه برابر نباشد رهی.
اسدی.

رهی تا نباشد بدو بدنژاد
خداوند را بدنخواهد زیاد.
اسدی.

ترکان رهی وبندهٔ من بوده‌اند
من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم.
ناصرخسرو.

سالار پیشه‌ور نبود هرگز
بل پیشه‌ور رهی بود وچاکر.
ناصرخسرو.

(١) در غیاث اللغات و آنندراج به نقل ازکشف اللغات ومؤید اللغات به‌کسر راء آمده ولی استوار نیست.
(٢) ازره (راه) + ی (نسبت). (ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین).

راست قدتوچوپیراسته سرواست‌سهی
جزرهی آنکه چنین سروبیاراست‌نیم .
سوزنی .

درخلعت تواند میان بسته چون رهی
گردان روستم تن و اسفندیاردل .
سوزنی .

خدایگانا امید داشت بنده رهی
که از ثنای توبرسروران شود سرور.
انوری .

برخداوند از رهی چون وچرا باشد محال .
امیرمعزی .

دوش به‌خواب اندرون وقت سپیده دمان
آمد نزد رهی روان نوشیروان .
مسعودسعد .

من صد رهی‌ام ترا زیک دل
تو صد سپهی به‌یک قلمران .
خاقانی .

لطف درحق رهی چندان کن
که خداوندش از آن دل خرم است .
خاقانی .

هیبت و رای ترا هست رهی و رهین
خسرو چارم سریر شحنهٔ پنجم‌حصار.
خاقانی .

نوروزنوشروانشهی‌چل‌صبح‌وشش‌روزش‌رهی
جاموس بخش زآگهی دی علم فرداداشته.
خاقانی .

گردرطلبم رهی بریدی
ای من رهی‌ات که رنج دیدی .
نظامی .

شاه ماییم ودیگران رهی‌اند
ما پریم آن دگرکسان تهی‌اند .
نظامی .

پدری و برادری بگذار
آن رهی وین غلام درهمه کار .
نظامی .

اگر تشریف شه ما را نوازد
کمربند رهی گردن فرازد.
نظامی .

بازگویم چون تودستوری دهی
توخداوندی و شاهی من رهی .
مولوی .

گفت اگر زرنی که دشنامم دهی
تا رهد جانم ترا باشم رهی .
مولوی .

لهم نان کردی نه‌حکمت ای رهی
چونکه حق گفتت کلوا من‌رزقه.
مولوی .

درآمد به‌ایوان شاهنشهی
که بخت جوان باد ودولت‌رهی.
(بوستان).

فرستاد تخمی به‌دست رهی
که باید که برعودسوزش‌نهی .
(بوستان).

به‌هرهفت‌کشور زمن آگهی است
ستاره رخ روشنم را رهی است .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

— رهی شدن ، غلام گشتن . بنده شدن . خدمتکارشدن :

جهانی سراسر مرا شد رهی
مرا روشنی هست و هم‌فرهی.
فردوسی .

جهانی سراسر شد او را رهی
که با روشنی بود و بافرهی .
فردوسی .

چو قدش آفت سروسهی شد
دوهفته ماه رویش را رهی‌شد.
(ویس ورامین).

چون خویشتن را رهی شدستی
از بی‌خردی خویش وبی‌کمالی .
ناصرخسرو .

و رجوع به ترکیب رهی‌گشتن درذیل همین ماده شود.

— رهی‌کردن ، غلام‌کردن . بنده و برده ساختن : جزاش آنست که هرکه دربار او بیابند او را بدل صواع باز گیرند تا رهی کنند .(ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت این‌مگر این کودك بدزدید من این را رهی خویش کنم . (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).

خیل سخن را رهی وبندهٔ من کرد
آنکه زیزدان به‌علم وعدل مشاراست .
ناصرخسرو .

خداوندان گیتی را رهی کرد
به‌احسان ودل نیك وکف‌راد .
سوزنی .

— رهی گشتن ، رهی شدن . بنده شدن . غلام‌گشتن : و اندرحکم ایشان دزدخداوند چیزرا رهی گشتی .(ترجمه طبری بلعمی).

کمربست با فرشاهنشهی
جهان سربسر گشته اورا رهی.
فردوسی .

جهان سربسر گشته او را رهی
نشسته جهاندار با فرهی .
فردوسی .

چو ازشیرآن بیشه گردد تهی
بدانگه مرا گور گردد رهی .
فردوسی .

کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی
کدام دل‌که نه اورا بمهر گشت رهین.
فرخی .

پس چون که رهی و بنده گشتند
ای خویش ترا بجمله خویشان .
ناصرخسرو .

هرکس رهی‌اش گشت‌چومن بنده‌ازآن‌پس
ازعلم و هنر باشد دینار و وشانیش .
ناصرخسرو .

هرکه در خدمت او گشت رهی‌گشت رها
از غم ورنج‌وعنا وتعب وگرم‌واسف.
سوزنی .

— رهی وار، بنده‌وار. چون بنده‌وچاکر. همانند خدمتکار:

حاجب سید باز آمد و برگاه نشست
وآسمان برد‌راو بست رهی وارمیان .
فرخی .

هست اجازه زصدر تو که رهی وار
گرم زمین بوسد و وداع برآرد .
سوزنی .

‖این کس. (از برهان). (۱) گاهی‌گوینده یا نویسنده از خود بنام (رهی) یاد می‌کند . (یادداشت مؤلف):

نشستم کنون تا چه فرمان دهی
چه آویزی از گوشوار رهی .
فردوسی .

چوجان رهی پند اوکرد یاد
دلم گشت از پند او شادوراد.
فردوسی .

بدوگفت هرگه که فرمان دهی
بگفتن زبان برگشاید رهی .
فردوسی .

چومرا بویهٔ درگاه توخیزد چه‌کنم
رهی آموز رهی را وازین غم برهان .
فرخی .

بیش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست
نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان .
فرخی .

هرکه زین آمدن تو چورهی شاد نشد
مرداد از غم تا جانش برآید زدهان.
فرخی .

اگر چه رهی را توکمتر نوازی
بپرهیزی از درد سروزگرانی .
منوچهری .

یکی سخنت بگویم گراز رهی شنوی
یکی رهت بنمایم اگر بدان بروی .
منوچهری .

من رهی تا بزیم مدح و ثنای توکنم
شرف آنرا بفزاید که ثنای توکند .
منوچهری .

اینك رهی به مژگان خاك ره تورفته
نزدیك تو نه مایه نه‌نیز هیچ صفته .
شاکربخاری .

من رهی پیر و سست پای شدم
نتوان راه کردبی بالاد .
فرالاوی.

(۱) مراد (اینجانب) و (بنده) است دراصطلاح امروز . (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین) .

به تو هدیه آوردم از بهر نام
پذیر از رهی تا شود شادکام.
اسدی.

من رهی را جز بخشنودی تو واولادتو
روزمحشرهیچ امید ازرحمت جبار نیست.
ناصرخسرو.

نگار ایزد بیچونی ای نگار رهی
زهی نگار نگار وزهی نگارگری.
سوزنی.

با همه خلق همچنین بودی
با رهی نیز همچنان بادی.
سوزنی.

خطی نویس بسوی وکیل خاصهٔ خویش
علی‌الخصوص بنام رهی بدن معلوم.
سوزنی.

هرزری کافتاب زاد از کان
به رهی بارها فرستادی.
خاقانی.

پاسخش داد و گفت نام رهی
بشرشد تا تو خود چه‌نام‌دهی.
نظامی.

بیا بیا که توحوربهشت را رضوان
درین جهان زبرای دل رهی آورد.
حافظ.

رهی. [رُ هَ] (اِخ) شهری‌است، از آن شهر است زید رهاوی بن‌ابی انیسة ؛ و یزید رهاوی بن سنان و حافظ عبدالقادر رهاوی. (منتهی‌الارب).

رهی. [رَ] (اِخ) اصفهانی. محمد ابراهیم مشهور به‌قصاب، متوفای ۱۲۲۶ ق. از گویندگان اصفهان بود. بیت زیر از اوست:

تاکی بود بحسرت چشمم‌به‌راه ماهی
یارب مباد هرگز چشم کسی به‌راهی.
(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی‌وفرهنگ‌سخنوران).

و رجوع به‌فرهنگ سخنوران ومآخذمندرج درآن شود.

رهی. [رَ] (اِخ) تهرانی، سلطانعلی بیگ نوادهٔ علی‌قلی‌خان شاملو، ازگویندگان قرن یازدهم هجری‌بود. بیت زیرازاوست:

ازخرابی می‌گذشتم منزلم آمد بیاد
دست وپا گم کردهٔ دیدم دلم‌آمدبیاد
سربهم آورده دیدم برگهای غنچه را
اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد.
(ازفرهنگ‌سخنوران‌وقاموس‌الاعلام‌ترکی).

ورجوع به‌فرهنگ سخنوران ومآخذ مندرج در آن شود.

رهی. [رَ] (اِخ) مشهدی. مولانا شاه محمود از گویندگان ونقاشان قرن دهم درمشهد بود ورهی تخلص می‌کرد وبه‌سبک قدما شعرمی‌گفت. رباعی زیرازاوست:

آن شوخ که دردا به درمان ندهم
مردن‌زغمش به‌صد جهان جان‌ندهم
چون غمزهٔ او خوش است با ریش دلم
صدکه‌به‌یک خار مغیلان ندهم.
(ازمجمع‌الخواص ص ۲۶۴).

ره‌یاب. [رَ] (نف مرکب) دریابندهٔ راه وپی وسراغ چیزی وایجادنمایندهٔ چیزی. (آنندراج). ورجوع به‌راه یاب‌شود.

ره‌یافتن. [رَ تَ] (مص مرکب) راه یافتن. نفوذ یافتن. پی‌بردن. رخنه‌کردن. (یادداشت مؤلف):

از نام به‌نامدار ره یابد
چون عاقل تیزهش بود جویا.
ناصرخسرو.

کمی وفزونی درو ره نیابد
که بدزاعتدال مصور مصور.
ناصرخسرو.

ورجوع به‌راه یافتن درهمهٔ معانی شود.

رهیأة. [رَ یَ ءَ] (ع‌مص یاحامص) ضعف. سستی. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گران گردانیدن یک تنگ‌بار نسبت به تنگبارديگر. (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || پرآب شدن هردوچشم از مشقت وتعب یا از پیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || تباه ونااستوار کردن‌رای. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد). || نااستوارکردن بار چنانکه به‌یک‌جانب مایل وکج باشد. (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || آماده‌باریدن‌گردیدن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

رهی‌پرور. [رَ پَ وَ] (نف مرکب) بنده نواز. که نسبت به زیردستان مهربانی‌ونوازش کند. که‌بربندگان‌وخدمتکاران مهربان ورؤف باشد:

خزینه پرور مردم رهی‌گداز بود
ملک خزینه گداز آمد ورهی پرور.
عنصری.

فروختند بمبرند شاه هندو را
به‌پیش خیمهٔ‌شاهنشه رهی‌پرور.
عنصری.

ثنا بگسترم از دولت تو بنده نواز
سخن بپرورم از مدح تورهی پرور.
مختاری غزنوی.

توبی معاینه در مهتری ومثل تونیست
کریم طبع ورهی پرور وسخاگستر.
سوزنی.

ورجوع به‌رهی شود.

رهیج. [رَ] (ع ص) سست ونرم و نازک. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

رهیدگی. [رَ دَ یا دِ] (حامص) صفت و حالت رهیده. رهیدن. رستن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رستن و رهیدن شود.

رهیدن. [رَ دَ] (مص ل وم) رستن [رَ تَ]. ابلال. بلول. نجات. رستگار شدن. نجات یافتن. خلاص شدن (ازبند و قید). آزاد شدن. (یادداشت مؤلف). خلاص یافتن. (شرفنامهٔ منیری). خلاص شدن ونجات یافتن. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (برهان). انجاع. (منتهی الارب). افلاح. (ازتاج‌العروس). مؤائلة. (منتهی‌الارب). نجو. نجاء. نجاة. نجایة. (منتهی‌الارب). نقذ. (منتهی‌الارب). وئآل. (منتهی‌الارب):

تمام عضو بامن‌درگذشته
زدام‌هیچیک نتوان‌رهیدن.
ناصرخسرو.

زانکه دل برکنده ازبیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن.
مولوی.

دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
سبزورقصان درهوا چون شاخ وبرگ.
مولوی.

چون رهیدی بینی اشکنجه ودمار
زانکه ضد از ضدگردد آشکار.
مولوی.

الحمدلله از آن عذاب الیم برهیدیم. (گلستان).

به‌گوشش فروگفت کای هوشمند
به‌جانی زدانگی رهیدم زبند.
(بوستان).

المنة لله که هوای خوش نوروز
بازآمد و ازجور زمستان برهیدیم.
سعدی.

||(مصم)خلاص‌دادن. (شرفنامهٔ‌منیری). جدا کردن. ربودن. (از حاشیهٔ ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۶۲): مگررخنهٔ چندکه سیل وباد ازقلهٔ دیوارها وکنگرهٔ ایوانهارهیده و ربوده باشد. (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان‌ص۲۲). و گرازجوانب آن چیزی رهیده‌می‌شود اگر اندک است واگربسیار آب‌آن‌روی به‌زیادتی می‌نهد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۸).

رهیدنی. [رَ دَ] (ص‌لیاقت) رستنی [رَ تَ]. سزاوار رهایی. لایق‌رهیدن‌و رستن. (ازیادداشت مؤلف). رجوع‌به‌رهیدن شود

رهیدة. [رَ دَ] (ع اِ یا ص) زن جوان نازک اندام‌تازه‌روی. (ازاقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).

نوعی ازطعام که ازگندم کوفته وشیر ترتیب دهند . (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) .

رهیده . [رَ دِ یا دَ] (نمف) نجات یافته . خلاص شده . (فرهنگ فارسی دکتر معین). فائز. مستخلص. (یادداشت مؤلف). منجو . (منتهی الارب). انهیار، رهیده شدن. (تاج المصادربیهقی). انقیاص ، رهیده شدن. (تاج المصادربیهقی) . انبثاق، رهیده شدن بند آب .(تاج المصادربیهقی). هور، رهیده شدن .(دهار).

رهیش . [رَ] (ع اِ)سودگی وجرح پنجه وسم ستور که از بریکدیگرزدن سم بهم رسد دررفتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || شتربسیار شیر یا ناقهٔ کم گوشت پشت . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . اشتربسیار شیر . (مهذب الاسماء). || خاک ریزان که نایستد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . خاک نرم که درآن نه ریگ بود نه گل . (مهذب الاسماء). ||است لاغربدن کم گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || شمشیر وپیکان تنک . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) . پیکان تنک . (مهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد) . || تیر باریک که زمین آنرا خراشیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . کمان باریک وسست سرها بهم درآینده به کشیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || کمان که زهش به قبضه نزدیک بود . (مهذب الاسماء).

رهیشة . [رَ شَ] (ع اِ یا ص) شتر شیرناک (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . ورجوع به رهیش شود .

رهی شیرازی . [رَ] (اِخ) مجد همگر. (فرهنگ سخنوران). رجوع به مجد همگرشود .

رهیص . [رَ] (ع ص یا اِ) سخت گیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
— الاسدالرهیص ، لقب هبار بن عمرو بن عبرة است و گویند او قاتل عنترة بن شداد است . (منتهی الارب) (آنندراج) . || اسب که سم آن از سنگ وجزآن سوده باشد. (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد) || سپل سنگ خورده . (منتهی الارب) (آنندراج) . سم سنگ خورده . (ازاقرب الموارد).

رهیط . [رُ هَ] (ع اِ مصغر) مصغر رهط است (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رهط شود .

رهی طهرانی . [رَ یِ طِ] (اِخ) میرزا محمدعلی، از منشیان وگویندگان عهد فتحعلیشاه بود . رجوع به فرهنگ سخنوران شود .

رهیق . [رَ] (ع اِ) رحیق . خمر. باده . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . می . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . شراب. (یادداشت مؤلف)(ازاقرب الموارد). ورجوع به رحیق شود .

رهیک . [رُ] (اِ مصغر) ظاهراً مصغر یا صورتی از رهی است : و حسین کرد نام از عرب که رهیک اصفهبد بود برقراجه افتاد . (تاریخ طبرستان). اصفهبد شهریار را که پیش من فرستاده دیده ام و دانسته اما بباید که رهیک از مخدوم بدید باشد پادشاهی که در حق خدمتکار چندین شفقت ونعمت فرماید ...آن رهیک به هیچ حال دولت آن مخدوم نخواهد . (تاریخ طبرستان) .

رهیک . [رَ] (ع ص) سخت سوده وشکسته . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

رهین . [رَ] (ع ن مف) گروی . (منتهی الارب). گروگذاشته شده . مرهون . (یادداشت مؤلف) . گرو کرده شده . (آنندراج) (غیاث اللغات). گرو کرده . (دهار) (ازاقرب الموارد):

اگرمن به حب محمد رهینم
تو چونی عدوی رهین محمد .
ناصرخسرو .

هیبت و رای ترا هست رهی ورهین
خسروچارم سریرشحنهٔ پنجم حصار.
خاقانی .

ره امان نتوان رفت ودل رهین امل
رفوگری نتوان کرد وچشم نابینا.
خاقانی.

از پی خون خسان تیغ چه باید کشید
چون ملک الموت هست در کف رأیت رهین.
خاقانی.

درآمد پیش پیر ما به زانو
بدو گفت ای رهین آب وجاهی .
عطار .

ای شده تو صبح کاذب را رهین
صبح صادق را تو کاذب همچنین .
مولوی .

که اهل مشرق ومغرب به شکر نعمت او
چو اهل مصر به انعام یوسفند رهین .
سعدی .

— رهین منت کسی بودن ، مرهون نیکی ومحبتهای او بودن . مدیون مهر و محبت و نیکی وی بودن
|| رهین الشیئ ، آنچه بدان آن چیز را باز دارند .(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || کفیل . ضامن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . مسؤول. مأخوذ. ضامن . (یادداشت مؤلف) . || ج ، رهن [رُ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . و رجوع به رهن شود .

رهین . [رَ] (اِخ) لکهنوی. برهان علی خان فرزند معزالدین خان ؛ از شاعران پارسی گوی قرن سیزدهم هجری هند بود. بیت زیرازاوست :

به اظهار غم دوری وعرض حال مشتاقی
زبان فرسوده درکام وحکایت همچنان باقی.

(ازفرهنگ سخنوران وقاموس الاعلام ترکی). ورجوع به فرهنگ سخنوران شود .

رهین گشتن . [رَ گَ تَ] (مص مرکب) مرهون شدن . درگروبودن. مدیون شدن :

ای به فضل تو امامان جهان گشته مقر
ای به شکر تو بزرگان جهان گشته رهین.
فرخی.

کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی
کدام دل که نه اورا بمهر گشت رهین.
فرخی.

گیتی او را بجان رهین گشتی
دولت اورا بطوع رام شدی.
مسعودسعد .

قضا مساعد او و قدر مسخراو
یکی چوگشته رهین ویکی چوگشته اسیر.
مسعودسعد .

رهینه . [رَ نَ یا نِ] (اِ مأخوذ از تازی) رهینة . مؤنث رهین . مرهونه ،زن گروی ، زن گروگان . گروی . گروگان. وثیقه . (یادداشت مؤلف). گرو . (دهار). آنچه گروگذاشته شود .(ازاقرب الموارد). گروگان . (مهذب الاسماء). گروی، و مذکر ومؤنث دروی یکسان است ؛ و ازآن است حدیث : «کل غلام رهینة بعقیقة لازمة لها لابد منها». ج ، رهائن . (منتهی الارب) . گروی ، مذکرومؤنث در وی یکسان است. (آنندراج): ازین مردمان یا خراسان خالی باید کرد ... یا خدمت وطاعت خداوند آیند فوج فوج و مقدمان ایشان رهینه به درگاه عالی فرستند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۹). مرا نیز شرم آمد با تو گفتن و نه از تو رهینه می باید . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۷۲ چاپ ادیب). ورهینهٔ دوام ملک در ضمن آن بدست آید (کلیله ودمنه). ایام ساعات اورهینهٔ قواعد تأسیس خیراست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲).

رهینی . [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رهین که لقب حرث بن علقمه می باشد. (از انساب سمعانی)

رهینی . [رَ] (اِخ)شیخ ملی رهینی. اوراست : ۱ـ تحفة الراغبین فی حفظ عقائد الدین . ۲ـحاشیة علی تحفة الراغبین فی حفظ عقائدالدین .(ازمعجم المطبوعات مصر) .

رهینی . [ـِ اخ) محمدبن المرتفع ... رهینی ، اواز عبدالله بن زبیر،وابن‌عیینة از وی روایت دارد. رهینی درغزوهٔیرموك شهید شد . (ازلباب فی‌تهذیب الانساب).

ره‌یوز . [ـَ ر] (ص مرکب) راه‌یوز . سخت راه‌جوی.(یادداشت مؤلف). راه جوی. (لغت فرس اسدی).ورجوع به‌راه‌یوزشود.

رهیة . [ـَ ر ی ـَ ی] (ع ـِ ا)طعامی‌است که خوشه‌ها بدست مالیده دانه برآورده‌کوفته باشیر آمیخته طبخ دهند . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). گندم بشیر پخته . (مهذب‌الاسماء).

ری . (اِ) نام دیگرحرف‌راء . (ازالمعجم فی‌معاییراشعارالعجم‌ص۲۲۲). را.راء.حرف بعداز(ذ)وپیش‌از(ز).حرف(ر).(ازیادداشت مؤلف) : نباید که‌را چند نون باشد ویا نون به‌ری‌ماند [درخط].(نوروز نامه). و رجوع به(ر) شود.

ری . [ـَ ر] (اِ) وزنی معادل‌چهارمن‌تبریز یعنی صدوشصت سیر . (یادداشت مؤلف) .
— ری بزرگ ، سه هزارمثقال‌است .(از یادداشت مؤلف) .
— ری کردن ، افزودن وزن آرد پس از رشته وخمیرشدن . زیاده شدن وزن‌آردپس‌از آنکه باآب سرشته شود .(یاداشت مؤلف). و رجوع به ریع‌شود .

ری . [ـَ ر ی ی] (ع حامص) یا ری [ـِ ر ی ی] . سیرابی و تازگی . (از منتهی - الارب) (ناظم الاطباء) . سیرابی و آب داری . (ترجمان القرآن چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی‌ص ٥٤).رجوع‌به ری[ـِ ری‌ی]شود.
|| ج ـِ ، رأی [ـَ ر ء] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به‌رأی شود .

ری . [ـِ ر ی‌ی] (ع اِ) ری [ـَ ر ی ی] . (ناظم‌الاطباء) . || دیدارنیک ،قوله تعالی: هم‌احسن اثاثاً ورِیاً . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). دیدارنیکو وصورت نیکووخوب. (منتهی‌الارب). دیدارنیکو وخوب . (از - آنندراج). ورجوع به‌ری [ـَ ری‌ی] شود .
|| ج ـِ ، رای . (منتهی‌الارب) . رجوع به رای شود .

ری . [ـَ ر ی ی] (ع مص) یا ری [ـِ ر ی ی] . مصدر به‌معنی روی [ـِ ر وا]. (ناظم - الاطباء) . سیراب گردیدن . (منتهی‌الارب) . رجوع به روی شود .
|| تازه شدن درخت وسیراب گردیدن آن . (منتهی الارب) . سیراب شدن وازتشنگی درآمدن . (ازمتن‌اللغة). || آب کشیدن‌از - بهر کسی . (تاج المصادربیهقی) .
|| کسی را برشتربستن تا درخواب نیفتد . (تاج المصادربیهقی) .

ری . [ـِ ری‌ی] (ع‌مص) ری [ـَ ر ی ی]و روی [ـِ روا]. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌روی وری [ـَ ر ی ی] شود .

ری . [ـَ ر] (اِ مأخوذ از لاتین) به زبان لتین پادشاه را نامند. (فرهنگ جهانگیری). به زبان فرنگی پادشاه راگویند . (برهان). صورتی وتلفظی ازروا (۱) است .

ری. [ـَ ر] (اِ خ) اسم پادشاده زادهٔ بود . (فرهنگ جهانگیری) . نام پادشاه زادهٔ بود گویند او را برادری بود رازنام هردوباتفاق شهری بناکردند و درتسمیهٔ آن نزاع داشتند چه هریک می‌خواستند بنام‌خود کنندبزرگان آن زمان‌برای دفع‌نزاع‌شهررا بنام ری‌ومردم آنرا بنام‌راز(رازی) خواندند . (ازبرهان).

ری . [ـَ ر] (اِ خ) ناحیه‌ایست قدیم‌که درعهد هخامشی‌بین دربند (دروازهٔ بحرخزر) و دریای خزر وماد قرارداشت ولی جزء ماد بزرگ‌بشمارمی‌آمدداریوش‌در کتیبهٔ‌بیستون‌از آن‌یاد کرده‌است.(فرهنگ‌فارسی دکترمعین). رقا.رگا.رگها.راك.راگ. صورتهای‌پهلوی وپارسی‌باستان‌کلمه‌است.رجوع‌به‌حواشی‌برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین درذیل‌ری‌شود. ۲- مرکزناحیهٔ ری ، و آن شهری بزرگ بود ومرکز «جبال» محسوب می‌شد وبین‌آن تا نیشابور ۱٦۰ فرسنگ و تا قزوین ۲۷ فرسنگ بود . یاقوت این شهررا دیدارکرد و شاهد خرابی‌آن به سال ٦۱۷ق. در حالی که ازپیش مغول فرار می کرد بود . (از - فرهنگ فارسی دکترمعین) .

نام شهری قدیم نزدیک تهران پایتخت و کرسی جبال و نسبت بدان رازی باشد وبه روایت شاهنامه نام قدیم آن پیروز رام است نام این شهر در اوستا و در کتیبهٔ بیستون (راگا) و در توران (راگز) یا (راجس) است‌وبواسطهٔ قدیم بودن به‌شیخ البلادمشهور بوده وری اردشیر و محمدیه نیزگفته‌اند در- قرن‌سوم‌هجری‌مثل‌نیشابورشهری‌عظیم‌بودآنگاه خراب‌شدوازآن موقع روبه انحطاط گذاشت وتمام خرابه‌های شهرری بشکل مثلثی است. بانی‌آن رازبن فارس بن‌لواسان وبقولی‌شیث بن‌آدم است . درقرن چهارم هجری فهرست کتابهای یک کتابخانهٔ عمومی ری درده‌مجلد بزرگ‌مضبوط بود. (ازیادداشت مؤلف) .
شهری است عظیم [از جبال] و آبادان وبا- خواسته و مردم ، و بازرگانان بسیار ، ومستقر پادشاه جبال . . . و محمد زکریاء بجشک ازآنجا بودوتربت محمد بن‌الحسن الفقیه‌وکسایی‌مقری‌وفراخری هم‌ازآنجاست. (ازحدود العالم). یکی از پنج ناحیت پهله است. (ابن‌المقفع- بنقل ابن‌الندیم) .

شهرری درسال ۲۳ هجری درزمان خلافت عمربن‌الخطاب بدست قرظة بن کعب انصاری به تصرف مسلمین درآمد و شورش بزرگ آن شهردرسال ۲۵ هجری بدست سعدوقاص فرونشست . درادوار تاریخ اسلام شهر ری که درگذشته از شهرهای بزرگ عالم بشمار می‌رفت‌آبادانی خودرا دوباره‌ازسرگرفت و تدریجاً‌براعتباروعمران‌آن‌افزده‌گشت.المقدسی می‌نویسدکه عمربن سعد به طمع‌حکومت ری درزمان‌یزید اموی به کربلابه جنگ حضرت امام‌حسین رفت واین دوبیت‌را ازاومی‌داند :
«اَاترك ملك‌الری‌والری رغبة
ام اوجع مذموماً بقتل حسین
وفی قتله النار لیس دونها
حجاب‌وملك الری قرة عین .
اسماعیل بن‌احمد سامانی درسال ۲۸۹ق. ری راگرفت و خلیفهٔ عباسی آن زمان المکتفی بناچارحکومت‌اسماعیل‌رادرآن‌سامان‌شناخت. ازآن پس ری دوباره به دست سلاطین‌مستقل ایران درآمد وپادشاهان آل زیار و آل بویه وسلجوقیان مدتها بدانجا حکومت راندند . (از ایرانشهر ج۲ ص ۱۳۳۰ - ۱۳۲۸).

ای قبلهٔ خوبان من ای طرفهٔ ری (۲)
لب را به سپیدرک(۳)کن پاك‌ازمی .
رودکی .

بیاورد لشکرسوی خوار ری
بدان مرغزاری که ُبد آب ونی .
فردوسی.

چون قصد به ری کرد و به قزوین وبه ساوه
شد بوی وبها از همه بوبی وبهایی .
منوچهری.

ای سپاهت را سپاهان رایت راری مکان
ای زایران تابه توران بندگانت را وشاق .
منوچهری .

پس‌ازآنکه امیرمحمود. . .ازری‌بازگشت. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۳) .

چوسیستان زخلف ری‌زرازیان بستد
وزاوج کیوان سربرفراشت ایوان را .
ناصرخسرو .

چنانکه لشکر کوفه قهستان و . . . ری تا دامغان وطبرستان بگشادند . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۲۰) .

تاری ازرای اوچوبغداد است
ازعزیزی به‌کرخ ماند خوار .
خاقانی .

کنم ازحمد ومدح این دوامام
ری وخوی رازمحمدت دوازار .
خاقانی .

آفتاب کرم کجاست به ری
اهل همت که‌راست زاهل عجم .
خاقانی .

---

(۱) Roi .

(۲) ن ل : شهرهٔری* (۳) ن ل : بسردرک . (صحیح : به سردزک؛ ودز یادوزآستین است و در تداول مردم قزوین هنوز هست) .

خاک سیاه برسرآب وهوای ری
دورازمجاوران مکارم نمای ری .
خاقانی .

درآن محنت فروماندوبدانست که به ری رای خطا کرددرمخالفت قابوس وردنصیحت اوراه صواب گم شد.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۳). ورجوع به ری باستان تألیف دکتر کریمان شود.
۳ - شهرستان ری : شهرستانی است تابع استان مرکزی درجنوب تهران ، سرراه تهران وقم ، جلگه ، معتدل ، کارخانهٔ گلیسیرین وکارخانهٔ سیمان درآن است. مزارعبدالعظیم، امامزاده حمزه ، امامزاده ابراهیم ، بی‌بی شهربانو ، ابن بابویه ، امامزاده عبدالله ، امامزاده طاهر ، برج طغرل ، نقش برجستهٔ اردشیر اول (درچشمهٔ علی که فتحعلی شاه آنرا حک کرد ودستورداد که نقش خوداورا درآن حکاکی کنند) وآرامگاه ناصرالدین شاه قاجار و رضاشاه کبیر درآنجاست . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .
برمبنای سرشماری سال ۱۳۴۵ ش . در شهرستان ری ۳۶۴۶۵ خانوارمعمولی شامل ۱۷۰۴۱۱ تن جمعیت و ۶۷ خانوار دسته جمعی شامل ۳۶۵۵ تن بود که مجموع خانوار ۳۶۵۳۲ ومجموع جمعیت ۱۷۴۰۶۶ تن می باشد.(ازکتاب سرشماری عمومی نفوس و مسکن ج۳ ص ژ) . و رجوع به شهر ری شود .

ریا . [رِ] (اِ مأخوذ از تازی) ریاء . ظاهرسازی . چشم‌دیدی . (یادداشت مؤلف). ساختگی . ظاهری :

زناوریا آشکارا شود
دل نرم چون سنگ خاراشود.
فردوسی .

من مانده به‌یمگان درون ازآنم
کاندردل من شبهت وریائیست.
ناصرخسرو .

اگراحسان کنی بامستحق کن
نه ازبهرریا ازبهرحق کن .
ناصرخسرو .

ای خردمند نگه کن به ره از چشم خرد
تابببنی که براین امت نادان چه ریاست .
ناصرخسرو .

نه حکم اوبتهورنه عدل اوبنفاق
نه حلم اوبتکلف نه جوداوبریا.
مسعود سعد .

غایت نادانی است. . . چشم داشتن به‌ثواب آخرت به ریا درعبادت . (کلیله ودمنه) .

خلاص ده سخنم را زغارت گرهی
که مولعند به نقش ریا وقلب ریا .
خاقانی .

می خوری به کرریا طاعت کنی
گفتم و تیرازکمان آمدبرون.
خاقانی .

غلط گفتم ای مه کدام آشنایان
که هیچ آشنا بی ریایی نبینم .
خاقانی .

ای درونت برهنه ازتقوی
کزبرون جامهٔ ریا داری .
(گلستان) .

منه آبروی ریا را محل
که این آب درزیرداردوحل .
(بوستان) .

ای درونت برهنه ازتقوی
کزبرون جامهٔ ریا داری .
(گلستان) .

ورجوع به ریاء شود .

آن شیخ که بشکست زخامی خم می
زوعیش ونشاط میکشان شد همه طی
گربهرخدا شکست پس وای به من
وربهرریا شکست پس وای به‌وی.
مهدیخان شحنه.

— ریا ورزیدن، ریاکردن . عملی رابرای چشم دید مردم انجام دادن :

گرچه برواعظ شهراین سخن آسان نشود
تا ریا ورزد وسالوس مسلمان نشود .
حافظ .

— ازروی یاززوی ریا ، برای تظاهر :

گم باد ازروی زمین آن کسی
کاورا مهرتوزروی ریاست .
فرخی .

ورجوع به ترکیب روی ریادرذیل مادهٔ روی شود .
— اهل ریا وسمعه ، آنکه کارهای نیک را برای دیداروگوشزد مردمان کند نه‌برای خوش آمد خدا . (ناظم الاطباء) :

من وهم صحبتی اهل ریا دورم باد .
حافظ .

— بی ریا ، بدون تظاهر وخود نمایی : ... ودرهمهٔ حالها راستی و... خویش اظهار کرده است و بیریا میان دل واعتقاد خودرا بنموده است . (ابوالفضل بیهقی) .

هم مدح نادر آید وهم دوستی تمام
مادح چوبی طمع بود ودوست بیریا .
مسعود سعد .

سالارخیلخانهٔ دین حاجب رسول
سردفترخدای پرستان بیریا .
سعدی .

و رجوع به مادهٔ بیریا شود .
— بی‌ریب وریا ، بی شک وتظاهر.
— روی وریا ، نفاق ودورویی .
تظاهر وخود نمایی ظاهری وساختگی :

به روی وریا کارکردن ندانی
ازیراکه نه مرد روی وریایی .
فرخی .

چونکه داوربود اوداور بی غل وغش است
چونکه حاکم بوداوحاکم بی‌روی وریاست.
فرخی .

هفتاد زلت ازنظرخلق درحجاب
بهترزطاعتی که به‌روی وریاکنیم .
سعدی .

ورجوع به ترکیب روی وریا، وروی ریادرذیل مادهٔ روی شود .

ریا . [رَ یا] (ع ص) مؤنث ریان زن سیراب . ج ، رواء [رِ] .(منتهی الارب) (ازیادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) . ورجوع به ریان شود.
|| بوی خوش ، گویند : ریا ریح طیبة من نفحة ریحان اوغیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بوی . بوی خوش . (دهار) .

ریاء .[رِ] (ع اِ) مقدار، گویند: هم‌رِیاء الف ، یعنی : آنان بقدر هزارند درچشم . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) .
|| مقابل ورو برو . وگویند : قوم ریاء ؛ و بیوتهم ریاء ، ای یقابل بعضهم بعضاً. (از منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازآنندراج).
|| ریاکاری که‌برای‌دیدار کسی کنند. گویند: فعل ذلک ریاء وسمعة. (ناظم الاطباء) . فعلی باشد که بانیت خالص همراه نباشد واخلاص بدان محیط نباشد ؛ ونظری غیر ازنظرالهی درآن باشد . ریاء دراعمال وعبادت ظاهرو باطن نظربرخلق داشتن وازحق محجوب گشتن راگویند واین در اصطلاح سالکان است و حد آن عمل خیر است برای نمایاندن به‌غیر وفرق بین ریاء وسمعه آنست که‌ریاء درکردار وسمعه درگفتار مورد استعمال دارد . (از - کشاف اصطلاحات الفنون) .

ریاء . [رِ](ع مص)بنمودن کسی راخلاف اعتقاد . (منتهی الارب) . نمودن خلاف اعتقاد . (ناظم الاطباء) .
|| خویشتن را به نیکی به خلق نمودن و کاری را برای دیدارکسی کردن . گویند : فعل ذلک ریاء وسمعة.(منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). کاری را برای دیدار مردم کردن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتردبیر- سیاقی ص۵۴) . انجام دادن کارنیک برای نمودن به دیگران . (ازاقرب الموارد) . خودرانیکونمودن درچشم مردمان. کارنیک برای دیدارمردمان کردن. مراآت.(ازیادداشت مؤلف) . ورجوع به ریا ومراآت شود .

رئاب . [رِ] (ع اِ) جِ ، رأب [رَ] . (ازناظم الاطباء).رجوع به رأب شود .
|| جِ ، رؤبة [رُ بَ] . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع به رؤبة شود .
|| مصلح (هورئاب بنی‌فلان)، ای‌مصلحهم. (اقرب الموارد) .

ریاب . [رَ ی ی] (ع ن ف) امرریاب، کارترسانندهودرشک افگننده.(ناظم الاطباء). کارترسانده . (از اقرب الموارد).

ریاب . [رِ] (اِخ) ده ازبخش جویمند حومه شهرستان گناباد. سکنه: ۸۲۰ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وزعفران وبنشن، راه : ماشین رو
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

ریاب . [ِر] (اِ خ) ده از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه: ۱۶۷ تن. آب: چشمه . محصول عمده: غلات وبنشن وارزن وگردو وفندق ولبنیات . صنایع دستی: شال و کرباس‌بافی.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

ری‌آباد . [َر] (اِ خ) ده ازبخش‌میامی شهرستان شاهرود. سکنه : ۷۵۰ تن . آب: قنات. محصول‌عمده : غلات ومیوه ولبنیات. صنایع دستی زنان : کرباس بافی .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

ریابیل. [َر] (ع اِ) ج ِ، رئبال وریبال. (المنجد) ج ِ ، ریبال. (ازمنتهی‌الارب)(۱).

رئات . [ِر] (ع اِ) ج ِ ، رئة [ِر ءَ]. (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به رئة شود .

ریاح . [َر] (ع اِ) می. (مهذب الاسماء) (منتهی‌الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء). || رواح . (ناظم الاطباء) . اول شب ؛ گویند : خرجوا برياح من العشی . (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء). شبانگاه. (آنندراج).

ریاح . [ِر] (ع اِ) ریاح [َر]. رواح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . ورجوع به ریاح [َر] درمعنی اخیر و رواح شود .

|| ج ِ ، ریح بمعنی باد. (منتهی الارب) (دهار). ریاح چهارگونه‌است : جنوب وآن باد قبله است وشمال که ازشمال می‌وزد وصبا وآن‌ازخاورمی‌وزدودبور وآن ازباختر‌می‌وزد؛ باد پنجمین را نیزبدان افزوده‌اند وآن گرد باداست که وزیدنگاه آن مشخص نیست و نکباء نامیده می‌شود . (ازاقرب‌الموارد) : درفضای هوا رعد و برق وسحاب و ریاح و شهاب موجود گردانید . (سند بادنامه ص۲).

گفتم حرارتست هم اومادراوریاح
گفتا برودتست زمین را دروپدر .
ناصرخسرو .

زهی موارا طواف وچرخ را مساح
که جسم توزبخاراست وپرتوزریاح .
مسعود سعد.

— ریاح اربعه ، صبا و دبور و جنوب و شمال است . (یادداشت مؤلف)

— ریاح الصبیان ، ریح الصبیان . رجوع به ریح الصبیان درذیل مادهٔ ریح شود .

— ریاح غلیظة ، ریح غلیظة . رجوع به ریح غلیظة درذیل مادهٔ ریح شود .

ریاح افرسة . [ِر حِ اَ ِر سَ] (ع ترکیب اضافی) ریاح الافرسة . ریاح‌افرسه زوال‌فقرة ازفقرات‌پشت باشد ازجای خویش برای ورم سخت که درزیر آن پیدا آید . (یادداشت مؤلف). فصل سی وهشت درو جع ظهروریاح‌افرسة وعرق‌النسا ونقرس ودوالی بکار آید . (منهاج المبتدئین) . دردپشت و تهیگاه و مهره‌ها که به تازی ریاح الافرسه گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ریاحة. [َر حَ] (ع مص) ریاحة [ِر حَ]. بالابرآمدن‌وشادمان گردیدن . (منتهی الارب) . مصدربه معنی رواح . (ازناظم ـ الاطباء). رجوع به رواح شود .

ریاحة . [ِر حَ] (ع مص) ریاحة [َر حَ]. مصدر به معنی رواح . (اقرب‌الموارد) (ازناظم الاطباء) . رجوع به رواح شود .

ریاحی . [ِری یایِ ی](ص نسبی)منسوب است به ریاح بن‌یربوع که ازتمیم می‌باشد . (ازالانساب سمعانی). ||منسوب است به‌ریاح بن عوف ... ریان که بطنی ازجرم است . (ازلباب الانساب) .

ریاحی.[َر ی ی] (ع اِ) نوعی‌از کافور. (ناظم‌الاطباء) . نوعی کافور قوی الرائحه. ابن بیطار گوید: گل وبرگ‌این‌درخت بوی کافور دهد . کازمیرسکی مصحح دیوان منوچهری گوید : کافور رباحی غلط است و صحیح ریاحی است چون کافور ازرباح یعنی‌حیوان مانندگربه‌نیست بلکه کافورخوب ازقیصوراست که برطبق افسانه شاه‌آنجا ریاح نام‌آنرا یافت . (یادداشت مؤلف) :

گویی به مثل بیضهٔ کافورریاحی (۲)
بربیرم حمرا بپراکندست عطار .
منوچهری .

وندردل آن بیضهٔ کافورریاحی(۲)
ده نافه‌وده شاخکک مشک نهان‌است .
منوچهری .

ورجوع به ریاح ورباحی شود .

ریاحین. [َر] (ع اِ) (۳) ج ِ ، ریحان. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار) . ج ِ ، ریحان به‌کسر راء درست نیست . (ازـ غیاث اللغات) . ج ِ ، ریحان نه به‌کسر چنانکه مشهورشده ،گلهای خوشبو واطلاق آن‌برمطلق‌گلها مجازاست . (از آنندراج). اسپرغمها . اسپرمها . (یادداشت مؤلف) . همهٔ‌گلها راگویند . (شرفنامهٔ منیری) :

بهار ونصرت ومجدی‌واخلاقت ریاحینها(۴)
بهشت حکمت وجودی وانگشتانت کوثرها .
منوچهری.

چشم‌سوی‌این‌باغچه کشید که بهشت را مانست از بسیاری یاسمین شکفته و . . . ریاحین. (ازابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص۲۴۵) . جهان همه نرگس‌وبنفشه وریـحین گونه‌گونه وخضرابود . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۵۷) .

گرخام نبسته است صبا رنگ ریاحین
ازگرد چرا رنگ دهد آب روان را.
انوری .

هر که ازدنیا به‌کفاف قانع شود . . . چون مگس است که‌درمرغزارهای خوش برریاحین ... راضی نگردد . (کلیله ودمنه). به‌مرغ‌زاری رسیدآراسته به انواع نباتات واصناف ریاحین. (کلیله ودمنه) .

خیل ریاحین بسی است ما به‌که روآوریم
زین همه شاهی‌کراست‌چیست ‌آبر‌توصواب.
خاقانی .

هم آشیان عنقا دردامن ریاحین
هم خوابگاه خورشید ازسایهٔ صنوبر .
خاقانی .

چوشاپورآمد آنجا سبزه نوبود
ریاحین را شقایق پیشروبود .
نظامی .

ریاحین برزمینش‌گسترید‌ه
درختانش به‌کیوان سرکشیده.
نظامی .

زنگ هوا را به‌کواکب سترد
جان صبارا به ریاحین سپرد .
نظامی .

برهم نزند باد خزان دشت ریاحین
گرباد به بستان‌برد اززلف تومویی .
سعدی .

یکیست آمدن ورفتن سبکروحان
عزیزدارریاحین بوستانی را .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

—ریاحین بخش ، بخشندهٔ ریاحین :

ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن‌گنج الهی .
نظامی .

|| مجازاً موی سروزلف راگویند :

درلشکرزمانه بسی‌گشتم
پرگردازآن شدست ریاحینم .
ناصرخسرو .

و رجوع به ریحان شود .

ریاخون.[ِر] (اِ خ)ده‌ازبخش‌فلاورجان شهرستان اصفهان . سکنه : ۳۱۸ تن. آب : زاینده‌رود . محصول عمده : غلات و برنج وصیفی وپنبه. صنایع دستی‌زنان: کرباس‌بافی. راه‌:فرعی. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ۱۰).

ریاد . [ِر] (ع مص) جستن. (آنندراج) (منتهی‌الارب). مصدربه معنی رود . (ناظم الاطباء). ورجوع به رود شود .

ریاد . [ِر] (ع اِ) ریادالابل ، جای‌آمد وشد کردن‌شتران پیش‌وپس درچراگاه. (ازـ منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

---

(۱) در منتهی الارب ریابیل چاپ شده ولی غلط است زیرا درتاج العروس و متون دیگر جمع (ریبال) ریابیل و ریابله آمده است .

(۲) ن ل : رباحی . (۳) به کسر اول در فارسی به‌کار می‌رود . (۴) در این شاهد مانند بسیاری ازکلمه های عربی جمع عربی دوباره به فارسی جمع بسته شده است .

ریازت. [ِر زَ] (حامص مأخوذ از تازی) ریاست بنایان . ریاست صنفی. (از یادداشت مؤلف) .ورجوع به ریازة شود .

ریازة. [ِر زَ] (ع اِ) پیشهٔ بنا.(منتهی‌الارب). پیشه وشغل بنایی.(ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) .

ریاست. [ِر سَ] (اِ یا حامص مأخوذ از تازی) حکومت وفرماندهی وسرکاری و سروری وفرمانروایی وسرداری و سالاری و حکمرانی . (ناظم الاطباء). سری. مهتری . رهبری . زعامت . (یادداشت مؤلف) :

. . . وبا ریاست سیاست واجب است . (از سندبادنامه ص ٦٤) . وی را [مسعود را] دیده‌اندازبزرگی وشهامت وتفرد وی درهمهٔ ادرات سیاست و ریاست او واقف گشته . (ابوالفضل بیهقی) .

وربه تعلیم نبی حاجت نباشد دراصول
مرترابرجمع شاگردان ریاست‌چیست‌پس.
ناصرخسرو .

ناشمس دین براسب ریاست دواسبه‌راند
یک ذره‌ایست شمس فلک زاخترسخاش .
خاقانی .

آمدنگاهبان ریاست فراستش
آری نگاهبان ریاست فراست است .
ادیب صابر .

همه ریاست اوراگردن نهادند . (از ترجمهٔ تاریخ‌یمینی ص ٤٣٨). درمدتی‌نزدیک کار اوبه ثریا رسید وریاست متمشی شد. (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی‌ص٤٣٨).

کار نیشابور درعهد ریاست او نظامی هرچه تمامترگرفت.(ترجمهٔ تاریخ‌یمینی‌ص٤٣٨).

حرص بط ازشهوت حلق است وفرج
در ریاست بیست چندان است درج .
مولوی .

پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی وترک ریاست گویی .(گلستان).

چیست دوران ریاست که فلک‌باهمه قدر
حاصل آنست که دایم نبود دورانش .
سعدی .

ریاست به دست‌کسانی خطاست
که ازدست شان دستها برخداست .
سعدی .

مثل :

ریاست بی‌سیاست‌نتوان‌کرد . (امثال وحکم دهخدا) .

ریاست‌ریخت‌وپاش‌دارد .(یادداشت مؤلف).

— ریاست جوی ؛ که در جستجو واندیشهٔ رسیدن به ریاست وسروری است . ریاست – طلب :

ازین مشت ریاست جوی رعناهیچ نگشاید
مسلمانی زسلمان جوی داد دین زبودردا.
سنایی .

— ریاست کردن ، سرداری کردن . (از – آنندراج):

رئیسی‌که دشمن سیاست نکرد
هم ازدست‌دشمن ریاست‌نکرد.
(بوستان) .

— ریاستمدار ،که مدارریاست ازوست. که همواره پایگاه ریاست دارد .

|| داوری وحکم . (ناظم‌الاطباء) .

ریاست طلب. [ِر سَ طَ لَ] (نف مرکب) طالب سروری و مهتری.ریاست جوی . (یادداشت بخط مؤلف) . کسی که دوستدار ریاست وسروری باشد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ریاست طلبی.[ِر سَ طَ لَ](حامص مرکب) دوستداری‌ریاست. (ازفرهنگ‌فارسی دکترمعین). صفت ریاست طلب . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به ریاست طلب شود .

ریاستین.[ِر سَ تَ](ع اِ)تثنیهٔ‌ریاست. تسلطبرسیف‌وقلم.دوسری.دوسروری. ریاست کشوری ولشکری : ذوالریاستین . (یاد – داشت مولف) .

ریاسة. [ِر سَ] (ع مص یا حامص) رئاست.سروری‌کردن قوم را.(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

مهتری‌کردن . (تاج‌المصادربیهقی) (دهار). مهتری . (دهار) . || بزرگ شدن‌وبلندشدن قدر کسی . (ناظم الاطباء) . مهتر شدن . (المصادرزوزنی) .

ریاسی. [ِر] (اِ یا ص نسبی) منسوب به ذوالریاستین فضل بن سهل . (یادداشت مؤلف) .

|| خطی است اختراع فضل بن سهل ملقب به ذوالریاستین وآن چند قسم است : ریاسی‌کبیر . نصف ریاسی . ثلث. صغیر– النصف . خفیف الثلث . محقق . منثور . وشی . رقاع . مکاتبات. غبارالحلبه.نرجس بیاض . (ابن‌ندیم ص ۱۳) .

ریاش. [رَ] (ع ص) ناقة ریاش ، ماده شتر که موی بسیار درگوش و روی داشته– باشد . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد) .

|| ست . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) .

ریاش. [ِر] (ع اِ) جامه‌ولباس پاکیزه. (ازناظم الاطباء) (از منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). جامهٔ نیکو . (دهار) (ترجمان – القرآن جرجانی) . || حالت زیبا ونیکو . (ناظم الاطباء) . || مال. (ناظم‌الاطباء) . || معاش . (ناظم الاطباء). || ارزانی . (ازناظم‌الاطباء). || جِ ، ریش . (ناظم – الاطباء)(ازمنتهی‌الارب) پرمرغ. (ازدهار). جِ ، ریش به معنی پرمرغ . (آنندراج) . رجوع به ریش شود .

ریاش. [رَ یْ] (ع اِ یا ن ف) کسی که پربرتیرگذارد . (ناظم‌الاطباء). آنکه تیر را برپرنهد. (مهذب الاسماء) .

ریاض. [ِر] (ع مص) ریاضت دادن و رام‌کردن‌اسب کره را. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . رام کردن ستور . (تاج‌المصادر بیهقی) .

||مراوضه.(ناظم‌الاطباء).رجوع به‌مراوضه‌شود.

ریاض. [ِر] (ع اِ) جِ ، روضة [رَ ضَ] . (دهار) (منتهی الارب) (اقرب – الموارد) (ناظم‌الاطباء). جِ ، روضة به‌معنی مرغزار ، به تبدیل و او به یاء بجهت کسرهٔ ماقبل ؛ و فارسیان به معنی مفرد استعال نمایند مانند ملائک و مشایخ و عجایب و این از تصرفات فارسیان است . (آنندراج) (از غیاث‌اللغات) . و رجوع‌به روضة شود. || (اِ مأخوذ از تازی) باغ و بوستان . (ناظم‌الاطباء) :

که اکنون در ریاض امن و . . . .می‌چرد . (کلیله و دمنه) .

ز خشک آخور خذلان برست خاقانی
که در ریاض محمد چرید کشت‌رضا .
خاقانی .

کشته ای‌خرکره ام را درریاض
که مبادت بسط هرگز انقباض.
مولوی .

پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی
صیدی‌که در ریاض ریاضت‌کند چرا.
سعدی .

رعایای آن بقعه را در ریاض امن و جنان امان‌بداشت. (ترجمهٔتاریخ یمینی‌ص۳۹٦) .

زصدریاض یکی چون ریاض‌کوی تو نیست
نمی‌رسد به ریاض بهشت هیچ ریاض.
آصفی (بنقل‌آنندراج) .

در خزان هم‌گلش از باد نریزد صائب
هر ریاضی که‌در اومرغ‌خوش‌الحانی هست .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

— ریاض‌النعیم ، باغهای‌نعمت :

در عجم از داد تست بیشه ریاض‌النعیم
در عرب از یاد تست شوره‌حیاض‌النعم.
خاقانی .

— رشک ریاض‌ارم ، یعنی رشک باغ ارم . (ناظم‌الاطباء) .

ریاض. [ِر] (اِخ) پایتخت عربستان سعودی‌واقع در مرکز شبه جزیرهٔ عربستان ، دارای ۱۵۰۰۰۰ تن جمعیت ، و محصول آن خرماست. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین) .

ریاض. [ِر] (اِخ) ابن رضابن احمد پاشا بن محمد الصلح ، متولد ۱۳۱۰ ق . ومقتول ۱۳۷۰ق. ازپیشوایان و رهبران و دانشمندان و مؤلفان نامی عرب بود و در استقلال لبنان سهمی بسزا داشت . (ازاعلام زرکلی) . و رجوع به همان مأخذ شود .

ریاض. [ِر] (اِخ)همدانی(بابروجردی) . میرزامحمد جعفرازگویندگان‌وعلمای ریاضی

و موسیقی قرن سیزدهم هجری بود و بسال ۱۲۶۸ ق. درگذشت. ابیات زیراز اوست :

هر که را پیشه کمال است و بضاعت هنراست
غالب آنست که با ساده رخانش نظر است
راستی هر که ندارد سر سودای بتان
بحقیقت حیوان است و بصورت بشر است.

. . .

نهان اگر تو ز چشم امیدوار منی
بدین خوشم که تو در خاطر فکارمنی
چنان بهیاد تو مستغرقم که پنداری
نشسته در برو آسوده‌درکنار منی.

(از مجمع الفصحاج۲ ص۱۴۷) . و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

ریاضات . [رِ] (اِمأخوذ از تازی) ج، ریاضت ، ریاضتها و رنجها و تعبها . (ازناظم الاطباء) . || ورزشها. (ناظم الاطباء).

ریاضت . [رِ ضَ] (اِبا مص یا حامص مأخوذ از تازی) رنج و تعب و زحمت و محنت . (ناظم الاطباء). رنج کشیدن. (غیاث اللغات) .

|| کوشش با رنج وتعب . (ناظم الاطباء). کوشش. سعی .(فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| تعلیم اسب جهت سواری . (از غیاث - اللغات).ریاضت کردن اسب .رام کردن اسب. سوغان دادن . رام کردن توسن . (یادداشت مؤلف) :

نه اسب را به مجاهدت خر توان کرد و نه خررا بهریاضت اسب. (کشف المحجوب) .

گفتم هوا به مرکب خاکی توان گذاشت
گفتا توان اگر به ریاضت کنیش رام .
خاقانی .

— ریاضت پرور ، ریاضت پرورده . تربیت داده شده . مرکب تعلیم یافته برای سواری :

لگام پهلوانی بر سرش کن
بهزیر خود ریاضت پروش کن.
نظامی .

— ریاضتگری ، پرداختن بهریاضت . ریاضت پذیری .تربیت‌یافتگی‌مرکب واسب:

من آن توسنم کز ریاضتگری
رسیدم ز تندی به فرمانبری .
نظامی .

— || تحمل به شداید و کارهای توان فرسا برای تهذیب نفس :

نکردند الا ریاضتگری
به بسیار دانی و اندک خوری .
نظامی .

|| تربیت و تأدیب . (ناظم الاطباء) .

— ریاضت دادن، فرهختن. (یادداشت مؤلف). تربیت وتأدیب کردن.

— ریاضت نایافته ، رام نکرده و تعلیم و تربیت نا شده . (ناظم الاطباء).

— ریاضت‌یافته ، تربیت شده و تعلیم‌یافته و رام شده . (ناظم‌الاطباء).

|| تمرین. ممارست. (فرهنگ فارسی‌دکتر‌معین). || فرمانبرداری. (غیاث‌اللغات) . || کم‌خوری. (ناظم‌الاطباء). || ورزش . (ناظم‌الاطباء) . به اصطلاح اطباحرکتی‌است ارادی‌که انسان را مضطرگرداند به‌تنفس‌عظیم متواتر. (غیاث اللغات). دراصطلاح طب حرکت ارادی که‌تنفس عظیم و پیاپی باشد برای ایمنی یا دفع پارهٔ امراض یامشقتها. (یادداشت بخط مؤلف). و چشم را نگاهدارند ازگریستن‌بسیار و... خواندن خطهای باریک الاگاه‌گاه بر سبیل ریاضت . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) .واندامهای بر سوئین را همی‌فرمایند مالید و ریاضت آن بکارداشتن و آن چنان بود که به طبطاب بازی کنند تا ماده میل بسوی بالا کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و اگر پیش از دارو خوردن کاری کند بارنج ، چون . . . لختی ریاضت قوی کردن . . . مقصود تمام تر حاصل شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . اگر قوت جاذبه ضعیف باشد ریاضت و برستور نشستن...سود دارد. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). و سبب دوم (زکام و نزله) آنست که ازپس ریاضت و گرمابه و . . . سربرهنه کنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

— ریاضت کردن ، ورزش کردن. (یادداشت‌مؤلف) :

بدان روزگار جوانی و کودکی خویشتن ریاضتها‌کردی‌چون زور آزمودن و سنگهای گران برداشتن . . . (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب‌ص۱۱۹). هم‌چنین ریاضت کردن هر بامداد براسب سخت نافع بود لکن‌چندان نباید که مانده شود وپیش‌ازماندگی‌ازریاضت بازایستد(مردم‌سیر). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— || فرهختن. تربیت‌کردن.(یادداشت‌مؤلف). تربیت کردن. رام‌کردن اسب سرکش :

چون‌ریاضتش(۱) کندرائض‌چون کبک دری
بخرامد به‌کشی در ره وبرگردد باز.
منوچهری .

|| (اصطلاح عرفانی) پرهیزگاری واحتراز و اجتناب . رنج بدن . (ناظم الاطباء) . گوشه نشینی توأم با عبادت وکف نفس . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . نفس‌کشی . (غیاث‌اللغات) .

در اصطلاح صوفیه به کارهای سخت یا ترک غرائز حیوانی و امثال آن‌نفس‌راکشتن. (یادداشت مؤلف) . نفس‌کشی . تحمل رنج و تعب برای تهذیب نفس و تربیت‌خود یا دیگری . (فرهنگ فارسی دکترمعین). ریاضت عبارتست از استبدال حال مذمومه به حال ممدوحه واعراض از اغراض‌شهوانی و ملازمت عبادت و بیداری شب و ترک معاصی و انجام مستحبات و جزآن . (از فرهنگ‌علوم آقای دکتر سجادی) :

بی ریاضت نیافت‌کس مقصود
تا نسوزی ترا چه بیدوچه‌عود.
سنائی .

در آفرینش نفسی اگر بود ناقص
ریاضتش به‌کمالی‌که واجب است‌رساند.
خاقانی.

سالها راه ریاضت داشتم
از پس دوری همان خواهم گزید.
خاقانی .

بر قله‌های کوه ریاضت کشیده‌اند
ارباب تهمتند ولی برهمن نیند .
خاقانی .

قدر دل و پایهٔ جان یافتن
جز به ریاضت نتوان یافتن.
نظامی .

سیم طبایع به ریاضت سپار
از سبعیت به ریاضت برآر .
نظامی .

ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مورمیان بسته روان بردروشتیم .
سعدی .

تراکه دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من‌شب‌تا سحرنخفته چه‌دانی .
سعدی .

— ریاضت‌پذیر ، پذیرندهٔ ریاضت.تن در- دهنده به رنجها برای تزکیهٔ نفس :

چونکه ندیدم زریاضت گزیر
گشتم از آن خواجه ریاضت‌پذیر .
نظامی .

— ریاضت‌کش ، آنکه برای تزکیهٔ نفس تن به رنجهای سخت‌دهد :

لاجرم خلق جهانند مرید سختم
که ریاضت‌کش محراب دو ابروی‌توام .
سعدی .

آنانکه ریاضت‌کش‌وسجاده نشینند
گو همچو ملک سر به سماوات‌برآرید.
سعدی .

ریاضت‌کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ‌دور .
سعدی .

مثل :

ریاضت‌کش به بادامی‌بسازد.

(۱) نل : ریاضیش .

و رجوع به‌ترکیب ریاضت‌گر در ذیل همین ماده شود.

— ریاضت‌کشیدن، رنج کشیدن. تحمل رنج و سختی شدید:

ریاضتی که ملک در طریق فضل کشید
چو آفتابش مشهور هفت کشور کرد.
اسماعیل (بنقل آنندراج).

— || تحمل شداید برای تزکیهٔ نفس:

که‌گر صدسال‌روز وشب‌ریاضت می‌کشی‌دایم
مباش‌ایمن‌یقین‌می‌دان که‌نفست در کمین‌باشد.
عطار.

— ریاضت‌کیش، زاهد و پرهیزگار. (ناظم‌الاطباء).

— ریاضتگر، که به ریاضت پردازد. که کارهای سخت‌وتوان فرسا برای تزکیهٔ نفس انجام‌دهد:

نبینی کسی کاو ریاضتگر است
به بیداری آن‌گنج را رهبر است.
نظامی.

ورجوع به‌ترکیب ریاضت‌کش درذیل همین ماده شود.

— اهل ریاضت، پرهیزکار و پارساوزاهد. (ناظم‌الاطباء).

و رجوع به فرهنگ علوم عقلی و فرهنگ مصطلحات‌عرفاء آقای‌دکترسجادی‌وریاضة‌شود.

ریاضة. [رِ ضَ] (ع مص) ریاض. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء). رام کردن ستور. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ورجوع‌به ریاض شود.

|| (اصطلاح عرفانی) اهل‌لغت گفته‌اند ریاضة عبارتست از تبدیل کردن صفات ناپسند به صفات پسندیده. پارهٔ از حکماگفته‌اندکه: ریاضت روی‌بازگردانیدن از اغراض شهوی می‌باشد و برخی گفته‌اند: ریاضت ملازم‌نماز و روزه بودن، و مراقبت دقایق روزوشب ازاجتناب‌ازآنچه موجب گناه وسرزنش باشد و بستن دروازهٔ خواب بر روی خویش، و دوری از مصاحبت‌بامردم‌است. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). ورجوع‌به‌ریاضت شود.

ریاضی. [رِ] (ص‌نسبی مأخوذ ازتازی) منسوب‌است‌به ریاضت. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین).

|| منسوب به ریاضت بمعنی رام‌کردن اسب توسن:

چون‌ریاضیش(۱) کندرائض چون کبک‌دری
بخرامد به‌کشی در ره و برگردد باز.
منوچهری.

|| ریاضی‌وعلم‌الریاضیات. علمی است که‌عرض آن درک مقادیر است و بر حساب و جبر و مقابله ومساحت و... اطلاق‌می‌شود. (از المنجد). درتداول حکمای قدیم قسمی‌است‌از اقسام سه‌گانهٔ حکمت‌وآن‌سه‌قسم این است: طبیعی، ریاضی، الهی؛ در ریاضی بحث می‌شود از اموری‌که فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده‌باشند چنانکه مقدار و عدد خاص‌که موجودمادیات است نه مطلق عدم؛ و اقسام علم ریاضی چند است: علم هندسه و علم‌عدد (حساب) و علم نجوم و علم موسیقی و علم مناظر و مرا یا و علم جبر و مقابله و علم جراثقال. (ازآنندراج) (از - غیاث‌اللغات). تعلیمی. (ناظم‌الاطباء). علم ریاضی، علم اوسط. حکمت وسطی. علم تعلیمی. علوم‌ریاضی در نزد قدما چهار قسم بوده است: حساب، هندسه، جبر و مقابله و موسیقی. ج، ریاضیات. (یادداشت مؤلف). نزد قدما یکی از شعب حکمت نظری که اصول آن عبارتست از: ۱ -هندسه ۲-علم‌عدد ۳ - نجوم ۴-علم‌تألیف. و فروعی دارد ماندعلم مناظر و مرایا، علم جبر و مقابله، علم جراثقال و نیر نجات ومانند آن. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

یکی از ریاضی بر افراخت یال
یکی هندسی برگشاد از خیال.
نظامی.

— رشته یا شعبهٔ‌ریاضی، در اصطلاح‌مراتب آموزشی رشتهٔ ازدروس دورهٔ دوم دبیرستان ودانشکدهٔ علوم‌که درآن بیشتر علوم مربوط به ریاضیات را فرا می‌گیرند.

— علوم ریاضی(۲)، دانشهای مربوط به- ریاضیات.

ریاضی. [رِ] (اِخ) اوراست:
۱ - دستورالعمل در ضروب امثال فارسی.
۲ - ریاض‌الشعراء و آنرا بسال ۹۱۶ق. به اتمام رساند. (یادداشت‌مؤلف). صاحب کشف‌الظنون‌گوید: آنرا بسال۱۰۱۹ق.به سلطان احمد اهداکرد. ونیزرجوع‌به کشف - الظنون ص ۹۳۶ ج ۱ شود.

ریاضی. [رِ] (اِخ) امام‌الدین‌ریاضی فرزند مولانالطف‌الله‌مهندس‌متوفای ۱۱۴۵ق. ازگویندگان قرن ۱۲ هجری بود. بیت زیر ازاوست:

رنگ‌گل‌کرد آن‌گلچهره هر تار نهالی را
ازین اندیشه‌گلها داغ شد پر سینه قالی‌را.
(از قاموس‌الاعلام ترکی).

ورجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

ریاضی. [رِ] (اِخ) امام‌الدین‌ریاضی سمرقندی متولد ومتوفای سمرقنداز گویندگان قرن نهم بود. بیت زیر از اوست:

ستاره ایست درگوش آن هلال ابرو
ز روی حسن به خورشید می‌زند پهلو.
(از مجالس النفائس ص ۴۸ و فرهنگ سخنوران).

ریاضیات. [رِ] (اِ مأخوذ از - تازی) جِ ریاضی. علوم ریاضی. علم استخراج نتایج منطقی دستگاههای اصول موضوعه. (ازدائرةالمعارف فارسی). وبرای اطلاع از دستگاههای اصول موضوعه رجوع به همان کتاب ونیز ریاضی شود.

ریاضی‌دان. [رِ] (نف‌مرکب) (۳) دانشمند علوم ریاضی. که به علوم ریاضی آگاهی دارد. (از یادداشت‌مؤلف).

ریاضیون. [رِ ی ی] (اِخ) (۴) (ریاضیین) حکمای ریاضی. فیثاغورس و پیروان او. (یادداشت‌مؤلف).

ریاضیة. [رِ ی یَ] (ع ص نسبی) ریاضیه. ریاضی و تعلیمی. (ناظم‌الاطباء).

— علوم ریاضیة، فنون‌هندی. (ناظم‌الاطباء). بنابه‌مشهور دانشهایی است که فهمیده‌نمی‌شود مگر با عمل مانند حساب‌ومساحت وموسیقی ومانند آنها. (ازاقرب‌الموارد).

— فلسفهٔ ریاضیه، حکمت‌ریاضی. رجوع به فلسفه شود.

ریاط. [رِ] (ع اِ) جِ ریطة [رَ طَ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار) (ناظم‌الاطباء). جِ ریطه به‌معنی‌چادریک‌لخت یا هر جامهٔ نرم‌وتنک‌که زنان بر سراندازند یا عام است. (آنندراج). و رجوع‌به ریطة شود.

ریاع. [رِ] (ع اِ) جِ ریعة [عَ]. (ناظم الاطباء). || جِ ریع [رِ] وریع [رَ]. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). رجوع به ریعة وریع شود.

ریاع. [رِ] (ع‌مص) ریع. (اقرب - الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌ریع‌شود.

ریاع. [رَ ی یا] (ع‌نف) ارزیاب‌محصول به عهد (صفویان). (فرهنگ فارسی دکتر معین). شغل ریاع‌دارالسلطنهٔ اصفهان‌آنست که‌درهرسال که‌محصولات محال‌اصفهان... بعلت آفت‌ارضی یا سماوی مقررشده باشد که بازدید شود به اتفاق عمال و مأمورین روانهٔ محل می‌گردد وعلامت حاصل درحضورعمال و مأمورین گرفته و وزن میشود وعمال از- آن قرار برآورد کل‌حاصل وابوا بجمع‌رعایا ومؤدیان [می کنند]. (ازتذکرة‌الملوک‌ص ۵). و رجوع به ص۴۵ و۴۶ همان‌کتاب شود.

ریاغ. [رِ] (ع اِ یا حامص) ارزانی و فراخی. (منتهی‌الارب). ارزانی و فراخی و بسیاری مأکولات. (ناظم‌الاطباء).

---

(۱) نل: ریاضتش.

(۲) mathématiques. (۳) mathématicien. (۴) mathématiciens.

|| سیل ، بدل اسم است روغ را . (ناظم‌الاطباء). سیلان ، اسم است روغ را. (منتهی الارب). || خاك، وگویند خاك کوبیده ونرم. (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به روغ شود .

ریاغة . [رِ غَ] (عِ اِ) کشتی‌گاه . (منتهی‌الارب) . کشتی‌گاه و رواغة . (ناظم‌الاطباء). جایی که در آن کشتی گیرند . و رجوع‌به رواغة شود .

ریافت . [رِ فَ](حامص مأخوذازتازی) ریافة . (یادداشت مؤلف).رجوع‌به‌ریافة شود.

ریافة . [رِ فَ] (ع حامص جعلی) — علم‌الریافة ، علم استنباط آب است در زمینها بواسطهٔ بعض امارات که‌دلالت‌بروجود آب کند. (ازکشف‌الظنون ج ۱ ص‌آخر).

ریاکار . [رِ](ص‌مرکب) مرایی.(منتهی الارب). مکار وکسی که درکارها مکر و غدر و نفاق می‌کند . مزور . (ناظم‌الاطباء). مکار ودورو ومنافق و مرایی . (آنندراج). شخصی است که همچوبازیگر حرکات و تشبیهات او را حقیقتی نیست و لقبی است از برای آنان که صورةً و ظاهراً دین دارند و حال آنکه حقیقةً و باطناً ابداً بویی از دینداری نداشته و ندارند . ریاکاران بر ۴ دسته‌اند : اول - ریاکار دنیوی که محض مقاصد شخصی و دنیوی‌متدین به دین‌می‌شود. دوم - ریاکار شرعی و قانونی است بمحض اینکه بهشت را به مزد بگیرد اطاعت می‌کند و متدین می‌شود .
سوم - ریاکار انجیلی‌است و آنان اشخاصی هستند که از مرگ مسیح که محض گناهان ایشان بود مسرور و خوشحالند و در افعال ایشان مطلبی که حقیقت‌ایمان ایشان را ثابت کند دیده نمی‌شود .
چهارم - ریاکار غیور است یعنی متوکل به حالات‌واحساسات روح‌می‌باشدو‌متوجه‌ثمرات روحانی نیست . (ازقاموس کتاب مقدس) . آنکه کارهای‌خوب چشم دیدی کند .سالوس. مرایی . (یادداشت مؤلف) || جفاکار . خیانتکار . (یادداشت مؤلف) .
و رجوع به ریاء ومرائی شود .

ریاکارانه . [رِ نَ / نِ] (ص‌یاق‌مرکب) ازروی‌ریاکاری. ریایی. (یادداشت مؤلف).

ریاکاری . [رِ] (حامص مرکب) عمل و صفت ریاکار . (یادداشت‌مؤلف) .رجوع به ریاکار شود .

ریال . [رِ] (اِ) یک نوع پول مسکوك که سابقاً درایران‌رواج‌داشته و معادل بایک قران و پنجشاهی‌بوده چه‌هرقرانی بیست‌شاهی است و ریال‌بیست‌وپنجشاهی. (ازناظم‌الاطباء). واحدپول که درزمان‌محمدشاه‌قاجار(۱۲۵۰-۱۲۶۴ ق .) از مسکوکات نقره و معادل ۱۲۵ دیناروددراواخرقاجاریه معادل یک‌قران وپنجشاهی‌بود . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).
|| پول ایرانی معادل بیست شاهی و یکدهم تومان . قران .واحد رسمی کنونی پول‌ایران که عبارت ازصد دینار است . (از یادداشت مؤلف) . اصلا اسپانیایی ریال (۱) بمعنی لغوی شاهی(فرانسوی رویال) (۲) ، وآن به مسکوکات نقره اطلاق می‌شد ، معرب آن‌هم «ریال»است‌این کلمه‌از زمان تسلط اسپانیاییان و پرتقالیان در خلیج فارس و مراودهٔ ایشان با ایرانیان وارد فارسی شده . اکنون واحد پول نقرهٔ‌ایران‌ومعادل صددینار= یک‌قران =عشر یک تومان است . (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین). و رجوع به مقالهٔ پول آقای پور داود در هرمزد نامه شود .
|| پول عثمانی و عراقی که در قدیم رایج بوده و انواعی داشته .رجوع به نقودالعربیه ص۱۴۲ و۸۵ و۹۵و۱۷۳ تا ۱۷۵ شود .

ریال . [رِ] (عِ اِ) آب‌دهن . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . و رجوع‌به ریل شود.

ریال. [رِ] (ع‌مص) آب ریختن از دهن‌کودك . (ناظم‌الاطباء) .

ریالون . [ ] (اِخ) نام یکی از پسران حضرت یعقوب از لیاردند نه ازمادر حضرت یوسف. (ازمجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۹۴) .

ریامیثن . [ ](اِخ) یارامیثن. صورتی از رامیثن و رامیتن و . . . که نام قصبهٔ قدیم بخارا بوده است . رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۱ و ۷۴ و رامیتن و رامیثن شود .

ریان. [رَیْ یا] (ع‌ص) سیراب.(دهار). ضد عطشان . (اقرب‌الموارد).مرد سیراب. ج،رواء [رِ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(غیاث‌اللغات) .تأنیث آن‌ریاست. (مهذب الاسماء) . شاداب . (فرهنگ فارسی دکترمعین) (یادداشت مؤلف) . تر و تازه. (آنندراج)(غیاث‌اللغات)(ازاقرب‌الموارد):

زمی از رکن مصر ریان است
اوست ریان ز علم و هم ناهار .
خاقانی .

که دیدهٔ تشنهٔ ریان بجز تو در آفاق
به عدل و عفو و کرم تشنه و ز ادب ریان .
سعدی .

— ریان گشتن ؛ سیراب گشتن.شاداب گشتن.
— || کنایه از ماهرواستاد گشتن :
یک حسنه از محاسن ذات او آن است که... در این فن بحرو ریان گشته . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳) . از حدایق جد و هزل و حقایق فضایل و فضل ریان گشته . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۰) . || پنیرفروش . (دهار) . ورجوع به ریا شود .

ریان . [رَیْ یا] (اِخ) نام دیهی بنسا و آنرا رذان نیزگویند . (یادداشت مؤلف) . نام قریه‌ایست در نسا . (از معجم‌البلدان) . و رجوع به رذان شود .

ریان . [رَیْ یا] (اِخ) نام‌کوه بزرگی در بلاد طی ، هنگامی که در بالای آن‌آتش روشن‌کنند از سه‌روز راه پیداست . این‌کوه بلندترین و بزرگترین کوههای اجاء است و دردومیلی‌معدن بنی‌سلیم واقع شده؛ هارون - الرشید هنگام حج به این‌کوه فرود می‌آمد . در آنجا کاخهایی‌یافت می‌شود و در بالای‌آن صخرهٔ عظیمی بنام صخرهٔ ریان دیده‌می‌شود. (از معجم‌البلدان).

ریان . [رَیْ یا] (اِخ) ابن ولید ،سلطان مصر و شوهر زلیخا ، که یوسف صدیق(ع) خواب او را تعبیرکرد و او دومین فراعنهٔ مصر است . (از حبیب‌السیر چاپ‌سنگی‌ج۱ ص ۳۰-۲۴).

ریانق . [رَ نِ] (عِ اِ) جِ رِ، رونق . (منتهی‌الارب). رجوع‌به رونق شود .||جِ ، رونقة [رَ وْ نَ قَ] . به معنی آب مکدر . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . رجوع‌به‌رونقة شود .

ریانی . [رَ یْ یا] (ع ص نسبی) منسوب‌است به ریان ازقراء نسا،ومردم نسا آنرابه‌تخفیف یاءخوانند.(ازلباب‌الانساب).

ریایی . [رِ](ص‌نسبی‌مأخوذ از تازی) ریائی . منسوب به‌ریا . مرایی. (ازیادداشت مؤلف). مکار و ریاکار . (ناظم‌الاطباء) :

خدا خدا به تونالم زراهدان ریایی
که عالمی بفریبند باقبا و ردایی .
(ازروزنامهٔ نالةملت).

ورجوع به ریاکارشود .

ریء . [رِئْءْ] (عِ اِ) نظر،دیدار ، اسم است رویة را . (منتهی‌الارب) (از - اقرب‌الموارد). نظرونگاه (ناظم‌الاطباء).

ری‌اردشیر . [رِ اَ دَ] (اِخ) ری. (یادداشت مؤلف) رجوع به ری شود.

ریب . [رَ] (عِ اِ) حوادث زمانه . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . گردش روزگار.(دهار) (ازاقرب‌الموارد). حوادث روزگار . (صراح اللغة) .
— ریب‌المنون،سختیهای زمانه .(ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (مهذب الاسماء) . حوادث روزگار. (غیاث‌اللغات) (ترجمان‌القرآن). حوادث‌واسباب‌موت.(مجمل‌اللغة):

(1) Real. (۲) Royal

صحن خانه پر زخون شد زن‌نگون
مرد او و برد جان ریب‌المنون .
مولوی .

عقل جزوی‌گاه خیره‌گه نگون
عقل کلی ایمن از ریب‌المنون .
مولوی .

|| شک . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث‌اللغات)(دهار) (ترجمان‌القرآن چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص۵۴) (اقرب‌الموارد) . گمان. (مهذب الاسماء) . شبهه . تردید . دودلی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| (مأخوذ از تازی) تردید و شک وشبهه. (ناظم‌الاطباء):

ور پلنگ و گرگ را افکند شک
شیر میدان مرورا بی‌ریب‌وشک.
مولوی .

نه ریبی بجز حکمتش مردمی را
نه عیبی بجز همتش برتری را .
ناصرخسرو .

هرچه‌گفتت آن رسول پاک‌جیب
هست حق و نیست در وی هیچ ریب .
مولوی .

— ریب کردن، به‌تردیدافتادن.دودل ومردد شدن :

کلیدگنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه در این نکته شک وریب کند .
حافظ .

|| حاجب . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| تهمت. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . تهمت و ظنت . (از اقرب‌الموارد). || آنچه در شک افکند . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
— بی‌ریب و ریا ، بی‌شک و شبهه وبدون تردیدو مکر . (ناظم‌الاطباء) .
ورجوع‌به همین ترکیب در ذیل ریا شود .

ریب . [رَ] (ع‌مص) در شک افکندن کسی را وگمان بردن در وی شک را و تهمت‌کردن وی را و ناپسندی دیدن ازوی . (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) . به شک افکندن . (ترجمان القرآن جرجانی) . به گمان افکندن . (تاج‌المصادربیهقی) (دهار) (مجمل اللغة) (المصادر زوزنی) .
|| ناخوش آمدن‌کار کسی‌مردیگری‌را ودر‌شک‌افکندن.(منتهی‌الارب)(ازناظم‌الاطباء).

ریب . [رِ یَ] (ع‌ا) جِ ریبة [رَ ب]. (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .
|| مأخوذ ازتازی به صورت مفرد :

ای ملک قدر یقین دان‌که بر مدحت تو
نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب.
سنایی .

— بی‌ریب ، بدون‌شک :

دجال چیست عالم و شب چشم‌کوراوست
وین روز چشم روشن اویست بی‌ریب .
ناصرخسرو .

ورجوع به ریبة و ریب [رَ] شود .

ریبات . (ع اِ) پیمانهٔ معادل شش یک اِردب و معادل چهار صاع است . (یادداشت‌مؤلف).

ریباج . [رِ] (اِ) ریباس . (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) . اسم فارسی‌ریباس است . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). رجوع‌به‌ریواس شود . || پیوند درخت .(ناظم‌الاطباء) .

ریباری . (اِ) جمازه سوار یعنی ساندنی سوار . (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

ریباس . (ع اِ) ریواس که بیخ آنرا ریوندگویند . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی).ریواس و ریوند.(ناظم‌الاطباء). رستنی باشد خودروی و مردم‌آنرا خورند طعم آن میخوش وبغایت نازک‌می‌شود و آنرا ریواس هم می‌گویند . (از برهان) (از انجمن‌آرا) . رستنی است لطیف و سبز رنگ و با آبی ترش بشکل ساعد آدمی و برگش چون پنجهٔ بط و از آن شربت‌سازند و آنرا ریواس و ریواج نیزگویند . (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری) .گیاهی است‌که جدری‌وحصبه‌و وبا را نفع بخشد و معده را قوت دهد و اکتحال عصارهٔ آن جهت قوهٔ باصره مفید است . (ازمنتهی‌الارب) . ورجوع‌به ریواس وریوند و تحفهٔ حکیم‌مؤمن‌واختیارات بدیعی ومخزن‌الادویه وگیاهشناسی گل‌گلاب‌ص۲۷۴ شود .

ریباص. (ع ا) ریباس. ریواج.(یادداشت مؤلف) . رجوع‌به ریباس وریواس شود .

ریبال . (ع اِ) رئبال . شیر بیشه.(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . شیر که اسد باشد . (آنندراج) (منتهی‌الارب) . ورجوع به رئبال شود .
|| گرگ . (ازاقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . ذئب ریبال ، ای خبیث . (منتهی‌الارب). ||گیاه‌پیچیده. (ناظم‌الاطباء). گیاه مالیده و درهم پیچیده . (آنندراج) (منتهی‌الارب). || پیر مرد ضعیف‌وناتوان. (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) . || دزد . (آنندراج) . لص ریبال ، دزد خبیث . (آنندراج).

ریب‌الدوله . [رَ بُدْ دَ ل] (اِخ) ابو منصوربن ابوشجاع قیراطلی‌که دراواخر عهد محمد بن ملکشاه به وزارت رسید . (غزالی نامه ص ۳۱۱) .

ریبت. [رَ ب] (اِمأخوذ ازتازی)ریبة. گمان و شک . (غیاث اللغات) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی دکتر معین) :
دمنه‌گفت جز این آواز ملک را هیچ ریبتی بوده است . (کلیله و دمنه) . سخن من ... از ریبت منزه باشد . (کلیله و دمنه) . اما بید از تأمل غبار شبهت و حجاب ریبت برخیزد . (کلیله و دمنه) .
در اثنای آن حال تهمتی و ریبتی که از او در خیال افتاد احتیاط چنان اقتضا کرد که اورا بگرفت.(ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص۱۴۴). شطری از ایناس وحشت و از الت عارضهٔ ریبت و... ایرادکرد . (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی ص۳۴۱).

کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری رفع هر ریبت‌بود .
مولوی .

|| تهمت . (غیاث اللغات) (آنندراج) . بدگمانی. تهمت.(فرهنگ فارسی‌دکترمعین). ||آنچه‌درشک‌افکند. (غیاث‌اللغات)(آنندراج). || اضطراب . قلق . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . ورجوع‌به ریبةشود .

ریبد . [رَ ب] (اِخ) بنابر روایات داستانی شاهنامه نام‌کوه یاصحرایی‌بوده در‌خراسان‌که تاگنابد[گناباد]سه فرسنگ‌فاصله داشته است و جنگ دوازده رخ میان مردم ایران و توران بدانجا واقع شد. (از برهان) (ازناظم‌الاطباء) (از نجمن آرا) :

بگویی به پیران‌که من با سپاه
به ریبد رسیدم به فرمان شاه .
فردوسی .

زریبد زمین تا گنابد سپاه
درو دشت از ایشان‌کبود و سیاه .
فردوسی .

چودانست‌گودرز‌کآمد سپاه
بزدکوس و آمد زریبد به راه .
فردوسی .

چوگودرز نزدیک ریبد رسید
سران را ز لشکر همه برگزید .
فردوسی .

ریبرا . [رِ ب] (اِخ) (۱) ژزه ریبرا. نقاش اسپانیایی (متولد ۱۵۸۸ و متوفای ۱۶۵۲ م .) . در آثار وی رآلیسم‌خاصی وجود دارد. ازآثارعمده‌اوست: پای‌کج(۲) وسنت‌آنیه(۳).(ازفرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

(1) José Ribera . (۲) Le pied pot . (۳) Sainte Agnés .

ریبل . [رَ بَ] (ع اِ) زن پرگوشت بناز و نعمت پرورده . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ماده‌شترفربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

ری بلك. [بَ] (اِخ) ده ازبخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد . سکنه : ۳۰۰تن. آب : چاه . محصول عمده : غلات دیمی ولبنیات. راه : ماشین‌رو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

ریبن ترپ. [رِ بِ رُ] (اِ خ)یوآخیم (۱) سیاستمدار آلمانی (متولد ۱۸۹۳ - متوفای ۱۹٤٦ م.)وزیر امور خارجهٔ رایش سوم (۱۹۳۸ - ۱۹٤۵ م.) وی دردادگاه نورمبرگ محکوم به مرگ شد . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

ریبة. [رَ بَ] (ع اِ)ریبه. ریبت. گمان. (دهار) (مجمل اللغة). شک و تهمت ، وآن در اصل قلق و اضطراب خاطر است . ج ، ریب [رِ یَ]. (ازاقرب الموارد) . ورجوع به ریب شود .

ریبة . [بَ] (ع مص)ریب [رَ]. (ناظم الاطباء). به گمان افکندن . (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی) .ناخوش آمدن کسی را کار دیگری ودرشک افکندن. (منتهی الارب).

ریبه.[رَ بَ] (اِ مأخوذ تازی)ریبت. ریبة.
— به نظرریبه دیدن ، به چشم بددرمحارم کسان نگریستن .(یادداشت مؤلف) .
— نظرریبه، نظرمردبه‌نامحرم نه بوجه تقوی. (یادداشت مؤلف) . رجوع به ریبت شود .

ریت . [رَ] (اِ) زندگانی. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد .

ریتانج . [نَ] (اِ) سقز و صمغ درخت صنوبر . (ناظم الاطباء) .به معنی راتینج است که نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد . (برهان) (آنندراج). ورجوع به راتینج شود.

ریتم . (اِ مأخوذ از فرانسه) (۲) توالی ضربات آهنگ که برای موزون کردن نوای موسیقی بکار می‌رود . ضرب .
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

ریته . [رِ تَ] (اِ) میوهٔ درختی در-هندوستان شبیه‌به‌فندق که چون درآب مخلوط کنند کف کندو سر و موی و پارچهٔ ابریشمین را بدان شویند . (ازبرهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

ریتیانج . [نَ] (اِ) سرطان حجری . (ناظم الاطباء) (از برهان) (از اختیارات بدیعی) (ازآنندراج) .

ریتیانه . [نِ یا نَ] (اِ) این کلمه با (رزینای) لاطینه ازیک اصل است. بی‌شک مطلق سقزو گاه به معنی سقز درخت کاج است برای اینکه صاحب ذخیره می گوید : آن مرکب از ریتیانه وموم وغیره است وصاحب لاروس می گوید ازرزین (رشینه = علک = سقز) و غیره است . ریتانج . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به ریتانج وراتینج شود.

ریتین . [رِ ئَ تَ](ع اِ) (۳) دوریه. تثنیهٔ ریه . دوشش . دوسل . هر دوشش . دو فلقهٔ راست و چپ ریه . (یادداشت بخط مؤلف). ورجوع به ریه وشش شود .

ریث . [رَ] (ع اِ) درنگ ، مثل؛رب عجلة وَهبت ریثاً وفی التعجب ماارائک علینا ای ابطأك عنا . (از منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). درنگ . (آنندراج).
|| مقدار ، گویند : لم یلبس الاریث کذا ، وگویند : مابلبث الا ریثما کذا . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . اندازهٔ چیزی . (آنندراج). مقدار مهلت از زمان .(ازاقرب الموارد) .

ریث . [رَ] (ع مص) درنگ کردن . (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء) (آنندراج). درنگی شدن . (تاج المصادر بیهقی) .مولش. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
— راث علی خبرك، ای ابطأ .(ناظم الاطباء).

ریث . [رَیْ یِ] (ع ن ف) بطیءودرنگ کار . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاهل و درنگ کننده . (از آنندراج) .

ریثما . [رَ ثَ] (ع اِ) تا . (ناظم - الاطباء) . رجوع به ریث شود.
|| هرگاه که . وقتی که.(ناظم الاطباء).
این کلمه در اصل مصدر است که آن رابجای ظرف بکاربرده‌اند چنانکه مقدم الحج وخفوق-النجم در مثالهای جئت مقدم الحج و ذهبت خفوق النجم را ظرف و به معنی وقت حج و وقت نجم آورده‌اند . (از اقرب الموارد) .
|| استعال ریثما بیشتربه صورت مستثنی در-کلام منفی است مانند : مالبثت عنده ریثما فرغنا من السلام . (از اقرب المورد) .
|| آنقدر و مادام . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || مایلبث الاریثما کذا ، ای : قدره . ریثما بیشتر ازریث کذا معمول است . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

ریجاب. (اِ مرکب)رافد . رافده. ساعده. آبراهه . ریزاب . (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به مترافادت کلمه شود .

ریجاب . (اِ خ) ده از بخش کرند شهرستان شاه آباد . سکنه : ۵۵۰ تن . محصول عمده : میوه و غلات و حبوب و توتون و لبنیات . انجیر و انار و گردوی آن به فراوانی و خوبی معروف . زیارتگاه ابو دجانه در آن مورد توجه اهل تسنن است. سه آبادی : ریجاب - یاران - زرده- بنام دهستان ریجاب خوانده می‌شود .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

ریجاب . (اِخ) یکی از دهستانهای کرند شهرستان شاه‌آباد و آن از سه ده : ریجاب- یاران - زرده - تشکیل شده‌است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
و رجوع به ریجاب (ده از بخش . . .) شود .

ریجان . (اِخ) ده از بخش اردکان شهرستان شیراز . سکنه : ۱۲۰ تن . آب: چشمه. محصول عمده : غلات و حبوب و چغندر . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ریجن . [جَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان کاشان. سکنه : ۲۲۰ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات وپنبه وتنباکو و صیفی . صنایع دستی زنان : قالیبافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ریجه . [جَ] (اِ) طنابی که رخت را روی آن آویزند و ظاهراً باکلمهٔ رجه ورژه همریشه باشد . (لغت محلی گناباد) . رجه یارزه، رجه هم گویند.(از یادداشت مؤلف).

ریچار . [رِ] (اِ) ریچال . (فرهنگ جهانگیری) . طعامی است از جغرات پزند بهر رنگ که خواهند . (شرفنامهٔ منیری) . مربا . (ناظم الاطباء) (از برهان) . مربا . بوارد . (یادداشت بخط مؤلف):

یکی غرم بریان و نان ازبرش
نمکدان و ریچار(٤)گرداندرش .
فردوسی .

و بواسطهٔ جریان بر آتش دوشابی شیرین بدست آوردند . . . وازسرکهٔ ترش ریچارها پرداختند . (راحة الصدور راوندی) .

ز ریچارها آنچه باشد عزیز
ترنج و به ونارونارنج نیز .
نظامی .

مصوص سرایی و ریچار نغز
ز بادام و پسته برآورده مغز .
نظامی .

و سردخانه‌ها از شیرینی‌های گوناگون... و ریچارهای لطیف. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ٦٤) .

به یمینت چه بود کشکنه و بورانی
به یسارت چه بودنان وپنیر وریچار.
بسحق اطعمه .

---

(۱) Rbbentrop Joachim . (۲) rytme . (۳) Poumons. (٤) ن ل : ریچال .

|| مربایی که از دوشاب پزند . (از برهان) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| ترشی که افکنند چون هفته بیجار ، زالک ، خیار ترش ، ترشی انبه و چتلانقوس و معرب آن ریصار است و تازیان جمع آنرا رواصیر آرند . (یادداشت بخط مؤلف) . آچار . (از غیاث اللغات) (از انجمن آرا) .
|| هرچیز که از شیر گوسپند پزند برهر نحو که باشد . (از برهان) (ناظم الاطباء). پنیری باشد نرم مانند کشک که شیرتازه در آن ریزند و سیاهدانه و دیگر ادویهٔ گرم در آن کنند و نان خورش سازند و درفارس متعارف است. (از آنندراج) (ازانجمن آرا) : .

شود بغداد طبع من خراب از بوی داروها
چو پیر کازرونی شیر درریچار می‌ریزد.
بسحق اطعمه (بنقل آنندراج) .

|| هرسخن درهم وبرهمی که کلمات آن بهم مربوط نباشد .(ناظم الاطباء). درشیراز هر کس سخنان درهم وبرهم می گوید که با یکدیگر همجنس نباشد گویند ریچار می گوید و آنرا ریچاله نیز می گویند . (آنندراج) (از انجمن آرا). هر سخن در هم و برهم . کلام نا مربوط . لیچار . ریچال. (فرهنگ فارسی دکترمعین). و رجوع به ریچال شود .

ریچارد . (اِ خ) (۱) یا ریچارد اول . ملقب به شیردل (۲) متولد ۱۱۵۷م. پادشاه انگلستان از ۱۱۸۹ تا ۱۱۹۹م . پسرهنری دوم و آلینورداکیتن، وی در سومین جنگ صلیبی شرکتی مؤثر داشت ، وبه‌هنگام مراجعت ، اسیر دودتریش لئوپولد گردید، وچون آزاد شد ، بافیلیپ اگوست جنگید (۱۱۹٤م .) و در برابر کاخ شالوس کشته شد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ریچارد . (اِ خ) (۳) یا ریچارد دوم پسر پرنس نوار (٤) (شاهزادهٔ سیاه) متولد ۱۳٦۷ و متوفای ۱٤۰۰م. پادشاه انگلستان از ۱۳۷۷ تا ۱۳۹۹ م . وی مدتی طولانی با پارلمنت انگلستان منازعه داشت. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ریچارد . (اِ خ) (۵) یاریچارد سوم . متولد ۱٤۵۲ م. پادشاه انگلستان از ۱٤۸۳ تا ۱٤۸۵م. در دنبالهٔ قتل فرزندان ادوارد چهارم که قیم آنان بود ، وی سلطنتی توأم باقتل ووحشت ایجاد کرد ودربوسورت توسط هنری تودور کشته شد.(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

ریچاردسون . [سُ] (اِ خ) سراون ویلیامزریچاردسون (٦) فیزیکدان انگلیسی (متولد ۱۸۷۹م .) وی در ۱۹۲۸م. برای کشفیاتی که درقوانین تولید ترمو-الکتریک دارد به اخذ جایزهٔ نوبل نایل آمد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ریچاردسون . [سُ] (ا خ) ساموئل (۷) نویسندهٔ انگلیسی (متولد ۱٦۸۹ - متوفای ۱۷٦۱م .) وی موجد رمان جدید انگلیسی و نویسندهٔ کلاریس هارلو (۸) ، پاملا(۹) گراندیسون (۱۰) است . آثار او در دیدرو و روسو مؤثر افتاده است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ریچال . [رِ] (اِ) ریچاله . به‌معنی ریچار است . (ناظم الاطباء) (ازبرهان)(از- غیاث اللغات) . مربا.(فرهنگ جهانگیری). مربای دوشابی .(برهان - درکلمهٔ کامه) :

زده گونه ریچال و ده گونه وا
گلوبندگی هریکی راسزا .
ابوشکور بلخی .

چنان آوریدیم چیزی حقیر
زروغن زریچال و کشک و پنیر .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) .

زروغن زریچال و پشم و پنیر
یکی کاروان ساخت آن مرد پیر .
(یوسف و زلیخا).

بتکوب، ریچالی است که از مغزگوزوسیر و ماست کنند وترش باشد. (لغت فرس اسدی). || طعام . (شرفنامهٔ منیری) . و رجوع به ریچار وریچاله شود .

ریچاله . [رِ لَ] (اِ) ریچال . به- معنی ریچار است .(ناظم الاطباء) (ازغیاث- اللغات) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۰)(از - صحاح الفرس) (از برهان) . رجوع به - ریچار و ریچال شود .

ریچاله گر . [لِ یا لَ گَ] (ن ف مرکب) آب بند. آنکه شیرفروشد و پنیر و خامه وسرشیرو کشک ازشیرسازد. (یادداشت بخط مؤلف).

ریچاله گری.[لَ یا لِ گَ] (حامص مرکب) شغل و عمل ریچاله گر . آب بندی. (یادداشت بخط مؤلف) :

ریچاله گری پیشه گرفتی تو همانا
بخبره درشیربری کامه برآری .
ابوالعلاء ششتری .

ورجوع به ریچاله گر شود .

ریچموند. [مَ] (اِ خ) (۱۱) شهری است در ایالات متحدهٔ امریکای شمالی ، کرسی ایالت ویرجینیا در ساحل رودجیمز (۱۲) (ساحل اقیانوس اطلس) که ۲۳۰۳۰۰ تن سکنه دارد. مرکز صنعت وتجارت است. در مدت جنگهای انفصال پایتخت کشورهای جنوبی بود و ژنرال لی (۱۳) ازآن دفاع می کرد . ژنرال گرانت(۱٤)پس ازمحاصره و جنگی خونین آنرا تصرف کرد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

ریچه.[چِ یا چَ] (اِ مصغر) راه‌چه. راه باریک و کوچک. (فرهنگ لغات عامیانه).

ریح . (ع اِ یاحا مص) باد ؛ ج ، ارواح [اَ] وارياح [اَ] ورياح [رِ] و ریح [رِ یَ]و جج ، اراویح [اَ] وارایح [اَ] . (از اقرب الموارد) (منتهی - الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). باد . (ترجمان القرآن جرجانی). بادی که می‌وزد. (ناظم الاطباء) . || چیرگی وتوانایی ، قوله تعالی : و تذهب ریحکم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیرگی وتوانایی.(آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || مهربانی ویاری گری. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج). || بوی . (آنندراج) (ناظم الاطباء)(منتهی- الارب)(ترجمان القرآن جرجانی) (ازاقرب- الموارد) .

ـــ ذفرالریح ، تیزبوی . تندبوی . (از - مفردات ابن البیطار) . و رجوع به‌بوی شود. || گاهی به معنی بخار بکار برند . (یادداشت بخط مؤلف): فینفع من و جع الظهرو . . . و من الریاح المستکنة فیها . (مفردات ابن - البیطار) . || دولت و توانگری . (از - اقرب الموارد)(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دولت.(ترجمان القرآن جرجانی). || چیزپاکیزه و خوش . (ازاقرب المورد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || (مأخوذ ازتازی) بوی خواه خوش باشد و خواه ناخوش . (ازغیاث اللغات) (ناظم- الاطباء) . || بادی که در شکم پدید آید . (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) . || دردی که در پیوندگاه اندامها بروز کند . (ناظم- الاطباء) . بادی که به خلل آن در جای پیوند اندامها دردپیدا می‌شود . (غیاث اللغات) .

ـــ ریح الشوکة ، یا ریح شوکه ، نزد پزشکان ماده‌ایست حاره که در استخوان جریان یابد و باعث شکستن استخوان وتباهی آن شود . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

ـــ ریح الصبیان . نزد اطباء باد غلیظی است که عارض اندرون سرشود . (از کشاف اصطلاحات الفنون). مادهٔ حاره‌ایست که‌در استخوان پیدا آید و آنرا بشکند وسد کند . (طب قدیم) .

ـــ ریح بواسیر، در عرف پزشکان بادیست غلیظ که خارج شدن آن سخت باشد و دردی رامانند درد قولنج عارض شود که گاه درپشت وگاه در شراسیف و اطراف کلیه بروز کندو گاه باشد که در خصیتین و شرم و حوالی نشیمنگاه عارض گردد.(از کشاف اصطلاحات الفنون) .

ـــ ریح رحم ، مادهٔ نفاخه در رحم بسبب اجتماع رطوبات لزجه.(یادداشت بخط مؤلف).

(۱) Richard . (۲) Coeur de lion . (۳) R ichard . (٤) Prince noir . (۵) Richard .
(٦) Sir owen Williames Richardson . (۷) Richardson Samuel . (۸) Clarisse Harlowe .
(۹) Paméla . (۱۰) Grandison . (۱۱) Richmond. (۱۲) James . (۱۳) Lee . (۱٤) Grant .

— ریح‌غلیظ ، نزد اطباء بادیست که مدت درنگ آن در پارهٔ ازتجاویف بدن به‌درازا کشد و غلیظ گردد . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

ریح . (ع مص) سخت بادگردیدن روز. (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). || رسیدن باد چیزی را. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || یافتن درخت باد را و برگ آوردن گرفتن آن. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب). || باد رسیده شدن چاه ، ریح القدیر - (مجهولا) . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || در باد آمدن گروه و یا رسیدن باد ایشان را و هلاک کردن واز بیخ برکندن ایشان را . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درباد آمدن گروه . (از اقرب الموارد) . || بوی یافتن . (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

ریح . [رِ یَ] (ع اِ) ج ِ ریح . (اقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء). رجوع به ریح شود .

ریح . [رَ یْ یِ] (ع ص) یوم ریح ، روز پاکیزه و خوش باد ، وکذامکان ریح و شیء ریح ،یعنی چیزی خوشبوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). روزی خوش. (مهذب الاسماء).

ریح . (اِخ) لقب احمدبن محمدبن علوجة (یاعلویه)سیستانی مکنی به‌ابوالعباس ومعروف به‌جراب الدوله. (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به احمدبن محمد ... شود .

ریحان . [رَ] (ع اِ) شاهسپرم که سپرغم نیزگویند . (ناظم الاطباء) . ریحان الملک هم‌گویند و در فارسی شاه سفرغم خوانند . (از اختیارات بدیعی) . سپرغم . (شرفنامهٔ منیری) (دهار) (از مجمل اللغة) (مهذب الاسماء)(ترجمان القرآن جرجانی) . شاه سپرغم که آنرا به هندی نازبوگویند و بوی آن دافع وباو مانع دردسر محرورین است . (آنندراج) (ازغیاث اللغات) (از منتهی الارب). اسفرم . شاه اسفرغم. ریحان نمنم. حماحم . حبق‌نبطی. اسپرم . سپرغم. اسپرغم . سپرم . حبق‌صعتری. حبق‌ریحانی. (یادداشت بخط مؤلف) . گیاهی است (۱) علفی از تیرهٔ نعناعیان که‌یکساله و معطراست و دارای ساقهٔ منشعب می باشد . ارتفاعش ۲۵ تا ۳۰ سانتی‌متر است .برگهایش متقابل، سبز شفاف بیضوی وکمی دندانه‌دار و گلهایش معطر و برنگهای سفید و گلی و گاهی بنفش و مجتمع بطور فراهم در کنار برگهای انتهایی ساقه قرار دارند ، صعتر هندی ، حبق ریحانی ، نازبویه . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

در چپ و راست سوسن و خیری
وز پس و پیش نرگس وریحان .
فرخی .

ریحان که دهدت چون همی‌تو
ریحان نشناسی از مغیلان .
ناصرخسرو .

وگر دشوار می‌بینی‌مشونومید از آسانی
که‌ازسرگین‌همی‌روید چنین‌خوشبوی‌ریحانی.
ناصرخسرو .

تن تو چون بیافت صورت دین
هم جان یافتی و هم ریحان .
ناصرخسرو .

روز عیش وطرب وبستان است
روز بازارگل و ریحان است .
انوری .

شاه اسفرم به چند نوع است عرب هر چه کوچکتر بود آنرا ریحان و آنچه بزرگتر بود آنرا ضیمران خوانند. (نزهة القلوب) .

همچو عیسی گل وریحان زنفس بردهمت
گرچه‌نزدگل وریحان شدنم نگذارند .
خاقانی .

زین خار غم که در دل ریحان وگل‌خلید
نوحه‌کنان به‌باغ صبای اندرآمده.
خاقانی .

ای جان همه عالم ریحان همه عالم
سلطان همه عالم مولای تواولیتر.
خاقانی .

گر تو مشک و عنبری رابشکنی
عالمی از فیح ریحان پرکنی .
مولوی .

امید وصل توجانم به رقص می‌آورد
چوباد صبح که درگردش آورد ریحان.
سعدی .

من چه‌ام در باغ‌ریحان خشک برگی‌گوبریز
یاکی‌ام در ملک سلطان پاسبانی‌گومباش .
سعدی .

دامنی‌گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده. (گلستان) .

— ریحان الجمال ، سلیخه است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی) .

— ریحان الحماحم ، حوق نبطی. (یادداشت بخط مؤلف) .

— ریحان الحمام،(۲)حبق‌نبطی،حبق‌ریحانی. ریحان . (یادداشت بخط‌مؤلف) .

— ریحان الشیطان ، شابانج است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .

— ریحان الشیوخ ،نام‌گلی.(ناظم‌الاطباء). مروخوش . خرنباش . مرورشک . حبق الشیوخ . مَرو . تب‌بر . (یادداشت بخط مؤلف) . مرو است . (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) . ورجوع به مروومترادفات کلمه شود .

— ریحان القبور، آس بری است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . مرواسفرم . (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی) . مرسین . (یادداشت بخط مؤلف) . ورجوع به‌آس شود .

— ریحان الکافور ، سوسن .کافوریهودی . (تذکرهٔ مفردات ابن‌بیطار) . نباتی است‌در گل و ساق وشاخ شبیه شب‌بو و برگش مانند برگ‌انار ریزةتر و گلش‌کبود مایل به‌سفیدی واز جمع اجزای آن بوی‌کافور آید . (از- تحفهٔ حکیم‌مؤمن) . و رجوع به اختیارات بدیعی شود .

— ریحان الملک ، شاهسپرم . شاه‌اسفرم . شاهسفرم.شاسپرم . شاه‌اسپرغم . ترجمهٔ شاه اسپرم یعنی ضیمران است و اسپرم به معنی مطلق ریحان است . (یادداشت‌بخط‌مؤلف). شاهسفرم است و از مطلق ریحان مراد آن است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .

— ریحان بدوی . خزامی . (یادداشت بخط مؤلف) .

— ریحان تاتاری، لالهٔ خطایی. (یادداشت بخط مؤلف) . || خوبروی و خوش‌منظر . (ناظم‌الاطباء). به معنی خوش منظر است و آنرا به ترکی قلغه‌گویند . (برهان) .

— ریحان جبلی ، (۳) دانه‌های این‌گیاه را تخم شربتی و بادروج ابیض نامند . (یادداشت بخط مؤلف) .

— ریحان‌رخ،گلرخ. که روی زیباوشاداب چون‌گل و ریحان دارد :

ریحان رخی از جهان گزیدم
الابه رخش جهان ندیدم .
نظامی .

— ریحان‌داود ، آذان‌الفار ومرزنجوش . (ناظم الاطباء).ریحان دوررو نیزگویند و آن اذن‌الفار است .(اختیارات بدیعی). رستنیی باشدکه آنرا مرزنگوش خوانند و به عربی آذان‌الفارگویند . (برهان).اذن‌الفاراست . (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن).ورجوع‌به اذن‌الفارشود.

— ریحان دشتی ، ضومران ، ضیمران . (یادداشت بخط مؤلف) .

— ریحان زرد،کنایه ازشعاع آفتاب است. (از ناظم‌الاطباء)(برهان).

— ریحان سبز ، ضیمران وآن نوعی از- شاه اسفرم است . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) . شاه‌اسپرم‌که گلهای سپید و برگهای معطری دارد (۴). (ازگیاه شناسی دکتر گل گلاب ص۲۴۹) .

— ریحان‌سرشت،خوشبو. برسرشت‌ریحان:

بیاساقی آن راح ریحان سرشت
به من ده‌که بربادم آمد بهشت .
نظامی .

— ریحان سلیمان ، یا ریحان سلیمانی ، جم‌اسفرم . جمسپرم. جمسفرم . (یادداشت بخط مؤلف) . حشیشه‌ایست مانند شبت‌تر

(۱) Bosilic commun . (۲) Bocilic . (۳) Ocymum album . (۴) Ocymum bacilicum .

و به اصفهان روید . (مفاتیح) . گیاهی از جنس عشقه و بردرخت می‌پیچد و همیشه سبزاست و شبیه به برگ لبلاب و دانه‌اش مثل فلفل و سیاه و گلش سفید دراصفهان و دارالمرز بردرختها روید و دردیلم وتنکابن ولکام نامند و در اصفهان گل‌عقرب خوانند و جهت گزیدن‌عقرب و زنبور ضماد آن را بکار برند. (ازتحفهٔ حکیم‌مؤمن) .

— ریحان فروش ، گلفروش. که‌به فروش ریحان بپردازد :

دهند آب ریحان فروشان دی
سفالینه‌خم را زریحان می .
نظامی .

— ریحان‌کوهی ، شاهسپرم سپید . (ناظم‌الاطباء). بادروک . حوک . (یادداشت بخط مؤلف) . بادروج . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) . دانه‌های سیاه‌آن بنام تخم شربتی یا بادروج مشهور است . (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۴۹) . رجوع به مترادفات کلمه‌شود .

—ریحان ملکی ، ریحان الملک . شاه اسپرغم . (یادداشت بخط مؤلف). شاه‌اسفرم. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) . ورجوع به‌ترکیب‌ریحان‌الملک‌درذیل‌همین ماده شود .

— ریحان نعنع یا ریحان النعنع ، به لغت مصری ترنجان است . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). رجوع به ترنجان شود .

—ریحان نفس، که دمی خوش بوی دارد. که نفسی چون ریحان معطر دارد :

جادومنشی به‌دل ربودن
ریحان‌نفسی به‌عطرسودن .
نظامی .

—ریحان هندی، سنبل‌العصافیر . (یادداشت بخط مؤلف) .

—ریحان‌یمانی، قطف‌است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به قطف شود .

وبرای ریحان و ترکیبات آن رجوع به‌مترادفات هریک شود .

|| هرگیاه خوشبوی. (ازمجمل‌اللغة) (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . برگ‌کشت و سبزه. (آنندراج)(غیاث‌اللغات) .عرفاًهر گیاه خوشبوی راگویند و نزد فقها هرگیاهی که ساقهٔ آن مانند برگش معطر باشد مانند آس . وگویند ریحان‌گیاهی است که آن را درخت نتوان خواندزیراآن‌را تنه‌ماننددرخت‌نباشد. (ازکشاف اصطلاحات الفنون):

جای تو در دل‌شکستهٔ ماست
که‌توریحان وماسفال توایم .
خاقانی .

سفال است این جهان ریحان اوغم
سفال دل چوریحان تازه‌گردان .
خاقانی .

ریحان هرسفالی پیداست آن من‌کو
من‌دل‌سفال‌کردم‌ریحان‌چراندارم .
خاقانی .

|| اطراف‌و شاخ گیاه خوش بوی و برگ آن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). || رزق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . روزی. (دهار)(مهذب‌الاسماء)(ترجمان‌القرآن جرجانی). || فرزند . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب). || رحمت .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج).

— روح و ریحان ، استراحت ورزق . (یادداشت مؤلف) : و روح او را به روح وریحان‌و ترحم و رضوان‌ازحضرت رحمان می‌طلبند . (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۴۴) .

|| راحت ،سبحان‌الله و ریحانه (منصوبان علی‌المصدر) ، ای : تنزیهاًله‌و استرزاقاً‌منه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راحت . (آنندراج) . || هرگل سوای‌گل‌سرخ. (از غیاث‌اللغات) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || شراب . (ناظم‌الاطباء).مجازاً به معنی شراب . (آنندراج) (از غیاث‌اللغات).نوعی از خمر است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . || یکی از خطوط ششگانهٔ‌ابن‌مقله. (ناظم‌الاطباء).نوعی از انواع خطوط . (شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج) (از غیاث‌اللغات) .

ریحان . [رَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان اهر . سکنه : ۴۱۶ تن . آب : رودخانهٔ اهرچای و چشمه . محصول عمده : غلات وحبوب. صنایع دستی زنان : فرش وگلیم بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

ریحان . [رَ] (اِخ) ده از بخش زرند شهرستان کرمان . سکنه : ۲۸۰ تن . آب : قنات.محصول‌عمده : غلات و حبوب و پسته و پنبه . راه : فرعی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

ریحان . [رَ](اِخ) ده از بخش‌راور شهرستان کرمان . سکنه : ۱۵۰ تن . آب : چشمه . محصول : غلات و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

ریحان . [رَ] (اِخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان مشهد . سکنه : ۱۴۹ تن . آب . قنات . محصول : غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

ریحان. [رَ] (اِخ) ده ازبخش‌مرکزی شهرستان زنجان.سکنه : ۳۸۳ تن . آب : چشمه و قنات . محصول عمده : غلات و انگوروسیب زمینی . صنایع دستی : قالی و گلیم وجاجیم بافی . راه : ماشین رو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

ریحان‌آباد . [رَ] (اِ خ) ده از بخش بهشهر شهرستان ساری.سکنه : ۴۳۰ تن . آب : چشمه وقنات. محصول عمده : برنج و غلات و مرکبات و صیفی و پنبه و ابریشم . صنایع دستی زنان :کرباس بافی . راه : فرعی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

ریحان‌آباد . [رَ] (اِ خ) ده از بخش ورامین شهرستان تهران . سکنه : ۶۹۹ تن . آب : قنات . محصول : غلات و صیفی و چغندرقند . راه : ماشین‌رو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ریحان الابیض . [رَ نُ لْ اَ یَ] (ع‌ترکیب‌توصیفی)اشیب. شیبهٔ‌اشنهٔ‌بستانی. شیبة العجوز . (یادداشت بخط مؤلف) .

ریحان‌الله. [رَ نُ لْ لا هْ] (اِخ) سید ریحان‌الله پسرسیدجعفر کشفی‌دارابی‌اصلا ازداراب‌فارس وخودمقیم بروجرد بوددر اواسط عمر به تهران آمد و تدریجاً از علمای تهران وصاحب محراب ومنبر ومجلس‌گردید وی بسال ۱۲۶۷ یا ۱۲۶۶ ق. متولد شد و بسال۱۳۲۸ق. درگذشت.(ازوفیات‌معاصرین قزوینی - مجلهٔ یادگارسال ۳شماره ۱۰) .

ریحان‌سفلی. [رَ نِ سُ لا] (اِ خ) ده ازبخش خمین شهرستان محلات . سکنه: ۱۴۰۰ تن. آب: رود آشناخور. محصول: غلات و بن‌شن و چغندر قند و بادام . راه : ماشین‌رو . صنایع دستی زنان : قالیبافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

ریحان‌علیا . [رَ نِ عُ] (اِ خ) ده از بخش خمین شهرستان محلات . سکنه : ۷۴۷ تن . آب : رودخانهٔ آشناخور . محصول : غلات و بن‌شن و چغندر قندوپنبه وانگور. صنایع‌دستی‌زنان:قالیچه بافی.راه: ماشین‌رو. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱).

ریحانلو . [رَ] (اِ خ) ده ازبخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو . سکنه : ۴۴۱ تن . آب : چشمه. محصول عمده : غلات. صنایع دستی‌زنان : جاجیم‌بافی . درسه‌محل بفاصلهٔ یک کیلومتر از هم بنام ریحانلوی بالا وپایین ووسط مشهور و سکنهٔ ریحانلوی بالا ۲۵۹ تن و ریحانلوی پایین ۵۰ تن و ریحانلوی وسط که بنام ریحانلوی کربلای علی‌نیز معروفست ۱۳۲ تن می‌باشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

ریحانة . [رَ نَ] (ع اِ) گیاهی خوشبوی که درزمین‌نرم‌روید. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). حنوة وآن گیاهی سهلی یا آزریون بری است . (از اقرب الموارد) . || دستهٔ ریحان . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). دستهٔ شاهسپرم . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین) . || پسر،ریحانةرسول‌الله،حسن علیه‌السلام. حسین علیه‌السلام . (یادداشت بخط‌مؤلف). || زن ، وازآن‌است فرمایش‌حضرت علی : «المرأة ریحانةولیست‌بقهرمانة » ای‌انهاطیب نفس‌للرجل‌لاقیمةعلیه . (ازاقرب‌الموارد) .

ریحانه. [رَ نَ یا نِ] (اِمأخوذ ازتازی) ریحانة.آنچه در آن ریحان‌کارند .(غیاث اللغات) (آنندراج).

ریحانة. [رَ نَ] (اِخ) ریحانه. دختر حسین‌خوارزمی‌است ، که ابوریحان بیرونی کتاب «التفهیم لاوایل صناعة التنجیم» را بنام وی تألیف کرده است . (از حواشی چهارمقالهٔ عروضی مصحح قزوینی‌ص ۵۴).

ریحانة. [رَ نَ] (اِخ) ریحانه . نام مادر حضرت رضا علیه‌السلام امام هشتم شیعیان که‌کنیزکی بود . (ازمجمل‌التواریخ والقصص). نام‌مادرحضرت‌رانجمه نوشته‌اند که بعد به (تکتم) و (طاهره) مسمی شده و ظاهراً این قول استوارنمی‌نماید. رجوع به‌منتهی‌الآمال ص۱۷۲ و رضا در همین لغت نامه شود .

ریحانة. [رَ نَ] (اِخ) ریحانه. بنت زید قبطی از بنی قریظه ؛ یکی از دو سریهٔ رسول(ص)است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص۲۴۹ و مجمل التواریخ والقصص ص۲۶۲ وتاریخ گزیده ص ۱۶۲ شود .

ریحانه. [رَ نِبان] (اِخ) ده‌ازبخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنه: ۷۰۰تن. آب : رودخانهٔ جراحی . محصول عمده : غلات و لبنیات . ساکنان: ازطایفهٔ‌حیدری. راه : ماشین‌رو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

ریحانی. [رَ] (ایاص نسبی) نوعی‌رسم‌الخط. نام‌خطی‌ازخطوط‌عربی‌شبیه‌به‌ثلث‌بااندک اختلافی . (یادداشت بخط مؤلف). یکی‌از‌خطوط اسلامی که ابن بواب آنرا اختراع کرد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| شراب‌خوشبوی‌راریحانی‌گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شراب رقیق اخضرخوشبوی صافی و صرف و لطیف القوام . (از غیاث اللغات) (آنندراج) (یادداشت بخط مؤلف). شراب‌صرف‌است خوشبوی و خوش طعم . (از اختیارات بدیعی) :
شراب ریحانی دل و معده را قوی کند و بلاها بشکند . (نوروزنامه) .

ریزی بریز از آن‌می‌ریحانی سرشک
وزبوی جرعه کن‌دم ریحان‌صبحگاه .
خاقانی .

راح ریحانی ار بدست آری
تووریحان‌وراح ورای‌صبوح .
خاقانی .

در صبوح آن راح ریحانی بخواه
دانهٔ مرغان‌روحانی بخواه .
خاقانی .

ازگل پارسیم غنچهٔ عیشی‌نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی .
حافظ .

|| نوعی از زمرد جید ، لیکن در رتبه‌دون زمرد ظلمانی باشد. (یادداشت بخط مؤلف). زمردی سبزروشن است به‌رنگ‌برگ‌ریحان. (جواهرنامه) . ورجوع به‌الجماهرص ۱۶۱ شود . || قسمی از تنباکوسوختنی که به‌ عطریات‌معطر کنند. (غیاث‌اللغات)(آنندراج). || یک قسم برنج است که در گیلان به این اسم معروف است . (یادداشت بخط مؤلف) . || بوستانبان . (شرفنامهٔ‌منیری) . || گل فروش . (شرفنامهٔ‌منیری) . منسوب به‌ریحان‌که ریحان فروشی رامی‌رساند . (از‌انساب سمعانی) :

ای عجب درگلشنی کانجا سمن‌رانیست‌بار
می رودریحانی و خار مغیلان می‌برد .
سلمان ساوجی (بنقل شرفنامه) .

|| منسوب است به ریحان‌که مردی است . (از انساب سمعانی) .

ریح بالك. [لَ] (ع اِ مرکب) سکهٔ ترکی وعراقی است‌اززر؛ بهای‌آن پنج لیره است ؛ معنی آن «راحت‌کن خاطرت را» ووجه تسمیهٔ آن بعلت آسایش خاطری است که دارندهٔ آن پیدا می کند .
وآن درلهجه عوام عراق مخفف‌ارح [اَ رِ] امراز اراح یریح است.
(ازنقود العربیه ص ۱۷۵) .

ریح‌فی‌القفص. [حُ نْ ل‌ْ قَ فَ] (ع اِ مرکب) باد درقفس. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || امرباطل عاری ازحقیقت . بیهوده . (فرهنگ فارسی دکترمعین): وآن پیغام برزبان طاهر به‌حدیث لشکر و مکران ریح فی‌القفص بوده است. (ابوالفضل‌بیهقی بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین).

ریحة. [حَ] (ع اِ) باد ، وهی‌اخص من‌الریح . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . باد، گویند : ریح وریحة همچنانکه‌گویند : دار ودارة وبندرت به‌معنی بوی نیزاستعمال شود. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌ریح‌شود. || گیاه باقی مانده ازاول سال‌که دربیخ‌عضاة برآید. یاگیاهی‌که از سردی شب و بی‌باران بروید . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از‌ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

ریحة. [رَ حَ] (ع اِ) ریحة [رِ حَ]. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌ریحة [رِ حَ] شود.

ریحی. (ص نسبی مأخوذ ازتازی) بادی و منسوب به باد . (ناظم الاطباء) . بادی ؛ فتق ریحی . (یادداشت بخط مؤلف) .
|| نفاخ . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌نفاخ شود .

ریخ. (اِ) فضلهٔ (انسان‌وحیوان) که آبکی باشد، سرگین. غایط . (فرهنگ‌فارسی‌دکتر معین) . فضلهٔ انسان ودیگرحیوانات که‌روان وبطوراسهال‌دفع شود . (ازیادداشت مؤلف) (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). فضلهٔ ریق صاحب اسهال . (از انجمن آرا) (آنندراج) . نجاست . (زمخشری) . پیخال‌مرغ . (غیاث‌اللغات) . سرگین . (لغت فرس اسدی) :

دم اوبرتافت هرکس پس درآوردش بکار
ریخ اوآلود هرکس را میان ران وزهار
سوزنی .

— ریخ‌زدن، دفع‌کردن فضلهٔ روان‌وآبکی. (ناظم الاطباء) . خج . ذرماة . خذرفة . هر. جلط ، ریخ‌زدن . (منتهی‌الارب). جوار، بیماری ریخ زدن مردم را . (منتهی‌الارب).

ریخ. [رَ] (ع مص) سست و فروهشته گردیدن . (منتهی‌الارب) (از آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || فراخ وگشاده‌گردیدن میان هردوران‌چندان‌که باهم نپیوندد . (از‌اقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) .

ریخ. [رَ] (ع اِ) دوری وگشادگی‌مابین دوران . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

ریخان. (اِخ) ده‌ازبخش‌ملاوی‌شهرستان خرم‌آباد. سکنه : ۱۰۰۰ تن . آب : چشمهٔ ریخان. محصول‌عمده: غلات ولبنیات‌وپشم. صنایع دستی زنان: فرشبافی . ساکنان :از‌طایفهٔ‌جودکی‌هستند وزمستان‌قشلاق‌می‌روند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

ریخبین. [رِ] (اِ) کبج یعنی چیزی سیاه وبسیارترش که ازآردمیده وشیرگوسپند سازند (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ازبرهان). گویا لهجهٔ ازرخبین‌است. ورجوع به‌رخبین شود. || گیاه خشک . (ناظم‌الاطباء) .

ریخت. (اِ یا حامص) ریختن ؛ ریخت و پاش . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| زُست . هیأت . شکل . هیکل . قیافه . صورت، ودرآن نظربه تمام حجم‌نیزهست؛ چرا به این ریخت در آمده‌اید ؟ (یادداشت مؤلف). شکل وقیافه.اندام . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) . هیأت . وضع ظاهر. سروپز. سرولباس : خوش ریخت . بدریخت . (از فرهنگ لغات عامیانه) .
— بدریخت ، بدقیافه . بدشکل . بدگل . بدهیأت . مقابل خوش ریخت . (یادداشت مؤلف) .
— بی ریخت ، بیقواره . نا زیبا . که فاقد تناسب اندام وزیبایی است .
— خوش ریخت ، خوشگل . زیبا. زیبا‌اندام . (ازیادداشت مؤلف) .

ریختگری. [تَ یا تِ گَ] (حامص مرکب) ریخته‌گری . رجوع به ریخته‌گری شود .

ریختگی. [تَ یا تِ] (حامص) ریزش وسفک. (ناظم الاطباء) . ریزش . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) : بردوحال‌نیک نشانی‌دهد [برآمدن نفث‌بیکبار] یکی‌ریختگی‌ماده دوم برآنکه‌قوه قوی‌است. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
|| هرچیزروان شدهٔ درقالب ریخته . (از‌ناظم‌الاطباء). درقالب قرارگرفتن فلز . (از‌فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ریختم. [تَ] (اِ) بام سقف. (ناظم الاطباء). || سد وبند وورغ (۱). (ازناظم الاطباء). رصیف. ساحل ساختهٔ دریا. (یادداشت مؤلف).

ریختن. [تَ] (مص ل وم) (۲) روان کردن و جاری کردن مانند ریختن آب درظرف وریختن خون. (ازناظم الاطباء). لازم ومتعدی آید. (یادداشت بخط مؤلف). سرازیر کردن مایع ازظرفی به ظرفی یا به روی زمین جاری کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). افراغ. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار) (منتهی الارب). تفجرة. (تاج المصادربیهقی) (ازالمصادرزوزنی). تفریغ. (یادداشت مؤلف) (دهار) (از تاج المصادر بیهقی). اراقه. هراقة. صب. قذف. (ازمنتهی الارب):

دوغم ای دوست درآنین تومی‌خواهم ریخت
تاکشم روغن ازآن دوغ همی جنبانم.
طیان.

یکی تخت بنهاده نزدیک آب
برو ریخته مشک ناب وگلاب.
فردوسی.

کوچ زشاخ درخت خویشتن آویخته
بانگ‌کنان تاسحرآب دهن ریخته.
منوچهری.

ابربهاری زدوراسب برانگیخته
وزسم اسب سیاه لؤلؤتر(۳)ریخته.
منوچهری.

گشت ساکن زدرد [طفل] چون دارو
زن به ماچوچه دردهانش ریخت.
پروین خاتون.

کزچهای کل باکلان آمیختی
تومگرازشیشه روغن ریختی.
مولوی.

جست ازصدردکان سویی گریخت
شیشه‌های روغن بادام ریخت.
مولوی.

— ریختن خون، یا خون ریختن، سفک دم. سفح. کنایه از کشتن. آدمکشی. (یادداشت مؤلف):

شنیدم که ازپارس بگریختی
که آزرده‌گشتی وخون ریختی.
فردوسی.

نه خون ریخت زان پس نه بیداد کرد
نه ازبد روانش همی یادکرد.
فردوسی.

جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن بی‌گنه برتن من ستیز.
فردوسی.

به رزم ریزد، ریزد چه چیز؟ خون عدو
به صید گیرد، گیرد چه چیز؟ شیرژیان.
فرخی.

سلطان گفت به امیرالمؤمنین باید نامهٔ نبشت ... تامقرر گردد که بی آنکه خونی ریخته آید این کارقرارگرفت. (ابوالفضل بیهقی). اگر ... میان ما مکاشفتی بپای شود ناچار خونها ریزند. (ابوالفضل بیهقی). چون خواستی که حشمت . . . براند که اندر آن ریختن خونها... باشدایشان آنرا دریافتندی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸). تا اگربازنگردند ما نزدیک خدای عزوجل معذور باشیم در خون ریختن. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸).

حلال بود بروخون طاغیان ازعدل
زروی فضل وبزرگی نریخت خون حلال.
سوزنی.

بس خون‌کسان که چرخ بیباک بریخت
بس‌گل که برآمد ازگل وپاک بریخت.
خیام.

ورجوع به خون ریختن درحرف خ شود.

— آب چشم ریختن، کنایه از اشک ریختن وگریه‌کردن است:

نریزد خدا آبروی کسی
که ریزدگناه آب چشمش بسی.
(بوستان).

— آب یا آب‌گرم از دیده ریختن، کنایه ازاشک ریختن وگریستن:

عنان تکاور همیداشت نرم
همی ریخت ازدیدگان آب‌گرم.
فردوسی.

به آواز برجان افراسیاب
همی‌کرد نفرین همی‌ریخت‌آب.
فردوسی.

— اشک ریختن، اشک ازدیدگان‌باریدن. (یادداشت مؤلف).

— خون بررخسار ریختن، کنایه ازاشک ریختن وگریه‌کردن است:

خون انبسته همی ریزم‌بزرین رخ
زانکه خونابه نماندستم درچشم‌بنیز.
شاکربخاری.

— رود خون ریختن، جاری ساختن‌روداز-خون. کنایه ازکشتن افراد بیشمار:

همی‌گفت رودابه را رود خون
بریزم به روی زمین‌خودکنون.
فردوسی.

— ستاره ریختن، کنایه از شک ریختن وگریستن. (ازیادداشت مؤلف):

همی‌گفت وازنرگسان سیاه
ستاره همی ریخت برگردماه.
فردوسی.

|| روان شدن وجاری شدن. (ناظم الاطباء). سرازیرشدن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). انصباب. (تاج المصادربیهقی)(منتهی الارب). انهلال. (المصادر زوزنی). اصطباب. (منتهی الارب). انکلات. (منتهی الارب). سیلان: (زهره دلالت داردبر) چهارسوی وریختن‌ونرمی. (التفهیم).

سزدکه دورخ کاریزآب دیده‌کنی
که ریزریزبخواهدت ریختن‌کاریز.
کسایی.

— ریختن آب، سجل. (دهار). صب. (یادداشت مؤلف).

|| افکندن وانداختن. ساقط‌کردن. (از ناظم‌الاطباء). پاشیدن:

عقاب تکاوربرانگیختم
چوآتش براوتیرمی‌ریختم.
فردوسی.

براین مرزبا ازآتش بریخت
همه‌خاک غم بردلیران بیخت.
فردوسی.

همه دژبکردند زیر وزبر
چوکک‌دید آن ریخت‌برخاک‌سر.
فردوسی.

حالی‌که من‌این‌سخن بگفتم دامن‌گل بریخت ودر دامنم آویخت. (گلستان).

— خشم کسی را برکسی ریختن، بجای یکی خشم گرفتن بردیگری. بخاطر ناراحتی رسیدن از دیگری برکسی خشم گرفتن:

چوبشنید خسروکه فرغان‌گریخت
به‌گوینده برخشم فرغاز بریخت.
فردوسی.

چون با یاران خشم‌کنی جان پدر
برمن ریزی توخشم یاران دگر.
فرخی.

|| افتادن وسقوط. (ازآنندراج). جداشدن وافتادن. سقوط، چنانکه نگین ازنگین‌دان، و گوهر از گوشوار، موی از سر و دندان از دهان. واریز کردن. کم کم فروآمدن چنانکه دورهٔ‌چاه. (یادداشت بخط مؤلف):

گرکوکب ترکشت ریخته شد
من دیده به ترکشت برنشانم.
عمارهٔ مروزی.

ازدهان توهمی آید غساک
پیرگشتی ریخت مویت ازهباک.
طیان.

---

(۱) در متن: سد و بندروغ. (۲) از: ریخ + تن (پسوندمصدری)، اوستا ریشهٔ raec، raecayat (بیرون ریختن)، پهلوی rextan، لاتینی Liquâre، هندی باستان‌ریشهٔ rêc (فقط به‌معنی واگذارکردن، تخلیه‌کردن) و ارمنی lkanem (ترک‌کردن، رهاکردن)، کردی rêtin (بیرون ریختن)، استی lêjun و lîjun (دویدن، فرار کردن)، بلوچی récag و rîshag، وخی varic - am، سریکلی vareizam (خسته شدن). (ازذیل برهان مصحح آقای دکتر معین). (۳) به معنی پاشیده نیز ایهام دارد.

چو برگ خزان ریزد ازباد تیز
نمایم برایشان یکی رستخیز .
فردوسی .
بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت
بس گل که برآمد ازگل وپاك بریخت .
خیام .
ودانه ازخوشه ریختن آغاز کرد. (نوروز - نامه) . خوشه‌ها بزرگ شد وازسبزی به‌سیاهی آمد ، چون شبه می‌تافت ویک‌یک دانه‌از- اوهمی ریخت . (نوروزنامه) .
گرش منجنیق تو کردی خراب
به ذره کجاریختی آفتاب.
نظامی (بنقل آنندراج).
مثل : مشک ریزد و بویش نریزد .
|| پاره پاره کردن. (ناظم‌الاطباء) . متلاشی کردن . ازهم پاشیده کردن . (از یادداشت بخط مؤلف). پریشان کردن . (آنندراج) :
به‌زیرلگد پاك مغزش بریخت
چهارم روان سوی بیشه گریخت .
اسدی .
|| متلاشی شدن . از هم پاشیدن . ازمیان رفتن . محوشدن. نابود شدن. کنایه‌ازمردن. (از یادداشت بخط مؤلف):
اگربتگرچوتوپیکرنگارد
مریزادآن خجسته دست‌بتگر.
دقیقی .
اگرزان خورد بیگمان روی وسنگ
بریزدهم اندرزمان بیدرنگ .
فردوسی .
اگربشنوید آنچه‌گویم‌درست
سکندربرآن خاك ریزد که رست .
فردوسی .
زفردوس باشد بدان چشمه راه
بشویی بدان تن بریزدگناه .
فردوسی .
به دارا زدیده ببارید خون
که بد ریخته زیرخاك اندرون.
فردوسی.
آه دردا ودریغاکه چو محمود ملک
همچوهرخاری درزیرزمین‌ریزدخوار.
فرخی .
بریزد ترسم آن سیمین تن پاك
کجا بیشک بریزدسیم‌درخاك.
ویس‌ورامین.
زبان بریزدم آن روز دوستردارم
کزآنچه‌کرده‌بوم برزبان بگردانم .
سوزنی .
زانکه این مشتی‌دغل‌بازیسه‌گه تانه دیر
همچو بید پوده می‌ریزند درتحت التراب.
عطار .
باشدکه بهاردیگرای همنفسان
گل می‌ریزد به خاك ومامی‌ریزیم.
(ازجهانگشای‌جوینی) .

یکی ازملوك خراسان محمود سبکتکین‌رابه- خواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاك شده مگر چشمان او . . . (گلستان) .
ای خرم ازفروغ رخت لاله زارعمر
بازآکه ریخت بی‌گل رویت بهارعمر.
حافظ .
— ریختن دم شمشیر ، خندیدن شمشیر . رخنه‌دارشدن دم شمشیر . بریدن دم شمشیر. (ازآنندراج).
— آبروی یا آب رخ ریختن ، بردن . محوکردن آن . (یادداشت بخط مؤلف) :
ای صبح خیزان می‌کجا،آن عقل ماراخونبها
آن آبروی کارما نگذاشت الاریخته .
خاقانی .
به صد هنرقدری آبروی‌یافته‌ام
جهان زحکم تودرنگذرد بگوکه‌مریز.
ظهیرفاریابی .
گرآبروی بریزد میان انجمنت
به‌دست‌دوست حلال است‌اگربریزد خون .
سعدی .
چه حکم ضرورت بودکابروی
بریزند باری‌برین خاك کوی .
(بوستان) .
گفتم که نریزم آب رخ (۱) زین بیش
برخاك درت‌که خون من خوردی .
سعدی .
— آب کسی‌را ریختن ، آبروی وی‌بردن :
ازآن بی حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردم بریخت.
(بوستان).
— دل توریختن ، اضطراب و وحشت و دلهرهٔ ناگهانی براثرشنیدن خبربد وناراحت کننده یاتصوروقوع حادثه‌ای‌ناگواروسخت. گویند : تاشنیدم فلانجاآتش گرفته، پاپاسبان به سراغ فلان‌کس‌آمده، هری‌دلم توریخت ! (فرهنگ‌لغات عیانه). درتداول‌عامه، وحشت کردن . سخت مضطرب وپریشان شدن .
— رنگ ریختن ، رنگ پریدن . (از - یادداشت بخط مؤلف) :
که حالش بگردید ورنگش بریخت
زهیبت به بیغولهٔ درگریخت
(بوستان) .
|| دور انداختن . پراکنده کردن . (ناظم- الاطباء) .
— ریختن صفرا ، دور کردن آتش کینه . (آنندراج) .
|| پاشیدن وانشاندن. (ناظم‌الاطباء) . اطلاق لفظ ریختن غالباً برچیزی‌است‌که چون بیفتد پاشان شود چنانکه ظاهر است وگاهی درغیر اینهانیزآمده مثلاریختن‌آفتاب. (آنندراج) :
به پیش پدر شد پراز ترس و باك
خروشان بسر برهمی ریخت‌خاك .
فردوسی .

همه‌گوهروزعفران ریختند
همه مشک بامی‌برآمیختند .
فردوسی .
— پول ریختن برای کاری ، خرج کردن پول فراوان برای آن کار . (از یادداشت مؤلف) .
— خاك برریختن ، خاك انداختن . خاك ریختن . دفن‌کردن و رویش خاك ریختن :
چوگفتی ندارد زشاه آگهی
تنش را ز جان زودکردی تهی
به خم‌کمندش برآویختی
زدورازبرش خاك برریختی .
فردوسی .
— خاك برسریا بسر ریختن ، پاشیدن و انشاندن خاك برسر دراثرپیش‌آمد بد وبلای سخت :
همه جامهٔ پهلوی‌کرد چاك
خروشان بسربرهمی ریخت خاك .
فردوسی .
|| گداختن . (ناظم‌الاطباء) . به قالب در- آوردن چیزی‌گداخته تا جامدشود .گداختن فلزات و غیره و از آن جسمی‌جدید ساختن؛ مجسمه ریختن . شمع ریختن ؛ این مجسمه را ازبرنزریخته‌اند.(یادداشت بخط مؤلف). ساختن و ایجاد کردن و چیزی را گداخته درقالب ریختن وچیزی ازآن ساختن . (از- آنندراج) .
سبحان‌الله زفرق سرتاپایت
درقالب آرزوی من ریخته‌اند.
اثیرالدین اخسیکتی .
چوزینسان طلسمی مسین ریختند
زرکن جزیره برانگیختند .
نظامی .
دوتندیس از زربرانگیخته
زهرصورتی قالبی ریخته .
نظامی .
زروی وزمس قالبی ریخته
وزان صورت‌اسبی برانگیخته.
نظامی .
شاید ازمهدهٔ غمهای توآید بیرون
تنی ازروی بریزم دلی‌ازخاره‌کنم.
باقرکاشی (بنقل‌آنندراج) .
دارم علم به سوختگیهاکه نوبهار
خشت سرمزارمن ازبرگ لاله ریخت.
ملا مقیدبلخی (بنقل‌آنندراج).
— فروریختن، ریختن. ذوب کردن‌چیزی:
فروریخت ارزیزمرد جوان
به حوض اندرون‌گرم شدناتوان .
فردوسی .
— || جاری ساختن :
ناودان چشم رنجوران عشق
گرفروریزند خون‌آیدبه‌جوی.
سعدی .

(۱) آب رخ ریختن ایهام به‌گریه‌کردن هم دارد .

— || جاری شدن :

شکستم سرش چون سرژنده پیل
فروریخت زوزهرچون رودنیل .
فردوسی .

راوق جام فروریخته ازسوخته بید
آب گل گویی بامعصفرآمیخته‌اند.
خاقانی .

— || ساقط کردن. پاشانیدن. پایین ریختن :

شیرعاشقت به پستان درجفرات شدست
چشم دارد که فروریزد درکیفرتو .
طیان .

بیفشرد چنگ کلاهورسخت
فروریخت ناخن چوبرگ ازدرخت .
فروسی .

ساغرگهرازدهان فروریخت
ساقی شکراززبان فروریخت .
خاقانی .

یکی طشت خاکسترش بی خبر
فروریختند ازسرایی به سر .
(بوستان) .

ورجوع به فروریختن درحرف (ف)شود.
|| نثارکردن . (از ناظم‌الاطباء) . پاشیدن. افشاندن :

برو زروگوهرهمی ریختند
زبرمشک وعنبرهمی‌بیختند .
فردوسی .

سواران لشکربرانگیختند
همه دشت پیشش درم ریختند.
فردوسی .

ببستند آیین به شهروبه راه
درم ریختند ازبردخت شاه .
فردوسی .

بیاکزمردمی جان برتوریزم
نه دیوکافرازمردم گریزم .
نظامی .

بساطی بگستردند و آن درهای ماه پیکر و یواقیت‌نارگون‌وزمردهای‌آس‌رنگ وبارهای الماس تمام سنگ بریختند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۵) .

گرمتصورشدی باتوبرآمیختن
حیف‌نبودی‌وجود درقدمت‌ریختن.
سعدی .

عدورا بجای زیان زربریز
که احسان کند کند دندان تیز .
(بوستان) .

این بگفت و کسان را به تفحص حال وی برانگیخت ونعمت بیکران بریخت .
(گلستان) .

من به پای توچه ریزم که پسندتوبود
سروجان‌رانتوان گفت که‌مقداری‌هست.
سعدی .

|| تخم به‌افراط بیرون دادن، چنانکه ماهی وغوک وعنکبوت ؛ وتخم بیرون دادن‌معتدل را بافعل نهادن وگذاشتن آرند : مرغ بیضه می‌نهد وماهی تخم می‌ریزد . (از یادداشت مؤلف) .

|| موزون شدن . (آنندراج) :

مصرع زلف بتان چون برزبان شانه ریخت
موشکافان راکلید گفتگو دندانه ریخت.
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

|| ساختن ؛ پی ریختن ، ساختن پایهٔ بنا . (ازیادداشت مؤلف) . درست کردن . بنیان نهادن :

برنمی‌خیزد چومن افتادهٔ ازروی خاک
می‌توان صدبید مجنون ریختن ازسایه‌ام .
نجفقلی بیگ (بنقل آنندراج) .

— طرح ریختن ، نقشه کشیدن . بنیان بنا ترسیم‌کردن .

ریختنگاه .[تَ](اِمرکب)محل‌ریزش. (ناظم‌الاطباء).

— ریختنگاه آب دردریا ، مصب و محل ریزش آب دردریا . (ناظم الاطباء). خور، ریختنگاه آب دردریا . (منتهی الارب) .

ریختنی . [تَ] (ص لیاقت) پاشیدنی و افشاندنی‌وافگندنی‌وهرچیز که قابل وسزاوار جریان و افشان باشد . (ناظم الاطباء) .

— دورریختنی ، هر چیز بیکاروبیفایده . (ناظم‌الاطباء).

|| نثارخواه‌گل باشد ویازر . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازبرهان) . کنایه از نثار باشد . (انجمن آرا) :

وزمژه درپای شه ارجمند
ریختنی‌های گهرمی‌فکند .
امیرخسرودهلوی (بنقل انجمن آرا) .

ریخت و پاش . [تُ] (ترکیب عطفی) درتداول‌عامه، خرج‌زیاد. برج. (ازیادداشت بخط مؤلف) . مصرف کردن . اسراف و نفله‌کاری . گشاده دستی وسخاوت‌کردن . افراط‌کردن درپذیرایی. مهمانی‌مجلل‌کردن. (ازفرهنگ‌لغات عامیانه) . خرجهای‌متفرقه. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| کارهای‌درهم وبرهم . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || ادارهٔ امورمختلف خانه . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ریخته . [تَ یا تِ] (ن مف) روان شده . (ازناظم‌الاطباء). سرازیرگشته. (از-فرهنگ فارسی دکترمعین) . صفت مفعولی ازریختن به معنی سرازیر گشته وجاری شده (درمایعات).(از شعوری ج ۲ ورق ۲۰) :

به توران نهد روی بگریخته
شکسته دل ودیده‌ها ریخته .
فردوسی .

|| جاری‌کرده .روان‌ساخته. سرازیرکرده. (یادداشت بخط مؤلف) .

|| ذوب شده.(ازناظم الاطباء). چیزی‌است که از قالب ریزند و آن خیلی خوش قباره می‌باشد . (آنندراج). سیم وزرودیگرفلزات ذوب شده ودرقالب ریخته . (از شعوری ج ۲ ورق ۲۰) :

زرزخایهٔ ریخته صدهزار
اباهریکی گوهرشاهوار .
فردوسی .

یکی حلقه زرین بدی ریخته
ازآن چرخ کاراندرآویخته .
فردوسی .

تنبک را چوکژنهی بیشک
ریخته کژ برآید ازتنبک .
فرخی .

درمقدورهیچ آدمی نیست که از آن عمارت خشتی‌جداکنند ازاحکام ریخته که فرمودند. (تاریخ طبرستان) .

— ریخته دم ، تیغی یاکاردی که روی آن یعنی تیزی و آب آن اززدن برچیز سخت شکسته وریخته‌باشد . (غیاث اللغات) .

— ریخته‌کردن ، سد ساختن . بند ساختن. (یادداشت بخط مؤلف) :

درمیان محلت بلقاباد وحیوهٔ رودیست خرد وبوقت بهارآنجا سیل بسیارآمدی ومسلمانان را از آن رنج بسیار بودی مثال داد تاباـ سنگ وخشت پخته ریخته کردند وآن رنج دورشد . (ابوالفضل بیهقی) .

— مصرعهٔ ریخته ، مصرعی که بی‌تکلف وبی‌تأمل یافته شود . (آنندراج) :

بیچراغ است اگربزم خیالم غم‌نیست
مصرعهٔ ریخته شمعی‌است که درعالم‌نیست.
طاهرغنی (بنقل آنندراج) .

— معنی ریخته ، معنی که بی تکلف وبی-تأمل یافته شود . (آنندراج) :

معنی ریخته درقالب لفظ
جوهرخامهٔ فولاد من است .
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج) .

|| پاشیده شده وافشان شده. (ناظم‌الاطباء). متلاشی شده . (از یادداشت بخط مؤلف) . پراکنده . ازهم پاشیده :

پرکنده چنگ وچنگل ریخته
خاک گشته باد خاک بیخته .
رودکی .

زده بادگردنت وخسته روان
به خاک‌اندون‌ریخته‌استخوان.
فردوسی.

چندانکه بدان حدود رسید بغرا خان تاختن آورد وفایق بی‌توقعی و تعرف حالی منهزم وریخته بابخارا آمد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸۶) . لشکرخصم ازپی اودر آمدند و گله‌کردندوازبس اضطرار ، ریخته ومنهزم برفت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٦٦) .

زلیخا یکی مرده بدریخته
کنون شد یکی حوری انگیخته .
(یوسف وزلیخای منسوب به‌فردوسی) .

— ریخته پاشیده ، درهم‌برهم. شلوغ‌پلوغ. (یادداشت بخط مؤلف) .

— از هم ریخته شدن ، پراکنده شدن و پاشیده شدن . (ناظم الاطباء) .

— فروریخته ، متلاشی شده :
اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر
تاچون شود این ملک فروریخته ارباز.
فرخی .

|| افگنده شده . (ناظم الاطباء) . یک یک افکنده . (یادداشت مؤلف) :
جنگ کرده نشسته اندرزین
برتن کرسه دم ریخته فش .
منجیک .

|| ازظرف خود خارج شده. (ناظم الاطباء) : شمع را دید ایستاده وشاهد نشسته ومی ریخته وقدح شکسته . (گلستان) .

|| نوعی شعرملمع ازفارسی هندی (مستعمل در-هند) . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— زبان ریخته ، زبان درهم و برهمی که مرکب است ازفارسی وهندی. (ناظم الاطباء). کلام مخلوط به دو زبان یازیاده واین مجاز است . (یادداشت مؤلف) . زبان اردو . (یادداشت مؤلف) .

|| شربت ودوای تربیت شده باشد. (ازناظم-الاطباء). ||تخم مرغ برشته شده. (ناظم الاطباء). || ساروج . (ناظم الاطباء) . || گچ . (از ناظم الاطباء) . (دراصطلاح بنایان) قسمی ساختن گچ زفت تراز آمده . (یادداشت بخط مؤلف) . || خانهٔ سنگی . (ناظم الاطباء).

ریخته پا . [رِ تِ یا تَ] (ص یا امرکب) اسبی که تناسب اعضاء ومفاصلش بغایت خوب باشد گویا بقالب ریخته اند . (آنندراج) (ازغیاث اللغات) :
سخت سم نرم دم آگنده سرین پهن کفل
چرب موخشک پی افروخته سرریخته پا.
سنجر کاشی (بنقل آنندراج) .

ریخته پیخته . [رِ تِ یا تَ] (اتباع) ریخته پاشیده ودرهم شده راگویند ودرلهجهٔ محلی رخته پخته گویند . (ازلغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

ریخته گر . [تَ یا تِ گَ] (ن ف مرکب) کسی که می گدازد مس و روی را باهم وازآن هاون و منقل و اسباب دیگر و توپ می سازد . (ناظم الاطباء) . کسی که بوسیلهٔ ذوب فلزات ظروف وآلات مختلف وتوپ وغیره سازد . (فرهنگ فارسی دکتر معین). آنکه روی وشیشه وامثال آنراگداخته درقالبهاریزد وازآن ظرفها سازد. (آنندراج). آنکه فلزات را می گدازد خواه طلا باشد خواه نقره یا فلز دیگر . (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۸) . صائغ . آنکه مفرغ سازد . (یادداشت بخط مؤلف) :
خود بخود بادهٔ عیش ازقلمم می ریزد
گوییا جام مرا ریخته گرساخته است .
سعید اشرف (بنقل آنندراج) .
ورجوع به صائغ شود .

ریخته گری . [تَ یا تِ گَ] (حامص مرکب) شغل وعمل ریخته گر. (ناظم الاطباء). صوغ . صیاغت. (یادداشت بخط مؤلف) . ورجوع به این دو مصدر شود .

|| قالب ریزی مواد ومصالح بنایی به صورت صوغ فلزات ، استحکام بنا را:
پس عضدالدوله به ریختگری(۱) روی آن دره برآورد مانند سدی عظیم . (فارسنامهٔ ابن -بلخی ص ۱۵۶) .

ریخده . [خَ دَ] (ا مرکب) صحن خانه وجزآن ازری به معنی (رو) و (خده) صورتی ازکده. این لغت دریزد وخاصه نزد زردشتیان آنجا معمول است. (یادداشت بخط مؤلف) .

ریخر . [خَ] (ا) سنگ پازهر . (از -ناظم الاطباء) . نوعی از پازهرومعرب آن فادزهراست. (آنندراج) (برهان). نوعی از-پازهر . (فرهنگ جهانگیری) .

ریخلان. [خَ] (اِخ) دهی ازبخش مریوان شهرستان سنندج . سکنه : ۱۰۰ تن . آب: رودخانه و چشمه . محصول عمده : غلات وبرنج وحبوب وتوتون ولبنیات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

ریخن . [خَ] (ا یا ص) ریخو .ریغو. مبتلا به اسهال که ماسکهاش بشده است . آلوده بگوه . آنکه سرگین گشاده یعنی آبدار بسیار می ریزد . (یادداشت مؤلف) . آدم وحیوانی که شکمش روان بود واسهال داشته باشد ونتواند خودداری کند . (ناظم -الاطباء) (ازبرهان) . آنکه بسیار سرگین میزد . (لغت فرس اسدی) . آنچه به ریخ بیالاید . (انجمن آرا) (آنندراج) . آنکه اسهال دارد و آلوده کاری کند (از انسان یا حیوان) . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . شکم نرم شده . (صحاح الفرس):
یکی آلودهٔ باشدکه گاوان را بیالاید
چوازگاوان یکی باشدکه گاوان راکندریخن .
رودکی (بنقل آنندراج) .
چوگاوریخن آلوده طبع او ازشعر
همی تراشد آلایش ازسرین به سرو .
سوزنی .

ریخو . (ا یا ص) ریخن .که بسیارریخ زند . ریقو . (یادداشت بخط مؤلف) . آدم وحیوانی که شکمش روان بود واسهال داشته باشد و نتواند خودداری کند . (از -ناظم الاطباء) .

ریخی . [ی یا ی ی] (ص نسبی) منسوب است به ریخ که موضعی است به خراسان ازآن ناحیه است محمد بن قاسم بن حبیب صفاروأولاد او که محدثانند . (از منتهی -الارب).

ریخیز . (ا) چوبی که گاو آهن را بدان نصب کرده وآنرا برخیش بسته زمین راشیار کنند . (ناظم الاطباء) (ازبرهان)(آنندراج). چوب گاوآهن . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۸) .

رید. [رَ] (ع ا) کرانهٔ بلند وبیرون جسته ازکوه . ج ، ریود [رُ].(منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . تندی که از-کوه بیرون خاسته بود . ج ، اریاد [اَ] وریود. (مهذب الاسماء) .

رید . (ع مص) خواستن چیزی را . (از-منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

ریدان . [رَ] (اِخ) نام قدیم شهر (ظفار) فعلی است. (یادداشت بخط مؤلف). موضعی است . (منتهی الارب) . رجوع به-ظفارشود .

ریدان . [دَ] (اِخ) قلعه ایست به-قنسرین . (منتهی الارب) . || اطمی ست به-مدینه مرآل حارث بن سهل را . (ازمنتهی -الارب).

ریدانه . [رَ نَ] (ع ص) ریح ریدانة، بادنرم . (منتهی الارب) (آنندراج) (از-ناظم الاطباء) . بادنرم . (مهذب الاسماء) .

ریدک . [رَ یا رِ دَ] (ا) پسرامرد بی-ریش . (ازناظم الاطباء)(برهان). پسرجوان امرد . بی ریش. (فرهنگ فارسی دکترمعین). کودک . (ازفرهنگ اوبهی)(شرفنامهٔ منیری). ازپهلوی (ریتک) به گمانم اینکه بجای راء بعضی فرهنگهاز یدك بازاء ضبط می کنند غلط باشد چه ممکن است این صورتی از رودك یعنی فرزند ویا ریکای مازندرانی باشدوریکا نیز شاید دراصل ریدکا بوده . علاوه برآن درکارنامهٔ اردشیرمکراراین کلمه آمده است. (یادداشت بخط مؤلف) .

|| غلامی که دردربار پادشاهان و بزرگان به-خدمت مشغول بود . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . غلام بچهٔ ترك . (آنندراج) (از-انجمن آرا) . غلام امردبود . (لغت فرس اسدی) (ازفرهنگ جهانگیری). غلام ترك مقبول . (ازناظم الاطباء) :
دیدی توریژوکام بدواندرون بسی
باریدکان مطرب بودی به فروزیب (۲) .
رودکی .
ورهمه ریدکان نرینه شوند
توکبیتای کنجدین منی .
طیان .
هرکجا ریدکی بود تکلم
هرکجاکاملی بود خصیم .
طیان .
پرستنده باریدک ماهروی
بخندید وگفتش که چونین مگوی.
فردوسی .

(۱) ن ل : ریخته گری . (۲) در یادداشتی به خط مؤلف باقلب دومصراع به خفاف نسبت داده شده است .

چنین گفت باریدك ماهروی
که روآن پرستندگان را بگوی.
فردوسی.
یکی ریدکی پیش اوبدبپای
به ریدك چنین گفت کای رهنمای.
فردوسی.
صدوچل کنیزك اباطوق زر
دوصدریدك خوب زرین کمر.
فردوسی.
ریدکان خواب نادیده مصاف اندرمصاف
مرکبان داغ ناکرده قطاراندرقطار.
فرخی.
بادوستان یکدل باطربان چابک
باریدکان زیبا باساقیان دلبر.
فرخی.
شاد باش ومی‌ستان ازساقیان وریدکان
ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق.
منوچهری (بنقل جهانگیری).
پرستارپنجاه وخادم چهل
طرازی دوصدریدك دل‌گسل.
اسدی.
پریروی ریدك هزار از چگل
ستاره‌صدوکوس زرین چهل.
اسدی.
به‌گرد من این شیردل ریدکان
که ازرویشان مه‌کند نوروام.
مسعود سعد.
بین‌که همچون ریدکان خرددیبا پوششان
گردتخت‌خویش‌چون‌دارد حشرلك‌لك‌بچه.
سوزنی.

— ریدکان، بچگان وپسرکان. (ناظم‌الاطباء). غلام بچگان وپسرکان راگویند. (آنندراج) (برهان):
چهل خادم ازریدکان طراز
هزاراسب جنگی به‌زرینه‌ساز.
اسدی.

— ریدکان سرایی‌یاسرای، غلامان سرایی، خواجه سرا:
زریدکان سرایی نژاد برسرآب
بدان‌کنارفرستاد کودکی سه چهار.
فرخی.
زخوبان وازریدکان سرایی
به قصرتوهرخانهٔ قندهاری.
فرخی.
بدش ریدکان سرایی هزار
هزاردگرگرد خنجر گذار.
اسدی.
کنیزك پدید آمد اندر قبای
میان بسته چون ریدکان‌سرای.
اسدی.

ریدك. [دَ] (اِخ) باریذك. باریدك خوش آواز. رجوع به ریدك خوش آواز وکلمهٔ ریدك‌درسبك شناسی‌ج ۲ص۲۳۱ شود.

ریدك خوش آواز. [دَ خ َ](اِخ) یا ریدك‌خوش‌آرزو گک. یکی‌ازدهقان‌زادگان به روزگارپرویزواوداناترین مردم عصرخود به لذات بود. (یادداشت بخط مؤلف). ورجوع به ایران درزمان ساسانیان ص۴۳۹ و۶۹۸ چاپ دوم شود.

ریدمان. [ـِ د] (حامص) ریدن. تغوط.
— ریدمان‌کردن، درزبان بی‌ادب عامیانه: شکم راندن. (یادداشت بخط مؤلف).
— || کاری را خراب ونابسامان کردن.

ریدمون. (حامص) ریدمان. کاربد، کاری که کارگرناشی روی ناشیگری وبی‌مهارتی آنرا خراب کند. (فرهنگ لغات عامیانه)· ورجوع به ریدمان شود.

ریدن. [دَ] (مص ل) به قضای حاجت رفتن وتغوط‌کردن. (ناظم الاطباء). غایط کردن ای ثقل غذا از راه معین بیرون‌آمدن. (غیاث‌اللغات). برادرشاشیدن. (آنندراج). تخلیهٔ شکم کردن. بیرون ریختن فضولات شکم ازراه مقعد. تغوط کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین):
ازین تاختن‌گوزوریدن به راه
نه‌دانگ ونه عزونه‌نام ونه‌گاه.
طیان.
چون حیزطیره شد زمیان ربوخه‌گفت
یرریش خربطان‌ریم ای‌خواجه‌عسجدی.
عسجدی.
برمشته اگرمی‌برید نیست‌عجب
زآنروی‌که مشتری بود قاضی چرخ.
مهستی.
اگرزانکه خواهد یکی زاهل دل
که یک لحظه بی‌زای زحمت زید
مگس را پدید آورد روزگار
که تابرسرای رحمت رید.
انوری.
یغما بجزمن‌وتوو محمود وبوالحسن
ریدم به‌کلهٔ پدرهرچه جندقی است.
یغما جندقی.
می بتازد به بخل مجدالدین
چون به‌گاورس‌گرسنه قمری
گرهمه قمیان چنین باشند
قم رفیقا وبرهمه قم ری.
ازشاعری (بنقل آنندراج در ذیل ریستن).
زرق، ریدن مرغ. (تاج المصادر بیهقی) (ازدهار). سقسقة، ریدن بنجشگ. (ازتاج المصادربیهقی).
|| کثافت کاری‌کردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || بیهوش شدن. (ناظم الاطباء).

ریدة. [رَ دَ] (ع اِ) مطلب ومراد؛ حدیث: ان الشیطان یرید ابن‌آدم بکل‌ریدة. ای: مطلب ومراد؛ هواسم للارادة واصلها الواو وذکرها للفظة. (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء).
|| (ص) ریح ریدة، بادنرم. (ناظم‌الاطباء) (مهذب الاسماء) (منتهی‌الارب) (آنندراج).

ریده. [ـِ د یا دَ] (اِ یا ن مف) غایط ونجاست. (ناظم‌الاطباء). فضله، آنچه‌که ازراه مقعد برآید. (آنندراج):
می‌رید ازره‌گلوخواجه
هرچه قی‌کرد ریده راماند.
باقرکاشی (بنقل آنندراج).

ریدة. [رَ دَ] (اِخ) ریده. شهری است به یمن. (منتهی‌الارب). || دهی‌است به صعید. (از منتهی‌الارب). || دوده‌اند به حضرموت. (منتهی‌الارب). || دهی‌است به قنسرین. (منتهی الارب).

ریدیدن. [دَ] (مص ل)(۱)پراکنده‌شدن. (ناظم الاطباء). || ناپدیدگشتن‌ونابودشدن. (ازناظم‌الاطباء). پوسیده شدن وریختن، و بیشتردرشکوفه وگل بکاررود. (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۶).

ریذجان. [رَ ذَ] (ع اِ) شتربارتجارت. (منتهی الارب).شترانی که بار تجارت حمل می‌کنند. (ناظم‌الاطباء).

ریذویه. [ـِ] (اِخ) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت بخط مؤلف).

ریر. [رَ] (ع اِ) آبی‌که از دهن‌کودك روان باشد. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). لیزابه که ازدهان بچه برآید. (یادداشت بخط مؤلف). || پیه استخوان‌که تنك وآب سیاه‌شده‌باشدیامغزاستخوان‌تباه شده وگداخته از لاغری‌یاعام است. (منتهی الارب).

ریر. [رَ] (ع‌مص) درازرانی وفراخسالی رسیدن قوم؛ ریرالقوم (مجهولا) ریراً.(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ریر. [رَ یا رِ] (ع ص) مخ ریر، مغز اسد وسیاه شده وگداخته شده ازلاغری.(ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ریرق. [رَ رَ] (ع اِ) سگ انگور. (منتهی الارب). عنب الثعلب. (نشوءاللغة ص ۲۸) (ناظم الاطباء). ربرق. ریزق. (نشوء اللغة). تاجریزی. سپنگور. سگ‌انگور. (ازیادداشت مؤلف). ورجوع به‌سگ انگور وعنب الثعلب وریزق شود.

ریز. (اِ) خرده و ذره. هرچیز خرد و بسیارکوچکی که مانندگرد باشد. (ناظم‌الاطباء). خرده و ریزه. (از برهان). پارهٔ از چیزی. (آنندراج). خرد. مقابل درشت. بسیارکوچك.سخت‌خرد. کوچك. (یادداشت مؤلف):
تراگفتند ازین بازار بگذر خاك بیزی کن
که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی.
خاقانی.
اگر خواهی‌گرفت ازریز روزی روزهٔ عزلت
کلوخ انداز را ازدیده راوق ریز ریحانی.
خاقانی.

(۱) شاید تصحیفی از ریزیدن باشد؟

امثال :

فلفل مبین که ریز است
بشکن ببین چه تیزاست .
(امثال وحکم دهخدا).

— ریز بافت ، مقابل درشت بافت (درجامه و پارچه) . (یادداشت مؤلف).

— ریزبُر ، (در توتون و برگ سیگار و تنباکو) که بسیار خرد بریده باشند . (از - یادداشت بخط مؤلف) .

— ریزخوار ، میکروفاژ (۱) . (لغات فرهنگستان) .

— ریز دانه ، میکرولیتیک (۲) به معنی سنگهایی که از دانه‌های بسیار ریز ساخته‌شده است . (لغات فرهنگستان) .

— ریز و مریز ، ریزه نقش . کوچک اندام . کسی که هیکل کوچک و جمع وجور دارد . (فرهنگ لغات عامیانه) .

— خط ریز ، خط خفی . خط ریزه . (ازیادداشت مؤلف) .

— قلم ریز ، قلم خفی . مقابل قلم‌درشت . آنکه بدان خط رقیق و نازک توان نوشت . (یادداشت مؤلف) .

|| هر چیز خرد شده . (ناظم‌الاطباء) .
|| بچهٔ کوچک و خرد . (ناظم‌الاطباء).
|| جرعه . (ناظم الاطباء) (برهان) (از - شعوری ج۲ ورق ۱۸) :

ریزی بریز ازآن می روحانی سرشک
وزبوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه .
خاقانی .

چون آگهی که شیفته و کشتهٔ توام
روزی برای مازی وریزی به مافرست .
خاقانی (بنقل جهانگیری) .

ریزی از چاشنی ریژ به کامم نرسید
روزیی کآن ننهادست قدر می‌نرسد .
خاقانی .

|| هرچیز ترد وشکننده. (ناظم‌الاطباء).
|| پیاله و پیمانه وساغر . (ناظم الاطباء) . پیمانه . (برهان). || تخم مرغ بهم آمیخته شده . (ناظم الاطباء) . || مخلوط تنک و رقیقی که از تخم‌مرغ و زعفران ترتیب دهند. (ناظم‌الاطباء). || نعمت وثروت وتوانگری. (ناظم الاطباء) . نعمت.(برهان) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) . || رحمت . (ناظم الاطباء) (برهان) . رحمت و در لسان الشعرا بازای فارسی بدین معنی مندرج است. (شرفنامهٔ منیری).

— ریزی بریز ، کلمهٔ دعا ، یعنی رحمت کن . (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (ازشرفنامهٔ منیری) (ازآنندراج):

ای فیض رحمت توروان سوی عاصیان
ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا.
خاقانی .

|| شهوت وهوا وهوس . (ناظم(الاطباء) . کام ومراد. آرزو. هوس. هوا . (یادداشت بخط مؤلف) .
مراد وکام . (ناظم الاطباء) (از برهان) . مراد . (فرهنگ خطی) (شرفنامهٔ منیری) . کام و مراد ، اما صاحب تحفة‌الاحباب بدین معنی بزای فارسی آورده وصاحب برهان به‌وی اقتفا کرده . (ازآنندراج) :

دیدی تو ریز (۳) وکام بدو اندرون بسی
باریدکان مطرب بودی به فروزیب .
رودکی .

|| قلمها، یعنی اجزای حسابی. صورت. سیاهه؛ ریز سیاهه ، اقلام آن . خرده ها و قلمها و رقمهای حسابی . بریز ، همهٔ جزئیات در- حساب . جزء سیاهه؛ ریز یک حساب، اقلام آن . (یادداشت بخط مؤلف).

— ریزحساب (٤) ، صورت جزء حساب. (لغات فرهنگستان) .

|| متصل . دایم ؛ دم‌ریز . یکریز .
(یادداشت بخط‌مؤلف) .

— بریز ، (در تداول عوام) متصل . پیوسته . پیاپی . دایم . متوالی . متواتر . دنبال یکدیگر . (یادداشت بخط‌مؤلف) .

— یک ریز ، پیوسته . پیاپی . (یادداشت بخط مؤلف) . یکسره و مستمر و پیاپی و پی گیر : فلان کس یک ریز حرف می‌زند . (از فرهنگ لغات عامیانه) .

|| در اصطلاح مقنیان و بنایان ، انحدار نشیب . (یادداشت بخط‌مؤلف) .

ریز. (مادهٔ مضارع ریختن) ریزنده و ریزان وپاشان وافشان وهمیشه بطورتر کیب استعمال می‌شود ، مانند : اشک ریز : کسی که گریه می کند و اشک از چشم آن روان است ... (ازناظم الاطباء) . ریزنده .(آنندراج). فاعل ازریزیدن . (شرفنامهٔ منیری) .

— آب ریزی کردن ، آب ریختن :

ز دریای او آبریزی کنند
برآن گنجدان خاک‌بیزی کنند .
نظامی .

— ابرسیلاب ریز ، ابری که باران سیل آسا ببارد :

تغافل نسازی که سیلاب تیز
به جوش است در ابر سیلاب‌ریز .
نظامی .

— برف‌ریز ، که برف ببارد . برف‌بار:

چو برگ بهار آسمان برف ریز
نظامی .

— جرعه ریز کردن ، جرعه جرعه‌ریختن :

سکندر منش کرد بر باده تیز
زمی کرد یاقوت را جرعه‌ریز .
نظامی .

— جلوریز ، ظاهراً به‌سرعت وتندی. تازان: لشکریان از منع سرداران متقاعد نشده جلو- ریزبه‌شهرداخل‌شده ... معاونت به‌بونهٔ[بنهٔ] خودنمودند. (مجمل‌التواریخ گلستانه‌ص ۲۵).

— خونابه ریز ، اشک‌ریز. اشک خونین ریز :

به شب زنده داران بیگاه خیز
به خاک غریبان خونابه ریز .
نظامی .

— خونریز، سفاک وکسی که خون‌می‌ریزد. (ناظم‌الاطباء).

— || (حامص) قتل . عمل خون ریختن . (یادداشت بخط مؤلف) :

به خون ریز خاقانی اندیشه کم کن
که ایام از این انجمن در نماند .
خاقانی .

فراقت ز خونریز من در نماند
سر کویت از لافزن در نماند .
نظامی .

و رجوع‌به مادهٔ خونریز شود .

— درم ریز ، نثارکردن پول :

کنم بر درم ریز خود زر فشان. نظامی .
درم ریز کن برسر جوییار . نظامی .

— زعفران‌ریز ، که زعفران بریزد . که زعفران بپاشد :

زر آن میوهٔ زعفران ریزشد
که چون زعفران شادی انگیزشد.
نظامی .

— سنگریز ، سنگ‌باران. حادثه سخت :
مگر چاره‌سازم درین سنگ‌ریز . نظامی .

— سیماب‌ریز ، کنایه‌از براق و درخشان:

ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب کرده گریزاگریز .
نظامی .

— شکر ریز ، شکرساز وکسی که قند و نبات وحلوا می‌سازد .(ناظم‌الاطباء) .ورجوع به مادهٔ شکرریز شود .

— || شیرین . مطبوع و دلپسند :

شکر ریز بزمی دگرساختم . نظامی .

شکر ریز آن عود افروخته
عدو را چو عود و شکر سوخته.
نظامی .

— عرق‌ریز ، خوی کنان و کسی که عرق از بدن وی روان است . (ناظم‌الاطباء).

— گنج‌ریز ، گوهر خیز . گوهرزا . گرامی. گرانقدر :

(۳) ن‌ل : ریژ.

(۱) Microphage. (۲) Microlithique (٤) Décompte .

به آواز پوشیدگان گفت خیز
گزارش کن از خاطر گنج‌ریز.
نظامی.

بفرمود تا خازن زود خیز
کند پیل بالا بر آن گنج ریز.
نظامی.

— گهر ریز ، کسی که گوهر می‌افشاند. (ناظم‌الاطباء). رجوع به مادهٔ گهر ریز شود.

— مشک‌ریز ، که مشک بریزد. که مشک بپاشد. کنایه از چیز معطر و خوشبوی :
پندارم آهوان تتارند مشگریز.
سعدی.

— هلاهل ریز ، حیوانی که زهر می‌پاشد. (ناظم‌الاطباء).

— یاقوت ریز کردن ، یاقوت ریختن. کنایه از ریختن قطرات شراب در خاک :
زمی کرد بر خاک یاقوت ریز. نظامی.

|| مزید مؤخر امکنه ؛ تبریز. نیریز. چهریز. (یادداشت بخط مؤلف).

|| مزید مؤخر (صفت فاعلی مرخم) برای کلماتی چون : آب‌ریز. خاک‌ریز. تخم‌ریز. خایه‌ریز. خونریز. ساچمه‌ریز. جلوریز. لگام‌ریز. لب‌ریز. رنگ‌ریز. سرریز (شدن). دم‌ریز. پی‌ریزی. بتون‌ریزی. سینه‌ریز. توپریز. نیریز. گل‌ریز. شکرریز. پی‌ریز (در تداول عامه : متصل و پیوسته). کاریز. کهریز. لب‌ریز شدن. طرح‌ریز. نخودبریز. قهوه‌ریز (قهوه‌جوش). واریز. شمع‌ریز. مجسمه‌ریز. (یادداشت بخط مؤلف). ورجوع به هریک از ترکیبات فوق درجای خود شود. || امر به ریختن یعنی بریز. (برهان) (آنندراج) (از انجمن‌آرا). امراز ریزیدن. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به ریختن وریزیدن شود.

ریز. (ع ا) مقلوب رز [رِزْز] که یکی از دوزای ادغام شده به یاء قلب گردیده است. (از نشوءاللغة ص۱۲ بنقل از ابن‌الاعرابی).

ریز. (اِخ) ده از بخش سربند شهرستان اراک. سکنه : ۱۹۳ تن. آب : چشمه. محصول عمده : غلات وبنشن وانگور. صنایع دستی : قالیچه بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ریز. (اِخ) نام یکی از دهستانهای نهگانهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر. حدود و مشخصات آن بشرح زیراست :
شمال: دهستان وارتفاعات دزگاه‌وپس‌رودک- باختر: دهستانهای دیروشنبه- جنوب: دهستان ثلاث و ارتفاعات کنگان. جنوب خاوری و خاور: دهستان جم وارتفاعات دارالمیزان. این دهستان درجنوب خاوری بخش واقع و هوای آن گرم معتدل وآب‌مشروب وزراعتی: چاه وچشمه وقنات. محصولات عمده: غلات وخرما ومرکبات و برنج و لبنیات. صنایع دستی: گلیم وعبا بافی. از ۱۴ آبادی تشکیل شده و درحدود ۳۱۰۰ تن جمعیت دارد. دیه‌های مهم : نارستان - نشان - غرگی - هرمی‌ناری - تنگ مان - کوه‌چهر- پشتو. ومرکزآن ده ریزاست. درشمال طایفهٔ جعفر بیگلو و درخاور طایفهٔ شش بلوکی قشقایی قشلاق می‌کنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ریز. (اِخ) ده مرکز دهستان ریز بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنه: ۴۳۲ تن. آب : چشمه وچاه. محصول عمده: غلات وبرنج وابنیات وخرما. صنایع دستی زنان: گلیم وعبا بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ریزا. (ن ف) ریزان. (ناظم‌الاطباء).

— ریزا کردن ، ریزاندن. ریختن. پاشیده و ریزان کردن :
سیم را گربسرشد بریکدگر آتش همی
چون‌هم آتش‌مرسرشته‌سنگ‌راریزا کند.
ناصرخسرو.

ریزاب. (اِ مرکب) یا ریزآب. آب چرکینی که از حمامها و از شستشوی جاری می‌شود. (ناظم‌الاطباء). راقد. راقده. ساعده. ریجاب. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

ریزاب. (اِخ) ده‌ازبخش‌فدیشه شهرستان نیشابور. سکنه : ۲۳۲ تن. آب: قنات. محصول‌عمده :غلات. صنایع دستی: کرباس بافی. طایفهٔ کلاه درازی درین ده سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

ریزان. (ن ف) نعت فاعلی ازریختن به‌معنی درحال‌ریزش. (ازشعوری ج۲ ورق۱۹). پاشان و افشان و روان و جریان دارنده. (ناظم‌الاطباء). ریزنده. مدرار. درحال‌ریختن. (یادداشت بخط مؤلف).

— آب یا اشک ریزان، ماء یادمع ساکب. (یادداشت بخط مؤلف).

|| بارنده مانند ابروآسمان. (ناظم‌الاطباء):
چوبیمار زار است ماچون پزشک
ز داروگریزان وریزان سرشک.
فردوسی.

وزمیغ سیه چشمهٔ خون ریزان است
تا باددگرزمیغ‌بردارد چنگ.
منوچهری.

ریزان‌زدیده‌اشک‌طرب چون درخت‌رز
کزآتش نشاط شودآبش ازمسام.
خاقانی.

خوناب جگرزدیده ریزان
چون بخت‌خودافتان‌وخیزان.
نظامی.

چو سیلاب ریزان که درکوهسار
نگیرد همی بربلندی قرار.
(بوستان).

چون شمع بربالین معشوق ریزان ودرخشان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۲).
سحاب بجس،ابرهای ریزان. (یادداشت بخط مؤلف).

— ریزان اشک،اشک ریزان. اشک‌ریز. کنایه از کسی که گریه می‌کند و اشک می‌ریزد :
دیده‌ام عشاق ریزان‌اشک دارندازطرب
آن‌همه‌چون‌سبحه‌دریک‌ریسمان‌آورده‌ام.
خاقانی.

— برگ ریزان ، ریختن برگ. سقوط برگهای درختان :
نه چندان تیرشدبر ترک ریزان
که ریزدبرگ‌وقت‌برگ‌ریزان.
نظامی.

|| گدازان. (ناظم‌الاطباء). || اندازان. (ناظم‌الاطباء). || نثار؛ گل ریزان ، شکرریزان. درم ریزان. (یادداشت بخط مولف).
|| (ن مف) ریخته‌شده. (ناظم‌الاطباء). متلاشی. (یادداشت بخط مؤلف):
چراتیره نباشد اخترمن
که درخاک‌است‌ریزان‌گوهرمن.
(ویس ورامین).

نشاید ویس‌من درخاک ریزان
شهنشه‌می‌خورد دربر گریزان.
(ویس ورامین).

— ریزان شدن ، ریختن. ازهم پاشیدن. ریزریزشدن. خرد شدن. (از یادداشت مؤلف):
همه مهرهٔ پشت او همچونی
شدازدرد ریزان وبگسست‌پی.
فردوسی.

از آوازماکوه ریزان شود
هنربردلاورگریزان شود.
فردوسی.

وگرشیر بیندگریزان شود
زچنگال‌ناخنش‌ریزان‌شود.
فردوسی.

برآن‌کوه بی بیم‌ارزان شدی
بمردی و برخاک ریزان‌شدی.
فردوسی.

بی‌سایه وبی‌حشمت اوملک جهان بود
چون‌خانه‌که ریزان‌شودآنرادرودیوار.
فرخی.

خاکی که مرده بود وشده ریزان
آکنده‌چون شدوزچه‌گلگون‌است.
ناصرخسرو.

گوهرآبگینه را درآتش باید نهادن تا سرخ شود پس درآب شخارسرد انداختن تاریزان بشود... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— || ریخته شدن. باریدن؛

نه چندان تیرشد برترك ریزان
که ریزدبرگ وقت برگریزان.
نظامی.

— || جاری شدن و روان گشتن . (ناظم‌الاطباء).

— ریزان کردن ، متلاشی ساختن . درهم ریختن :

چوخشم آوردکوه ریزان کند
سپهرازبرخاك لرزان کند .
فردوسی.

|| (حامص)لیاقت‌وسزاواری.(ناظم‌الاطباء). || (اِ) دولت وثروت. (ناظم الاطباء). || هواوهوس. آرزو ومراد.(ناظم الاطباء). هوا ومراد. (ازشعوری ج۲ ورق ۱۹).

ریزان‌پشن . [ ] (اِخ) نام قلعهٔ‌بوده: داوه، این دیه راریذویه بنا کرده‌است‌صاحب قلعه‌که برکوه خوشتراست وآنرا قلعهٔ ریزان پشن می‌گویند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۷۱).

ریزاندن. [دَ] (مصم)ریزانیدن. ریختن. ریختن کنانیدن. (ناظم‌الاطباء):

درخت را بجنبان تاخرما بریزاند. (قصص‌الانبیاء ص۲۰۵).

به تنگی بریزاندت روی رنگ
چووقت فراخی کنی‌معده تنگ.
(بوستان).

|| ریزه کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

ریزاندنی . [دَ] (ص‌لیاقت)ریزانیدنی. قابل ریزاندن. لایق ریختن.(ازیادداشت‌بخط مؤلف). رجوع به ریزاندن شود.

ریزاننده . [نَ دِ یا دَ] (ن ف) ریز ریز کننده. (ازماده ریزوریزه) مفتت [مُ فَ تْ تِ] ، ریزانندهٔ حصاة . (یادداشت‌بخط مؤلف) : || ریزنده . (یادداشت بخط مؤلف).

ریزانیدن . [دَ] (مص م) ریزاندن . (ناظم الاطباء) . ریختن به معنی متعدی : داءالثعلب موی سربریزاند . (یادداشت‌بخط مؤلف): سح، ریزانیدن‌آب . (تاج‌المصادر بیهقی). سکب، ریزانیدن‌آب.(تاج‌المصادر بیهقی) . و اگرسوزان وتیز بودی موی را بریزانیدی . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| ریزه ریزه کردن ؛ریزانیدن حصاة ، و بریزانیدن حصاة ، ریز ریز کردن‌آن. تفتیت آن : این‌داروسنگ‌گرده بریزاند.(یادداشت بخط مؤلف): || ریختن . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع‌به ریزاندن شود.

ریزانیدنی.[دَ] (ص‌لیاقت) ریزاندنی. رجوع‌به ریزاندنی وریزانیدن شود .

ریزانیده . [دَ یا دِ] (ن مف) ریزریز کرده. مفتت [مُ فَ تْ تَ]. (یادداشت بخط مؤلف). || ریخته . (یادداشت بخط مؤلف).

ریزبار . (ن ف مرکب) باران تند با دانه‌های ریز (۱).(لغات فرهنگستان) (از فرهنگ فارسی دکترمعین). || ابری که‌باران ریز فروریزد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ریزباف . (ن ف یامف مرکب) که ریز بباقد. که با تارهای باریک وفاصلهٔ بسیار کم بباقد. (ازیادداشت‌مؤلف). || پارچه یافرش ریزبافته شده. ریزبافت. ورجوع به‌ریزبافت شود.

ریزبافت. (ن مف‌مرکب) ریزباف. بافتهٔ که باتارهای باریک وفاصلهٔ کم‌بافته‌شده‌باشد. صفیق. (ازیادداشت بخط مؤلف).

ریزبیز. (اِ مرکب) یاریزپیز،مال اندك و قدرت اندك. (ناظم‌الاطباء). قدری ازسامان. (آنندراج):

ای فلك تاچند ازین‌عرض وتجمل شرم دار
بود یکروزی‌که ماهم ریز پیزی داشتیم .
شیخ کاشی (بنقل‌آنندراج).

|| خردمرد.(ناظم‌الاطباء). || تراشه‌وخاشاك. (ناظم‌الاطباء).

ریزبین.(اِیان ف مرکب)که موجودات ریزرابیبند. || میکروسکوپ(۲).(یادداشت بخط مؤلف) (فرهنگ فارسی دکترمعین) . خرد بین. (فرهنگ رازی).

ریزبینی.(ص‌نسبی‌مرکب)(۳)موجودات ذره بینی که بوسیلهٔ ریزبین و میکروسکوپ قابل رؤیتند. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ریزریز. (ق یا ص مرکب) پاره پاره و قطره قطره وخرد خرد. (ناظم‌الاطباء). ریزه ریزه‌وپاره‌پاره.(آنندراج) (ازشرفنامهٔ‌منیری). به‌قطعات سخت خرد . ذره ذره. (یادداشت بخط مؤلف):

سزدکه دورخ کاریزآب دیده‌کنی
که ریزریزبخواهدت ریختن کاریز.
کسایی .

بریده بود جوشن‌ازتیغ تیز
زره‌پاره وتر کها ریزریز.
اسدی.

زین غبن چترروزچرانیست ریزریز
زین‌غم‌عمود صبح چرانیست لخت‌لخت .
خاقانی.

برگ‌خرمایم‌که ازمن بادزن سازندخلق
بادسردم درلب‌است وریزریزاجزای‌من.
خاقانی.

زرسوده را گربود ریز ریز
به سیماب‌جمع آوردخاك‌بیز.
نظامی.

— ریزریز باران، قسمی دوختن.(یادداشت بخط مؤلف).

—ریزریزشدن، خردگشتن. ریزه‌ریزه‌شدن. ذره ذره گشتن . به قطعات سخت خرددر‌آمدن.(ازیادداشت مؤلف):

به زخم اندرون تیغ شد ریزریز
چه زخمی که پیداکند رستخیز.
فردوسی .

چوگردان مرا روی بینند تیز
زره برتنانشان شود ریز ریز .
فردوسی.

به‌کوهم زند تاشوم ریز ریز
بدان تابرآید زمن رستخیز .
فردوسی.

برآن سنگ زد شاه شمشیرتیز
نبرید و شمشیرشد ریز ریز.
نظامی.

زبس زخم کوپال خارا ستیز
زمین را شده‌استخوان‌ریزریز .
نظامی.

— ریز ریز کردن ، خرد خرد کردن.(ناظم‌الاطباء). به پاره‌های خرد بریدن یاشکستن . (یادداشت مؤلف) :

دلت تیره بینم سرت پرستیز
کنون جامه‌برتن کنم‌ریزریز.
فردوسی.

منم بندهٔ هردوتا رستخیز
اگرشه‌کند پیکرم‌ریزریز .
فردوسی.

به دل‌گفت کاین را به شمشیرتیز
ببایدکنون کردنش ریز ریز.
فردوسی.

پرتیز و منقار پیکان تیز
کننداز شغب جعبه‌راریزریز.
نظامی.

چو در معرکه برکشم تیغ تیز
به‌کوهه‌کنم کوه را ریز ریز.
نظامی.

سکندر بدوگفت یک تیغ تیز
کند پیه صدگاو را ریز ریز.
نظامی(بنقل‌شرفنامهٔ‌منیری).

ریزسنج . [سَ] (ن ف یا اِ مرکب) آلتی‌است برای‌اندازه‌گیری قطراجسام بسیار کوچک ، وآن تا حدود یکصدم میلیمتررا تعیین می‌نماید. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

ریزش. [زِ] (حامص) ریختن. (ناظم‌الاطباء). اسم مصدر ازفعل ریختن ؛ ریزش ابر. ریزش باران . عمل ریختن : خواهش دل ریزش دست. (یادداشت بخط مؤلف):

زخون دل خویش من‌دست شستم
چنودست بگشاد برریزش خون .
سوزنی.

ریزش ابرصبحگاهی دید
طبع من‌چون‌صدف دهان بگشاد.
خاقانی.

از دادهٔ دهراست همه زادهٔ سلوت
ازبخشش‌چاه‌است همه‌ریزش‌دولاب .
خاقانی.

(۱) Bruine . (۲) Microscope . (۳) Microscopique.

چه سود ریزش‌باران وعظ برسرخلق
که‌مردرابه‌ارادت صدف‌دهانی‌نیست.
سعدی .

|| گداختگی (ناظم‌الاطباء) . سرشتن وبهم آمیختن وبه شکل وقالب خاص درآمدن :
تن چه بود ریزش مشتی گل است
هم‌دل‌وهم دل که سخن‌دردل‌است .
نظامی.

|| جریان‌وروانی. (ناظم‌الاطباء). || جریان به مقدارهای کم و اندازه‌های کوچک. (ناظم‌الاطباء) . || افشانی و پراکندگی . (ناظم‌الاطباء) . || سقوط. درافتادن. پاشیده‌شدن: ریزش سقف. ریزش چاه. (ازیادداشت بخط مؤلف).
— ریزش کردن ، افتادن قسمت دهانهٔ چاه وقنات وجزآن.
—|| کنایه ازبخشش کردن :
دستی که ریزشی‌نکندشاخ بی‌براست
نخلی که‌میوهٔ‌ندهدخشک بهتراست.
صائب تبریزی .

|| روانی‌بینی. (ناظم‌الاطباء). || بخشش و انعام. (آنندراج):
داد بترتیب ادب ریزشی
صورت‌جان رابه‌هم‌آمیزشی.
نظامی.

ریزش پنهان به سائل عمرجاویدان دهد
پردهٔ‌ظلمت به‌روی‌آب‌حیوان‌خوش‌نماست.
صائب (بنقل آنندراج).
کریم ازبهرریزش می‌نهد رنج‌طلب برخود
ز درین هرچه گیرد ابرگوهربار می‌ریزد .
صائب (بنقل‌آنندراج) .
مستیی‌دارم که‌این‌هم‌درحساب‌ریزش‌است
گرزشوخیهای ساقی‌باده درپیمانه‌ریخت .
ملاطغرا(بنقل‌آنندراج) .

امثال :
خواستن دل ریزش دست.
|| ریزه .براده . قطعات‌بسیارخرد وذره‌وار که ازسودن یارشتن چیزی بریزد:
ریزش سوهان‌اوست داروی‌اطلاق‌ازآنک
هست لسان‌الحمل صورت سوهان او.
خاقانی.

ای ریزهٔ روزی تو بوده
از ریزش ریسمان مادر .
خاقانی.

|| وا.(ناظم‌الاطباء). آش . با. رجوع به مترادفات شود .

ریزفین . (اِ) عناب. (ناظم‌الاطباء).نام درختی است. (آنندراج). || قسمی ازپارو. (ناظم‌الاطباء). کلند چوبین. (آنندراج).

ریزق . [رَ زَ] (ع اِ) عنب‌الثعلب . (ناظم‌الاطباء). سگ انکور، یا آن بادوراء (ریرق)است. (ازمنتهی‌الارب). ربرق.ریرق. عنب‌الثعلب . (نشوءاللغة ص۲۸). و رجوع به ریرق و ربرق وعنب‌الثعلب شود.

ریزگی.[زَ یا زِ](حامص)صفت وحالت ریزه . کوچکی وخردی. (ناظم‌الاطباء):
به ریزگی منگردانهٔ سپندان را .
(یادداشت مؤلف).
|| پاره و تراشه . (ناظم الاطباء) .
|| ذره . (ناظم الاطباء) .
|| پول‌خرده مانندپنجشاهی ودهشاهی. (ناظم الاطباء).

ریزمریزه. [مَ] (اِ مرکب) مرد ضعیف ولاغر . (ناظم‌الاطباء) . مرد لاغر ونحیف. (آنندراج).
|| نوعی‌ازخیار. (ناظم‌الاطباء). نوعی‌خیار که به عربی ضغبوس خوانند. (آنندراج) .

ریزن . [زَ] (ص یا اِ) شکافندهٔ هوا . (ناظم‌الاطباء) . || باد . (ناظم الاطباء) . کسی که تیزدهد. (آنندراج).

ریزناك. (ص‌مرکب) نرم‌وشکننده.(ناظم الاطباء). || خرده ریزه. (ناظم‌الاطباء).

ریزنان . [زَ یا زْ] (اِ) آنچه در پس درگذاشته شود تاگشوده نگردد. (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۰) (ناظم‌الاطباء).

ریزندگی.[زَ دِ یا دَ] (حامص) جریان و ریزش‌بسیار.(ناظم‌الاطباء). دره،ریزندگی باران. (منتهی‌الارب) .

ریزنده . [زَ دِ یا دَ](نف) نعت‌فاعلی ازریختن و ریزیدن. ریزان؛ آب ریزنده، ماء ساکب . اشک ریزنده ، دمع ساکب . (یادداشت بخط مؤلف). سحابة هموم ، ابر ریزنده. (منتهی‌الارب).
|| جاری شونده :
بیامد نشست او به زرینه تخت
بسرارش‌ریزنده‌مشک‌ازدرخت.
فردوسی.

ارسطو به ساغرفلاطون به جام
می خام ریزنده برخون خام .
نظامی.

وبهترین قلقطارآنست که نازك باشدوریزنده.
(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
— ریزنده خون (بفک اضافه) ، ریزندهٔ خون. خونخوار. خونریز . (از یادداشت مؤلف) :
همی‌کرم خوانی به جرم اندرون
یکی دیوجنگ‌است ریزنده خون .
فردوسی.

همی‌رفت بانیکدل رهنمون
بدان بیشهٔ گرگ ریزنده خون.
فردوسی.
— ریزندهٔ خون، قاتل ،کشنده.(یادداشت بخط مؤلف):
چنان دان که ریزندهٔ خون شاه
جزآتش نبیند بـه فرجام‌گاه .
فردوسی.

به لشکرگه‌آمدکه ارجاسب بود
که ریزندهٔ خون لهراسب بود .
فردوسی.

|| (۱) متلاشی‌شده. ریزریزشده:
ورا پاسخ این بدکه ریزنده باد
زبان‌ولب و دست وپای قباد .
فردوسی .

ریزوبیز. [ُز](ترکیب عطفی) ریزبیز. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ریزبیزشود.

ریزوپلاست . [ُز] (اِمأخوذازفرانسه) دراصطلاح جانورشناسی تارنازکی راگویند که بلفار و پلاست‌را به هستهٔ سلول مربوط می‌سازد . رجوع به جانورشناسی عمومی ج ۱ ص۸۰۵شود.

ریزور. [وَ] (ص مرکب) کوفته شده و نرم شده وگرد شده . (ناظم‌الاطباء).

ریزوفر.[ُز ُف](اِمأخوذازفرانسه)(۲) یاریزوفرا مانگل (۳) چندل که درخت بومی افریقاست و موریانه آنرا نمی‌خورد و برای مصرف ساختمان خریدار زیاد دارد .
(ازجنگل شناسی ساعی ج۱ ص۲۸۶) .
درختی از ردهٔ دو لپه‌یهای جدا گلبرگ که‌دارای برگهای متقابل وضخیم می‌باشد . برگهای طویل‌آن که نسبت به برگها محوری می‌سازند ، حامل گلهای کوچک می‌باشند . میوه‌اش سته و در برخی گونه‌ها شفت و محتوی یک دانه است ؛ تین‌هندی . شوری. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
ورجوع به مترادفات کلمه شود .

ریزوند . [زَ وَ] (اِخ) ده از بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین . سکنه : ۳۰۰تن. آب : رودخانهٔ یاطاق . محصول عمده : غلات وبرنج ولبنیات‌وتوتون‌وصیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ریزه . [زِ یا زَ] (اِ یا ص) پارچه و قطعه و خرده. خردهٔ کوچک از هرچیزی. (ناظم الاطباء) . خرد . (شعوری ج ۲ ورق ۲۰) . صغیر . سخت خرد . بسیار ریز . (یادداشت مؤلف) . هرچه درغایت خردی بود . (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) :
وآن کوه‌بلندکآبناك‌است
جمع‌آمده ریزه‌های خاك‌است .
نظامی .

خوانده بجان ریزهٔ اندیشناك
ابجد نه مکتب از این‌لوح‌خاك .
نظامی .

اگر زبان مرا روزگار در بندد
به عشق در سخن آیند ریزه‌های عظام .
سعدی .

(۱) بمعنی مفعولی است .

(۲) Rhizophora. (۳) Rhizophora mangle.

ـــریزه دندان ، خرددندان . که دندانهای خرد دارد . (یادداشت مؤلف) .

ـــریزهٔ سیمین ، ستارگان . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر معین) . کنایه از ستارگان . (برهان) (از انجمن آرا) . کوکب . (آنندراج) :

قرصهٔ زرشدنهان در سفرهٔ لعل‌شفق
ریزهٔ سیمین به روی‌سبزخوان‌آمد پدید .
خواجه عمید لومکی (بنقل انجمن‌آرا).(۱)

ـــریزه شدن ، خردشدن. (ناظم الاطباء) . به قطعات و تکه‌های کوچک در آمدن . خرد شدن به پاره های کوچک . (از یادداشت مؤلف) :

که چون سرمه گردد سروگردنش
شود استخوان ریزه اندرتنش .
(یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی) .

تا یکی خم بشکند ریزه شودسیصدسبو
تامرد پیری به پیش اومردسیصدکلوك .
عسجدی .

ـــریزه کردن ، خردخرد کردن . قطعه‌قطعه کردن . تفتیت . (از یادداشت‌مؤلف) :

به‌شمشیر تنشان همهٔ ریزه کرد
سرانشان ببرید وبرنیزه کرد .
اسدی .

ـــریزه میزه، زن که جثه و همه اعضاءخرد و مطبوع دارد . (یادداشت بخط‌مؤلف) .

ـــریزه نقش ، آنکه اجزای روی و بدن همه نازك و لطیف و کوچك دارد . خرد جثه . (یادداشت بخط مؤلف) .

ـــآبگینه ریزه ، خرده شیشه :

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد
بس که‌سنگ‌تجربت برطاق مینایی‌زدم.
سعدی .

ـــزمین ریزه ، ذرهٔ خاکی . ریزهٔ ازخاك زمین :

گر تو زمین ریزه چوخورشید و ماه
پای نهی برفلك از قدروجاه .
نظامی .

ـــسنگریزه ، پاره‌های‌بسیار خرد و کوچك سنگ . (از یادداشت مؤلف) . ورجوع‌به‌مادهٔ سنگریزه شود .

ـــعرق ریزه، کنایه ازگلاب. (ازیادداشت بخط مؤلف) .

ـــقطره ریزه ، قطره‌های خرد باران :

همت چو هست‌باك‌زبذل‌قلیل نیست
ابری که‌قطره ریزه فشاند بخیل‌نیست .
کاشف‌شیرازی .

|| بیخته . آنچه فروریزد ازغربال والك وپرویزن‌گاه‌بیختن که‌معنی‌دیگر (بسیارخرد) نیزاز همین معنی است. (یادداشت مؤلف):

سپهر برشده پرویزن است‌خون افشان
که‌ریزه‌اش‌سر کسری وتاج‌پرویزاست.
حافظ .

|| پاره‌های ریز و خرد غذا و گیاه که برچینند و تغذیه کنند. پاره‌های خردنان . (از یادداشت بخط مؤلف) :

ای ریزهٔ روزی تو بوده
از ریزش ریسمان مادر .
خاقانی .

من‌سگ‌کوی توام‌شیری‌شوم‌گرگاه‌گاه
چون‌سگان‌کوی خویشم ریزهٔ‌خوانی‌دهی.
عطار .

مرغ‌ازپی(۲)نان خوردن او ریزه‌نچیدی .
سعدی .

ـــنان ریزه ، ریزهٔنان. قطعات خردازنان:

بس مور کو به بردن نان ریزهٔ زراه
پی سودهٔ کسان شود و جان زیان کند.
خاقانی .

|| هر چیز که در غایت‌خردی‌و کوچکی‌باشد از حیوان و نبات و جماد . (از آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || کودك . (شرفنامهٔ منیری). بچه از هر حیوانی . (ناظم‌الاطباء). || خار وخاشاك خرد.(آنندراج). || آنچه‌زرگران سیم وزرگداخته دروی ریزند .(آنندراج). || ریز . مقابل درشت (درخط و قلم) . (از یادداشت مؤلف) .

ـــریزه سرایی ، نغمه سرایی . (آنندراج) (غیاث اللغات) . زمزمه وریزه خوانی . (ناظم‌الاطباء) :

بر داشته بلبل زپی ریزه‌سرایی
چیزی که‌برآمدز تراش سخن‌ما.
نعمت جان عالی (بنقل‌آنندراج).

ـــخط ریزه ، خط ریز. مقابل‌خط درشت. (یادداشت مؤلف) :

آن خطریزه (۳) گردبناگوش‌روشنش
گویی نبشته‌اند به خون دل منش .
سوزنی .

|| تراشه و پاره ورقعه . (ناظم‌الاطباء). چیزی که‌از شکستن‌چیزی‌بریزد.(آنندراج). قراضه ، ریزهٔزر. (دهار) :

اگرچه زر به مهر افزون‌عیار است
قراضه ریزه‌ها هم در شمار است .
نظامی .

ـــریزهٔ قلم ، تراشهٔ قلم . (آنندراج) . و عامهٔ قدما معتقد بودند که پراکندن تراشهٔ قلم زیر دست و پا موجب نکبت می‌شود :

هرجاکه هست‌شعر غم ومحنت آورد
این ریزهٔ قلم (٤) همه‌جانکبت‌آورد .
محمد سعید اشرف (بنقل‌آنندراج).

ـــریزهٔ مقراض ، ریزه‌هایی که‌دربریدن‌ازدم مقراض افتد. (آنندراج) :

پیراهن‌گل ریزهٔ مقراض قبایی است
کز روزازل برقدحسن توبریدند .
نجفقلی‌بیگ‌والی (بنقل‌آنندراج).

|| چیز بی قدر و قیمت . (ناظم‌الاطباء) . || پول کوچك . (ناظم الاطباء) . || تخم‌مرغ بهم مخلوط‌کردهٔ برشته.(ناظم‌الاطباء). || نوعی از خروس . (از ناظم‌الاطباء). || شاگردبناکه نصف ویا ثلث‌مزد بنارا می‌گیرد. (ناظم‌الاطباء) .

ریزه. [رِزیازَ] (اِخ) ده ازبخش‌حومهٔ شهرستان قوچان.سکنه : ۲۳۱ تن . آب : قنات . محصولات عمده: غلات و میوه . (از فرهنگ جغرافیایی‌ج ایران ج ۹) .

ریزه . [رِزَ] (اِخ) ده از بخش طبیات شهرستان مشهد. سکنه : ۲۳۱ تن . آب : قنات. محصول عمده: غلات و بنشن وزیره.صنایع دستی : قالیچه و کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

ریزه‌چین . [رِ یا زَ](ن ف مرکب) که قطعات خرد چیزی را بچیند و بردارد . ریزه خوار . (یادداشت‌مؤلف) :

جرعه خوار ساغر فکر بلند ازتشنگی
ریزه‌چین سفرهٔ رازمنند ازناشتا .
خاقانی .

رومیان هندوان پیشهٔ او
چینیان ریزه‌چین‌تیشهٔ او .
نظامی .

ورجوع به ترکیب ریزه خوار شود .

ریزه‌چینی. [رِ یا زَ](حامص‌مرکب) عمل وصفت‌ریزه چین . رجوع به ریزه‌چین شود .

ریزه‌خط. [رِ یا زَ خَ] (امرکب) خط ریزه و باریك . مقابل خط جلی . (ناظم‌الاطباء) .

ریزه خوار . [زَ یا زِ خا] (ن ف مرکب) ریزه خور . که خرده‌های ریز پس ماندهٔ کسی را بخورد . ریزه‌خور :

درگاه سیف دین را نقد است‌خوان‌رضوان
ادریس ریزه‌خوارش وارواح‌میده آور .
خاقانی .

جهدکن تاریزه خوارخوان دل‌باشی ازآنك
نسرطائر رامگس بینی چو دل بنهاد خوان .
خاقانی .

ـــریزه‌خوار خان احسان یا نعمت یا انعام کسی، متنعم ازنعمت واحسان وی . مرهون منت‌واحسان او: ریزه‌خوار خوان‌انعام‌توایم. (از یادداشت مؤلف) .

ورجوع به ریزه خور شود .

ریزه خوان . [زَ یا زِ خا] (ن ف مرکب) که بدی گوید آهسته . (یادداشت بخط مؤلف) .ورجوع به ریزه خوانی شود .

(۱) درآنندراج به خاقانی نسبت داده شده است . (۲) ن ل : از پس . (۳) ایهام به خط سبز یا ریش هم دارد .

(٤) در این بیت‌بمجاز برشعرونوشته اطلاق شده است .

ریزه‌خوانی. [زَ یا زِ خا] (حامص مرکب) ادای سخن باریک و آهسته و زمزمه . (ازناظم‌الاطباء). آواز پیچیده کشیدن از نغمات که آنرا تحریر گویند و بهندی کهر خوانند . (از غیاث‌اللغات) (ازآنندراج) :
چنان به‌ریز زبان بشکنم ترانهٔ‌عشق
که عندلیب شود داغ ریزخوانی من .
سالک یزدی (بنقل‌آنندراج) .
آمد بهار و هر خس و خار ارجمندشد
در باغ ریزه خوانی بلبل‌بلند شد .
نادم‌گیلانی (بنقل آنندرج) .
|| لغزخوانی. (یادداشت مؤلف) .
— ریزه خوانی‌کردن ، بدگفتن . به‌نهانی عیب گرفتن . (یادداشت بخط‌مؤلف) .

ریزه خور. [زَ یا زِ خُ] (ن ف مرکب) کسی که ته سفره وچیزهای دور افگندنی‌رامی‌خورد. (ناظم‌الاطباء). ریزه‌خوار. خوشه چین . (آنندراج) . ریزه خوار . که ریزه‌ها و خرده‌های غذای پس ماندهٔ کسی را بخورد :
عنقاست مورریزه خور سفرهٔ سخاش
چونانکه مور ریزهٔ عنقاست‌زال‌سام .
خاقانی .
زان همه ریزه‌خوران یک کس نیست
شاکر جود فراوان اسد .
خاقانی .
شاعر مفلق منم خوان معانی مراست
ریزه‌خورخوان‌من فرخی‌وعنصری.
خاقانی .
جان شد نهنگ بحرکش ازخام‌نیمشب
دل‌گشت مور ریزه خورازخوان‌صبحگاه.
خاقانی .
خان‌ختا ریزه خورخوان تست .
(حبیب‌السیر چاپ‌سنگی ج۳ ص ۳۲۲) .
|| خوشه‌چین. (ناظم‌الاطباء).
و رجوع به ریزه خوار شود .

ریزه ریزه. [زَ یا زَ] (ص یا قید مکرر) پاره پاره و ذره ذره و پارچه‌پارچه. (ناظم‌الاطباء). هسیس . (منتهی الارب) :
ریزه ریزه صدق هرروزه چرا
جمع‌می‌ناید درین انبار ما .
مولوی .
چوگربه در نربایم زدست مردم چیز
وراوفتاده بود ریزه ریزه‌برچینم .
سعدی .
— ریزه ریزه باران ، قسمی گل دوزی با ابریشم بر عرقچین و غیره. (یادداشت بخط مؤلف) .
— ریزه‌ریزه‌کردن ، پاره پاره‌کردن . به‌قطعات‌کوچک بریدن یاشکستن : پاره پاره و ریزه‌ریزه‌اش می‌کردم چنانکه هیچ نماند . (کتاب‌المعارف) .
—ریزه ریزه کرده ، پاره کرده شده وشکسته شده به پارچه‌های کوچک. (ازناظم‌الاطباء).

ریزه کار. [زیاز َ] (ص مرکب) باریک‌بین و دقیق و خوش‌کار و زیرک و هوشیار و وقوف‌دار . (ناظم الاطباء) . تبن [تَ بَ] ، زیرک و باریک‌بین و ریزه‌کار گردیدن . (منتهی‌الارب). متطرس، فردریزه کار و پسندیده‌کار . (منتهی الارب) . || ظریف . (ناظم‌الاطباء) .

ریزه کاری. [زَ یا زِ] (حامص مرکب) باریک بینی و دقت. (ناظم‌الاطباء). تبتین ، ریزکاری و باریک بینی‌کردن . (منتهی‌الارب) . || زیرکی ووقوف‌داری. (ناظم الاطباء) . || خوشکاری و ظرافت و لطافت . (ناظم الاطباء) . ترسیم دقیق‌اشکال و نقشهای ظریف باارائهٔ کوچکترین اجزای شیء دریک اثرهنری (تابلونقاشی مجسمه‌سازی ، خطاطی ، رقص و غیره). (فرهنگ فارسی دکترمعین) . خورده‌کاری . (غیاث اللغات) .مرادف خورده‌کاری وکارهای‌نازک سرانجام دادن . (آنندراج) :
نباشد مست می باچشم بازش
خبر از ریزه‌کاریهای نازش .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .
در نمی‌آید به چشم همتم نقش دوکون
می‌کند طراح قسمت‌ریزه‌کاریها عبث.
طغرا (بنقل آنندراج) .
تعتد ، ریزه‌کاری‌کردن درکار . (منتهی ـ الارب) .

ریزه‌وند. [زَ وَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه : ۳۰۰ تن . آب : رودخانهٔ مرک. محصول عمده : غلات و حبوب و چغندر قندوصیفی. راه : ماشین‌رو . خربزهٔ آن معروف است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

ریزه‌وند. [زَ وَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه : ۱۱۵ تن . آب : سراب نیلوفر. محصول عمده : غلات و حبوب و برنج و چغندر قند. راه : ماشین‌رو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

ریزه‌وندگلین. [زِ وَ گَ] (اِخ) نام طایفه‌ایست در دهستان باوند پور بخش مرکزی شاه‌آباد ، بین حسن‌آباد ـ چهارزبر و تنگ شوهان ؛ تابستانهاساکن وزمستانها به‌گرمسیر ریزوند گیلان غرب می روند . سکنه : ۲۶۰تن . شغل:زراعت دیم دربیلاق وگله داری . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

ریزی. (حامص) خردی‌وکوچکی. مقابل درشتی . (یادداشت مؤلف) . || سرشار . (ناظم‌الاطباء) . درمتن‌های‌دیگردیده نشد . || رحمت و شفقت . (ناظم الاطباء) . ریزش . بخشش و عطا . (ازآنندراج) .

ریزی. (حامص) حاصل مصدر از مادهٔ مضارع ریختن (ریز) و همیشه بصورت ترکیب استعال شود ، مانند : پی‌ریزی . طرح‌ریزی و توپ ریزی و ساچمه‌ریزی و خاکریزی و مجسمه‌ریزی وغیره . رجوع‌به‌هریک از ترکیبات بالا در جای خودشود.
— طرح ریزی ، نقشه کشی . (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— || پی‌ریزی. پی‌افکنی.(فرهنگ‌فارسی دکتر معین) .

ریزیدن . [دَ] (مص م ول)خردشدن. (ناظم‌الاطباء). پاشیده شدن ازیکدیگر. ریز ریزشدن‌ازیکدیگر . پوسیدن .ازهم‌ریزیدن، متلاشی شدن . تفتیت . تفتت . (یادداشت مؤلف) :
و آن مردگان . . . بریزیدند وخاک شدند . (ترجمهٔ تفسیر طبری) . چون همهٔ سنگها بیفکندند آن مرغان بازگشتند و ایشان را حارش‌اندرتن افتادوتنهاشان‌بریزید . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
چنان سخت زد برزمین‌کاستخوان
بریزید و هم در زمان داد جان .
فردوسی .
وتن اورا بجهت اعتبارازدوجانب بیاویختند تاپوسید وبریزید . (جامع‌التواریخ‌رشیدی).
اگر چه شماربزیده شوید واین درخت‌وجود شما افشانده شود ... (کتاب المعارف) .
سنگی از منجنیق بجست و درهوا ریزیده شد وازآنجا سنگکی‌بس‌کوچک برسرابوالقاسم آمد و بشکست .(ترجمهٔ تاریخ قم ص۷۳).
|| گداخته‌شدن.(ناظم‌الاطباء). || حل‌شدن. (ناظم الاطباء). || افشان شدن و پراکنده شدن. (ناظم‌الاطباء):
بلرزیدکوه وبجوشیدآب
بریزیدبرگ‌ونبات وگیاه.
(قصص‌الانبیاء ص ۲۳۱) .
|| کوفته شدن ونرم شدن.(ازناظم‌الاطباء).
|| پوسیدن و فاسدشدن ومانده وخسته‌شدن. (ناظم الاطباء). || متنفر و بیزار شدن . (ناظم الاطباء). || (مص م) ریختن و افشاندن و منتشر و پراکنده‌کردن . (ناظم‌الاطباء). || ریختن (به معنی‌لازم)؛ ریزیدن موی. (یادداشت مؤلف)؛ حرق. انحصاص، ریزیده شدن موی .(تاج المصادر بیهقی) . اندر ریزیدن مژگان و علاج آن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و بسیار باشد که . . . ودندان ریزیدن‌گیرد.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
ریشش زداءثعلب ریزیده جای‌جای
چون یوزگشته‌ازره پیسی نه ازشکار .
سوزنی.
گوشت مژگان خنک‌گرداند [کافور] واز ریزیدن نگاه دارد . (نزهةالقلوب) . سیاه داوران صمغ درختی است وریزیدن موی را سوددارد.(نزهةالقلوب) .

مژه ریزیده چشم آشفته مانده
زخوردن‌دست ودندان سفته مانده .
نظامی .

برگ درخت ریزیدن‌گرفت . (گلستان) .

ریزیده . [دِ یا دَ] (ن مف)پراکنده و منتشر . (ناظم الاطباء) . هری ، از هم ریزیده از پختگی . (السامی فی‌السامی) . || گداخته و ذوب شده.(ناظم الاطباء) . || خرد شده و ریزریزشده .(ناظم‌الاطباء). مفتت [مُ فَ تَ تَ] . متلاشی . از هم پاشیده . پاشیده . (یادداشت مؤلف):وجمله استخوانها و گوشت او ریزیده . (ترجمهٔ تفسیرطبری) . || ریخته: اقصم ،دندان‌ریزیده. (السامی فی‌الاسامی) . امعر ، ریزیده موی. (تاج‌المصادر بیهقی) || پوسیده و فاسد شده . (ناظم الاطباء) . رمیم ،استخوان ریزیده. (السامی‌فی‌الاسامی). شمشیرکناره ریزیده . رفات . عظم رمیم ، استخوان ریزیده . (یادداشت بخط‌مؤلف) : چون ما استخوانهای پوسیده وریزیده باشیم. (تفسیرابوالفتوح رازی ج ۵ ص ٤۷۰) . || آزرده.(ناظم‌الاطباء). || (اِ) برگ درخت سرو . (ناظم‌الاطباء).

ریزین . (ص عالی) خردتر و کوچکتر و ریزه تر . (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۰) .

ریژ . [رَ یا رِ] (اِ) هواوکام ومراد. (برهان) (لغت فرس اسدی)(فرهنگ‌اوبهی) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). هوس وکام و مراد ومقصود.(ناظم‌الاطباء). آرزو و خواهش . (از فرهنگ‌لغات ولف) (ازلغات شاهنامه) (ازشرفنامهٔ منیری).ریز:

دیدی تو ریژ(۱) وکام بدواندرون بسی
باریدکان‌مطرب‌بودی به‌فروزیب .
رودکی .

ریزی از چاشنی ریژبه‌کامم نرسید
روزبی‌کان‌ننهادست قدر می‌نرسد.
خاقانی (بنقل جهانگیری) .

هر زمانی تو نفع ریژکنی
هرشبانی و دفع آزاری .
نزاری (بنقل‌جهانگیری) .

و رجوع به ریز شود . || زمین پشته پشته . (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان) .

ریژک . [ژَ] (اِ) عصیان وگناه . (ناظم‌الاطباء).عصیان‌وگناه‌کردن.(آنندراج) (برهان). || لغزش از جایی. (ناظم‌الاطباء). از جای فرو لغزیدن (ازفرهنگ‌جهانگیری) (آنندراج)(برهان). || تعدی و تجاوز . (ناظم الاطباء) .

ریس . (اِ) شوربای غلیظی که بربالای پلاو و کشک و مانند آن ریزند . (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) . || هریسه و حلیمی که هنوز پخته نشده و آبکی بود . (ناظم الاطباء) (از برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۸) . حلیم و هریسه پیش از پختن لعاب جمیع حبوب مطبوخه بلکه هر چه رقیق‌تر باشد از مطبوخات . (انجمن آرا) (آنندراج).

ریس . (اِ) قهروغضب و خشم.(ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). || قوت وزور . (ناظم‌الاطباء).ریس در کلمهٔ (اسب‌ریس) ،بدل ریس بمعنی راه است . رجوع به اسب ریس شود. || زبردستی . (ناظم‌الاطباء). || صدای‌گوش . (ناظم‌الاطباء). ||نمونه . (ناظم‌لاطباء). || نقشهٔ زردوزی . (ناظم‌الاطباء). || ریسمان . نخ .

—ریسش آمده، نخ کارش بدست آمده . آثارش ظاهر شده .

— ریس باف ، بافته شده از ریس .

— || ریس‌بافنده. که ازریس‌بریسد. ریس باف اصفهان . کارخانهٔ ریس باف‌اصفهان. (یادداشت مؤلف) .

— ریس فروش ، غزال . (ملخص اللغات خطیب کرمانی).

|| در (نور) و (پل زنگوله) این نام را به دو نوع ژونی پروس (۲) می‌دهند : ژونی پروس کمونیس (۳) و ژونی پروس سابینا (٤) . نامی است که در نور وکجور به‌مای‌مرزدهند. پیرو. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به‌مای مرزوپیرودرجای خود شود . || رسم نقوش که‌پیش‌ازخود نقش‌رسم‌شود. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۸) .

ریس . [رَ یا رِ] (ن ف) ریسنده و آنکه پنبه و پشم وجزآنرا می‌ریسد وریسمان می‌کند . (ناظم الاطباء) . نعت فاعلی از ریسیدن ورشتن، مخفف ریسنده که همیشه بصورت ترکیب استعمال شود ، مانند : پنبه ریس . پشم ریس . دوک ریس . (از یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به هریک از ترکیبات بالا در جای خود شود .

—بادریس ، فلکهٔ از چوب‌و یاچرم که‌درگلوی دوک کنندتا آنچه می ریسند یکجاجمع شود . (ناظم‌الاطباء).ورجوع‌به مادهٔبادریس در همهٔ معانی شود .

—دوک ریس ،کسی که دوک ریسد . آنکه نخ ورشته تابد بادوک:

نه‌داری نمکسود وهیزم نه نان
نه شب دوک ریسی بسان زنان.
فردوسی .

— رسن ریس ، که رشته ورسن بریسد :
آویخته از گوش گهرزال رسن ریس .
(از آنندراج) .

— مرگ ریس ،کهٔ مرگ بریسد . کنایه‌از مهلک ومرگزا. که مایهٔ مرگ شود :

من ندیدم‌گنده پیری این چنین
مرگ ریس و شرباف‌ومکرتن .
ناصرخسرو .

|| افشاننده و پراکنده کننده.(ناظم‌الاطباء).

— باریک ریس ، کسی که آدمی کشد و تأسف می‌خورد .(ناظم‌الاطباء).

ریس . [رَ] (ع مص) خرامیدن . (از فرهنگ جهانگیری) (برهان) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (تاج‌المصادربیهقی). || ضبط کردن چیزی‌را وچیره شدن برآن. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) . || برترین قومی گشتن‌ومهترشدن وبلندگردیدن‌برایشان. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

ریس . [رَ ی یِ] (ع ص) مهتر و سرور . (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

ریس . (اِ) (۵) مسکوکی است‌در برزیل . (یادداشت مؤلف) .

ریسا . (نف) ریسنده.(ناظم‌الاطباء). نعت فاعلی از ریسیدن به معنی آنکه می ریسد . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۷) . || آه‌کشنده وافسوس خورنده . (ناظم‌الاطباء) . || آنکه از ضعف بسیار لاغرونزار شود ؛ باریک ریس.(از شعوری ج ۲ ورق ۱۷) .

ریسان . (نف) درحال ریشتن(رشتن). (یادداشت‌مؤلف). رجوع به ریسیدن ورشتن شود .

ریسان . [رَ یَ] (ع مص) ریس [رَ] .(ناظم‌الاطباء).خرامیدن.(تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ورجوع به ریس شود .

ریسانی . (ص نسبی) منسوب است به‌ریسان‌که انتساب اجدادی است. (ازانساب سمعانی) .

ریسانیدن . [دَ] (مص م) رشتن کنانیدن . (ناظم‌الاطباء) . || انگیختن و تحریک و ترغیب کردن . (ناظم الاطباء) . || سعی کردن . (ناظم‌الاطباء) .

ریستن . [رَ یا رِ تَ] (مص م) رشتن و تافتن و ریسیدن و ریسمان کردن . (ناظم الاطباء) :

که چندان بریسی مگر با پری
گرفتستی‌ای‌پاکتن خواهری .
فردوسی .

زنان در وقت صحابه ریسمان ریستندی که‌شکالهای اسب کنند . (کتاب المعارف) .

---

(۱) نل : ریز. (۵) reis . (٤) Juunperus Sabina. (۳) Junperus Communis . (۲) Junperus.

|| کوشش کردن . (ناظم‌الاطباء) . || افشاندن و پراکنده کردن . (ناظم الاطباء) . || ریدن و دفع غایط کردن . (ناظم‌الاطباء). ریدن . (انجمن‌آرا) (غیاث‌اللغات) . ریدن‌ونجاست کردن . (برهان) . قضای حاجت کردن . پلیدی کردن. تغوط . تخلیه . دفع فضول‌از- مخرج معتاد کردن . (یادداشت مؤلف) . جهانگیری بیت زیر را ازمولوی برای معنی گریه کردن ونوحه کردن شاهد آورده :

چون در اینجا نیست وجه‌زیستن
برچنین خانه بباید ریستن .

ولی از مقدمات حکایت معلوم‌میشود که در- معنی ریدن است نه‌نوحه کردن. (آنندراج):

ریستن گیردت زخوردن زشت
به درت باید آمدن زبهشت .
اوحدی .

بی طمع هرکس به دنیا زیسته
بربروت مدخلانش ریسته .
راجی (بنقل آنندراج) .

ریستن . [تَ] (مص) آهسته سخن گفتن.(ناظم الاطباء). || فرورفتن درچاه‌ویا حوض.(ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (ازفرهنگ جهانگیری)(ازانجمن آرا) (ازآنندراج) :

وان یکی ریست دربن چاهی
وان دگر رفت برسرویران .
ناصرخسرو .

|| گریستن‌وزاری کردن و نوحه کردن‌برای مرده و آه کشیدن و مویه کردن . (ناظم - الاطباء). موییدن و نوحه کردن . (فرهنگ جهانگیری).نوحه کردن.(برهان)(ازآنندراج) (انجمن‌آرا) (۱) (فرهنگ جهانگیری) . موییدن وگریستن وگریه کردن . (برهان) (ازآنندراج).ریسه رفتن .

ریسش . [سِ] (حامص) حاصل‌مصدر قلیل‌الاستعمال رشتن . (یادداشت‌مؤلف) . رجوع به رشتن و ریسیدن شود.

ریسم . [سَ] (اِ مأخوذ از هندی) اسم هندی ابریشم‌است . (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن). رجوع به ابریشم شود .

ریسمان . [رِ یا رَ] (اِ مف یا اِ مرکب) رشته ورسن . (ازغیاث‌اللغات) (ازناظم الاطباء) . رشته ، مرکب است‌از ریس ومان که‌کلمهٔ نسبت است و رسمان مخفف آن است . (از آنندراج) . رسن . نخ تابیده از چند نخ .(یادداشت مؤلف) . در تداول شوشتر رسمان گویند و به عربی غزل است . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ مؤلف) :

شباهنگ‌گردید برآسمان
گسسته‌ثریا سر ریسمان .
فردوسی .

شدندی شبانگه سوی خانه باز
شده پنبه‌شان ریسمان‌دراز .
فردوسی .

از چه شد همچو ریسمان کهن
آن سر سبز و تازه همچو سداب .
ناصرخسرو .

بافتن ریسمان نه معجزه باشد
معجزداودبین که آهن باف است .
خاقانی .

ماه تربان کوری‌پروانگان‌را بین که‌جان
برنتیجهٔ‌سنگ‌وموم‌وریسمان‌افشانده‌اند.
خاقانی .

به صد غم ریسمان‌جان‌گسسته‌است
غمی‌را پنبه چون نتوان نهادن .
خاقانی .

من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی
ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار .
سعدی .

به‌طرار ی زلفم از ره مرو
بدین ریسمان باز در چه‌مرو .
خواجو (بنقل امثال‌وحکم) .

هست عیان تا چه سواری کند
طفل‌به یک چوب ودوتاریسمان .
مکتبی شیرازی .

امثال :

مویی به‌ریسمانی‌مدداست .(امثال‌وحکم‌دهخدا).

لیک با او شمع صحبت درنمی‌گیرداز آنک
من سخن از آسمان می‌گویم‌اواز ریسمان.
اوحدی سبزواری (بنقل‌امثال‌و حکم‌دهخدا).

ریسمان سوخت و کجی‌اش بیرون نرفت . (از آنندراج) (امثال‌و حکم دهخدا). مار گزیده‌از ریسمان‌ابلجه‌،ازریسمان دورنگ ، یا از ریسمان‌سیاه و سفید می‌ترسد . (امثال و حکم دهخدا). ریسمان دیگر پنبه‌مساز . (امثال و حکم دهخدا) . به ریسمان پوسیدهٔ کسی در چاه شدن . (امثال‌وحکم‌دهخدا) .

ریسمانیست سست صورت جاه
تو بدین ریسمان مرو در چاه .
(از امثال و حکم دهخدا) .

— ریسمان بودن آسمان در چشم ، کنایه از عدم تمیز است .(آنندراج) :

ملک از مستی آن ساعت‌چنان‌بود
که درچشم آسمانش ریسمان بود.
نظامی (بنقل آنندراج) .

—ریسمان پاره کردن، کنایه ازشفا یافتن از بیماری‌سخت .(ازآنندراج).ازبیماری‌ومهلکهٔ شدیدخلاص‌یافتن. (مجموعهٔ‌مترادفات‌ص ۳۰). || ناگهان بخشم آمدن و بر کسی تاختن .

—ریسمان تافتن یا تابیدن بهر کسی یابرای کسی یابر کسی ، کنایه ازفکر برای تخریب‌یا هلاک‌کسی کردن. (ازآنندراج). خراب کردن شخصی را . (مجموعهٔ مترادفات‌ص۱۳۹):

چرخی که عجوز دهرمی‌گرداند
از بهر من و توریسمان می‌تابد .
امام‌قلی بختیاری (بنقل‌آنندراج) .

—ریسمان خوردن ، کنایه از کوتاه کردن لیکن محاوره نیست . (آنندراج) :

دل صاف در بند دنیا نباشد
بتدریج‌گوهر خورد ریسمان را .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

— ریسمان دادن ، کنایه از تعریف بیجا و غیر واقع‌کردن برای خجالت دادن به‌کسی. (آنندراج) :

همچو کاغذ بادهرکس راهوایی درسراست
از برای سیرمردم ریسمانش می‌دهند .
مخلص کاشی(بنقل‌آنندراج) .

—ریسمان دراز کردن ، کنایه از فرصت و مهلت دادن . (آنندراج) :

نوآموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگرنبینیش باز.
سعدی (بنقل آنندراج) .

—ریسمان در دهان یا دهن‌افکندن ، ظاهراً کنایه از تمکین و خاموشی‌گزیدن :

گه باچهار پیرزن‌کرده در دهن
گه با دوطفل در دهن‌افکنده ریسمان .
خاقانی .

— ریسمان دفتر ، ریسمانی که جلد دفتر بدان بندند و آن را در عرف هند دوری خوانند. (ازآنندراج) :

هنروری که زخود بر حساب می باشد
کمند وحدت او ریسمان دفتر اوست.
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج) .

— ریسمان‌دیگران‌پنبه ساختن،محنت برای دیگران کشیدن و خود به کام نرسیدن .میرزا محمد قزوینی‌درنثرخود نوشته .(آنندراج).

— آسمان‌راازبازریسمان‌نشناختن،بسیار گول ونادان بودن . ناآشنا به‌امور وعلوم‌بودن :

وانکه او پنبه ازکتان نشناخت
آسمان را زریسمان نشناخت .
نظامی .

— آسمان و ریسمان ، کنایه است ازسخن دراز و بیهوده و نامربوط .

|| هر چیز رشته شده . (ناظم الاطباء) . تار باریک که‌ازپنبه وغیره‌می‌ریسند.(غیاث- اللغات).نخ ازپنبه‌یاپشم. (یادداشت‌مؤلف):

آن ساعدی که‌خون بچکد زو زنازکی
گربرزنی بر او بریک تار ریسمان .
خسروی .

هر چند رستم است در آید زسهم تو
دشمن به چشم سوزن‌چون‌تارریسمان .
سوزنی .

ریسمان از رگ جان سازم وسوزن‌زمژه
دیده‌را دوختن لعل‌قبا فرمایم.
خاقانی .

بر هر مژه در چواشک داود
برکرده به ریسمان ببینم .
خاقانی .

ورزرنج تن بود وز دردسوک
ریسمان بگسست و هم بشکست‌دوک .
مولوی (بنقل‌امثال‌وحکم) .

(۱) مؤلف انجمن آرا درفرهنگ جهانگیری کلمهٔ (نوحه) را (نوجه) خوانده وبنقل ازجهانگیری بدین معنی‌آورده است .

هم ریسمان گسست هم دوک نشست ، دیگر ترمیم و دریافت ممکن نباشد . (امثال و حکم دهخدا) .

یک‌نگاهم برسرمژگان تهی از اشک نیست
از گهر خالی نباشد ریسمان سوزنم .
ملاقاسم مشهدی (بنقل آنندراج) .

کای که وقتی پنبه بودی در کتو
وقت دیگر ریسمان بودی و تار .
نظام‌قاری .

در پس چرخه زن پیر جهان تا بنشست
ریسمان‌سخن بکر درین‌طرز که رشت .
نظام‌قاری .

زگوش پنبه برون‌آر ای کتو که به پیش
مسافتی‌است تراریسمان‌صفت بس دور .
نظام‌قاری .

|| طناب . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) :

چاه را سر فروگرفت الحق
دلورا ریسمان گسست آخر .
خاقانی .

بدان قرابهٔ آویخته همی مانم
که درگلو ببرد موش ریسمانش را .
خاقانی .

حلق بداندیش را وقت طناب است از آنک
گردن قرابه را هست نکو ریسمان .
خاقانی .

دیگری رادر کمندآور که ماخودبنده‌ایم
ریسمان برپاچه حاجت مرغ‌دست‌آموزرا .
سعدی .

— ریسمان کشتی ، طناب سه چهار لایی که به آن کشتی را می کشند . (ناظم‌الاطباء) .
— ریسمان گسل ، که ریسمان پاره کند . که طناب وبندبگسلد:

یا بوی ریسمان گسل میخ کن زمن
مهمیز کله تیز مطلا ازآن تو .
وحشی‌بافقی .

|| گناه . (از قاموس کتاب‌مقدس) .

ریسمان‌باز . (ن ف مرکب) رسن‌باز و دارباز . (آنندراج) . بندباز . آنکه به‌روی طناب بازی می کند و می رقصد . (ناظم الاطباء) :

نغمه در محفل تماشایش
ریسمان بازتارطنبوراست .
سعید اشرف (بنقل‌آنندراج) .

ورجوع به رسن‌بازشود.

ریسمان‌بازی . (حامص مرکب) شغل و عمل ریسمان باز . (ناظم‌الاطباء).بندبازی. به معنی بازیگری که‌غازیان دارباز کنند (۱). (غیاث‌اللغات) (از آنندراج) :

دل تو تارك خامی زآرزودارد
چوعنکبوت تراکارریسمان‌بازی‌است.
صائب (بنقل آنندراج) .

و رجوع به ریسمان بازشود.

ریسمان‌باف . (ن ف مرکب)کسی که ریسمان می تابد . (ناظم الاطباء).غزال . (دهار) . ورجوع به ریسمان تاب شود .

ریسمان‌بافی . (حامص‌مرکب) عمل و شغل ریسمان باف :

رسم ایمان در جهان زد یک سرسوزن‌نماند
ریسمان بافی است بهرخویش‌زنارترا .
سراج المحققین (بنقل آنندراج) .

ورجوع به ریسمان باف شود.

ریسمان‌تاب . (ن ف مرکب) ریسمان باف . غزال. رسن تاب. (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به ریسمان باف شود.

ریسمان‌فروش. [فُ] (ن ف مرکب) آنکه شغل وی فروختن‌طناب‌و ریسمان‌است. (ناظم الاطباء) . رسن فروش . غزال . (یادداشت مؤلف) :

آن‌ریسمان فروش که از آسمان‌سروش
کردی به ریسمان اشاراتش اعتصام .
خاقانی .

ریسمان‌کار . [ِ ن] (ترکیب‌اضافی) مطمار . فادن . شاقول . رشتهٔ بنا . مطمر . رژه . امام . زیج (در بنایی) . ریسمان بنایان و درودگران وگلکاران برای راست کردن کار . (یادداشت مؤلف) .

ریسمان‌گر . [گَ] (ن ف مرکب) غزال . ریسمان باف . (یادداشت مؤلف). و رجوع به‌ریسمان‌باف شود .

ریسمانی . (ص‌نسبی)منسوب به‌ریسمان. (ناظم‌الاطباء) . || نوعی‌طیلسان : هیچکدام راندیدم بی‌طیلسان شطوی یا توزی یاششتری یا ریسمانی یا دست کار . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۶۳) .

ریسن . [َس] (اِ) همان رسن‌معروفست. (قاموس کتاب‌مقدس) .رجوع به رسن شود.

ریسن . [َس] (اِخ) ۱ - یکی‌از شهر های نمرود می باشد . (قاموس کتاب مقدس) ۲ - یکی از شهرهای بسیار قدیم آشوریان است که فیمابین نینوی و کالاه واقع بوده . (قاموس کتاب مقدس) .

ریسن . [َس] (اِخ) ده از بخش رودسر شهرستان لاهیجان.سکنه : ۱۱۷تن. آب: چشمه.محصول عمده : غلات وبن‌شن‌و ارزن‌وگردووفندق.صنایع‌دستی:شال‌وکرباس بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲) .

ریسندگی . [َس َد یا ِد] (حامص) عمل رشتن و ریسیدن؛ریسندگی و بافندگی. کارخانهٔ ریسندگی و بافندگی . (یادداشت مؤلف) .

ریسنده . [َد یا ِد] (ن ف) آنکه می ریسد و رشته می‌سازد . (ناظم‌الاطباء). عصاب . (منتهی‌الارب).غازلة ، زن ریسنده. (منتهی‌الاراب).

ریسه . [َس] (اِ) رشته که در آن عدهٔ از چیزی بند کرده‌باشند . مرسله ازجوز وانجیر و جوز آکند و مانند آن . کلوند [کَ َو] . کلونده؛ یک ریسه انجیر . یک ریسه‌جوز قند . (یادداشت‌بخط‌مؤلف).
— ریسه رفتن دل ، نوعی از حالت درشکم شبیه به گرسنگی. حالی شبیه به‌گرسنگی‌در‌معده پدید آمدن،یا خود همان حال‌گرسنگی است:دلم‌ریسه می‌رود.پیداآمدن حالتی‌درمعده مانندکسی که‌گرسنه است‌یاکرم درمعده دارد و یا ترشی بسیار خورده.(یادداشت‌مؤلف) .
— ریسه‌سازی،(اصطلاح‌گچ‌بری)روبهم‌قرار دادن‌آجرها یاخشتهابطورساده. مقابل‌بافتن .
— بادریسه ، بادریس . فلکهٔ گلوی دوك :

گر کونت از نخست‌چنان‌بادریسه بود
آن‌بادریسه‌اکنون چون‌دیک ریسه‌شد.
لبیبی .

ورجوع به مادرهٔ بادریس شود.
—دوك ریسه ، آن دوك که بدان ریسمان خیمه و جز آن تابند . (آنندراج) .ورجوع به مادهٔدوك ریسه شود .

|| شورباری غلیظ که به بالای شله پولاو و کشکک و امثال آن ریزند . (یادداشت مؤلف). || هریسه وحلیم. صاحب‌برهان این دومعنی‌را به کلمهٔریس‌داده‌است‌لیکن ازبیت‌لبیبی [که‌گذشت] معلوم‌است‌که ریسه‌است، یاریس‌وریسه هردوبه معنی‌هریسه‌آمده است . (یادداشت بخط‌مؤلف).

ریسه . [ِ ریاس َ] (اِ خ) ده از بخش شهر بابک شهرستان یزد.سکنه: ۷۴۸ تن. آب : قنات . محصول عمده : غلات . صنایع دستی زنان: کرباس‌وقالی‌بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

ریسه . [ِس] (اِ خ) ده از بخش نطنز شهرستان کاشان . سکنه : ۴۷۰تن . آب : ۴ رشته قنات . محصول عمده : غلات و حبوب و میوه و خربزه وهندوانه. مردم برای تأمین معاش به‌تهران می‌روند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

ریسه‌داران . [َس یا ِس](اِمرکب) (۲) رستنی‌هایی‌که یاخته‌های آنها یکسان است . (لغات فرهنگستان) .
ریسه داران مشتمل برباکتریها و قارچها و گلسنگها است که تمام آنها از ریسه های یکنواخت تشکیل یافته‌اند . (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۱۲۴) .

ریسه‌شدن . [َس یا ِس ُش َد](مص مرکب) پی‌درپی رفتن بجایی . عدهٔ بسیاری دنبال‌یکدیگرجای‌گرفتن.قطارشدن . درپی‌هم افتاده خطی تشکیل‌دادن. (یادداشت مؤلف). چندین تن‌بدنبال‌هم به‌خانه‌ای یاجایی رفتن .

ریسه‌کردن. [َس یا ِس کَ َد] (مص

(۱) در آنندراج بجای (کنند) (کشند) آمده‌وظاهراً غلط چاپیست.

(۲) Thallophytes .

مرکب) به نخ کشیدن چنانکه‌دانه‌های انجیر یا دانه‌های سبحه‌را . (یادداشت‌مؤلف) . || پی در پی هم افکندن کسان یا چیزهایی را . پشت هم آوردن . قطارکردن . پیاپی و دمادم کردن ؛ بچه‌هایش را هم با خود ریسه‌کرده آمده بود . (یادداشت مؤلف) . || مشتی الفاظ را بی‌توجه به مستدل بودن آنهاپیاپی گفتن .پیاپی گفتن؛یک‌مشت‌الفاظ پوچ‌را ریسه‌کرد .(یادداشت بخط مؤلف) .

ریسی . (اِ) نام نوعی از انگور است. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (برهان).

ریسی. (اِ خ) ده‌ازبخش‌فدیشه شهرستان نیشابور.سکنه: ۴۰۲تن. آب:قنات. محصول عمده : غلات . صنایع دستی :کرباس بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

ریسیدن . [رِ یا رَ دَ] (مص م) رشتن و تافتن و ریسمان ساختن . (ناظم - الاطباء).رشتن‌پنبه و تافتن پشم و ابریشم و امثال آن . (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا). رشتهٔ پنبه و پشم از چرخه تافتن . (غیاث اللغات) . تابیدن رشته‌ها با دوک یا چرخ وغیره؛ریسیدن نخ . ریسیدن ریسمان. (یادداشت مؤلف) . || بانگ زدن وفغان و فریادکردن . (ناظم الاطباء) . || زاری کردن . (ناظم‌الاطباء) . || کوشش کردن . (ناظم‌الاطباء). || پاشیدن و پراکنده‌کردن. (ناظم الاطباء) . || تخلیهٔ شکم کردن وریدن . (ناظم‌الاطباء) .

ریش . (اِ) لحیه . (دهار) (ترجمان‌القرآن).محاسن . موهای چانه و گونه‌ها . (ناظم‌الاطباء). محاسن ، ودف وسفره از- تشبیهات‌اوست .(آنندراج). مجموع‌مویی که برزنخ و اطراف رخسار برآید . صاحب براهین‌العجم گوید : باید دانست که ریشی که بمعنی موی زنخ است فارسی نیست و با یای مجهول قافیه‌است،اما‌گفتهٔ اوبراساسی نیست . (یادداشت مؤلف):

تی اوفتد آنرا که سر و ریش توبیند
زان خلم وزان بفچ چکان بربروبرروی .
شهید بلخی .

تاکی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تاکی فضول‌گویی و آری حدیث غاب .
رودکی .

به نیم گرده بروبی به‌ریش بیست کنشت
بسدکلیچه سیال توشوله روب نرفت .
عمارهٔ مروزی.

گفت من نیز گیرم اندر کون
سبلت وریش وموی لنج ترا .
عمارهٔ مروزی.

گنده و قلتبان و دون وپلید
ریش خردم وجمله تنش کلخج.
عمارهٔ مروزی.

آن ریش نیست جنبت دلال خانه‌هاست
وقت جماع زیر حریفان فکندنیست.
طیان .

با دفتر اشعار برخواجه شدم دی
من شعر همی خواندم واوریش همی شاند.
طیان.

آن ریش پرخدوبین چون مالهٔ بت آلود
گویی که دوش بروی تاروزگوه‌پالود.
طیان.

چرات ریش دراز آمدست وبالا پست
محال باشد بالا چنان‌وریش چنین .
منجیک .

نژاد منوچهر وریش سپید
ترا داد برزندگانی امید .
فردوسی .

تهمتن گرفت آنگهی ریش او
کشید و برون بردش ازپیش او .
فردوسی .

گرشوم بودتی به‌غلامی به‌نزد خویش
با ریش شوم‌تر به‌برماهر آینه .
عسجدی .

زبالا فزون است ریشش رشی
تنیده در او خانه صددیوپای.
معروفی .

کی خدمت را شایم تاپیش توآیم
با این سرو این ریش چو پا غندهٔ حلاج .
ابوالعباس .

جواب داد سلام مرا به‌گوشهٔ‌ریش
چگونه ریش بماننده یک دو دسته حشیش
مرا به‌ریش همی پرسد ای مسلمانان
هزار بار به‌خوان من‌آمده‌بی‌ریش.
انوری .

بدان صفت که خرپشت‌ریش‌رابرریش
تفو زنند به‌ریش تو صد هزار تفو .
سوزنی .

هرکس پادشاه ریش خویش است . عطار .

گربه‌ریش و خایه بودستی کسی
هربزی را ریش و مو باشد بسی .
مولوی .

خادم آمد گفت صوفی خرکجاست
گفت خادم ریش بین جنگی‌بخاست .
مولوی .

میفراز گردن به‌دستار خویش
که دستار پنبه‌ست وریشت‌حشیش.
(بوستان).

دودستش چوباشانه سازش کند
دف ریش اورا نوازش کند.

فتاده شب و روز در پیش او
به ذوق طبق طبق سفرهٔ ریش او .
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

امثال :
تا هستم به‌ریشت بستم. (یادداشت مؤلف).
دست از ریش ما بردار ، ما را رها کن . (یادداشت مؤلف) .

چراغی را که ایزد برفروزد
هرآن کس پف کند ریشش‌بسوزد.

هرکه ریش دارد بابای تونیست . (امثال و حکم دهخدا).
برکنده به‌آن ریش که‌دردست زنان است . (امثال وحکم‌دهخدا).
بازی بازی با ریش با باهم بازی . (امثال وحکم دهخدا) .
آخرای خواجه بجنبان ریش را (یعنی توهم کاری بکنی) . (امثال وحکم دهخدا) .
به‌بهلول‌گفتند ریش توبهتریادم‌سگ؟گفت: اگر از پل جستم ریش من وگرنه سگ . (امثال وحکم دهخدا) .
از ریش گسست و بربروت پیوست . (امثال وحکم دهخدا).
ازریش‌پیوندسبیل کردن.(امثال‌وحکم‌دهخدا).
ریش دراز و سرکوچک نشان احمقی‌است. (امثال وحکم دهخدا) .
ریش سفید پنبهٔ مینای می‌بود (شود). (امثال‌وحکم دهخدا).
ریشش درآمده (یعنی : مبتذل شده است. نفع سابق را ندارد . همه کس آنرا داند . بکرنیست) . (یادداشت مؤلف) .
ریش ملا ببوسیدن رفت ، مثل هندی است (ازشاهد صادق). (یادداشت‌مؤلف).
ریش فروشد متاع مردم را :
که‌گفت ریش فروشد متاع مردم را .
واله هروی (بنقل امثال و حکم). این مثلی است مشهور ایران مانند زاهدان ریش دراز به‌اظهار صلاح وتقوی کسی را فریب دادن و متاع کاسد خود را به‌بهای گران فروختن یعنی ریش درازمتاع ناروای‌او رامی‌فروشد. (ازآنندراج) (مجموعهٔ‌مترادفات‌ص۱۸۸).
ریش بابا ببین که نیمه نماند . (امثال وحکم دهخدا) .
ریش او زرد است این هم یک دلیل . (امثال وحکم‌دهخدا).
ریش مکهٔ مرداست.(امثال وحکم دهخدا).
ریش را بالای بروت‌گذاشتن ، نظیر:
مسکین خرك آرزوی دم کرد
نایافته دم دوگوش گم کرد.
(امثال‌وحکم‌دهخدا) .
ریش و قیچی هردو دردست شماست . (امثال وحکم دهخدا).
ریش خام طمع به‌جیب مفلس. (امثال وحکم دهخدا) .

— ریش بباد دادن، کنایه ازریش‌تراشیدن است . (آنندراج) :
مگر زمنهی رایت شنیده‌ای عالم
که ریشهای حریفان همی دهی برباد .
عرفی شیرازی (بنقل آنندراج).

— ریش‌برکندن ، کندن موهای‌ریش. کنایه از زاری و اظهار تاسف شدید کردن مانند برسرزدن :

ریش برمی‌کند و می‌گفت ای دریغ
کآفتاب نعمتم شد زیر میغ .
مولوی .

— ریش بریده ، دشنامی است مردان را . (یادداشت مؤلف).

— ریش به‌دوغ سفید کردن ، کنایه‌ازمردم بیعقل وکسی که کم تجربه باشد .(برهان). ناتجربه‌کار وکم عقل . (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۱) (آنندراج) . عمررا به سفاهت گذراندن . (ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) :

آن خواجه که برده از رخش بخل فروغ
کردست سفید زاحمقی ریش به‌دوغ .
ظهوری (بنقل آنندراج).

— ریش‌برباد، با غرور وتکبر. (ازغیاث‌اللغات).

— ریش‌جووگندم ، مرد میانه سال ، کهل. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۷) . موی آمیزه . (آنندراج) : این را عزت به‌فضل بود وبه‌هنر ، او را حرمت به‌ریش جوگندم بود . طالب آملی (ازآنندراج).

— ریش جوگندمی ، سیاه وسپید .

— ریش چپرباف ، ریش کلانی که‌مثل‌شانهٔ جولاه‌باشد .(آنندراج):

آن ریش چپرباف که در بقچه نگاهش
می‌داشت برای درودیوان‌به‌کجارفت .
شرف‌الدین شفایی (بنقل آنندراج) .

— ریش حنایی ، که ریش خود را به‌حنا خضاب کرده باشد . (ازیادداشت مؤلف).

— || متظاهر به رعایت آداب نظافت و طهارت .

— ریش خر ، پرسیاوشان . لحیةالحمار . (ازمنتهی‌الارب). رجوع‌به‌پرسیاوشان شود .

— ریش خروس ، غبغب خروس . رعثه. (یادداشت مؤلف) .

— ریش خود را زدن، اصلاح کردن‌ریش با ماشین نه باتیغ زدن .

— ریش دادن، ضمانت‌کردن. (یادداشت مؤلف) .

— ریش دادن وریش‌گرفتن ، متعهدشدن . (یادداشت مؤلف) .

— ریش دراز ، که ریش دراز دارد . که ریش بلند دارد . (یادداشت‌مؤلف).

— ریش در آسیا یا از آسیا سفید کردن، کنایه ازنادان و ناآشنا بودن به‌آداب‌وآیین معاشرت . تجربهٔ ازعمردرازبحاصل‌نکردن. (ازیادداشت مؤلف) . کنایه ازکم عقلی و ناتجربگی . (آنندراج):

نمی‌بینم باقر یک سرمو پختگی باتو
مگر ریش سیاهت را سفید ازآسیاکردی .
باقر کاشی .

— ریش دردست دیگری یا کسی داشتن ، بی‌اختیاری درکاری . (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۱) . اختیارکار خود به اوسپردن . (آنندراج) :

هرکه دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد .
سعدی .

— ریش در دست‌کسی دادن ،کار خودرا به‌دیگری واگذار کردن . (ناظم‌الاطباء).

— ریش سپید، لحیةلیثة.(منتهی‌الارب). ریش جو گندمی . رجوع به‌ترکیب‌ریش‌جو گندمی شود .

— ریشش به‌نماز نیست،ظاهراً یعنی‌استوار و مؤمن و صادق نیست: اما آنچه گفته‌است که : « رافضیان را همهٔ امید به قائم باشد » ریشش به نماز نیست که دروغ گوید ... (کتاب‌النقض ص ۵۷۳).

— ریشش در آمدن ، غیر قابل انتفاع و بیمصرف‌شدن‌چیزی.(فرهنگ لغات‌عامیانه).

— ریشش را به‌خون سرش خضاب کردن، سرش را بریدن . کشتن.(یادداشت مؤلف).

— ریش فتحعلیشاهی ، ریش دراز همانند ریش فتعلیشاه .

— ریش کپه (به‌فک اضافه)، ریش‌پهن. ریش تپه. بلمه . پرریش. لحیانی. (به‌اضافه) ، ریش انبوه وپرپشت.ونیز رجوع‌به‌مترادفات شود .

— ریش کسی‌رادردست داشتن،ازاوگروی یا مابه‌الضمانی در دست داشتن . (یادداشت مؤلف).

— ریش کشیدن ، برقیاس ریش‌کن کنایه از متأسف و متحسر یا رنج و محنت کشیدن بیفایده باشد . (آنندراج):

مهلت اجل دهد ملکی را که هرزمان
ریش از برای رفتن گنج‌کیان‌کشد .
امیرخسرودهلوی (بنقل‌آنندراج).

— ریش گذاشتن ، نتراشیدن ریش .

— ریش گرودادن ، زبان دادن. پایندانی وضمانت کردن . (یادداشت مؤلف).

—ریش محرابی،نوعی‌ریش‌شبیه‌به‌محراب.

— ریش مورچه ، شاید ریش مورچه‌یی . (یادداشت مؤلف). ریش مورچه‌یی ، بسیار کوتاه زده شده باشد نه‌اینکه ازبن تراشیده‌شده باشد .

— ریش نادری ، شاید ریش مشابه ریش نادرشاه .

— || گروو‌تعهد ومابه‌الضمانی کلان‌وعظیم.

— ریش نداشتن ، کنایه از عزت وحرمت و اعتبار و آبرو نداشتن . (آنندراج):

پیش معنی بی‌قبول وشوه‌کس ریشی نداشت
بهرمزد اصلاح کار خلق چون دلاک‌کرد.
اثیرالدین اخسیکتی (بنقل آنندراج).

— ریشی و پشمی بهم زدن ، کودکی را ریش برآمدن . صاحب ریش و پشمی‌بودن. (یادداشت مؤلف) .

— ریش و گیس بافتن ، یا ریش‌وگیس‌بهم بافتن ، باهم شورکردن .عقل سرهم‌کردن. (یادداشت مؤلف).

— ریش وگیس گروگذاشتن،ضمانت‌کردن. شفاعت‌کردن .

— از ته ریش‌گذشتن ، فریب دادن.(غیاث اللغات).کنایه ازفریب‌دادن . (آنندراج).

—||کنایه‌است از،ازجابرآمدن. (آنندراج).

— || از حالت نیک به حالت بد رفتن . (آنندراج).

— به‌ریش خود یاکسی خندیدن ، مسخره کردن . ریشخند کردن :

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم‌کرد
توخود اگر نتوانی به‌ریش خویش‌مخند.
سعدی .

— به‌ریش کسی بستن ، دختری زشت را به‌مردی ابله دادن . به‌زور یا فریب کسی‌را به‌کاری واداشتن . (یادداشت مؤلف) .

— به‌ریش کسی پیاز خرد نکردن ، از او نترسیدن.به او وقعی نگذاشتن . (یادداشت مؤلف) .

— به‌ریش کسی نگریستن ، کنایه‌ازمتوسل شدن بدو . توقع داشتن از وی :

با درودشت ساز خاقانی
خانه و خوان نامزا منگر
تا برون ریشهٔ گیابینی
زاندرون ریش ده‌کیامنگر.
خاقانی .

— به ریش‌گرفتن، پذیرفتن . قبول‌کردن. بمزاح‌دروغی را چون‌راست‌پذیرفتن.پذیرفتن تملق و تبصبص از کسی با علم به‌خلاف . پذیرفتن‌گفته‌تملق‌آمیزازکسی باوجود داشتن یقین به‌دروغ گویی او برای لذتی که ازین گفتار می‌برد : گفتند تو بسیارفاضلی‌واوهم به‌ریش گرفت . (یادداشت مؤلف).

— بریش نزدیک ، نوجوان . نوجوانی که ریش آمدن وی نزدیک باشد . نوخط : دو سرهنگ سرای محتشم نیز بخواست با دویست غلام ... بریش نزدیک.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۰۰).

— بی‌ریش ، که ریش ندارد.نابالغ :

|| امرد.

— گوریش ، گاوریش . نادان :

بود اندر جهان چو من گو ریش
باشد اندر جهان چومن نادان .
مسعودسعد .

و رجوع به‌مادهٔ گاوریش شود .

ـــ هم‌ریش ، باجاناق . هم داماد . دوتن که با دو خواهر ازدواج کرده باشند . هم دندان . ||(ص) به‌درازا ازیکدیگر به‌قطعات جدا شده . پاره به قطعات باریک و دراز (در جامه و جزآن). (یادداشت مؤلف).در فرهنگ ناظم‌الاطباء معانی‌زیربرای کلمهٔریش آمده وفارسی‌دانسته‌شده‌است امااز فرهنگهای دیگرتأییدنشد: ||پشم‌وصوف.(ناظم‌الاطباء). || بالاپوش وجبهٔ که بربالای لباس پوشند. (ناظم‌الاطباء) . || لباس که در روز جشن پوشند . (ناظم‌الاطباء). ||زور وظلم وستم . (ناظم‌الاطباء) . || زبردستی و خشم وقهر و غضب . (ناظم‌الاطباء). || ریس و برگ خرمابن . (ناظم‌الاطباء).

ریش . (یِ) (۱) جراحت. (لغت‌محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف)(برهان) (زمخشری) (دهار) . زخم وجراحت . (ناظم‌الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). قرحه . (زمخشری) (نصاب‌الصبیان). دمل. (منتهی‌الارب) . قریح . قرح . (یادداشت مؤلف) :

گفت فردا نشتر آرم پیش تو
خود بیاهنجم ستم ازریش‌تو.
رودکی .

چه‌گوییم و این را چه پاسخ دهیم
یکی تا برین ریش مرهم نهیم .
فردوسی .

از او یاد نارد توانگر دمی
نسازد مرآن ریش را مرهمی .
فردوسی .

در این اندیشه مانده رام بیدل
چو ریشی بود آلوده بفلفل .
(ویس‌ورامین) .

چوپشت خردلم ریش است ازبس
که برمن می‌نشیند بار گندم .
اثیراومانی .

از دروغ تست جانم درازیغ
وزجفای تست ریشم پرستیم .
ناصرخسرو .

ایوب غسل کرد و شفا یافت از آن ریشها وکرمان . (مجمل‌التواریخ والقصص) .

بەاستقبال تیر چشم ترکان
کهن ریشت به‌پیکان تازه‌گردان.
نظامی .

که شیرین‌گرچه ازمن دوربهتر
زریش من نمک مهجور بهتر.
نظامی .

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را
رو به‌جراحی ببراین ریش‌را .
مولوی .

گه نهم برریش خامت تا پزد
یا بسوزد ریش خامت یاپزد.
مولوی .

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را به‌ملامت‌خراشیدن‌و نمک‌پاشیدن. (گلستان).

نخواهد که بیند خردمند ریش
نه برعضو مردم نه‌برعضوخویش.
(بوستان).

ریشی درون‌جامه داشتم‌وشیخ‌هرروزبپرسیدی که چونست.(گلستان) .

ـــ ریش چغز ، ریشی که تا آنرا چاک‌نکنند به‌نشود . (آنندراج) (غیاث‌اللغات)(ناظم‌الاطباء).

ـــ ریش‌روان ، ناسور. ناصور .(بحرالجواهر).

ـــ ریش ودارو هردوبه‌دست کسی بودن ، هم درد و هم درمان دراختیار او بودن . (امثال وحکم‌دهخدا).

ترا هم ریش و هم دارو به‌دست است
چرا درد تو از داروگسسته است.
(ویس ورامین - بنقل امثال وحکم).

|| اثرزخم . (ناظم‌الاطباء). ||ریم وچرک. (ناظم‌الاطباء). ||آبله . بثره.(ناظم‌لاطباء). || داغ . (ناظم‌الاطباء) . داغ دل . رنجش و زخم درونی . آزار. آزردگی : اگر حدیث ... دردل وی مانده است این حدیث طی باید کرد بی‌حشمت وی علی تکین را برنتوان انداخت ... و اگر نشاط رفتن کند مقرر گردد که آن ریش نمانده است . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ۳۴۴).

دلم زین به‌صدگونه ریش اندر است
که راهی درازم به‌پیش اندر است .
اسدی .

خان مان چون خرقه و این حرص ریش
حرص هرکس بیش باشد ریش بیش .
مولوی .

|| شوربای هریسه پیش از کفچه زدن که هنوز نپخته باشد . (ناظم‌الاطباء)(ازبرهان). شوربای‌غلیظ که بالای کشک‌وشوله‌وامثال‌آن ریزند. (انجمن آرا). || (ص) مجروح و زخمدار وخسته‌وبطورترکیب استعمال‌می‌گردد مانند دلریش یعنی کسی که دل او مجروح و خسته باشد . (ازناظم‌الاطباء). قرحه دار. آنکه ریش دارد . زخم‌دار . صاحب‌قرحه. قریح . مقروح . (یادداشت مؤلف) . مجروح.(انجمن‌آرا)(غیاث‌اللغات).زخمی و مجروح ، و با لفظ‌کردن مستعمل است . (آنندراج). زخمی.(غیاث‌اللغات) :

خورم من کنون زان فزون پیش تو
که روشن شود زان دل ریش تو.
فردوسی .

همی رفت خواهند از پیش من
زتن برکنند این دل ریش من.
فردوسی .

سخن گر نگویی مرانم زپیش
که من خود دلی دارم از درد ریش.
فردوسی .

بود یک هفته بنزدیکی بیگانه وخویش
زآرزوی بچهٔ رز دل او خسته‌وریش.
منوچهری .

برنهم پنبه گرت مرهم نیست
که دل ریش کردی افکارم .
اثیرالدین اومانی .

وهم رااین که نیز برگشتست
پربیفکنده پای زآبله ریش .
انوری .

حرز عقل است مرهم دل ریش
تیغ روزست صیقل شب‌تار .
خاقانی .

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
تا به‌هریک خویشتن برخویشتن‌بگریستی.
خاقانی .

چون نامه نویسم به‌تو از درد دل ریش
جان توکه از ضعف نوشتن نتوانم .
خاقانی .

خواجه داند که مرادل ریش است
مرهمی برسر ریشی پوشد .
خاقانی .

یکی مشت سنگ آوریدند پیش
که سم ستوران از این است ریش.
نظامی .

که این رفع چوب از سروگوش خویش
نیارست تا ناتوان مرد و ریش .
سعدی .

حذرکن زدود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت‌سرکند.
(گلستان).

نگار من چو درآید به‌خندهٔ نمکین
نمک زیاد کند برجراحت ریشان .
(گلستان).

یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده‌ریش .
(گلستان).

سایهٔ بردل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه به‌سودای توویران‌کردم.
حافظ .

زآستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به‌تجربه دستی‌نهندبردل‌ریش.
حافظ .

---

(۱) اوستا reashah (زخم ، جراحت) از ریشهٔ reash ، reshyat ، (مجروح کردن) پهلوی rêsh ، reshitan هندی باستان ریشه rêsh ، rêshat (زخمی شدن) ، کردی وبلوچی rish (زخم) . (ازذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .

در طریق عشبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که بادرد توخواهدمرهمی.
حافظ .

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من می‌روم الله‌معک .
حافظ .

کار ایشان به دست خویش بساز
مرهم سینه‌های ریش بساز .
اوحدی .

بگفتم جان من گفتی دل ریش
بگفتم از که نالم گفت ازخویش.
زلالی خوانساری(بنقل آنندراج).

— ریش آمدن دل ، مجروح شدن دل . بمجاز نگران و مضطرب شدن :

چو باز آن چنان کار پیش آمدش
دل از بیم سهراب ریش آمدش .
فردوسی .

— پشت ریش ، که پشتش زخم باشد . که پشت مجروح داشته باشد :

بدان صفت که خر پشت ریش را برریش
تفو زنند به‌ریش توصدهزار تفو .
سوزنی .

خورد کاروانی غم بارخویش
نسوزد دلش برخرپشت ریش.
(بوستان).

— دلریش ، خسته خاطر . آزرده خاطر. (یادداشت مؤلف):
... تا بدان جایگاه که همهٔ اعیان درگاه بسبب وی دلریش‌ودرشت گشتند.(ابوالفضل بیهقی) .

در سمج کند مرا و دلریش کند
پس هرساعت عذاب‌را بیش کند .
مسعودسعد .

می‌گفت امام مستمند دلریش
ای کاج من از پس بدمی او ازپیش .
سعدی .

ورجوع به‌دلریش درحرف دال شود .

— روی ریش ، که‌روی او مجروح باشد . خراشیده روی :

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افکار و سربسته وروی ریش.
(بوستان).

— ریش دل . دلریش . آزرده خاطر .

— ریش دلی ، دلریشی . آزردگی خاطر.

ریش . (ع اِ) پرمرغ . ج ارياش[اَ] و رياش [رِ].(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (دهار). پرمرغ و زینت آن‌در مرغ بمنزلهٔ موی در دیگر جانوران است یکی آن ریشة و ج ، ریاش و ارياش‌است . (از اقرب‌الموارد). پرمرغ . (ترجمان‌القرآن جرجانی چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص ٥٤) (برهان) (غیاث‌اللغات).پرطیور. (مخزن‌الادویة):

بدان مرغ ماند که برشخص او
پروریش بسیار واولاغراست .
سعدی .

و رجوع به‌تحفهٔ حکیم مؤمن وتذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود .

|| ارزانی وخیر. (ناظم‌الاطباء).ارزانی . (آنندراج). خصب. (اقرب‌الموارد)

|| حالت نیکو . (ناظم الاطباء).

|| جامه و لباس پاکیزه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).جامهٔ فاخر. (از- اقرب‌الموارد) . || مال . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (تفسیرابوالفتوح رازی). ||جمال. (تفسیرابوالفتوح‌رازی).

|| معاش . و گویند : اعطاه مأة بریشها ، داد او را صد شتربالباس وسازوسامان آن ، اولان‌الملوك کانوا اذا حبواحباء جعلو فی- السمةالابل ریش‌النعامةلیعرف انه‌حباءالملك. (ازناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب)(ازاقرب- الموارد).معاش . (آنندراج) .

— ذات الریش ، گیاهی مانند قیصوم . (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

ریش . [رَ] (ع ص) یا ریش [رَ یِ] . کلاه ریش ، گیاه بسیار برگ. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم- الاطباء).(۱) و رجوع به‌ریش [رَ یِ] شود .

ریش . [رَ يَ] (ع اِ) بسیار موی درهردو گوش وروی. (ناظم‌الاطباء)(منتهی- الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

ریش . [رَ یِ یا یِ] (ع ص) ریش [رَ] کلاه ریش، گیاه بسیاربرگ . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (از- اقرب‌الموارد) . و رجوع به ریش [رَ] شود .

ریش . [رَ] (ع مص)پرنهادن تیررا. (منتهی‌الارب) (ازالمصادر زوزنی)(ازتاج المصادر بیهقی). ||گردآوردن مال ومتاع و اسباب خانه را . (از منتهی‌الارب) (از- آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . || طعام و آب خورانیدن دوست خود راو کسوت‌دادن ونیکو کردن حال او را ونفع دادن ،راش الصدیق . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). خوراك‌وآب خورانیدن وجامه پوشانیدن دوست‌خود را. (ازاقرب‌الموارد). ||نیک کردن حال کسی. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (ازاقرب‌الموارد) .

|| دادن کسی را مال. (منتهی‌الارب).

|| سود رساندن و کمک کردن و بی‌نیاز ساختن کسی را . (ازاقرب‌الموارد).

ریش . (اِخ) در عهد قدیم بوشهر را می‌گفتند.(از ایران باستان ج۱ ص۱۳۰). رجوع به بوشهرشود.

ریشائیل . (ص) کسی که ریش دراز داشته باشد.(ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

ریشار. (اِخ) یاریشار (خان)ژول(۲) وی از فرانسویانی است که در خدمت‌دولت ایران بود (متولد فرانسه ۱۸۱٦ م . - متوفای تهران ۱۸۹۱ م .) او در دربار محمدشاه و ناصرالدین شاه به‌معارف ایرانی خدمت کرده و نمونهٔ از یادداشتهای وی و حکایاتی را که او جمع کرده دکتر خلیل ثقفی دربعض مؤلفات خود ومخصوصاً در- « مقالات گوناگون » درج کرده ، و آنها جالب و دلکش است . پس از قبول اسلام او را « میرزا رضاخان »نامیدند.
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

ریشار . (اِخ) یا ریشار (خان) یوسف(۳) ملقب‌به‌مؤدب‌الملک،وی‌سالهای دراز در دارالفنون تهران معلم زبان فرانسه بود (متولد تهران ۱۸٦۸- متوفای تهران ۱۹۳۵م).او کلکسیون کاملی‌ازمسکوکات ایران در مدت عمر خود جمع کرده بودکه هم از حیث ارزش تاریخی و هم ازجهت قسمت مادی بی‌نظیر بود و پس از اوبه‌ورثهٔ وی رسید . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ریشاریش . (ص یا ق مرکب) جنگ دست به‌یقه.جنگ رویاروی.دست بگریبان. (فرهنگ فارسی دکترمعین).جنگ تن بتن. (ازیادداشت مؤلف): جنگی صعب وکاری ریشاریش ویکزمان بداشت و چندتن‌ازهردو جانب کشته شدند . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ٤۳٦). هربرج کەبرابرامیربود بسیار مردم گرد آمدندی و جنگ ریشاریش کردندی . (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ ادیب ص ۱۱۲).

ریشان[رَ] (اِخ) قلعه ایست در- یمن از اعمال أبین.(ازتاج‌العروس) (٤). نام کوهی که بدان قلعه منسوب است.(از- معجم‌البلدان). کوهی‌است مشرف برمهجم . (منتهی‌الارب).

ریش‌آور . [وَ] (ن ف مرکب) ریش آورنده . ملتحی . ملتهی . ملحی .

---

(۱) درناظم‌الاطباءبجای(برگ) کلمهٔ(بزرگ) آمده شاید غلط چاپی باشد .

(۲) Richard' Jules .

(۳) Ric hard, Joseph.

(٤) درمنتهی‌الارب: انین است .

(دهار). بزرگ لحیه . بلمه . (یادداشت مؤلف). لحیانی. (دهار) (السامی فی الاسامی) . — ریش آور شدن ، به‌حد بلوغ رسیدن. به‌سن ریش درآوردن رسیدن: ولیدبن مغیره را پسری بود نام او عماره وبزرگ وریش‌آور شده . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

ریش‌آوردگی . [وَ دَ یا رِ دِ] (حامص مرکب) التحاء . (یادداشت مؤلف). ریش آوردن . به‌سن بلوغ رسیدن :

ای پسر ریش آوریدی گل کش ودیوارزن
باد سرد از درد ریش آوردگی دی‌وارزن.
سوزنی .

ریش آوردن . [وَ دَ] (مص مرکب) ریش‌آوریدن. التحاء . (یادداشت مؤلف). روییدن ریش برصورت کسی :

خفته چه باشی به‌خواب غفلت برخیز
پیش که ریش آوری درم نه ودینار .
سوزنی .

ای پسر ریش آوریدی گل کش ودیوارزن.
باد سرد از درد ریش‌آوردگی دی‌وارزن.
سوزنی .

ریش‌بابا . (اِ مرکب)قسمی‌ازانگور. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از غیاث‌اللغات). قسمی انگور دارای‌دانه‌های‌درشت و دراز . (فرهنگ فارسی دکترمعین):

گرچه انگور است در بازارها اما چه‌سود
در کف اطفال‌ما جزریش بابا(۱) هیچ نیست.
محتشم (بنقل آنندراج).

ریش‌بچه. [بَ چِ یا بَ چ](اِمرکب) موی زیرلب . عنفقة.(دهار). چند موی زیر لب که یکجا انبوه باشند و آنرا به عربی عنفقة خوانند. (آنندراج)(ازمنتهی‌الارب). موی پارهٔ میان‌لب‌زیرین و زنخ . (یادداشت مؤلف) . ‖ ریش کوچک. (ناظم‌الاطباء) .

ریش‌برآمده . [بَ مَ دَ یا دِ](ن مف مرکب) متقرح و مجروح . (ناظم‌الاطباء). ‖ کسی که ریش ولحیهٔ اوبرآمده ورسته است .

ریش‌برآوردن . [بَ وَ دَ] (مص مرکب)دارای‌ریش‌شدن‌وصاحب ریش‌گشتن. (ناظم‌الاطباء). خط برآوردن. (آنندراج) :

امید که آن نو خط ماریش برآرد .
بیدل (بنقل آنندراج).

‖ خوشه دارشدن غله . (ناظم‌الاطباء).

ریش بز . [شِ یا شِ بُ] (ترکیب اضافی) لحیةالتیس . موی چانهٔ بز . ‖ (اِ مرکب) (۲) گیاهی که‌آنراشنگ و به‌تازی لحیةالتیس گویند . (ناظم‌الاطباء). لحیةالتیس وآن‌گیاهی‌است. (منتهی‌الارب). گیاهی است خوردنی و آنرا شنگ خوانند واقسامی دارد بنام : ارمک [اُ مَ]. علاه. وغیره ، که در کوهستانهای خشک‌وکویرهای ایران هست . (یادداشت مؤلف) . گیاهی از تیرهٔ چتریان که جزو گونه‌های قرصعنه است ؛ لحیةالمعزی ، کچی‌صقالی. (فرهنگ فارسی دکترمعین). ‖ درختچه(۳) ازتیرهٔ گنتاسه (۴) ازردهٔ بازدانگان جزو تیره‌های نزدیک‌به‌مخروطیان که‌شکل‌ظاهری‌اش شبیه به‌گیاه دم اسب است . گیاهی‌است همیشه سبزپرشاخه‌وپرانشعاب ؛ دنیزاوزومی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ریش‌بزخالدار. [بُ زِ](اِمرکب) شنگ . الاله‌شنگ . اذناب‌الخیل . لحیةالتیس . ریش بز . (یادداشت مؤلف) .

ریش بزی . [بُ] (اِ یا ص‌مرکب) آنکه ریش تنک ونوک‌تیز دارد مثل‌ریش‌بز.

ریش‌بلخی. [شِ بَ](ترکیب‌اضافی) قرحه که از بثره‌ها باشد که بهم پیوسته‌باشد و صدید از وی همی پالاید آنرا ریش بلخی گویند واین ریش به‌رباط دهستان که‌نزدیک گرگان است بسیار تولد کند ، آنجا آنرا سناکر گویند و به بلخ و نواحی آن پشه گزیدگی گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و رجوع به‌تاریخ بیهق‌ابن فندق‌ص ۳۰ شود.

ریش بلند . [بُ لَ] (ص مرکب) دارای ریشی بلند ودراز. (یادداشت‌مؤلف).

ریش‌پرداز . [پَ] (ن ف مرکب) آنکه ریش خود را نیک آرایش‌کند .(ناظم الاطباء) (ازآنندراج):

الای ریش پرداز مزور
نکرده فرق ادراک هرازبر .
ملاذوقی یزدی (بنقل آنندراج).

ریش‌پهن . [پَ](ص‌مرکب)که ریش پهن و بزرگی دارد . ریش تپه. (ازیادداشت مؤلف). رجوع به‌ریش تپه شود .

ریش‌پیش . (اِخ) ده از دهستان بم پشت شهرستان سراوان . سکنه : ۱۵۰ تن. آب : چشمه . محصول عمده : غلات و خرما . ساکنان از طایفهٔ درارایی هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸).

ریشتاب . (ص مرکب) ریش مجعد . (ناظم‌الاطباء) (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۷).

ریش‌تپه . [تَ پَ یا پِ] (ص مرکب) ریش محرابی . مورچپه .لحیانی. تپه‌ریش . پرریش . بلمه . ریشو . درازریش. بزرگ ریش . آنکه ریش بزرگ و انبوه دارد نه بسیار بلند . مقابل کوسج . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به‌لحیانی و مترادفات دیگرشود.

ریش‌تراش . [تَ] (ن ف) آنکه ریش کسان‌تراشد . آنکه ریش مردم‌تراشد. حلاق . (یادداشت مؤلف) . ‖(اِمرکب) دستگاهی مجهز به‌تیغه یا تیغ که ریش‌رابدان تراشند.بردستگاهی که‌به‌نیروی‌برق‌یاباطری‌تیغه یا تیغه‌های آن بحرکت آید نیزاطلاق شود. ‖ آنکه ریش خود را خود یابه‌دست حلاق تراشد . آنکه ریش خویش تراشاندیاتراشد. (یادداشت مؤلف).

ریش‌تراشی . [تَ] (حامص‌مرکب) عمل ریش تراش . تراشیدن‌ریش. (یادداشت مؤلف).ورجوع به‌ریش تراش شود .

ریشتن . [تَ] (مص)رشتن‌وریسمان کردن. (ناظم‌الاطباء). غزل، رشتن. (یادداشت مؤلف) ریستن . ریسیدن. (آنندراج) . ورجوع به‌مترادفات کلمه شود .
‖ کوشش کردن . (ناظم‌الاطباء). ‖آهسته سخن گفتن . (ناظم‌الاطباء). ‖معاف کردن وعفونمودن وآزاد کردن ورهانیدن. (ناظم‌الاطباء) .

ریشتنی . [تَ](ص لیاقت)درخور ریسیدن . قابل رشتن و ریسیدن . شایستهٔ ریشتن . (ازیادداشت مؤلف). رجوع‌به‌رشتن و ریشتن شود .

ریش‌توپی . [پ پ] (ص مرکب) توپ ریش . تپه‌ریش. ریش‌تپه. (ازیادداشت مؤلف). ورجوع به‌ریش تپه شود .

ریشته . [تَ یا تِ] (ن مف) نعت مفعولی از ریشتن . رشته . ریسیده : عیسی ریشته مریم بافته . (یادداشت مؤلف) . هرچیز تافته شده مانند پلیتهٔ چراغ و فتیلهٔ توپ . (ناظم‌الاطباء). ‖رشته . تراشه‌های خمیر که از آن آش وپلاو وجزآن سازند . (ناظم‌الاطباء)

ریش‌جلو تک . [ ] (اِخ) راس‌الجالوت یعنی بزرگ جلای وطن کنندگان و لقب رئیس یهودیان ایران بوده است . (مجمل‌التواریخ والقصص حاشیه ص ۴۳۹).

ریش جنبانیدن. [جُ دَ](مص‌مرکب) کنایه از اظهارنظرکردن ورای دادن‌واظهار وجودکردن :

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
کرکرم ریشی بجنبانی به‌خیر .
مولوی .

---

(۱) به‌معنی اصلی که به اضافه باید خواند ومعنی موی رخسار پدراست نیز ایهام دارد .

(۲) Ephedra. (۳) Ephedra wilgaris. (٤) gnétacées .

ریشچه . [چ ِ یا چ َ] (اِ مصغر) ریش بچه . (ناظم‌الاطباء)(آنندراج).
رجوع به‌ریش بچه شود .

ریش‌خاریدن . [دَ] (مص‌مرکب) کنایه از رنج و تعب کشیدن . (ازمجموعهٔ مترادفات ص ۱۸۱). کنایه از رنج‌بیفایده کشیدن. (آنندراج) . || تردید ونگرانی و واضطراب خاطرنمودن:

گفت‌اگرپندپذیری برو وریش مخار .
انوری (بنقل‌آنندراج)

ریشخند . [خَ] (اِ مرکب) سخره. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از سخریه‌واستهزاء. (آنندراج)(ازناظم‌الاطباء). استهزاءوتمسخر. (غیاث‌اللغات) . فسوس . افسوس. خندهٔ به‌استهزاء. (یادداشت مؤلف):

اگرچه طایفهٔ پیش من درین دعوی
به‌ریشخند برون می‌برند آری را . .
ظهیر فاریابی (بنقل‌شرفنامه).

چرخ داند که ریشخند است این
نه‌چون آن ریش‌گاوکون خراست .
انوری .

نندیشد از فلک نخرد سنبلش بجو
بر کهکشان وخوشه‌بود ریشخنداو.
خاقانی .

گفته سخارا قدری ریشخند
خوانده صخن‌راطرفی اورکند.
نظامی .

بباید ساخت با هرناپسندی
که‌ارزدریش‌گاوی‌ریشخندی .
نظامی .

پرس پرسان کاین به‌چند و آن به‌چند
از پی تعبیر وقت و ریشخند .
مولوی .

تاکه بربندند و بیرونش کنند
غافل آن گفتار از این‌ریشخند .
مولوی .

نکتهٔ نادان برای ریشخند او نکوست
مهرهٔ خردرخور تزیین افسارخراست.
امیرعلیشرنوایی .

مثل ؛
ریشخند چاپلوسان فیل را خرمی‌کند .
(امثال وحکم دهخدا).

— ریشخند زدن ، ریشخندکردن :

نباشد پادشاهی را گزندی
زدن برمستمندی ریشخندی .
نظامی .

—ریشخند شدن ،مورداستهزاء قرارگرفتن:

شود میوه سنج طرب ریشخند
اگرسنجدش را بسنجد بدقند .
ملاطغرا (بنقل آنندا ج).

|| فریب .گول‌کردن کسی را . فریب به‌ زبان . (یادداشت مؤلف). || توقع وتمنا و امید . (ناظم‌الاطباء)(ازآنندراج). ||تملق وخوش‌آمد .(ناظم‌الاطباء). ||تکریم‌وتواضع از روی استهزا . (ناظم‌الاطباء). ||حمارو خرو الاغ . (ناظم‌الاطباء). || (ص)مضحکه وشایان‌استهزاوخنده. (ناظم‌الاطباء). ||متملق وچاپلوس . (ناظم‌الاطباء) .

ریشخندکردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب)تمسخرکردن‌واستهزاومسخره‌نمودن. (ناظم‌الاطباء). استهزاکردن. مسخره کردن. تمسخرنمودن. دست انداختن . (یادداشت مؤلف):

آتشی کآب را بلند کند
برتن خویش ریشخند کند .
سنایی .

ساعتی دستبند می کردند
برمن ریشخند می کردند.
نظامی .

ریشخندی کرده‌اند آن منکران
برمثلها و بیان ذاکران .
مولوی .

ای بسا ریشخندها که فلک
برتکاپوی خرسوارکند .
عمادی شهریاری .

کند زعفران سبزه را ریشخند
که شد سنبلش برگل پنبه‌بند .
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

|| فریفتن به‌زبان ،چنانکه بچه را .تی‌تال. طفل را به‌سخنانی بی‌اصل ووعده‌هایی‌راست یا دروغ آرام کردن .(یادداشت مؤلف) .

ریشخنده . [خَ دَ یا دِ] (اِ مرکب) ریشخند. (ناظم‌الاطباء). رجوع به ریشخند شود .

ریشخندی . [خَ] (ص لیاقت ،مرکب) مضحکه و سخریه و این کلمه را درصورتی می‌گویند که شخص کار پستی راکه لایق مهمی نباشد مرتکب گردد . (ناظم‌الاطباء) . || سخره . (شرفنامهٔ منیری) . که تملق که بدو کنند برای هر امری آماده شود . که با تملق فریب خورد . که او را آسان ریشخند توان کرد . (یادداشت مؤلف) .

— ریشخندی بودن ، قابل ریشخند بودن. (ازیادداشت مؤلف) .

— ریشخندی شدن ، قابل ریشخند شدن . مورد ریشخند قرار گرفتن :

هرکه‌گیرد پیشهٔ بی اوستا
ریشخندی شد به شهر وروستا.
مراوی .

و رجوع به‌ریشخند شود.

ریشخوار . [خا] (اِخ) ده‌ازبخش چاپشلو شهرستان دره‌گز.سکنه : ۱۰۶۱ تن . آب : چشمه . محصول: غلات وبن‌شن . صنایع دستی : قالیچه‌بافی.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریش‌خوك . (اِ مرکب)بیماری خنازیر و سراجه . (ناظم الاطباء) . خنازیر بود که براندام‌مردم برآید.(فرهنگ‌جهانگیری). نام مرضی و علتی است که به عربی خنازیر گویند . (آنندراج) (برهان) .

ریش‌دار . (ن ف مرکب) ریش‌درآورده ودارای ریش . (ناظم الاطباء) . ذولحیة . ایحانی . ملتحی . ریش آورده . ریشو . (یادداشت مؤلف) .

— زن ریشدار،زنی‌که‌موی‌برصورت دارد: یکی ازعلائم ظهورامام غایب نزد شیعه پیدا آمدن زن ریشداراست‌وهمان زن کشنده‌وقاتل امام دوازدهم خواهد بود . (از یادداشت مؤلف) .

— مرغ ریشدار ، مرغی که موی در غبغب دارد .

ریش در آوردن . [دَ وَ دَ] (مص مرکب) ریشدارشدن .التحاء . ریش‌آوردن. || پیر وبی مصرف وبی حاصل‌شدن . از‌حیزانتفاع افتادن . (فرهنگ‌لغات عامیانه):

دلم زین عمربی حاصل سرآمد
که ریش‌عمرهم کم کم درآمد .
ایرج میرزا .

ریش‌ریش . (ص‌تکراری)ریشه ریشه . (ناظم‌الاطباء).تارتارازهم‌جداشده. ازهم‌جدا شده‌به‌درازاوباقطعات باریک:ریش‌ریش‌شدن جامه . پاره پاره به درازا ، باکردن وشدن صرف شود . (یادداشت مؤلف) .
|| شرحه شرحه . چاك چاك . پاره پاره . سخت قریح ؛ دلی ریش ریش . جگر ریش ریش . (یادداشت مؤلف) .

— ریش ریش شدن جگر ، دل و جزآن، متأثرشدن. ناراحت شدن. ازشدت‌تأثربه‌گریه افتادن‌وازحال‌رفتن (فرهنگ‌لغات‌عامیانه) .

— ریش ریش کردن ، متأثر و ناراحت کردن کسی . (فرهنگ لغات عامیانه) .

ریش‌ساز . (ن ف مرکب) پزشك و طبیب . (ناظم‌الاطباء) .
|| جراح . (ناظم‌الاطباء) (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۸) . حجام وجراح . (آنندراج) .

ریش سفید . [سِ] (اِ یا ص مرکب) مرد معمرو سالخورده‌که آنرا به ترکی آق سقال‌گویند. (آنندراج).پیرمرد ومسن.(از‌ناظم‌الاطباء) . مردی پیرکه ریش سفیددارد. پیرایل و طایفه که به حکم او عمل کنند . (یادداشت مؤلف) . سال خورد و پیرو کهنه . (از مجموعهٔ مترادفات‌ص ۸۲) .
|| رئیس و سرکار . (ناظم‌الاطباء). کنایه از رئیس‌ومهتر ، و آن را ارباب هم‌گویند. (آنندراج) . رئیس طایفه‌وقبیله. پیرطرف شور درامور . محترم ترین یا سالخورده‌ترین مردان ده یا ایل وعشیرتی؛ریش‌سفیدان ده یا قبیله و غیره، معمرین آن . (یادداشت مؤلف) :

جزنام زروشنایی روزم نیست
چون ریش سفیدی که بودریش‌سیاه .
محمد سعید اشرف (بنقل آنندراج) .

— ریش سفیدان اصناف یاصنف ، رؤسای صنف :
. . . ومقرربودکه ناظر بیوتات ومحتسب‌الممالک و مستوفی اصفهان وریش سفیدان صنف‌را دریکجاحاضرسازد. (تذکرةالملوک ص ۱۰). تعیین کد خدایان محلات و ریش سفیدان اصناف با مشارالیه است . (تذکرة الملوک ص ۴۷) .

— ریش‌سفیدان ایلات واویماقات ، بزرگان ورؤسای ایلات : و به دستورایضاً ارقام و پروانجات . . . مقررگردیده باشد و حکام وکلانتران‌ومستوفیان ولشکرنویسان وملکان وریش سفیدان‌ایلات واویماقات وغیره ،حال متعلقه به ایشان . . . باشد . (تذکرة الملوک ص ۴۴) .

— ریش سفیدان درویشان واهل معارک ، روسایی که تصدی امورمربوط به درویشها و معرکه‌گیران را بعهده داشتند :
دیگر تعیین ریش سفیدان درویشان و اهل معارك وامثال اینها با ایشان است . (تذکرة الملوک ص ۵۰) .

— ریش سفید اطبای سرکارخاصه ، حکیم باشی . پزشک مخصوص شاهان صفوی . (ازتذکرة الملوک ص ۲۰) .

— ریش سفید حرم ، رئیس حرمسرا . (ازتذکرة الملوک ص ۱۹) .

— ریش سفید خواجه‌های حرم ، رئیس و بزرگ خواجه‌های حرم سرا . (ازص ۱۸ و۱۹ تذکرة الملوک) .

— ریش سفید سرکارجبه دارباشی ، رئیس وبزرگ جبه داران . (از ص ۲۹ تذکرة - الملوک) .

— ریش سفید سرکارقورچی باشی، رئیس صنف قورچیان و قاطبهٔ ایلات و اویماقات ممالک محروسه .(ازص ۷تذکرة الملوک).

— ریش سفید صاحبجمعان ، رئیس‌گروه صاحبجمع اموال . (از ص ۱۲ تذکرة - الملوک) .

— ریش سفید عزبان ، عزب باشی . رئیس فراشان دفتر وعزبان . (ازص ۴۳ تذکرة - الملوک) .

— ریش سفید غلامان ، رئیس غلامان . (ازص ۷ تذکرة الملوک) .

— ریش سفید کل آقایان ، که بزرگ و رئیس همهٔ‌آقایان بود . ایشیک آقاسی‌باشی . (تذکرة الملوک ص ۸) .

— ریش سفید کل یساولان صحبت و ایشیک آقاسیان دیوان و آقایان وقاپوچیان دیوان ویساولان وجارچیان دیوان، ایشیک آقاسی باشی یعنی رئیس آنان . (از ص۸ تذکرة الملوک) .

— ریش سفید مین باشیان و یوز باشیان و جارچیان و ریکایان و قاطبهٔ تفنگچیان ، تفنگچی‌باشی .(ازص ۹ تذکرة الملوک) .

—ریش سفید یوزباشیان‌ومین باشیان و . . . توپچی باشی . (ازص ۱۳ تذکرةالملوک).

|| کدخدای محله وده . (ناظم الاطباء) . رئیس دیه . (یادداشت مؤلف) .

ریش‌سفیدی. [ِ س] (حامص مرکب) || عمل وصفت ریش سفید . ریش سفید بودن . (ازیادداشت مؤلف) .
|| رهبری وسروری قوم وایل وعشیره‌یادیه: مجملا لازمهٔ منصب مطلق صدارات : تعیین حکام شرع و . . . و ریش سفیدی جمیع سادات‌وعلماء . . . (تذکرة الملوک ص۲).

— ریش سفیدی کردن ، دخالت در امری کردن وآنرا فیصل دادن.(یادداشت‌مؤلف). وساطت و میانجی‌گری کردن . پا درمیانی کردن واختلافی را مرتفع ساختن .

ریش سیاه . [ِ س] (ص یا اِ مرکب) مرد جوان . (ناظم‌الاطباء).مقابل‌ریش سفید. (آنندراج) .

ریش شدن . [ُ ش دَ] (مص مرکب) مجروح شدن. زخم‌شدن. (یادداشت‌مؤلف). انعقار . (تاج المصادربیهقی) . قرح .(از- تاج المصادربیهقی)(دهار) .اعتقار ،انعقار، پشت ریش شدن ستور . (منتهی‌الارب) :
ایوب همچنان به عبادت مشغول شد و آن دردها زیاد شد ازفرق تا قدم همه ریش شد . (قصص الانبیاء ص ۱۳۸) .
وبه قضا سه اسب خداوندم در زیرمن ریش شده بود . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۹۹) .

خدایا دلم‌خون شد ودیده ریش
که‌می‌بینم‌انعامت ازگفت‌پیش.
(بوستان) .

زپنجه درم پنج اگرکم شود
دلت ریش سرپنجهٔ غم شود .
(بوستان) .

— || جدا شدن تارهای جامه از یکدیگر . بیرون شدن تارهایی از جامه . (یادداشت مؤلف) .

ریش قاضی . [ِ ش](ترکیب اضافی)لتهٔ که برشیشه و یاکدوی شراب بندند تاشراب صاف ودرپیاله ریخته شود . (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (ازغیاث اللغات) (ازآنندراج). || پنبه که دردهان شیشهٔ شراب نهند . (ازغیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی) :

نداردهیچکس پروای ریش محتسب اما
به دورشیشهٔ می ریش قاضی حرمتی‌دارد ،
خواجه‌آصفی (درهجوقاضی‌احمد سیستانی) .

ریش قاضی حرمتی دارد برهشیار ومست
آنچه پیش هیچکس‌حرمت نداردریش تست .
قاضی‌احمدسیستانی.(درجواب‌آصفی).

چنان رسوا نمودم تقوی دیرینهٔ خود را
که‌کردم ریش قاضی‌خرقهٔ پشمینه خود را.
خان آرزو (بنقل‌آنندراج) .

|| قطره‌های شرابی که از آن لته پس از تر شدن ازشراب می‌چکد.(ناظم‌الاطباء).
|| گوشهٔ لته‌که آویخته وبه شراب ترشده و قطره قطره شراب ازآن می‌چکیده باشد .(از- برهان) (ازآنندراج).

ریش‌قرمز . [ِ ق ِ م] (اِ خ) (۱) لقبی که به فردریک اول امپراتورروم غربی‌داده شده است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به فردریک شود .

ریش کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) خستن . مقروح کردن . مجروح کردن . خسته‌کردن . زخمی کردن. شخودن ، ریش کردن به‌ناخن . (یادداشت مؤلف). آزردن. اقراح . (تاج المصادربیهقی) (دهار).عقر . (تاج المصادربیهقی) (ترجمان القرآن) :

یازندم یاکندم ریش پاك
یادهدم کاریکی برکلال .
حکاك .

هرگه‌که فلک دل مرا ریش کند
تنها فکند مرا وفردیش‌کند .
مسعود سعد .

شاه بدانی‌که جفاکم کنی
گردگری ریش تومرهم‌کنی .
نظامی .

بکرد ازسخنهای خاطر پریش
درون دلم چون درخانه‌ریش .
(بوستان).

فراموش‌کردی مگرمرگ خویش
که‌مرگ منت ناتوان‌کرد وریش.
(بوستان) .

بینندهٔ دوست را مکن ریش
شرمی‌هم ازآن‌دودیدهٔ خویش.
امیرخسرودهلوی .

وباشد که به طلی‌هی گرم حاجت آید چون خردل و انجیر وپودنه دشتی و ثفسیا تاریش کندوطلی‌ها بپالاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— ریش کردن دل ، مجروح ساختن آن . آزرده ساختن آن :

سرانجام جوی ازهمه کارخویش
به تیماربیدر مکن دلت ریش.
فردوسی .

مکن تا توانی دل خلق ریش
اگرمی کنی‌می کنی بیخ خویش.
(بوستان) .

|| به‌تارتار ازیکدیگرجدا ساختن. (یادداشت مؤلف) .

(۱) Barberousse .

— دل کرده ریش، دل مجروح وخسته‌دل. آزرده خاطر :

سراسر بیاورد گردان خویش
بدیشان نگه کرد دل کرده ریش .
فردوسی .

سپس راه ایران گرفتند پیش
ز کردار کاوس دل کرده ریش.
فردوسی .

تهمتن پیاده همی‌رفت پیش
دریده همه جامه‌دل کرده‌ریش.
فردوسی .

ریش‌کش . [کَ] (ن ف مرکب) دشنامی است . (یادداشت مؤلف) :

ای ریش‌کش شها بکک مأبون هزارتیز
درریش آن پدر که توهستی ورا پسر .
سوزنی .

|| آنان که ریش مردم را می‌کشند :

کوسهٔ کم ریش دلی داشت تنگ
ریش کشان دید یکی را به جنگ .
گفت رخم گرچه زجاجی وش است
ایمنی از ریش کشان هم خوش است .
(یادداشت مؤلف) .

ریش کشان . [کَ] (ن ف مرکب) درحال کشیدن ریش . (یادداشت مؤلف) : پیادگان قاضی وی را ریش کشان به محکمه بردند. (یادداشت مؤلف) :

کوسهٔ کم‌ریش دلی داشت‌تنگ
ریش کشان دید یکی‌را به‌جنگ.

ریش‌کن . [کَ] (ن ف مرکب) آنکه کوشش بیهوده می کند . (ناظم‌الاطباء) (از- آنندراج) . نامراد ومحروم. (ناظم‌الاطباء):

ازهر کنار مشرق عرض تجلی اش
مه ریش کن برآمد وخورریش خندشد .
زلالی خوانساری (بنقل آنندراج) .

ریش‌کندن . [کَ دَ] (مص مرکب) برآوردن تارهای موی‌صورت وبر کندن آن. || تشویش بیفاده کشیدن . (از ناظم‌الاطباء) (ازامثال وحکم‌دهخدا) (ازبرهان) . کنایه‌از رنج ومحنت بیفایده کشیدن‌است. (ازآنندراج):

مادربه کره گفت برو بیهده مگوی
تو کارخویش کن که همه ریش‌می کنند.
سنایی .

کند سفیدی مویت چولاله برسودا
به ریش‌کندن از آن مولعی‌چوسودایی.
(ازآنندراج).

|| افسوس خوردن. اندوه خوردن :

ازدست توریش کنده باشم صد بار
اکنون بنشین تونیزریشی می کن .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

به زیان داده‌ای جوانی را
ریش‌کندن کنون ندارد سود .
خان عالم (بنقل آنندراج) .

|| شاید به معنی فکر بسیار کردن باشد چه درحالت فکرنیز گاهی چنین می کنند . (از- آنندراج).

ریش‌گاو . [رِش] (ترکیب اضافی) یا [شْ] (ص مرکب) مردم‌احمق وابله وطامع وصاحب آمال وآرزوهای دور و دراز مانند کسی که همه روزه صبح از خانهٔ خود بدر آید به امید اینکه درراه گنجی یابد و چنین وچنان کند . (از برهان) (آنندراج) (ناظم- الاطباء) (ازانجمن‌آرا) . احمق . (شرفنامهٔ منیری). احمق وابله وخام طمع و مسخره . (غیاث‌اللغات) . مردی‌ازدیگری پرسید ریش گاو کیست ؟ گفت‌آنکه ازبام تا شام در کوی وبرزن‌گرددبه امید آنکه نقدی درواه یابد. گفت ای رفیق پس تامن بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام . (امثال و حکم دهخدا) (آنندراج) (ازبرهان) . برابر کون‌خرباشدوآن چنان‌بود که‌دایم‌خیال‌های‌محال کند. (ازفرهنگ‌خطی):

درآنکه نادان بودم چوگرد کردم ریش
مرا بنام همه ریش‌گاو خواند پدر .
مسعود سعد .

چون مراورا واضع خرمایه‌گیرد ریش‌گاو
گاو او درخرمن من باشد ازکون خری
چون‌نداری بر کسی‌حقی‌حقیقت دان که‌هست
هم تقاضا ریش‌گاووهم هجاکون خری .
انوری(بنقل آنندراج) .

چرخ داندکه ریشخند است آن
نه چوآن‌ریش‌گاو کون‌خراست .
انوری .

بس ریش‌گاوی ای خرزنارمنطقه
ای قلیه وکباب توخوك مختقه .
سوزنی .

بباید ساخت باهرناپسندی
که ارزد ریش‌گاوی ریشخندی .
نظامی .

ای بسا گنج آگنان کنجکاو
کان خیال‌اندیش را شد ریش‌گاو.
مولوی .

ریش‌گاو وبندهٔ غیرآمد او
غرقه شدکف درضعیفی در زد او.
مولوی .

هرکسی شد برخیالی ریش‌گاو
گشته برسودای گنجی کنجکاو .
مولوی .

|| افسارگاو . (ناظم الاطباء) .

ریش‌گاوی . (حامص مرکب) حماقت وبی تمیزی. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۷). صفت ریش‌گاو . ابلهی ونادانی. (یادداشت مؤلف) . گولی . ابلهی . (امثال وحکم دهخدا) . حماقت . (غیاث اللغات) :

آن خلیفهٔ گول هم یک چند نیز
ریش‌گاوی کردخوش با آن کنیز .
مولوی .

زریش‌گاوی خود غره شد به حلم تودشمن
نداند آنکه کند شیرگاه خشم تبسم .
ابن یمین .

ریش‌گشتن . [گَ تَ] (مص مرکب) یا ریش گردیدن . زخمی شدن . آزردن . خستن . (یادداشت مؤلف) :

درد به‌پای‌اودرآمد وآماس کرد وریش‌گشت ودرد می کرد . (قصص الانبیاء ص ۱۳۸).

وگرنی رنج خویش ازخویشتن بین
چوروی‌ت‌ریش‌گشت ودست‌افکار.
ناصرخسرو .

— ریش‌گشتن یاگر دیدن دل ، مجروح و زخمی شدن آن . کنایه ازآزرده خاطرشدن:

بنازد بر اونیزباران خویش
دل مرد درویش ازاوگشته ریش .
فردوسی .

نگه‌کن‌که تا خود چه آید به پیش
کزین اسب جان ودلم‌گشت ریش.
فردوسی .

همانگه بخواند ترا نزد خویش
دل مادرت گردد ازدرد ریش.
فردوسی .

ریشگی.[رِش یا شَ] (اصطلاح‌ریاضی) رادیکال (۱). (لغات فرهنگستان) . رجوع به رادیکال شود .

ریشلیو . [رِش] (اِخ) (۲) کاردینال آرمان‌ـژان‌دوپلسیس(۳)ـ کاردینال‌وزیرلویی سیزدهم‌یکی‌ازبزرگترین سیاستمداران فرانسه (متولد۱۵۸۵ـمتوفای۱۶۴۲م.).وی کشیش لوسون(٤)وخطیب‌دینی(۱۶۱٤)، کاردینال (۱۶۲۲) و نخست وزیر (۱۶۲٤) بود . رشلیو با وجود مخالفت نجبا سه امر را وجههٔ همت‌خود قراردادودراجرای آنهاموفق گشت :

۱ـ مغلوب کردن پرتستانها که‌بمنزلهٔ حزب سیاسی بودند .
۲ـ پست کردن بزرگان .
۳ـ تنزیل‌خاندان اتریش . درسال۱۶۳۱م. هدف توطئه قرارگرفت ولی خردمندی شاه او را نجات داد و ملکه و ملکهٔ مادرمجبور شدند که ازدربار دور گردند . وی موجد حکومت مطلقهٔ سلطنتی است و امتیازات اشراف را در ایالات بوسیلهٔ تمرکز اداری وتفتیش ازبین‌برد. ریشلیوحامی ادبیات بود وآکادمی فرانسه را او تاسیس کرد . (از- فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ریشلیو . [رِش] (اِخ) آرمان دلاپرت (٥) مارشال فرانسه (متولد ۱۶۹۶ متوفای

(۱) Radical. (۲) Richelieu. (۳) Armand-Jean du Plessis de. (٤) Luçon.
(٥) Richeliue, Armand de la port.

۱۷۸۸ م .) نوهٔ برادر کاردینال ریشلیو . وی مردی حاضر جواب وبذله‌گو ولی‌مرموز بود . اودردورهٔ نیابت سلطنت و عهد لویی ۱۵ دخالت مؤثر در امورداشت ، وپرت ماهون (۱) را تسخیر کرد. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) .

ریشم . [رَ یا رِ شَ] (اِ) ابریشم . (ناظم الاطباء) . بریشم . (آنندراج) . رجوع به ابریشم شود .

ریشمال . (ن ف مرکب) دیوث وبی‌حمیت . (ناظم الاطباء) (از برهان) .بی‌غیرت . (ناظم الاطباء)

|| متملق . چاپلوس . متبصبص . (از - یادداشت مؤلف) .

ریشمالی . (حامص مرکب) دیوثی وبی‌حمیتی وبی غیرتی . (ناظم‌الاطباء) (از - آنندراج) (ازبرهان) (ازغیاث اللغات) .

ریشمان . (ص نسبی)ریشمانی.ابریشمین. (ناظم الاطباء). به معنی ریشمین‌است . (از- آنندراج).ورجوع به‌ابریشمین‌وریشمین شود.

ریشمانی. (ص نسبی)ریشمان.ابریشمین. (ناظم‌الاطباء).رجوع به‌ریشمان‌وابریشمی‌شود.

ریشمی . [شَ] (ص نسبی) ریشمینه . ابریشمین.(ازناظم‌الاطباء) . ریشمی‌وریشمینه ازعالم‌پشمی‌وپشمینه. (ازآنندراج). ورجوع به ریشمینه و ابریشمی شود .

ریشمینه .[نِ یا نَ](ص نسبی)ریشمی. ابریشمین. (ناظم‌الاطباء).رجوع به‌ابریشمینه وریشمی شود .

ریشناك . (ص مرکب) خسته و ریشدار ومجروح . (از ناظم الاطباء) . پرقرحه . ریشدار .صاحب قرحه.قرح [قَ رِ] قریح. مقروح . مجروح . (از یادداشت مؤلف) : رمض ، ریشناك شدن جگر.(منتهی‌الارب). وبود یک مسکین عازرنام بردرآن توانگر افتاده بود ، ریشناك ودردناك. (دیاتسارون ص ۲۰۴) .

ریشو . (ص) مرد بزرگ ریش ، ضد کوسه . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از- انجمن آرا) . بلمه . پرریش . ریش‌تپه . بزرگ ریش . لحیانی . آنکه ریش بزرگ وانبوه دارد.مقابل کوسه.(یادداشت‌مؤلف):

چه مدبروچه مقبل چه صادق وچه منکر
چه صامت وچه ناطق‌چه کوسه وچه‌ریشو .
مولوی .

ای نفس ستیزه روچون بربچه بالاجو
جزریش ندارد اونامش چه کنم‌ریشو .
مولوی .

مثل ؛ من کوسه وتوریشو .

|| آنکه ریش دارد . (یادداشت مؤلف) .

ریشور . (ص مرکب) یا ریشور [وَ]. ریشو.مقابل کوسه . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ریشو شود.

ریشور . [وَ] (ص مرکب) صاحب ریش.(یادداشت مؤلف).ریشو.مقابل کوسه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) :

ماناکه‌خلدپرده زرخساربرگرفت
باساده‌گشت ریشوردهرراعذار .
اثیرالدین اخسیکتی .

ورجوع به ریشوشود .

ریش‌ولك . [رِ وَ لَ] (ترکیب‌وصفی) زالزالك بری . (یادداشت مؤلف) . رجوع به زالزالك شود .

ریشة . [شَ] (ع اِ) یک پرمرغ . (از- اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) .

ریشة . [شَ] (اِخ) پدرقبیله ایست یا نام دخترمعاویة بن بکر مادرمالك وحید بن عبدالله بن هبل است . (منتهی‌الارب) .

ریشه . [شِ یا شَ] (اِ) (۲) طراز وتارهای پنبه‌ای وبا ابریشمین و جزآن که ازچیزی آویزان باشد. (ناظم‌الاطباء) (از - برهان) .

|| طرهٔ دستار . (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) .آنچه ازتاربی پود گذارند درجانب جامه‌زینت را ؛ ریشهٔ گلیم . ریشهٔ کلاغی. ریشهٔ دستمال . آنچه رشته رشته وتار تار آویزد ازکنارفرش‌وجزآن زینت را . شملهٔ دستار.علاقهٔ دستار. فش‌دستار.دنبوقهٔ دستار. (یادداشت مؤلف) . کنارهٔ بعضی چیزها که رشته رشته‌آویخته باشند مثل ریشهٔ رداوریشهٔ مقنعه وریشهٔ‌دستار . (آنندراج):

تاتوآن خیش ببستی بسراندرپسرا
بردلم‌گشت‌فزون ازعدد ریشه‌ش‌ریش.
کسایی .

دارم بسی زریشهٔ پوشی خیالها
یابم زعقد طرهٔ دستارحالها .
نظام قاری .

آنکه دستارطلادوزعلم گردانید
کرد چون ریشه پریشان من سرگردان را.
نظام قاری .

درشده ریشه دید به والاغداد مشك
ازسرگرفت دل هوس زلف وخال دوست.
نظام قاری .

کرده درکارعلم رفاف کارقرمزی
ریشهٔ نعلک زده نعلم درآتش می کند.
نظام قاری .

— ریشهٔ دستار ، طرهٔ دستار . (از ناظم - الاطباء) . علاقهٔ دستار که آنرا درعرف هند طره‌گویند . (آنندراج) :

آویخته چون ریشهٔ دستارچهٔ سبز
سیمین‌گرهی برسرهرریشهٔ دستار .
منوچهری .

تخت خاقان به‌گوشهٔ بالش
تاج قیصربه ریشهٔ دستار .
انوری (بنقل آنندراج) .

— ریشهٔ سبحانیه ، کسوتی مرمرشدان را که‌برسربندند. (ناظم الاطباء).

— ریشهٔ ناخن ، آنچه بعد از چیدن ناخن درکناره‌جای‌ماندوآزاردهدودرعرف هندکور گویند. (آنندراج) :

مشکل‌که ولی زاده اذیت نرساند
یارب‌که برافتد زجهان ریشهٔ ناخن .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

|| نوارگونه با رشته وتارهای آویخته جدا بافته‌که برکنارجامه دوزند برای زینت . (یادداشت مؤلف) . || هریک ازتارهای گوشت. قسمتهای گوشت‌به‌درازاکه طبعاً از- آن خردترنباشد .(یادداشت مؤلف).

|| زلف . (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) .

|| موی دراندام آدمی . (ناظم‌الاطباء) .

|| لیف وتارهای انبه . (ناظم‌الاطباء) .

|| الیاف خرما بن . (ناظم‌الاطباء) .

|| دستک درخت انگور . (ناظم‌الاطباء) .

|| پلک چشم . (ناظم الاطباء). اما‌استوار نمی‌نماید . || هر چیز تافته شده مانند پلیتهٔ چراغ وفتیلهٔ توپ . (ناظم الاطباء) .

||بیخ هرچیز . (ناظم‌الاطباء) . بیخ. اصل. بن (ریزا) (۳) یونانی:مثل؛ ریشهٔ‌بیداد برخاکستراست .

||جزردرحساب(٤).(ازلغات فرهنگستان). جزردرریاضی .

— ریشهٔ سوم ،کعب (درحساب) (٥) .

— ریشهٔ دندان، بن آن . ثاهة . (یادداشت مؤلف) .

— ریشهٔ‌کلمه ، مادهٔ آن . (از یادداشت مؤلف) .

|| آن جزء ازدرخت که درزیرخاك‌می‌باشد. (ناظم الاطباء) (ازبرهان) . ریشهٔ درخت . (انجمن آرا) . بیخ درخت . (ازشرفنامهٔ منیری) (از غیاث اللغات). عروق اشجار و نباتات‌که درزمین باشد وگاهی بربیخ اشجار اطلاق‌کنند . (از آنندراج). عرق . بیخ . اردمه .آن قسمت‌از نبات‌که به شعب خرد و درشت درزیرزمین‌باشد .(یادداشت مؤلف). ریشه اولین‌عضویست که ازدانه خارج‌می‌شود و به سمت مرکز زمین متوجه می‌گردد و انتهای‌آن ازدیگرقسمتها متورم وتیره‌می‌باشد وکلاهک نامیده می‌شود . دربالای کلاهک ناحیهٔ صافی وجود دارد که سلولهای مولد

(۱) port - Mahon

(۲) پهلوی rêshak ، پازند rishk ،پارسی‌رسگ [رِ]. (از ذیل برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) .

(۳) Rrhiza.

(٤) Racine.

(٥) Racine cubique.

ریشه درمنتها الیه آن قرار گرفته ونموطولی ریشه وکلاهک بوسیلهٔ همین سلولهاست از- اینرو اگرانتهای ریشه را قطع کنند رشد و نموآن نیزقطع می گردد .
(ازگیاه شناسی ثابتی ص ۲۰۸) :

تابرون ریشهٔ گیا بینی
زاندرون ریش ده کیا منگر .
خاقانی .

ای برادر توهمان اندیشه‌ای
مابقی تواستخوان وریشه‌ای .
مولوی .

تاریشه درآبست امید ثمری هست.
عرفی شیرازی.

درگیاه شناسی ثابتی برای ریشه اقسام زیر آمده :
ریشهٔ اصلی - ریشهٔ افشان - ریشهٔ اولیه - ریشهٔ برگ مانند - ریشهٔ تکمه‌ای - ریشهٔ تنفس‌کننده - ریشه جانبی - ریشهٔ منظم - ریشهٔ جوانه دار - ریشهٔفرعی- ریشهٔ‌مرکب- ریشهٔ مکینه - ریشهٔ نابجا. رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۶۲ تا ۱۷۲ وبرای شرح هریک ازآنها رجوع به‌فهرست لغات همان کتاب‌شود .

— ریشهٔ آلیسا ، درتداول عامه : مصحف ریشهٔ ایرسا . بیخ ایرسا . ریشهٔ زنبق کبود. اصل سوسن آسمانجونی . ریشهٔ زنبق .(از- یادداشت مؤلف) . ورجوع به ترکیب ریشهٔ ایرسا شود .

— ریشهٔ اراقیطون ، ریشهٔ بابا آدم. (از- یادداشت مؤلف) . رجوع به ترکیب ریشهٔ بابا آدم شود .

— ریشه انداختن، ریشه دوانیدن . رجوع به ترکیب ریشه دواندن شود .

— ریشهٔایرسا،بیخ‌بنفشه.ریشهٔآلیسا.(یادداشت مؤلف). رجوع‌به ترکیب ریشهٔ آلیساشود.

— ریشهٔ بابا آدم ، اصل اللوف . (ناظم- الاطباء) . ریشهٔ اراقیطون . (یادداشت مؤلف) . ریشهٔ اریسا (باردان بزرگ)(۱) رجوع‌به‌باباآدم وترکیب‌ریشهٔاراقیطون‌شود.

— ریشه بر (۲)،ازآلات کشاورزی‌است. (یادداشت مؤلف) . || (ص) بیخ بر .از- بن بر کنده. ریشه کن .

— ریشه برشدن ، از ریشه برآمدن. بکلی محوونابود شدن. ازمیان رفتن.

— ریشه بستن ، ریشه دوانیدن . استوار ساختن بیخ وریشه . پا برجا گشتن :

نبندد ریشه نخل آرزو درخاك آزادی
به تاراج دمیدن داد همت‌حاصل مارا.
ناصرعلی (بنقل آنندراج) .

— ریشهٔ بنفشه ، ایرسا . (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب ریشهٔ ایرسا شود .

— ریشه پیچیدن برچیزی ، ریشه داشتن درچیزی. (آنندراج). بدو پیچیدن. جزءبجزء بدو متصل شدن :

نپیچد بردل کس ریشهٔ شوق گرفتاری
چونخلم‌تاگره وامی کنی سرتا بپادامم.
بیدل (بنقل آنندراج) .

ورجوع به‌ترکیب ریشه داشتن‌درچیزی‌شود.

— ریشهٔ جوز، خولنجان . (ناظم‌الاطباء). ازادویه است . (یادداشت مؤلف) .

— ریشهٔ خردل، رفور(۳) ازتیرهٔ کروسیفر است و قسمت قابل مصرف آن سوش تازه ، و مادهٔ مؤثر آن کلوکزید سولفوره است . (ازکارآموزی داروسازی ص۱۸۱) .

— ریشه داشتن درچیزی ، ریشه‌بردن بر- چیزی . (آنندراج) . ریشه دارشدن . ریشه دوانیده شدن :

کی رود ازخاطرآشفته‌ام سودای ناز
کزخط اوریشه دارد دردلم غوغای ناز.
بیدل (بنقل آنندراج) .

— ریشه دواندن ، یا دوانیدن، بیخ گرفتن. ریشه‌راندن. ریشه‌کردن. (مجموعهٔمترادفات ص ۱۷۹) :

نهال همت طالب به عرش ریشه دواند
ولی چه سود که نخل سعادتش پست است.
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به ریشه‌کردن شود .

— ریشه‌راندن ، ریشه دواندن.(آنندراج). ریشه‌کردن.ریشه دواندن.(مجموعهٔمترادفات ص۵۸۹). بیخ زدن . بیخ گرفتن:

به احباب ازشهره شهدی چشاند
که درکامشان چاشنی ریشه راند .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

ورجوع به مادهٔ ریشه‌کردن شود .

— ریشه شیرین، قسمی‌شیرین بیان‌درکرج. (یادداشت مؤلف) . رجوع به شیرین بیان شود .

— ریشه بند کردن ، ریشه بستن . (از - آنندراج) . پا برجاشدن . استوارگشتن :

چودرحقهٔ سیم گوهرنهند
دروهمچوگوهر کند ریشه بند .
وحید (بنقل آنندراج) .

— ازریشه برآوردن ،ازبیخ برکندن. (از- یادداشت مؤلف) .

— بی ریشه ، بی اصل .

|| درشعرذیل ازفردوسی کلمهٔ ریشه باتوجه به اینکه در نسخه‌ای ازشاهنامه «پشه» ضبط شده است ، معنی سبک و ناچیز و کم وزن می‌دهد :

به دست وی اندریکی ریشه‌ام
وزان آفرینش پراندیشه‌ام .
(شاهنامه چاپ بروخیم ص ۳۰۶ ج ۲ شعر ۱۰۳) .

ریشه . [رَ یا رِ ش یا شَ] (اِ) ریش و زخم وجراحت . (ناظم الاطباء) .
|| بیماری رشته وعرق‌مدنی. (ناظم‌الاطباء). به معنی رشته‌که مرضی است . (انجمن‌آرا) (آنندراج) . نام مرضی است که آنرا عرق بدنی‌گویند . (برهان). ورجوع‌به‌رشته شود.
|| دراصطلاح جانورشناسی زایده‌هایی‌است دربدن روی قسمت‌تحتانی. (از جانور شناسی عمومی ج ۱ ص ۲۴۸) . ورجوع به همان صفحه شود .

ریشه‌پاییان. [رِ شَ یا شِ] (اِمرکب (٤) یا ریشه پایان . جانوران تک یاخته که ریشه‌های بسیاردارند.(لغات فرهنگستان). و رجوع‌به‌ریشه‌پایان‌درجانورشناسی‌سیستماتیک ج ۱ ص ۳۸ و ٤۰ شود .

ریشه‌پرداز . [شَ یا شِ پَ] (ن ف مرکب) اصلاح کنندهٔ ریشه . (آنندراج):

به باغش دهد ریشه پردازتاك
دوکف آبروبهریک مشت خاك .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

|| کسی ویاچیزی که جراحتی‌را به‌می کند . (ازناظم‌الاطباء) .

ریشه‌تاب . [شَ یا شِ] (ن ف مرکب) آنکه ریشه‌ها وطره‌های پرده وجامه‌را بتابد.
|| هداب. [هَ د د].(ملخص‌اللغات حسن خطیب) (از دهار) . فتال .(دهار)(مهذب الاسماء) . ریسمان‌تاب .

ریشه جوش . [شَ یا شِ] (ن ف یا اِ مرکب) (٥) جوانه‌هایی‌که روی ریشه‌های سالم می‌روید . روی ریشه‌های سالم برخی درختها و درختچه‌ها جوانه‌هایی پیدا می‌شود که ازآنهاجست‌هایی به نام‌ریشه جوش‌می‌روید درختان سپیدار، توسکا، اقاقیا وبرخی‌گونه- های مازوونارون ریشه جوش‌می‌دهند . ریشه جوشها اغلب ازریشه‌های سطحی وگاهی از- ریشه‌های عمیق می‌رویند وبه‌آسانی ازدرخت اصلی جدا می‌شوند گاهی نیز از تنهٔ درخت مادری ظاهرشده خود مستقلا درختی تشکیل می‌دهند . (جنگل شناسی ساعی ص ۷۰) .

ریشه‌دار . [رِ شَ یا شِ] (ص مرکب) دارای ریشه . گیاهی که دارای ریشه است.
|| دارای جراحت . دارای‌ریش. مجروح وریشدار . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .
|| جامهٔ که طره‌ها ورشته‌های آویزان دارد. (یادداشت مؤلف) . || دارای سابقه واصل و بیخ ؛ اختلاف من با او ریشه دارست .
|| اصیل وعریق. دارای نژاد ونسب‌وتبار.

ری‌شهر . [رَ شَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان بوشهر، سکنه : ۲۰۰ تن. آب : چاه. محصول عمده : غلات و سبزی وخرما . راه : فرعی . بقول معروف محل اولیهٔ بندربوشهرری‌شهربوده است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

(۱) Grand bardan. (۲) Coupe-racine. (۳) Raifort. (٤) Rhizopodes. (٥) Rejet de racine

ریشهر . [رَ شَ] (اِخ) نام ویرانهٔ شهری‌است که دراستان فارس‌ایران ودرهشت هزارگزی بندربوشهر قراردارد . (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳). نام‌شهری به‌خوزستان. (فیروزآبادی) (منتهی‌الارب). ریواردشیر . ناحیهٔ کوچکی از ولایت ارجان خوزستان. (یادداشت مؤلف) .
خرابهٔریشهردرنه هزارگزی‌بندربوشهر کنونی قرارگرفته وبوشهر ، ریشهر وچند قریهٔدیگر درشبه جزیرهٔ واقع شده‌که از سمت شمال محدود است به خور سلطانی، از مغرب به‌دریا ، ازجنوب به خلیج کوچک هلیله . نوشته‌اندکه درزمان نادرشاه (۱۱۵۰ ق.) جمعیت ریشهر به بوشهر انتقال یافت ودرنتیجه ریشهر متروک ماند وخراب گردید . (فرهنگ فارسی دکتر معین). و رجوع به‌انجمن آرا وآنندراج وقاموس الاعلام ترکی و مجمل التواریخ و القصص ص ۶۳ و فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۹ و۱۱۴ و ۱۵۰ ونزهةالقلوب ج۳ ص ۱۳۰ ولسترنج‌شود .

ریشه ریشه . [شِ یا شَ] (ص یا ق تکراری) پوشیده شده ازریشه‌ها . (ازناظم‌الاطباء). ریش ریش.پرریشه.هرچیزی‌باریشهٔ فراوان ازوآویخته. || به قسمتهای کوچک ازهم‌جدا شده به درازا. (یادداشت مؤلف):

آویخته نانهای ریشه ریشه
مانند درخت دعاروارا .
سوزنی .

دورخ چون جوزهندی ریشه ریشه
چوحنظل هریکی زهری به شیشه .
نظامی .

— ریشه ریشه شدن ، دریده شدن . (ناظم الاطباء) . پاره پاره شدن . (آنندراج) :

باعقل‌گشتم همسفریک کوچه راه ازبیکسی
شدریشه ریشه دامنم ازخاراستدلالها .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .

— ریشه ریشه‌کردن، دریدن وچاک‌کردن. پاره پاره‌کردن. (آنندراج) :
— || بصورت‌تارهای‌موازی درآوردن(نخ ویاگوشت ونظایرآن). (فرهنگ‌فارسی‌دکتر معین) :

دهان عشق فشاند آن قدربه دندانم
که ریشه ریشه چومسواک‌کرده‌اندمرا.
رایج (بنقل آنندراج) .

ریشه شناس . [شَ یا شِ شِ] (ن ف مرکب) عارف‌به اشتقاق واجزاء ترکیب کنندهٔ واژه ولغت . آنکه ریشهٔ لغات یعنی اصل آنها راداند . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به‌ریشه شناسی شود .

ریشه شناسی . [شِ‌یاشَ شِ][حامص مرکب) صفت آنکه ریشهٔ لغات یعنی اصل ومادهٔ آنها را داند . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به ریشه شناس شود .

ریشه‌کردن. [شَ یا شِ کَ دَ] (مص مرکب) ریشه راندن . ریشه دواندن. (ازمجموعهٔ مترادفات ص ۱۸۹) . رشد و نمو ریشهٔ نبات . (فرهنگ لغات عامیانه). ریشه نهادن.ریشه دوانیدن:

خاری است‌غم که دردل ما ریشه‌کرده است
ماری است پیچ وتاب که درآشیان‌ماست.
صائب (بنقل آنندراج) .

|| ریشه ریشه شدن پوست درسرانگشت . (فرهنگ لغات عامیانه) . زیادتی درکنارهٔ ناخن برآمدن وآزار دادن .
|| جایگیرشدن ومستحکم شدن وضع وقوام یافتن واستحکام وضع کسی یاچیزی .(ازفرهنگ لغات عامیانه) .

ریشه‌کن. [شَ یا شِ کَ](ن مف‌مرکب) مستأصل وبیخ برکنده . (آنندراج) .
— ریشه‌کن ساختن ، ازبیخ وبن‌برکندن . ریشه‌کن کردن :

گرچنین آهنگ خواهد شد سرود قمریان
سروها را ریشه‌کن می‌سازد از بستان ما .
صائب (بنقل آنندراج) .

— ریشه‌کن شدن،ازبیخ وبن برکنده‌شدن .
— ریشه‌کن‌کردن ، از بیخ وبن برکندن . ایعاء . استیصال . از بن برانداختن . (ازیادداشت مؤلف) .

ریشه‌وار . [شِ یا شَ) (قید مرکب) همانند ریشه. بسان ریشه . || لیفی و مانند لیف . (ناظم الاطباء) .

ریشه‌والا . [شَ] (اِمرکب) اسم‌فارسی سنبل جبلی است . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به سنبل جبلی شود .

ریشی . (حامص) ریش بودن . مجروح بودن . زخمی‌بودن . زخم‌بودن . جراحت داشتن . (ازیادداشت مؤلف) :
اربیاموس‌گوید : طویل (ازرزاوند) ریشی رحم را موافق تراست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ریشی. (اِخ)ده‌ازبخش‌صفی‌آبادشهرستان سبزوار. سکنه : ۱۱۰ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات و پنبه ومیوه . راه : اتومبیلرو .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ۹) .

ریشیجه . [جِ یا جَ] (اِمرکب) تصحیف ریش بچه . (از انجمن آرا) . رجوع به ریش بچه شود .

ریشیدن . [دَ] (مص م) فرو ریختن چیزی درچیزی . (ازناظم الاطباء) (ازبرهان) (آنندراج) (ازفرهنگ جهانگیری). ریختن . (از شعوری ج ۲ ورق ۲۰) .
|| گداختن . (ناظم الاطباء) . || پاشیدن . (ناظم‌الاطباء) . || چشمه چشمه‌کردن‌جامه. (از لغت فرس اسدی) . || آمیختن و رنگ کردن . (آنندراج) (ازغیاث‌اللغات) .

ریشیده . [دِ یا دَ] (ص یا اِ) ریشهٔ دستار . (ناظم الاطباء) (از برهان) (ازآنندراج). ریشهٔ دستارکه چشمه کنند وکبود وسپید سازند . (شرفنامهٔ منیری) .
|| پرنیان منقش. (ازبرهان) (انجمن‌آرا) :

گفت برپرنیان ریشیده
طبل عطارشد پریشیده .
عنصری .

|| رنگ‌کرده . (انجمن آرا) .
|| رخشنده وروشن وتابان . (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (آنندراج) . رخشنده . (ازانجمن آرا) (ازفرهنگ اوبهی) . || ریش وزخم شده . (ازبرهان) (آنندراج) :
رخم‌ازرنگ‌تست‌ریشیده.(ازفرهنگ‌اوبهی).

ریشیده . [دِ] (اِ خ) نام یکی از پادشاهان هند . (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) .

ریصار . (اِ معرب) معرب ریچار فارسی به معنی آچار . ج ، رواصیر . (یادداشت مؤلف) . آچار . (دهار) . معرب آچار . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به‌آچار و ریچار شود.

ریض . [رَیِ] (ع‌ص) نخست درریاضت آمده؛ یستوی فیه‌المذکر والمؤنث. گویند : ناقة ریض و غلام ریض . اصل‌آن ریوض [رَوِ] است که واوبه یاء قلب‌شده‌است . (ازناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . کرهٔ‌نا آموخته . (مهذب‌الاسماء) .

ریضان . [رِ] (عِ اِ) جِ ، روضة . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (اقرب‌الموارد) . رجوع به روضة شود.

ریضة . [ضَ](عِ اِ) جای فراهم‌آمدنگاه آب . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) . لغتی است در روضة که واو به یاء بدل شده است . (ازاقرب‌الموارد).

ریط . [رَ] (عِ اِ) جِ، ریطة [رَطَ]. (ناظم‌الاطباء) (دهار) (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد). چادر یک تخته . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) . ورجوع‌به‌ریطة شود.

ریط . [رَ] (ع مص) مصدر به معنی روط [رَ] . (ناظم الاطباء) (اقرب‌الموارد) . رجوع به روط شود.

ریط . [رَ] (اِخ) (۱) ولیم (متولد ۱۸۳۰ متوفای۱۸۸۸م .) وی درهند پا به‌عرصهٔ وجودگذاشت‌ودر اسکاتلند به تحصیل پرداخت و درلیدن زبان عربی‌رافراگرفت و عهده‌دار سرپرستی کتابهای خطی شرقی درلندن شد و از سال ۱۸۷۵ تا آخر عمر در-

(۱) W Wright.

کمبریج به تدریس زبان عربی پرداخت .(از معجم المطبوعات مصر) .

ریطوریقا. [َ ط] (اِ مأخوذ از یونانی) ریطوریه.(۱) خطابه .یکی از ابواب هشتگانهٔ منطق . مبحث خطابه . فن خطابه .نام کتابی از منطقیات ارسطو . (یادداشت مؤلف).معرب ریطوریکه (۲) یونانی . (فرهنگ فارسی دکتر معین).و رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی شود.

ریطوریه . [َی] (اِ مأخوذ از یونانی) ریطوریقا. رجوع به ریطوریقا و عیون الانباء ج۱ ص ۵۹ شود .

ریطة . [َ رَ ط] (ع اِ) چادر یک لخت و هر جامهٔ نرم وتنک که زنان برسر اندازند و یا عام است . ج ، ریط [رِ] و ریاط . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . چادر یک لخت . (از مهذب الاسماء) . چادر یک شقه . (دهار) . چادر یک تخته که زنان برسر افکنند.رکو . فلرزنگ . (یادداشت مؤلف) . فلرز .

ریطة . [َ رَ ط] (اِخ) نام دختر منبه و دختر حارث که هردو صحابی اند. (منتهی الارب). || موضعی است به ارض شنوءة. (منتهی الارب) .

ریع . [رِیا َ ر] (ع اِ) زمین بلند .(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای بلند . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص۵۴). بالا واره . بالا . (مهذب الاسماء) .

|| هر راه گشادهٔ میان دو کوه یا هر راه که بشد یا راه گشاده درکوه . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || کوه بلند . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || آب راههٔ وادی ازجای بلند. ج، ریاع . (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

ریع . [َ ر] (ع اِ) اول هر چیزی و افضل آن . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). اول جوانی. (دهار) . || روشنی چاشت و خوبی درخش آن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || جواب ، گویند: لیس له ریع ، ای جواب . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || جنبش و درخش سراب . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اول سراب . (دهار) .

|| ترس و بیم . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

|| فزونی آستین زره. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .

|| فزونی هر چیزی مانند خمیر آرد و جز آن.(ناظم الاطباء)(منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . افزونی و برکت و گوالیدگی . (ناظم الاطباء) .

نماء. زیادت . فضل. گوالش . عوام به غلط (آرد ری می کند) گویند و صحیح آن ریع است . افزونی وزن آرد چون نان کنند . افزونی وزن برنج چون پلاو سازند و جز آن ؛ این آرد هرمنی نیم من ریع دارد . (یادداشت مؤلف) . دخل (نصاب الصبیان) (یادداشت مؤلف) . نمو کردن . بالا آمدن . برآمدگی (خمیر ، برنج پخته ومانند آن) . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

و گاه این افزونی دربارهٔ حاصل و غله نیز بکار رود وبر زمینی که کشت آن حاصل بیشتر دهد نیز اطلاق شود:

ریع حشمت زمین دولت را
حاصل از دست ابروار تو باد.
مسعودسعد .

و ریعی دارد چنانکه از یک من تخم هزار من دخل باشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۵). و زمین آن جایگاه ریعی نیکو وازهمه گونه میوه ها باشد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۸). وهوای این ناحیت سردسیر معتدل است وغله... ریعی عظیم دارد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۲۸).

توچه کردی جهدکان با تو نگشت
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت.
مولوی .

جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او .
مولوی .

در توکل هیچ نبود احتیاج
فارغی از نقص ریع و از خراج .
مولوی .

— ریع دادن ، افزون شدن .گوالش یافتن . فزون گشتن. ثمردادن:

تخم از من گیر تا ریعی دهد
با پرمن پرکه تیر آنسو جهد .
مولوی .

|| برج کبوتران . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .

|| پشتهٔ بلند .(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . تل . (اقرب الموارد). جای بلند کوه . (دهار) .

ریع . [َ ر] (ع مص) گوالیدن و فزون گشتن . (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . زیادت شدن . (دهار) (تاج المصادر بیهقی) . زیادت کردن . (المصادر زوزنی) .

|| میل کردن و بازگشتن . (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) . بازگشتن ؛ راع عنه و الیه ریعاً .(ازاقرب الموارد). بازگشتن .(دهار) (تاج المصادر بیهقی). واگشتن . (المصادر زوزنی) . بازگردیدن . (منتهی الارب) .

|| ترسیدن : راع منه ریعاً . (از اقرب الموارد). ||پاکیزه شدن گندم: راعت الحنطة . (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(ازآنندراج) (ناظم الاطباء) . || افزون شدن شتران و بسیار شدن بچه های آنها .(ناظم الاطباء) .

|| نیکو بر آمدن نان از تنور و طعام از دیگ . گویند: راع الطعام ، اذاصارله زیادة فی العجن و الطبخ . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

|| درخشیدن سراب و نمایان و ناپدید شدن آن . (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) .

ریع . (ع اِ) عبادتگاه ترسایان . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . صومعه . (اقرب الموارد).

ریعان . [َ ر] (ع اِ) اول هرچیزی و بهتر آن ؛ و منه ریعان الشباب و ریعان السراب ، نمایش آن . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (ازاقرب الموارد) .

— ریعان الشباب، ریق الشباب .اول جوانی. (مهذب الاسماء).

— ریعان سراب ، اضطراب آن . جنبش آن. لرزش ودرخشش آن. (یادداشت مؤلف).

— ریعان شباب یا جوانی ، اول جوانی . روق. ثرخ. عنفوان . (یادداشت مؤلف) : این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته . (گلستان) . اول ریعان شباب که هنگام استحکام قواعد فضایل وآداب بود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

ریعان . [َ ر َ ی] (ع مص) . ریع . (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . رجوع به ریع شود.

ریعان. [َ ر] (اِخ) شهری است یا کوهی است. (منتهی الارب) (آنندراج) .

ریعانة . [َ رَ نَ] (ع اِ) شتر بسیارشیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

ریع کردن.[رَ کَ دَ](مص مرکب)افزون شدن و زیادگشتن. (ناظم الاطباء) . زیادشدن غله . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

ریعناک . [َ ر] (اِ یا ص مرکب) زمین مثمر و حاصلخیز . (ناظم الاطباء) . فقل [َ ف ق] . (منتهی الارب) .

(۱) Rītorīgā (۲) Rhétorique.

ریعة. [رَ عَ] (ع اِ) جماعت فراهم‌آمده. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || یک کوه بلند. (ناظم‌الاطباء). یکی ریع. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ریع شود.

ریعة. [رَ عَ] (ع اِ) مقلوب رعة [رِ عَ] از (ورع) به معنی پرهیز کاری. یقال فلان سیء‌الریعة، ای قلیل‌الورع. (از منتهی‌الارب). و رجوع به رعة [رِ عَ] شود.

ریغ. (اِ مخفف) مخفف آریغ‌است که نفرت و عداوت و کینه باشد. (برهان) (ازفرهنگ‌جهانگیری). کینه‌باشد. (فرهنگ اوبهی). نفرت‌وگریز. (ناظم‌الاطباء). کین. کینه. نفرت. کراهت. تنفر. رشیدی بی اظهار دلیلی می‌گوید این کلمه بازاء است و شاهد هم همین شعر اسدی (۱) رامی‌آورد و من‌گمان می‌کنم چون راغ‌را زاغ خوانده تصور کرده‌است که کلمهٔ دیگرهم زیغ‌است تا شاعرجناس‌آورده باشد درصورتی‌که اگرراغ هم می‌خواند باریغ جناس پیدامی‌شد ولی‌اگر زاغ بخوانیم‌چون زاغ‌همیشه‌پیش شعرانماینده وملکهٔ دی و خزان است وجای بلبل بهار را می‌گیرد ازدرآمدن‌خزان نبایستی کین‌وکینه در دل‌گیرد بلکه بایستی خوش وخندان باشد وازهمه‌گذشته کلمهٔ آریغ‌نیزبه‌همین‌معانی‌صورت دیگری از ریغ است. (یادداشت مؤلف):

جهان ویژه کردم به برنده تیغ
چرا دارد ازمن به دل شاه‌ریغ.
دقیقی.

|| درتداول عامه: پلیدی. گه. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

ریغ. (اِ) راغ و دمن وکوه به جانب صحرا. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم‌الاطباء). املاءِ راغ یعنی دامن صحراو کوه. (آنندراج) (انجمن‌آرا). فرهنگ شعوری به این کلمه معنی دیگری هم داده و شعرسنایی‌را شاهدآورده واین غلط است کلمهٔ ربع عربی به معنی منزل است نه ریغ فارسی ومعنی راغ‌هم بدان نمی‌توان داد چه باهودج تناسبی‌ندارد واجباری هم‌شاعربرای املاءِراغ دراینجاندارد. علاوه در خود دیوان نیز ربع آمده نه ریغ. (ازیادداشت مؤلف):

همه‌کوه وغار ودرودشت وریغ
برافکنده دست وسروترگ‌وتیغ.
اسدی (بنقل‌آنندراج).

ریغ. (ع مص) گریختن. رمیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

ریغ. (ع اِ) غباروگردوخاک. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج).

ریغال. (اِ) قدح. (ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا) (برهان) (آنندراج):

شکفته لاله توریغال بشکفان که همی
به دورلاله به‌کف برنهاده به ریغال.
رودکی.

ورجوع‌به‌زیغال‌شود. || کشکول. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(برهان).

ریغذمون. [ذَ](اِخ) نام دیهی‌بوده‌از دیه‌های بخارا. (ازلباب‌الانساب).

ریغذمونی. [ذَ](ص‌نسبی) منسوب‌به‌ریغذمون‌که دیهی‌بوده از دیه‌های‌بخارا. (از لباب الانساب).

ریغذمونی. [ذَ] (اِخ) قاضی‌ابونصر احمد بن عبدالرحمان... ریغذمونی بخاری معروف به قاضی‌الجمال‌که پیشوای فاضل و والی بخارا بود. وی ازاحمدبن عبدالله... خیراخزی روایت‌کردوابوبکرعبدالرحمان‌بن محمد نیشابوری ودیگران ازاوروایت‌دارند. تولد وی بسال۴۱۴ ومرگ اوبسال۴۹۳ ق. بود. (ازلباب‌الانساب).

ریغل. [غَ] (ص) تنک ونازک وباریک ولاغرونحیف. (ناظم‌الاطباء).

ریغو. (ص) ریخووریخن. (ناظم‌الاطباء). ریغ زننده. درتداول عامه‌آنکه از بیماری و ضعف ازآلودن خویش، خودداری نکند. که خود بازنداند داشت، که بسیاربرنشیند. که جامه‌پلیدکند. (یادداشت مؤلف). ورجوع به ریخووریخن شود.
|| سخت ضعیف وحقیر. (یادداشت‌مؤلف).

ریغی. (اِخ) ابومحمدبن عبدالله‌بن‌ابراهیم ازقضات اسکندریه بود. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). رجوع به ابومحمد ریغی... شود.

ریف. [رَ](ع‌ مص)بزمین‌گیاهناک‌رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || چریدن ستور زمین علفناک را. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از- اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

ریف. (ع اِ) زمین باکشت وعلف. ج، ارياف [اَ]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). زمین‌آبادان. زمین باکشت و درخت. (دهار). مرغزار چریدن. (تاج‌المصادربیهقی). || فراخی در- مأکل ومشرب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || جای سبزوآب‌وکشت. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). || ساحل. شاطی. کنار. کناره. کرانه. زمینهای‌نزدیک آب. (یادداشت مؤلف). هرزمین کەقریب به آب باشد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد).

ریف. [رَ ی ی] (ع ن ف) پرحاصل وحاصلخیز. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

ریف. (اِخ)(۲) حاشیهٔ‌باریکی است در- ساحل بحرالروم (مدیترانه)، درکنار تنگهٔ جبل طارق، درشمال مراکش‌که سابقاً متعلق به اسپانیابود، و فرانسه و اسپانیا جنگهای خونین دربن محل‌کردند تا اسپانیا توانست آنجارا درتصرف خود بگیرد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ریفة. [رَ ی ی فَ] (ع ن ف) مؤنث ریف، گویند: ارض ریفة، زمین علفناک بافراخی وارزانی. (منتهی‌الارب) (ازاقرب- الموارد) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به ریف شود.

ریفی. (ص‌نسبی) منسوب به‌ریف: بستانی. مقابل بری. مقابل دشتی. (یادداشت مؤلف).

ریفیة. [یَ] (ع اِ) زمین‌هموارمزروع. ضد بریه. (ناظم‌الاطباء). زمین کشت شده. خلاف بریه. (یادداشت مؤلف).

ریق. [رَ] (ع اِ) جنبش ونمایش‌آب‌اندك پایاب برروی زمین‌وترددآن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || درخش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || درخش سراب. (منتهی‌الارب) (ازناظم- الاطباء) (آنندراج). || آب. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). آب‌بالمعان‌آن. (ازاقرب‌الموارد). || (ص) باطل. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (اقرب‌الموارد). || خبزریق، نان بی‌نان‌خورش. (ازاقرب- الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم- الاطباء).

ریق. (ع اِ) آب‌دهن. ج، ارياق [اَ]. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب- الموارد) (غیاث‌اللغات):

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات
تاچونحلی‌گشت‌ریق‌اوحیات.
مولوی.

|| اول هرچیزوبهترآن؛ وازآنست: ریق‌الشباب و ریق‌المطر. (ازدهار) (از اقرب- الموارد) (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریق‌الشباب، اول جوانی، اصله ریوق. (منتهی‌الارب). || بقیهٔ جان. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). رمق. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || قوت. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (اقرب‌الموارد).
|| اول چیزی که در صبح شخص می‌خورد و می‌آشامد (ناظم‌الاطباء). ناشتایی. ناشتا. (یادداشت مؤلف). ناشتاکه به هندی نهار گویند. (غیاث‌اللغات).
— برریق، علی ریق، علی‌الریق. ناشتا. (یادداشت مؤلف):

(۱) همه‌کوه وغار ودرودشت و ریغ...

(۲) Rif.

چون ازخانی بر کشند وآنرا [آب را] به برف یابه حیله سرد کنند آنرا برریق نباید خورد که معده رابزند. (الابنیة عن الحقایق الادویة). اگرعمریابد و دست ازشراب پیوسته که بیشتر برریق می‌خورد بدارد وبنداشت .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۵۲۹) .
همه رابیامیزند وهرروزی بکاردارند برریق. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . واگر برریق خورند [جوزرا] قی آردوزبان سنگی کندودردسر کند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— علی الریق، ناشتایی وخلأ معده. (ناظم الاطباء). برریق. ناشتا. (یادداشت مؤلف). اناعلی الریق ، برنهارم. (بحرالجواهر).
— علی ریق نفسی ، ناشتا. (ناظم الاطباء).

ریق . [رَ یْ یِ] (ع ص) آنکه برناشتا باشد.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || اول هرچیزی وبهتر آن وازآنست: ریق الشباب وریق المطر. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
ورجوع به ریق شود.

ریق . [رَ] (ع مص) ریخته شدن آب و خون وجزآن. (ناظم الاطباء). ریخته شدن ؛ راق الماء.(منتهی الارب). جاری شدن وریخته شدن آب برروی زمین ازپایاب و مانند آن . (ازاقرب الموارد) . || درخشیدن و نمایان گردیدن سراب برروی زمین . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب). درخشیدن سراب. (دهار) (تاج المصادربیهقی).
|| به اندك باران رسیدن (ازاضداد است) . (منتهی الارب). || درخشیدن چیزی. (ازاقرب الموارد).

ریقان دوره . [دَ رَ هْ] (اِخ) ده از بخش چگنی شهرستان خرم آباد. سکنه: ۲۰۰ تن. آب: چشمه دوره. محصول عمده: غلات وحبوب ولبنیات . صنایع دستی زنان : سیاه چادر وجل بافی. راه : ماشین رو. ساکنان : ازطایفهٔ بهرامی وچادرنشین . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ریق زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) ریدن. (آنندراج). تغوط. ریستن. (یادداشت مؤلف):
خویش را آلودهٔ مرداردنیاچون کنم
من که کون همتم ریقی برین دنیازدست.
ملافوقی یزدی (بنقل آنندراج).

ریقو . (ص) ریخو. (ناظم الاطباء). ریغو. ریخو. آنکه ماسکه سست دارد . (یادداشت مؤلف). شخصی که شکمش خود بخودبرود. (آنندراج). || مجازاً سخت ضعیف ونحیف ولاغر. رجوع به ریخو و ریغوشود.

ریقة . [قَ] (ع اِ) یاریقه. آب دهن وهی اخص من الریق. (ازاقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

ریک . (اِ صوت) یاریگ. کلمهٔ تحسین به معنی ویحک یعنی ای نیکبخت. (ازشرفنامهٔ منیری) (ازبرهان) (ناظم الاطباء). ای خوشا. ندای خوشبختی . (ازفرهنگ لغات ولف) . به معنی ندای خوشبختی ، یعنی ای خوشبخت نوشته اند. مأخذ کلمه معلوم نیست. نلد که مستشرق آلمانی تصور می کند ویک بوده و تصحیف شده. صاحب انجمن آرا گفته ویحک عربی است که ویک شده بعد واو به راء خوانده شده، در فرهنگ شاهنامه عبدالقادر بغدادی و بعضی چاپهای دیگرشاهنامه هم ویک ضبط است .(فرهنگ لغات شاهنامه). علامهٔ فقیدمحمدقزوینی گوید: ازین تفسیر واضح می شود کـه مؤلف ظاهراً «ویک» (بفتح اول) عربی را «ریک» خوانده وآنرا فارسی تصور کرده. (ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین) :
سخن گفتن خوب وگفتار نیک
نگردد کهن تاجهانست وریک.
فردوسی.
اگرشاخ برخیزد از بیخ نیک
توباشاخ تندی میاغاز ریک(۱) .
فردوسی.
— ریک یافتن، شادمانی ونیک بختی یافتن:
بجزشادمانی وجزنام نیک
ازین زندگانی نیابی توریک.
فردوسی.
ورجوع به ویک شود .

ریکا . (اِ) معشوق ومطلوب ومحبوب . (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) (برهان) (ناظم الاطباء). || به معنی پسر آمده ودرتبرستان این شایع است. (آنندراج) (انجمن آرا). به لهجهٔ مازندرانی پسر؛ مقابل کیجا ، دختر. (یادداشت مؤلف) .
||هریک ازپسران زیباوخوش لباس که بپشاپیش شاهان در ردیف شاطران و یساولان حرکت می کردند. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین): صلاح درآن است که ترا درسلك ریکایان منتظم گردانیده تلافی مافات نمایم ، پس یکی از ریکایان حضوررا پیش طلبیده امرفرمود که کلاه خود را برسرمصطفی خان بگذارد.
(تاریخ زندیه).
درگلستانی که جولانگاه آن قدرساست
سرویک ریکای دارالمرزی کوته قباست •
میرنجات (بنقل آنندراج).
|| نوعی از چوبداران که پشم کلاه ایشان آویزان باشد. (آنندراج - بنقل ازبهارعجم).

ریکا . (اِخ) ده ازبخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۱۲۱ تن. آب: قره سو. محصول عمده : غلات وحبوب ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ریک آباد . (اِخ) ده ازبخش حومهٔ شهرستان مهاباد . سکنه: ۲۵۸ تن . آب : رودخانهٔ لاوین. محصول عمده: غلات وتوتون وحبوب. صنایع دستی زنان : جاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ریک آباد . (اِخ) ده ازبخش صومای شهرستان رضائیه. سکنه: ۲۲۶ تن. آب: نهر ممکان . محصول عمده : غلات وتوتون . صنایع دستی زنان: جاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ریک آباد . (اِخ) ده از بخش شاهپور شهرستان خوی. سکنه: ۱۳۵ تن. آب: قنات وچشمه . محصول عمده : حبوب و غلات . صنایع دستی زنان : جاجیم بافی . راه : ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ریکاسه . [سِ یا سَ] (اِ) رکاسه. ریکاشه. به زبان اهل مروخارپشت کلان را گویند وبه عربی قنفذخوانند. (برهان). خارپشت بزرگ تیرانداز. (ناظم الاطباء) (ازشرفنامهٔ منیری). خارپشت (فرهنگ جهانگیری) (از صحاح الفرس). به معنی اشغراست وصحیح آن ژیکاسه است. (انجمن آرا). رکاسه. ریکاشه. صاحب انجمن آرا می نویسد صحیح ژیکاسه است نمی دانم دلیلش چیست قدیمترین نسخه(۷۶۶) اسدی ریکاسه دارد . (یادداشت مؤلف):
نتوان یافت ازکدو گوداب
نه زریکاسه جامهٔ سنجاب.
عنصری .
کسی کرد نتوان ززهر آبگین
نسازد ز ریکاسه کس پوستین .
عنصری .
همی تاسموراست وسنجاب چین
نپوشد ز ریکاسه کس پوستین .
اسدی .
ورجوع به رکاشه وریکاشه شود.

ریکاشه . [شَ یا شِ] (اِ) ، رکاشه. ریکاسه. (ازلغت فرس اسدی). بروزن ومعنی ریکاسه است کـه خارپشت بزرگ تیرانداز باشد. (برهان). و رجوع به ریکاسه ورکاشه وخارپشت شود.

ریکان. (اِخ) ده ازبخش سیمکان شهرستان جهرم. سکنه ۱۰۸ تن. آب: چشمه. محصول عمده : برنج وخرما . صنایع دستی زنان : گلیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ریکان . (اِخ) ده مرکزدهستان ریکان بخش گرمسارشهرستان دماوند. سکنه : ۹۳۷ تن. آب: حبله رود. محصول :غلات وپنبه وبنشن واناروانجیر. ازطریق کوشک ماشین می توان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

ریکتان . [رِ تَ کَ] (ع اِ) تثنیهٔ ریکة دوپوست پارهٔ خرد ازاسب کـه طرف آن از طرف کبد برآمده و بن آن به اعلای آن باشد ثابت ومستقر . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء). و رجوع به ریکة شود.

(۱) ن ل: لیک. صحیح ریک است به معنی بخت وطالع . (شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ۲ ذیل ص ۳۱۶) .

ری کردن . [رَ کَ دَ] (مص مرکب) درتداول عوام بجای ریع کردن یعنی گوالیدن وافزون شدن بکاررود؛ این آرد هرمنی نیم من ری می کند . (یادداشت مؤلف). رجوع به ریع وریع کردن شود.

ریکن. [کَ] (اِ یا ص) مکاروحرامزاده ونانجیب و بدخواه و بد ذات وپلید وناپاک. (ناظم الاطباء) . || ساحروجادوگر . (ناظم الاطباء). || شرور. (ناظم الاطباء).

ریکنده . [رِ کَ دِ] (اخ) دهازبخش مرکزی شهرستان شاهی،سکنه: ۸۹۰تن.آب: رودخانهٔ سیاهرود. محصول عمده : برنج و کنجد وغلات وابریشم و کنف. صنایع دستی زنان : پارچه های ابریشمی و کرباس بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ریکنز.[کَ] (اِخ) دهی است به مرو و منسوب بدان ریکنزی است . (از انساب سمعانی) .

ریکة . [رِ یَ کَ] (ع اِ) پوست پارهٔ خرد از اسب که یکطرف آن ازکبد برآمده وبن آن بهاعلای کبدمستقراست؛ یکی ریکتان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم - الاطباء) .

ریکیاویک . [رَ] (اِخ) (۱) بندر وپایتخت جزیرهٔ ایسلند، درشمال غربی اروپا دارای ۵۸۸۰۰تن جمعیت ، مرکزصیدماهی وکارخانه روغن ماهی است. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ریگ . (اِ) شن نرمی که حاصل شده است ازتفتت سنگریزهها . (ناظم الاطباء). رمل . سنگ که براثرسایش درجریان آب یا تفتیت بقطعات خرد یابسیار ریز درآید آنچه را درشت ترباشد شن و آنچه را نرم و ریزباشد ماسه گویند :

به صدپی اندرده جای ریگ چون سرمه
بده پی اندرصدجای سنگ چون نشتر.
فرخی.

تاهست خامه خامه بههربادیه زریگ
وزباد غیبه غیبه براونقش بیشمار.
عسجدی .

گفت حال این شهر. . . چون ریگی است در دیده . (ابوالفضل بیهقی) .

سدت چاهیست ای رفیق که آن چاه
پرنشود جزبه خاک وریگ وبهماله.
ناصرخسرو.

امثال :
از ریگ خمیرنیاید.
کزریگ نامده است خردمند راخمیر.
ناصرخسرو .
ریگ نه جوروآب گذرا.

— ریگ پیمودن ، پیمانه کردن ریگ . سنجیدن وکشیدن و وزن کردن ریگ :

درکارهای دینی و دنیایی
جزهمچنان مباش که بنمایی
زنهار تا به سیرت طراران
ارزن نموده ریگ نپیمایی.
ناصرخسرو.

— ریگ به کفش یادر کفش داشتن ، مقصودی نهانی درصورت وظاهرکاری داشتن . (امثال وحکم دهخدا) :

اگرریگی به کفش خود نداری
چرا بایست شیطان آفریدن .
ناصرخسرو.

— ریگ درکفش یاموزهٔ کسی افتادن ، به‌اضطراب وخارخاریابیم وهراس دچارشدن. (یادداشت مؤلف) :

حذرآنگه کنی که درفتدت
ریگ درکفش وکیک درشلوار.
سنایی.

— ریگ روان یاروان ریگ، ریگ متحرک. (ازبرهان) (ازناظم الاطباء) .مجموعهٔ ریگ که دربیابانها بسبب وزش باد ازسویی بسویی حرکت می کند و پشتههایی از ریگ تشکیل میدهد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . آن ریگ که جانب شمالی ومانندآب باشد و درآنجا جانور نمیزید وآن ریگ همه نقره فام است و هرچشمه که از آن برمی آید آب وسیماب آمیخته میباشد وآب بالاترمیرود و سیماب فرود، وهرکه ازآن آب بخوردبمیرد. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (برهان) :

بیابانش پیش آمد و ریگ ودشت
تن آسان به ریگ روان برگذشت.
فردوسی.

به رومی سپاهی نشاید شکست
نشاید روان ریگ بر کوه بست.
فردوسی.

بهسربرپراکنده ریگ روان
زلشکربرفت آنکه بدپهلوان .
فردوسی.

چون شهدوشکرعیشی ازخوشی وشیرینی
چون ریگ روان جیشی درپری وبسیاری.
منوچهری.

به مرزوبیابان و ریگ روان
گذر کرد ازاندوه رستهروان.
اسدی .

بیابان و ریگ روان دیدوبس
نه پرنده دروی نه جنبنده کس.
نظامی.

ازخون روان که ریگ میشست
از ریگ روان عقیق می رست .
نظامی.

دربیابان خشک و ریگ روان
تشنه رادردهان چهدرچهصدف.
سعدی.

— ریگ ریختن ، خراب کردن . (غیاث اللغات) (آنندراج) . || پاشیدن وفروریختن ریگ بههنگام کشتن کسی تاخون وی برروی ریگ ریزد:

تیغ چون باسری فرازکنند
ریگ ریزند ونطع بازکنند.
نظامی .

ریگ زند ناله که خون خوردهام
ریگ مریزید نه خون خوردهام.
نظامی .

— ریگ ریزه ، شنهای بسیارخرد وریز. ماسه :
وانگه این بند برآورد ازمعجون صهروج و ریگ ریزه . (فارسنامه ابن بلخی ص۱۵۱).

— ریگ زرگری ، خاک کورهٔ زرگری که آنرا به هفتادآب شویند وخردهٔ ازآن بدست آرند. (آنندراج):

بس که دارد حب دنیابعد مردن خاک تو
گرنگرددبوتهخواهدگشت ریگ زرگری.
شفیع اثر (بنقل آنندراج).

— ریگمال کردن ، شستن بامالیدن بهآب و ریگ باهم. (یادداشت مؤلف).

— ریگمالی ، ریگمال کردن . (یادداشت مؤلف) .رجوع بهترکیب ریگمال کردن شود.

— از ریگ روغن کشیدن ،کنایه ازبدست آوردن چیزی از چیزی که حصول آن از آن چیزممکن نباشد. (ازیادداشت مؤلف).رجوع به ترکیب ازریگ روغن کشیدن درذیل روغن شود.

— خامهٔ ریگ، تل ریگ :

کوس توکردست برهردامن کوهی غریو
اسب توکردست برهرخامهٔ ریگی صهیل.
فرخی .

|| شن درشت. (لغات فرهنگستان) . رمل . سنگریزه. (ناظم الاطباء). بتازی رمل خوانند. (برهان) (انجمن آرا). رمل. رملة. (دهار). سنگریزه. حصباء . حصاة. جمره. (یادداشت مؤلف) هریک ازخرده سنگهایی کهدرنتیجهٔ تجزیه وازهم پاشیدگی تخته سنگهای عظیم براثر بارندگی وسیلاب وعمل رودخانهها وهمچنین ازخرد شدن وتخریب سنگها بسبب زلزله و امثال آن پدیدآیند .سنگریزه (۲). (فرهنگ فارسی دکترمعین) . شن :

بیشماری همهچون ریگ همی بخشد مال
راستی گویی دارد به یمین اندریم .
فرخی.

درسایهٔ دین روکه جهان تافته ریگی است
باشمع خردباش که عالم شب تاراست.
ناصرخسرو.

آب سخن بر درت افشاندهام
ریگ منم اینکه بجاماندهام.
نظامی.

هین برو برخوان کتاب طب را
تاشمار ریگ بینی رنجها .
مولوی.

(۱) Reykyavik. (۲) Cravier.

ازخراج ارجمع آری زرچوریگ
آخرازتوآن بماند مرده ریگ .
مولوی.

— ریگ مکی ، حجر مکی. وازین ناحیت [عربستان]خرماخیزد ازهرگونه وادیم وریگ مکی وسنگ فسان. (حدودالعالم).
درذهب دادنش به سائل خویش
زر مصری زر یگ‌مکی بیش .
نظامی.

و رجوع به حجرمکی درهمین‌لغت‌نامه و در- الجماهربیرونی‌ص۱۶۹شود .

— مثل‌ریگ پول‌خرج کردن ، پول‌فراوان وبیحساب خرج کردن.

|| گاه ازآن ریگزاروریگستان اراده کنند. ریگستان. ریگزار:
موج کریمی برآمد از لب دریا
ریگ‌همه‌لاله‌گشت ازسرتابون.
دقیقی.
زکوه وبیابان واز ریگ وشخ
بجوشید لشکرچو مورو ملخ .
فردوسی.
بگشتند ازآن جایگه شاهجوی
به ریگ وبیابان نهادند روی .
فردوسی.

سجلماسه ، شهریست... اندر میان ریگ و این ریگ معدن زراست . (حدودالعالم). و اندروی [هندوستان] شهرهای بسیاراست و ...دریاست و ریگ است . (حدودالعالم). فرما شهری است [به مصر] بر کران تنیس اندرمیان ریگ. (حدودالعالم).
بله‌کرد از آن سو که بدآب ومرغ
ببست از بردامن ریگ ورغ .
اسدی .
ریگ سهمش فروخورد قلزم
اگر ازقلزمش عطا باشد.
ابوالفرج‌رونی.
بشناس حرم را که همین جابه درتست
با بادیه وریگ مغیلانت چه‌کاراست .
ناصرخسرو.
به پیش جاهلان مفکن‌گزافه پندنیکورا
که‌دهقان‌تخم‌هرگزنفکنددرریگ وشورستان.
ناصرخسرو.
به ریگ‌ای پسراندرون تشنه‌اند
همه خلق ومابرلب کوثریم .
ناصرخسرو.
میل‌توسوی مغیلان‌است وریگ
تاچه‌گل‌چینی زخارمرده‌ریگ.
مولوی.

— ریگ آموی ، ظاهراً همان ریگ فرب است. (یادداشت مؤلف).

لسترنج گوید:
آمل در قرون وسطی معروف بود به آمویه وازآن پس معروف شد به چهارجوی وهنوز بهمین اسم‌خوانده می‌شود. (ترجمهٔسرزمینهای خلافت شرقی ص۱۲۹) :
ریگ‌آموی و درشتی راه او
زیرپایم پرنیان آید همی .
رودکی.
عنانش گرفتند و برتافتند
سوی‌ریگ آموی بشتافتند.
فردوسی.
ایمنی وبیم دنیاهردوبایکدیگرند
ریگ‌آموی‌است‌بیم‌وایمنی‌رودفرب .
ناصرخسرو.

— ریگ احقاف ، ریگی‌است اندرجنوب بیابان بادیه ازگردشهرهای حضرموت برآید برکرانهٔ دریا. (حدودالعالم).

— ریگ جفار، ریگی‌است‌اندرحدودمصر، شرق او ازعسقلان تابه بحیرةالمیت وجنوب وی ومغرب وی هردو ناحیت فسطاط است و شمالی وی ازبحیرهٔ تفلیس تابه عسقلان . (حدودالعالم).

— ریگ فرب ، نام‌رودوریگستانی‌بوده- است :
مراورا به ریگ فرب دربیافت
رکابش گران کردواندرشتافت.
فردوسی.
رسیدم از ایران به ریگ فرب
سه جنگ گران کرده‌شددرسه‌شب.
فردوسی.
بیامد زآموی یک پاس شب
گذر کرد برآب وریگ فرب.
فردوسی.

— ریگ هبیر، اندر بیابان بادیه یک‌ریگ است ازکران دریا بردارد از حدود بحرین و پهنای اوجای هست که دو منزل‌است وجای هست که چهارمنزل است و درازای اوبیست منزل . . . و رنگ اوسرخ است و زرگران ازوی بکار دارندوهمهٔ حجاج که برراه‌عراق روند این ریگ را ببرند . (حدود العالم) :
زید شده تشنه به ریگ هبیر
عمروشده غرقه درآب زلال.
ناصروخسرو.
چوعادند وترکان چوباد عقیم
بدین بادگشتند ریگ هبیر.
ناصرخسرو.

— اهل ریگ ، بادیه نشینان. (یادداشت مؤلف) :
گوهربه میان زربرآمیخت
چون ریگ براهل ریگ می‌ریخت .
نظامی .

|| گردوغبار. (ناظم‌الاطباء). || یک‌نوع‌غبار طلایی رنگی که پس از تحریربروی مکتوب می‌پاشند. (ناظم‌الاطباء) . || صاحب برهان به معنی دره نوشته است‌ولی(اگر در شاهد ذیل ازشعرفرخی کلمه غلط بکارنرفته باشد) به معنی‌تپه‌است . (ازیادداشت‌مؤلف):
آنجاکه‌کنده باشد ریگی‌شود چوکوه
وآنجاکه قلعه باشد قصری‌شودچویم.
فرخی.

|| زره. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). || بخت وطالع.(ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (ازفرهنگ جهانگیری) .

ریگ. (اِصوت) یاریک. کلمهٔ تحسین ، یعنی‌ای نیکبخت .(ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). دربرهان‌گفته به معنی نیک بخت باشد که‌در- عربی ویحک گویند و این‌کاف عجمی است ظن غالب آنست که واو را راءگمان‌کرده و ویک مخفف و یحک است . (انجمن‌آرا) (آنندراج). و رجوع به‌ریک شود.

ریگ. (اِخ) ده ازبخش مرکزی‌شهرستان طوالش.سکنه : ۱۹۰۶تن. آب : رودخانهٔ گرگانرود. محصول عمده: غلات و برنج و لبنیات وگیلاس وبه وگل‌گاو زبان . صنایع دستی: شال بافی. تابستان به ییلاق می‌روند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

ریگ . (اِخ) بندری است در جنوب ایران ، در ساحل خلیج فارس وشمال بندر بوشهر. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ریگ. (اِخ) ده ازبخش‌اردکان‌شهرستان شهرکرد . سکنه : ۱۴۴۴تن. آب : چشمه وقنات .محصول: غلات وبرنج .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

ریگا . (اِخ)(۱) بندروپایتخت لتونی(از اتحاد جماهیرشوروی)، وآن درساحل خلیج ریگا در دریای بالتیک قراردارد ، وبندری است فعال ، دارای ۵۶۵۰۰۰ سکنه ، و صنایع مختلف. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

ریگ‌آباد . (اِخ) ده ازبخش‌مرکزی شهرستان جیرفت. سکنه : ۱۲۶تن . آب : رودخانهٔ هلیل . محصول عمده : غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ریگان . (اِخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان‌تربت حیدریه . سکنه : ۲۳۲ تن. آب : قنات . محصول عمده : غلات و بنشن وپنبه.طایفهٔ‌گرک علی‌دراین‌ده‌ساکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریگان . (اِخ) نام یکی از دهستانهای شش‌گانه بخش فهرج شهرستان‌بم، واقع در- جنوب خاوری فهرج. حدود-شمال: دهستان برج‌اکرم - خاور :شهرستان زاهدان-جنوب: شهرستان جیرفت - باختر: دهستان گنیگی . منطقه‌ایست جلگه وداراى‌آب‌وهواى گرمسیر مالاریایی. آب زراعتی ومشروبی: قنوات . محصول عمده: غلات وپنبه وحنا ولبنیات و خرما وانواع مرکبات. صنایع دستی زنان :

(1) Riga.

قالیچه و گلیم و کرباس بافی . آبادی : ۵۲ - جمعیت : درحدود هفت هزار تن. مرکز : رحمت - آباد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

ریگ بوم . (اِ مرکب) ریگزار . ریگستان. شنزار. زمینی شنی وماسه زار :

اگرهانفی گفت کای اهل روم
فروزنده ریگیست این ریگ بوم.
نظامی.

به گنج و به فرمان درآن ریگ بوم
عمارت بسی کرد بررسم روم .
نظامی.

کرده به چنان مروتی چست
آن خانهٔ ریگ بوم را سست.
نظامی.

برآن ریگ بوم ار کسی تاختی
زمین زیرش آتش برانداختی.
نظامی.

و درکنار رودخانه‌ها و سنگستان و زمین ریگ بوم نیکوشود. (فلاحت‌نامه) . باید بی‌بیخ بنشانند [تابلقوارا] در زمینی که ریگ بوم باشد بگیرد. (فلاحت‌نامه) . و در زمینهایی که دیگردرخت نگیرد آن [امرود] بگیرد ، مثل زمینی که ریگ بوم بود. (فلاحت‌نامه). ورجوع به ریگزار شود .

ریگ پشته . [پُ شْ تَ / تِ] (اِ مرکب) تپه و تودهٔ ریگ. (ناظم‌الاطباء). || کوه ریگ. (ناظم‌الاطباء).

ریگ توده . [دِ / دَ] (اِ مرکب) تپه و پشتهٔ ریگ . (ناظم الاطباء) . تودهٔ ریگ. ریگ پشته. (یادداشت مؤلف).

ریگ جوب . (اِ خ) ده ازبخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. سکنه : ۱۳۵ تن. آب: چشمه . محصول عمده : غلات و توتون و حبوب و قلمستان . صنایع دستی زنان : جاجیم و پلاس بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

ریگ چشمه. [چَ / چِ مَ / مِ] (اِ خ) ده از بخش مرکزی شهرستان ساری . سکنه : ۱۹۵ تن. آب : رودخانهٔ تجن وچشمه. محصول عمده: برنج وغلات ولبنیات‌ومیوه. گله‌داران به‌ییلاق چهاردانگه می‌روند. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ریگدان. (اِ مرکب) ظرفی که درآن شن وسنباده ریزند جهت خشکانیدن نوشته‌ها . (ناظم‌الاطباء). ظرفی است معروف که درآن ریگ نگهدارند. (آنندراج). || ساعت شنی(۱). (یادداشت مؤلف) .

ریگدان . (اِ خ) ده ازبخش خورموج شهرستان بوشهر . سکنه : ۱۲۴ تن . آب : چاه. محصول عمده : خرما و تنباکو. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ریگ ریگ . (ق مرکب) ذره ذره . اندک اندک. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . کنایه از ذره ذره باشد. (ازناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا) :

اگرمی جست مرغی درمیانه
همی شد ریگ ریگش سنگدانه .
امیرخسرودهلوی(بنقل آنندراج).

ریگ زاده . [دِ / دَ] (اِ مرکب) سقنقور . (ناظم‌الاطباء) . ماهی سقنقور . (فرهنگ جهانگیری). جانوری ذوحیاتین شبیه سوسمار . (ازیادداشت مؤلف) . ماهیی است که در ریگ می‌رود. چنانکه ماهی درآب ، وگویند سقنقوراست. (انجمن آرا) (ازبرهان) (آنندراج). و رجوع به سقنقور وریگماهی شود .

ریگزار. (اِ مرکب) زمینی که همهٔ آن ریگ باشد. (ناظم‌الاطباء). ارض محصحصة. ریگ. ریگستان. ریگ بوم. رملة (یادداشت مؤلف). و رجوع به ریگستان شود .

ریگستان . [گِ] (اِ مرکب) ریگزار. (ناظم‌الاطباء). ریگ جای. ریگ- ناک. ریگ بوم. رمل. (یادداشت مؤلف) : روی درآن ریگستان آوردم و روان شدم. (انیس الطالبین ص ۲۱۷).
ورجوع به ریگزارشود.

ریگستان . [گِ] (اِخ) نام محلی بوده که ببخارا ازیکسو بدان محدودبوده‌است. رجوع به احوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۶۰ و ۸۹ و ۹۳ و ۹۶ و ۹۹ و ۲۸۵ شود .

ریگ سیستان . [گِ سی] (اِ خ) اندر بیابان کرکس کوه ریگی است [که] از گرد سیستان برآید آنراریگ سیستان خوانند. (حدودالعالم).

ریگ شوی . (ن ف مرکب) باریگ شو. کسی که می‌شوید ریگهای آمیخته به ذرات طلارا. (ناظم‌الاطباء) . || (حامص) شستن ریگ تاخردهٔ زرو نقره ازآن حاصل کنند . (ازغیاث اللغات).
— ریگ شو یا ریگ شوی کردن ، شستن ریگ زرگری . (آنندراج).شستن دانه‌ها و حبوب را در ظرف پرآب تاریگ و مواد دیگرمخلوط بدان ته‌نشین شود . (یادداشت مؤلف):

کجاافتادی‌ای دردانهٔ مقصودازدستم
که من باسیل خون این خاکدان اریگ شو کردم.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

ریگ شویی . (حامص مرکب) خاک شویی. خاک شوری. خاک بیزی . شستن ریگ زرگری . (آنندراج). شستن ریگ تاخردهٔ زرونقره ازآن حاصل کنند. (ازغیاث اللغات).

ریگک . [گَ] (اِخ) ده ازبخش اردل شهرستان شهرکرد، سکنه : ۲۲۳ تن. آب : چشمه. محصول عمده : غلات. صنایع دستی زنان : قالیبافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ریگک . [گَ] (اِ خ) ده از بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. سکنه: ۱۰۰ تن. آب : قنات. محصول عمده : غلات وپنبه و ذرت ولبنیات. ساکنان ازطایفهٔ ریگی. راه : فرعی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ریگماهی. (اِ مرکب) سقنقورراگویند وآنرا ریگ زاده هم خوانند .(آنندراج) . سقنقور.(ناظم الاطباء). رجوع به ریگ زاده وسقنقورشود.

ریگ موری . (اِ خ) ده از بخش میان کنگی شهرستان زابل . سکنه : ۹۱۶ تن . آب : رودخانهٔ هیرمند . محصول عمده : غلات ولبنیات. صنایع دستی زنان : گلیم و کرباس بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ریگن. [گَ] (اِ یاص) ریکن. (ناظم- الاطباء). رجوع به ریکن شود.

ریگناک . (ص مرکب) ریگی . (ناظم- الاطباء). || جایی که دارای ریگ باشد . (ناظم‌الاطباء) . دمث ، جای نرم ریگناک . (منتهی‌الارب) . نهرسهل ، جوی ریگناک . (منتهی‌الارب) . زراغن . زراغنگ ، زمین ریگناک. (یادداشت مؤلف).

ریگ ودا. [وِ] (اِخ)جزواول ازچهار جزو وداکتاب مقدس برهمنان قدیمترین اثرادبی هندی بزبان سنسکریت است. (یادداشت مؤلف). وداس مجموعهٔ کتب مقدس و (ریگ) نخستین کتاب مجموعهٔ مزبورمی باشدکه خود مجموعهٔ ازادعیه وسرودهای منظوم دینی است. ازمطالعهٔ ریگ ودا به تمدن ومذهب و اوضاع اجتماعی آریاهای قدیم پی می‌توان برد. (فوستل). و رجوع به ایران باستان ص ۱۵۳ ج ۱ و فهرست مزدیسنا و ادب پارسی شود.

ریگی . (ص نسبی) منسوب به ریگ . (ناظم‌الاطباء). || ریگدار. (ناظم‌الاطباء).

ریگی. (اِ خ)ده ازبخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. سکنه: ۵۹۵ تن. آب : قنات. محصول عمده : غلات وپنبه. صنایع دستی : کرباس بافی . راه : ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریگی . (اِ خ) ده از بخش فیض آباد شهرستان تربت حیدریه . سکنه :۱۵۹ تن . آب: قنات . محصول عمده : غلات. صنایع دستی زنان : جوال بافی. راه : ماشین رو . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

ریگی . (اِخ) تیرهٔ ازطایفهٔ جانکی سردسیر هفت لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵). ازطوایف ناحیهٔ سرحدی بلوچستان و مرکب از ۶۰۰ خانواراست که درجنوب غربی دزداب الی جنوب کوه تفتان و شوراب مسکن دارند ازچند تیره ترکیب یافته است و ازگله‌داری اعاشه می کنندزبان‌شان بلوچی است ونسبت‌به- مذهب بی‌علاقه‌می‌باشند. (ازیادداشت مؤلف).

(1) Sablier.

ریل . [رَ] (اِ مأخوذازفرانسه)(۱) تیرآهن . تیرهای آهنی که درراه آهن تعبیه کنند عبورقطارراه آهن را . (ازیادداشت مؤلف). هریک از تیرهای آهنی که در مسیرراه آهن روی زمین کارگذارند تا واگون ازروی آن حرکت کند . (فرهنگ فارسی دکترمعین). تیرهای آهنی که دردو رسته بفاصلهٔ ۱۴۳۵ میلیمتر (به استثنای روسیهٔ شوروی ویکی دو کشور دیگر که فاصلهٔ ریلها بیشتر است) بموازات هم درطول قراردهندبرزبرتیرهای چوبی که از عرض نهاده باشند واصطلاحاً تراورس گویند.

— ریل گذاری ، عمل قرار دادن تیرهای آهن روی الوارهای(تراورسهای) افقی درطول.

ریل . (اِ) نوع جبلی افستین است و گویند نوعی از بر نجاسف وقیصوم است . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .

ریل . [رَ] (ع مص) ریال . (ناظم الاطباء) . آب دهان ریختن کودک ازدهن. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب). ورجوع به ریال شود .

ریلای . [رَ] (اِخ) جان ویلیام استرات (لرد) (۲)فیزیکدان انگلیسی(متولد ۱۸۴۲ متوفای ۱۹۱۹ م.) وی باهمراهی رامسه(۳) به کشف آرگون (۴)نایل آمدودر ۱۹۰۴م. جایزهٔ نوبل را دریافت داشت . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ریلکه . [رِ ک] (اِخ) رینر ماریا (۵) نویسندهٔ اتریشی (متولد ۱۸۷۵ - متوفای ۱۹۲۶م.) . وی مدتی ازعمرخودرا در نظام گذرانید وبه روسیه وبالکان سفر کرد واواین اثرخودرابنام «کتاب ساعات» درسال ۱۹۰۶م. و دومین مجموعهٔ اشعارش را بنام « اشعار نو» در ۱۹۰۷م. منتشر کردودرسال ۱۹۱۲ م. قسمت اول و در۱۹۲۲ م. قسمت دوم قطعهٔ معروف (اککین) را به نظم درآورد . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .

ریلو . (اِ) شنجار را گویند . (فرهنگ جهانگیری) . اشخار و قلیا و یا شنجار . (ناظم الاطباء) (از برهان) . قلیا واشخار را گویند وآن رستنی باشد برگ آن سیاه وبیخ وریشهٔ آن سطبر . (انجمن آرا)(آنندراج):

چون علاج دماغ گنده کند
داروی او شراب ریلو باد .

کمال الدین اسماعیل (بنقل انجمن آرا) .

ورجوع به مترادفات کلمه شود.

ریم . (اِ) چرکی که از جراحت می پالاید ودردنبل فراهم می آید . (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از فرهنگ اوبهی) (از برهان) . غساق :

در غریبی نان دستاس و دوغ
به که در دوزخ زقوم و خون وریم .

ناصرخسرو .

چوخون وریم بپالود خیره از مردم
به دوزخ اندر لابد که خون دهندش وریم.

سوزنی .

— ریم خورده ، چرکین . ریمناک . جامهٔ ریم گرفته. جامه آلوده به ریم :

به آب دیده بشوییم نامهٔ عصیان
که هست نامهٔ عصیان چوریم خورده ثیاب.

سوزنی .

— ریم دوزخ ، غساق، غسلین . (یادداشت مؤلف) .

— ریم کردن، چرک کردن. (ناظم الاطباء): بباید دانست که حال خداوند تب اندر تب هم حال عضوی باشد که در وی آماس بود که پخته خواهد شد وریم خواهد کرد همچنانکه درد آماس آن روز که پختن وریم کردن آغاز کند زیادت گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

— ریم ور ، صاحب ریم . ریمناک : الاغثاث ، ریم ورشدن . (المصادرزوزنی).

|| هرمادهٔ کثیفی که از بینی و سینه برآید . (ناظم الاطباء) . و فرق میان بلغم وریم آنست که بلغم برسر بایستد وریم اندربن آب نشیند وریم اگر بر آتش افتدگنده باشد و بلغم گنده نباشد و گندریم همچون گنداستخوان باشد که بسوزد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . گرد آمدن ریم اندر فضای سینه راذات الصدر گویند .... و هرگاه که ریم اندرفضای سینه ریخته شود و ازگلو بر آمدن آغاز کند اگر اندک باشد از راه گلو پاک شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

— ریم گوش، چرک گوش . (ناظم الاطباء). سملاخ . سملوخ . صملاخ . وسخ اذن . (یادداشت مؤلف) .

|| درد روغن . (ناظم الاطباء) . || درد شراب. (ناظم الاطباء) . || کثافت هرفلزی. (ناظم الاطباء) . کثافت فلزات چنانکه ریم نقره و غیره . (غیاث اللغات) (آنندراج). ||چرکی که بربدن و جامه نشیند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) . درن . چرک . شوخ . (زمخشری). کلخج . خاز . شوخ. کرس. وسخ . خبث . قیح . استیم. ستیم . (یادداشت مؤلف) :

سرای خود راکردم ستانهٔ زرین
بسقف خانه پدربرندیده که گل وریم.

سوزنی .

ریم . [رَ] (ع اِ) فزونی و فضل ، گویند : لهذا علی ذاک ریم . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . فزونی و فضل . (آنندراج) . زیاده . (دهار) . || سربار میان دو تنگ بار . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . سرباری . علاوه . || کوه خرد. (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ازاقرب الموارد) . ||قبروگور. (ناظم الاطباء). گوریاوسط گور. (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد). گور. (دهار) (مهذب الاسماء) . || دوری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || آهوی سپید یا آهو بره ج ، آرام . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آهوی سپید خالص . (دهار) (ازاقرب الموارد). || به لغت عربی نباتیست سپید و سیاه ، سیاه آن گلش زردومیوهٔ آن مانندلوبیاو دانه اومثل دانهٔ عدس؛ وقسم سپیداورا ثمر و شاخ و گل مانند قسم سیاه ولی رنگ شاخهای آن سپید است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . || آخر روز تا درآمد تاریکی. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || یکساعت دراز؛ گویند : قدبقی ریم من النهار . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .یک ساعت دراز. (ازمهذب الاسماء) . || کجی بارشتر . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (آنندراج). || بهره ویا استخوان که پس ازقسمت جزور باقی ماند وآنرا بجزار دهند . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . استخوان مانده .(دهار) . ||پایهٔ نردبان . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || زمین فراخ بی کشت. (ازاقرب الموارد) .

ریم . [رَ] (ع مص) دور گشتن از جای، یقال: مارمت افعل ومارمت بالمکان ای مازلت و منه اریم مابرحت یعنی همواره دورم و کذارمت فلاناًورمت من عندفلان و یقال ریم به (مجهولا) اذاقطع یعنی : دوروپس مانداز قافله . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از جای فراتر شدن . (تاج المصادر بیهقی) (دهار) . دور گشتن از جای. (آنندراج). || فراهم آمدن سر جراحت و به شدن آن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || اقامت کردن وثابت شدن در جایی .(از اقرب الموارد) . ||کج شدن بار شتر . (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) .

ریم . (ع اِ) آهوی سپید یا آهوبره . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . و رجوع به ریم [رَ] شود .

ریم . (اِخ) موضعی است به بلاد غرب. (منتهی الارب) . || شهری است نزدیک مقدشوه . (منتهی الارب).

ریما . (اِ مأخوذ از یونانی) کرگدن . (ناظم الاطباء) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .

---

(۱) Rail. (۲) Rayleigh, John-William strutt, Lord . (۳) Ramsay .
(۴) Argon (۵) Rilke ,Rainer Maria .

ارج . کرگ . کرگدن . انیلا . (یادداشت مؤلف) . به یونانی حیوانی‌است که به‌فارسی کرگدن خوانند و شاخی بر سر بینی دارد . (ازآنندراج) (ازبرهان). ورجوع به کرگدن شود .

ریماد . (اِ) یا ریماز. جامه باشد. برهان بجای دال (زاء) آورده. (از انجمن آرا) (ازآنندراج) . ورجوع به ریمز وریمازشود .

ریماز . (اِ) یاریماد . یکنوع جامهٔ لطیف . (ناظم الاطباء) . جامه . (شرفنامهٔ منیری). نوعی ازجامهٔ لطیف بود و آنرا گیماز هم خوانند. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) . ورجوع به ریمزوریمادشود .

ریمازه . [زَ یا زِ] (اِ) ریماز . جامه. (ازدیوان ناصرخسرو ذیل‌ص ٤ ۳۹):

بدین نیکوتن اندر جان زشت است
چو ریمازه ست در زبن غرازه .
ناصرخسرو .

و رجوع به ریماز شود .

ریمان . [رَ یَ] (ع مص) فراهم‌آمدن سر جراحت ازبه شدن . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) . فراهم آمدن سرجراحت . (المصادر زوزنی) . || مهربانی کردن . (دهار) (المصادر زوزنی) .

ریم‌آهن . [هَ] (اِ مرکب) ریماهن. چرك و کثافت آهن که در وقت گداختن در- کوره می‌ماند و در پتک‌زدن از آن‌می‌ریزد. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از - برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ازغیاث- اللغات) . نخجد . خبث‌الحدید . خبث . (یادداشت مؤلف) . خبث . (السامی فی - الاسامی) . اسم فارسی خبث‌الحدید است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). توسعاً بر آهن ازجنس دون و غیر اصیل اطلاق شود : زحل دلالت داردبرمراسنگ وریماهن‌وزاگ. (التفهیم).

چون به حرب آیی با دشنهٔ ریم آهن
مکن ای غافل بندیش زسوهانم .
ناصرخسرو .

نعل اسبان شد آنچه ریم آهن
تیغ شاهان‌شد آنچه روهیناست.
مسعودسعد .

آن آهنم که تیغ تراشایم از نکویی
ریم آهنی نیم که زخودجوهری‌ندارم .
خاقانی .

خشنی‌ام تاریزهٔ ریم آهنی
برسر تیغ یمان خواهم فشاند .
خاقانی .

زنوك ناوك این ریمن خم آهن فام
هزار چشمه‌چوریماهن‌است‌سینهٔ‌من.
خاقانی .

و رجوع به خبث الحدید شود .

ریم‌آهنج . [هَ] (اِ مرکب) یاریم- آهنگ . بیخی‌است ازگیاه که آنرا خرغول گویند . (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . بیخ خرغول. (ناظم‌الاطباء). معرب ریم آهنگ. (انجمن‌آرا) (برهان) . ریم آهنگ . ریشهٔ بارهنگ است . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به ریم آهنگ و خرغول و بارهنگ شود .

ریم آهنگ . [هَ] (اِ مرکب) یاریم آهنج . بیخ خرغول . (ناظم‌الاطباء). بروزن و معنی ریم آهنج است که‌بیخ‌خرغول باشد و آن چرك و ریم زخم را پاك سازد وریم‌آهنج‌معرب‌آنست. (برهان)(آنندراج). ورجوع به‌خرغول‌وریم‌آهنج‌وبارهنگ‌شود . || آنچه که بدان چیزی را پاك کنند . (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) .

ریمز . [مَ] (اِ) ریماز و یکنوع جامهٔ لطیف . (ناظم‌الاطباء) . ریماز . (ازبرهان) (از فرهنگ جهانگیری) . و رجوع به‌ریماز شود .

ریمس . [ ] (اِخ) او راست کتابی بنام‌کتاب العناصر در صنعت کیمیا . (ابن‌ندیم) .

ریه‌سعت . [سَ] (اِ مأخوذ ازسریانی) سعدکوفی . (ناظم الاطباء) . به‌لغت سریانی دارویست که به عربی سعد و به‌ترکی طبلاق خوانند . (ازآنندراج) (از برهان) . سعد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و رجوع به سعد شود .

ریمسین . (اِخ) (۱) پادشاه ایلام قدیم. وی سلسلهٔ نی‌سینی را در سومر منقرض کرد (۲۱۱۵ ق م .) . (از فرهنگ فارسی دکترمعین) . ورجوع به‌ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۷ وفرهنگ ایران باستان ص ۲۳۳ و تاریخ کرد ص ۳۷ شود .

ریمگین . (ص مرکب) چرك‌آلوده . (غیاث اللغات) (آنندراج) . ریمناك . (یادداشت مؤلف). و رجوع به‌ریمناك وریم شود .

ریمله . [لِ] (اِخ) نام یکی از- دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد . این دهستان در شمال شهرستان واقع و حدود آن از شمال : بخش سلسله - خاور: دهستان ده پیر - باختر : سفیدکوه و دهستان ناوه- کش- جنوب : خرم‌آباد . موقعیت طبیعی : تپه ماهور و کوهستانی. هوا: معتدل وسردسیر. آب : رودخانهٔ خرم‌آباد و چشمه‌ها . بلندترین کوهها : سیاه و سفیدکوه . آبادی: ۳۸- جمعیت : حدود ٦٤۰۰ تن . دیه‌های مهم : سراب تلخ پیر حیاتی - پاپی خالدار بالا-قلعه نوریمله . ساکنان : طایفهٔ‌حسنوند و بیرالوند و طوایف مختلف . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

ریمله . [لِ] (اِخ) ده ازبخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد . سکنه : ۲٤۰ تن. آب: چشمه وسراب . محصول‌عمده: غلات‌وصیفی و لبنیات . صنایع دستی زنان :فرش وسیاه- چادر بافی . ساکنان از طایفهٔ بیرالوندهستند و ییلاق و قشلاق می‌روند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

ریمن . [مَ] (اِ یا ص) مکار وعیار و حیله‌باز وحرامزاده و پلید. (ناظم‌الاطباء). محیل‌ومکار. (ازبرهان)(ازفرهنگ‌جهانگیری). از(ریم) به معنی(خبث)و(من)نفس. صاحب. مالك. دارا. وشاید مخفف (ریو) +(من). (یادداشت مؤلف) :

گفت ریمن مرد خام لک‌درای
پیش آن فرتوت پیر ژاژ خای .
رودکی . (۲)

همه‌گرد برگرد ما دشمن است
جهانی پراز مردم ریمن‌است .
فردوسی .

چنین گفت کان مرد با آب و جاه
ببردش چرا دیو ریمن زراه .
فردوسی .

ندانست کاو جادوی ریمن است
نهفته به رنگ اندر اهریمن است.
فردوسی .

ای‌گم شده و خیره وسرگشته کسایی
گواژه زده برتو امل ریمن و محتال .
کسایی .

بر این کرانه فرود آمد وکرانه نکرد
زمکر کردن نندای ریمن و مکار .
فرخی .

که حسد هست دشمن ریمن
کیست کاو نیست دشمن دشمن ؟
عنصری .

چو هنگام عزایم زی معزم
به تك خیزند ثعبانان ریمن .
منوچهری .

هیچ مکن صحبت باخوی بد
خوی بد ایرا عدوی ریمن است .
ناصرخسرو .

هرك اعتماد کرد بدین بیوفا
از بیخ‌وبار برکند این‌ریمنش.
ناصرخسرو .

چورنج رازجهان دولت توفانی کرد
چه بدتواندکردن زمانهٔ ریمن .
مسعودسعد .

زشاه آل حسن سیداجل‌چومرا
فراق‌داد جفای زمانهٔ ریمن .
سوزنی .

حق یاری چنین گذاشته‌اند
اخ تفوبر زمانهٔ ریمن .
نزاری .

همت شود حجاب میان من ونظر
گرمن نظر به عالم ریمن درآورم .
خاقانی .

(۱) Rimsin .

(۲) به لبیبی نیز نسبت داده‌اند .

خود را همای دولت خوانند و غافلند
کالاغراب ریمن و جغدمن نیند .
خاقانی .

زنوك ناوك این ریمن خماهن فام
هزار چشمه چوریم آهن است سینهٔمن .
خاقانی .

|| ناپاك و چرکین (ناظم‌الاطباء) . چرکین و خمیس و در اصل ریمگین بوده و بعضی گفته‌اند نون برای نسبت آمده چون ریمن و درزن ، پس ریمن در اصل خود باشد و مخفف ریمگین لازم نیست که گوییم ازلغت ریمن چرکین فهمیده نمی شود بلکه سرکش و شریر و ظالم ومکار استنباط کرده می‌شود و به خاطر می‌رسد که ریمن مخفف ریومند است یعنی مکار و محیل و شیطان ، مانند هنرمند و دانشمند چنانکه فردوسی گفته :

مکن ریمنی راستگاری گزین
نماند جهان برتوای راست‌دین .

و سپهر کاشانی گفته :

هزار دستان سازد ستارهٔ ریمن .

ستارهٔ چرکین نیکو نیایدستاره‌مکار وسرکش وستمکارشاید. (ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج). ||ساحر. (ناظم‌الاطباء). ||اهریمن. (ناظم‌الاطباء). مخفف اهریمن است که راه نمایندهٔ بدیها و شیطان باشد. (برهان). شیطان. (ناظم‌الاطباء). || راه نمایندهٔ بدی وشر. (ناظم‌الاطباء) . || اسب . (ناظم‌الاطباء) (از برهان) . اسب سرکش. (شرفنامه منیری). || پسر. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). ||چرک‌آلوده. (غیاث‌اللغات).

ریمن . [مِ] (اِ) ریشی که پیوسته ازآن ریم وچرك پالاید. (ناظم‌الاطباء) . زخمی را گویند که پیوسته ازآن چرك و ریم‌آید واین نون هم همچونون چرکن‌است نه نون اصلی کلمه. (ازبرهان) (ازفرهنگ جهانگیری) . ||چرك‌آلود. چرکین . پلید. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ریمن . [رَ مَ] (اِ یا ص)مکروفریب و حیله ودغا. (ناظم‌الاطباء). || محیل ومکارودغابازوکینه‌ور. (ازبرهان) (ازفرهنگ‌اوبهی). حرامزاده‌وبدکار. (ناظم الاطباء). مکار. کینه ور. (صحاح‌الفرس) . سرکش و مکار . (ازغیاث‌اللغات). خبیث . پلید. نابکار. (یادداشت مؤلف).

ورجوع به ریمن [مَ] شود .

ریمناك . (ص مرکب) ریمی ودارای‌ریم مانند جراحتی که درآن ریم فراهم شده باشد. (ناظم‌الاطباء). باریم. پرریم. ریمگین. طفس [طَ فِ] . خم‌ناك . (یادداشت مؤلف) . چرکناك. (آنندراج). || کثیف وناپاك‌وچرکین وملوث وپلید وآلوده. (ناظم الاطباء) :

موی سرجغبوب و جامه ریمناك
از برون سوباد سرو بیمناك .
رودکی.

خدای عزوجل برتنهای‌ایشان جامه نگاهداشت فرسوده و دریده نشد و ریمناك نشد.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

||منتفخ وآماسیده. (ناظم‌الاطباء). || زبون و پوسیده. (ناظم‌الاطباء). || فاسد . (ناظم‌الاطباء).

ریمناکی . (حامص مرکب) چرکینی و پلیدی و ناپاکی ولوث وآلایش وکثافت و آلودگی . (ناظم‌الاطباء) . دنس . چرکنی . شوخگنی. (زمخشری). طمث طبع. دنس . (منتهی‌الارب) . || فرآهم‌آمدگی چرك درزخم وجراحت . (ناظم‌الاطباء).

ریمنی . [مَ] (حامص) صفت وحالت ریمن. بدی وبدخویی‌وتبهکاری وحیله‌گری. (ازیادداشت مؤلف):

او را ززیمنی گهرپاك بازداشت
ممکن نباشد ازگهرپاك ریمنی.
منوچهری.

و رجوع به ریمن شود .

ریمة. [رَ مَ] (اِخ) قصبه‌ایست به‌یمن . (منتهی‌الارب). ناحیه‌ایست به یمن. (ازمعجم البلدان). || قلعه‌ایست درقصبهٔریمة.(ازمنتهی الارب) (ازمعجم‌البلدان) .

ریمة . [مَ] (اِخ)وادیی است مربنی‌شیبة رابه مدینه. (منتهی‌الارب) (ازمعجم‌البلدان). || ناحیه‌ایست به یمن. (ازمعجم‌البلدان).

ریمه . [مِ یا مَ] (اِ) چرك‌کنج چشم و میان مژگانها. (ازبرهان) (ناظم الاطباء) . به معانی‌ریم است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رمص. رمض. ژفك.

ریمی. (ص نسبی) منسوب به ریم به معنی چرکین وریمناك. (ازیادداشت‌مؤلف).رجوع به ریم‌شود. ||منسوب به ریمة که ناحیه‌ایست دریمن. (ازمعجم لبلدان).

ریمی . (اِخ) محمد بن عیسی ریمی شاعر عرب. (ازمعجم‌البلدان). زرکلی مرگ وی را بسال ۷۹۲ق . نوشته‌است . برای اطلاع ازنمونهٔ اشعاروی رجوع‌به‌اعلام زرکلی‌شود.

ریمیا. (اِ) یکی ازعلوم خفیه و از علوم خمسهٔ محتجبهٔ قدماست. علم شعبده. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . یکی ازعلوم خفیه‌است. (یادداشت مؤلف) . نام علمی است که ازآن درهرجاکه‌خواهنددریک‌لحظه‌بروند. (غیاث‌اللغات)(آنندراج) . ورجوع‌به شعبده شود.

ریمیز. (اِ) رشمیز. ارضه. (لغت محلی شوشترنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

رجوع به مترادفات شود .

رین . (اِ) چرکی باشدکه ازجراحت‌رود و... واصح ریم است. (ازانجمن‌آرا). ریم و زنگ وچرك. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌ریم شود.

رین . [رَ](ع اِ) گناه وعیب وریمناکی؛ و دراصل چیزی‌است که بردل چیره می‌شودو قساوت دل را فرا می‌گیرد و همه گناه بعداز-گناه مرتکب می‌شود. (ازاقرب الموارد). حجابیست بردل که کشف‌آن جزبه ایمان‌نبود وآن حجاب کفروضلالت است . (ازفرهنگ مصطلحات عرفاء آقای دکترسجادی).

ورجوع به رینی شود .

رین . (ع اِ) ریم زنگ. ریم. (منتهی‌الارب)(ازآنندراج). زنگ که‌درشمشیروآینه می‌افتد. (ازالمعرب جوالیقی ذیل ص۱۵۹).

رین . [رَ] (ع مص) چیره شدن هوا و هوس‌بردل. (ازاقرب‌الموارد). غالب وچیره شدن‌گناه بردل کسی ؛ قوله تعالی: کلابل‌ران علی‌قلوبهم،ای‌غلب. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). غلبه‌کردن‌گناه بردل. (ازالمصادر زوزنی)(ازترجمان‌جرجانی‌چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص۵۴) (ازتاج‌المصادر بیهقی) (از غیاث‌اللغات) . غلبه‌کردن‌گناه بزرگ . (دهار) . || شوریده شدن تن . (تاج‌المصادر بیهقی) . شوریدن دل . (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). || غالب شدن ؛ ران علیه و ران به‌وران فلاناً، غلب. (ازاقرب‌الموارد) . ||غالب شدن چرت‌وغالب‌شدن‌شراب‌برکسی‌و مست‌گردیدن وی ، وکل ماغلبک فقدرانک وران بک وران‌علیک‌ویقال‌رین به‌(مجهولا) یعنی درکاری افتاده‌که بیرون شدن از آن نتواند وکذارین به‌ای انقطع. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). غلبه‌کردن خواب‌برچشم. (ترجمان‌القرآن‌جرجانی) . غلبه‌کردن‌خواب برچشم ومستی برنفس . (ازالمصادرزوزنی) (تاج‌المصادربیهقی). ||زنگ‌گرفتن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || تیره وسیاه شدن دل ازتکرارگناه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

رین . (اِخ) شهرکیست [ازسودان] به حد مغرب نزدیک و این‌مردمانی بسیارزرند. (حدودالعالم).

رین . (اِخ) شهریست ازحبشه‌که اندروی سپاهسالارباشد بالشکر. (حدودالعالم).

رینات . [رَ] (ع اِ) ج ِ رینة[رَ نَ]. (اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به رینة شود.

رینگ . (اِ مأخوذ ازفرانسه)(۱) زمین مربع که درآنجادوبوکس‌بازباهم مسابقه‌دهند. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || رینگهای پیستون(دراتومبیل) حلقه‌های‌چدنی‌هستند که‌دراطراف پیستون درشیارهای مخصوص برای استحکام پیستون به سیلندر قرارداده شده‌اند. هرپیستون‌دارای‌دویاسه‌عددرینگ کمپرس‌برای متراکم کردن گازدرسرسیلندرمی‌باشدتانگذارند گازهاازبین‌پیستون‌وسیلندرداخل کارترگردند و رینگهای روغنی برای‌آن ساخته شده‌اند که نگذارند روغن از پایین سیلندربه بالاآمده با گازسوخته تولید دود نماید. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

(1) Ring.

رینو. (اِخ) (۱) خاورشناس نامی فرانسه که دربارهٔ زبان و ادبیات شرق بویژه عربی استاد و متصدی کتب خطی عربی کتابخانهٔ ملی پاریس بود. وی عهده‌دار تدریس زبان عربی درمدرسهٔ زبانهای شرقی بود وبعد به ریاست آنجارسید. رینو کتابهای چندی را از تازی به فرانسه برگردانید ازآن جمله است: مقامات حریری - تقویم‌البلدان - سلسلة‌التواریخ؛ وبخشی ازجنگهای صلیبی کهاز- کامل ابن اثیرااستخراج وترجمه‌کرد. مرگ وی بسال۱۸۶۷م.بود. (ازمعجم‌المطبوعات مصر).
و رجوع به تاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی ص۱۱۲وایران درزمان ساسانیان ص۷۹ و قاموس‌الاعلام ترکی ج۳شود.

رینولدز. [رَ نَ] (اِخ) جوشوا(سر) (۲) نقاش و صورتساز انگلیسی (متولد۱۷۲۳- متوفای ۱۷۹۲م.). وی از مجددان نهضت هنری قرن۱۸م. انگلستان است. او به‌ایتالیا سفرکرد وپس‌ازمطالعهٔ تابلوهای مشهورآنجا به‌انگلستان‌برگشت وبه‌کارهنری پرداخت. او تاآخرعمرازدواج‌نکرد ودرجواب‌پرسشگران می‌گفت: «من باهنرازدواج کرده‌ام». از- بهترین تابلوهای اوتصویر«طائیس»و صورت ساموئیل کودک‌است. دراواخرعمریک‌چشم‌وی کورشد. اودرنویسندگی‌نیزدست داشت ودر- آغازتأسیس‌آکادمی پادشاهی‌بسمت ریاست آن انتخاب شد. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

رینة. [رَ نَ] (ع اِ) می وشراب. ج، رینات[رَ]. (ناظم‌الاطباء). می. ج، رینات. (منتهی‌الارب).

رینه. [رَ نِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزبخش لاریجان شهرستان آمل. سکنه: ۱۸۰۰تن. آب: چشمه‌سار. محصول عمده: غلات و لبنیات‌وحبوب‌ومیوه. درتابستان عده‌ازتهران ومازندران به‌این‌ده می‌آیند. ازادارات‌دولتی: بخشداری - بهداری- دارایی- پاسگاه‌نگهبانی بخش‌دارد. راه: ازطریق‌رودهن‌وگردنهٔ‌مبارک- آباد ماشین‌رو و همه روزه به تهران رفت و آمد دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳).

رینه‌خم. [رُ نِ یانَ خُ] (اِ مرکب) روینه خم. (برهان). کوس و دمامه و نقارهٔ بزرگ باشد.(برهان). و رجوع‌به روینه‌خم شود.

رینی. [رَ] (ص نسبی) در اصطلاح تصوف، ذاتی.طبعی.ختمی.(یادداشت‌مؤلف): اما حجاب دواست یکی حجاب رینی... و یکی حجاب غینی واین زود برخیزد... پس حجاب ذاتی‌که رینی است هرگزبرنخیزد و معنی رین وختم وطبع یکی است... جنید گوید:... رین ازجملهٔ وطنات‌است وغین از- جملهٔ خطرات، وطن پایداربود وخطرطاری. (کشف‌المحجوب هجویری ص۵).

ریو. [یُ و] (اِ) فریب‌ومکروتزویر و دغاوریا.(ناظم‌الاطباء)(ازبرهان) (ازآنندراج) (ازانجمن آرا) (ازشرفنامهٔ منیری). مکر و حیله.(فرهنگ‌جهانگیری) (ازغیاث‌اللغات):

تو ومادرت هردوازچنگ دیو
برون‌آوریدم به رای و به ریو.
فردوسی.

که مایخای آسمان فرهنگ
اززمانه چه ریودیدوچه رنگ.
نظامی.

چون سلیمان باش بی‌وسواس وریو
تاترا فرمان برد جنی و دیو.
مولوی.

هرکه دردنیاخورد تلبیس دیو
وز عدوی دوست روتعظیم وریو.
مولوی.

گردرین ملکت بری باشی‌زریو
خاتم از دست تونستاند سدیو.
مولوی.

مذمت کنندش که زرق است وریو
ز مردم چنان می‌گریزدکه دیو.
(بوستان).

گرنشیند فرشتهٔ بادیو
وحشت‌آموزدوخیانت‌وریو.
(گلستان).

که زنهارازین مکرودستان وریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو.
(بوستان).

وی‌مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو.
حافظ.

— ریو و رنگ، مکر وفریب. حیله و نیرنگ:

اهل ثنا ومدحت ارباب نظم ونثر
مطلق تویی‌ونیست‌دربن‌باب‌ریوورنگ.
سوزنی.

دربحرمدحت تو چوزورق روان کنم
درنظم شعرمن نبود هیچ ریوورنگ.
سوزنی.

هفتاد ساله‌گشتی توحید وزهدگوی
مفروش دین‌به‌چربک‌وسالوس‌وریوورنگ.
سوزنی.

ریو. [یُ و] (اِخ) نام‌پسر کاوس. (ناظم‌الاطباء). نام پسر کیکاوس که دامادطوس بود و بردست فرودین سیاوش کشته شد. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از- انجمن‌آرا) (از شرفنامهٔ منیری):

چوباتیغ نزدیک شد ریونیو
به زه برنهادآن خمانیده‌شیو.
فردوسی.

نگهبان ایشان همی بود ریو
که بوداودلیروهشیوارونیو.
فردوسی.

و رجوع به ریونیزشود.

ریو. [رِ یُ] (اِخ) (۳) دکتر ریو، خاور شناس نامی انگلیسی و مؤلف کتابهای چندی است‌ازآنجمله است فهرست نسخ خطی موزهٔ بریتانیا. رجوع به سبک شناسی ج ۳ ص ۱۹۹ و تاریخ عصرحافظ ج ۱ ص ۱۶۱ و فهرست ازسعدی‌تاجامی و فهرست تتمهٔ صوان الحکمة شود.

ریوا. (اِ) پیرو. (ناظم‌الاطباء). || مخفف ریواس که‌ریباس وریواج و ریباج نیزگویند. (ازشعوری ج۲ورق۱۷). ورجوع به‌مترادفات شود.

ریواج. (اِ) رستنی که ریواس‌نیز گویند. (ناظم‌الاطباء)(ازشرفنامهٔ‌منیری)(ازآنندراج). ریباس. ریواس.ریواص.(یادداشت‌مؤلف):

زکوه آرمت کبک کوهساری
زیشته برف و ریواج بهاری.
(ویس‌ورامین).

زربستانی ازارکی برداری
ماراگل وباقلی‌وریواج آری.
انوری.

وغذا سمانی وعدسی و ریواج و... موافقتر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ریواده. [دِ هْ] (اِخ) ده ازبخش جغتای شهرستان سبزوار. سکنه: ۲۲۶ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وپنبه. راه: ماشین‌رو. از آثار قدیم مزارقبرکلاتی درآنجاست.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج۹).

ریواردشیر. [یْ وا َ دَ] (اِخ) نام‌شهری پی افکندهٔ اردشیربابکان به پارس. ریشهر. (یادداشت مؤلف).
رجوع به ریشهروتاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی ص۱۷ و۲۰ و۲۱و ایران در زمان ساسانیان ص۵۸ شود.

ریواز.(اِ) عدالت و داد.(ناظم‌الاطباء). عدالت. (آنندراج) (ازبرهان) (ازانجمن- آرا). || نظم. (ناظم‌الاطباء). || طریقه و رسم. (ناظم‌الاطباء).

ریواس. (اِ) نام رستنی و ریباس. (ناظم الاطباء). ریواج. ریاج. ریویج. ریباس. ریوا. ریونج. ریواص. ریویز. (یادداشت مؤلف). به معنی ریواج است‌که رستنی مشهورباشد. (برهان) (ازآنندراج). گیاهی از تیرهٔ ترشکها (هفت‌بندها) که‌گونهٔ خوراکی ریوند چینی است. ساقه‌های هوایی و دمبرگهای آن محتوی مواد ذخیره‌ای و اسیدی‌است وبدین جهت‌مورداستفادهٔ‌خوراکی قرارمی‌گیرد. ریباس. اشغرغ. اشطیاله. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

قلیهٔ باقلی وقلیهٔ سیب وریواس
گزری باشد پرکوفتها گرد وصفار.
بسحق.

(۱) Reinaud. (۲) Reynolds, Sir Joshua. (۳) Rieu

— شربت ریواس ، شربتی که با عصارهٔ ریواس‌تهیه کنند.(فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| ریاونفاق‌وفریب.(ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). مکروحیله.(آنندراج)(ازفرهنگ جهانگیری):

ای فلک شرم تاکی‌این نیرنگ
ای جهان‌توبه تاکی‌این‌ریواس.
مسعود سعد (بنقل‌آنندراج).

می‌نداری خبرتوای نسپاس
که‌به‌صدبندوحیلت وریواس.
سنایی.

چه خواهم کردزرق وهزل وریواس
نخواهم نیزغافل بود وفرناس .
سنایی.

می ومعشوقه رابگزین به‌عالم
جزاین دیگرهمه زرق است وریواس .
سنایی.

به ریواس‌ارتوان لعبت‌روان کرد
روان‌نتوان بدو دادن به ریواس.
سنایی.

چراگوید سنایی ازخطیری
نخواهم‌خورد هزل‌وزرق وریواس.
سوزنی.

|| افسون. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) .
— ریواس در دادن ، فریب دادن . گول زدن :

گناه‌کردن هرخس بدان همی‌ترسد
که‌عذرخواهدوخواهدکه‌دردهدریواس.
سیدحسن غزنوی.

ریواسیجان. (اِخ) ده ازدهستان‌کرزان رود شهرستان تویسرکان. سکنه: ۲۹۰ تن . آب : رودخانهٔ سرکان و قنات . محصول عمده : غلات وصیفی واقسام میوه ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ریوانول. [نُ] (اِمأخوذازفرانسه)(۱) دارویست دارای قدرت باکتری‌کش فوق‌العاده قوی‌که نسوج را تحریک نمی‌کند و روی میکربهای مولد چرک اثرمخصوص‌دارد وبواسطهٔ‌داشتن‌اثرضدعفونی‌قوی تشنج‌عضلات روده را آرام نموده دردها راتسکین می‌دهد. (ازکتاب درمان شناسی ج ۱).

ریوب. [رُ] (ع اِ) جِ ریب. (دهار). رجوع به ریب شود .

ریوجام. [یْ وْ](اِ)بطلان شهوت،وزهدو پرهیزگاری وعصمت وپاکدامنی وبازایستادن ازکسب همّلذات.(ازبرهان) (ناظم‌الاطباء). بطلان شهوت. (ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج).

ریوح. [رَ] (ع ص) یوم ریوح،روز خوش‌باد. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . روزخوش‌بادوگویندروزسخت‌باد. (ازاقرب الموارد).

ریوخوردن. [یْ وْ خُ دَ] (مص مرکب) فریب خوردن. (ازمجموعهٔ‌مترادفات ص۲۶۴) (آنندراج) :

نخورده ز مردانگی ریونفس
شده‌کشته دردست اودیونفس.
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج).

ریود. [رِ وَ] (اِ)گیاهی که چرندگان رامستی‌آورد.(شرفنامهٔ منیری) (ناظم‌الاطباء).

ریود. [رُ] (ع اِ) جِ ریِد ، [رَ] . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). جِ ریِد به معنی‌کرانهٔ بلند بیرون جسته ازکوه . (آنندراج) . رجوع به رید شود.

ریودارو. [رِ یُ دُ ا رُ](اِخ)(۲)ناحیه ایست در جنوب غربی مراکش برابرجزایر قناری درساحل اقیانوس اطلس تحت الحمایهٔ اسپانیاکه ۱۹۰۰۰۰تن جمعیت دارد. کرسی آن ویلاسیسنروس(۳) است .
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

ریودد. [رِ یْ وْ دَ] (اِخ)نام یکی ازهشت دروازهٔ ربض سمرقند. (ازاحوال و اشعار رودکی ج ۱ص۱۲۸و۱۲۹).
|| نام‌شهریا دیهی بوده ازدیه‌های سمرقندرر یک فرسنگی آن وازآن دیه است‌ابومنصور نعیم بن‌محمد ریوددی . (ازلباب‌الانساب). و رجوع به‌احوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۱۳۶ و۱۳۹ شود.

ریودژانیرو. [یُ دُ ژُ](اِخ) (٤) پایتخت برزیل ، درآمریکای جنوبی، وآن بندری است درکنارخلیجی درساحل‌اقیانوس اطلس ، دارای ۲۳۰۳۱۰۰تن سکنه ، دوك نشین، دانشگاه، مرکزبزرگ سیاسی،تجارتی وصنعتی‌است. (ازفرهنگ فارسی‌دکترمعین).

ریورتون. [تَ] (اِخ) ریورتون. نام محلی در بخارا بوده‌است :
درریورتون شبی باجمعی‌ازدرویشان درمنزلی نشسته بودم... در آن سرما از ریورتون به قصرعارفان‌آمدم... درآن‌سرما ازقصرعارفان بازبه طرف ریورتون متوجه شدم. (انیس‌الطالبین ص۱۳۰) . شبی درمسجد ریورتون درپس ستونی متوجه به قبله نشسته بودم . (انیس‌الطالبین‌ص۲۲). بعدازقصهٔ ریورتون که روزی درآن باغ بودم... (انیس‌الطالبین ص۲۳) . شبی در ریورتون بودم درراهی می‌رفتم به پلی‌رسیدم (انیس‌الطالبین‌ص ۲٤).
— ریورتونی،اهل‌ریورتون:محمدزاهدبودو محمودریورتونی. (انیس‌الطالبین ص ۸۶). و رجوع به ص۱۰٤ و۹۷ و۹۸ همان کتاب شود.

ریورثون. [تَ] (اِ خ) ریورتون . رجوع به ریورتون شود .

ریورثونی. [ثَ] (ص‌نسبی) منسوب به ریورثون . رجوع به‌ریورتون وریورثون شود .

ریورثونی. [ثَ] (اِ خ) ابواسحاق ابراهیم ... ریورثونی بخاری معروف به‌دیباج‌الوجه ، ازابوالقاسم بن‌حبابة ودیگران روایت کرد وابومحمدعبدالعزیزنخشبی ازوی روایت دارد. (ازلباب‌الانساب).

ریوز. [رُ](اِخ) تصحیفی است از زنوزکه قصبه‌ایست‌درشهرستان‌مرند. درنزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ص۸۸ درمتن ضبط بالاآمده و درپاورقی‌نسخه بدلها:زنوز،زنور زیوه ، زنور، است . رجوع به مأخذ بالا و مادهٔ زنوزشود.

ریوس. [وَ] (اِخ) ده ازبخش بمپور شهرستان‌ایرانشهر.سکنه: ۵۰۰تن.آب:قنات. محصول عمده: غلات‌وخرماوبرنج ولبنیات. راه : شوسه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ریوساز. [یْ وْ] (ن ف مرکب) مکار وحیله‌گر . (ازیادداشت مؤلف) :

چورشک‌آورد آب وگرم ونیاز
دژآگاه دیوی بود ریوساز.
فردوسی.

یکی‌نامه بنویس ای خوشنواز
که ای بیخرد روبه ریوساز.
فردوسی.

ریوش. [وَ] (اِخ) مرکزبخش ریوش شهرستان‌کاشمر. جمعیت : ۱۷۸۱تن.آب: رودخانه وقنات. محصول‌عمده: غلات ومیوه وپنبه وابریشم. ازادارات‌دولتی: بخشداری- ژاندارمری - آمار - بهداری - دفترپست - دفتر ازدواج و طلاق دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

ریوش. [وَ] (اِخ) نام یکی ازبخشهای تابعهٔ‌شهرستان‌کاشمر دارای دودهستان و ۲۸ آبادی و در حدود ۱۵٤۲۷ تن جمعیت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ریوض. [رَ] (ع ص)نخست درریاضت درآمده؛گویند : ناقة روض وغلام‌ریوض. (ناظم‌الاطباء). درمتون دیگردیده نشده .

ریوع. [رُ] (ع مص) ریع. ریعان . ریاع. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد): بعضی به‌گیاه وکشت سدرمق می‌کردند تاآزروع‌وریوع اطماع به انقطاع رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۶) . و رجوع به ریع شود.

رئوف. [رَ ءو] (ع ن ف) رؤوف . رجوع به رؤوف شود.

ریوق. [رُ] (ع مص) جان دادن ، گویند : هویریق بنفسه ، ای : یجودبها عند الموت . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)

(۱) Rivanol. (۲) Rio de Oro. (۳) Villa cisneros. (٤) Rio de Janeiro.

(ازاقرب‌الموارد). جان‌دادن. (آنندراج). (۱)

ریوق. [رَ یْ] (ع اِ) اول‌هرچیزی. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

ری وقاف. [رَ وَ] (اِمرکب) هرزه‌کاری وهرزه‌گوبی و کارهای عبث . (از برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || قول ودلیل . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازبرهان) .

ریوقان. [وَ] (اِخ) دهی‌است به مرو. (منتهی‌الارب) (ازانساب سمعانی).

ریوقس. [ ] (اِ) یبروح. (از مفردات ابن البیطار) .مهرگیاه . رجوع به یبروح ومهرگیاه‌شود.

ریون. [رُ] (ع مص) رین [رَ]. (از-اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). غلبه‌کردن‌گناه بردل وخواب برچشم ومستی برتن. (ازآنندراج) (تاج‌المصادربیهقی) . رجوع به رین شود.

ریون. [رَ وَ یا رَ ی ی] (۲) (اِخ) یکی از ارباع نیشابوراست. (منتهی‌الارب). یکی از ارباع نیشابور واصل‌آن ریوند است وازآن‌است ابوسعید سهل‌بن احمد...ریوندی نیشابوری . (ازتاج‌العروس) . و رجوع به ریوند شود.

ریونج. [وَ] (اِ) رستنیی که‌ریباس نیز گویند . (ناظم‌الاطباء) . رجوع بـه ریواس شود .

ریونج. [وَ] (اِخ) قریه‌ایست از قراء نیشابور . (ازمعجم‌البلدان) (از یادداشت مؤلف).

ریونجو. [وَ] (اِ) ریونجه. دیوك و ارضه . (ناظم‌الاطباء) (از برهان) . کرم چوبخوار کـه به تازی ارضه خوانند و در فرهنگ جهانگیری(ردنجو) آورده ظاهراً در اصل‌دیوچه باشد. (انجمن‌آرا)(ازآنندراج). موریانه. دیوك . ارضه. ریونجه. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . و رجوع به مترادفات شود.

ریونجه. [وَ جِ یا جَ] (اِ) ریونجو. (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (آنندراج) . ریونجو.ارضه. عثه. بیوالارض. (یادداشت مؤلف). ورجوع به ریونجوشود .

ریوند. [وَ] (اِ) راوند و آن اقسامی دارد : ریوند چینی و ریوندفارسی وریوند سوریانی وریوندزنگی.راوند. (ناظم‌الاطباء) (ازیادداشت مؤلف). دارویست معروف که اسهال آورد . (برهان) (غیاث اللغات) . گیاهی ازتیرهٔ ترشکها (هفت بندها) که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به نواحی معتدله خصوصاً آسیای مرکزی و غربی هستند . گیاهی است پایا و دارای ساقهٔ خزنده زیرزمینی وگلهای نرو ماده که در انتهای ساقه مجتمع شوند ازساقهٔ خزندهٔ آن‌که بنام ریشهٔ ریوند موسوم است وهمچنین برگهای‌آن استفادهٔ طبی کنند. گونهٔ خوراکی‌این‌گیاه بنام (ریواس)موسوم‌است. راوند . (فرهنگ فارسی دکترمعین):

حرارتهای جهلی را حکیمان
زعلم و پند گفتستند ریوند .
ناصرخسرو.

دارد دل ا،دای توسوزی که ندارد
آن‌سوزبه کافوروبه ریوند شکسته.
سوزنی.

قرصهٔ شمس شود قرصهٔ ریوند زلطف
بهرتفته جگران کآفت گرمابینند .
خاقانی.

و رجوع به راوند شود.

ریوند. [وَ](اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش‌حومهٔ شهرستان نیشابور. آبادی ۱۰۸- جمعیت: ۱۵۳۹٤ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۹).

ریوند. [وَ] (اِخ) ده ازبخش داورزن شهرستان سبزوار . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

ریوند. [وَ] (اِ خ) ده‌ازبخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹) .

ریوند. [وَ] (اِخ) نام‌کوهی بوده در شمال غربی سبزوار که پشت ویشتاسپان نیز می‌خوانده‌اند وگشتاسب پس ازگرویدن به‌-دین زرتشت آتشکدهٔ آذر برزین مهرادرآنجا بنیان نهاد. رجوع به مزدیسنا و ادب پارسی ص۲۱۶ و ۲۱۷ وایران درزمان ساسانیان ص۱۹۱ شود .

ریوند چینی. [دِ] (اِ مرکب) (۳) ریوند. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به ریوند شود .

ریونددست. [وَ دَ] (ص‌مرکب) دراز دست. (یادداشت مؤلف) (از ذیل‌برهان‌مصحح آقای دکترمعین در ذیل کلمهٔ ریوند).رجوع به درازدست والجماهربیرونی شود.

ریوندی. [وَ] (ص‌نسبی) منسوب‌است به ریوندکه یکی از ربعهای نیشابوراست. (ازلباب‌الانساب).

ریونیز. [یْ وَ] (اِخ) (٤) ریو. نام پسر کیکاوس‌وداماد طوس. (ازآنندراج)(از برهان) . پسر کیکاوس‌ودامادطوس(داستان). توضیح : بعضی اصل‌کلمه را «ریو» دانند و «نیز» راقید گرفته‌اند واستنادبدین شعرشاهنامه گرفته‌اند :

« نگهبان ایشان همی‌بود ریو
که بودی دلیروهشیوارونیو»

«بگاه نبرداربدی پیش‌کوس
نگهبان‌گردان و دامادطوس»

جهانگیری این نام را ذیل « ریو » آورده و وبرهان‌هم «ریو» وهم«ریونیز» را یادکرده، ولی فردوسی درجای دیگر گفته:

جزاز «ریونیز» آن گوتاجدار
سزدگرنباشد یک اندرشمار.»

و دراینجا «نیز» رابه معنی همچنین نمی‌توان گرفت . در فهرست شاهنامه ولف‌هم درمادهٔ « ریوتیز » آمده وارجاع به ریونیز کرده‌در-«ریونیز»گوید: « پسر کیکاوس... » یوستی هم درنامنامهٔ ایران ص۲٦۱ آرد: «ریونیز» پسر شاوران ، برادر زنگه ؛ پسر کیکاوس پسرزراسب ، پسرلهراسب. راونیز (ریونیز) نام موضعی است در ناحیت ارغیان درحیطهٔ نیشابور. لغةً به معنی حیله. یوستی نام ریو رامخفف ریونیزمی‌نویسد. (ازفرهنگ‌فارسی دکترمعین):

میان را ببست اندرآن ریونیز
همی‌زان نبردش پرآمد قفیز .
فردوسی.

که جفت‌است باخواهرش‌ریونیز
به‌کین‌آمدست این‌جهانجوی نیز.
فردوسی.

چنین داد پاسخ مراورا تخوار
که‌این‌ریونیزاست‌وگردسوار.
فردوسی.

چوبهرام وشهپور وچون ریونیز
کسی کاوسرافراز بودند نیز.
فردوسی.

و رجوع به ریو ومجمل‌التواریخ و القصص ص۲۹و۹۱ شود .

ریوه. [وِ یا وَ] (اِ) مخفف گریوه است که‌کوه کوچک وپشتهٔ‌بزرگ‌باشد .(از ناظم‌الاطباء)(برهان)(ازفرهنگ‌جهانگیری). مخفف‌گریوه . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). در فرهنگ جهانگیری و به تبع‌آن در برهان اشتباه‌کرده‌اند وآن ریوه است که به تازی‌تل وپشتهٔ خاك راگویند . (ازانجمن‌آرا) (از-آنندراج) (ازیادداشت مؤلف):

غم‌چه‌آمد درکنارش کش‌به عشق
ازسرریوه نظرکن دردمشق .
مولوی.

||مکروفریب‌وحیله.(ناظم‌الاطباء) (ازبرهان)

---

(۱) درآنندراج معانی مصدر (ریق) در ذیل این ماده آمده است ولی درمتون دیگر دیده نشد .
(۲) درمنتهی‌الارب به تشدید یاء وسکون واو آمده ولی‌در تاج‌العروس به فتح‌واو ویک یاء ضبط شده است .
(۳) Rheum plamatum.
(٤) Rivniz .

(ازفرهنگ جهانگیری) (ازآنندراج) (از-انجمن‌آرا). || افسون . (ناظم‌الاطباء) (از-برهان).

ریوه . [رِ یا رَ وَ] (اِخ)نام‌پسر کیکاوس. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (ازآنندراج) (از-انجمن‌آرا) (ازفرهنگ جهانگیری) . رجوع به ریو وربونیزشود.

ریوه .[رِ یا رَ وَ] (اِخ) نام رودخانهٔدر-هندوستان. (ناظم‌الاطباء).

ریوی . [رِ ئَ](ص‌نسبی مأخوذازتازی) منسوب به ریه ؛ امراض ریوی . (یادداشت مؤلف).

ریوی . [رِ یْ وی یِ‌بای] (ص‌نسبی) منسوب‌است به ریو که محله‌ایست ببخارا . (ازلباب‌الانساب).

ریوی . [رِ یْ وی‌ی یا ی] (اِخ) ابو-اسحاق ابراهیم... ریوی سرخسی ، از ابو-عبدالله‌محمدبن موسی... وجزوی روایت‌شنید وابوالعباس مستغفری ازاو روایت دارد. (ازلباب‌الانساب).

ریویج . [رِ رِ و] (اِ) ریواس . (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (ازآنندراج) . رجوع به ریواس شود.

ریویدن. [دَ](مص)آزاد شدن وخلاص شدن ومرخص‌شدن‌ومعاف‌شدن. (ناظم‌الاطباء). || معزول‌گشتن. (ناظم‌الاطباء).

ریویز. (اِ) ریواس. (ناظم‌الاطباء)(از-آنندراج)(ازبرهان). || مکروحیله‌ودغاوریو. (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازبرهان) . ورجوع به ریواس وریویج شود .

رية .[رَ یَ](ع اِ یاص)سیرابی.(ناظم الاطباء). لغتی‌است در رية [رِیَ].(منتهی الارب) .

— عین رية ، چشمهٔ بسیارآب . (منتهی-الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || دیدارنیک ، گویند : الحمدلله‌علی ریتک ای : رویتک. (ناظم‌الاطباء).

رية . [رِ یَ] (ع اِ یاص) سیرآبی ، گویند : من‌این ریتک ، ای: من این‌ترتوون الماء . (ناظم‌الاطباء).

— عین رية ، چشمهٔ بسیارآب. (ازاقرب-الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

رية . [رِ یَ] (ع اِ) آنچه بدان آتش افروزندازلته‌وهیزم . (منتهی‌الارب) (ناظم-الاطباء) . || شش.(منتهی‌الارب) تسهیل ریه به همزه . (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به‌ریه [رِ ئَ] و رئة شود.

|| نوع. (ازاقرب‌الموارد).

رية . [رِ یَ] (ع مص) وری . (ناظم-الاطباء).افروخته شدن‌آتش. (منتهی‌الارب). || آتش جستن‌ازآتش‌زنه . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). بیرون شدن‌آتش ازآتش زنه. (تاج‌المصادر بیهقی) . رجوع به وری [وُ ری] شود.

|| آگنده‌شدن‌مغزاستخوان. (تاج‌المصادربیهقی). || بخوردن ریم جوف مردم‌را. (تاج‌المصادر بیهقی) .

رية . [رَ یَّ](اِخ)موضعی‌است. (منتهی الارب) (آنندراج) . بلوکوسیمی است در-اندلس درسمت‌قبلهٔ قرطبه که به‌جزیرةالخضراء چسبیده‌است. (ازمعجم‌البلدان) .

ریه . [رَ یْ هْ] (ع مص) ناپدید شدن سراب. (ناظم‌الاطباء). نمودن وناپدید شدن: راه‌السراب. (منتهی‌الارب). || آمدن ورفتن مرد. (ازاقرب‌الموارد).

ریه . [رِ یْ هْ](اِ) خاك شور. (برهان) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) . || شوره . (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) .

|| (حامص) افتادگی‌وبیچارگی. (ناظم‌الاطباء) (برهان) (فرهنگ‌جهانگیری).

ریه . [رِ ئَ یا یَ] (اِ مأخوذ ازتازی) رية . شش . (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازغیاث‌اللغات) (دهار) . عضوی است غیر حساس . (از قانون ابن‌سینا چاپ تهران ص ۷۲). شش. سحر. تثنیهٔ‌آن : ریتین . جگر سفید. سل. (یادداشت مؤلف). به‌پارسی‌شش گویند . (ازاختیارات بدیعی) (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی) (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) :

تا هلیله نشکند با ادویه
کی‌شود خودصحت‌افزا در ریه.
مولوی .

ریه .[رَ ی] (اِخ) ده از بخش شهریار شهرستان‌تهران.سکنه: ۱۸۶تن. آب :قنات . محصول عمده: غلات وصیفی وانگور. راه: ماشین رو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

ریهانیدن . [دَ] (مص م) ویران کردن‌وخراب نمودن و ویرانه ساختن. (ناظم الاطباء) . ویران‌کردن. (برهان) (آنندراج) (ازانجمن‌آرا) .

ریهانیده . [دَ یا دِ] (ن مف) خراب کرده‌وویران ساخته . (آنندراج) (برهان). ویران‌کرده. (انجمن‌آرا).

رية‌البحر. [رِ یَ تُ لْ بَ] (ع ترکیب اضافی)(۱) چیزی است شبیه به‌شیشه و درکنار دریاهایافت میشود وضماداوجهت نقرس وشقاقی کهازسرمابه‌هم رسیده باشد نافع است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رية الثعلب . [رِ یَ تُ ثْ ثَ لَ] (ع ترکیب اضافی) به پارسی شش روباه گویند وضیق نفس‌را سودمند است . (ازتحفهٔ حکیم‌مؤمن).

رية‌الجمل . [رِ یَ تُ لْ جَ مَ] (ع ترکیب‌اضافی). شش‌شتر، وآن مواداستعمال دارویی دارد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رية الحمارالوحش . [رِ یَ تُ لْ حِ رِ لْ وَ] (ع ترکیب اضافی) شش‌گور خر، چون خشک‌کنند و بکوبند و بیاشامند نافع بود ضیق‌النفس را وسرفه را. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رية‌الخنزیر.[رِ یَ تُ لْ خِ] (ع ترکیب اضافی) شش خوك ، و آن موارد استعمال‌دارویی‌دارد.(ازذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

ریهقان . [رَ هُ] (ع اِ) زعفران . (منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء) (ازآنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به زعفران شود.

ریهه. [هِ یا هَ](اِ) پادشاه.(ناظم‌الاطباء) (ازبرهان)(ازآنندراج) (از شعوری ج ۲ ص ۲۱) (ازفرهنگ اوبهی) .

ریهیدن . [دَ](مص) افتادن‌وساقط‌شدن. (ناظم‌الاطباء). افتادن. (شرفنامهٔ منیری)(از-برهان). تهویر، بریهیدن چیزی . (المصادر زوزنی). انهیار، ریهیده شدن . (المصادر-زوزنی) . انقیاض، ریهیده شدن .(المصادر زوزنی) . انبشاق ، ریهیده شدن بند آب . (المصادرزوزنی). || لغزیدن.(ناظم‌الاطباء). || ریختن خاك نرم وجزآن ازبلندی. (ناظم-الاطباء) (ازبرهان).واریزکردن . (یادداشت مؤلف). || ریختن‌آب‌ازبلندی. (ناظم‌الاطباء). || پاشیده شدن‌ومنتشرگشتن. (ناظم‌الاطباء) . || پوسیدن و گندیدن . (ناظم‌الاطباء) .

ریهیده . [دَ یا دِ] (ن مف) افتاده و ساقط شده . (ناظم‌الاطباء). افتاده. (برهان) (انجمن‌آرا) (ازآنندراج).

— ریهیده شدن ، ریخته شدن . (یادداشت مؤلف). تهور. (تاج‌المصادربیهقی). تهویل . (مجمل‌اللغة) . تهیر . (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار) . انهیار. (دهار). تهیل. هور. (تاج-المصادربیهقی). لقف،ریهیده‌شدن بن‌حوض. (مجمل‌اللغة) . انقیاض ، ریهیده شدن چاه. (مجمل‌اللغه) . هکک ، ریهیده شدن چاه. (مجمل‌اللغه) (تاج‌المصادر بیهقی) . صقع ، ریهیده شدن چاه . (تاج‌المصادر بیهقی) . || خاك نرم ازجایی‌ریخته. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) . || لغزیده. (ناظم‌الاطباء). || گندیده . (ناظم‌الاطباء) . || ویران شده . (ناظم‌الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). || ناثابت‌وست.(ناظم‌الاطباء).

رینه‌خم . [رُ نِ یا نَ خُ](امرکب) روینه‌خم یعنی‌کوس ودمامه ونقارهٔ بزرگ. (ناظم‌الاطباء). ورجوع‌به روینه خم شود.

(1) Méduse.

فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	--	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	--	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده‌کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده‌کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گیرپاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
٤١	چ	١	چ	چای‌کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشنهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	گیرپاس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	باد	بارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تبخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	٥	حدیثه	حریف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	٢	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای‌کندی	چشم‌زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
٥١	ک	٢	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	١٠٠	فروردین	١٣٣٩	٨٠
٥٢	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	١١٢	اردیبهشت	١٣٣٩	٩٠
٥٣	ز	١	ز	زایدة	١٠٠	خرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٤	س	١	س	سازمان ملل	١٠٠	تیر	١٣٣٩	٨٠
٥٥	خ	١	خ	خالدبن سلیمان	١٠٠	امرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٦	گ	٣	گرزبردار	گزیر	١٠٠	شهریور	١٣٣٩	٨٠
٥٧	ق	١	ق	قاطیغوریاس	١٠٠	مهر	١٣٣٩	٨٠
٥٨	الف	١٠	اشنهی	اصفهان	١٠٠	آبان	١٣٣٩	٨٠
٥٩	ب	٤	بارسات	بازو	١٠٠	فروردین	١٣٤٠	٨٠
٦٠	ج	٢	جامه	جبل	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٠	٨٠
٦١	ت	٤	تبخاله	تجند	١٠٠	خرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٢	غ	٣	غز	غلی	١٠٠	تیر	١٣٤٠	٨٠
٦٣	چ	٣	چشم‌زخم	چم ودم	١٠٠	امرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٤	ح	٦	حریف آزار	حسن فروختن	١٠٠	شهریور	١٣٤٠	٨٠
٦٥	گ	٤	گزیر	گلوله خوردن	١٠٠	مهر	١٣٤٠	٨٠
٦٦	ق	٢	قاطیغوریاس	قراگل	١٠٠	آبان	١٣٤٠	٨٠
٦٧	خ	٢	خالدبن...	خانه	١٠٠	دی	١٣٤٠	٨٠
٦٨	د	١	د	داعی‌صغیر	١٠٠	بهمن	١٣٤٠	٨٠
٦٩	س	٢	سازمان ملل	سان	١٠٠	اسفند	١٣٤٠	٨٠
٧٠	ت	٥	تجند	تدجیج	١٠٠	فروردین	١٣٤١	٨٠
٧١	ق	٣	قراگل	قشقة	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤١	٨٠
٧٢	ش	١	ش	شاطرگنبدی	١٠٠	خرداد	١٣٤١	٨٠
٧٣	ب	٥	بازو	باقرخان	١٠٠	تیر	١٣٤١	٨٠
٧٤	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	١٢٥	امرداد	١٣٤١	١٠٠
٧٥	ه	١	ه	هانی گرمله	١٠٠	شهریور	١٣٤١	٨٠
٧٦	ع (١)	١	ع	عتک	١٠٠	مهر	١٣٤١	٨٠
٧٧	گ	٥	گلوله رس	گوتانبرک	١٠٠	آبان	١٣٤١	٨٠
٧٨	ج	٣	جبلات	جرازه	١٠٠	آذر	١٣٤١	٨٠
٧٩	ف	١	ف	فرازی	١٠٠	دی	١٣٤١	٨٠
٨٠	ن	١	ن	ناردان	١٠٠	بهمن	١٣٤١	٨٠

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی‌کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جرامک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان وآذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امرداد وشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۳	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگارگردیدن	فیدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها به‌ریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تغاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عینة	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع(۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیی(کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر(۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	همواران	هییماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر(۲)	۲	روح پرور	رینه‌خم(کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۷۱۰۳	—	—	۱۲۳۳۵

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966.

Dj. shahîdy
Assistant - Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 144

Lettre R. Fascicule 2 (b)

Ruhollah - Royina(e)xom

TEHERAN

Octobre - Novembre - 1968

Imp. Danechgah